

رومانزو پښتو پښتانه دوستان  
Romanzo channel

# رومانزو



ROMANZO

## ستارگان سرنوشت

افسار اسب رو کشیدم و بالای تپه ایستادم، نگاهم  
خیره به دامنه‌ی تپه موند. زمین سبز گل‌آلود بود و  
خبری از گل‌های زرد و قاصدک‌هایی که همیشه روی  
تپه می‌روید نبود.

ابرهای خاکستری سهمگین به آهستگی آسمون گرین  
هیل رو ترک می‌کردن و دریای خاکستری رنگ از  
همین فاصله دیده می‌شد. آرامش پس از طوفان آغاز  
شده بود. طوفانی که در طی هفته گذشته خسارات  
زیادی به شهر وارد کرده بود.

در شهر از مردم حرف و حدیث‌های زیادی رو شنیده بودم. آسیب مزرعه‌ها جبران ناپذیر بود، درخت‌های میوه شکسته و محصولات از بین رفته بودن. قایق‌های ماهیگیری بسته شده به اسکله به خاطر طوفان رها شده و به سمت دریا کشیده شده بودن. از بین قایق‌های رفته فقط چوب‌ها و تخته‌های شکسته برگشته بودن و شنیده بودم یکی از قایق‌هایی که برای ماهیگیری رفته، با تمام افرادش غرق شده و دیگه به اسکله برنگشته بود.

حالا بعد از چند روز سخت، ابرها داشتن شهر رو ترک می‌کردن.

اسب با بی‌قراری زیر بدنم حرکت کرد. یک هفته بسته بودن در اسطبل با شرایط جوی بد باعث شده



بود اسب‌ها بی‌قرار بشن. دستم رو بین موهای شیری  
رنگش کشیدم و گفتم:

«آروم باش تارا... آروم.»

ضربه کوتاهی با پاهام به پهلوی اسب زدم و به سمت  
کلبه تاختم. کلبه چوبی دست‌سازی که پدر سال‌ها  
قبل برای مادرم ساخته بود.

از همینجا می‌تونستم ستون دود خاکستری رنگی که  
از دودکش به سمت آسمون راه گرفته بود رو  
تشخیص بدم. حصار سفید رنگی دورتا دور محوطه  
بالای تپه رو در برگرفته بود. از روی اسب پایین  
پریدم و پرچین رو باز کردم، اسب رو به اصطبل بردم  
و کمی کاه مقابلش ریختم. دستم رو روی پیشونیش  
کشیدم و گفتم:

«امروز دختر خوبی بودی. مگه نه؟ لایق یه جایزه هستی هوم؟»

دستم رو بین چین و شکن دامنم فرو بردم و حبه قند رو مقابلش گرفتم.

«فقط همین یکی. دندونات نباید خراب بشن. آفرین دختر خوب.»

حبه قند رو از دستم قاپید و با خرناسی رضایتش رو اعلام کرد. در اصطبل رو بستم و به سمت کلبه دویدم. قبل از اینکه دستم به در برسه در باز شد. تیدا بین درگاه در ایستاده و نگاهش جست و جو گر پشت سرم رو کاوید.

«خانم... پزشک رو نیاوردین؟»

چکمه‌های بلند و گل‌آلودم رو از پا درآوردم و داخل شدم.

«نه نیومد. حدس می‌زدم نیاد. گفت واسه‌اش دردسر می‌شه.»

تیدا نگران دنبالم قدم برداشت و گفت:

«حالشون اصلاً خوب نیست.»

آهی کشیدم و گفتم:

«می‌دونم.»

۱

صدای سرفه‌های ممتد و سهمگینی رو از اتاق بالا

شنیدم. سبد رو به سمت تیدا گرفتم و گفتم:

«ولی براش دارو فرستاد. لطفا داروها رو با یه کاسه  
سوپ آماده کن. من می‌رم کنارش.»

«بله خانم.»

کش موهام رو محکم‌تر کردم و از پلکان چوبی بالا  
رفتم. صدای سرفه‌ها بلندتر و پشت سرهم می‌شد.  
وقتی در اتاق رو باز کردم، دیدمش که روی تخت  
چوبی نیم‌خیز شده، رنگ صورتش به کبودی گراییده  
و پارچه بسته شده دور پهلوش باز هم به قرمزی  
می‌زد.

«پدر! نباید سعی کنی بلند شی.»

نفس عمیقی بین سرفه‌های خس‌دارش کشید و گفت:  
«دکتر یانگ...»

«نیومد. گفت متاسفه اما نمی‌تونه ریسک کنه.»

دوباره سرفه‌های ممتد و صدای ناله ماندی که از  
ریه‌اش بیرون می‌اومد. کلافه گفتم:

«فردا می‌رم برورلی کینگ، اونجا حتما یه پزشک پیدا  
می‌کنم.»

دستم رو پشت کمرش گذاشتم و کمک کردم تا  
دوباره دراز بکشه.

«باید پارچه رو عوض کنم. دوباره خون‌ریزی دادین.»

در بین سرفه‌هاش چند کلمه‌ای رو نامفهوم به زبون  
آورد. دست روی پیشونیش کشیدم، با حس داغی  
پوستش زیر انگشت‌های دستم نگران شدم. شاید بهتر  
بود به جای فردا همین امشب حرکت می‌کردم. هوا

داشت رو به تاریکی می‌رفت و قطعا راهزن‌ها توی  
مسیر انتظار کالسکه و درشکه‌ها رو می‌کشیدن.

«تب دارید پدر، بهتره من همین امشب برای آوردن  
پزشک برم.»

نیم‌نگاهی به هوای رو به تاریکی رفته از پنجره  
انداخت.

«هوا داره تاریک می‌شه. تا بورلی کینگ...راه طولانیه.»

«پدر، من مبارزه و شمشیر زنی رو از خودتون یاد

گرفتم. اینو که فراموش نکردین.»

دستش آهسته روی دستم خزید و گفت:

«نیازی نیست...»

سرفه امانش رو برید، تیدا تقه‌ای به در زد و با کاسه‌ای که ازش بخار بیرون می‌زد، داخل شد.

کاسه‌ی چوبی حاوی سوپ رو ازش گرفتم و قاشقی برداشتم.

«پدر باید غذا بخورید.»

چند قاشق سوپ رو به زحمت به خورده‌اش دادم، لب‌هایش از سرفه و خشکی زیاد ترک برداشته بود. داروهایی که پزشک داده بود رو توی آب حل کردم و به خورده‌اش دادم.

زمانیکه اتاق رو ترک می‌کردم، تقریباً خوابیده بود. کاسه‌ی سوپ رو برداشتم و از اتاق بیرون رفتم. تیدا میز کوچیک رو چیده و منتظر بود تا برای شام بهش ملحق بشم.

«می‌خواید برم دنبال یکی از زیردست‌های پدرتون؟»

یکی رو بفرستیم دنبال پزشک.»

نگاهی به هوای کامل تاریک شده انداختم و گفتم:

«اندرو قرار بود امشب بیاد و سری به پدر بزنه. بهتره

بمونیم تا برسه. توی این تاریکی درست نیست تا

شهر بریم.»

۲\_

تیدا دستاش رو با دامنش خشک کرد و گفت:

«بنظر تون...»



مردد بود بپرسه یا نه. خسته روی صندلی نشستم و به پوره‌ی سیب زمینی که تقریباً سرد شده بود نگاهی انداختم.

«دووم میاره یا نه؟»

لبش رو گزید و منتظر نگاهم کرد. هرچقدر تلخ باید با این قضیه کنار می‌اومدم که وضعیت پدر اصلاً مساعد نبود و احتمال از دست رفتنش بیشتر از خوب شدنش بود.

«نمی‌دونم. می‌خوام امیدوار باشم اما حس می‌کنم از الان باید آمادگی بدترین چیزا رو داشته باشیم.»  
تیدا دلداریم داد و گفت:

«پدرتون قبلاً زخم‌های بدتری هم داشتن.»

قاشقم رو توی پوره فرو بردم و بدون اینکه اشتباهی داشته باشم کمی مزه‌اش کردم.

«می‌دونم تیدا. ولی دفعات قبل روند بهبود بیشتری داشت و ریه‌اش عفونت نکرده بود. اینبار هم زخم عفونت کرده هم بدنش...»

با دست به صندلی اشاره زدم و گفتم:

«لطفا بشین و همراه من شام بخور. تنهایی چیزی از گلوم پایین نمیره. فکر و خیال داره منو می‌کشه.»

به زحمت و اصرار تیدا کمی غذا خوردم و بعد دوباره به پدر سر زدم. هنوز خواب بود اما از داغی بدنش کاسته نشده بود. به تیدا گفتم تا بدنش رو با پارچه خیس خنک کنه و خودم به اتاق کار رفتم.

از طرفی نگران بودم مامورهای پادشاهی برای پیدا کردن پدر تصمیم بگیرن همه خونه‌ها رو بگردن. اگه چنین اتفاقی میفتاد نمی‌دونستم با این وضعیت باید چیکار می‌کردم.

نقشه‌هایی که پدر روی میز گذاشته بود رو باز کردم و نگاهی به مسیرها انداختم. از آخرین باری که توی سفر همراهیش کرده بودم زمان زیادی می‌گذشت. آخرین بار دوازده ساله بودم و نزدیک بود گروگان گرفته بشم. از اون به بعد پدر هرگز دیگه اجازه نداد پا روی عرشه کشتی بذارم. هر سال وقتی از سفری طولانی برمی‌گشت، من رو برای شکار یا برای تمرین شمشیر زنی به جنگل می‌برد. چند هفته‌ای که برای من بهترین روزهای سال بودن.

تا اینکه شش سال پیش مادرم بیمار شد، تنهایی و  
عدم حضور پدر باعث شد بیماری زودتر اونو از پا  
دربیاره. پدر شش ماه بعد که از دریا برگشت تازه  
فهمید چه اتفاقی افتاده و من هجده ساله شش ماه رو  
تنها و با پول کمی که برامون باقی مونده بود سپری  
کرده بودم و شاید اگه پدر کمی دیرتر برمی گشت من  
هم از گرسنگی می مردم.

پدرم ثروت زیادی داشت، اما هرگز از ترس دزدها و  
راهنها چیز زیادی رو خونه نگه نمی داشت. همیشه  
به حد لزوم به مادر پول می داد تا بدون حضورش به  
اندازه یک سال بتونیم دووم بیاریم. نه بیشتر. کسی  
نمی دونست ثروتی که پدرم در طی سی سال سفر  
روی دریا برای خودش جمع کرده بود کجاست.

از اون موقع تیدا به عنوان خدمتکار من استخدام شد تا نذاره من تنها بمونم. زمان برگشت پدر کم کم بیشتر و بیشتر شد و از سالی یک بار تبدیل به دو سال یک بار و از ۱۵ روز تبدیل به ۵ روز شد. انگار داشت از خودش و من فرار می کرد. شاید هم دیدن خونه ای که عشقش دیگه توش حضور نداشت براش سخت بود. هرچی که بود باعث شد حس کنم نه فقط مادرم، بلکه پدرم رو هم از دست دادم.

به خاطر لو نرفتم موقعیت پدرم، مجبور بودم هیچ ارتباطی با مردم شهر نداشته باشم و این باعث شد در تنهایی محض بزرگ بشم.

پنج روز پیش حضور غیرمنتظره و ناگهانی پدر با چنین شرایط و خیمی باعث شد از همون لحظه حس

کنم قراره از اینی که هستم هم تنهاتر بشم. شاید سایه  
مرگ رو دوشادوش پدر دیده بودم. با اینکه هرگز  
نبود، اما همین که می‌دونستم یه جای این دنیا  
زنده‌اس برام کافی بود ولی حالا...

۳\_

با تقه‌ای که به در خورد از جا پریدم.

«بله تیدا؟»

«خانم؟ آقای اندرو اومدن.»

«الان میام.»

دستی به موها و لباسام کشیدم و از اتاق کار بیرون  
رفتم. اندرو درحالی‌که کلاهش رو بین انگشتای

دستش می فشرد کنار کاناپه سرمه‌ای رنگ قدیمی  
ایستاده بود.

«اندرو...خوشحالم که اومدی. به کمکت نیاز داشتم.»

نگاهش مسیر پله‌ها رو نشونه گرفت و گفت:

«حالشون چطوره؟»

با تاسف سر تکون دادم و گفتم:

«خوب نیست. باید زودتر به دکتر پیدا کنیم. بورلی

کینگ تنها امیدیه که دارم.»

سرش رو تکون داد و گفت:

«می‌رم دنبال پزشک. نگران نباشید خانم.»

پوست صورتش بخاطر کار طولانی و طاقت فرسا

روی عرشه کشتی آفتاب سوخته شده و موهایش

بلندتر از هر زمانی بود که دیده بودمش. زمانی که پدر  
برمی گشت اندرو مسئول انجام کارهایش بود. پسری  
که از بچگی روی عرشه کشتی کار کرده و پدرم حکم  
پدرش رو برایش داشت.

در رو برایش باز کردم، هنوز به آخرین پله نرسیده بود  
که صدایش زدم:  
«اندرو؟»

برگشت و بدون اینکه تو صورتم نگاه کنه گفت:  
«بله خانم؟»

ترسیدم حرف بزنم، حرفی که توی ذهنم بود رو پس  
زدم و گفتم:



«خواهش می‌کنم زودتر برگرد. می‌ترسم تا صبح دیر  
بشه!»

«تلاشمو می‌کنم.»

زین اسب رو درست کرد و با یک حرکت سوار شد.  
اسب به تاخت به سمت بورلی کینگ حرکت کرد.  
صدای فریاد تیدا باعث شد عقب بپریم...  
«خانم... خانم ایزابل؟ حال پدرتون بد شده...»

۴\_

وقتی سرفه‌هاش متوقف شد، با دستمال خون روی  
صورتش رو پاک کردم و ملحفه‌ها رو برداشتم.

«تیدا، اینا رو با آب داغ بشور.»

دستم رو توی دستش گرفت و با صدایی که رو به  
ضعیف شدن می‌رفت گفت:

«می‌خوام... تنها... حرف بزنیم.»

با سر به تیدا اشاره زدم تا تنهامون بذاره.

کمی از دارویی که پزشک داده بود رو توی دهنش  
ریختم و گفتم:

«حالت خوب می‌شه پدر.»

دستم رو به سمت خودش کشید، انگار توان زیادی  
براش نمونه بود. اینو از بی‌جون بودن دست‌هایی که  
همیشه پر قدرت روی شونه‌ام قرار می‌گرفتن  
می‌فهمیدم. قلبم تو سینه فرو ریخت.

من آماده نبودم!

آماده نبودم تا تنها عضو خانواده که برام باقی مونده بود رو از دست بدم.

«پدر نباید انرژیتونو هدر بدین. باید استراحت...»

وسط حرفم پرید و گفت:

«بهم گوش بده...»

نگاهش بی فروغ بود، صورتش حالا انگار تکیده‌تر از همیشه شده بود. زیرچشم‌اش چین و چروک زیادی به چشم می‌خورد و ریش خاکستری رنگش تا روی قفسه‌ی سینه‌اش می‌رسید. جای زخم‌های به یادگار مونده از جنگ‌های قبل از گردنش شروع شده و تا انتهای قفسه‌ی سینه‌اش راه گرفته بودن و مردمک چشم‌های قهوه‌ای رنگش بدون وقفه می‌لرزید.

«من... پدر خوبی نبودم... تو هرگز نتونستی، به پدرت افتخار کنی! همیشه...»

نفس گرفت تا بتونه ادامه بده اما بین هر کلمه‌ای که می‌گفت سرفه صداش رو قطع می‌کرد.

«همیشه... تنها بودی... به خاطر من... نتونستی هرگز... با افتخار بگی پدرت کیه... مادرت... مادرت تمام آرزوی من بود... اما نتونستم به خاطرش از کشتیم بگذرم. دریانوردی زندگی من بود و مادرت... به خاطر من... تحمل کرد و در نهایت... تنها مرد!»

نگاهش بهم جوری بود که انگار داشت به مادر نگاه می‌کرد.

«الای عزیز من...»

سرفه‌های مکرر و خونی که با هر سرفه دستمال سفید  
رو رنگی می‌کرد.

«پدر... خواهش می‌کنم.»

«بهم گوش بده، ایزابل.»

صدای خس خس سینه‌اش هر لحظه بدتر می‌شد و  
من وحشت زده به تقلاش برای حرف زدن نگاه  
می‌کردم. دستش چنان داغ بود که انگار داشت توی  
کوره‌ای از آتش می‌سوخت.

«من ثروت زیادی داشتم... خیلی زیاد... قرار بود همه‌ی  
اون ثروت به تو ارث برسه اما...»

طلب آب کرد، چند جرعه آب ولرم بهش دادم تا  
بتونه راحت‌تر صحبت کنه.»

«میچ بهم خیانت کرد. اون مردک پست فطرت... به من  
نارو زد و تمامی صندوق‌های طلایی که من پنهان  
کرده بودم رو از غار برد! تمامشون رو! وقتی رفتم  
سراغش...»

دستش به سمت زخم پهلوش رفت و گفت:

«این زخم رو بهم زد... اون خائن عوضی...»

ناباورانه گفتم:

«میچ؟ دستیار ارشدتون؟»

یقه لباسم رو گرفت و صورتم رو به خودش

نزدیک‌تر کرد و گفت:

«تو تنها وارث منی ایزابل... کشتی من، متعلق به  
توئه... ثروتمون رو پس بگیر! انتقام من رو از اون  
مردک...»

سرفه نداشت حرفش رو کامل کنه، چنان سرفه  
می کرد که انگار دیگه هوایی برای نفس کشیدن نبود.  
به سمت دامنم خم شد و خون مثل فواره‌ای روی  
دامنم ریخت.

چند نفس سخت و صدادار کشید و سرش روی دامنم  
سنگین شد.

صدای خس خس ریه‌اش خاموش شد و سکوت اتاق  
رو پر کرد.

۵\_

روبروی قبر تازه پر شده ایستادم، دسته گل زرد رنگ  
رو توی دستام می فشردم و باد دامن سیاهم رو توی  
هوا تاب می داد. تعداد کمی برای خاکسپاری اومده  
بودن. چندتا از خدمه کشتی که اندرو بهشون خبر  
داده بود، خودشون رو برای خاکسپاری رسونده بودن.  
به سنگ خالی از هر اسم و نشونی که توی خاک فرو  
رفته بود خیره موندم و تلخ لبخند زدم. اسمش روی  
هیچ سنگی حک نمی شد شاید یکی از دشمنانش یا  
کسی از روی طمع به ثروت تصمیم می گرفت نبش  
قبر کنه و دندونای طلاش رو بدزده. یه کاپیتان مثل  
اون هرگز امنیت نداشت، نه حتی بعد از مرگ!



دسته گل رو روی قبرش گذاشتم و از جا بلند شدم،  
خاک روی دامنم رو تکون دادم و رو به تیدا که پشت  
سرم فین فین می کرد گفتم:

«اینقدر گریه نکن تیدا.»

«خانم...دلم برای آقا می سوزه. اینجا روی این تپه، بی  
نام و نشون دفن شدن. خیلی تنهاست!»  
به تلخی گفتم:

«منم تنها بودم. مادر منم تنها بود! زندگی که پدرم  
انتخاب کرد برای همه ما یه تنهایی ابدی رو رقم زد.  
امیدوارم حداقل الان به آرامش رسیده باشه، امیدوارم  
توی دنیایی دیگه مادر من رو ملاقات کنه و این بار  
زندگی بهتری داشته باشن.»

خالی شده بودم، دیگه حتی یک قطره اشک هم برای ریختن نداشتم. وقتی جسم بی جونش رو در آغوش کشیده و تا صبح و زمان رسیدن اندرو اشک ریخته بودم، سوگواریم به پایان رسیده بود.

پدر همیشه بهم یاد داده بود نباید اشک بریزم...

وقتی صبح طلوع کرد، سوگواریم رو تموم کردم. من باید محکم می بودم، اونقدر محکم که بتونم از اینجا به بعد زندگیم رو جور دیگه‌ای ادامه بدم.

قوی می بودم تا بتونم انتقام پدرم رو بگیرم!

اندرو قدمی جلو گذاشت، به خودش جرات داد و پرسید:

«خانم؟ در مورد کشتی می‌خواین چیکار کنین؟»

کشتی...

به سمتش برگشتم. با جدیت گفتم:

«تمام خدمه‌ی کشتی پدرم رو جمع کن. فردا ظهر

توی کشتی جلسه داریم.»

اندرو مردد سر تگون داد و گفت:

«پدرتون درباره اختلافش با میچ بهتون حرفی زده؟»

«بله اندرو. من در جریان همه چیز هستم. به موقعش

به اون موضوع هم رسیدگی می‌کنم.»

سپس به سمت تیدا برگشتم و گفتم:

«برمیگردیم خونه تیدا.»

«بله خانم.»

دستمال سفید رنگ رو زیر چشماش کشید و اشکش  
رو پاک کرد.

غرو لندکنان گفتم:

«گریه رو تموم کن تیدا! صدای فین فین کردند  
اعصابم رو بهم می ریزه.»

۶\_

xxx

صبح روز بعد زودتر از طلوع آفتاب بیدار شدم و  
سرکی به اتاق کار پدرم کشیدم. نگاهی به اتاق آشفته  
انداختم. خونه پر بود از وسایلی که دیگه به تنهایی  
بدردم نمی خورد. باید برنامه های جدیدی تنظیم

می‌کردم. تا روز قبل پدرم بود و من هیچ نگرانی برای زندگی نداشتم، اما حالا دغدغه‌های زیادی برای زندگی بود. یه کشتی که باید اداره‌اش می‌کردم، قطعا با نشستم توی خونه و پوشیدن این پیراهن‌ها قرار نبود مشکلاتم برطرف بشن.

من وارث پدرم بودم...

وارث یه کشتی...

یا باید می‌بخشیدمش به خدمه و زندگیم رو توی همین خونه ادامه می‌دادم، ازدواج می‌کردم و زندگیم رو صرف رسیدن به یه مرد و شاید یه جین بچه می‌کردم، یه روتین خاصی رو ادامه می‌دادم و تمام روزها و شب‌هام به یه شکل می‌گذشت و اگه خوش

شانس بودم در نهایت ممکن بود پایان زندگیم شبیه  
مادرم نباشه!

اما از جایی که شهر پر بود از مردهایی که درآمدشون  
از کشتی و قایق‌های ماهیگیری تامین می‌شد امکان  
اینکه مثل مادر چشم به راه همسرم از بیماری بمیرم  
خیلی بیشتر بود.

یه زندگی سخت، خسته کننده و آزاردهنده...

اما در این بین فکری به شدت وسوسه انگیز بود.  
زندگی روی عرشه کشتی، سفر دور دنیا، زندگی روی  
آب‌های آزاد و هیجانی که هر روز می‌تونستم تجربه  
کنم.

تصمیمم رو گرفته بودم، هیچ شکی نداشتم. خون  
پدرم توی رگ‌های من جاری بود، عشق به دریا با من  
زاده شده بود!

صندوق بزرگ قهوه‌ای رنگم رو باز کردم و مشغول  
چرخیدن توی اتاق شدم. هرچیزی که لازم داشتم رو  
توی صندوق گذاشتم، چند یادگاری از مادرم، از  
جمله گردن آویز مادرم، سنگ تراش خورده سرخ  
رنگی که با فلزی مسی رنگ با طرح شکوفه‌های  
ریزی احاطه شده و به زنجیر فلزی سبکی آویز شده  
بود.

گردنبند رو دور گردنم انداختم و آویز رو زیر لباسم  
پنهان کردم. از وسایل پدرم چند قلم پر، مهر  
مخصوصش، صندوقچه‌ای که همیشه همراهش بود،

تلسکوپ چشمی، قطب نما، خنجر آبکاری شده‌اش با  
طلا و تمامی نقشه و نامه‌هاش رو برداشتم.

وسایلم بیش از حد زیاد شده بودن اما به همه‌اشون  
نیاز داشتم.

صندوق رو با زحمت زیاد از پلکان به پایین هل دادم  
و کنار شومینه گذاشتم.

«تیدا...تیدا؟»

تیدا درحالی‌که دستاش آغشته به آرد بود و لکه‌های  
سفید آرد روی تمام لباسش دیده می‌شد از کنار درگاه  
مطبخ سرکی کشید و گفت:

«بله خانم.»



«برام یکم گوشت خشک شده، کمی ماهی نمک سود  
و هر خوراکی که بتونم طولانی مدت نگه دارم بذار.  
چندتا از نون‌های تازه و شیشه‌های شراب قدیمی  
پدرم هم برام توی یه صندوق بزن.»

تیدا متعجب پرسید:

«جایی می‌بین خانم.»

موهای بافته شده‌ام رو مرتب کردم و گفتم:

«فکر می‌کنم دیگه وقتشه از این خونه برم تیدا. وقتشه

بلاخره مثل پرنده‌ای که درهای قفس روش باز شده

از دیوارای این خونه آزاد بشم و پرواز کنم.»

۷\_

دستاش شل شدن و گفت:

«چی دارید می‌گید؟»

«این خونه رو به تو می‌بخشم. تو درست به اندازه یه مادر کنارم بودی و کمک کردی. وقتشه تو هم بلاخره ازدواج کنی و یه خانواده تشکیل بدی. این خونه با همه‌ی وسایلش هدیه من به توئه. من وارث پدرم هستم، وقتشه کار خانواگیمون رو من انجام بدم. تمام شب رو فکر کردم و تصمیمم رو گرفتم.»

تیدا با بغض بهم چشم دوخته بود، قبولش برای هردوی ما سخت بود. بعد از اینکه شش سال شبانه روز کنار هم زندگی کرده بودیم و عملاً تیدا من رو بزرگ کرده بود!

دستم رو باز کردم و گفتم:

«یه بغل برای خدا حافظی؟»

بغضش شکست و اشک ریزون منو به آغوش کشید.

درحالیکه مراقب بودم دست‌های آرد گرفته‌اش به

لباسم نخوره گفتم:

«تا من لباس می‌پوشم لطف کن چیزایی که گفتم آماده کن.»

چشم‌های سبز رنگش از برق اشک می‌درخشید.

«دیگه شما رو نمی‌بینم؟»

«معلومه که می‌بینی! بلاخره منم باید هر چند سال یه

بار به پدر و مادرم سر بزنم یه دسته گل براشون ببرم.

قطعا به دیدنت میام تیدا.»

درحالی‌که دوباره فین فین کردنش شدت گرفته بود، با صدایی که زیر لب برای خودش ناله می‌کرد به مطبخ برگشت تا چیزهایی که می‌خواستم رو آماده کنه.

لباس‌هایی که پدرم گاهی برام می‌آورد هیچکدوم مناسب وارث یه کشتی نبودن. لباس‌های اسب سواریم رو به تن کردم. بعدا باید سر وقت چند لباس مناسب تهیه می‌کردم.

صندوق‌ها رو پشت گاری گذاشتم و پشت اسب نشستم.

تیدا هنوز باور نکرده بود، انگار هنوز نمی‌تونست ازم خداحافظی کنه.

«امیدوارم به زودی زود دوباره بینمت تیدا. امیدوارم  
دفعه بعدی که به دیدنت میام زندگی خودت رو  
ساخته باشی.»

آهسته افسار اسب رو کشیدم و حرکت کردم.  
از اینجا تا ساحلی که کشتی همیشه اونجا پهلو  
می گرفت زمان زیادی راه بود و من باید تا ظهر  
می رسیدم!

۸\_

خورشید به نیمه آسمون رسیده بود و من خط ساحلی  
رو دنبال می کردم. بعد از چند ساعت طولانی از خط  
ساحلی و فرو رفتن چرخ های گاری توی گل و لای  
ناشی از طوفان اخیر، بالاخره می تونستم سایه کشتی

غول پیکر لنگر انداخته کنار ساحل رو بینم. دستم رو پشت اسب کشیدم و گفتم:

«می بینی؟ به موقع رسیدیم. اونا قطعاً منتظر ما هستن.»

صدای صحبت و سروصدای ملوان ها از روی عرشه

کشتی به گوش می رسید. نزدیک کشتی که رسیدم

اسب رو متوقف کردم و از پشتش پایین پریدم.

نگاهی به طناب آویزون از عرشه انداختم و به این

فکر کردم که از همین حالا باید از تمامی مهارت هام

برای آینده پرخطری که در پیش دارم استفاده کنم.

دستم رو به طناب گرفتم و خودم رو به راحتی بالا

کشیدم. وقتی روی کف چوبی عرشه ایستادم تازه

نگاه خدمه معطوف به من شد. اندرو اولین کسی بود

که من رو دید و با سرعت بیشتری خودش رو بهم  
رسوند.

«خانم ایزابل! راحت رسیدین؟»

«بله اندرو ممنونم. ممکنه با چندتا از ملوان‌ها وسایل

من رو بیارید؟ توی ساحله...»

«بله خانم.»

از پلکان چوبی بالا رفتم و روی بالاترین نقطه کشتی

کنار سکان ایستادم و منتظر شدم تا اندرو و بقیه

وسایلم رو بالا بیارن. وقتی صندوق سنگین روی کف

چوبی قرار گرفت، صدام رو صاف کردم و بلند گفتم:

«همه به من گوش کنین!»

ملوان‌هایی که بالای دکل نشسته بودن، از طناب‌ها پایین اومدن، افرادی که طبقه پایین و توی کابین بودن سروکله‌اشون پیدا شد و بالاخره همه درست وسط کشتی رو به من ایستادن. نگاه‌ها متعجب و پر از سوال بود و می‌تونستم زمزمه‌های ناشی از کنجکاوی رو بشنوم.

«پدرم... رافائل تورنادو... بخاطر زخم عمیقی که در آخرین مبارزه برداشته بود، درگذشت. چند روز پیش اون رو به خاک سپردیم.»

همه‌ی ملوان‌ها به احترام کلاه از سر برداشته و سرشون رو پایین انداختن.

«پدرم برای همه شما اهمیت قائل بود. همیشه سعی کرد به عنوان ناخدای این کشتی به شما رسیدگی کنه



تا خودتون و خانواده‌هاتون مشکلی نداشته باشید.

پدرم قبل از مرگ این کشتی رو برای من به ارث گذاشت و از من خواست تا راهش رو ادامه بدم.»

سرها به سمت من برگشتن و زمزمه‌های اعتراضی بلند شدن. مردی از انتهای کشتی فریاد زد:

«اما این درست نیست! جای هیچ زنی روی عرشه کشتی نیست!»

«حضور یه زن توی کشتی میتونه هفتاد سال بدشانسی بیاره! ما اینو قبول نمی‌کنیم.»

دستام رو بالا بردم و به سکوت دعوتشون کردم:

«آروم باشید... آروم باشید... من تصمیم دارم جای پدرم رو پر کردم و به راه و رسم خانوادگی‌مون پایبند باشم.

پدرم کشتی رو به من سپرده و از من خواسته تا...»

صدای فریادهای معترضین باعث شد حرفم قطع بشه.  
همهمه وحشتناکی درگرفته بود. ملوانهای مسن تر با  
جدیت فریاد می زدند که حضور من توی کشتی  
می تونه یه اتفاق شوم باشه.

اندرو جلو اومد و گفت:

«خانم ایزابل، بهتره تصمیمتون رو عوض کنید. کشتی  
رو به یکی از افراد مطمئن بسپرید. کشتی جای  
مناسبی برای یه زن نیست.»

کشتی جای یه زن نیست!

هیچ چیز بیشتر از این جمله نمی تونست باعث  
عصبانیتم بشه.

۹\_

«آقایون آروم باشید. من درست به اندازه شما توانایی دارم شاید مثل پدرم تجربه نداشته باشم اما...»

چیزی شبیه به یک سطل چوبی به سمتم پرتاب شد و با فاصله کمی از کنارم عبور کرد. مردی که پرت کننده سطل بود فریاد زد:

«ما هرگز به چنین اتفاق ننگ‌باری تن نمی‌دیم! کار کردن برای یه کاپیتان زن؟ مسخره‌اس!»  
مردی مسن‌تر درحالی‌که ردیف دندون‌های طلاش زیر نور مستقیم خورشید می‌درخشید گفت:

«این درست مثل یه نشانه‌ی شوم می‌مونه! یه کاپیتان زن! ما نمی‌خوایم بدیمنی طالع‌مون رو سیاه کنه...»

صدای اعتراض‌ها بلند و بلندتر می‌شد و همه با فریاد می‌خواستند نارضایتی خودشان رو اعلام کنند.

«خواهش می‌کنم چند لحظه به من گوش بدین!»

«ما به تو خدمت نمی‌کنیم! ما زیر پرچم یک زن

خدمت نمی‌کنیم.»

«کاپیتان زن نمی‌خوایم.»

مستاصل به اندرو خیره شدم که نگاهش پر از تاسف

به من خیره بود و آهسته سرش رو به نشونه اینکه

کاری ازش برنمیاد تکون داد.

یکی از ملوان‌ها وسایلش رو روی زمین انداخت و

گفت:

«من دارم می‌رم یه کشتی دیگه و یه کاپیتان دیگه برای خدمت پیدا کنم.»

به محض اینکه به سمت طناب‌ها رفت تا از کشتی پایین بره، سایرین هم همراهیش کردن و حتی نداشت من صحبت‌هام رو تموم کنم. دقایقی بعد تنها من و اندرو روی عرشه مونده بودیم و کف عرشه پر بود از سلاح‌ها و وسایلی که ملوان‌ها به جا گذاشته بودن. دستی به پیشونیم کشیدم، از اون چیزی که انتظارش رو داشتم سخت‌تر بود. نگاهم به سمت اندرو چرخید که مسیر رفتن سایرین رو تماشا می‌کرد.

«خجالت نکش اندرو. می‌تونی بری. ازت انتظار اینکه بمونی و نحسی من دامت رو بگیره ندارم.»

با شرمندگی گفت:

«بخاطر برخوردشون متاسفم خانم. اونا یه عمر  
اینطوری زندگی کردن نمی‌شه ازشون انتظار دیگه‌ای  
داشت.»

«می‌توننی بری. خودم یه فکری به حال کشتی می‌کنم.»

چند قدم به سمتم اومد و مودبانه گفت:

«من نمی‌رم خانم. نه به خاطر شما، بلکه به خاطر

دینی که به پدرتون دارم. اگه پدرتون نبود من از

گرسنگی می‌مردم. برای همین موظفم تا به جانشینش

خدمت کنم و دینم رو ادا کنم.»

سرم رو آهسته تکون دادم و گفتم:

«خب...حالا باید چیکار کنیم؟»

به یکی از دکل‌ها تکیه داد و گفت:

«باید خدمه جدید پیدا کنیم. خدمه‌ای که حاضر باشن  
با یه کاپیتان زن کار کنن.»

۱۰\_

کشتی خالی از خدمه مثل نمک روی زخم بود.  
طناب‌های روی زمین رها شده رو دور بازوم جمع  
کردم و نگاهی به بادبان‌های فرو افتاده انداختم. دستی  
روس تون‌ها کشیدم و گفتم:

«جمعا چندتا خدمه لازم داریم اندرو؟»

اندرو چند لحظه محاسبه‌ای ذهنی کرد و گفت:

«برای حرکت دادن کشتی سه نفر کافیه، اینجا فکر  
نمی‌کنم توی شهرهای اطراف بتونیم افراد زیادی رو

پیدا کنیم. بهترین جایی که میشه خدمه برای کشتی

پیدا کرد، اینه که سری به جزیره‌ی ناتهام بزنیم.»

دست‌هام رو روی سینه قلاب کردم و گفتم:

«جزیره ناتهام؟ همونجایی که گردهمایی سالیانه‌ی

دزدان دریایی برگزار میشه؟»

چشمکی زد و گفت:

«همینطوره. اونجا، افراد زیادی هستن که حاضرین

برای کار کردن با یه کشتی جدید سرو دست بشکنن!»

نگاهم روی عرشه چرخید و گفتم:

«پس ما به یکی دو نفر دیگه نیاز داریم تا بتونیم خدمه

لازم برای حرکت کشتی و رسوندش به ناتهام رو

فراهم کنیم. خوبه. اسبا رو آماده حرکت کن اندرو.



میریم شهر...اونجا مطمئنم یکی دو نفر پیدا می‌شن که  
برق سکه‌های طلا هوش از سرشون ببره!»

اندرو سرش رو تکون داد و با لحنی تایید آمیز گفت:  
«درسته.»

«پس چرا معطلی؟ اسب‌هارو آماده کن. میریم سمت  
شهر.»

«چشم کاپیتان.»

لفظ کاپیتان رو چندباری تو ذهنم مرور کردم. جالب  
بود و به همون اندازه برای من باورنکردنی. اما  
نمی‌تونستم منکر این بشم که لذتی عجیب آمیخته با  
حس قدرت داشت.

به چندین منطقه‌ی روستایی و حاشیه نشین سر زدیم.  
مردم مثل غریبه‌هایی ترسناک بهمون نگاه می‌کردن. با  
دیدن ما درهای خونه‌ها رو می‌بستن و پشت پرده‌ها  
پنهان می‌شدن. به آخرین شهر توی مسیر که رسیدیم  
رو به اندرو گفتم:

«چه خبره؟»

«وضعیت شهرها خوب نیست. شنیدم سربازهای پادشاه  
این هفته خیلی از خونه‌ها رو به خاطر نداشتن خراج  
آتش زدن. هوا رو بو کن... بوی دود میاد...»

نفس عمیقی کشیدم، شاید شامه من به اندازه اندرو  
تیز نبود. این بار چشمام رو بستم و با دقت نفس  
عمیقی کشیدم. بوی چوب دود گرفته از جایی خیلی  
دور می‌اومد.

اسب رو کمی جلوتر روند و ازش پیاده شد، به سمت  
تابلوی اعلانات شهر رفت و با خنده گفت:  
«اینجا رو ببین!»

از روی اسب پایین اومدم و افسارش رو توی دستم  
نگه داشتم. به برگه‌ای زرد رنگ خیره شدم که اندرو  
بهش اشاره می‌کرد و روی تابلو وصل شده بود و  
همراه باد تگون می‌خورد.

«««« هزار سکه جایزه برای دستگیری دزد دریایی  
به دستور حاکم شهر هرکسی که موفق به کشتن یکی  
از دزدان دریایی شده و دست بریده شده با خالکوبی  
جمع‌مه رو به سربازان حکومتی تحویل دهند هزار  
سکه جایزه خواهند گرفت. ««««

۱۱\_

اندرو رو به من گفت:

«می‌بینی؟ واسه همینه مردم از غریبه‌ها وحشت دارن!  
دزدای دریایی...وقتی سروکله‌اشون پیدا بشه اوضاع  
بدجوری بد میشه.»

خالکوبی جمجمه...پدرم روی مچ دستش خالکوبی  
جمجمه داشت. نگاهی به پوست سفید دستم انداختم  
و گفتم:

«من خالکوبی ندارم.»

اندرو آستینش رو کمی بالا زد و گفت:

«وقتی بریم جزیره ناتهام اونجا باید سوگند دزدان دریایی رو یادکنی و بعد برات خالکوبی زده می‌شه. اینو بب...»

هنوز حرفش به اتمام نرسیده بود که صدای ویژمانندی به گوش رسید و تیری از آستین گشاد و سفید پیراهن اندرو عبور کرد و داخل برگه زرد رنگ چسبیده به تابلو اعلانات فرو رفت.

نگاه هردوی ما همزمان بالا رفت و مسیر تیر چوبی رو دنبال کرد. دختری با ردایی مشکی رنگ، قدی نسبتاً متوسط، صورتی که با پارچه سیاهی پوشونده شده و تنها چشم‌هاش مشخص بودن. حدقه یکی از چشم‌هاش کاملاً سفید و چشم دیگرش قهوه‌ای رنگ و خیره به من بود. کمانی بین انگشتاش به چشم

می خورد و جغد قهوه‌ای رنگی با خطوط عجیب آبی  
رنگ روی شونه‌اش نشسته بود.

«بین اینجا چی داریم! یه دزد دریایی!»

دست اندرو به سمت غلاف شمشیر رفت که دستم  
رو روی مچش گذاشتم و گفتم:

«قبل اینکه از غلاف درش بیاری تیر بعدیش توی  
چشمت فرو رفته!»

سرش رو کج کرد و تیر بعدی رو توی کمان گذاشت  
و گفت:

«ننوشته دزد دریایی رو زنده می‌خوان یا مرده! برای  
من یه مچ بریده ازت کافیه.»

جلوی اندرو قرار گرفتم و گفتم:

«هی...یه لحظه صبر کن...»

نگاهش روی دست من چرخید و گفت:

«تو خالکوبی نداری...می‌تونی فرار کنی...با تو کاری

ندارم.»

جسارتش ستودنی بود. چند قدم به سمتش جلو رفتم.

تیر رو به سمت صورتم نشونه گرفت و گفت:

«یه قدم دیگه برداری گلوت رو هدف می‌گیرم و حتی

یه ثانیه هم برای رها کردن تیر تردید نمی‌کنم.»

سرجام ایستادم و گفتم:

«اهل کجایی؟»

در سکوت به من خیره شد. وقتی از جواب دادنش

ناامید شدم گفتم:

«من اهل گرین هیل هستم. زیاد از اینجا دور نیست.»

«برام اهمیتی نداره برو کنار.»

صدام رو صاف کردم و گفتم:

«پدر من کاپیتان کشتی دزدای دریایی بود، هنوز سه

روز از مرگش نمی‌گذره. من جانشینش توی کشتی

هستم.»

دستش برای رها کردن تیر رفت که گفتم:

«اگه بهت بیشتر از هزار سکه بدم چی؟»

۱۲\_

مکث کرد، همین تردید برام کافی بود.



«حاکم فقط هزار سکه برای یه دزد دریایی بهت میده،  
تازه اگه بده...اگه تورو به یه جرمی زندانی نکنه تا  
دستت به پولها نرسه.»

چشماش رو باریک کرد و کمارن رو کمی...فقط کمی  
پایین گرفت.

«پیشنهادت چیه؟»

دست به کمر ایستادم و چند قدم جلوتر رفتم. دورش  
چرخ می زدم و سرتاپاش رو برانداز کردم. جثه  
استخوانی و باریکی داشت و بنظر نمی اومد برای  
جنگیدن مناسب باشه. اما ظرافت و چابکیش خوب  
بود و می تونست به کارم بیاد. از طرفی بنظر باهوش  
می اومد. اونقدری باهوش بود که یه معامله درست  
حسابی رو تشخیص بده.

«من یه کشتی دارم که هیچ خدمه‌ای جز اندرو نداره!  
درواقع اونا قبول نکردن برای یه کاپیتان زن کار کن.»  
با صدایی پچ‌پچ گونه کنار گوشش گفتم:  
«می‌گن زن‌ها نحسی رو به کشتی میارن ولی خب من  
که اعتقادی ندارم.»  
ازش فاصله گرفتم و به سمت اندرو رفتم و با لحنی  
ترغیب برانگیز گفتم:  
«همراه ما بیا. به یکی مثل تو روی کشتی نیاز دارم.»  
کمان رو روی زمین گذاشت و بهش تکیه زد و گفت:  
«به یکی مثل من؟ چه نیازی به یکی مثل من داری؟»  
اندرو با خشونت گفت:

«خانم! دارید اشتباه می‌کنید، حتی یه زن هم برای  
بودن روی کشتی زیادیه اونوقت دارید تعداد رو زیاد  
می‌کنید؟ می‌خواین تمام خدمه کشتی رو زن‌ها  
تشکیل بدن؟»

بدون توجه به نصیحت اندرو و با جدیت گفتم:  
«دیده بان باش!»

اندرو زیر خنده زد و گفت:

«محض رضای خدا...اون یه چشم نداره.»

نگاه تند دختر روی اندرو چرخید و با سرعتی باور  
نکردنی چیزی رو از لباسش بیرون کشیده و به سمت  
اندرو پرت کرد. تنها چیزی که دیدم برقی نقره‌ای  
رنگ در فضا بود. وقتی به سمت اندرو برگشتم دیدم

که دو طرف لباسش با تیغه‌هایی برنده و تیز به تابلوی  
چوبی چسبیده.

«من حتی با چشمای بسته هم از تو دقیق‌ترم کله  
پوک!»

لبخندی واقعی روی صورتم نشست. یکی از تیغه‌ها  
رو از تابلوی چوبی جدا کردم و نگاهی به تیزی و  
برقش انداختم و گفتم:  
«خب؟ قبول می‌کنی؟»

کمان رو پشتش گذاشت و درحالی‌که جغدش هوهو  
کنان دورش می‌چرخید با قدم‌هایی چابک به سمت  
او آمد و گفت:

«اونوقت چی گیر من میاد؟»

از صورتش هیچ چیز جز چشماش مشخص نبود، اما  
می‌تونستم از این فاصله نزدیک خط قرمز مانند  
زخمی رو از بالای پیشونیش بینم که تا زیر چشمش  
و شاید تا زیر نقابش کشیده شده بود.

«همون چیزی که گیریه دزد دریایی میاد! طلا! هرچی  
که بدست بیاریم تو سهم خودتو می‌گیری.»

دستم رو به سمتش دراز کردم و گفتم:

«این پیشنهادی که هرکسی شانس شنیدنش رو نداره!  
اینو جدی می‌گم! هیچوقت دیگه فرصت پیدا نمی‌کنی

روی عرشه یه کشتی دزد دریایی قدم بذاری.»

نگاهی به دستم انداخت و بعد چشم به جغدش

دوخت و گفت:

«نظر تو چیه شیدی؟»

جغد با بدگمانی به من خیره موند و هوهوی خفیفی کرد.

دختر چند لحظه‌ای به جغدش خیره موند و بعد با بیخیالی دستکش مشکی رنگش رو از دست بیرون کشید و دستش رو به دستم کوبید و گفت:

«جهنم و ضرر! قبول می‌کنم، اما اگه بخوای سرم کلاه بذاری...»

بهش اطمینان دادم:

«قرار نیست سرت رو کلاه بذارم. اگه این کارو کردم اجازه داری منو بکشی!»

دستم رو محکم توی دستش فشرد و گفت:

«پس ما یه معامله داریم.»

«درسته. یه معامله! من ایزابل هستم. کاپیتان ایزابل

تورنادو...»

«کارلا...»

دستم رو به شونه‌اش زدم و همونطور که به سمت

اسبم می‌رفتم گفتم:

«بریم اندرو... من اونی که می‌خواستم رو پیدا کردم.»

۱۳\_

روی عرشه کشتی بودیم و مشغول مرتب کردن  
وسایل پراکنده‌ای که خدمه ناراضی از خودشون به جا  
گذاشته بودن. باید سری به طبقات پایین می‌زدم،  
کشتی به قدری کثیف و بهم ریخته بود که بنظر میومد  
متروکه باشه. کارلا دستی روی چوب ماهون صیقل  
داده شده لبه کشتی کشید و گفت:

«کشتی خوبیه ولی تعمیرات لازم داره.»

اندرو گفت:

«توی جنگ قبلی صدمه دیده به ناتهام که برسیم

می‌گم به کشتی رسیدگی کن.»

کارلا دستش رو به طنابی گرفت و خودش رو کمی

بالا کشید، دستش رو سایه بودن چشمش کرد و

گفت:



«حالا اسمش چیه؟»

درحالی‌که از پلکان پایین می‌رفت با صدای بلندتری  
گفتم:

«زنبق آبی! کشتی زنبق آبی!»

طبقه پایین تاریک مطلق بود، اونقدری که حتی  
پله‌های جلوی پام رو هم به زور می‌دیدم. فانوس  
گردسوزی که همراهم آورده بودم رو روشن کردم و  
با نوری که توی طبقه پیچید تازه تونستم محیط رو  
تشخیص بدم. به سمت قسمت خوابگاه خدمه رفتم و  
از دیدن حجم کثیفی و آشفته‌گی تهوع گرفتم. تکه‌های  
نون و غذای مونده توی تخت‌ها و کف زمین به  
چشم می‌خورد. پتوهای ضخیمی که بوی نا و عرق  
می‌دادن و برگه‌ها و کاغذها و دستمال‌های کثیفی که

کف کشتی ریخته بودن آشفته‌ترین وضعی بود که می‌تونستم تصور کنم.

انبار غذا کمی جلوتر بود، به محض ورود تونستم بوی گندیدگی ماهی و پنیر کپک زده رو احساس کنم. دستم رو روی بینیم گذاشتم و نگاهی به داخل خمره‌ها انداختم. اکثر خمره‌ها از شراب پر بودن. خمره‌های غذا ولی تماماً گندیده بودن! نمک به ته کشیده و چیزی برای محافظت از غذای فاسدشدنی باقی نمونه بود. چند گونی سیب زمینی ریشه داده و سبز شده و چند تا صدف جلبک گرفته و کمی پیاز لهیده تنها آذوقه کشتی بود.

دست به کمر ایستاده و به وضع نابہ‌سامانی چشم دوختم که مرتب کردنش زمان زیادی لازم داشت!

برعکس وضع نامرتب انبار غذا و خوابگاه، بخش  
تجهیزات، مهمات و توپ‌های جنگی، همه چیز در  
بهترین و مرتب‌ترین حالت ممکن بود. دستگاه‌ها  
روغن کاری شده و تمیز بودن و همه چیز اوضاع  
خوبی داشت.

لنگرها رو کشیدیم و بادبان‌ها بعد از ده روز دوباره از  
هم باز شدن و کشتی از ساحل فاصله گرفت. وقتی به  
میانه دریا رسیدیم روی عرشه ایستادم و به جایی که  
تمام زندگی درش بودم خیره شدم.

زندگی روی آب‌ها با زندگی روی خشکی فرق  
داشت و من داشتم پا به زندگی جدیدی می‌ذاشتم.  
زندگی که هنوز نمی‌دونستم می‌تونم توش موفق بشم

یا نه ولی می خواستم نهایت تلاشم رو برای موفقیت  
بکنم.

۱۴\_

آسمون آفتابی و دریا صاف بود و موج های کوتاه با  
ملایمت به بدنه کشتی برخورد می کردند و کفی سفید  
رنگ رو از خودشون به جا می داشتند.

کف های سفید دریا همیشه برای من یادآور  
داستان های بچگی بودن. یادآورد داستان پری دریایی  
از هانس کریستین آندرسن، زمانی که پری دریایی با

قلبی شکسته و خسته از زندگی به جای فرود آوردن  
خنجر توی سینه‌ی شاهزاده، روی لبه سکو ایستاد و  
خنجر رو به قلب خودش فرو برد و خون خودش رو  
قربانی جادوگر دریاها کرد و در نهایت از بند داشتن  
باله و پا رها شد تبدیل به کف‌های سفید روی آب  
شد و با سبکی به پرواز درومد...

اندرو همراه کارلا بالای دکل‌ها ایستاده و طرز درست  
بستن طناب‌های بادبان رو بهش یاد می‌داد و بنظر  
می‌رسید کارلا مهارت خوبی در بستن گره‌های ملوانی  
سفت و سخت داشته باشه چون می‌تونستم از همین  
پایین هم فریادهای تحسین برانگیز اندرو رو بشنوم  
که هر از گاهی کنترل هیجانش رو از دست می‌داد.

انبوهی از کتاب‌ها و نقشه‌ها رو روی میز چوبی گذاشتم، باید اطلاعات بیشتری بدست می‌آوردم، برای کاپیتان بودن باید لیاقت خودم رو نشون می‌دادم.

نقشه‌ها رو روی پاهام باز کردم و نگاهی به مسیر دریاها و اقیانوس انداختم. دنیای گسترده‌ای حالا مقابل چشمام بود که شاید اگه روی خشکی می‌موندم هرگز فرصت آشنایی باهاش رو نداشتم. دنیایی که برای کاوش درش هیچ محدودیتی نبود!

«اندرو؟ بیا پایین. کارت دارم.»

«چشم کاپیتان.»

طنابی رو گرفت و از بالاترین دکل پایین پرید و نرم روی عرشه فرود اومد، باید یادم می‌موند یه روزی چنین چیزی رو امتحان کنم اما نه حالا...

نقشه رو مقابلش گذاشتم و گفتم:

«جزیره ناتهام کجاست؟»

نگاهی به برگه پوستین کهنه نقشه انداخت و گفت:

«هیچ جا.»

«مسخره بازی در نیار اندرو»

صاف ایستاد و با جدیت گفت:

«حقیقت رو گفتم کاپیتان. روی نقشه‌های شما وجود

نداره.»

نقشه رو تا زدم و گفتم:

«پس کجا می‌تونم پیداش کنم؟»

«چند لحظه صبر کنید.»

دوان دوان به سمت کابین ناخدا رفت، کابینی که  
هنوز خودم پا بهش نداشته بودم. جایی که خاطرات  
پدرم رو در ذهنم زنده می‌کرد.

کارلا از بالای دکل دیده بانی پایین اومد، کف  
دست‌هاش رو بهم مالید و گفت:

«این کشتی به یه تمیزکاری حسابی نیاز داره.»

«باید ببینم چند روز راه در پیش داریم. به محض

رسیدن می‌گم انبارها رو از غذای تازه پر کنن. این

وضعیت اسفناکه! منم نمی‌دونم چطوری داشتن

زندگی می‌کردن»

کارلا یکی‌زا صندلی‌های چوبی رو عقب کشید،

نشست و پاهاش رو روی میز و روی کتاب‌ها

گذاشت و گفت:



«هیچوقت به متاب خواندن علاقه نداشتم.»

نگاه تیزی بهش انداختم و کتابهارو از زیر

کفش‌های کثیفش بیرون کشیدم و گفتم:

«ولی اینا هر کتابی نیستن! با اینا یاد میگیری چطور

باید روی دریا زنده بمونی.»

پوزخندی زد و گفت:

«من روی دریا بدون خواندن این کتابا هم می‌تونم

زنده بمونم.»

اعتماد بنفس خوبی داشت اما بیش از اندازه مغرور

بود.

۱۵\_

اندرو درحالی‌که چیزی در دست داشت از کابین بیرون اومد. چیزی شبیه به استوانه‌ای چوبی و بلوطی رنگ که حاشیه‌های کار شده‌ی طلایی رنگی داشت. سر استوانه رو چرخوند و از داخلش کاغذی لوله شده و بزرگ بیرون آورد. کتاب‌ها و وسایل روی میز رو کنار زد و به کارلا گفت:

«لنگاتو جمع کن! این نقشه با ارزش‌تر از اونه که بهش اینطوری بی‌احترامی کنی.»

کارلا با کنجکاوی پاهاشو برداشت و خودش رو به جلو خم کرد. اندرو نقشه رو روی میز گذاشت، بازش کرد و گفت:

« اینم نقشه مخصوص دزدان دریایی... »

به جلو خم شدم و به طرح‌های عجیب و اسم‌هایی  
عجیب‌تر خیره شدم. بالای نقشه در گوشه سمت  
راست، علامت مخصوص دزدان دریایی مهر شده  
بود.

انگشتم رو روی طرح‌های برجسته کوه‌ها و صخره‌ها  
کشیدم و گفتم:

«تا حالا چنین نقشه‌ای ندیدم. این چطور چیزیه؟»

اندرو با رضایت و غرور دست به کمر زد و گفت:

«این نقشه رو دست هرکسی نمی‌بینی خانم. این نقشه

مخصوص یه کاپیتانه! هر کاپیتان دزد دریایی که

سوگند یادکرده و در مجمع تایید بشه یکی از این

نقشه‌ها بهش تعلق می‌گیره. افسانه‌ای هست که می‌گن

کاپیتان بادپا تمام این نقشه رو با دستای خودش کشیده.»

کارلا با کنجکاوی گفت:

«کاپیتان بادپا؟ اون دیگه کیه؟»

اندرو که خوشحال بود گوشی برای شنیدن داستان‌هاش پیدا کرده، صندلی رو عقب داد، نشست و با هیجان گفت:

«اوه اون بزرگ‌ترین جست‌وجوگر دریاها بود. کاپیتان بادپا تنها کسی بود که به تمام هفت دریا سفر کرده و تمامی عجایب دریاها رو دیده. کاپیتان بادپا بین تمامی دزدان دریایی معروف بوده، کشتی بزرگ و سفید رنگی داشت که زیر نور خورشید مثل مرواریدی

روی آب می درخشید. می گن کاپیتان بادپا حتی هفت

گنج از هفت دریا رو هم به چشم دیده!»

کارلا بدون هیچ هیجان و اشتیاقی گفت:

«شایعات همیشه یه مشت مزخرفاتی هستن که دهن

به دهن می چرخن و رشد پیدا می کنن.»

من اما درحالی که با دقت اسم ها رو از نظر

می گذروندم گفتم:

«در مورد هفت دریا بهم بگو. هفت دریا یعنی کجا؟»

اندرو به جلو خم شد و انگشت اشاره بلندش رو

روی صفحه چرخوند و گفت:

« دریای چین، دریای کارائیب، دریای روم، دریای

سیاه، آتلانتیک، مدیترانه و فارس!»

سری تکنون دادم و گفتم:

«هفت دریا، هفت افسانه و هفت گنج باید جالب  
باشه.»

اندرو به یکی از کتاب‌های روی میز اشاره کرد و  
گفت:

«این کتاب درباره هفت دریا توضیحات زیادی داره.  
حتما یه نگاهی بهش بنداز.»

کتاب رو از سایر کتاب‌ها جدا کردم و گفتم:  
«خب پس کاپیتان بادپا تمام این دریاها رو گشت و  
این نقشه‌ها رو با دستای خودش طراحی کرد. برای  
همینه یه سری حروف عجیب و ناخوانا و یه سری  
عدد نامشخص داره؟»

اندرو سرش رو تگون داد و گفت:

«درسته. خوندن نقشه‌های کاپیتان بادپا چندان راحت نیست، هنوز کسی نتونسته حتی نصف نقشه رو هم رمزگشایی کنه!»

۱۶\_

کارلا که حوصله‌اش حسابی سر رفته بود گفت:

«داشتیم درباره جزیره ناتهام حرف می‌زدیم. کی به جزیره می‌رسیم؟»

اندرو که انگار تازه یادش اومده بود برای چی دنبال نقشه می‌گشتیم، گفت:

«اینهاش. جزیره ناتهام، محل تجمع سالانه دزدان دریایی!»

در بین نوشته بزرگ آتلانتیک جزیره کوچیکی کشیده شده و روش نوشته شده بود ناتهام.

«خب؟ الان چقدر تا ناتهام راه داریم؟»

اندرو دستی به موهای پرپشتش کشید و گفت:

«ما چهار شبانه روز دیگه اگه باد موافق رو داشته

باشیم می‌تونیم به ناتهام برسیم.»

نگاهی به هوا انداخت و گفت:

«باید طناب بادبان‌ها رو محکم کنم.»

از ما فاصله گرفت و مشغول بستن تعدادی از طناب‌ها شد.



دوباره چشم روی نقشه چرخوندم و به حروفی که معلوم نبود متعلق به چه زبونی هستن چشم دوختم. کارلا با دیدن تمرکز و دقت من کمی خودش رو جلو کشید و دقیق‌تر به نقشه چشم دوخت.

«من نمی‌تونم چیزی سر در بیارم. این رنگای قهوه‌ای چین؟»

نگاهی به بعضی نقطه‌های کوچیک و قهوه‌ای انداختم و گفتم:

«فکر می‌کنم مجموعه جزایر کوچیک و ناشناخته باشن. بعضیاشون اسم دارن بعضیا فقط نماد دارن. اینایی که با رنگ خاکستری طراحی شده صخره‌هایی هست که سر راه وجود داره. این خاکستری مخلوط شده با سفید نشون دهنده صخره‌های مرگباره!»

کارلا که بنظر می‌اومد حالا بیشتر مشتاق یادگیری  
نقشه خوانی شده بود گفت:

«پس این مناطق یه دست سفید با دونه‌های مشکی  
چی؟»

«اینا مناطق سردسیر شمالی و جنوبیه!»

به قسمتی که خط چین داشت اشاره زدم و گفتم:

«اینو می‌بینی؟ این خط چین‌ها نشونه محل تردد

کشتی‌های تجاری هستن. هر مسیر خط چین با هر  
رنگ مخصوص به یه گروه تجاریه. اینا رو از پدرم

یاد گرفتم. پدرم می‌گفت خط چین‌های قرمز یعنی

محل عبور کشتی‌های نظامی و جنگی! باید از مسیر

اونا دوری کرد و خط چین‌های سبز کشتی‌های

تجاری هستن و خط چین‌های مشکی رو حدس  
بزن؟»

بدون ذره‌ای مکث گفت:

«محل تردد دزدای دریایی! همونطور که خط چین‌ها  
دور جزیره ناتهام دیده می‌شه.»

چشمکی زدم و گفتم:

«همینه. چندان سخت نیست. فقط باید یاد بگیری هر  
چیزی رو تفسیر کنی. گرچه این با همه چیزایی که به  
عمرم دیدم فرق داره. این دایره‌های سرخ رو  
نمی‌دونم چی هستن ولی این ضربدرهای کوچیک و  
قرمز بنظرم هشدار خطره! مناطق ممنوعه و به شدت  
خطرناک!»

کارلا نگاهی به صورتم انداخت و گفت:

«بهتره جاشون رو یاد بگیری! واقعا نمی‌خوام به این  
زودی بمیرم.»

با دست به محوطه اتلانتیک توی نقشه اشاره کردم و  
گفتم:

«ما الان اینجایم، تا یه محوطه زیادی دور ما هیچ  
خطری نیست جز صخره‌های طوسی رنگ!»

۱۷\_

تمام ساعاتی که اندرو و کارلا مشغول کار بودن رو به  
بررسی نقشه‌ی جدید اختصاص دادم. اونقدر بزرگ و  
پهن‌آور بود که شاید حتی اگه ده سال هم مطالعه  
می‌کردی باز هم چیزی از چشم جا می‌موند.

با تاریک شدن هوا کش و قوسی به بدنم دادم و تازه احساس گرسنگی کردم. کارلا روی تورهای آویزون به دکل چرت می‌زد و اندرو سکان به دست چشم به آسمون دوخته بود.

سرم رو بالا گرفتم و نقشه ستارگان چشم دوختم. پدرم همیشه می‌گفت نقشه‌ی ستاره‌ها همیشه راه خونه رو بهش نشون میده. از پلکان بالا رفتم و کنار اندرو ایستادم.

«خسته‌ای بهتره بری استراحت کنی. من از پیش برميام.»

بی‌حرف سکان رو به دستم داد و گفت:

«از صبح چیزی نخوردی. برات غذا میارم.»

نگاهی به دریای آروم پیش رو انداختم و گفتم:

«مسیر رو برچه اساسی باید ادامه بدم؟»

به هلال کمرنگ ماه اشاره کرد و گفت:

«تا زمانی که هوا صاف باشه از نقشه ستارگان حرکت می‌کنیم، مسیر مستقیم به سمت ماه رو دنبال کن. مارو به مقصد می‌بره.»

از جیم قطب‌نمایی که متعلق به پدرم بود رو بیرون آوردم و گفتم:

«فکر می‌کنم دیگه باید به استفاده کردن از وسایلش عادت کنم.»

نگاهش روی قطب‌نما نشست و گفت:

«واقعاً متأسفم که از دستش دادیم. کاری از من برنمی‌آید.»

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

«می دونم اندرو...»

به چشمای خسته اش خیره شدم، مردمک های

چشمش به سرخی می زد.

«اگه برای استراحت نری خودم تنبیهت می کنم.»

لبخند کمرنگی زد و ازم دور شد. ظرفی غذا و کمی

آب برام آورد و تاکید کرد مسیر ماه رو دنبال کنم.

سپس گوشه ای روی قسمتی چوبی از تخته های کنار

عرشه دراز کشید و کلاهش رو روی صورت گذاشت

و به خواب رفت.

آرامش شب دوست داشتنی بود...

نفس عمیقی کشیدم و عطر دریا رو به مشام کشیدم

شوری آمیخته با بوی ماهی و جلبک‌های دریایی...  
دور تا دور تا چشم کار می‌کرد آبی بیکرانی بود که  
وقتی درست وسطش قرار می‌گرفتی حس می‌کردی  
دنیا به انتها رسیده و دیگه هیچ چیزی وجود نداره!  
نه خشکی دیده می‌شد نه نوری و نه حتی حرکتی...  
چیزی در هوا دورم به پرواز درومد و جغد قهوه‌ای  
رنگ کارلا روی سکوی کنار سکان نشست. به  
خطوط آبی رنگ روی بدنش که حالا زیر نور مهتاب  
درخشش کمرنگی داشت خیره شدم. یقیناً به جغد  
معمولی چنین طرحی نداشت!  
با چشم‌های درشتش به من زل زده و حرکتی  
نمی‌کرد.



«چی شده شیدی؟ هوم؟ توی عرشه موش برای شکار  
کردن پیدا نکردی؟ فکر کنم کابین پایین پر موش  
باشه!»

از تصور جنب و جوش موش‌ها در طبقه زیرین حس  
بدی بهم دست داد.

جغد در سکوت سرش رو ۳۶۰ درجه چرخوند و  
دوباره به من خیره موند.

قسمتی از گوشتی که اندرو برام گذاشته بود رو  
سمتش انداختم و گفتم:

«بیا اینم سهمیه تو!»

هوهوی خفیفی کرد و موقرانه گوشت رو بلعید.

دستم رو به سمت طرح‌های درخشان روی بدنش  
بردم تا لمسشون کنم اما دستم هنوز به پرهاش نرسیده  
بود که به شدت با منقارش دستم رو نوک زد.

«آخ... لعنتی... پرنده‌ی احمق.»

«اون احمق نیست فقط خوشش نمیاد کسی بهش  
دست بزنه.»

شیدی روی شونه‌ی کارلایی که بیدار شده و از پلکان  
بالا اومده بود نشست و سرش رو به خلاف جهت  
من برگردوند.

مثل صاحبش دیوانه و وحشی بود!  
به خونی که از سرانگشتم بیرون می‌زد چشم دوختم و  
غرولندکنان گفتم:

«مثل خودت وحشیه.»

سر شیدی رو به نرمی نوازش کرد و چیزی درگوشش  
زمزمه کرد که پرنده به نرمی پرید و در آسمان ناپدید  
شد.

«پرهاش چرا این رنگی هستن؟»

کارلا شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

«وقتی یه بچه جغد زخمی و درحال مرگ بود پیداش  
کردم. بنظر میاد از نژاد خاصی باشه و شاید کشتی‌های  
تجاری به صورت قاچاقی اون و هم نوعانش رو به  
شهر آورده بودن. هرچی که بود ما بهم خو گرفتیم و  
حرف هم رو می‌فهمیم.»

صدای هوهویی از جایی نه چندان دور به گوش  
رسید و کارلا نگران به سمت دکل رفت.

«چی شده؟»

«شیدی احساس خطر کرده. احتمالا یه کشتی داره  
نزدیک می شه.»

صدای پاهاش رو می شنیدم که از دیده بان بالا  
می رفت و گوشام رو برای شنیدن هر صدایی تیز کرده  
بودم. چند دقیقه بعد فریاد زد:

«یه کشتی داره نزدیک می شه. از سمت غرب...»

به سمت عرشه دویدم و چشم تیز کردم. سوسوی نور  
ضعیفی از دور دیده می شد.

کارلا پایین پرید و گفت:

«باید چیکار کنیم؟ بمونیم و در صلح از کنار هم عبور  
کنیم؟»

مردد گفتم:

«سرعتش بنظرت چقدر بود؟ بهمون میرسه یا ما قبل  
رسیدنش عبور میکنیم؟»

محاسبه‌ای ذهنی کرد و گفت:

«فاصله میگیریم اما همونطور که ما الان داریم اونو  
می.بینیم بعید نیست مارو بینن.»

چشم گردوندم و به فانوس‌های روشن خیره شدم.  
«همه فانوس‌ها و روشنایی‌ها رو خاموش کن. باید از  
دیدش پنهان بمونیم. ما یه کشتی خالی داریم و اگه  
بهمون حمله بشه همه چی از دست می‌دیم.»

کارلا به سرعت از پلکان پایین دوید. اندرو رو تگون  
داد و گفت:

«بیدار شو...زودباش...موقعیت اضطراریه!»

۱۸

اندرو تقریبا از جا پرید و با هوشیاری گفت:

«چی شده؟»

«یه کشتی داره نزدیک میشه.»

با صدای خش داری گفت:

«پرچم مشکی داره؟»

«نه. پرچمش قابل دیدن برای ما نیست. زودباش باید

همه نورها رو خاموش کنیم.»

هر سه به سرعت تمام روشنایی‌های روی عرشه رو

خاموش کردیم. به سمت انتهای کشتی رفتم و به

سکو چسبیدم و چشمام رو باریک کردم تا بهتر بتونم  
بینم، سایه کشتی که نزدیک می شد حالا بهتر دیده  
می شد. نورهای کوچک و بزرگی از اطرافش دیده  
می شدن، اندرو کنار من به سکو چسبید و گفت:  
«بنظر کشتی تجاری میاد!»

دستی به سکوها کوبید و گفت:  
«اگه خدمه رو داشتیم الان بهترین فرصت برای حمله  
غافلگیرانه بود.»

دستم رو پشت اندرو گذاشتم و گفتم:  
«نگران نباش. به زودی ما خدمه خودمون رو پیدا  
می کنیم.»

کشتی با فاصله نه چندان زیادی از پشت کشتی ما عبور کرد و خوشبختانه اصلاً متوجه ما نشد. خطر از کنارمون عبور کرده بود.

دستی به موهای محکم بسته شده‌ام کشیدم و گفتم: «باید بیشتر مراقب باشیم. توی شب پنهان موندن از دید آسونه ولی توی روز...اگه کشتی ما رو ببینه، تصاحب کردن یه کشتی با دو زن و یه مرد اونقدر راحت‌ه که قطعاً هر کسی رو به طمع میندازه.» اندرو آهسته و حسابگرانه سر تکون داد و گفت:

«موافقم، باید بیشتر مراقب باشیم.»

سپس به سمت من برگشت و گفت:



«بهتره بری بخوابی. من کشیک می‌دم. تو استراحت کن.»

دلم نمی‌خواست پا به کابین کاپیتان بذارم و با  
خاطرات پدرم مواجه بشم برای همین یکی از  
رواندازها رو برداشتم و به یکی از گوشه‌های عرشه  
پناه بردم و زیر سایه بونی از بادبان‌ها خوابیدم.  
سه شبانه روز با احتیاط تمام در دریا پیش رفتیم تا  
زمانی که کارلا از بالای دکل دیده‌بانی هیجان زده  
فریاد زد:

«یه جزیره می‌بینم! یه جزیره با پرچم‌هایی به رنگ  
بنفش و مشکی!»

اندرو بطری نوشیدنی رو روی میز گذاشت و به  
پهنای صورت خندید و گفت:

«بلاخره رسیدیم! ناتهام! شهر دزدان دریایی!»

دوربین رو برداشتم و نگاهی به شهر انداختم.

«درباره ناتهام هرچی می‌دونی بهم بگو.»

اندرو خندید و گفت:

«ناتهام بهشت دزدان دریایی! جزیره کوچیکه و پر از

استراحتگاه‌هایی با دختران زیبا که برای پذیرایی از

دزدان دریایی خسته و یک سال روی دریا بوده آماده

هستن. انبارهایی پر از بشکه‌های شراب و نوشیدنی!

دزدای دریایی وقتی میان ناتهام می‌تونن به اندازه تمام

یکسالی که بهشون سخت گذشته استراحت کنن.»

بی‌حوصله گفتم:

«نکات مهم رو بگو پسر!»

اندرو بطری نوشیدنی رو به سمتم گرفت و گفت:

«ناتهام قوانین خاص خودش رو داره. یه مرکز بزرگ برای مبادلات، دزدان دریایی اینجا باهم مبادله می‌کنن. مهم‌ترین قانون ناتهام اینه که اینجا درگیری و جنگ ممنوعه! هرکسی که برخلاف قانون عمل کنه بزرگان ناتهام اونو دار می‌زنن!»

هوم...

ناتهام جایی بود که می‌شد در امنیت بود!

نکته مهمی بود.

«دیگه؟»

«مجمع سالانه دزدان دریایی اینجاست. هر سال برای تجدید قوا، انتقال اطلاعات مهم، تجدید پیمان و عضو شدن افراد جدید و کشتی‌های جدید دورهم جمع میشن. یک شب خاص در سال. شبی که فکر کنم سه روز دیگه باشه. پدرتون مدام می گفت باید به مجمع سالانه برسه...»

«مجمع سالانه...پس من برای اینکه یه خالکوبی مثل تو بگیرم باید توی مجمع سالانه پیمان ببندم؟»  
اندرو استین بالا داد و دوباره خالکوبی روی دستش رو نشونم داد و گفت:

«درسته.»

سوالی که توی ذهنم بود رو به زبون آوردم و گفتم:

«امكانش هست كه كسى نتونه پيمان بنده؟ مجمع

كسى رو رد كنه؟»

«البته. كسى كه مياد تا پيوند بنده، بايد مورد تايد

سران ناتهام باشه.»

«در غير اين صورت؟»

اندرو به سادگى شونه بالا انداخت و گفت:

«نه اجازه ورود به ناتهام رو پيدا مى كنه و نه از دست

ساير دزدان دريائى در امانه و نه مى تونه مبادلات

داشته باشه.»

كارلا از پشت سر ظاهر شد و گفت:

«به عبارتى حكم مرگش امضا مى شه.»

دوربين تك چشم رو به دست اندرو دادم و گفتم:

«خوبه...من بهشون چیزی که می‌خوان رو نشون  
می‌دم! یه کاپیتان واقعی!»

۲۰

با رسیدن به اسکله و پهلوی گرفتن کشتی، تصمیم  
گرفتم اول لباس مناسبی برای خودم دست و پا کنم.  
اندرو لباسی از ناتهام برام تهیه کرد که شایسته کاپیتان  
یه کشتی بود. لباسی سرتا پا قهوه‌ای رنگ با غلاف  
شمشیری از جنس چرم مرغوب و کفش‌هایی مناسب  
و بلند.

کارلا روی عرشه کنار من ایستاد و گفت:

«چقدر می‌خوای صبر کنی؟»

بهش نگاهی انداختم و با لبخند گفتم:

«تا وقتی آفتاب غروب کنه... تا تاریکی هوا صبر

می‌کنیم. می‌خوام اونا تا همیشه تصویر منو تو

ذهنشون داشته باشن.»

با تاریک شدن هوا، کلاه قهوه‌ای رنگم رو روی سر

گذاشتم و گفتم:

«بریم.»

از پلکان پایین رفتم و پا روی پل چوبی رنگ متصل

به ساحل ناتهام گذاشتم. صدای موسیقی و خنده از

هر گوشه به گوش می‌رسید. کنار ساحل با فواصل

متفاوتی آتیش‌هایی برپا شده و دزدان دریایی در حال

رقص و نوشیدن بودن.

بعضی مست و پاتیل در حالیکه تلوتلو می خوردن  
دست گردن زن‌ها انداخته و با الماس و جواهراتی که  
تو دست داشتن بهشون وعده و وعید داده اونا رو با  
خودشون همراه می کردن.

هر طرف مسیر دختران زیبایی به دیوارها تکیه داد و  
با دیدن دزدان دریایی جدید پا گذاشته به ساحل اونا  
رو برای استراحت به اقامتگاه خودشون دعوت  
می کردن.

صدای جیغ‌های سرخوشانه و موسیقی بلند و بلندتر  
می شد. وقتی به مرکز ناتهام رسیدیم تازه متوجه  
گدایانی شدم که با ریش‌های بلند بافته شده و  
صورت‌های دود گرفته با کاسه‌هایی نقره‌ای رنگ در  
دست کنار بارها نشسته و چرت می زدند.



«اینا دنبال گدایی از دزدا هستن؟ عقل دارن؟»

اندرو خندید و گفت:

«به ظاهرشون نگاه نکن! اینا نگهبانان ناتهام هستن.

کافیه یه لحظه کسی آشوب به پا کنه، قبل اینکه بفهمه

چی شده یه گلوله تو سرش خالی می شه!»

اندرو با دست به جایی اشاره زد و گفت:

«اینم بزرگترین بار ناتهام، محل تجمع دزدان

دریایی... به کافه فردیناند خوش اومدین بانو!»

درها که باز شدن، صدای موسیقی بلندتر از هر نقطه

دیگه به گوشم رسید. داخل شدم و لبه کلاهم رو

کمی پایین تر دادم. میزهایی با فاصله تقریباً زیاد از

هم پر بودن از دزدان دریایی با ظاهرهایی عجیب و

غریب، بعضی یک دست یا یک پا نداشتن و بعضی‌ها هم چشم بند به صورت زده بودن.

می‌شد علامت مخصوص دزدان رو روی میچ دست تک تکشون دید.

کسی مقابلمون ایستاد و گفت:

«علامت؟»

اندرو آستینش رو بالا داد و کنار گوش مرد گفت:

«کاپیتان تورنادو مرده. وارثش رو برای تجدید پیمان آوردم.»

مرد نیم نگاهی به من انداخت و کمی سر خم کرد تا بتونه صورت منو ببینه، سرم رو پایین تر گرفتم و کلاهم رو پایین کشیدم.

مرد سری تگون داد و اجازه داد داخل بشیم. زن‌هایی  
با لباس‌هایی که تنها اندام‌های حساسشون رو  
می‌پوشوند بین میزها می‌چرخیدن و برخی هم روی  
میزهای چوبی ایستاده و در حال رقص بودن و  
ملوان‌ها هم با بطری‌های نوشیدنی بنظر می‌رسید کاملاً  
مسحور شده و تفریح می‌کردن.

۲۱



اندرو کنار گوشم زمزمه کرد:  
«اون مردی که کچله و روی سرش از پشت تا روی  
پیشونی یه زخم عمیق و بزرگ داره، اون فردیناند

رئیس بزرگ ناتهامه! تصمیم گیرنده اصلی اونه بانو.

اون موافقت کنه بقیه دیگه نمی‌تونن حرفی بزنن.»

«اونایی که کنارش نشستن کین؟»

«اون مرد که شل قرمز رنگی روی دوشش داره

کاپیتان مندل یکی از روسای سیزده دزد دریاییه! اگه

دقت کنی ۱۲ تا صندلی کنارشونه که فقط ۴ تاش پره،

اون صندلی‌ها متعلق به روسای دزدان دریایی هستن.

سیزده تا از بزرگترین کاپیتان‌های دریا. یکی از

صندلی‌ها متعلق به پدر توئه.»

«اون سه تای دیگه؟»

«اونی که سیاه پوسته و یه مار بزرگ دور گردنش

هست، کاپیتان ریک، اون یکی با طوطی سبز رنگش

کاپیتان شاون، و اون مرد مسن که موهای یه دست

سفید و ریش بلند داره، کاپیتان ریش بلند همه از  
روسای دریا هستن. این سیزده دزد دریایی هرکدوم  
قلمرو خودشون رو دارن، بقیه کشتی‌های کوچیک‌تر  
و دزدای ساده تر زیر دست اینا هستن. بقیه روسا هنوز  
نیومدن، احتمالا تا دو روز دیگه بقیه هم خودشون رو  
به مجمع می‌رسونن مگه اینکه کسی مثل پدرت دچار  
مشکلی شده باشه.»

نفسی گرفت و گفت:

«بهتره بری جلو و خودت رو معرفی کنی.»

پوزخندی زدم و گفتم:

«همون کاری که یه احمق می‌کنه!»

بدون اینکه منتظر نظرش بمونم با گام‌هایی بلند جلو  
رفتم، سرم و کلامم رو کمی پایین دادم، وقتی نزدیک

شدم متوجه شدم پشت هر صندلی اسم یکی از روسا  
نوشته شده، با دیدن حروف تورنادو صندلی رو بی هوا  
عقب کشیدم و خودم رو روی صندلی انداختم، پاهام  
رو بلند کردم و وسط میز روی هم گذاشتم و به  
حالت لم داده کلاهم رو روی صورتم کشیدم.  
صدای گفت و گو خنده‌ها قطع شد و انگار تمام  
نگاه‌ها روی من نشست.  
مشتی روی میز کوبیده شد و کسی فریاد زد:  
«هی! اینجا جای روساس پاهات رو از روی میز بردار  
و گرنه می گم بندازنت بیرون.»  
کلاهم رو بالا دادم و نگاهم تیز روی فردیناند چرخید  
که بلند شده و خنجرش رو بیرون کشیده بود. نگاهم  
با تحقیر به اطراف چرخید و گفتم:

«تو این خراب شده یه آدم درست درمون ندارید که  
برای خستگی در کردن یه کاپیتان مثل من به کار  
بیاد؟»

نگاهی به زنهای عریان دور و برشون انداختم، کلاهم  
رو از سرم برداشتم و گفتم:

«زناتون با سلیقه من جور نیستن ولی برای یه مرد  
خوش قیافه پول خوبی می دم.»

چشمها گرد شده من رو برانداز کردن. هنوز انگار  
باورشون نشده بود کسی که با لباس یه کاپیتان اینطور  
گستاخانه روی صندلی لم داده یه دختره نه یه پسر.  
ابروهام رو بالا دادم و رو به فردیناند گفتم:

«از پدرم تعریف شما رو زیاد شنیدم. مخصوصا  
تعریف اینجارو...اما حالا که از نزدیک می بینم، چندان  
تعریفی هم نداره!»

مردی که اندرو گفته بود شاون نام داره، کمی به جلو  
خم شده و موشکافانه نگاهم کرد:

«دختر کاپیتان تورنادو هستی؟»

سرم رو تکون دادم و گفتم:

«دختر و وارث! پدرم در آخرین مبارزه اش آسیب

سختی دید و کشته شد.»

کاپیتان مندل با تعلل بلند شد و با صدای بلند رو به  
جمعیت گفت:

«یک دقیقه سکوت به احترام کاپیتان تورنادو...»



همه ایستادن و سکوت کردن، من اما هنوز در همون  
حالت لم داده و با بی خیالی نگاهشون می کردم. وقتی  
سکوتشون تموم شد کاپیتان ریک گفت:

«خب؟ اینجا چی می خوای؟»

پاهام رو روی میز تکون دادم و گفتم:

«خب من تنها فرزندش هستم. پدرم تمام مدت روی

آب بود و خب واضحه که وقت نداشت وارث

دیگه ای ایجاد کنه! بنابراین کشتی رو به من سپرد و

ازم خواست جاش رو بگیرم.»

کاپیتان مندل فریاد زد:

«جاش رو بگیری؟ فکر می کنم اشتباه اومدی دختر

خانم! اینجا استراحتگاه دزدان دریاییه! نه آشپزخونه و

مطبخ!»

پوزخندی زدم و خنجرم رو آهسته بیرون کشیدم و  
درحالی‌که تیغه براقش رو زیر نور زرد رنگ برانداز  
می‌کردم گفتم:

«اتفاقا من کارم با خنجر و شمشیر خیلی خوبه، فکر  
نکنم دوست داشته باشی امتحان کنی.»

کاپیتان ریش بلند سری با تاسف تکون داد و گفت:  
«تورنادو حتما قبل از مرگ عقلش رو به کل از دست  
داده بود که چنین کاری کرده، یه زن؟ کاپیتان دزدان  
دریایی؟ یه زن روی صندلی روسای دریا؟ محاله!»  
فردیناند با تمسخر گفت:

«برگرد همونجایی که ازش اومدی خانوم کوچولو،  
برو و دوباره دامن‌های قشنگت رو تنت کن و امیدوار  
باش که کسی باهات ازدواج کنه تا بتونی به وظیفه‌ای  
که داری عمل کنی و دوجین بچه بیاری تا شاید اگه  
شانس آوردی و پسری بینشون بود بتونه در آینده  
وارث کشتی پدرت بشه.»

با سر به نگهبان‌ها اشاره زد و گفت:  
«ببریدش بیرون.»

کسی صندلی من رو عقب کشید و دو دست به سمت  
بازو هام اومدن، همینجا بود که اولین اشتباه رو  
مرتکب شدن. دست کم گرفتن حریف به سبب  
جنسیتی که داشت!

در آن واحد پاهامو از روی میز پایین کشیدم و خم  
شدم و روی انگشتای پام چرخیدم و وقتی بلند شدم،  
هر دو مرد با خونی که از شریان‌های رون پاشون  
بیرون میزد روی زمین افتاده بودن. یه خنجر تیز و یه  
برش روی شریان‌های کشاله پا!

خنجر خونی رو میز کوبیدم و گفتم:

«اگه لازمه با تک تک مردهای اینجا می‌جنگم تا  
بفهمید قدرت جنگی من شاید از نصف اونایی که  
اینجا فقط ادعای مردونگی دارن، بیشتره. نصف افراد  
اینجا فقط می‌تونن مردونگی رو با همین زن‌های  
هرجایی و توی استراحتگاه و با همون چیزی که تو  
شلوارشونه نشون بدن، نه چیزی بیشتر از این! قدرت  
من مثل اینا تو شلوارم نیست، توی سرمه!»

ریش بلند فریاد زد:

«دختره‌ی گستاخ! تو قانون ناتهام رو شکستی!»

کاپیتان ریک عصبی از جا بلند شد و گفت:

«دیگه نمی‌تونم این توهین رو تحمل کنم.

تئودور... بگیرش...»

مار بزرگ و زهردار به آنی از گردن اربابش پایین

اومد و به سمت من جهید.

برای لحظه‌ای صدای فس فس مار رو شنیدم و بعد

چیزی که هوا رو شکافت و خونی که روی

صورتمون پاشید.

۲۳

مار بزرگ با صدای وحشتناکی روی میز افتاد و سکوت محض توی بار حکم فرما شد. تیر دقیق سر مار رو نشونه گرفته بود. به سمت کارلا برگشتم و دیدم که کمان رو پایین گرفت و مطمئن بهم لبخند زد.

کاپیتان ریک وحشت زده فریاد زد:

«خدای من... تئودور! تئودور!»

با پشت دست خون روی صورتم رو پاک کردم و گفتم:

«متاسفم کاپیتان، بازی بود که خودتون شروع کردین.»

بعد رو به فردیناند کردم و مچ دستم رو نشون دادم و گفتم:

«من هنوز عضو مجمع نیستم، بنابراین قوانین ناتهام  
پشیزی برام ارزش ندارن. می‌تونین من رو رد کنین اما  
مطمئن باشید قبل از ترک این جزیره می‌تونم تمام این  
بار رو از خون لبریز کنم.»

بنظر می‌اومد همه به قدری شوکه شده بودن که توان  
حرف زدن نداشتن، اما در نگاه فردیناند برقی عجیبی  
دیده می‌شد. برقی حاکی از رضایت!  
دوباره روی صندلی خودم نشستم، دستام رو درهم  
فرو بردم و گفتم:

«من قصد آشوب و جنجال ندارم آقایون. فقط  
می‌خوام چیزی که حقم هست رو بدست بیارم. کشتی  
پدرم، جایگاه پدرم. همین!»

لیوان نوشیدنی که مقابل کاپیتان ریک بود رو برداشتم  
و لاجرمه سر کشیدم و گفتم:

«خب آقایون؟ به توافق رسیدیم یا لازمه برای نشون  
دادن توانایی‌های خودم و افرادم دوئل کنیم؟»  
فردیناند اولین نفری بود که نشست و با صدای بلند  
گفت:

«برای خانوم نوشیدنی بیارید.»

به محض بیان این جمله دوباره صدای موسیقی فضا  
رو پر کرد و گفتمان و همه‌شروع شد. بقیه با  
تردید نشستن، همونطور که حدس می‌زدم فردیناند  
مرد با سیاستی بود، اونقدر سیاست داشت که تا الان  
تونسته بود ناتهام رو تو مشتش خودش نگه داره.



کاپیتان ریک درحالیکه هنوز جسد مار عزیزش  
روبروش قرار داشت گفت:

«فردیناند! این خلاف قوانینه! مار من...رفیق عزیز  
من...اون رو کشتن! تو می‌خوای به همین راحتی  
بذاری یه قسر در بره؟»

از توی جیب لباسم سه کیسه طلا به سمتش پرت  
کردم و گفتم:

«همیشه می‌شه یه جایگزین پیدا کرد کاپیتان.»

کاپیتان ریک به کیسه‌های طلا چشم دوخت، دستش  
رو جلو آورد و کیسه‌ها برداشت و سبک سنگین کرد  
و سپس گفت:

«پس پدرت معامله کردن رو خوب یادت داده.»

شاون با خشم گفت:

«دارید چیکار می‌کنید؟ می‌خواید کوتاه بیاید؟ این مسخره‌اس! یه زن دور میز روسای دریا بشینه؟ یه زن کاپیتان یه کشتی باشه! من حاضر نیستم با یه زن دور این میز بشینم! محاله!»

فردیناند درحالی‌که حالا توی نگاهش برقی از کنجکاوی می‌درخشید به پهنای صورت لبخندی زد و گفت:

«خب...چیکار می‌شه کرد شاون. بنظر میاد این دختر کاملاً اخلاق پدرش رو به ارث برده. هیچ قانونی توی کتابچه قوانین دزدان دریایی نداریم که نوشته باشه یه دختر نمی‌تونه کشتی رو از پدرش به ارث بگیره. هیچ

قانونی نیست شاون! چه خوشت بیاد چه خوشت  
نیاد...اون یکی از ماست...»

جام نوشیدنی مقابلم قرار گرفت. جام رو برداشتم و  
به جلو و به سمت فردیناند خم شدم و گفتم:

«حالا انگار داریم به یه زبون حرف می‌زنیم.»

جامش رو به سمتم گرفت و گفت:

«به سلامتی اتحاد.»

با قدرت جام رو به جامش کوبیدم و گفتم:

«به سلامتی اتحاد!»

اوضاع بار دوباره به حالت عادی درومد، زن‌ها شروع  
به رقصیدن کردن و مردها ساز زنون مشغول دادو  
فریاد. روی بعضی میزها کارت بازی و شرط  
بندی‌های دیگه در جریان بود. به کارلا و اندرو اشاره  
زدم تا برای خودشون نوشیدنی بگیرن.

فردیناند بیشتر به سمت من خم شد و گفت:  
«برای پدرت متاسفم. مرد خوبی بود. یه کاپیتان لایق.»

دستم رو مشت کردم و گفتم:  
«پدرم به دست معتمدترین فرد به خودش کشته شد.

می‌خوام اون عوضی رو پیدا کنم.»

فردیناند اخم کرد و گفت:

«کی؟»

«میچ دستیارش. در موردش چی می‌دونی؟»

پوزخندی زد و گفت:

«میچ؟ اون یه ترسوی بزدله! چطور جرات کرده چنین

کاری کنه؟»

شونه‌ای بالا دادم و گفتم:

«تمام اموال پدرم رو دزدیده و رفته. می‌خوام پیداش

کنم. کمک کن! تو اینجا قدرت زیادی داری...»

جام نوشیدنیش رو سر کشید و با پشت دست

لب‌های کف آلودش رو پاک کرد و گفت:

«چی به من می‌رسه؟»

«یه سهمی از طلاها و اموال پدرم. بهم کمک کن

پیداش کنم، منم بهت پول خوبی می‌دم. اونقدری که

بتونی چندتا دندون طلای دیگه به ردیف دندونات  
اضافه کنی.»

لبخند پت و پهنی روی صورتش جا خوش کرد و  
گفت:

«خوشم اومده ازت. راه و رسم معامله رو خوب  
بلدی.»

«پس ما یه معامله داریم؟»

سرش رو تکون داد و گفت:

«یه معامله درست حسابی. میچ رو بسپر به من.»

با خوش خلقی گفتم:

«عالیه.»

«در مورد پذیرشت و گرفتن اون خالکوبی...باید صبر کنی. پس فردا بقیه سران هم به اینجا می‌رسن. قبل از شروع مجمع دزدان می‌تونی جلوی همه عهد ببندی و خالکوبی رو بگیری.»

جامم رو به لب نزدیک کردم و گفتم:

«خوبه. اما یه مشکلی هست.»

«چه مشکلی؟»

با جامم بازی کردم و گفتم:

«ما نیاز به خدمه داریم. کشتی من هیچ خدمه‌ای نداره.

جز من و دو نفری که باهام اومدن.»

ابروهاش رو بالا برد و گفت:

«این همه راه رو با دو خدمه اومدی؟ آگه بهت حمله می‌شد چی؟ عجب دل و جراتی! ممکن بود کشتی رو از دست بدی.»

لبخند کجی زدم و گفتم:

«نمی‌تونستم مجمع رو از دست بدم. می‌تونستم؟»

۲۵

دستی به صورتش کشید و گفت:

«آقایون... این بانوی جوان دنبال خدمه می‌گرده. چه

پیشنهادی براش دارین؟»

مندل درحالی‌که هنوز از حضور من عصبی بنظر

می‌رسید گفت:



«هه! خدمه؟ فکر نکنم کسی پیدا بشه که حاضر به

خدمت به یه کاپیتان زن باشه. مگه نه آقایون؟»

ریش بلند خندید و با تمسخر گفت:

«مگه اینکه روسپی‌های این جزیره بخوان بهت

خدمت کنن!»

اخم غلیظ‌تر شد و گفتم:

«از لطف و نظرتون ممنونم آقایون. فکر می‌کنم خودم

بتونم این مشکل رو حل کنم.»

رو به سمت فردیناند کردم و گفتم:

«چندتا خدمتکار بهم قرض بده که کشتی رو تمیز

کنن. اونجا یه خرابه‌ی واقعیه.»

سرش رو تکون داد و گفت:

«مشکلی نیست بانوی جوان!»

از جا بلند شدم و گفتم:

«دوتا اتاق برای استراحت هم می‌خوایم. هزینه‌اش

پرداخت میشه.»

از پلکان چوبی بالا رفتیم، برخلاف چیزی که بنظر

می‌رسید بار بزرگتر از اونی بود که فکرش رو

می‌کردم. فرش قرمز رنگی زمین رو مزین کرده و

روی دیوارها تابلوهایی از دزدان دریایی و کشتی‌های

بزرگ و زیبا به چشم می‌خوردن.

اندرو درحالیکه مست بنظر می‌رسید گفت:

«کارت حرف نداشت...هیک... فکر

نمی‌کردم...هیک...موفق بشی فردیناند رو...هیک...

راضی کنی.»

دستم رو چندباری پشتش زدم و گفتم:

«بنظر میاد زیاده روی کردی. چطوره بری تو اتاق و یکم بخوابی؟»

سکسکه کنان ادامه داد:

«هوم... فکر... هیک... خوبیه.»

در اتاق که پشت سرش بسته شد کارلا لبخندی زد و گفت:

«حق با اندروئه! کارت حرف نداشت. زبون چرب و نرمی داری.»

خندیدم و با لحن معناداری گفتم:

«خب، همیشه دلم می خواست یه کار مفید تو زندگی انجام بدم. جز اینکه تو کلبه بشینم و از پنجره بیرون

تماشا کنم. بچه‌های دیگه تفریحات خودشون رو داشتن ولی تفریحات من اسب سواری و تمرین مبارزه بود. پدرم جوری منو آموزش داده که بتونم به اندازه یه پسر مفید باشم.»

کلید زنگ زده اتاق رو تو دستش گذاشتم و گفتم:  
«اینم اتاق ما. دلم یه خواب راحت می‌خواد.»

۲۶

اتاق کوچیک بوی عود و گیاه‌های دارویی می‌داد، دیوارها به طرز ناشیانه‌ای به رنگ قرمز و طلایی درومده بودن و دو تا تخت کوچیک و چوبی در دو طرف اتاق دیده می‌شدن. پنجره بزرگی یکی از دیوارها رو گرفته و منظره زیبای دریا رو به نمایش

می‌داشت. لباس تنگ و آزاردهنده رو از تنم درآوردم  
و با آزادی قفسه‌ی سینه‌ام از حجم لباس‌های پوشیده  
شده نفس عمیقی کشیدم.

نگاهی به اتاق ساده انداختم. میز چوبی بلوطی رنگی  
وسط اتاق بود که ظرفی پر از میوه روش قرار داشت.  
چرخ زدم و یکی از سیب‌های سبز رو برداشتم. گاز  
بزرگی زدم و به کارلا چشم دوختم که برای اولین بار  
بعد از این چند روز داشت شل سیاهش رو در  
می‌آورد.

روبنده‌ی صورتش رو که برداشت تازه فهمیدم چرا  
همیشه اینقدر روی نقابش حساسیت به خرج می‌ده.  
علاوه بر اینکه یکی از حدقه چشم‌هاش تماما سفید  
بود، خط چاقوی کشیده شده روی صورتش از بالای

چشم تا پایین لبش و انتهای چونه ادامه داشت. بنظر  
زخم قدیمی می‌او‌مد.

نگاهش روی من چرخید و گفت:

«صورت‌م آزارت می‌ده؟»

سیب مونده توی دهنم رو جویدم و فرو دادم و گفتم:

«نه اصلاً. بنظر قدیمی می‌اد. می‌تونم بپرسم چطور

اتفاق افتاد؟»

دستی روی خط زخم کشید و گفت:

«وقتی بچه بودم این اتفاق افتاد. یه زمانی پدر و مادر

داشتم، پدرم یه محقق بود، ما درحال سفر به یه شهر

دیگه بودیم که چندتا راهزن بهمون حمله کردن. برای

اینکه پدرم رو مجبور کنن بهشون پول و طلا بده این

خط رو روی صورتم انداختن. وقتی پول و طلاها رو  
گرفتن پدر و مادرم رو کشتن و منو ول کردن تا از  
خونریزی بمیرم.»

لبخند تلخی زد و گفت:

«ولی خب همونطور که می‌بینی هنوز زنده‌ام و نفس  
می‌کشم!»

روی لبه‌ی تخت نشستم و گفتم:

«شیدی رو همون موقع پیدا کردی؟»

«نه خیلی بعد از اون موقع، وقتی یه جوجه جغد بود

پیداش کردم.»

لبخندی زدم و گفتم:

«نمی‌خواستم با سوالم ناراحت کنم.»

«مهم نیست. عادت کردم مردم به صورتم زل بزنن.»

لباس‌هاش رو درآورد و زیر پتو خزید و گفت:

«حداقل امشب بدون دیده بانی می‌تونیم بخوابیم.»

شمع‌ها رو خاموش کردم و اتاق غرق تاریکی شد.

روی تخت دراز کشیدم. بوی نا و رطوبت بالش تو

مشامم نشست. تنها خوبیش این بود که بوی تمیزی

می‌داد حداقل نگران نبودم از دزدای دریایی شپشو و

کثیف، آلودگی بگیرم.

خسته بودم اما خواب از چشمم فرار کرده بود.

با حس اینکه کارلا هنوز بیداره گفتم:

«برای همین از دزدا بدت میاد؟»



سکوتش طولانی شد، فکر کردم خوابش برده که  
جواب داد:

«آره ولی خب همه دزدا که مثل هم نیستن. هستن؟»  
زمزمه کردم:

«معلومه که نه!»

تلخ گفت:

«همه دزدا قرار نیست به یه دختر بچه شش ساله  
آسیب برسونن! خوب بخوابی کاپیتان.»

بهم فهموند که دیکه علاقه‌ای به حرف زدن در مورد  
گذشته نداره. به سمت پنجره چرخیدم و به آسمون  
خیره شدم. باید می‌خوابیدم، فردا روز مهمی بود... به  
خدمه نیاز داشتم!

باید به دستش می آوردم.

۲۷

XXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXX

کلافه به اندرو چشم دوختم که داشت با هیجان و  
آب و تاب با یکی از ملوان‌های لب ساحل صحبت  
می کرد. نگاه مرد هر از چندگاهی روی من  
می چرخید، حالت نگاهش دوستانه نبود.

کارلا دست به سینه به نرده چوبی تکیه داده و سرش  
رو به سمت خورشید گرفته بود.

«بعید می‌دونم قبول کنه! این سی و دومین نفریه که

اندرو داره بهش پیشنهاد میده.»

کلافه گفتم:

«ما باید خدمه پیدا کنیم. حتی اگه قرار باشه هزینه

بیشتری پرداخت کنیم.»

کارلا نگاهی به کشتی لنگر انداخته کرد و گفت:

«از صبح دارن تمیزش می‌کنن، گفتم به اندازه لازم

آذوقه برامون آماده کن، فقط می‌مونه سی نفر خدمه.

همین!»

لب زدم:

«سخت‌ترین مرحله همینه!»

اندرو با سری پایین گرفته و شونه‌هایی افتاده برگشت.

دندونام رو بهم فشردم و گفتم:

«قبول نکرد؟»

«متاسفم. حتی به قیمت بیست کیسه طلا هم قبول

نکرد. گفت کاپیتان زن...»

حرفش رو خورد. خودم با کج خلقی گفتم:

«یه کاپیتان زن برای کشتی بدیمنی میاره. خودم

می‌دونم.»

به کشتی اشاره زدم و گفتم:

«با کارلا برو و هرچی لازمه تدارک ببین. خودم برای

پیدا کردن ملوان یه کاری می‌کنم.»

با صدای هیاهو افراد در ساحل چشمم روی مسیر

سنگی منتهی به ساحل خیره موند. کشتی تماما سیاهی

با بادبان‌های خاکستری رنگ و مشعل‌های روشن  
پیش می‌اومد. دور تا دور عرشه اسکلت‌هایی آویزون  
شده بود که با وزش باد استخوان‌هاشون بهم خورده و  
از همین فاصله می‌تونستم صدای جیرینگ جیرینگش  
رو بشنوم.

تمام بدنم به لرزه افتاد

«اون کشتی مال کیه اندرو؟»

اندرو که بنظر مضطرب می‌اومد گفت:

«سومین عضو مهم مجمع... کاپیتان لاک معروف به

مرگ سیاه... یکی از وحشی‌ترین، ترسناک‌ترین و

عجیب‌ترین دزدای دریایی این منطقه‌اس و خدا

لعتش کنه یکی از قدرتمندتریناس!»

کشتی کنار اسکله پهلو گرفت و پل چوبی برای پیاده شدن ملوان‌ها روی اسکله قرار گرفت. مردی رو از فاصله دور دیدم که موهای مشکی بلندش که تا کمر می‌رسید رو بسته و لباس سرتاپا قرمزی به تن داشت.

حق با اندرو بود، از همین فاصله می‌تونستم بوی ترس رو به مشام بکشم. همه سعی داشتن از مسیر دور باشن و سر راهش قرار نگیرن.

نگاهی به کشتی‌های حاضر در اسکله انداخت و از کشتی پیاده شد.

«بهتره تو و کارلا برید اندرو. حس خوبی به این مرد ندارم. نمی‌خوام سر راهش باشیم.»

«بله کاپیتان.»

با رفتن کارلا و اندرو بیشتر به نرده چوبی تکیه دادم و به افرادی چشم دوختم که همه با لباس‌های سرتاپا مشکی و با طرح اسکلت از کشتی پیاده می‌شدن. هرکدام صندوقچه بزرگی در دست داشتن که بنظر می‌اومد پر از غنیمت‌های جنگ باشد. مسیر بار فردیناند رو در پیش گرفته بودن و من درست سر راهشون بودم. کاپیتان لاک عصای طلایی رنگ بلندی رو دز دست داشت و با غرور درحالی‌که گربه سیاه رنگش رو نوازش می‌کرد به این سمت پیش می‌اومد. عقم می‌گفت ازش فاصله بگیرم اما در عین حال غرورم می‌گفت نباید مثل یه ترسو فرار کنم.

از پلکان چوبی که بالا می‌اومد ریش و سیبیل سیاه  
رنگش که درست همرنگ چشماش بود رو دیدم و  
طرح چهره‌اش تو ذهنم تکمیل شد. چشم‌هایی چنان  
سیاه که انگار به آسمون شب خیره شده بودی.  
تاریک و خوفناک!

از کنارم که عبور کرد بوی تنباکوی تند به مشامم  
رسید، هنوز دو قدم بیشتر نرفته بود که مکث کرد، به  
سمت من چرخید و نیم نگاهی بهم انداخت. از سرتا  
پا براندازم کرد.

سپس مسیر رفته رو برگشت و اینبار دقیق تر بهم  
خیره شد.

از نگاه گستاخ و سردش همه بدنم به حس انجماد  
رسید. بنظر حدود پنجاه سال سن داشت.



بدون هیچ لبخندی گفت:

«بنظر بانوی متشخصی میای. قبلا اینجا ندیده بودمت.

باید از دخترای جدیدی باشی که فردیناند آورده.

پول خوبی بهت میدم اگه امشب تو اقامتگاه من باشی

و خستگی رو از تنم به در کنی. دنبالم بیا.»

برگشت تا بره که گفتم:

«من از دخترای فردیناند نیستم قربان.»

به عقب برگشت و موشکافانه براندازم کرد.

کلاهم رو برداشتم و گفتم:

«کاپیتان ایزابل تورنادو هستم. دختر کاپیتان تورنادو و

وارثش. شما باید کاپیتان لاک باشید. در موردتون زیاد

شنیدم.»

ابروهاش بالا رفتن و متعجب به من خیره بود. کم کم  
طرح لبخندی محو روی صورتش نشست و گفت:  
«یه کاپیتان زن؟ باید آخرالزمان شده باشه! تورنادوی  
پیر آخر نتونست یه وارث پسر به جا بذاره؟»  
دستام از عصبانیت مشت شدن ولی سعی کردم  
خونسردیم رو حفظ کنم.  
«از پدرم شنیده بودم آدم عجیبی هستید ولی فکر  
نمی کردم منظورش از کلمه عجیب، احمق بودن  
باشه!»  
اخماش درهم رفتن و با خشم گفت:  
«چی؟»

تن صداش به قدری خشک بود که احساس کردم  
تمام بدنم از اضطراب دچار تعریق شده.

«دختر یا پسر بودن برای هدایت یه کشتی اهمیتی  
نداره قربان. مهم قدرت فکره که من دارم. امیدوارم  
وارثین شما فکرشون رو از شما به ارث نبرده باشن...»  
تعظیمی نمایشی کردم و گفتم:

«از آشنایی باهاتون خوشحال شدم کاپیتان ولی کارایی  
مهم تر از خوشگذرونی دارم که باید بهشون بپردازم و  
متاسفم که باید دنبال کسی دیگه برای شب نشینی  
بگردین.»

از پلکان پایین رفتم و تا می شد از اونجا فاصله گرفتم.  
وقتی به حد کافی دور شدم، دست روی قلبم گذاشتم  
که بی وقفه می تپید.

«از شجاعتت خوشم اومد. کسی جرات نداره با لاک  
اینطوری حرف بزنه.»

یکه خوردم و به عقب چرخیدم. مردی بلند قامت و  
هیکلی با سری بدون مو و بدنی نیمه برهنه درحالی  
که تمام بدنش پر بود از خالکوبی‌های عجیب دست  
به سینه تماشا می‌کرد.

«استراق سمع می‌کردین؟»

«خب نمی‌شد این فرصت رو از دست داد. مگه چقدر  
پیش میاد کسی حال جان لاک رو بگیره؟»

نگاهش برعکس بقیه متعجب یا پر از تحقیر و  
تمسخر نبود. بنظر می‌اومد از چیزی که شنیده بود  
نهایت لذت رو برده باشه.

«باهاش مشکل داری؟»

«همه باهاش مشکل دارن. جان لاک یکی از  
متقلب‌ترین ادماییه که می‌شناسم. همیشه از پشت به  
بقیه خنجر می‌زنه. همین الان شنیدم که قبل رسیدن به  
اینجا به کشتی یکی از سران مجمع حمله کرده و تمام  
طلاها رو به غنیمت گرفته، کشتی رو آتش زده و بعد  
به اینجا اومده.»

متعجب و با صدای تقریباً بلندی گفتم:

«این کار ممنوع نیست؟»

سرش رو آهسته تکون داد و گفت:

«برای جان لاک هیچ قانونی وجود نداره! کار خوبی

نکردی اونو با خودت در انداختی!»

با اخم گفتم:

«برام مهم نیست.»

جلو او آمد و با فاصله کمی ازم ایستاد، قدش خیلی  
خیلی بلندتر از من بود.

«از همین جسارتت خوشم آمده. شنیدم دنبال خدمه  
میگردی.»

«درست شنیدی.»

دستش رو به سمتم دراز کرد و گفت:

«خوشحال میشم اگه بتونم تو کشتی کاپیتانی مثل تو  
خدمت کنم. نایا هستم.»

مردد بهش خیره موندم، می‌تونستم روی وفاداریش  
حساب کنم؟

لبخندش مطمئن بود. اولین کسی بود که اینجا من رو  
جدی گرفته و داشت قبول می کرد به فرمان یه زن  
خدمت کنه. شاید نباید به شانسم لگد می زدم.

دست توی دستش گذاشتم و گفتم:

«ایزابل. ایزابل تورنادو... به کشتی من خوش اومدی.»

۲۹

قدم روی عرشه گذاشتم و چشم دوختم به الوارهای  
چوبی روغن زده و صیقلی که حالا جلای بیشتری به  
نمای کشتی داده بود. تمام چوب های آسیب دیده و  
ستون ها مرمت و جلاکاری شده بود. همه جا از  
تمیزی برق می زد، بادبان های پاره شده و کثیف جای  
خودشون رو با بادبانی مشکی و نو عوض کرده بودن

و اتاق‌های زیرین کشتی بوی مواد شوینده می‌داد.  
می‌شد گفت کشتی از تمیزی برق می‌زد و حروف  
اسم کشتی با رنگ طلایی زیبایی از نو نوشته شده  
بود.

بشکه‌های شراب و چندین صندوق پر از غذای تازه  
انبار رو پر کرده و بشکه‌های باروت جدید و  
تجهیزات بهتر در اسلحه‌خونه قرار گرفته بود.  
فردیناند با غرور به من نگاهی انداخت و گفت:  
«افراد من توی این کارا بهترین!»

کیسه‌ی پر از سکه رو توی دستش گذاشتم و گفتم:  
«قطعا شکی در این مورد نیست.»



کمی جلوتر اندرو به همراه نایا و کارلا مشغول چک کردن گوشه کنار کشتی بودن. با حرکت سر به نایا اشاره کردم و گفتم:

«می شناسیش؟»

فردیناند متفکر به نایا چشم دوخت. شونه‌های پهن و عضلانی، قفسه‌ی سینه برجسته و برهنه‌ای که به خالکوبی‌های عجیبی مزین شده بود، چشم‌هایی تیره با نگاهی زیرکانه و لب‌های باریک خط مانند. فردیناند به حال فرصت نایا رو برانداز کرد و گفت:

«اینجا کسی پیدا نمی‌شه که من شناسم! این

مرد...یکی دوبار دیدمش. تا جایی که می‌دونم قبلا

برای یکی از دزدای دریایی کار می‌کرد. کشتی که

برای ناخداش کار می‌کرد تحریم شده و عجیب

نیست که برای پیدا کردن یه ناخدای جدید به اینجا  
اومده.»

سرم رو تکون دادم و دوباره به نایا خیره شدم.  
«ورزیده‌اس می‌تونه کمک خوبی باشه. بنظر زبر و  
زرنگ میاد. اما این تعداد خدمه برای کشتی به این  
عظمت کافی نیست.»

آهی کشیدم و به عقب برگشتم.  
«می‌دونم. به زودی افراد بیشتری پیدا می‌کنم. به  
زودی...!»

فردیناند لبخندی زد و گفت:

«متاسفم که کمکی ازم برنمیاد. خب سران مجمع  
چندان راضی به همکاری نیستن.»

دستم رو روی شونه‌اش زدم و گفتم:

«می‌دونم تا همین حالا هم کمک زیادی کردی  
ممنونم.»

نگاهی به آسمون انداخت و گفت:

«باید برم و سالن رو برای مجمع امشب آماده کنم.  
یادت نره قبل غروب آفتاب دور میز سران حاضر  
باشی تا به قرارداد متعهد بشی.»

«حتما به موقع میام. همه کاپیتان‌ها اومدن؟»

نگاهی به دریای آروم انداخت و ردیف کشتی‌های  
متفاوتی که همه با پرچم واحد دزدان دریایی کنار  
اسکله پهلو گرفته بودن.

«نه کاپیتان ویل هنوز نیومده. فکر نمی‌کنم بتونه به

موقع خودش رو برسونه.»

چینی به پیشونی انداختم و گفتم:

«چطور؟»

سری با تاسف تکون داد و گفت:

«جان لاک به کشتیش حمله کرده و تقریباً همه چیز

رو غارت کرده و کشتی رو آتش زده. ویلیام اگه

هنوز زنده باشه گمون نکنم بتونن خودش رو به

جلسه سران برسونه.»

پس این همون کشتی بود که نایا در موردش حرف

زده بود. سوالی که از نایا پرسیده بودم رو از فردیناند

پرسیدم:

«این کار خلاف قوانین نیست؟»

فردیناند شونه‌ای بالا داد و گفت:

«من فقط قوانین داخل جزیره رو تعیین می‌کنم. اگه قوانین سفت و سخت من نبود الان اینجا هیچکس با آرامش ننشسته بود.»

«منطق عجیبه مگه در جلسه سران، دزدان دریایی متعهد نمی‌شن که بر طبق توافق‌نامه عمل کنن؟ یعنی همکاری با همدیگه و عدم جنگ؟ صلح بین کشتی‌ها و تجارت؟»

فردیناند چونه‌اش رو خاروند و متفکر گفت:

«درسته ولی این اصل تبصره‌های زیادی داره! قضیه بین جان لاک و کاپیتان ویل یه کینه قدیمیه! چیزی نیست که ما بتونیم توش دخالت کنیم.»

انگشت اشاره‌اش رو به حالت تذکر سمت من گرفت  
و گفت:

«هی سعی کن اصلاً دور و بر لاک نیلکی و سعی  
نکنی باهاش دشمنی ایجاد کنی. جان لاک بدکینه‌اس!  
در افتادن باهاش می‌تونه خیلی به ضررت تموم شه.»  
نصیحت خوبی بود ولی کمی براش دیر شده بود.  
سرم رو پایین انداختم و گفتم:  
«باشه... باشه... حواسمو جمع می‌کنم!»  
قبل از اینکه فردیناند بره پرسیدم:  
«راستی اکه کسی نتونه به موقع به معاهده سران  
برسه... چه اتفاقی براش میفته؟»

در حالیکه به سمت پلکان کشتی می‌رفت با صدای  
بلندی گفت:

«اسمش از بین متحدان خط می‌خوره! به همین  
راحتی...»

۳۰

همه آماده حضور در مراسم سالانه بودیم. لباس‌های  
مناسبی که برام آورده بودن باعث شده بود بیشتر شبیه  
یه کاپیتان کشتی باشم. تعداد کشتی‌هایی که امروز  
پهلوی گرفته بودن از همیشه بیشتر بود و با تاریک شدن  
هوا سروصدای بیشتری از جزیره به گوش می‌رسید.  
در تاریک و روشن هوا مشعل‌های دم بارها و

استراحتگاه‌ها روشن می‌شد و صدای خنده و موسیقی  
به راه میفتاد.

اندرو، کارلا و نایا هر سه آماده همراهی من بودن. رو  
به کارلا گفتم:

«امشب هم من و هم تو نشان دزدان دریایی می‌گیریم  
و دیگه متحد محسوب می‌شیم. اگه پشیمون شدی  
هنوزم وقت داری.»

لبخندی زد و گفت:

«داره کم‌کم از این مدل زندگی خوشم میاد.»

با استرسی که سعی داشتم نادیده‌اش بگیرم از پلکان  
پایین رفتم و گفتم

«خوبه. پس بریم براش شروع مجمع!»



مسیر سنگفرش شده به سمت دهکده رو در پیش  
گرفتیم. مشعل‌ها باعث می‌شدن سایه‌ها روی  
دیوارهای چوبی استراحتگاه‌ها بیشتر به چشم بیان.  
بوی عود و گل‌های تازه از هر سمتی به گوش  
می‌رسید.

کنار یکی از اتاقک‌ها زنی با زنگوله‌ای در دست روی  
کاهی که زمین ریخته بود می‌چرخید و می‌رقصید و  
تعدادی مرد دورش رو گرفته و دست می‌زدن.  
بنظر می‌اومد امشب هم مثل بقیه‌ی شب‌های ناتهام  
بود. با نزدیک شدن به بار متوجه تعداد بیشتری دزدان  
دریایی شدم که با لباس‌های مجلل داخل می‌شدن.  
از بینشون می‌تونستم ریش بلند و کاپیتان شاون رو  
تشخیص بدم.

دزدان دریایی دیگه‌ای هم بودن که هرکدوم به  
همراهی دو الی سه زن وارد سالن می‌شدن. بنظر  
می‌اومد هرکسی همراهی رو برای خودش آورده بود.  
وارد باز که شدم سروصدای بیش از حد گیجم کرد.  
پیشخدمتی ما رو به سمت یکی از درها هدایت کرد.  
اکثر ملوان‌ها مثل قبل مشغول بازی بودن. با گذشتن از  
در انگار وارد محیط دیگه‌ای شدیم. سالنی که تابه‌حال  
توی این چند روز ندیده بودم. میزهای چوبی تیره با  
صندلی‌هایی از مخمل قرمز و طلاکاری شده، فرش  
سبز رنگ نفیسی که زمین رو مزین کرده بود و  
لوستری پر از شمع‌های درخشان و برش‌های شیشه  
اشک مانند.

جلوی سالن سکویی بود که سیزده صندلی خالی داشت. هرکدوم از سران روی یکی از صندلی‌های خالی نشسته بودن.

پیشخدمت همراهانم رو به سمت یکی از میزها هدایت کرد و رو به من گفت:

«جایگاه شما بالاست خانم.»

سرم رو تکون دادم و به سمت جایگاه حرکت کردم. با هر قدمی که برمی‌داشتم صدای همهمه و پیچ‌پیچ اوج می‌گرفت. نگاهم روی ده دزد دریایی نشسته در جایگاه سران چرخید.

بعضی نگاه‌ها موشکافانه بود و بعضی پر از خشم، یکی دو نفر با تحسین و لبخند بهم چشم دوخته بودن و در آخر نگاهی پر از کینه و سرد.

با دیدن جان لاک که روی صندلی نزدیک به جایگاه  
من نشسته بود تمام تنم یخ زد. سعی کردم لبخند  
لرزون و مضطربم رو حفظ کنم اما به وضوح موقع  
نشستن در فاصله‌ای به این نزدیکی از جان لاک نفسم  
خودبه‌خود حبس شد.

صندلی کناریم و تقریباً آخرین صندلی خالی مونده  
بود. صاحب صندلی هرکی مه بود به مجمع  
نمی‌رسید.

فردیناند با لباس ردا مانند مشکی رنگی که نوارهای  
طلایی براقی دور آستین و یقه داشت روی سکو  
ایستاد و کتاب نفیسی با جلد چرمی قهوه‌ای رنگ رو  
روی سکوی مقابلش گذاشت.

«امروز اینجا دورهم جمع شدیم تا بیست و سومین  
پیمان اتحاد سالانه رو جشن بگیریم. بیست و سه  
سال از پیمان اتحاد بین دزدان دریایی گذشته و این  
اتحاد به لطف حضور ما و قوانین ناتهام پایدار باقی  
مونده. امیدوارم از این پس بازهم این اتحاد برقرار  
بمونه.»

جان لاک پوزخندی زد و با صدای کمی بلندی گفت:  
«بنظر می‌رسن کاپیتان ویلیام نتونسته به موقع به  
مراسم برسه. لازمه اسمش رو از لیست خط بزنین؟»  
لبخند معناداری روی صورت برخی افراد حاضر در  
سالن نشست. افرادی که معلوم بود کاپیتان‌های خرده  
پا و یا ملوان‌های حرفه‌ای و قدیمی بودن.

همه رسمی‌ترین لباس ممکن رو به تن داشته و بدون سروصدای اضافی به تماشا نشسته بودن.

فردیناند با لحنی دوستانه و آمیخته با تذکر گفت:

«هنوز زمان هست لاک...بِهتره صبور باشی.»

به سمت حاضرین برگشت و گفت:

«خب اول مراسم رقص شروع میشه. از خودتون

پذیرایی کنید و اجازه بدین دختران من شما رو

سرگرم کنن.»

صدای موسیقی در سالن طنین انداز شد.

لباس‌های رنگارنگ بنفش، نارنجی و سرخ زن‌های

رقصنده‌ای که به وسط سن هجوم آورده بودن همراه

با مشعل‌های آتشی که نمایشی بالا انداخته می‌شدن  
مسحور کننده بود.

تازه اضطرابم داشت فروکش می‌کرد که سر جان لاکی  
کمی به سمتم متمایل شد و گفت:

«از اینکه کنار باتجربه‌ترین دزدان دریایی نشستی چه  
حسی داری؟ غرور؟ بهت توصیه می‌کنم از امروز  
لذت ببری... چون تو هم به زودی مثل ویلیام از سر  
این میز حذف می‌شی. شاید هم اسمت به عنوان  
کوتاه مدت ترین کاپیتان دزدان دریایی توی دفتر  
مجمع ثبت بشه.»

بعد از اتمام رقص، وقتی زن‌ها سالن رو ترک کردن و  
جام‌های نوشیدنی برای چندمین بار خالی شد،  
فردیناند دوباره روی سکو رفت و گفت:

«بر طبق رسم هر ساله اسامی سران خونده می‌شه.»

صداش رو صاف کرد و ادامه داد:

«جایگاه اول، کاپیتان استارک صاحب کشتی ماه آبی»

مردی که روی صندلی اول نشسته بود و قدی کوتاه

تقریبا تا کمر من داشت از جا بلند شد. حضار

تشویقش کردن و مرد دوباره نشست.

«جایگاه دوم کاپیتان دیلاروس صاحب کشتی مادیان

سرخ... جایگاه سوم کاپیتان ریش بلند صاحب کشتی

نقره، جایگاه چهارم کاپیتان شاون صاحب کشتی

دست باد، جایگاه پنجم کاپیتان ریک صاحب کشتی



افعی، جایگاه ششم کاپیتان نوئل صاحب کشتی امواج  
روشن...»

در بین جمعیت چشمم دنبال کارلا و اندرو گشت،  
دیدمشون که روی یکی از میزهای آخر نشسته بودن.  
شیدی روی کشتی مونده بود و کارلا با نقابی سیاه  
بیشتر صورتش رو پوشونده بود. اندرو و نایا مشغول  
پر کردن جامشون بودن و بنظر نمی اومد کسی جز من  
اینقدر مضطرب باشه.

«جایگاه یازدهم کاپیتان جان لاک...»

با بلند شدن جان لاک به خودم اومدم. وقتی نشست  
فردیناند با صدای بلندی گفت:

«جایگاه دوازدهم...»

مکثی کرد و گفت:

«کاپیتان تورنادو در جنگی ناعادلانه کشته شده و  
جانشینی از طرف خودش برای پر کردن صندلی  
دوازدهم فرستاده. بانو ایزابل تورنادو جانشین به حق  
کاپیتان تورنادو...»

صدای همهمه بلند شد. کم و بیش می‌تونستم  
جملات تکراری رو در مورد زن بودن خودم بشنوم.  
کاپیتانی که دیلاروس نام داشت معترضانه گفت:  
«بیخیال فردیناند تو که نمی‌خواهی قبولش کنی!»  
کاپیتان ریک با کنایه گفت:

«بنظر میاد فردیناند شیفته این ساحره شده!»

فردیناند با خوشرویی جواب داد:

«هیچ قانونی برای منع کاپیتانی یه زن نداریم

دیلا روس پس بذار کارمو بکنم.»

سپس به سمت من برگشت و گفت:

«بیا جلو ایزابل تورنادو...»

با پاهایی که سخت در تلاش بودم تا تلوتلو نخوردن  
جلو رفتم.

با دست بهم اشاره زد کنارش بایستم.

صفحه‌ای از کتاب رو مقابلم گرفت و گفت:

«امروز در مجمع و جلوی تمام سران سوگند یاد

می‌کنی تا به مجمع وفادار باشی و تا زمان مرگت این

اتحاد رو حفظ کنی. پس با صدای بلند بخونش...»

نگاهم روی صفحه کاهی و زرد رنگ که لکه‌های  
قهوه‌ای بزرگی گوشه کنارش به چشم می‌خورد،  
نشست. خطوط خوش خط یا جوهر مشکی رنگ در  
پس زمینه کاهی خودنمایی می‌کرد.

صدام رو صاف کردم و مصمم خوندم:  
«من ایزابل تورنادو، دختر کاپیتان تورنادو، وارث به  
حق کشتی زنبق آبی... در همین لحظه و در این مکان  
مقدس... در محل مجمع سالانه دزدان دریایی، در  
مقابل سایر سران سوگند یاد می‌کنم. سوگند می‌خورم  
تا زمانی که جان در بدن دارم برای اتحاد میانمان  
بجنگم و از برادرانمان حمایت کنم. من ایزابل تورنادو  
از همین لحظه متعهد می‌شوم تا آخرین قطره خونم به  
این عهدنامه وفادار بمانم و تا جان در بدن دارم برای

پابرجا ماندن اتحاد تلاش کنم. من در مقابل همه  
می‌پذیرم که در صورت خیانت به عهد، شکستن  
قوانین دزدان دریایی و خروج از اتحاد، پذیرای مرگ  
باشم.»

احساس کردم گلوم خشک شده و کلمات آخر با  
صدای خس‌داری بیان شدن.

فردیناند سر تگون داد و از زغال‌دان روشن مقابلمون  
میله آهنین گداخته‌ای که به سرخی می‌زد برداشت و  
گفت:

«حالا می‌تونی علامت اتحاد رو داشته باشی. آستینت  
رو بالا بزن.»

آستینم رو بالا زدم و میچ دستم رو پیش بردم. آهن  
گداخته روی پوست دستم چسبید و صدای جیز مانند

سوختن پوست با بوی سوختگی فلز به مشام رسید.  
چنان دندونام رو بهم فشردم تا مبادا صدایی ازم در  
بیاد که حس کردم ردیف دندونام ترک برداشتن. درد  
به اندازه چند ثانیه بود و بلافاصله تمام عصب‌های  
حسی پوستم از کار افتادن. وقتی مهر گداخته شده از  
دستم جدا شد، علامت داغ خورده‌ی جمجمه‌ی سیاه  
رنگی که دو استخون به صورت ضربدری پشتش قرار  
داشت روی مچم خودنمایی می‌کرد.  
فردیناند کارلا رو فراخواند و داغ رو روی مچ دستش  
زد. کارلا بدون اینکه حتی میمیک صورتش تغییری  
کنه برگشت و سرجاش نشست.  
فردیناند با صدای بلند گفت:

«از این لحظه ایزابل تورنادو به عنوان دوازدهمین نفر  
از سران مجمع جای کاپیتان تورنادو می‌شینه و یکی  
از ماست.»

به سمت برگشت و گفت:

«می‌تونی بشینی.»

به سمت صندلیم رفتم و حس می‌کردم از شدت درد  
دستم هر آن ممکنه چشمام سیاهی بره. پوستم زق زق  
می‌کرد و سوزش وحشتناکی داشت.

جان لاک با بی‌صابری گفت:

«خب؟ بالاخره نوبت حذف اون موش کثیف  
نرسیده؟»

فردیناند آهی کشید و نگاهی به صندلی خالی کنار من انداخت و گفت:

«صاحب جایگاه سیزدهم کاپیتان...»

درهای سالن از هم باز شدن. مردی بلند قامت با شنلی مشکی، چکمه‌های بلند مشکی براق و شلواری به همون رنگ داخل شد و در پشت سرش بسته شد. دست برد و کلاه کاپیتانی رو کمی عقب زد.

از همین فاصله می‌تونستم برق دندون‌های ردیف و درخشانش رو ببینم.

«اوم...این بار هم ناکام موندی جان لاک...بلاخره خودم رو رسوندم. دیر که نکردم فردیناند؟»



فردیناند درحالی که سعی داشت جلوی لبخندش رو بگیره با صدایی که ته مایه خنده داشت گفت:

«صاحب جایگاه سیزدهم کاپیتان ویلیام صاحب کشتی شفق شمالی...»

ویلیام با گام‌هایی محکم جلو اومد، نگاهش با تمسخر و طعنه خیره به جان لاک بود، وقتی رو به روی ما رسید کمی به سمت جان لاک خم شد و گفت:

«دفعه بعد تقاص بدی پس می‌دی لاک! اینو یادت نره!»

صدای پوزخند لاک چنان بلند بود که مطمئن بودم همه شنیدن.

مرد چرخ‌زد و لبه‌ی شنل سیاه رنگش روی پاهای من کشیده شد و سپس روی صندلی آخر درست کنار

من نشست. بویی شبیه به بوی توتون جویده شده و  
معطر ازش به مشام می‌رسید.

لباس قرمز مخملی زیر شل سیاهش به تن داشت و  
گردن آویز بلندی از طرح یه صلیب و یه جمجمه  
دور گردنش خودنمایی می‌کرد. ریش و سبیل  
کوتاهش مرتب بود و دور چشماش کمی بیش از  
اندازه سیاه شده بود.

نگاهش با کنجکاوی روی من چرخید و گفت:

«بنظر میاد اخبار مهم رو از دست داده باشم!»

فردیناند مراسم رو به اتمام رسوند و بعد اعلام کرد  
که من به دنبال خدمه‌ای برای کشتیم هستم و از افراد  
داوطلب خواست تا با اندرو صحبت کنن. زمزمه‌های  
حاکي از مخالفت و بی‌میلی باعث شدن ابرو درهم  
بکشم.

«پس تو کاپیتان جدیدی!»

به سمتش چرخیدم، نگاهش پر از کنجکاوی بود.  
دستم رو به سمتش دراز کردم و گفتم:

«کاپیتان ایزابل تورنادو.»

نگاهش سرتاپام رو کاوید، به خودش زحمتی برای  
دراز کردن دستش نداد و تنها به نگاه طعنه آمیزی به  
دستم اکتفا کرد.

پوزخندی زدم و دستم رو پایین گرفتم و گفتم:

«و یه دزد دریایی دیگه که معتقده جای یه زن توی کشتی نیست.»

خودش رو به سمتم متمایل کرد و گفت:

«اوه اتفاقا برعکس بنظر من کشتی می تونه جای مناسبی برای زن ها باشه. البته فقط تو تختخواب! من از بودن زن ها توی کشتی خودم استقبال می کنم چون به هر حال یک سال روی دریا تنها بودن برای یه مرد قدرتمند می تونه سخت باشه.»

با نفرت چشم ازش برگردوندم، این نظریات می تونستن منو تا حد جنون عصبانی کنن.

«اوه اینطوری برخورد نکن عسلک...قطعا درک می کنی چرا جای یه زن رو عرشه یه کشتی نیست.»

«نه من درک نمی‌کنم چون فکر می‌کنم مهارت‌هایی  
که پدرم یادم داده باعث می‌شه چیزی از شما کم  
نداشته باشم و قطعاً اینو به همه ثابت می‌کنم.»

دستاش رو درهم فرو برد و گفت:

«یه کشتی پر از ملوان‌های مرده... مردهایی که شاید  
بیشتر از یک سال نتونن پا به خشکی بذارن. برای اونا  
حضور یه زن تو کشتی فقط یه معنا می‌تونه داشته  
باشه! زنی که خستگیشون رو برطرف کنه! نمی‌تونی  
انتظار داشته باشی اونا یه زن رو به عنوان یه کاپیتان  
بینن! حضور زن‌ها توی کشتی تمرکز ملوان‌ها رو بهم  
می‌زنه و باعث ضعف می‌شه!»

چشم غره‌ای رفتم و غریدم:

«فقط یه آدم احمق اینطوری فکر می‌کنه.»

شونه‌ای بالا داد و گفت:

«در اینکه تمامی ملوان‌ها یه احمق تمام عیارن جای  
شکی نیست ولی من هنوزم معتقدم یه زن مهارت  
کافی برای اداره کردن یه کشتی رو نداره.»

دیگه داشت کفرم رو در می‌آورد. درحالی‌که از روی  
صندلی بلند می‌شدم گفتم:

«اوه درسته. قطعاً مرد قدرتمندی مثل شما توانایی  
کافی برای اداره یه کشتی رو داره. اوپس... ببخشید،  
یادم رفته بود که شما دیگه هیچ کشتی ندارین!»

ضربه رو درست به هدف زده بودم. صورتش سخت  
شد و دندون‌هاش رو روی هم فشرد و نگاهش با  
نفرت روی جان لاک خیره موند و با بدخلقی گفت:  
«یک صفر عروسک کوچولو! ضربه خوبی بود.»

جام نوشیدنیش رو یه نفس سر کشید و بعد روی  
زمین پرتش کرد و با لحنی تلخ و گزنده گفت:  
«یه روزی سزای کارش رو پس می‌ده.»

۳۳

از سکو پایین رفت و به گروهش پیوست. همه  
کاپیتان‌ها سر میز ملوان‌ها برگشته و مشغول نوشیدن و  
خوردن بودن. به سمت میزی رفتم که اندرو و بقیه  
نشسته بودن.

اندرو با دلخوری گفت:

«هیچکس حتی به پیوستن به ما هم فکر نمی‌کنه! فکر نکنم چیزی عایدمون بشه خانم. اونا حاضرن از گرسنگی بمیرن ولی با یه کشتی که دوتا زن داخلش هستن کار نکن.»

با کج خلقی ناشی از حرف‌های کاپیتان ویلیام گفتم:  
«می‌تونن برن به جهنم.»

نایا ران مرغ برشته‌ای که در دست داشت رو روی بشقاب چوبی رها کرد و گفت:

«هنوز برای ناامید شدن زوده! مطمئنم می‌تونیم افراد بیشتری رو پیدا کنیم. من چند نفری رو می‌شناسم که از کاپیتانی که باهاشون کار می‌کنن راضی نیستن. می‌تونم باهاشون صحبت کنم.»

دستی به پشت پلک‌هام کشیدم و خسته گفتم:



«ممنونم نایا، لطف بزرگی می کنی.»

اندرو درحالیکه بنظر می رسید هیچ اعتمادی به نایا  
نداشته باشه گفت:

«زیاد امیدوار نباش! حضور خودت هنوز روی کشتی  
قطعی نشده.»

کارلا با قاشق کمی از پوره سیب زمینی توی بشقابش  
رو مزه کرد و گفت:

«بیخیال اندرو... ما نیاز به سختگیری بیشتر نداریم.»

اندرو هنوز نگاهش روی نایا چپ چپ بود. بشقاب  
رو جلو کشیدم و کمی سبزیجات پخته برای خودم  
برداشتم و گفتم:

«بهم بگین درباره اون مرد چی می دونین؟»

اندرو و نایا هردو مسیر نگاهم رو دنبال کردن و  
چشمشون روی ویلیام خیره موند.

اندرو مکشی کرد و گفت:

«کاپیتان ویل؟ برخورد چندانی باهاش نداشتیم. کاپیتان  
تورنادو همیشه از نزدیک شدن زیاد به بقیه خودداری  
می کرد. تنها کسی که باهاش روابط خوبی داشت  
کاپیتان نوئل بود.»

با اشاره نامحسوسی به مردی که موها و ریش سرخ  
داشت و علامت یه لنگر روی پیشونیش داغ زده شده  
بود اشاره زد.

رو به نایا کردم و گفتم:

«تو چی؟ چیزی در موردش میدونی؟»

نایا هنوز نگاهش رو از ویلیام نگرفته بود. کمی به جلو خم شد و اشاره زد تا بقیه ما هم سرمون رو جلوتر بیاریم.

«اوم من در موردش حرفای زیادی شنیدم. اینجا حرف همیشه دهن به دهن می چرخه و چیزی هرگز پنهان نمی مونه. اون کاپیتان بدنایه! گوشای تیزی هم داره و بهتره موقع حرف زدن راجع بهش محتاط باشیم.»

کارلا که حالا کنجکاوتر از من شده بود گفت:

«از چه جهت بدنایه؟»

نایا با صدای پیچ پیچ ماندی که بین سروصدای بلند محیط به سختی قابل شنیدن بود گفت:

«عیاش، خوش گذرون، جذاب و شوخ طبع. هرچیزی که لازمه برای جذب زن‌ها داره. یکی از جوان‌ترین کاپیتان‌هایی که با سن کم تونسته دستاوردهای بزرگی داشته باشه. اون مرد محبوبیه! همینطور یه سیاست‌مدار خوبه! هوش بالایی هم داره. باهوش‌تر از اون مرد ندیدم. شنیدم جاهایی پا گذاشته که خیلی جراتش رو ندارن.»

۳۴

نیم نگاهی به کاپیتان ویلیام انداختم. دو دختر بلوند و زیبا روی دوتا زانوهاش نشسته بودن و همراهش می‌خندیدن. حق با نایا بود، اون تمام ویژگی‌هایی که

می‌تونست برای یه زن جذاب باشه رو داشت. از لحن  
صدا گرفته تا چهره و اندامش...

«دیگه چی؟ نمی‌دونی مشکلت با جان لاک چیه؟»

لبخند پت و پهنی روی صورت نایا نشست و گفت:

«همه می‌دونن ولی کسی جرات نداره به زبون بیاره.

کسی اینجا نمی‌خواد جان لاک باهاش دشمن بشه.»

همونطور که حدس می‌زد باید پای یه کینه قدیمی و  
جدی در میون می‌بود.

«خب؟ این کاپیتان جوان چیکار کرده که جان لاک

اینطوری به خونس تشنه شده؟»

نایا جلوتر اومد و با ضعیف‌ترین صدای ممکن گفت:

«با زن جان لاک خوابیده!»

اندرو وحشت زده خودش رو عقب کشید و کارلا  
زیر خنده زد. لبخندی زدم و گفتم:  
«فقط همین؟»

نایا و اندرو جوری بهم خیره شدن که انگار مفهوم  
این حرف ورای چیزی بود که ما فکر می کردیم.  
اندرو لب زد:

«اشتباه نکنین! شما هنوز جان لاک رو نمی شناسین.  
جان لاک روی دارایی های خودش خیلی حساسه!  
هر چیزی که متعلق به جان لاک باشه براش چنان  
ارزشمنده که دست هر متجاوزی رو قطع می کنه. چه  
اون چیزیه وسیله باشه و چه یه زن باشه.»  
نایا گفت:

«جان لاک فقط یه بار توی زندگیش عاشق شد. توی یکی از غارت‌ها دل به دختری باخت که از اشراف زادگانی بود که با اون کشتی سفر می‌کردن. تمام خانواده و حتی نامزد اون دختر رو به قتل رسوند و اون دختر رو به عنوان غنیمتی برای خودش گرفت. می‌گن اون دختر مثل یه پریزاده زیبا بود. زیبایی که هیچکس نظیرش رو ندیده بود. جان لاک عاشق اون دختر شد و به زور جسمش رو تصاحب کرد. اون دختر رو توی کشتی نگه می‌داشت و به شدت ازش مراقبت می‌کرد. تو گردهمایی سال پیش اون دختر رو با خودش به اینجا آورده بود. نمی‌دونم چطور ولی انگار اون دختر و ویلیام بهم علاقمند میشن. چندباری باهم صحبت کرده بودن و شب آخری که کاپیتان‌ها

دوره‌م جمع بودن، جان لاک میچ معشوقه‌اش رو با  
ویلیام می‌گیره. شنیدم که می‌گن اون دختر همون شب  
بعد از برگشت به کشتی جان لاک خودش رو می‌کشه  
و جان لاک بعدش قسم خورده که هر چیزی که متعلق  
به ویلیام باشه نابود می‌کنه.»

اندرو به خودش لرزید و گفت:

«شما خشم جان لاک رو ندیدین. اون می‌تونه  
وحشتناک باشه... خیلی وحشتناک.»

سرم رو کمی گردوندم و به جان لاک خیره شدم که  
با نگاهی سرد و پر از نفرت به ویلیام چشم دوخته  
بود.

«می‌تونست همون موقع ویلیام رو بکشه. چرا این  
کارو نکرد؟»



نایا صندلیش رو عقب داد و گفت:

«کشتن ارومش نمی‌کنه. مرگ می‌تونه سریع اتفاق  
بیفته. جان لاک قسم خورده هرچیزی که برای ویلیام  
اهمیت داره رو ازش بگیره! این یه ترس ابدیه! کاپیتان  
ویلیام تا روزی که زنده‌اس هرگز از خشم جان لاک  
در امان نخواهد بود.»

۳۵

صبح روز بعد اکثر کشتی‌ها اسکله رو به مقصد سفری  
جدید تر کرده اما بیشتر سران هنوز در جزیره مونده  
بودن تا چند روزی بیشتر معامله کرده و اطلاعات  
بیشتری رد و بدل کنن.

جای داغ خوردگی روی پوستم هنوز می سوخت و  
ورم کرده بود. نایا چندین پماد گیاهی به من و کارلا  
داده بود تا شاید کمی از درد و تورم کم بشه.

باید چرخی توی جزیره می زدم و افرادی رو برای کار  
پیدا می کردم، به هیچ عنوان قصد نداشتم همین اول  
جا بزنم و اعتراف کنم که از پیدا کردن خدمه درمونده  
شدم.

متأسفانه شایعات در موردم خیلی بیشتر از قبل پیچیده  
و اکثراً حتی حاضر به صحبت با اندرو هم نبودن.

برای صرف صبحانه پا به کافه گذاشتم، فردیناند پشت  
سکو نشسته و چاقوی بزرگی رو تیز می کرد.

«روز بخیر.»

نگاهش بالا اومد و روی صورتم نشست.

«روزبخیر کاپیتان تورنادو...صبحانه مخصوص؟»

«ممنون می‌شم.»

«تورنادو؟ تو دختر تورنادویی؟»

با صدایی که از سمت چپ می‌اومد سرم رو به همون سمت برگردوندم. مردی کوتاه قامت با ریش و مویی که به سرخی می‌زد.

علامت لنگر مانند روی پیشونیش باعث شد اسمش یادم بیاد.

«کاپیتان نوئل...از دیدارتون خوشحالم. فکر می‌کنم فرصت نشده به طور رسمی بهم معرفی بشیم. ایزابل هستم دختر کاپیتان تورنادو. شنیدم شما یکی از دوستان نزدیک پدرم بودید.»

نگاهش برخلاف سایرین نه تحقیرآمیز بود و نه پراز  
طعنه...برخلاف تصورم لبخندی زد و دستم رو توی  
دست فشرد.

«خوشحالم می بینمت. قبلا وقتی بچه بودی یکی دوبار  
تورو دیده بودم ولی فکر نمی کنم یادت باشه. دختر  
بزرگی شدی ایزابل! پس تورنادو بالاخره تصمیم  
گرفت کشتی رو به تو بسپره.»  
با لحنی که سعی داشتم محزون نباشه گفتم:  
«در واقع مجبور شد توی بستر مرگ وصیت کنه.»  
«از شنیدن خبر مرگ پدرت خیلی ناراحت شدم.  
امیدوارم تو بتونی کشتی زنبق آبی رو به خوبی و با  
ابهت اداره کنی.»

در حالیکه تلخی اوقاتم روی لحنم هم اثر گذاشته بود  
گفتم:

«متاسفانه خیلیا از بودن من عصبانین. من هنوز

نتونستم خدمه کافی پیدا کنم.»

دست روی شونه‌ام گذاشت و گفت:

«مطمئنم دختر قوی هستی و می‌تونی موفق بشی.

پدرت همیشه می‌گفت ایزابل رو جوری بار آوردم که

قوی تر از یه مرد بتونه مشکلات رو حل کنه. شب

یکی دوتا از افرادم رو می‌فرستم سراغت. می‌دونم

کافی نیست ولی می‌تونی مطمئن باشی از کاربلدترین

افراد این جزیره هستن.»

برق خوشحالی توی چشم‌هام درخشید و هیجان زده

گفتم:

«نشونه لطف و سخاوت شماست کاپیتان. دیدارتون افتخاری برای من بود.»

کاپیتان نوئل که رفت، فردیناند سینی چوبی صبحانه رو مقابلم گذاشت و گفت:

«خب میشه گفت بالاخره داره شروع می شه.»

با روحیه و انرژی به تخم مرغم حمله ور شدم و با دهن پر گفتم:

«نشونه‌ی یه روز خوب...»

تخم مرغ‌های آغشته به کره‌ی فردیناند یکی از لذیذترین غذاهایی بودن که تا به حال چشیده بودم. تمام غذاها ادویه‌ای خاص داشتند که همزمان طعم پاپریکا و زنجبیل می داد. خوراک لوبیا و هویج از پرفردارترین غذاهای کافه بود.

زودتر از بقیه صبحانه رو تموم کردم و همراه نایا از  
جزیره بیرون زدم. محدوده گشتن رو گسترش دادیم  
و حتی وعده پولی سه برابر به هر شخص دادیم اما  
نتیجه تغییری نکرد.

رفته رفته شادی صبحم تبدیل به تلخکامی بزرگی شد  
و شب که به کافه برگشتیم برج زهرماری بودم که  
حتی نمی شد بهم نزدیک شد.

۳۶

جشن و پایکوبی طبق هر شب به راه بود و قرار بود  
نیمه شب لب ساحل مراسم آتیش بازی برگزار بشه تا  
کشتی ها فردا صبح جزیره رو به مقصد مورد نظرشون  
ترک کنن.

بی حوصله در گوشه دنجی از کافه نشسته و به نوای  
فلوتی که یکی از ملوان‌ها می‌نواخت گوش دادم.  
درهای کافه باز شدن و کاپیتان شاون، نوئل و ریک  
داخل شدن. کاپیتان نوئل با دیدن من مسیر کج کرد و  
بقیه رو وادار کرد به سمت من بیان و بهمون ملحق  
بشن. لبخند زورکی زدم، متنفر بودم که جلوی این  
افراد بشینم و به چشم یه کاپیتان نالایق دیده بشم.  
«ایزایل، روزت چطور بود؟ تونستی خدمه پیدا کنی؟»  
سوالی که از طرف نوئل پرسیده شد توجه بقیه رو هم  
جلب کرد.

صدام رو کمی صاف کردم و به دروغ گفتم:

«پیشرفت خوبی داشتیم.»



ریک پوزخندی زد و گفت:

«اوه بیخیال... شنیدم آدمی نمونه که سراغش نرفته باشی. کسی حاضر نمی‌شه سوار کشتی بشه که یه ناخدای زن داره. حتی شنیدم تام لنگ و رابرت پیره هم بهت جواب رد دادن. داغون‌ترین ملوان‌های این جزیره که حکم سگ پیر و بی استفاده رو دارن.»

شاون خندید و درحالی‌که مشخص بود داره تفریح می‌کنه گفت:

«چطوره بیخیال شی و برگردی به همون دهکده‌ای که توش زندگی می‌کردی؟ هوم؟»

نوئل درحالی‌که از رفتار بقیه خشمگین بود غرولندکنان گفت:

«چه مرگتونه! اون دختره تورنادوئه!»

ریش بلند که از ناکجا آباد پیداش شده بود صندلی رو کنار کشید و گفت:

«اون فقط شان و شخصیت دزدای دریایی رو پایین میاره.»

انگار حرف دیگه‌ای جز من برای سرگرم کردنشون وجود نداشت. از اینکه مجبور بشم در سکوت بشینم و کنایه‌ها رو گوش بدم عصبانی بودم. نوئل که بنظر می‌رسید قصد داشت بحث رو عوض کنه و تمرکزها رو از روی من برداره گفت:

«شنیدم جان لاک هنوز نرفته، اتیش زدن کشتی ویل کار اشتباهی بود.»

ریک خودش رو جلو کشید و بطری نوشیدنی رو برداشت و همونطور که یک نفس نیمی از بطری رو نوشید گفت:

«اون جان لاکه! انتظار داری فراموش کنه یا رحم و بخشش شامل حال ویل بشه؟ من جای ویل بودم می رفتم به دریاهاى شمالی و دیگه برنمی گشتم.»  
شاون پوزخندی زد و گفت:

«با کدوم کشتی دوست عزیز؟»

انگار بلاخره بحثی جذاب تر از من پیدا شده بود.

با وارد شدن جان لاک به سالن همه ها رو به خاموشی رفت و جو سنگین تر شد.

با نیم نگاهی از کنار جمع ما بی تفاوت گذشت و  
روی یکی از میزهای خالی نشست.

نوئل اخمی کرد و گفت:

«ازش متنفرم، اون هیچ حد و مرزی نداره و به هیچ  
قانونی احترام نمی‌ذاره. درسته ما دزد دریایی هستیم  
ولی باید قوانین سرجاشون باشن و گرنه اتحاد به  
زودی از بین میره.»

ریش بلند با تاسف سری تگون داد و گفت:  
«هیچکس نمی‌خواد با جان لاک در بیفته. بهتره به  
حال خودش بذاریمش.»

ریک از روی میز بلند شد و انگشت اشاره‌اش رو  
سمت من گرفت و گفت:

«اگه می‌خوای عمر کاپیتان بودنت دراز باشه سعی کن  
از جان لاک دوری کنی دختر جون!»

به سمت بار رفت تا با فردیناند خوش و بشی کنه.  
هنوز ثانیه‌ای از رفتنش نگذشته بود که صندلیش پر  
شد و بوی تنباکو به مشام نشست.

نوئل با گشاده رویی گفت:

«ویلیام. خیلی وقته ندیدمت.»

دست هم رو فشردم و ویلیام با کنایه گفت:

«شهرتم قبل خودم اینجا پیچیده نوئل. می‌بینم همه از

ترس جان لاک از من فاصله گرفتن و حتی حاضر به

معامله نیستن. امروز سه تا کشتی دیدم که در کمال

تعجب کسی حاضر نشد بهم بفروشه. کار لاکه؟»

شاوون به پشتی صندلی تکیه زد و گفت:  
«خودت چی فکر می کنی؟ به همه گفته اگه بهت  
کشتی بفروشن کاری می کنه تا ابد نتونن حتی یه پول  
سیاه در بیارن.»

بدون هیچ فکری لب باز کردم و گفتم:  
«من یه کشتی دارم.»  
هر سه نفر به من میره موندن. جام نوشیدنی رو جلو  
کشیدم و گفتم:  
«مگه دنبال یه کشتی نیستی؟»

به سمتم متمایل شد و گفت:  
«داره جالب میشه. به همین زودی می خوام کشتی رو  
بفروشی و برگردی؟»

لبخندم گسترش یافت.

«معلومه که نه کاپیتان! میخوام خودت و خدمهات رو  
استخدام کنم.»

لبخند از صورتش محو شد و نوئل و شاوون جوری  
زیر خنده زدن که انگار بهترین جوک سال رو شنیده  
بودن.

۳۷

با خشم گفت:

«شوخی جالبی نبود.»

«اوه اتفاقا جدی بودم. تو و افرادت به کشتی نیاز  
دارید کدوم دزد دریایی بدون کشتی می‌تونن دزد

دریایی باقی بمونه؟ از طرفی منم به خدمه نیاز دارم.

چرا غرور احمقانه‌ات رو کنار نمی‌ذاری؟»

انگشتش رو به طرفم گرفت و گفت:

«شاید این برات شبیه یه بازی باشه خانم کوچولو ولی

این یه بازی دخترونه نیست...»

سایه سیاهی از کنارم عبور کرد و غریبه‌ای گفت:

«آقایون... کاپیتان‌های بزرگ... کسی از بین شما اینقدر

سخاوتمند هست که برای من غذای گرم بگیره؟»

به سمت صاحب صدا برگشتیم. مردی با شنلی تیره

که تقریباً صورتش رو پوشونده بود با ردایی کهنه و

پاره و دست‌هایی که سه انگشت از هر دست قطع

شده بود.



صندلی رو کنار زد و نشست. نوئل و شاون بهم خیره شدن و ویلیام سکه طلایی روی میز گذاشت و خدمه رو صدا زد.

«هرچی میخواد براش غذا بیارید.»

وقتی میز پر شد از غذا، غریبه درحالیکه لب‌های بی‌رنگ و سفیدش از زیر نقاب مشخص بود مشغول به خوردن شد و گفت:

«شما باید کاپیتان‌های بزرگی باشید.»

شاون گفت:

«البته که هستیم. از کجا اومدی غریبه که روسای

مجمع دزدان رو نمی‌شناسی؟»

مرد انگشت‌های چرب شده از مرغ رو لیسید و  
درحالی‌که دندون‌های زردش رو نشون می‌داد گفت:  
« من می‌شناسم... تو کاپیتان نوئل هستی، تو هم کاپیتان  
شاون و کاپیتان ویلیام بیچاره و این بانوی جوان بخت  
برگشته کاپیتان تورنادو! من گوش‌های تیزی برای  
شنیدن اخبار و شایعات دارم»  
نگاه‌ها بهت زده به مرد خیره موندن.  
«من کاپیتان‌های زیادی رو می‌شناسم از قدیم تا به  
حال. من از معدود افرادی هستم که کاپیتان بادپا رو  
از نزدیک دیدم.»  
تعداد افرادی که دورمون جمع شدن حالا بیشتر شده  
بود، بنظر می‌اومد حضور این غریبه براشون  
کنجکاوی برانگیز شده باشه.

جان لاک از فاصله دور گفت:

«در مورد کاپیتان بادپا چی می‌دونی غریبه؟»

مرد درحالی‌که استخون مرغ رو بین دندوناش

می‌جوید خرناسی کشید و گفت:

«اوه من بخت و اقبال بلندی داشتم که یک سال در

کنار کاپیتان بادپا روی دریاها سفر کنم.»

جان لاک با تمسخر گفت:

«یکی یه سطل آب روی این مرد مست بریزه! بنظر

میاد زیاده روی کرده.»

ملوان‌ها زیر خنده زدن اما ویلیام بدون توجه به

سایرین گفت:

«چطور انتظار داری باور کنیم؟»

غریبه سر چرخوند و نگاه‌های خیره روی خودش رو  
از نظر گذروند.

«خب...خب...صبر کنید...الان...»

انگشت‌های چربش رو با ردای کثیفش پاک کرد و  
ادامه داد:

«نشونتون می‌دم. ایناهاش...اینجاست.»

کاغذ پوستین قهوه‌ای رنگی رو از رداش بیرون کشید  
و محکم روی میز کوبید.

«این نقشه رو کاپیتان بادپا با دستای خودش کشیده.

قبل از مرگ اینو به من داد...این نقشه هیچ نسخه

دومی نداره...نقشه‌ی بی نظیریه!»

ویلیام دست برد تا کاغذ رو باز کنه اما انگشت‌های  
غریبه دور مچش چنگ شدن.

«اوه نه... حق نداری بهش دست بزنی. این مال منه.»  
کاغذ پوستین رو وا کرد و تقریباً همه روی میز برای  
دیدن نقشه خم شدن.

کاپیتان نوئل حیرت زده فریاد زد:

«امضای بادپا زیرشه... حتی خط خودشه... این مرد  
راست می‌گه.»

جان لاک با شنیدن این حرف به سرعت از روی  
صندلی بلند شد جوری که صندلی از پشت واژگون  
شد.

روی میز خم شد و ذره بینش رو سمت نقشه گرفت.

«بذار ببینم... محاله...»

اما ابروهای بالا رفته از بهت و تعجبش نشون می داد  
مرد چیزی جز حقیقت نگفته.

ویلیام پرسید:

«این نقشه چیه؟»

مرد غریبه نقشه رو بست و توی لباسش پنهان کرد و  
با لبخندی جنون آمیز گفت:

«نقشه بزرگترین گنج دنیا... کاپیتان بادپا هفت دریا رو  
گشت و هفت گنج رو پیدا کرد و در یک نقطه جمع

آوری کرد و سپس گنجینه ها رو در مخفیگاهی با

هفت قفل مهر و موم کرد و هرکدوم از کلیدها رو به

جای یکی از همون گنجینه ها برگردوند اما هرگز

نتونست آخرین کلید رو به آخرین دریا برگردونه و

عمرش به پایان رسید. کسی که بتونه تمام کلیدها رو پیدا کنه و موفق بشه هر هفت قفل رو باز کنه می‌تونه عظیم‌ترین گنج دنیا رو بدست بیاره.»

۳۸

فردیناند دست‌هاش رو روی سینه گره کرده و گفت:

«انتظار داری کسی حرف‌های تورو باور کنه؟»

سپس پوزخندی زد و گفت:

«اگه یه کلمه از حرف‌هاش حقیقت داشت به جای

اینکه رازت رو برای این همه آدم بگی، خودت دنبال

گنج می‌رفتی.»

غریبه چند لحظه سرش رو بالا گرفت و چشم‌های  
طوسی رنگش با جدیت خیره‌یه فردیناند موند. سپس  
شونه‌هاش شروع به لرزیدن کردن و نعره کشان زیر  
خنده زد.

«طلا مال خودمه... گنج مال خودمه...»

می‌خندید و مثل طوطی این جملات رو تکرار  
می‌کرد. کم‌کم ملوان‌ها با تصور اینکه مرد تنها  
دیوانه‌ای توهمیه پراکنده شدن و فضای کافه به حالت  
اول برگشت.

جان لاک هنوز با نگاهی مردد به مرد خیره بود. مرد  
از جا بلند شد و جامش رو بالا گرفت و گفت:  
«به سلامتی شماهایی که برام غذا خریدین...»



تلوتلو خوران در حالیکه جام رو سرمی کشید و آبجو  
از روی صورتش زمین می ریخت به سمت فردیناند  
رفت و گفت:

«برای گدایی مثل من یه اتاق ارزون داری؟»

فردیناند با تمسخر گفت:

«بله جناب جستجوگر گنج! تو اسطبل پیش اسبا!»

همه زیر خنده زدن حتی خود غریبه.

«من یه روزی پولدار میشم... حالا می بینی... پولدار...»

ویلیام با صدای بلندی گفت:

«بهش یه اتاق خوب بده فردیناند من حساب می کنم.

بذار این دیوانه مست برای یه شب هم شده شاهانه

بخوابه. بوی پهن اسب رو ازش حس نمی کنی؟

لباس هاش بوی نا و کپک می ده.»

فردیناند سری تگون داد و گفت:

«باشه ویل. به حساب تو...»

سپس رو به سمت مرد کرد و گفت:

«امشب شانس باهات یار بود اینم کلید اتاقت.»

مرد تلوتلوخوران به سمت ویل برگشت و گفت:

«ممنون مرد جوان!»

با رفتن غریبه همه و صحبت ها از سر گرفته شد.

کمی به کاپیتان های ساکت دور میز خیره شدم و

گفتم:

«اگه راست گفته باشه چی؟»

همه متفکر به همدیگه نگاهی انداختن. ویلیام تنها کسی بود که با بیخیالی داشت به رقص و پایکوبی نگاه می‌کرد. کاپیتان شاون کمی مکث کرد و گفت: «بد نیست باهاش یه گپی بزنیم. راست یا دروغش مشخص میشه. بریم نوئل.»

هر دو از جا بلند شدن و سالن رو ترک کردن. از اینکه تنها با کاپیتان ویل دور یه میز باشم حس خوبی نداشتم اما نمی‌خواستم جا بزنم و فرار کنم. «من هنوز روی پیشنهادم هستم.»

توجهش به من جلب شد، شاید در این شرایط گفتن دوباره این حرف حماقت بود ولی شاید این آخرین شانسم برای پیروزی بود.

به جلو خم شد و خنجرش رو توی سیب سبزی فرو  
کرد و گفت:

«در مورد من چیا شنیدی ؟ هوم؟»

حرفم رو سبک سنگین کردم و گفتم:

«شهرت زیادی دارید، باهوش اما حيله گر.»

گوشه لب‌هاش به سمت بالا کشیده شدن و ردیف  
دندون‌های سفیدش نمایان شد.

«بهتره بیشتر پرس و جو کنی تا در مورد شهرت من  
بین زن‌ها اطلاعات بیشتری بدست بیاری. دفعه بعد

پیشنهادت رو به منظور دعوت به تخت درنظر

می‌گیرم نه دعوت به کشتی!»

فکم قفل شد، مردک گستاخ!

گاز بزرگی به سیب زد و با دهن پر گفت:

«زود باش...الان وقتشه که بلند شی و لیوان نوشیدنی

رو خالی کنی رو صورتم و بری.»

دستم رو مشت کردم و گفتم:

«اوم نه...دفعه بعد در برابر چنین گستاخی ترجیح

میدم کاری کنم که هرگز دیگه احساس مردونگی

نداشته باشید. پس بهتره منو برای مبارزه تحریک

نکنید.»

ابرویی بالا داد و مشتاقانه گفت:

«بازی کردن با اعصاب دختر کوچولوی عصبانی مثل

تو می تونه شیرین باشه.»

از جا بلند شدم و میز رو ترک کردم، شاید اگه کمی  
بیشتر صبر می کردم یکی از ما دونفر کشته می شد.

دعوت چنین آدمی به کشتی بدترین کار ممکن بود!

۳۹

شیدی روی شونه‌ی کارلا نشسته و موقرانه سر به  
اطراف می چرخوند.

هوای جزیره خنک بود و نسیم ملایمی به رقص  
دامن‌ها کمک می کرد. نایا برای پیدا کردن خدمه رفته  
و اندرو ترجیح داده بود مراسم آتیش بازی رو از  
روی عرشه کشتی تماشا کنه.

من و کارلا به تنهایی روی ماسه‌ها نشسته و به  
آسمونی خیره بودیم که انگار ستاره بارون شده بود.  
انوار طلایی، قرمز و آبی رنگ با صدای شلیک و  
جرقه در آسمون به هزاران هزار ستاره تبدیل می‌شدن  
و مثل آبشاری زیبا فرو می‌ریختن.

به انعکاس نور در چشم کارلا خیره موندم و گفتم:  
«اگه خسته‌ای نیاز نیست مراعات منو کنی. برو  
استراحت کن.»

دستی روی سر شیدی کشید و گفت:  
«نه اتفاقاً لذت می‌برم. تاحالا از نزدیک آتیش بازی  
ندیده بودم. همیشه فقط یه تعریفی ازش شنیده و  
توی ذهنم خیالپردازی می‌کردم.»

دستش رو بالا برد و روی حدقه سفید چشمش  
گذاشت و گفت:

«اینقدر زیباست که الان می‌تونم پشت پرده تاریک  
چشم نابینام تصورش کنم.»

صادقانه گفتم:

«ازت خوشم میاد. از اینکه جسور و شجاعی، از اینکه  
می‌تونی مصمم و جدی بدون ترس قدم  
برداری... واقعا خوشم میاد. برای همین خواستم یکی  
مثل تو رو توی کشتی داشته باشم. کم پیش میاد زنی  
رو ببینم که به قدرت خودش باور داره و روحیه  
مبارز و جنگنده‌اش توجهم رو جلب کنه.»



صورتش رو به سمتم چرخوند تا بهتر منو ببینه،  
رشته‌های مشکی موهای لختش از زیر کلاه شنلش  
روی پیشونی ریخته بودن.

«تنها بزرگ شدم و یاد گرفتم این دنیا پر از خطره.  
خطراتی که اگه نتونی در مقابلشون از پس خودت  
بربیای همه چی رو باختی. زندگی توی غرب وحشی  
آدم رو واقعا وحشی می‌کنه ولی ممنونم از تعریف!»  
دستم رو داخل ماسه‌های خنک و نم‌دار ساحلی فرو  
بردم و گفتم:

«ما تیم خوبی می‌شیم. شک ندارم. بذار یه اعترافی  
کنم. برعکس اونچه وانمود می‌کنم هیچ سر رشته‌ای از  
کاپیتانی ندارم و گاهی حتی نمی‌دونم باید چیکار کنم،  
تنها چیزی که باعث میشه ادامه بدم اینه که نمی‌خوام

ببینم کسی منو تحقیر می‌کنه. همین بهم انگیزه می‌ده  
تا بجنگم و سعی کنم کاپیتان خوبی باشم.»  
کارلا آهسته خندید و گفت:

«تو کاپیتان خوبی هستی، احتمالا ارثیه! ولی این رو  
توی خونت داری. از تک تک رفتار مشخصه.»  
شیدی با دیدن موشی از روی شونه‌ی کارلا به پرواز  
درومد و توی تاریکی شب ناپدید شد. نورهای قرمز  
رنگ آسمون آبی رو زینت داده و صدای قهقهه  
ملوان‌هایی که آوازی فولکلور و قدیمی رو می‌خوندن  
به گوش می‌رسید.

«پونزده مرد و صندوقچه مردی مرده...»

یو هو هو یه بطری نوشیدنی بردار و همه چیز رو به  
شیطان بسپار

زمین پر شده از مردگانی که انگار  
دارن تو جزیره استراحت می‌کنن  
یو هو هو یه بطری نوشیدنی بردار  
پونزده نفر از لیست کشتی کشته شدن و  
زنده ها گرفتار یه لعنت ابدین...»

۴۰



کارلا به خودش لرزید و گفت:

«شعر ترسناکيه...»

چشمام رو بستم و سرم رو با آوای موسیقی تگون  
دادم.

«یه افسانه قدیمی، یه داستان که سینه به سینه بین  
دزدای دریایی تعریف میشه. می‌خوای برات تعریف  
کنم؟»

سرش رو روی ساعدش گذاشت و گفت:

«من عاشق افسانه‌هام.»

«پدرم برام بارها و بارها تعریف کرده. در روزهای  
دور یه کشتی معروف وجود داشت، کشتی که  
کاپیتانش معتقد بود هیچ نیرویی نمی‌تونه کشتی رو از  
بین ببره. کاپیتانی مغرور که دنبال گنج هفت دریا  
می‌گشت و مدام ادعا می‌کرد بهترین کاپیتان دنیاست  
و دست مرگ هرگز بهش نخواهد رسید. تا اینکه  
روزی طوفان درگرفت و کشتی بین فضایی مه‌آلود  
گم شد. از بین هوای مه گرفته مرگ قدم به عرشه

کشتی می‌ذاره. مرگ به کاپیتان کشتی هشدار میده که  
برگرده و دریا رو برای همیشه ترک کنه و گرنه بخاطر  
غرورش مجازات میشه اما کاپیتان کشتی مرگ رو  
تمسخر می‌کنه و به نوشیدن بطری رام(نوعی  
مشروب) ادامه میده. مرگ لبخند میزنه و میگه پس  
سرنوشتی نصیب تو و افرادت می‌کنم که هرگز نتونید  
دوباره قدم به خشکی بذارید. پونزده نفر از افراد  
کشتی کشته میشن و هرکی باقی می‌مونه گرفتار  
طلسم ابدی میشه. محکوم به مجازاتی بدتر از  
مرگ...محکوم به خدمت به مرگ. توی یه افسانه  
دیگه گفته شده از بین خدمه کشتی یه نفر تونست  
فرار کنه...مردی که صندوقچه‌ای پر از راز و رمز رو

در دست داشت. صندوقچه‌ای گرانبها که باهاش مرگ  
رو گول زد و فرار کرد.»

کارلا مشتاقانه گفت:

«چه بلایی سر کشتی و کاپیتانش اومد؟»

«تبدیل شد به کشتی هلندی سرگردون. نگو که در  
موردش نشنیدی. کابوس همه‌ی دزدای دریایی!»

با صدایی که از پشتم شنیدم غافلگیر شدم. کاپیتان  
ویل بطری توی دستش رو تکون داد و گفت:

«شبایی که سطح دریا رو مه فرا می‌گیره، وقتی جز  
صدای سکوت مرگ چیزی به گوش نمی‌رسه میتونی  
از عمق مه صدای آواز ملوان‌هایی رو بشنوی که  
زمزمه می‌کنن یو هو هو همه چیز رو به شیطان  
بسپرن...»

اخمی کردم و گفتم:

«این فقط یه افسانه‌اس!»

ویل به سمتم خم شد و گفت:

«و تو فکر می‌کنی افسانه‌ها حقیقت ندارن؟»

«معلومه که نه!»

«پس تو یه احمقی...»

معرضانه گفتم:

«هی چطور جرات می‌کنی!»

ویل رو به کارلا کرد و گفت:

«اکثر کشتی‌هایی که این آواز رو توی دریا شنیدن

دیگه هرگز به ساحل برنگشتن!»

با تمسخر گفتم:

«می‌خواهی بگی تو شنیدی؟»

کلاهش رو توی دست تاب داد و گفت:

«البته دختر کوچولو... من چیزایی رو دیدم که شاید تو

فقط توی بدترین کابوسات بتونی ببینی.»

«اونوقت چطور تونستی به ساحل برسی کاپیتان؟»

«گفتم اکثر کشتی‌ها، نگفتم همه! من بلد بودم خودمو

از هلندی سرگردان دور کنم.»

رو به سمت دریا برگردوندم و گفتم:

«بهش توجه نکن کارلا...اون فقط می‌خواد جلب

توجه کنه. همین!»

۴۱



ویلیام ابرویی بالا دادم و کمی بیشتر به سمت من خم شد و گفت:

«پس تو فکر می‌کنی من دنبال جلب توجه هستم؟  
جالبه! رویای جالبیه! اما نگران نباش، تخت من هرگز  
خالی نمی‌مونه و به چنان فلاکتی نمی‌رسم که دنبال  
دختری مثل تو باشم.»

«پس چگونه راحت رو بکشی و بری کاپیتان؟ چون  
صدات داره اعصابم رو بهم می‌ریزه.»  
تعظیمی نمایشی کرد و گفت:

«حتما بانو... اما بهتره مراقب خودت باشی. یه نگاهی  
به اطراف بنداز! اونا همه دزدن! همه... برای چند سکه  
طلا حاضرن خیلی راحت آدم بکشن. من جای تو  
بودم بیشتر مراقب خودم می‌بودم.»

از جا بلند شدم و گفتم:

«داری تهدیدم می کنی؟»

دستاش رو کمی بالا گرفت و گفت:

«دارم بهت هشدار می دم، فکر نکن قانون مزخرف این

جزیره می تونه مانع اتفاقات بد بشه!»

سری تگون داد و رفت. کارلا بلند شد و شن و ماسه

چسبیده به شنل سیاهش رو تگون داد و گفت:

«بد نبود اگه یه درس درست حسابی بهش می دادی.

ازش خوشم نمیاد.»

«منم همینطور...مغرور از خودراضی!»

کارلا نفس عمیقی کشید و گفت:

«در مورد مزخرفاتش نگران نباش. کسی بخواد کاری  
کنه قبل اینکه دستش به اندازه صدم ثانیه تکون بخوره  
تیر من تو گردنش نشسته.»

به چهره خونسردش نگاه کردم، مطمئن بودم از کشتن  
دیگران ابایی نداره. برخلاف منی که سعی داشتم  
خودم رو مثل بقیه نشون بدم ولی ترس‌های زیادی  
دروتم داشتم.

«بهش فکر نکن. بیا یکم دور جزیره قدم بزنیم.»

نگاهی به فضای تاریک انداخت و گفت:

«آتش بازی به زودی تموم می‌شه. بهتره زیاد دور  
نشیم.»

مرز بین ساحل شنی و دریا با سنگ‌های درشت سفید  
رنگی که زیر نور ماه می‌درخشیدن، مشخص شده  
بود. با دست به مسیر سنگ‌ها اشاره کردم و گفتم:

«اینا یه مدل سنگ خاص هستن که هرجایی

نمی‌تونن پیداشون کنی. پدرم می‌گفت از اینا برای

مشخص کردن مسیرهای طولانی استفاده می‌کنن.

سنگ‌های شب نما برای افرادی که توی ساحل قدم

می‌زنن و به خاطر تاریکی نمی‌تونن مرز دریا رو

تشخیص بدن. از طرفی وقتی کشتی از دور میاد از

روی این سنگ‌ها می‌تونه مسیر اسکله رو پیدا کنه.

نورشون از فاصله دور هم قابل دیدنه.»

خط ساحلی رو گرفته و از قسمت شلوغ جزیره دور

شدیم. کم‌کم صدای رقص و پایکوبی کم و کمتر شد

و به جایی رسیدیم که جز تک و توک خونه‌های  
چوبی با سقف‌های کاهگلی و ردیف درخت‌های  
نخل مانند و بلند چیزی دیده نمی‌شد.

اما برخلاف تاریکی کور کننده، محوطه پر از صدا  
بود.

صدای امواج پر از آرامش دریا که سنگ‌های شب نما  
رو نوازش می‌کردن، صدای جیرجیرک‌های پناه گرفته  
زیر برگ درخت‌های سربه فلک کشیده و صدایی که  
از بچگی بهش می‌گفتم صدای طبیعت. صدایی که بلد  
نبودم توصیفش کنم اما می‌دونستم توی هر قسمتی از  
منطقه جنگلی که باشم این صدا حتی وقتی متوجه  
نیستم هم توی گوشم زنگ می‌زنه.

با رسیدن به سیم کشی بزرگی که مثل دیواری بلند  
مسیر مقابلمون رو بسته بود سرجا موندیم. سیم کشی  
که تا عمق جزیره رفته و مسیر رو از لبه‌ی ساحل تا  
انتهای جنگل بسته بود و نمی‌شد ازش عبور کرد.  
کارلا دستش رو به نوارهای ضخیم سیم چسبوند و  
گفت:

«این دیگه چیه؟»

«حریم امن دهکده.»

جزیره چندان بزرگ نبود، خونه‌های کوچیک چوبی و  
بارها و کافه و استراحت‌گاه‌های مخصوص همه و  
همه در بخش جلویی دهکده و با فاصله کمی از  
اسکله استقرار یافته بودن و در قسمت‌های پشتی  
جزیره می‌شد طویله‌های وسیع پرورش گاو و

گوسفند، مزرعه‌های کشت و کار و اسطبل‌ها رو دید.  
این قسمت از جزیره مخصوص افراد محلی بود.  
افرادی که باید برای زندگی و تامین نیازهای  
خودشون کار می‌کردن. دزدهای دریایی اجازه نداشتن  
از این مرز عبور کرده و وارد حریم امن ساکنین  
جزیره بشن. این حد، مرزی برای جدا کردن زندگی  
دزدها و زندگی ساکنین بود.  
«بهتره برگردیم.»

۴۲

تمام مسیر رفته رو برگشتیم، کارلا خمیازه‌ای کشید و  
گفت:

«فردا باید جزیره رو ترک کنیم و هنوز خبری از  
خدمه نیست.»

«اشکالی نداره فعلا بهتره وسایلمون رو جمع کنیم و  
بعد استراحت کنیم. به کافه برگشتیم. تک و توک  
افرادی داخل بودن و فردیناند در انتهای ترین نقطه  
مشغول حساب کتاب و صحبت با کاپیتان ویل بود.  
به سمت اتاق‌های استراحت حرکت کردیم و وارد  
راهروی تاریک شدیم. از بعضی اتاق‌ها صدای خنده  
زن‌ها می‌اومد و از بعضی اتاق‌های دیگه صدای بلند  
خریف ملوان‌هایی که تا خرخره نوشیده بودن.  
به راهروی بعد که رسیدیم متوجه در نیمه باز یکی از  
اتاق‌ها شدم. از کنار در عبور کردیم اما چند قدم  
جلوتر ایستادم و گفتم:



«صبر کن...»

به عقب برگشتم و چند تقه به در زدم. کسی جوابی  
نداد. داخل اتاق غرق سکوت بود

«کارلا برو فردیناند رو با خودت بیار.»

بدون هیچ سوالی به عقب دوید و در انتهای پیچ  
راهرو ناپدید شد. دستم رو به در چوبی فشردم و در  
با صدای ناله مانندی باز شد.

وارد اتاق شدم و با صدای بلندتری گفتم:

«کسی اینجا نیست؟»

نه صدای نفسی می‌اومد و نه خرناسی...

دستم به سمت اطراف چرخید تا شمع‌ها رو پیدا و  
روشن کردم.

با تابیدن نور شمع داخل اتاق چشمم به حجم تیره‌ی  
افتاده کف زمین خیره موند. مردی روی زمین افتاده  
بود.

«هی... صدامو می‌شنوی؟»

کنارش زانو زدم و با دست به سمت خودم برش  
گردوندم.

با دیدن ماسک روی صورتش دستام سست شدن.  
همون غریبه بود... غریبه‌ی توی بار با داستان عجیب و  
غریبش.

به دسته‌ی نقره‌ای رنگ خنجری که تا انتها در قفسه‌ی  
سینه‌اش فرو رفته بود، چشم دوختم.

چشم‌های وحشت‌زده‌اش بی‌حالت، مات و ثابت  
بودن و خون تمام لباسش رو خیس کرده بود. دستم

روی گردنش چرخید، نبض نمی‌زد. سرانگشت‌های  
خیس شده‌ام از خون رو با گوشه‌ی شل سیاه رنگش  
پاک کردم.

صدای قدم‌های شتاب زده‌ای از راهرو شنیدم و بعد  
در با صدای محکمی به دیوار کوبیده شد.  
«ایزابل؟»

فردیناند با دیدن من چنبره زده روی جسد جلو اومد.  
بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:  
«مرده! نبضش نمی‌زنه.»

سرم رو بالا گرفتم و به افراد حاضر در اتاق چشم  
دوختم. ویلیام، کارلا و فردیناند هرکدام با حالت

متفاوتی به جسد خیره بودن. یکی بی تفاوت، یکی  
وحشت زده و دیگری کنجکاو!

۴۳

فردیناند خم شد و ماسک روی صورتش رو کنار زد،  
با توجه به ریش بلند جوگندمی و موهای خاکستری  
رنگش حدود پنجاه و پنج سال داشت. دهن نیمه  
بازش ردیف دندون‌های زرد و بد رنگش رو به  
نمایش گذاشته و پوستش رنگ پریده بود.

فردیناند نگاهی به من انداخت و گفت:

«کسی رو ندیدی؟»

«نه هیچکس!»

ویلیام جلو او مد و گفت:

«اجازه میدی؟»

فردیناند عقب رفت و ویلیام جاش رو گرفت، کمی به سمت جسد خم شد و اول توی دهنش رو با دست زیر و رو کرد و بعد دست‌هاش رو بررسی کرد. در نهایت مکثی کرد و به خنجر نقره‌ای خیره شد. سرش رو پایین برد و خنجر و قفسه‌ی سینه و لباس‌های مرد رو بوکشید.

«بوی گل و لای، بارون، شوری آب دریا، توتون

بی کیفیت و یه چیز دیگه می‌ده.»

چشم که باز کرد، نگاهش می‌درخشید.

«تنباکوی اصل...یه نمونه کمیاب، بو روی لباسش

شدیدتره. هرکی بوده با دست لباسش رو چنگ زده و

هلش داده و بوی دستاش رو این لباس مونده. فقط یه نفر رو می‌شناسم که چنین تنباکوی گرونی رو می‌تونه بگیره فردیناند.»

نگاه معناداری بینشون زد و بدل شد. از شدت سوال های بی جواب عصبی شده بودم.

«دنبال چی بوده؟ گنج؟»

ویلیام شروع به گشتن لباس های مرد کرد و کارلا هم تخت و اتاق رو گشت.

«چیزی به اسم نقشه همراهش نیست. دزدیدنش!»

فردیناند عصبی فریاد زد:

«چطور تونستن قانون جزیره رو زیر پا بذارن.»

با بی صبری گفتم:

«کار کیه؟»

ویلیام دست‌هایش رو با پارچه‌ای پاک کرد و به  
سادگی گفت:

«جان لاک.»

«خب؟ پس چرا نمی‌رید دنبالش؟ مجبورش کنید  
اعتراف کنه.»

ویلیام خندید و گفت:

«شوخیست گرفته؟ اعتراف آخرین کاریه که جان لاک  
ممکنه انجام بده! کسی اینجا خودش رو با لاک در  
نمیندازه عروسک!»

فردیناند درحالی که یکی از پاهایش رو عصبی حرکت  
می‌داد گفت:

«به محض اینکه خبرش پخش بشه شورش می شه و  
در نهایت جزیره زیر آماج توپ های کشتی ها  
می سوزه.»

نگاه دوباره ای به مرد بخت برگشته انداختم و گفتم:  
«به همین راحتی باید فراموش کنیم؟ اصلا شاید کار  
لاک نبوده. خیلایا حرفای امشب این مرد رو شنیدن.»  
ویلیام به سمت در اتاق رفت و گفت:  
«جان لاک تنها کسیه که اینقدر بی پروا قانون شکنی  
می کنه عروسک!»

با رفتن ویلیام، فردیناند مارو فرستاد تا بریم و بهش  
فرصت بدیم تا جسد رو از بین ببره.



درحالی‌که که سوالی مثل خوره ذهنمو پر کرده بود، به  
اتاق برگشتم و گفتم:

«شماره اتاق کاپیتان ویل چنده فردیناند؟»

فردیناند پاهای جسد رو گرفته و دنبال خودش  
می‌کشید، نفس عمیقی کشید و گفت:

«انتهای راهروی پنجم اتاق آخر.»

کارلا رو به اتاق فرستادم و خودم به تنهایی به سمت  
اتاق ویلیام رفتم. توی تاریکی پشت بشکه‌های  
نوشیدنی روی هم چیده شده پنهان شدم و به انتظار  
نشستم. هنوز یک ساعت نشده بود که از اتاق بیرون  
اومد، نگاهی به دوروبر انداخت و بعد با گام‌هایی تند  
راهرو رو طی کرد. مثل سایه‌ای به دنبالش تا اسکله  
رفتم. باید می‌فهمیدم چه نقشه‌ای توی سر داشت!

بی سروصدا نه از مسیر اصلی بلکه از مسیر فرعی  
پشت استراحتگاه به سمت اسکله می‌رفت و مدام به  
عقب برمی‌گشت تا مطمئن بشه کسی تعقیبش  
نمی‌کنه.

با همه محتاط بودنش نتونست مچم رو بگیره و تا  
رسیدن به ردیف کشتی‌ها دنبالش کردم.  
طناب وصل شده به یکی از کشتی‌ها رو گرفت و  
خودش رو بالا کشید.

کشتی با الوارهای سیاه رنگ و بادبان‌های بسته شده‌ی  
مشکی که در تاریکی شب ابهت خاصی داشت.

می‌خواست یه کشتی بدزده؟ قطعاً این کشتی متعلق به  
خودش نبود!

در بین تاریکی بالای عرشه ناپدید شد. به سمت  
ساحل رفتم، سه ملوان درحالی‌که پیپ می‌کشیدن دور  
اتیش کوچیکی نشسته و ساز می‌زدن.

«سلام. یه سوالی دارم.»

یکی از ملوان‌ها پیش رو پایین آورد و گفت:

«کاپیتان جدید هستی مگه نه؟ همونی که برای

کشتی‌ها نحسی میاره! شنیدم اتحادی که توش یه زن

باشه می‌تونه برای تمامی کشتی‌ها بدبختی هفت ساله

بیاره.»

دندونام رو بهم فشردم رو به یکی دیگه کردم و گفتم:

«اون کشتی که تماما سیاه رنگه حرف دی بزرگ

روش دیده میشه مال کدوم کاپیتانه.»

ملوان دیگه‌ای که برعکس رفیقش با احترام بهم چشم

دوخته بود گفت:

«دارک پِلِس (قصر تاریک)... معلومه! کشتی جان لاک!»

ویلیام دیوانه شده بود؟ قصد داشت کشتی جان لاک

رو از چنگش در بیاره؟

قطعا از جونش سیر شده بود.

«ممنونم آقا»

به سمت کافه برگشتم، فردا صبح قیافه جان لاک با

دیدن جای خالی کشتی دیدنی بود. افکار مختلفی

توی ذهنم میچرخیدن. واقعا جان لاک اون غریبه رو

کشته و نقشه رو دزدیده بود؟ یا کسی این کار رو  
کرده بود تا جان لاک رو مقصر نشون بده؟ کسی مثل  
ویلیام!

تمام شب به جای خوابیدن از پنجره استراحتگاه به  
ساحل خیره موندم. غریبه‌ای که ادعا می‌کرد نقشه  
گنجی بزرگ رو توی دست داشت. چقدر می‌شد به  
حرفش اعتماد کرد؟  
واقعا چنین گنجی وجود داشت؟

با همه وجود دلم میخواست شانس دیدن اون نقشه از  
نزدیک رو می‌داشتم اما حیف که همه چیز از دست  
رفته بود.

با طلوع آفتاب دیدم به سالن صبحانه رفتم. سالن از  
همیشه خلوت‌تر بود.

پشت میز بار نشستم و رو به فردیناند که داشت یکی  
از لیوان‌ها رو برق مینداخت گفتم:

«خبرای جدیدی نداری؟»

آهی کشید و گفت:

«خیلیا دیشب دنبال اون غریبه دردسرساز می‌گشتن  
مجبور شدم بگم از اینجا رفته. حضورش بوی دردسر  
می‌داد.»

کمی میوه برداشتم و گفتم:

«کاپیتان‌ها رفتن؟»

«صبح جان لاک و همراهانش جزیره رو ترک کردن.

فقط دو سه تا از کاپیتان‌ها موندن. تو، نوئل، ویلیام و

ریش بلند.»

با تردید پرسیدم:

«مطمئنی کاپیتان ویلیام هنوز اینجا است؟»

«البته که مطمئنم همین نیم ساعت پیش برگشت و  
بنظر می‌اومد تمام شب بیرون بوده! اون کشتی برای  
رفتن نداره!»

ویلیام نرفته بود؟ اما با چشم‌های خودم دیدم که  
دزدکی پا به کشتی جان لاک گذاشت. اگه دنبال  
کشتی نبود پس...

جرقه‌ای در ذهنم زده شد. ویلیام به دنبال کشتی نبود،  
به دنبال پیدا کردن نقشه دزدیده شده بود، اما موفق  
شده بود نقشه رو پیدا کنه یا نه؟

باید می‌فهمیدم. اگه جان لاک نقشه رو توی کشتی  
خودش داشته یعنی مطمئناً کشتن اون غریبه کار

خودش بود و اگه ویلیام تونسته باشه نقشه رو پیدا  
کنه یعنی قصد داره زودتر از جان لاک خودش رو به  
گنج برسونه اما چطور؟

قطعا ویلیام نقشه رو نزدیک خودش نگه می‌داشت و  
محال بود بشه به راحتی بهش دست پیدا کرد.

ایده‌ای به ذهنم رسید.

ایده‌ای که اگه عملی می‌شد از تمام لحاظ برد با من  
بود!

۴۵

دستم رو به سمت فردیناند تکون دادم و گفتم:

«هی رفیق یه لطفی در حقم می‌کنی؟»



پارچه کهنه‌ای که توی دستاش بود و بنظر میومد  
بیشتر داره باهاش لیوان‌ها رو چرب می‌کنه تا تمیز  
کنار گذاشت و گفت:

«هرکاری ازم بریاد! تو بهم لطف کردی و نداشتی  
خبر دیشب پخش بشه.»

لبخندی زدم و گفتم به چی نیاز دارم. کمی متعجب  
نگاهم کرد و گفت:

«پناه بر خدا...می‌خوای سر کی چنین بلایی بیاری  
ایزابل تورنادو!»

چشمکی زدم و گفتم:

«نگران نباش قرار نیست کسی رو به کشتن بدم!  
قوانین رو یاد می‌مونه.»

بنظر می‌رسید فردیناند انبار مجهزی داشته باشه و چیزی نبود که ازش درخواست کنیم و نتونه مهیا کنه. نایا رو فرستاده بودم تا چهارچشمی حواسش به ویلیام باشه و وقتی بهم گفت ویلیام تمام روز تو اتاقش بوده و جایی نرفته خیالم راحت شد. از تو ساک لباس‌هایی که آورده بودم، بهترین چیزی که پیدا می‌شد رو تن کردم. پارچه‌ای با حریر و ابریشم مرغوب که از چین آورده شده و شیری رنگ بود، موهام رو گیس کرده و دستی به صورتم کشیده بودم. کارلا که با هر آرایش و لباس دخترونه‌ای غریبه بود با اکراه بهم خیره شده و گفت:

«واقعاً ضروریه؟ مطمئنی می‌خوای این کارو بکنی؟»

آخرین سنجاق رو به موهام زدم و گفتم:

«به شدت ضروریه و واقعا لازم نیست یه جوری به  
دامنم خیره بشی که انگار تاحالا از نزدیک یه دامن  
ندیدی!»

شونه‌ای بالا داد و گفت:

«فقط نمی‌تونم درک کنم راه رفتن با چنین چیزی چه  
حس بدی می‌تونه داشته باشه!»

آهی کشید و با تاسف سرتکون داد و گفت:

«امیدوارم چیزی که دنبالشی پیدا کنی و گرنه فقط  
داریم وقت تلف می‌کنیم.»

با تاریک شدن هوا از اتاق بیرون زدم و در مقابل  
نگاه‌های کنجکاو افراد هتل راهروی منتهی به اتاق  
ویلیام رو طی کردم.

در زدم و به انتظار ایستادم. وقتی در باز شد بوی تند  
توتون به مشامم نشست. ویلیام دستش رویه درگاه  
تکیه داد و درحالیکه از دیدنم متعجب شده بود گفت:  
«کاپیتان تورنادو...چی این موقع شب شما رو اینجا  
کشونده؟»

نگاهش روی لباسم چرخید و ادامه داد:  
«اونم با چنین وضعی!»

باید از هر زمان دیگه‌ای بیشتر زنیت به خرج می‌دادم.  
تابی به موهام دادم و گفتم:

«برای مذاکره اومدم شاید هم پیشنهاد صلح. داخل  
دعوت نمی‌کنی؟»

پوزخندی زد و گفت:

«فقط زن‌هایی پا به اتاق من می‌دارن که بخوان توی  
تخت سرگرم کنن!»

قدمی جلوتر رفتم و دستم رو روی قفسه‌ی سینه‌اش  
گذاشتم و با صدایی که به نرمی مخمل شده بود گفتم:  
«اینم قابل مذاکره‌اس!»

با ابروهایی بالا رفته و چشم‌هایی که برق می‌زد از  
جلوی در کنار رفت و داخل شدم.

۴۶

در پشت سرم بسته شد. چرخ‌های زدم و نگاهم روی  
گوشه گوشه اتاق نامرتبش چرخید. در بین لباس‌هایی  
که روی زمین ریخته بودن می‌شد جوراب

شلواری‌های سفید و زنونه‌ای رو تشخیص داد که جا  
مونده بودن.

چندین لیوان کثیف آبجو و رختخوابی نامرتب.  
بسته‌ی توتون روی میز چوبی و پیپ کنارش نشون  
می‌داد تمام روز مشغول بوده.

«خب چی باعث شده کاپیتان تورنادو پا به اتاق  
بدنام‌ترین کاپیتان اینجا بذاره؟»

لبخندی زدم و با لحنی ترغیب برانگیز گفتم:

«خب شاید من کمی در موردت پرس و جو کرده  
باشم و در مورد شهرت اطلاعات بیشتری به دست  
آورده باشم.»

بطری نوشیدنی رو به سمتم گرفت و گفت:

«نوشیدنی؟»

«البته.»

همونطور که جام‌ها رو پر می‌کرد گفت:

«خب دقیقا چی شنیدی و چی تورو به اینجا

کشونده؟»

به سمت میز کنار تخت رفتم و نگاهی به وسایلش

انداختم. یه تپانچه، یه ساعت جیبی، چندتا نقشه

معمولی یه قطب نما با اشکالی عجیب و چند مجسمه

چوبی.

«خب بهتره بگم بیشتر از شهرتی که بین ملوان‌ها

داری، زن‌ها حرف‌های دیگه‌ای در موردت می‌زنن. در

مورد اینکه می‌تونی توی تخت مثل یه جادوگر

باشی.»

جام نوشیدنی رو دستم داد و گفت:

«باید باور کنم این چیزیه که تورو اینجا کشونده؟»

برای نشون دادن صحت حرفم جام رو به نفس بالا رفتم. گلوم از تلخی مایع درون جام سوخت و نفسم کمی گرفت. لبم رو با پشت دست پاک کردم و جام رو بهش پس دادم و گفتم:

«کنجکاوی منو به اینجا کشونده کاپیتان. خیلی دلم می‌خواست ببینم مردی که اینقدر در موردش حرف می‌زنن واقعا همونطوریه که تعریف میشه یا همه‌ی اینا فقط یه اغراقه.»

نوشیدنی‌ش رو سر کشید و جام رو زمین انداخت. قدم به قدم با سکوت بهم نزدیک شد و دستش به سمت



صورت‌م اومد. انگشتاش زیر چونه‌ام نشست و سرم رو به سمت خودش بالا گرفت. آهسته لب زد:

«توی سرت چی میگذره؟ حقیقت رو بهم بگو.»

دستم رو بالا بردم و موهای ریخته روی پیشونیش رو جوری کنار زدم که سرانگشت‌هام پوست برنزه صورتش رو لمس کردن، دستم آهسته مسیرش رو به سمت دکمه لباسش طی کرد و با باز کردن اولین دکمه گفتم:

«شاید بهتره جور دیگه ثابت کنم.»

صورتش به صورت‌م نزدیک شد، چنان نزدیک که نفس گرمش لبانم را نوازش می‌کرد.

زانوی پام رو بالا بردم و اجازه دادم دامن لباسم کنار  
رفته و سفیدی رونم در مقابل چشماش به نمایش  
گذاشته شه، دست‌هاش روی پام نشست و گفت:  
«باید باور کنم این تنها دلیلیه که باعث شده به اتاقم  
شبیه‌خون بزنی لیدی؟ از بانوی نجیب‌زاده‌ای مثل تو  
بعیده!»

فاصله بینمون رو برداشتم و لبام رو روی لباش  
گذاشتم. مطمئن بودم اونقدری توی بوسه‌ی فرانسوی  
مهارت دارم که هوش و حواسش رو ببرم.

دستاش دور گردنم حلقه شده و لباش حریصانه به  
سمت قفسه‌ی سینه‌ام پیش رفتن و داغی نفسش قلبم  
رو به تلاطم انداخت. یه شب معاشقه با این مرد  
آرزوی نیمی از زن‌های این جزیره بود!

صدای جر خوردن پارچه‌ی ابریشمین و گرونقیمت  
لباسم رو شنیدم و بعد گرمای لب‌هایی که وجودم رو  
تسخیر می‌کرد. با صدایی که خش‌دار شده بود گفت:  
«بذار ببینم همونقدری که توی مبارزه مهارت داری  
توی تخت هم مهارتی داری یا نه لیدی ایزابل!»  
من رو روی تختش پرت کرد و روم خیمه زد. با لذت  
لبخند زدم... عنکبوت ماده طعمه‌اش رو درون تار  
کشیده بود!

منتظر لحظه مناسب بودم تا گردهای که فردیناند کمک کرده بود تهیه کنم رو توی صورتش بریزم و بیهوشش کنم. بعد می‌تونستم با خیال راحت توی اتاقش رو بگردم و نقشه رو پیدا کنم. لب‌هاش که به سمت قفسه‌ی سینه‌ام رفت و لباسم رو پایین داد بهترین فرصت بود.

کیسه کوچیک حاوی گرده رو توی مشتم فشردم ولی قبل از اینکه حتی یک سانتی متر دستم رو بالا بیارم، چیزی سرد روی گردنم نشست.

ویلیام سرش رو بالا گرفت و با چشم‌هایی تبار به صورتم خیره موند.

«واقعاً فکر کردی من در این حد ابله‌م لیدی؟ که با دیدن یه زن چنان از خود بی‌خود می‌شم که اینقدر راحت فریب بخورم؟»

تیغهی سرد خنجر رو به گردنم فشرد و گفت:

«خب؟ حالا دستت رو آرام باز کن و اون کیسه‌ی کوفتی رو بنداز پایین.»

با حرص پلک روی هم فشردم و کیسه رو رها کردم. یه دستش رو حرکت داد و کیسه رو برداشت نگاهی به محتویات داخلش انداخت و گفت:

«پودر بیهوشی! هوشمندانه‌اس... ولی روی من جواب نمی‌ده. چی باعث شده اینقدر ریسک کنی کاپیتان ایزابل؟»

کاپیتان رو با لحن تمسخرآمیز و پر از تحقیری به  
زبون آورد.

«من دیدمت که دزدکی رفتی تو کشتی جان لاک و  
می‌دونم چی دزدیدی!»

ابرویی بالا داد و گفت:

«دختر کوچولوی فضول!»

دندون رو هم ساییدم و گفتم:

«خب؟ حالا می‌خوای چیکار کنی؟»

با لحنی که مشخص بود داره تفریح می‌کنه گفت:

«می‌خوای از جایی که کارمون قطع کردیم ادامه بدیم؟»

بندهای لباس زیرت داشت شل می‌شد.»

اخم کردم و گفتم:

«چرا نقشه رو از جان لاک دزدیدی؟»

از روی من بلند شد و کیسه پودر رو توی وسایلش  
جا داد، سپس گفت:

«تسویه حساب شخصی.»

«تا اونجا که می‌دونم قسم خورده هرچی داری و  
نداری ازت بگیره.»

ویلیام پوزخندی زد و گفت:

«و کسی نگفته که من قرار نیست تلافی کنم!»

از روی تخت بلند شدم و لباسم رو تو تن صاف  
کردم، گرچه برای پوشوندن قسمت‌های پاره شده  
ابریشم کاری از دستم بر نمی‌اومد.

مردک وحشی!

«بدون کشتی؟ می‌خواهی اون نقشه گنج رو نگه داری  
و پیاده دنبالش بری؟ چه راه مناسبی! شایدم بد نباشه  
سوار کوسه و دلفین‌ها بشی! شاید شانس بیاری و  
زودتر از جان لاک بهش برسی.»

خنجرش رو توی هوا تاب داد و گفت:

«از آدمای فضول خوشم نمیاد!»

از جا بلند شدم و برخلاف میلم بهش نزدیک شدم.

«تو مغروری! اونقدر مغرور که نمی‌تونی درست

تصمیم بگیری! تو دنبال انتقام از جان لاک به خاطر

آتش زدن کشتی مورد علاقه‌ات و می‌خواهی با زودتر

پیدا کردن گنج بهش ضربه بزنی اما بدون کشتی تو

سه هیچ عقبی!»

نگاهش موشکافانه بهم خیره بود.



«منم دنبال یه سری خدمه می‌گردم تا بتونم خودم رو  
بین اتحادیه اثبات کنم و بعد بتونم انتقام پدرم رو از  
یه آدم عوضی بگیرم.»

«خب؟»

یک قدم دیگه جلو رفتم و سینه به سینه‌اش ایستادم.  
سرم رو با شجاعت بالا گرفتم و اجازه دادم ارتباط  
چشمی بینمون شکل بگیره.

«پس چرا برای رسیدن به هدفمون به همدیگه کمک  
نکنیم؟ من کمکت می‌کنم جان لاک رو شکست بدی  
و تو کمکم کن به هدفم برسم. این یه همکاری پر از  
منفعته! تو کشتی می‌خوای و من خدمه...»

تای ابروش رو بالا داد و گفت:

«دو کاپیتان و یه کشتی؟ امکان نداره من زیر دست تو خدمت کنم.»

دستم رو یه سمتش بالا گرفتم و گفتم:

«دو کاپیتان و یه کشتی! برای هر تصمیمی باید مشورت کنیم. و اگه تو یه موضوع به توافق نرسیم سه نفر از تیم من و سه نفر از تیم تو می‌تونن به نفع تو یا من رای بدن و با توجه به اکثریت تصمیم بگیریم. مطمئنم می‌تونیم باهم کنار بیایم کاپیتان. چرا امتحانش نکنیم؟»

نگاهش به دست من خیره موند، بدگمانی و تردید توی چشم‌هاش موج می‌زد.

«هر زمانی که پشیمون بشی می‌تونیم راهمون رو جدا کنیم. من چشمی به اون گنج ندارم. همه‌اش مال خودت!»

دستم رو بیشتر به سمتش گرفتم و گفتم:

«قبوله؟»

دستش رو بالا آورد و دستم رو فشرد و لب زد:

«قبوله»

۴۸

لبخندی پیروزمندانه روی صورتم نشست، ویلیام خدمه زیادی داشت، اونقدری که برای من کافی بود. فقط تا زمانی که می‌تونستم خودمو به اثبات برسونم و

خدمه خوب و وفاداری برای خودم پیدا کنم لازم بود  
تحملش کنم.

«خب؟ می‌تونم نقشه رو ببینم.»

به سمت لباس‌هاش رفت و کاغذ پوستینی بیرون  
کشید و روی میز پهن کرد و بعد شمع رو نزدیک  
کاغذ آورد. نگاهم روی نقشه بد خط و جعل شده  
چرخید و گفتم:

«اما این که نقشه واقعی نیست.»

ویلیام با انگشت اشاره ضربه‌ای به پیشونیم زد و  
گفت:

«معلومه که نیست! اگه نقشه اصلی رو برمی‌داشتم  
جان لاک ظرف یک ساعت می‌فهمید، برمی‌گشت و  
همینجا منم مثل اون غریبه‌ی دیوانه می‌گشت! بنابراین

من فقط نقشه رو روی این کاغذ کشیدم و مطمئن  
شدم که همه جزییات سرجاش باشه.»

حق با بقیه بود، ویلیام باهوش و زرنگ بود و می شد  
روش حساب باز کرد. قطعا چیزهای زیادی بود که  
می شد ازش یاد بگیرم!

نقشه رو بررسی کردم، دستم رو روی خطوط کشیدم  
و گفتم:

«مسیرمون کجاست؟»

دستش رو پشت دستم گذاشت و انگشتم رو به سمت  
منطقه‌ای حرکت داد که اشکالی به یونانی روش  
نوشته شده بود.

«اینجا نوشته گنجینه آوات. هفت تا کلید برای هفت  
قفل این گنجینه! پس باید به هفت عجایب سفر کنیم.

بهتره در مورد اینکه کدوم مسیر رو انتخاب کنیم فردا  
روی عرشه و با توجه به وضعیت هوا تصمیم  
بگیریم.»

سرم رو تکون دادم و گفتم:

«امیدوارم هردو به اهدافمون برسیم.»

در اتاقش رو باز کرد و گفت:

«اگه اصرار داری شب رو بمونی من استقبال می‌کنم.»

چشم غره‌ای رفتم و گفتم:

«هروقت تمام مردهای روی زمین کشته شدن بعدش

به تصمیم میگیرم که هم آغوشی با کرم‌های توی قبر

راحت‌تره یا کوسه‌های توی دریا.»

با صدای بلند قهقهه زد و گفت:

«می‌دونی از دخترای حاضر جواب خوشم می‌اد! حالا  
که بیشتر فکر می‌کنم می‌بینم قراره خیلی تفریح کنم.»  
قسمت‌های پاره شده لباسم رو بیشتر با دست نگه  
داشتم و از اتاقش بیرون رفتم.

تحمل اخلاقیاتش سخت بود ولی ارزشش رو داشت.

۴۹



×

ویلیام و افرادش وسایلشون رو به کشتی انتقال داده  
و مشغول جابه‌جایی بودن. فردیناند دو صندوقچه پر  
از وسایل لازم بهم داده بود و برام آرزوی موفقیت  
کرده بود. گرچه یواشکی بهم گفت از نظرش

همکاری من و ویلیام می‌تونه خطرناک باشه اما من  
چاره‌ای جز تن دادن به این قضیه نداشتم.

نایا و اندرو خوشحال بودن که بلاخره خدمه کشتی  
تکمیل شدن. اضافه شدن سی و پنج مرد به کشتی به  
معنای تقسیم وظایف و باز شدن بادیان‌ها برای  
انتخاب یه مسیر جدید و سفر بود.

کارلا تنها کسی بود که با سوُظن ترجیح می‌داد از  
اعضای جدید فاصله بگیره.

وقتی لنگرها کشیده شده و کشتی در مسیر خودش به  
آب افتاد احساس آسودگی خاطر کردم.

بلاخره به جریان برگشته بودیم و می‌تونستیم سفر رو  
شروع کنیم.

اندرو مقابلم ایستاد و گفت:



«کاپیتان ویلیام گفتن این سه نفر، هانس، کریستوف و

جنر مسئول تدارکات غذا و اسلحه‌ها هستن.»

نگاهی به مردی انداختم که یک پا نداشت و با پای

چوبی ایستاده بود، مرد بعدی قدی متوسط هیکلی

ریزه میزه و موهایی خاکستری داشت و آخرین نفر با

چشم‌های مشکی، موهایی که نیمی ازش رو کچل

کردن و بینی کوفته‌ای بزرگی روی صورت، شق و رق

ایستاده بود.

«به کشتی من خوش اومدین. همونطور که کاپیتان

ویل گفتن می‌تونید به وظایفتون عمل کنید. رسیدگی

به انبار غذا و باروت با شماست.»

چشمم به دنبال ویلیام گشت و دیدمش که بالای سر  
نقشه ایستاده و داره با ترسیم خطوطی مسیر رو  
بررسی می‌کنه.

یه سمتش رفتم و با رسیدن بهش گفتم:

«تصمیم گرفتی چه مسیری بهتره؟»

متفکر گفت:

«نمی‌دونم جان لاک از کدوم سمت رفته و می‌خواد

کدوم کلید رو بدست بیاره ولی فکر می‌کنم بهتره از

آسون‌ترین مسیر شروع کنیم.»

کارلا از ناکجاآباد کنارمون ظاهر شد و بدون توجه به

ویلیام گفت:

«شیدی می‌گه اوضاع هوا امروز خوبه و قراره دریا  
آروم باشه. تا مایل‌ها هم خبری از کشتی نیست.»  
ویلیام نگاهی به جغد خواب‌آلود روی شونه کارلا  
انداخت و گفت:

«ترکیب جالبیه. دختری که زبون حیوانات رو  
می‌فهمه.»

کارلا پوزخندی زد و سعی کرد ویلیام رو نادیده  
بگیره. گفتم:

«من به شیدی اطمینان دارم. خب پس مسیرمون به  
کدوم سمته؟»

انگشتش رو روی نقشه گذاشت و گفت:

«اینجا! اولین مقصد... غار انعکاس!»

سرم رو کمی خم کردم و سعی کردم خطوط عجیب  
رو بخونم.

«چطور می‌تونی بخونیش؟»

مغرورانه گفت:

«شاید چون تجربه بیشتری دارم عزیزم.»

بیشتر به نقشه دقیق شدم. خطوط کشیده شده ویلیام  
ناشیانه‌تر بود جزئیات کمتری رو شامل می‌شد.

«هفت مسیر داریم و نمی‌دونم جان لاک قراره اول

کدوم مقصد رو انتخاب کنه ولی قطعاً لاک تنهایی

ریسک نمی‌کنه و به این هفت مسیر نمی‌ره. شرط

می‌بندم یکی دوتا از کشتی‌ها رو با خودش متحد  
می‌کنه و بهشون وعده تقسیم گنج میده. اینطوری نیاز  
نیست خودش رو به خطر مرگ بندازه.»

به لبه میز تکیه زدم و گفتم:

«خب اگه ما بتونیم نیمی از این کلیدها زو پیدا کنیم و  
جان لاک نیمی دیگه، اونوقت چی؟»

ویلیام لبخند عمیقی زد و گفت:

«جان لاک اجازه نمیده ما با کلیدها فرار کنیم. یا سال  
دیگه روز اتحاد ما پای اون میز می‌ایستیم یا جان  
لاک! یکی از ما دوتا باید حذف بشه.»

از فکر چنین چیزی هم وحشت داشتم. جنگ با جان  
لاک؟ مگه شانس هم برای پیروزی داشتیم؟

ویلیام نقشه رو تا زد و توی جیبش گذاشت سپس با

صدای بلندی فریاد زد:

«بادبان‌ها رو تنظیم کنید. به سمت

شمال می‌ریم.»

خدمه شروع به چرخوندن اهرم‌ها کرده و جهت  
بادبان‌ها رو تغییر دادن. هوا صاف بود و تکه‌های پنبه  
مانندی از ابر توی آسمون به چشم می‌خوردن.  
خورشید دقیقا وسط آسمون بود و تا چشم کار می  
کرد دریا ما رو احاطه کرده بود.

ویلیام به عقب تکیه داده و کلاهش رو روی صورت  
گذاشته بود تا کمی بخوابه.

کلاه رو عقب زدم و گفتم:

«غار انعکاس کجاست؟»

اخمی کرد و دوباره کلاه رو پایین کشید.

«حوصله سوال‌های عجیب غریب تو رو ندارم.»

چشم گردوندم و نایا رو پیدا کردم که دو بشکه بزرگ  
رو با خودش حمل می‌کرد.

«نایا...یه لحظه بیا.»

بشکه‌ها رو زمین گذاشت و گفت:

«بله کاپیتان؟»

«در مورد غار انعکاس چی می‌دونی؟»

به فکر فرو رفت، دستی به سرش کشید و بعد گفت:

«تا به حال اسمش رو هم نشنیده بودم.»

ویلیام با همون حالتی که داشت گفت:

«همیشه اینقدر آدم رو اعصابی بودی؟»

با خونسردی گفتم:

«باید جواب سوالاتم رو پیدا کنم.»

غرو لندکنان گفت:

«غار انعکاس نزدیک کوه آتش فشانیه که توی سیراکو

واقع شده. سیراکو یه دهکده کوچیکه که گوشت

خشک شده با کیفیتی رو مبادله می‌کنه. گاهی اوقات

که برای گرفتن گوشت بوفالوی خشک شده می‌ریم

حرفایی در مورد غار انعکاس می‌شنویم.»

دست زیر چونه زدم و گفتم:

«چه حرفایی؟»



دستی به چشماش کشید و بعد از خمیازه‌ای طولانی  
گفت:

«مردم دهکده از غار می‌ترسن. می‌گن شب‌ها انعکاس  
صداهاى ناله مانندی از غار به گوش می‌رسه. کسی  
جرات نداره بره داخل غار، هرکسی که رفته یا  
برنگشته یا دیوانه شده.»

اخمی کردم و گفتم:

«پس بادپا چطور کلیدی رو داخل چنین جایی  
گذاشته؟»

ویلیام کلافه از سوال‌های پیایی من از جا بلند شد و  
گفت:

«چون بادپا هم یه دیوانه‌اس! می‌خوام استراحت کنم  
نه مزاحمم شو نه دورو برم بیا!»

با گام‌هایی محکم به سمت کابین رفت و در چوبی  
رو بست. نایا دوباره بشکه‌ها رو بلند کرد، عضلات  
بازوش بیرون زده و رگ‌هایش برجسته شده بودن.  
نگاهم روی صورت آفتاب سوخته‌اش موند و گفتم:  
«نیاز نیست اینقدر سخت کار کنی. عجله‌ای برای کارا  
نداریم.»

«نگران من نباشید کاپیتان من به کار سخت عادت  
دارم.»

نایا که رفت به حرف‌های ویلیام فکر کردم. پیدا کردن  
کلیدها قطعا سخت‌تر از چیزی بود که فکرش رو  
می‌کردیم.

با توجه به اینکه فعلا کاری برای انجام دادن نداشتم  
به سمت کابین پدرم رفتم، شاید بلاخره باید به  
خودم جرات می‌دادم و نگاهی به کابین مینداختم. با  
باز کردن در اولین چیزی که حس کردم، بوی شراب  
بود. بطری نیمه پر چرک گرفته و جامی که هنوز کمی  
از نوشیدنی داخلش بود روی میز قرار داشت. چینی  
به بینیم دادم و در رو پشت سرم بستم. چرخی توی  
کابین زدم، چندین ساک بزرگ پر از لباس و وسایل  
شخصی کنج کابین بود که دیدنشون باعث شد  
احساس دلتنگی برای پدرم بهم غلبه کنه. دستی روی  
لبه‌ی کلاه کاپیتانی بزرگش کشیدم و به این فکر کردم  
که واقعا می‌تونم راهش رو ادامه بدم؟

چندین کتاب قدیمی با جلد رنگ و رو رفته روی میز  
کوچیک بود و تخت چوبی بزرگ اما ساده‌ای که به  
پدرم تعلق داشت. به سمت میز مطالعه برگشتم، تعداد  
زیادی کاغذ، نقشه و نوشته روی میز دیده می‌شد.  
بعضی نقشه‌ها آشنا و بعضی عجیب بودن. چشمم به  
دفترچه‌ای با جلد مشکی چرم افتاد و قلم پر مرکب  
گرفته‌ای که کنارش قرارداشت.  
دفترچه رو باز کردم و نگاهم روی سطر به سطر  
یادداشت‌ها چرخید.

دستخط پدرم بود. انحنای ظریف حروفش و  
نقطه‌های کجی که می‌داشت همیشه باعث می‌شد بین  
هزاران دست خط بتوانم تشخیصش بدم.

دفترچه رو ورق زدم و روی یکی از صفحات مکث کردم، طراحی از یه نوع برگ شش گوشه روی یکی از صفحات بود و بالاش نوشته شده بود شبدر شش پر!

صفحه بعد توضیحاتی در مورد طراحی داده بود. xدر یکی از سفرهای اخیرم به جنوب، زمانی که برای شش روز استراحت در سواحل لات لنگر انداخته بودیم با گیاه عجیبی مواجه شدم. گیاهی که به مانند شبدر بود ولی نه شبدری چهار پر که نشانه شانس باشد، بلکه شبدری بود با شش پر که برگ‌های آن یک در میان طلایی بودند. از اجدادمان شنیده‌ام که هر نمادی معنایی دارد و یقین دارم یافتن شبدری به این شکل می‌تواند به معنای شانس باشد شاید در آینده

نزدیک شانس بیشتری به ما رو کرده و موفقیت‌های  
بیشتری را بدست آورم. شبدر را به عنوان هدیه‌ای  
برای دخترم چیده و برایش خواهم برد. x

با تکنون دادن دفتر چیزی روی پام لغزید. نگاهم به  
گیاه خشک شده‌ای افتاد که از بین صفحات پایین  
لغزیده بود. شبدری با شش پر که یک در میون  
پرهاش طلایی رنگ بودن.

آهسته برش داشتم و انگشتم رو با ظرافت روی  
برگ‌هاش کشیدم. قطعا این هدیه پدرم بود. هدیه‌ای  
که قرار بود خوش شانسی رو برام به ارمغان بیاره!

شبدر رو لای دفترچه گذاشتم و شروع به گشتن  
کمد‌ها کردم. چند کتاب پر از راهنمای گیاهان دارویی  
توی کشوها بود با توجه به اینکه پدرم هرگز علاقه‌ای

به مطالعه نداشت چندان مطمئن نبودم کتاب‌ها متعلق  
به خودش باشد.

چند ضربه به در خورد. اندرو داخل شد و گفت:

«بلاخره تصمیم گرفتی کابین کاپیتان رو بگردی.»

روی تخت نشستم و گفتم:

«جای دنجیه. با وجود شلوغ شدن کشتی بهتره من

جای خودم رو داشته باشم.»

با حرکت دست به کتاب‌ها اشاره زدم و گفتم:

«اینا برای چیه؟»

اندرو شونه‌ای بالا داد و گفت:

«کاپیتان تورنادو مدتی بود که به مطالعه در مورد

گیاهان علاقمند شده بود. دلش رو نمی‌دونم اما

می‌دونم گاهی سنگ‌ها یا گیاهانی عجیب رو جمع

می‌کرد و به کشتی می‌آورد.»

سرم رو تکون دادم و گفتم:

«باید بیشتر بگردم. شاید چیز بدرد بخوری توی این

وسایل باشه.»

اندرو فنجونی نوشیدنی روی میز گذاشت و گفت:

«فکر کردم شاید لازم داشته باشی.»

لبخند زدم و گفتم:

«ممنونم اندرو. یه خواهشی ازت داشتم.»

«هرچی باشه انجام میدم.»

«ازت می‌خوام حواست کاملاً به کاپیتان ویل جمع

باشه. هر حرکتش رو زیر نظر داشته باشه. باشه؟»



چینی روی پیشونیش افتاد و گفت:

«بهش اعتماد ندارین؟»

از پنجره کابین به بیرون چشم دوختم و گفتم:

«به هیچکس جز تو و کارلا اعتماد ندارم.»

۵۲

با رفتن اندرو شروع به مرتب کردن کابین کردم. بهتر بود جایگاهم رو به عنوان یه کاپیتان حفظ می‌کردم و اینجا اتاق من می‌شد. کمد پر از خرت و پرت رو خالی کردم و وسایل خودم رو چیدم. کشوهای میز رو مرتب کردم و قلم پرهای شکسته و دوات‌های خشک شده رو دور انداختم. بطری‌های خالی آبجو و

شراب رو کنار گذاشتم و تخت رو مرتب کردم. کم کم کابین تبدیل به اتاق مرتب و دوست داشتنی شد که می‌تونستم تحملش کنم. گرچه دوست داشتم چند گلدون گل هم داشته باشم تا جلوه بیشتری به فضا بده.

با تگون کشتی یکی از بطری‌ها از دستم افتاد و به زیر میز غلتید.

غرو لند کنان زانو زدم و دستم رو برای پیدا کردنش زیر میز بردم. با برخورد سرانگشتم به چیزی فلزی و سرد برای لحظه‌ای مکث کردم. دستم رو بیشتر حرکت دادم و چیزی شبیه به دستگیره‌ای فلزی رو احساس کردم. چشمام رو بستم و انگشتم رو روی

سطح چوبی حرکت دادم، با لمس شیاری تو زمین  
متوجه شدم واقعا چیزی میز پنهان شده!

بلند شدم و میز رو با همه‌ی قدرتم هل دادم. میز  
سنگین به سختی حرکت کرد و جای پایه‌هاش روی  
کف سابیدگی ایجاد کرد. با کنار رفتنش روی زمین  
خاک گرفته و کثیف دستگیره‌ای برنزی رو دیدم و  
قفلی ساده که انگار دریچه رو بسته بود.

خنجرم رو توی قفل انداختم و بازش کردم. با باز  
کردن دریچه موجی از خاک به هوا بلند شد، گلوم به  
سوزش افتاده و سرفه‌های پیایم شروع شد.

دستم رو توی هوا تکون دادم و موج غبارآلود رو پس  
زدم. محوطه کوچیکی زیر دریچه فضا خالی بود و یه

صندوقچه کوچک درست بین تراشه‌های چوب  
قرارداشت.

باز کردن قفل زنگ زده صندوقچه حتی از باز کردن  
خود دریچه راحت‌تر بود. تعداد زیادی نامه با  
کاغذهای پوستین زرد شده و جوهر پخش شده توی  
صندوقچه بودن به علاوه یک کیسه پر از یاقوت سرخ  
و زمرد سبز. کیسه دیگه‌ای پر از سکه طلا و در  
نهایت انتهای صندوق چیز عجیبی قرار داشت.  
چیزی شبیه به هرمی مثلثی از جنس طلا که زیر نور  
اندک کابین برق می‌زد. هرمی مثلثی، نوک تیز و بلند  
که صیقل خورده و یا ظرافت تمام طراحی شده و  
فقط یه شیار اضافی روی سطحش داشت و به  
زنجیری نقره‌ای و بلند آویزون شده بود.

نمی‌دونستم همچین چیزی به چه دردی می‌خوره،  
شبیه به زیورآلات نبود بلکه بیشتر شبیه به چیزی بود  
که برای کاری ظریف بهش نیاز داشته باشن. حتما  
دلیلی داشت که پدرم اینجا پنهانش کرده بود. زنجیر  
رو به گردنم انداختم و هرم رو توی یقه لباسم پنهان  
کردم. نامه‌ها رو برداشته و بقیه وسایل رو به دریچه  
برگردوندم. باید به حال فرصت نامه‌ها رو می‌خوندم  
شاید می‌فهمیدم این هرم طلایی به چه دردی  
می‌خورد.

میز رو سرجا برگردوندم و جوشونده سرد شده‌ای که  
ویل آورده بود رو سرکشیدم.

روی تخت نشستم و مشغول خوندن نامه‌ها شدم.

جز شعرهایی بی سروته و اخباری مبنی بر صاف  
بودن دریا و امنیت کشتی هیچ مطلب بدرد بخوری  
بین نامه‌ها نبود.

از بین خطوط درهم برهم و رنگ و رو رفته  
می‌تونستم کلمات رو بخونم اما بعضی قسمت‌ها واقعا  
قابل خوندن نبودن.

با تکونی شدیدتر به خودم اوادم،  
خورشید غروب کرده و من چنان غرق افکارم بودم  
که متوجه تکون‌های غیرعادی کشتی نشده بودم.  
صدای بلند صحبت ملوان‌ها از بیرون به گوش  
می‌رسید.

نامه‌ها رو زیر تخت پنهان کردم و به عرشه برگشتم.

با دیدن ملوان‌های به هیجان آمده نگاهم به اطراف  
چرخید تا دلیل این هیجان رو پیدا کنم. با دیدن نور  
کمرنگی که در فاصله‌ای تقریباً نزدیک به کشتی بود  
بلافاصله متوجه همه چیز شدم. کشتی تجاری سفید  
رنگی که حروف درشت قرمز رنگی کلمه باسکرویل  
رو نشون می‌داد، داشت به ما نزدیک می‌شد.  
به دنبال ویلیام سر چرخوندم و پشت سکان دیدمش،  
پلکان چوبی رو بالا دویدم و کنارش ایستادم.  
«چه فکری توی سرت داری که ملوانا اینطوری به  
هیجان اومدن؟»

بدون اینکه نگاهش رو از مسیر بگیرن گفت:

«خودت چی فکر می کنی عروسک؟ یه دزد دریایی تو  
این شرایط چیکار می کنه؟»

مردد به کشتی تجاری خیره موندم و گفتم:

«حمله؟»

چشمکی زد و گفت:

«می بینم تصمیم گرفتی از مغزت استفاده کنی.»

لب زدم:

«اما...اما...»

«اما چی؟»

واقعا چی باید می گفتم؟ کار یه دزد دریایی حمله و  
دزدی بود! مگه می شد توقع چیزی غیر از این رو



داشته باشم؟ به مهر داغ خورده‌ی روی دستم چشم  
دو ختم و گفتم:

«فکر نمی‌کردم به این زودی مجبور شم چنین کاری  
کنم.»

با انگشت اشاره به سمت کشتی اشاره کرد و گفت:  
«فکر می‌کنی اگه شرایط برعکس بود اونا به ما رحم  
می‌کردن؟ البته که نه!»  
لبخند زد و گفت:

«بهتره تا می‌تونی از من یاد بگیری دختر کوچولو  
چون بنظر میاد تو هیچی از زنده موندن روی دریا  
نمی‌دونی! تا زمانی که ملوان‌ها اقتدار تورو نبینن  
هیچکس تورو به کاپیتانی قبول نمی‌کنه!»

حق با ویلیام بود، توی چشم‌های ملوان‌ها هیچ احترامی نسبت به من نبود.

«می‌خواهی اولین دستور حمله رو بدی؟»

آینده کشتی متکی به من بود. من باید خودم رو اثبات می‌کردم و گرنه سال بعد جایگاهی در مجمع دزدان نداشتم.

روی لبه‌ی سکو ایستادم و فریاد زدم:

«خودتون رو برای حمله آماده کنید! توپ‌ها

آماده... بشک‌های باروت رو بیارید!»

ملوان‌ها هیجان زده فریاد کشیدن. ویلیام کنارم ایستاد و بلندتر فریاد زد:

«وقتشه پرچم رو بالا بکشیم دوستان!»

اندرو و دو مرد دیگه به سمت طناب رفته و پارچه  
سیاهی به بالا کشیده شد.

پارچه‌ای مشکی با طرح جمجمه‌ای سفید...

پرچم دزدان دریایی بالاخره برافراشته شده بود.

صدای فریادهای ترسیده‌ای از کشتی تجاری به گوش

می‌رسید، همه می‌دونستن نتیجه دیدن پرچم دزدان

دریایی یعنی از دست رفتن کشتی!»

ویلیام با خشنودی گفت:

«شرط می‌بندم پر از طاقه ابریشم و جواهرات باشه.»

با رسیدن به نزدیک‌ترین فاصله فریاد زدم:

«بزنید!»

مشعل‌ها یک به یک پایین او مدن و صدای انفجار  
توپ‌ها یکی بعد از دیگری به گوش رسید و  
گلوله‌های آتشین به سمت کشتی تجاری روانه شدن.  
اونا اونقدری سرعت نداشتن که بتونن به موقع مقابله  
کرده و توپ‌ها رو آماده کنن با از بین رفتن تعادل  
کشتی و نزدیکی بیش از حد ویلیام فریاد زد:  
«وقتشه بریم رو عرشه دوستان من...هرکسی بیشترین  
غنیمت رو بگیره درصد بیشتری گیرش میاد!»  
ملوان‌ها با شمشیرهایی از نیان کشیده طناب‌های رها  
از بادبان‌ها رو توی دست گرفتن و به سمت کشتی  
تجاری حمله ور شدن.

کارلا رو دیدم که با یه شیرجه مناسب روی لبه‌ی  
کشتی تجاری فرود اومد و تیر و کمانش رو بلافاصله

نشونه رفت. اولین تیر رو به سمت دیدبان کشتی  
روانه کرد و به کمک ملوان‌ها رفت.

روی لبه‌ی عرشه وایسادم، کشتی به شدت تکون  
می‌خورد و امواج کف آلود دریا بدنه‌ی کشتی رو  
نوازش می‌کردن.

یکی از طناب‌های ضخیم رو توی دست گرفتم و به  
فاصله بین دو کشتی چشم دوختم. هیچوقت روی  
کشتی واقعی چنین کاری نکرده بودم!

۵۴

با صدایی که از پشت سر شنیدم غافلگیر شدم.

«مطمئنی می‌تونی انجامش بدی؟»

به ویلیامی چشم دوختم که بنظر می‌اومد از دیدن

ضعف من لذت می‌بره. اخم کردم و گفتم:

«نباید همراه ملوان‌ها ت بجنگی؟»

دسته شمشیرش رو لمس کرد و گفت:

«بدون من هم موفق می‌شن. قصد ندارم کشتی رو تنها

رها کنم تا دوباره اتفاقی مثل جان لاک بیفته!»

با اشاره چشم به طناب توی دستم اشاره زد و گفت:

«دختر کوچولوها از ارتفاع می‌ترسن؟ می‌خوای تا

اونجا ببرمت؟ شاید لازم باشه دامن بپوشی تا اگه

افتادی تو آب به لطف دامت هم که شده غرق نشی!»

لبم رو محکم روی هم فشردم و ناخن‌هام رو توی

گوشت دستم فرو کردم.

«شاید هم بهتر باشه دامن‌هام رو برای تو نگه دارم.»

خنجرم رو بیرون کشیدم و گفتم:

«ممکنه خنجرم اشتباه نشونه بره و جای اشتباهی رو

ناکار کنه، اونوقت دیگه باید شلواری گرون قیمتت

رو دور بندازی و دامن‌های منو قرض بگیری!»

به عقب برگشتم و بدون لحظه‌ای فکر کاری که بارها

روی دره با پدر تمرین کرده بودم رو انجام دادم.

با خنجر طناب ثابت رو بریدم و بدون اینکه به زیر پا

و تاریکی غرق کننده نگاه کنم از روی عرشه پریدم.

باد و امواج به صورتم خوردن. و قطرات شور آب

پشت پلکام نشستن، پایین تنهام رو جمع کردم و مثل

حرکت دادن تاب خودم رو به سمت عرشه چوبی

جلو دادم ولی قبل رسیدن به عرشه شتاب طناب کم

شد. چند لحظه فرصت داشتم یا باید طناب رو ول می کردم و می پریدم سمت عرشه و یا با طناب تا وسط به عقب برگشته و عین میمونی گیر کرده و خجالت زده منتظر کمک می موندم.

«خدا لعنت کنه ویلیام!»

مرگ بهتر از کمک گرفتن از اون عوضی بود. طناب رو در آخرین لحظه و نزدیک ترین فاصله ول کردم و از آخرین لحظه ی شتاب برای هل دادن خودم به جلو استفاده کردم اما کافی نبود!

دستام به لبه ی عرشه چنگ شدن و صورتم یا شدت به بدنه ی چوبی قایق کوبیده شد. دست های خیسم توان نگه داشتن وزنم رو نداشت و قبل از اینکه رها بشم دستی مردونه دور مچم حلقه شد.



به سختی خودم رو بالا کشیدم. اندرو با صورتی که  
نیمی ازش پوشیده از قطرات خون بود گفت:  
«نزدیک بود!»

دست روی شونه‌اش زدم و گفتم:  
«ممنونم.»

به عقب برگشتم و یلیام از عرشه روبرو با همون  
پوزخند اعصاب خرد کن خیره به من بود. کافی بود  
تا من بمیرم و اون صاحب تمام و کمال کشتی بشه اما  
کورخونده بود. من تصمیم نداشتم به این زودیا اموالم  
رو تسلیمش کنم!

با صدای فریادی از پشت سر شمشیر کشیدم و برای  
مبارزه به عقب برگشتم.

روی عرشه کشتی تجاری قیامتی برپا بود. محافظانی  
با لباس‌های سفید و نشان‌های طلایی با تپانچه سعی  
داشتن جلوی حمله غافلگیرانه رو بگیرن اما افراد ما  
مهارت بیشتری برای مبارزه داشتن.

نایا چندین بشکه بزرگ رو بلند کرده و به سمتشون  
پرتاب می‌کرد. هر یه بشکه به قدری سنگین بود که  
می‌تونست دو نفر رو ناکار کنه.  
کف چوبی کشتی آلوده به خون تیره شده و مردایی با  
لباس‌های سفیدی که حالا آغشته به قرمز بودن، روی  
زمین می‌افتادن.

شمشیرم رو بیرون کشیدم و ضربه‌ی یکی از افرادی  
که به سمتم حمله کرده بود رو دفع کردم، زیر ضربه  
دومش جاخالی دادم و منتظر سومین حرکت نمودم،

شمشیرم پهلوش رو شکافت و تیغهی شمشیر خون  
آلود شد، سعی داشتم فقط جراحی وارد کنم نه اینکه  
کسی رو بکشم.

اندرو سخت مشغول مبارزه با سه نفر بود، راهم رو  
باز کردم و خودم رو بهش رساندم. با پشت شمشیر  
به سر یکیشون ضربه زدم و با یه چرخش و کشیدن  
یکی از طنابها تعادل دومی رو بهم بزنم.  
اندرو روی قفسهی سینهی مرد نشست و بدون مکث  
خنجرش رو زیر گردن کشید.

نگاهم به دنبال بقیه گشت.  
کارلا بدون هیچ رحم و شفقتی تیرهایش رو تا دونهی  
آخر استفاده کرده بود و دورتا دورش پر از اجساد

کشته شده با تیرهایی بودن که اکثراً توی چشم  
راستشون فرو رفته بود.

ملوان‌ها موفق شدن به کابین‌ها نفوذ کنن و سربازهای  
کشتی وحشت زده شروع به پریدن توی آب کردن تا  
حداقل شانس اینو داشته باشن که نجات پیدا کنن.  
انتظار مواجهه با کشتی دزدان دریای رو نداشتن و  
همین عدم آمادگی باعث یه پیروزی راحت برای ما  
شده بود.

اندرو فریاد زد:

«کاپیتان پشت سرت!»

به عقب برگشتم که چیزی توی قفسه‌ی سینه‌ام فرو  
رفت.

درد...

دردی شدیدتر از هر چیزی که به عمرم تجربه کرده بودم. حس شکافته شدن گوشت و پوست و دردی که توی سینه‌ام پیچید.

برای لحظه‌ای قطع شدن نفسم رو حس کردم و فرو رفتن تیغ‌های سرد که قسمت راست شونه‌ام و کمی بالاتر از سینه‌ام رو شکافت.

چیزی مثل تیر از کنار گوشم عبور کرد و توی گردن مردی فرو رفت که مقابلم ایستاده و لبه‌ی شمشیرش آغشته به خون سرخ رنگی بود که از بین لباسم بیرون می‌زد.

چند لحظه چشم‌های آبی رنگش پلک زدن و بعد  
روی درحالی‌که دستش رو روی گردنش گذاشته و  
خون از بین انگشتاش پایین می‌چکید افتاد.

احساس می‌کردم نمی‌تونم نفسم رو بیرون بدم. دستی  
از پشت دور کمرم نشست و نایا رو دیدم که سعی  
داشت بین زمین و هوا من رو بگیره.

دست راستم بی‌حس بود و شونه‌ام با کوچیک‌ترین  
تکونی تیر می‌کشید. چشمام سیاهی می‌رفت، صدای  
نایا رو شنیدم که گفت:

«خونریزی داره، زخمش عمیقه!»

و سپس صدای کارلا از جایی دورتر به گوشم رسید:  
«نباید شمشیر رو بیرون بکشی. اصلاً بهش دست نزن.  
باید برش گردونیم به کشتی!»

صدای همه‌ی ناشی از شادی ملوان‌ها نشون می‌داد  
کشتی در تصرف ما بود. پلک‌هام رو به سست شدن  
می‌رفتند و دیگه نمی‌تونستم تفاوتی بین تاریکی ذهنم  
و آسمون تیره و تار قائل بشم.

یک پلک...

دو پلک...

و قبل از اینکه برای سومین بار بتونم پلک بزنم  
سنگینی به چشمام غلبه کرد و درد آروم گرفت.  
با حس خنکی و خیزی روی صورتم چشم باز کردم.  
دست چپم رو کمی بالا آوردم و حوله خیزی که  
روی لب‌هام بود رو کنار زدم.

همه جا تاریک بود، درست مثل قبل. اونقدر تاریک  
که فرق و خواب و بیدار رو تنها از دردی که دوباره  
توی شونه‌ام پیچیده بود می‌تونستم حس کنم.  
خنکی دستم باعث شد نگاهم به سمت شونه کشیده  
بشه، با حرکت دادن گردنم درد به شدت توی سرم  
پیچید و ناخودآگاه از بین دندونای چفت شده‌ام  
صدای ناله‌ام بلند شد.  
کسی توی اتاق نبود و من تنها بودم.  
دستم با پارچه‌ی کهنه‌ای که لک تیره خون روش  
بچشم می‌خورد بسته شده بود و می‌تونستم بوی  
تندی رو از زیر پارچه احساس کنم. بویی شبیه به  
پمادی گیاهی!



سعی کردم از جا بلند بشم اما دست راستم چنان درد  
می کرد که نمی توانستم بهش تکیه کنم. احساس  
می کردم وزن شونه ام چند برابر شده.

با شنیدن صدای جیغ زنی از عرشه قلبم در سینه فرو  
ریخت.

به زحمت به ملحفه چنگ زدم و خودم رو کمی بالا  
کشیدم تا بتونم بشینم.

وقتی نشستم حس آدمی رو داشتم که از کوهی بزرگ  
بالا رفته باشه. قطرات درشت عرقی سرد روی

پیشونیم نشسته و دهنم خشک شده بود. به لیوان آب  
کنار تخت چنگ زدم و یک نفس آب رو سر کشیدم.

با تکرار شدن صدای جیغ این بار هراسون پاهام رو از  
روی تخت آویزون کردم. به دنبال چکمه هام گشتم و

وقتی دیدم اثری از شون نیست با پاهای برهنه کف  
کشتی ایستادم.

سرم با حرکات تاب مانند کشتی گیج می‌رفت و  
ضعف و سستی بیشتر بهم مستولی می‌شد.  
دست راستم آویزون شده و درد بیشتری رو بهم القا  
می‌کرد، پارچه‌ی سفید روی تخت رو برداشتم و به  
زحمت دور دستم بستم و سعی کردم دور گردنم  
قلابش کنم. اگه حالتش حفظ می‌شد و با هر حرکتی،  
تکون نمی‌خورد بهتر می‌تونستم دردش رو تحمل کنم

۵۶

با حالتی نامتعادل به سمت رد رفتم، انگار به در  
وزنه‌ای بیست تنی آویزون کرده بودن. دستم اونقدری

جون نداشت که بتونم حتی در رو باز کنم. با کمی کلنجار رفتن بالاخره در رو باز کردم و با قدم‌هایی آهسته به سمت عرشه رفتم. صدای جیغ‌های زن حالا واضح‌تر به گوش می‌رسید.

«خواهش می‌کنم! به ما رحم کنید. بذارید بریم!»

صدای ویلیام به گوشم رسید که با خونسردی می‌گفت:

«من به خدمه قول دادم می‌تونن غنائم رو بین خودشون تقسیم کنن و قطعاً حالا نمی‌تونم زیر قولم بزنم. یه کاپیتان هرگز حرفش رو عوض نمی‌کنه. البته که ما رو در توقف بعدی سمت سواحل پیاده می‌کنیم ولی تا اون موقع...»

تصاویر جلوی چشم نمایان شدن.

«ملوان‌ها می‌تونن یه جشن حسابی داشته باشن.  
توقف بعدی ما حدود دو هفته‌ی دیگه‌اس. بهتره سعی  
کنین با وضعیت کنار بیاین.»

چهار زن روی زمین زانو زده بودن. سه تای اون‌ها  
لباس‌های ساده، تیره و تقریباً کثیفی به تن داشتن و  
زنی که جلوتر بود، لباس‌هایی از جنس ابریشم خوش  
دوخت با لبه‌های طلایی داشت و سینه ریزی که نیمی  
از قفسه‌ی سینه‌اش رو پوشونده بود. برق جواهراتش  
از همینجا هم اشراف زاده بودنش رو فریاد می‌زد.  
صورتش دود گرفته بود و موهای طلایی رنگش  
آشفته شده بودن.

ویلیام به جلو خم شد، دستش رو زیر چونه‌ی  
دخترک گذاشته بود. بنظر نمی‌اومد بیشتر از شونزده

سال داشته باشه. به وضوح می شد فهمید سه زن دیگه  
خدمه های دخترک اشراف زاده بودن.

از ناخن های مرتب و پوست دست صاف و ظریفش  
می شد فهمید این دختر حتی کاری به سادگی شونه  
زدن موهاش هم انجام نداده.

«از تو خوشم اومده. شاید یه چند روزی تو اتاق من  
بهت بدنگذره.»

دختر لحظه ای به چشم های ویلیام خیره شد و بعد با  
قدرت سرش رو عقب کشید و توی بینی ویلیام  
کوبید. فریاد ویلیام به هوا رفت.

«هرزه ی دیوانه!»

دستش رو روی بینیش گذاشت و نفس رو فوت کرد.

«تخته رو بیارید...حالا که این کوچولوی هرزه  
می‌خواد بره، بهتره بذاریم بره! البته که باید تا ساحل  
رو شنا کنی و خب، نباید حضور کوسه‌ها رو نادیده  
بگیریم!»

رو به ملوان‌ها گفت:

«بندازیدش پایین. بقیه دخترا مال خودتون.»

احساس کردم پاهام دیگه توان نگه داشتن وزنم رو  
ندارن. تمام توانم رو توی صدام جمع کردم و گفتم:  
«صبر کنین!»

۵۷

نگاه‌ها به سمت من چرخیدن. اندرو با نگرانی به  
سمتم قدم برداشت و گفت:

«ایزابل؟ حالت خوبه؟»

دستم رو به قسمتی از نرده‌ها تکیه دادم و به زحمت  
خودم رو نگه داشتم.

«کاپیتان ویلیام. معتقدم که باید باهم صحبت کنیم.»

کارلا کنی اون طرف تر ایستاده و با بی‌خیالی صحنه

مقابل رو تماشا می‌کرد. نه قدمی جلو اوامد و نه

دخالتی کرد. بلد بود که خودش رو از مسائلی که

بهش ربط نداشت دور نگه داره!

اندرو که دیگه تقریبا بهم رسیده بود گفت:

«تو باید الان استراحت کنی، خدای من دستت دوباره

خونریزی کرده.»

به زحمت گفتم:

«من خوبم.»

کاپیتان ویلیام کف دست‌هایش رو بهم کوبید و گفت:

«چه افتخاری! می‌بینم که ملکه‌ی خفته چشم باز کرده

و به ما ملحق شده. یه مراسم وداع داریم و بعد

می‌تونمب اهات صحبت کنم.»

پافشاری کردم و گفتم:

«همین الان کاپیتان!»

لبخند کجی زد و رو به دختر گفت:



«شانس بهت رو کرده! می‌تونی چند دقیقه‌ی دیگه هم  
نفس بکشی.»

با گام‌هایی بلند به سمت من اومد و گفت:  
«اینقدر کار مهمیه که تفریحم رو بهم زدی؟»

اخم کردم و گفتم:

«ما چه توافقی داشتیم؟»

چینی به پیشونی انداخت و گفت:

«خب؟»

«در مورد تصمیمات مهم، باید نظر هردو کاپیتان  
اعمال بشه و تو به تنهایی نمی‌تونی برای پرت کردن  
یه نفر تو دریا تصمیم بگیری ویلیام.»  
لبخند از صورتش محو شد و گفت:

«فکر می‌کنم خیلی تحت فشار باشی. تمام صورتت

عرق کرده و گونه‌ها سرخ شده.»

دستش رو جلو آورد و روی پیشونیم گذاشت.

«اوه! تب هم داری. چطوره که به تخت بری و

تصمیمات مهم رو به من بسپری.»

قدمی جلو رفتم و سینه به سینه‌اش شدم. با خشم

گفتم:

«شاید باید اینطور در نظر بگیرم که تو منو فرستادی

به اون کشتی تا شاید بمیرم و بتونی کشتی من رو

تصاحب کنی!»

نگاهش با جدیت با نگاهم تلاقی کرد.

«هرکسی باید زرنگ باشه و مراقب جون خودش  
باشه!»

صورتتم رو جلوتر بردم، اونقدر جلو که می‌تونستم  
بوی نفس‌هاش رو حس کنم.

غریدم:

«من قرار نیست به این سادگی همه چیز رو تسلیمت  
کنم ویلیام. ما یه قرار داشتیم! یا طبق قرار عمل  
می‌کنی یا با رسیدن به ساحل اونی که کشتی رو ترک  
می‌کنه تو و افرادت هستین!»

چند لحظه به چشمام خیره موند و بعد عقب کشید و  
گفت:

«باشه. هرچی شما بگی مادموازل! اگه تو می‌گی اونا  
می‌مونن! پس می‌مونن!»

بی نفس عقب کشیدم و گفتم:

«یه اتاق بهشون می‌دین اجازه خروج از اتاق رو ندارن و کسی هم حق نداره بهشون دست بزنه. اگه انگشتای دست یکی از افرادت به این دخترا بخوره، قسم می‌خورم تک تک انگشت‌های دستش رو بند به بند تیکه تیکه کنم ویلیام.»

صورتش از جدیت درومد و لبخند زد.

«خوبه. از این روحیه‌ات خوشم میاد. اینطوری

دلپذیرتر می‌شی.»

عقب رفت و رو به ملوان‌ها گفت:

«برنامه عوض شد. غنیمت‌ها رو تقسیم کنید و

هرکسی پنج درصد سهم بیشتری می‌گیره، در عوض

این دخترها سهم شما نیستن. توماس، یه اتاق بهشون

بده و زندانشون کن. کسی حق نداره بهشون دست  
بزنه. هر سرپیچی بینم خودتون می‌دونید مجازات  
چیّه!»

ملوان‌ها معترضانه به سراغ طلاها و غنایم رفتن و  
پسری که توماس نام داشت دخترها رو بلند کرد تا به  
اتاقشون ببره.  
اندرو با نگرانی گفت:  
«بذار کمکت کنم برگردی به اتاقت.»

۵۸

بی‌رمق همراه اندرو و نایا به سمت کابینم رفتم. نایا  
غریه:

«اون یه حقه باز زیرک! اگه حواسمون نباشه قطعا یه راهی پیدا می کنه تا از شر ما خلاص بشه.»

با صدایی ضعیف گفتم:

«نگران نباش نایا. من قرار نیست کشتی پدرم رو به این راحتی به باد بدم. اگه لازم باشه خنجرم به خون کاپیتان ویل آلوده بشه، از انجام ابایی ندارم.»

روی تخت دراز کشیدم، بدنم به شدت داغ بود و در عوض کف دست و پام به شدت یخ زده بود. دست اندرو روی پیشونیم نشست و گفت:

«تب داری. احتمالا زخمهت داره عفونت می کنه.»

«مشکلی نیست. خوب می شم. اندرو لطفا کارلا رو بیار اینجا.»

سرش رو تگون داد و رفت.

نایا صندلی رو جلو کشید، نشست و گفت:

«می‌خوای به سمت خشکی بریم؟ شاید لازم باشه

پزشکی تورو ببینه.»

آستین دستم رو کمی بالا دادم و به نشون دزدان

دریایی اشاره کردم.

«با این علامت هیچ پزشکی در رو به روی من باز

نمی‌کنه نایا. خودت هم اینو خوب می‌دونی.»

دستی به سرش کشید و گفت:

«درسته.»

نگاهی به در انداختم و گفتم:

«ازت می‌خوام برام یه کاری کنی. نمی‌خوام هیچ‌کس بدونه.»

کمی جلوتر او‌مد و گفت:

«هرچی باشه انجام می‌دم.»

«چشم و گوش من توی کشتی باش. چشم از ویلیام بر ندار. می‌خوام حسابی حواست بهش باشه. با دستیارش صمیمی شو و جوری وانمود کن که از حضور من ناراضی هستی. اینطوری می‌تونی ازشون حرف بکشی.»

صدای جیرجیر تخته‌های چوبی از بیرون نشون می‌داد اندرو و کارلا دارن میان. نایا به سرعت نگاهش بین من و در اتاق چرخید و گفت:

«خیالتون راحت باشه کاپیتان. من کارم رو بلدم.»



لبخند ضعیفی زدم و گفتم:

«می تونی بری.»

در کابین با صدای جیرجیری باز شد و اندرو و کارلا  
بین چارچوب در پدیدار شدن.

«ممنونم اندرو می خوام تنها با کارلا صحبت کنم.»

بنظر می رسید تمایلی به تنها گذاشتن ما نداشته باشه.

شیدی روی شونه‌ی کارلا نشسته بود و بنظر

هوشیارتر از همیشه بود. با هوهویی نارضایتی خودش  
رو از بودن در اتاق ابراز کرد.

اندرو هنوز بین درگاه در ایستاده بود.

«لطفا تنهامون بذار اندرو. باور کن من خوبم.»

کارلا بدون اینکه علاقه‌ای به نشستن از خودش نشون  
بده به دیوار تکیه زد و گفت:

«می‌خواستی من رو ببینی؟»

به سختی خودم رو جابه‌جا کردم و گفتم:

«باید جلو شو می‌گرفتی. وقتی من نیستم تو باید

حواست به کشتی باشه. نزدیک بود اون دخترا رو به

کشتن بده!»

۵۹

کارلا شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

«کارهای من تعریف شده‌اس. من قرار نیست تو

کارهای کاپیتان‌ها دخالتی کنم.»

ابرویی بالا دادم و گفتم:

«تو و اندرو افراد مورد اعتماد من توی کشتی هستین.  
من خیالم راحت که وقتی نیستم شماها حواستون به  
اوضاع باشه.»

کارلا بی تفاوت گفت:

«من خودم رو با کاپیتان ویل در نمی اندازم. این  
مشکل بین شماست، تو کاپیتانی ایزابل تورنادو! نه  
من! بنابراین باید خودت به تنهایی از پس مشکلات  
بربیای.»

ناباور گفتم:

«فکر می کردم با هم دوستیم.»

کارلا چند قدم جلو اومد و گفت:

«من کارهای ساده‌ای که ازم بریاد رو انجام می‌دم.  
مثل دارو گذاشتن روی زخمی که نزدیک بود تورو به  
کشتن بده. اما اشتباه نکن! من آدم احساسی نیستم  
کاپیتان. سعی کن برای چنین چیزهایی روی من  
حساب نکنی. من فقط جوری زندگی می‌کنم که زنده  
بمونم!»

لب‌هام رو روی هم فشار دادم و گفتم:  
«خوبه که اینو فهمیدم.»

با حرکت سر به بازوم اشاره کرد و گفت:

«می‌خوای یه نگاهی بهش بندازم.»

با اینکه درد داشت منو می‌کشت اما گفتم:

«نه ممنون. می تونی بری. فکر می کنم الان باید سر

پست دیده بانی باشی!»

شونه‌ای بالا داد و گفت:

«هر جور راحتی.»

وقتی در پشت سرش بسته شد و تنها شدم، دیگه از همه‌ی روی عرشه خبری نبود. تنها صدایی که به گوش می رسید صدای کوبش ضربات سهمگین آب به بدنه‌ی کشتی بود و تکون‌های مداوم و یک‌نواخت کشتی روی امواج که صدای جیرجیرمانندی رو از چوب‌های کف کشتی منتشر می کرد.

فضای کابین با نور تک شمع کوچیکی که روی میز قرار داشت روشن شده بود و من حتی توان اینو نداشتم که بلند شم و شمع رو خاموش کنم.

سر و صورت خیس از عرقم رو به بالش فشردم و سعی کردم بخوابم. همه چیز توی سرم گنگ بود و حس می‌کردم صداها دو چندان به گوشم می‌رسن. بدنم گر می‌گرفت و لحظه‌ای مثل کوره می‌سوخت و چند دقیقه بعد لرزی سهمگین به جون استخون‌های دردناکم می‌فتاد و به حدی سردم می‌شد که حس می‌کردم عریان وسط برف‌های زمستون گیر کرده باشم.

دستم حتی اینقدر توان نداشت که پتو رو بالا بکشم و خودم رو بپوشونم. دندونام از شدت لرز بهم می‌خوردن و روحم نزدیک بود از تنم جدا بشه. سرما به همین سرعتی که میومد از بین می‌رفت و تنم غرق عرقی سرد می‌شد به حدی که حس می‌کردم

تمام بالش خیس شده. گرسنگی و ضعف به وضعیت  
وحشتناکم اضافه شده و سرگیجه امانم رو بریده بود.  
چندین بار خوابم برد و با لرز شدید از خواب پریدم.  
به زحمت نیم خیز شدم و پتو رو روی خودم کشیدم.  
با گرم شدن بدنم کمی آرامش گرفتم و چشم‌های  
سوزناکم که تمام مدت اشکی و تار بود بالاخره گرم  
خواب شد.

۶۰

احساس کردم چیزی خنک روی پوست داغ شکمم  
کشیده شد. ذهنم گیج خواب و بیداری بود و توان باز  
کردن پلک‌های سنگینم رو نداشتم. صدای جیرجیر  
مانندی اذیتم می‌کرد. چشم باز کردم و متوجه شدم

تنم از تب و داغی می سوزه و تمام تخت خیس عرق شده. نیمخیز که شدم نگاهم روی در نیمه باز خیره موند. شاید اندرو برای سر زدن بهم اومده بود یا شاید هم کارلا.

با درد شدید و حس خارش زخمم دست بالا بردم و پارچه سفید رو عقب زدم. زخم داشت عفونت میکرد.

نور اتاق کم سو و لرزان شده بود. چشمم روی شمعی نشست که تا آخرین حد پایین رفته و موم تمام اطرافش رو پوشونده بود.

کمی به جلو خم شدم و دستم رو به سمت پایه فلزی مشع دراز کردم. دستم با برخورد به پایه از داغی سوخت. کمی دیگه به انگشتم قدرت دادم و خودم



رو جلو کشیدم تا دسته‌ی جای شمع تو دستم بیاد. به سمت خودم کشیدمش و شمع رو فوت کردم و بعد موم اب شده رو روی میز ریختم. انتخای فلز به شدت داغ بود.

باید انجامش می‌دادم. چاره‌ای نبود.

باند رو پایین کشیدم، چشمام رو بستم و بدون اینکه هیچ فکر اضافه‌ای کنم و به ذهنم مهلت ترس بدم فلز گذاختم رو روی زخمم قرار دادم.

صدای جیز سوختن گوشت و پوست و بوی سوختگی همراه شد با دردی که تا مغز استخونم رو به اتیش کشید.

وقتی فلز رو جدا کردم، زخم سوخته و بسته شده بود.

گُلوم خشک بود و احساس عطش شدید داشتم.  
لب‌هام از خشکی پوست پوست شده بودن و هر  
نفس مثل خنجری گُلوم رو به درد می‌آورد.

به زحمت سرپا ایستادم. احساس می‌کردم توس اتاق  
بوی خاصی به مشام می‌رسه. بویی مثل گندیدگی  
ماهی خام. از اتاق بیرون رفتم. روی عرشه جز یک  
نفر دیدبان و یکی برای هدایت کشتی، دیگه کسی  
دیده نمی‌شد.

مسیرم رو به سمت پلکان پایین تغییر دادم. بهتر بود  
اول اب می‌نوشیدم و بعد شاید اندرو پیدا می‌کردم.  
با حرکات گهواره مانند کشتی تلوتلو می‌خوردم.  
بلاخره به بشکه‌ها رسیدم. یک به یک بشکه‌ها رو  
بوییدم و وقتی به اب رسیدم لیوان چوبی رو پر کردم.

سه لیوان پشت هم تازه تونست عطش و داغی  
وحشتناکم رو کاهش بده گرچه هنوز حس می کردم  
پوستم داره توی کوره می سوزه.  
تکه ای نون برداشتم، معده پر شده از آبم حالا درد  
گرفته بود. هنوز نون رو به لب نرسونده بودم که  
صدای جیغ خفیفی باعث شد سرگا خشکم بزنه  
جیغی اینقدر خفیف و محو که انگار از بین خواب و  
بیداری به گوشم رسیده بود.  
به سرعت از کابین بیرون رفتم و توی راهرو ایستادم.  
هرچی گوش دادم هیچ صدایی نرسید.  
حسی واپارم می کرد تسلیم نشم.

شروع به قدم زدن بین اتاق‌های کابین کردم. در اکثر  
اتاق‌ها باز و ملوان‌ها درحالی‌که روی تورها و  
سکوها دراز کشیده بودن، خرناس می‌کشیدن.

وقتی به انتهای ردیف رسیدم به این نتیجه رسیدم که  
تب بالا و هذیون باعث چنین اشتباهی شده.

هنوز دو قدم برنداشته بودم که این بار صدای ناله ای  
که سریع سرکوب شد رو شنیدم.

صدا از آخرین اتاق بود!

صدایی زنونه...

با فکری که به ذهنم خطور کرد تنم یخ زد.

خشم ناشی از این فکر چنان بهمم ریخت که به  
سرعت به سمت در حرکت کردم، پای راستم رو بالا  
بردم و با همه قدرت توی در کوبیدم.

در تا انتها باز شد و با صدای شترق وحشتناکی به  
دیواره خورد.

چندین نگاه روی من خیره موندن.

دو نگاه وحشتزده، سه نگاه بی تفاوت و یک جفت  
چشم نیمه باز و خاموش.

۶۱

با بلندترین حد صدام فریاد زدم:

«دارید چه غلطی می‌کنین؟»

دوتا از ملوان‌ها به سرعت شلوارشون رو بالا کشیدن  
ولی یکی بی تفاوت همونطوری صاف ایستاد.

نگاهم روی دخترهای وحشت‌زده چرخید.

یکی از ندیمه‌ها برهنه با بدنی کبود زیر دستشون  
افتاده بود، ندیمه دیگه با چشم‌هایی نیمه‌باز و دهانی  
که قطرات خون ازش بیرون زده بود روی زمین افتاده  
و بنظر می‌رسید مرده باشه.  
دختری که اصیل زاده بود اما هنوز لباس به تن داشت  
و صورتش غرق اشک بود.

ملوانی که برهنه بود جلو اومد و گفت:

«چیه رییس؟ میخوای به ما ملحق شی؟»

خون خونم رو می خورد. عصبانیت چنان درونم  
می جوشید که تب و بیماری رو فراموش کردم.  
«معلوم هست چه غلطی دارید می کنین؟ مگه شما  
دستور نداشتید دست به اینا نزنید.»

دو ملوان دیگه بنظر میومد کمی جاخورده و عقب  
کشیده باشن ولی اونی که گستاخ تر از بقیه بود. جلو  
اومد و گفت:

«ما از یه زن دستور نمی گیریم. همیشه قانون این بوده  
که جز دختری که کاپیتان انتخاب میکنه بقیه مال ما  
باشن. الانم وضعیت همینه.»

تف کرد جلوی پام و ادامه داد:

«حالا گمشو»

چنین جسارت و گستاخی اگه جلوش گرفته نمی شد  
می تونست به یه شورش درست حسابی تبدیل بشه.  
تمام تنم از خشم می لرزید.

بوی ماهی گندیده...

بوی آشنایی که توی اتاقم بود.

حسی که توی خواب داشتم از اینکه دستی روی  
شکم کشیده شده

و دری که جیر جیر کنان باز مونده بود.

«تو...توی اتاق من بودی؟»

پوزخندی زد و گفت:

«جای یه زن تو کشتی نیست. بین این همه مرد!

وقتی اومدی باید فکر اینجاهاشو می کردی.»



به سمت ندیمه برگشت و کارش رو ادامه داد. دو  
ملوان دیگه هنوز با وحشت به من خیره بودن.  
از اتاق بیرون رفتم، از عصبانیت کور شده بودم.  
احساس می کردم رگای مغزم در حال انفجاره.  
وارد اتاق بغلی شدم و از کنار ملوان های خوابیده دو  
تیانچه برداشتم.  
به همون سرعت به اتاق برگشتم و قبل اینکه نگاهش  
روی من بچرخه شلیک اول رو نشونه رفتم.  
صدای بلند انفجار اتاق رو پر کرد و بوی باروت  
آمیخته شد با صدای خرخری که از گلوی ملوانی در  
میومد که تازه جرات گرفته و می خواست شلوارش  
رو پایین بکشه.

دود تپانچه رو فوت کردم. رو به مرد برهنه که حالا از  
جا پریده و به دیوار چسبیده بود انداختم و گفتم:  
«اسم؟»

لب‌هاش لرزیدن.

«چی شد؟ تا الان که خوب حرف می‌زدی؟»  
به اون یکی اشاره کردم و گفتم:

«اسمش؟»

پلک چشمش پرید و گفت:

«بهش می‌گن آلبرت.»

«نشیدم کاپیتان آخر جملات رو؟»

تته پته کنان گفت:

«ببخشید کاپیتان.»

نگاهم روی مرد نشست و گفتم:

«آلبرت؟ فکر می‌کنم به هردوپات نیاز نداشته باشی. با

یه پا هم می‌شه زندگی کرد.»

شلیک دوم مستقیم پاش رو هدف گرفت و فریادش  
به هوا رفت.

رو به اون یکی که از ترس می‌لرزید گفتم:

«برو کاپیتان ویل رو بیار. همین حالا!»

از سروصدای شلیک و فریاد من، ملوان‌های دیگه  
بیدار شده و پشت سرم تجمع کرده بودن و سرک

می‌کشیدن تا ببینن چی شده

دستم به شدت درد داشت ولی خشمم به درد غلبه  
کرده بود.

جلو رفتم و ندیمه‌ای که گریه می‌کرد رو بلند کردم.

پتویی دورش پیچیدم و گفتم:

«کنار بانوت بشین. نگران نباش. ازت مراقبت می‌کنم.»

با قدم‌هایی محکم بالای سر آلبرت ایستادم و غریدم:

«موش کثیف!»

۶۲

از جیب ملوان مرده چاقویی برداشتم و جلو رفتم.

«اینجا چه خبر شده؟»

صدای خواب آلود ویلیام به گوشم رسید.

«چرا از ملوان‌های عزیزت نمی‌پرسی!»

با خشونت گفت:

«هیگ؟ اینجا چه خبره؟»

هیگ تته پته کنان نصفه نیمه همه چیز رو گفت.

صدای پوف کلافه ویلیام رو شنیدم. کنار البرت زانو زدم و گفتم:

«ظهر بهت چی گفتم کاپیتان ویل؟ گفتم چه بلایی سر

کسی میارم که دستش به این دخترا بخوره؟»

جوابی نداد. چاقو رو توی انگشت اشاره البرت فرو کردم. فریادش به گوش فلک رسید.

«گفتم دونه دونه انگشتاش رو قطع می کنم یا نه؟»

چاقو رو بالا بردم و این بار انگشت شصت رو نشونه گرفتم:

«هنوز می‌تونی حرف بزنی؟ هوم؟ تو اتاق من چه غلطی می‌کردی؟»

البرت با صدایی نامفهوم و دردآلود فریاد زد:

«کاپیتان کمک... نجاتم بده... کمک...»

چاقو رو بالا کشیدم، صدای تهوع آور قطع شدن مفاصل انگشتش رو به وضوح شنیدم.

«جرات کردی اختیارات منو زیر سوال ببری! که جای

یه زن تو کشتی نیست؟ همین زن کاری می‌کنه که صدای فریادت به کیلومترها زیرآب هم برسه.»

چاقو رو پایین آوردم و این بار کف دستش هدف تیغی تیز شد.

با صدای بلندی گفتم:

«هرکسی از دستور مستقیم من سرپیچی کنه، به بدترین نحو ممکن مجازات می شه. هرکسی به خودش جرات بده، کاپیتان بودن من رو زیرسوال ببره، این کوچیک ترین اتفاقیه که براش میفته.»

از جا بلند شدم و روبروی ویلیام ایستادم.

«ملوانان هات اینقدر گستاخن که چنین سرپیچی کنن؟ اونم زیر گوشت و وقتی بی خبری؟ دیگه دور از چشمت چیکار می تونن بکنن؟»

حرفم اثرش رو گذاشت.

دستای آغشته به خونم رو بالا بردم و با لباس سفید ویلیام پاک کردم و گفتم:

«این مجازات من بود. اما شما؟»

یه سمت خدمه‌ای برگشت که با چشم‌های گشاد شده  
خیره به ما بودن.

«تخته‌ی مرگ رو آماده کنید. دو مسافر داریم که باید  
پیادشون کنیم!»

البرت درحالی‌که یه دست و یه پاش از بین رفته  
بود، ناله می‌کرد و هیگ با شنیدن دستور ویلیام زیر  
گریه زد

«من تقصیری ندارم. کاپیتان... خواهش می‌کنم. اونا به  
زور منو آوردن! کاپیتان از جونم بگذرید.»

ویلیام درحالی‌که نگاهش با حالتی عجیب خیره به من  
بود گفت:

«وقتی نتونی اختیار سگک شلوارت رو داشته باشی  
بدرد گروه من نمی‌خوری. ببریدشون!»



ملوان‌ها با همه و فریاد هردو رو گرفتن و با  
خودشون بردن.

دست کاپیتان ویل که دور میچم نشست تازه متوجه‌ی  
لرزش دستم شدم.

انگشتش بالا اومد و یقه لباسم رو عقب کشید.  
نگاهش با برقی شبیه تحسین روی داغ خوردگی  
زخم نشست.

«انتظار چنین دل و جراتی رو نداشتم. هربار منو  
غافلگیر می‌کنی بانو!»

دستم رو از دستش بیرون کشیدم و گفتم:  
«من خشم پدرم رو به ارث بردم کاپیتان. بهتره اینو  
یادتون بمونه.»

اندرو خواب آلود جلوی در ظاهر شد. از کنارش رد شدم و گفتم:

«ترتیب اون جنازه رو بده اندرو. با نزدیک شدن به اولین خشکی این دو زن پیاده می‌شن. بذار خودشون رو بشورن و بعد بهشون لباس و غذای گرم بده.»

با بدنی که داشت از درد، خستگی و تب تحلیل می‌رفت به سمت عرشه حرکت کردم. باید خودم با چشمای خودم می‌دیدم که اون متجاوزهای لعنتی از کشتی پرتاب می‌شن بیرون!

۶۳

روی عرشه ایستادم، ملوان‌ها چوبه‌ی پرتاب رو روی لبه کشتی گذاشته و شمشیرهاشون رو به زمین

می‌کوبیدن و صدای بلند و یکنواخت تق تق برخورد  
انتهای شمشیر به کف عرشه، مثل نوایی آمیخته با  
صدای امواج درست مثل اعتراضی آهنگین به گوش  
می‌رسید.

ویلیام با گام‌هایی بلند نزدیک اومد و کنارم ایستاد و  
گفت:

«خودت انجامش بده کاپیتان! می‌خوای مجازات  
واقعی رو نشون بدی، می‌خوای خودت رو به عنوان  
یه کاپیتان روی عرشه این کشتی تضمین کنی، پس  
بهتره به پیشنهادم گوش بدی. خودت باید اونی باشی  
که پرتشون می‌کنه پایین.»

نگاهی به قطرات درشت عرق روی صورتم انداخت  
و گفت:

«گرچه فکر نکنم حال مساعدی داشته باشی.»

نگاهی بهش انداختم، حالت نگاهش جدی بود.

دستهای شمشیرش رو به سمتم گرفت و گفت:

«بهشون نشون بده اینجا کی دستور میده. اگه الان جا بزنی، اونا هرگز تورو به رسمیت نمی شناسن.»

نگاهی به شمشیر انداختم و گفتم:

«نمی تونم بهت اعتماد کنم. به اینکه صادقانه بخوای کمکم کنی. چی تو سرت می گذره؟»

«پدرت در حق من چندین بار لطف کرده. در این حد بهش مدیونم. شاید مجبور بشم خودم یادت بدم

چطور یه کاپیتان درست باشی.»

دستم رو پیش بردم و انگشتم دور سردی گزنده دسته  
شمشیر حلقه شد. بدون تردید به سمت تخته پرتاب  
رفتم. از پشت یقه آلبرت رو گرفتم و به سمت سکو  
هل دادم. فریاد زد:

«ارباب... کاپیتان... کمک کن از دست این زن دیوانه  
نجاتم بده.»

یه پام رو روی سکو گذاشتم که باعث شد سکو به  
شدت بالا پایین بره و تعادلش رو از دست بده.  
«هنوز خیلی مونده تا دیوانگی رو ببینن! هر سرپیچی  
از دستوری یه مجازاتی داره. یه بار دیگه کسی به  
خودش جرات بده و از دستور من سرپیچی کنه... باید  
دعا کنه که بخت و اقبالش خوراک کوسه شدن

باشه... حتی نمی‌تونید تصور کنین چقدر می‌تونم ظالم باشم.»

پام رو از لبه سکو برداشتم و گفتم:

«بندازیدش پایین.»

ملوان‌ها فریاد کشیدند و شروع به تگون دادن سکوی چوبی کردن. آلبرت تعادلش رو از دست داد. تلوتلو خورد و پاهاش روی لبه سکو لغزیدن و لحظه‌ای بعد به پایین سقوط کرد.

صدای افتادنش در آب مصادف شد با فریادهای هیجان زده ملوان‌ها.

ملوان‌ها یک‌صدا فریاد می‌زدن:

«بعدی... بعدی...»

صدای فریادهای آلبرت در حال غرق شدن به گوشم می‌رسید و چقدر سخت بود تحمل اینکه بدونم یه نفر داره به دستای من کشته می‌شه.

هیگ رو روی تخته انداختن، با پاهایی لرزان گفت:

«من تقصیری نداشتم. به عیسی مسیح قسم من

تقصیری نداشتم. منو به زور با خودشون بردن گفتن

جواهرات مال منه اگه حرفی به کسی نزنم و نگهبانی

بدم.»

پام رو بالا بردم و محکم روی تخته کوبیدم، تعادلش  
رو از دست داد و چند قدم عقب رفت و لبه تخته  
ایستاد.

«رحم کنید. کاپیتان تورنادو رحم کنید.»

پاهاش لغزیدن و عقب رفت، یه تگون کافی بود تا  
بیفته پایین. پام رو بالا بردم و وقتی چشماش رو  
بست خودم رو عقب کشیدم.

«بیاریش پایین. بخشیده میشه.»

ناباور چشمش گرد شد. خودش رو جلو کشید و  
روی عرشه جلوی پاهام انداخت.

«قسم می خورم بهتون وفادار بمونم. قسم می خورم!»

با صدایی که سعی داشتم سرد بنظر برسه گفتم:



«جونت رو بخشیدم و تو به اندازه جونت بهم  
بدهکاری هیگ. کوچک‌ترین اشتباهی کنی سروکارت  
با این تخته‌اس! پس بهتره واقعا وفادار بمونی.»  
بریده بریده گفت:

«ممنونم. ممنونم کاپیتان.»

به پاهام التماس می‌کردم تا وزنم رو تحمل کنن.  
ویلیام با دیدن حال زارم گفت:

«اندرو؟ نایا؟ کاپیتان تورنادو به اتاقش ببرید تا  
استراحت کنه.»

از پلکان بالا رفت و رو به کسی که سکان‌دار بود  
گفت:

«می‌ریم سمت خشکی. هم اون دو بانوی جوان رو  
پیاده می‌کنیم و هم کمی دارو برای کاپیتان تورنادو  
تهیه می‌کنیم.»

به کابین که رسیدم دیگه جونى برام نمونه بود.  
اندرو گفت:

«کارت خوب بود کاپیتان. خیلی خوب.»

به سختی لبخند زدم اما قبل اینکه حرفی به زبون بیارم  
پلکام سنگین شد و تاریکی مغزم رو در برگرفت.  
مدام احساس می‌کردم بین زمین و زمان در گردش.  
هر ازگاهی انگار چشمام باز می‌شدن، تصاپیر  
نامربوطی رو می‌دیدم و دوباره غرق رویاهای آشفته  
خودم می‌شدم.

مادرم رو می دیدم که پای دوک نخ ریزی نشسته و  
نخ های بلند رو می پیچید و صدای دوک فضای خونه  
رو پر می کرد و من درحالی که قاصدکی کوچیک پیدا  
کرده بودم دور اتاق می دویدم و با گل های زرد  
وحشی گردنبند می بافتم...

دوباره بین زمین و هوا چرخ می زدم و زمان و مکان  
رو فراموش می کردم و بعد تصاپیر جدید جای قبلی  
رو می گرفتن.

شمشیر چوبیم روی زمین افتاده و پدرم با تاسف سر  
تکون می داد و می گفت:

«هنوز راه زیادی در پیش داری تا یه جنگجو و یه  
کاپیتان خوب بشی.»

من با صدایی که هنوز بچگانه بود می گفتم:

«چرا باید یه کاپیتان بشم پدر؟»

به سمتم خم می‌شد، قدم به زور به کمرش می‌رسید.  
دستی روی موهای شکلاتی رنگم می‌کشید و می  
گفت:

«دوست نداری یه روز جای من باشی؟ روی دریاها  
سفر کنی؟»

«دوست دارم.»

شمشیر چوبی رو از زمین برمی‌داشت و بین دستام  
میداشت.

«پس باید یاد بگیری چطور مبارزه کنی. من یادت  
می‌دم چطور یه کاپیتان بشی. جوری تربیت می‌کنم  
که جانشین لایقی برای پدرت باشی. حالا شمشیرت  
رو بیار بالا ایزابل تورنادو...»

تصاویر کودکی که دسته‌ی سنگین شمشیر چوبی رو  
بالا می‌گرفت و سعی داشت مایه افتخار پدرش باشه  
محو شد.

مادرم در بستر دراز کشیده بود، تب بالایی داشت و  
رنگش به سفیدی دیوار شده بود.

دکتر مشغول معاینه بود و دخترک نگران به دیوار  
تکیه داده و چشم به نفس‌های بریده و سنگین مادرش  
دوخته بود.

«حالش خوب میشه؟»

دکتر با تاسف سر تکون داد و گفت:

«امیدی به بهبودش نیست. بیماری تمام بدنش رو  
گرفته.»

دخترک جلو رفت، دست‌های سرد و ناتوان مادر رو گرفت. از غریبی و تنهایی که داشتن قلبش فشرده شد. مادرش هنوز چشم انتظار رسیدن پدر بود. انتظاری که هرگز قرار نبود به سرانجام برسه.

«ایزابل...»

صدایش خش داشت و خسته بود. خسته تر از اونی که بتونه بیدار بمونه.

«بله مادر؟»

«بعد از من.... خیلی... تنها... می‌شی...»

دستای مادرش رو فشرده و گفت:

«تو قرار نیست تنهام بذاری. تو خوب میشی. چرا برام

یه قصه نمیگی؟ مثل قدیما... قصه‌ی پری دریایی...»

سرش رو به دست مادر چسبوند و مادر نفس زد.  
«یکی بود یکی نبود...یه پری زیبا بود...کوچکترین  
دختر پادشاه دریا...اون یه ارزو داشت...ارزوی  
دیدن...»

دست هاش شل شدن و صداش رو به خاموشی  
رفت. آخرین نفسش با صدایی آه مانند از سینه خارج  
شد.

تصاویر چرخیدن و وقتی چشمام رو باز کردم، انگار  
بین هزاران خاطره گیر کرده بودم. توانایی تشخیص  
واقعیت از خواب و خیال رو از دست داده و انگار  
غرق در هذیونی بودم که انتها نداشت.  
«بلاخره بیدار شد...»

خنکی آبی تلخ رو روی زبونم حس کردم و بعد  
تصویر چهره اندرو اولین چیزی بود که به وضوح  
دیدم.

۶۵

سرم انگار روی بدنم سنگینی می کرد و چشمام هنوز  
تار بود.

دستش پشت کمرم نشست و کمک کرد بشینم.

چشمام برای تشخیص شب و روز به اطراف

چرخیدن که اندرو گفت:

«نزدیک صبحه. می دونی چقدر بیهوش بودی؟»



با توجه به اینکه هیچ حس دردی توی دستم نداشتم  
گفتم:

«دو روز؟»

نایا پشت سر اندرو ظاهر شد و گفت:

«هفت روزه بیهوشی کاپیتان!»

با چشم‌هایی گرد شده گفتم:

«شوخی می‌کنین؟»

«البته که نه! تب بالایی داشتید و مدام هذیون

می‌گفتید. ماییتان ویلیام دستور داد و به خشکی بریم،

اون دو زن رها کردیم و یه پزشک حاضر شد در

مقابل چند کیسه طلا بیاد و دارو بیاره. خوشحالم که

حالتون بهتر شده. چرک زخمتوت تقریباً از بین رفته.»

حرکتی به دستم دادم و گفتم:

«درد ندارم فقط بدنم از بی تحرکی سنگین شده و یکم  
ضعف دارم.»

نایا به سرعت بلند شد و گفت:

«الان غذا میارم.»

رو به اندرو گفتم:

«لطفا تنهام بذار تا لباس عوض کنم. ترجیح می دم پیام  
روی عرشه. نیاز به هوای تازه دارم.»

با رفتن اندرو لباسی پوشیدم و به تصویر خودم در  
آینه چشم دوختم. به وضوح لاغر شده بودم اما حالم  
خوب بنظر می رسید.

داروهای دکتر هرچی که بود اثر کرده و بیماری از  
بدنم بیرون رفته بود.

به عرشه که پا گذاشتم ملوان‌هایی رو دیدم که گوشه  
کنار عرشه زانو زده و صلیب‌هایی در دست داشتن و  
بنظر می‌رسید مشغول دعا باشن.

ویلیام سکان رو به دست گرفته و با جدیت مسیر رو  
دنبال می‌کرد.

هوا نسیم سردی داشت و آسمان دم صبح به رنگ  
سرخ خونین درومده بود.

با وجود گرسنگی از پله‌ها بالا رفتم و به ویلیام  
پیوستم.

«کاپیتان تورنادو، می‌بینم بلاخره از بستر بیماری بلند  
شدین.»

نگاهم به اطراف چرخید و در فاصله خیلی نزدیکی  
خشکی رو دیدم.

«ما کجاییم؟»

لبخند زد و گفت:

«همونجایی که باید باشیم. سیراکو!»

حیرت زده نگاهم به سمت خشکی که از دوز دیده  
می شد چرخید و گفتم:

«واقعاً؟»

صدای کارلا از بالای دکل به گوشم رسید.

«کاپیتان داریم به خشکی نزدیک می شیم.»

کاپیتان ویلیام به سمت من برگشت، یه دستش رو به  
سکان تکیه داد و موشکافانه براندازم کرد.

«باید خسته و گرسنه باشی اما بازم با اینحال با این  
چهره رنگ پریده ترجیح دادی اول سری به عرشه  
بزنی. خوبه... کاپیتان خوبی هستی ولی هنوز خیلی  
ضعیفی! خیلی چیزا باید یاد بگیری.»

اخم کردم و گفتم:

«چرا فکر می‌کنی قراره باور کنم که تغییر رویه دادی  
و می‌خواهی کمکم کنی.»

گوشه‌ی لبش به سمت بالا کشیده شد و نگاهش برقی  
زد.

«من هرگز جز خودم به کسی فکر نمی‌کنم. اگه  
می‌خواهی همیشه جایگاهت حفظ کنی بهتره همین  
روش رو انتخاب کنی.»

به سمت عرشه برگشتم و گفتم:

«چرا دارن دعا می کنن؟»

نگاهی به خدمه انداخت، یکی از ملوان‌ها که سن و سال زیادتری داشت و موهایش یک دشت طوسی بود با صدای بلندتری از بقیه دعا می‌خوند و تقریباً دستاش از ترس می‌لرزید.

«ترس رو احساس نمی‌کنی؟»

پرسشگر بهش چشم دوختم.

«هوا رو نفس بکش... می‌شه بوش رو حس کرد.»

نفس عمیقی کشید و چشماش رو بست. حوصله

حرکات نمایشی رو نداشتم بنابراین گفتم:

«خب؟ جز بوی نمک دریا، ماهی گندیده و بوی گند

توتون پپ تو بوی دیگه‌ای رو باید حس کنم؟»

چشماش باز شد و گفت:

«نه شور دریانوردی رو داری و نه شعورش رو! بوی  
نحسی میاد دلبر! کافیه به آسمون چشم بدوزی.»

سرم رو به سمت آسمون سرخ دوختم، در  
انتهایی ترین نقطه دریا خورشید داشت طلوع می کرد.  
«به خاطر بی تجربگیه! طلوع سرخ... زمانی که آسمون  
قبل از طلوع به رنگ خون در بیاد، این نشونه‌ی  
نحسی و یه اتفاق شومه. برای همین ملوان‌ها آشفته  
شدن. ما به سیراکو رسیدیم و امروز قبل طلوع آسمون  
به سرخی خون درومده و انعکاسش توی دریا باعث  
میشه حس کنی دریا هم به خون آغشته شده. از قدیم  
این نماد یه روز نحس بوده!»

با تاسف سر تکون دادم و گفتم:

«خرافات شما مردم دریا تمومی نداره مگه نه؟»

لبخندش عمق گرفت و گفت:

«ممکنه همه‌ی اینا یه خرافات باشه عسلم ولی وقتی

ملوان‌ها دچار هراسی بدتر از مرگ بشن، هر خرافاتی

ممکنه درست از آب در بیاد.»

مچ دستم رو به سمت خودش کشید و دستام رو روی

سکان چوبی گذاشت.

«صاف نگهش دار و مسیر رو مستقیم ادامه بده.»

سپس خطاب به جلوی عرشه فریاد زد:

«داریم به خشکی می‌رسیم. بادبان رو جمع کنید و

لنگرها رو به آب بندازید.»



نایا با ظرفی پر از غذا اومد و گفت:

«بهتره قبل از پهلو گرفتن کشتی چیزی بخورید

کاپیتان.»

«ممنونم نایا.»

با سر به آسمون اشاره زدم و گفتم:

«در مورد آسمون سرخ راست می‌گه؟»

نایا سرش رو به نشونه‌ی تایید تکون داد و گفت:

«برای دریانوردا بدشانسی میاره. امروز وقت خوبی

برای رفتن به ساحل نیست ولی فکر نکنم کاپیتان

اهمیتی بده. همین الان هم گروه انتخاب کرده.»

گوشت نمک سودی که توی دهنم  
بود قورت دادم و گفتم:

«کدوم گروه؟»

«گروهی که باید توی سیراکو پیاده بشن و به غار  
انعکاس برن.»

دستم روی بدنه سکان چنگ شدن.

«کیا؟»

نایا دستش رو پشت گردن برد و با عذاب وجدان  
گفت:

«من، کارلا، خود کاپیتان ویل، جوزف، هانس، تئودور  
و اشلی.»

به جز هانس بقیه رو نمی‌شناختم، همین زنگ خطری  
بود که بفهمم باید شناختی روی خدمه داشته باشم.

«بنظرت جان لاک کجاست؟»

«نظری ندارم کاپیتان.»

ظرف نیمه پر غذا رو دستش دادم و گفتم:

«سیر شدم. سکان رو دست بگیر. باید با ویل صحبت  
کنم.»

بین ملوان‌ها راه می‌رفت و دستورات رو فریاد می‌زد.

«منم میام.»

با شنیدن صدای من عقب برگشت.

«کجا؟»

«معلومه! غار انعکاس.»

صدای پوزخندش اونقدر بلند بود که بین هیاهوی  
خدمه به وضوح به گوشم می‌رسید.

دستاش روی طناب ضخیمی نشستن و با همه قدرت  
مشغول کشیدن طناب شد.

«اونجا... جای عروسک بازی... نیست!»

دست به کمر زدم و گفتم:

«تصمیمش با تو نیست. منم میام!»

طناب رو به سختی گره زد و فریاد زد:

«سباستین بادبان آخر ازاد نگه دار. کارلا پرچم رو

پنهان کن!»

نفس زنان به سمت من برگشت و گفت:

«همین امروز از بستر مرگ بیدار شدی! هنوز رنگ به صورت نداری. حتی یه بچه سه ساله هم می‌تونه بفهمه که صد قدم راه رفتن با مرگت برابری می‌کنه. تو توانشو نداری. سلامت رو پیدا کن و شجاعت رو برای هدف بعد نشون بده.»

از بین دندونای چفت شدم گفتم:

«محاله!»

کلافه طناب بعدی رو ول کرد. دستاش دور شونه‌ام نشستن و برای اولین بار با جدیت گفت:

«کشتی به کاپیتان نیاز داره. معلوم نیست احتمال زنده برگشتم از غار انعکاس چقدر باشه. نمی‌شه کشتی رو بدون کاپیتان رها کرد. اینو می‌فهمی؟»

دستام بالا بردم، مچ دستاش گرفتم و با فشار از روی  
شونه خودم برداشتم و گفتم:

«پس می‌تونی توی کشتی بمونی کاپیتان! من میام! این  
تصمیم عوض شدنی نیست!»

چشماش رو بست و نالید:

«تو قراره منو دیوانه کنی.»

حق به جانب بهش خیره بودم و قصد نداشتم حتی یه  
درصد هم کوتاه بیام.

«باشه. به جهنم. در نهایت میمیری و من راخت

می‌شم. وسایلت بردار. بعد از طلوع به دهکده

می‌ریم.»

با روحیه مضاعف به کابین برگشتم. باید کوله‌ام رو پر می‌کردم.

نگاهی به زخم بهبود یافته دستم امداختم. تقریباً خوب شده بود. یه لباس و طناب و کمی اب برداشتم. خنجرم و کمی اسلحه.

وقتی دوباره روی عرشه اومدم دیگه از سرخی اسمون خبری نبود و خورشید بر لبه‌ی تیغ مانند آب می‌درخشید.

ویلیام درحالی‌که فقط یه تیپانچه و شمشیر بزرگش رو در غلافی مشکی به همراه داشت جلوتر از بقیه ایستاده و گفت:

«ما تا فردا برمی گردیم اگه بیشتر طول کشید از اینجا  
برید و دیگه برنگردین. کسی دنبال ما نمیاد! مدت  
زمانی که نیستیم از اندرو دستپر می گیرید.»  
اولین نفری بود که از کشتی پیاده شد و پا روی  
ساحل شنی جزیره ی سیراکو گذاشت.

۶۷

وسایل همراهم رو چک کردم و پشت سر ویلیام از  
روی پل چوبی پایین رفتم. پام که روی زمین شنی و  
ثابت قرار گرفت احساس کردم بلاخره از تلاطم و  
حرکت مداوم کشتی راحت شدم. هرگز اینقدر  
طولانی روی کشتی نبودم و تکه های کشتی اذیتم  
می کرد.



ویلیام با گام‌هایی بلند جلو می‌رفت و بقیه پشت سرش حرکت می‌کردن.

سعی کردم خودم رو به ویلیام برسونم، فقط ده قدم از ساحل با شن پوشیده شده بود و بقیه زمین پوشیده از سنگ‌های شیشه‌ای و شفاف رنگی بودن که جلوه زیبایی به زمین می‌دادن. صخره‌های طوسی رنگی که همقد خودمون بودن در جای جای ساحل دیده می‌شدن.

هدایت گروه به ویل سپردم چون قطعا بهتر از من با مسیر آشنا بود.

از تپه‌ای بلند بالا رفتیم، بنظر می‌رسید من بخاطر ضعف بدنی سرعت کمتری از بقیه داشته باشم اما در تلاش بودم در برابر ضعف و خستگی مقاومت کنم.

به بالای تپه که رسیدیم نگاهم به کلبه‌هایی افتاد که  
کمی پایین‌تر در زمین صاف و مسطحی که بین  
صخره‌های بلند و سربه فلک کشیده محصور شده  
بودن.

«همینجاست!»

ویل با لحنی پیروزمندانه ادامه داد:

«واقعاً گوشت‌های نمک سود خوبی دارن. هانس؟  
موقع برگشت یادم بیار کمی سکه با گوشت و شراب  
معاوضه کنیم.»

وارد دهکده شدیم. کلبه‌ها با ساقه‌های نی بلند و بهم  
متصل شده ساخته شده بودن و عجیب این بود که  
هیچ‌کدوم از کلبه‌ها چیزی به اسم پنجره نداشتن.  
با کنجکاوی از نایا پرسیدم:

«چرا هیچ کلبه‌ای پنجره نداره؟»

قبل از اینکه نایا دهن باز کنه ویلیام گفت:

«واقعا باید روی اطلاعات در مورد افسانه‌ها کار کنی!

چیزی در مورد سیراکو نشیدی؟»

سرم رو به نشونه‌ی نه تگون دادم. ویلیام درحالی‌که

چشمش به اطراف می‌چرخید گفت:

«پشت این صخره‌ها همون کوهستان و غاری هست

که ما دنبالشیم. از قدیم داستانی شینه به سینه درباره

سیراکو نقل شده. یه نگاه‌یذبه مردم بنداز. چی

می‌بینی؟»

به مردمی خیره شدم که تعدادشون از خد انتظارم

کمتر بود و مشغول کار بودن. دخترخا قدی بلندتر و

پسرها قدی کوتاه‌تر داشتن. همه برهنه بودن و جز

دامنی متکشل از برگ‌های سفید که دور کمرشون رو  
می‌پوشوند چیزی به تن نداشتن. پوستی تیره با  
خالکوبی‌ها و طراحی‌هایی سرخ روی بازو.  
چیزی که به شدت توجه رو جلب می‌کرد سکوت و  
آرامش دهکده بود. صدای جابه‌جایی وسایل، صدای  
جزرومد دریا، صدای تیشه‌ای که روی صخره‌ها  
کوبیده می‌شد همه به کنار اما هیچ صدایی از صحبت  
و خنده به گوش نمی‌رسید.

ویلیام زیرکانه گفت:

«درسته هیچ صدایی نیست. مردم سیراکو صدایی برای  
حرف زدن ندارن. همه‌ی اونا از بدو تولد بدون صدا  
متولد می‌شن بنابراین قادر به ساختن هیچ آوایی  
نیستن.»

کنجکاوانه به مردمی چشم دوختم که با کشیدن  
دستشون روی سینه به اشکال متفاوتی با هم ارتباط  
برقرار می‌کردن.

«اما چرا؟»

نایا این بار سر رشته حرف رو دست گرفت و گفت:  
«می‌گن صدها سال پیش، از پشت صخره‌ها، از  
کوهستانی صدایی به گوش رسید. صدایی اینقدر بلند  
که همه مردم رو به پشت پنجره‌ها کشوند. تاریکی از  
صخره‌ها پایین اومد و هرکسی که تاریکی رو دید  
صداش رو از دست داد. مثل نفرینی که کل دهکده رو  
تسخیر کرده باشه. هیچ بچه‌ای اینجا متولد نمی‌شه که  
بتونه حرف بزنه.»

ویلیام با دست به کلبه‌ها اشاره کرد و گفت:

«از اون موقع دیگه هیچ کلبه‌ای با پنجره ساخته نشده  
و به محض تاریک شدن هوا مردم خودشون رو توی  
خونه‌ها پنهان می‌کنن و تحت هیچ شرایطی بیرون  
نمیان.»

با درک وضعیت رو به ویلیام کردم و گفتم:  
«پس اون تاریکی از غار انعکاس میاد و ما باید قبل  
تاریکی بریم داخل و چیزی که می‌خوایم رو پیدا  
کنیم.»

ویلیام یه نشونه‌ی تایید سر تکون داد و گفت:  
«اما قبلش یکی هست که باید باهاش حرف بزنم.»  
نگاهی با نایا ردوبدل کردم. ویلیام در سکوت به  
سمت صخره‌هایی که در انتهای ترین ناحیه دهکده  
بودن رفت.

«پشت صخره‌ها پیداش می‌کنیم. سیرای بزرگ... باید  
هنوز همونجا باشه.»

۶۸

پشت صخره‌ها با فاصله‌ی خیلی کمی کلبه‌ای متفاوت  
قرارداشت که برعکس بقیه با چوب‌های بامبویی  
ساخته شده بود که رنگی بنفش داشتن. دور تا دور  
کلبه قوطی‌های حلبی با طنابی پوسیده و نخ نما وصل  
شده بود که با وزش هر نسیمی صدا می‌داد.

شیدی شروع به سروصدا کرد و از روی شونه‌ی کارلا  
پرید و به سمت دهکده رفت.

کارلا چند ثانیه بی‌حرکت مسیر رفتن شیدی رو تماشا  
کرد و با صدایی بلند گفت:

«شیدی احساس خطر می‌کنه. به‌نظرش اینجا امن نیست.»

به چهره‌ی بی‌حالت کارلا خیره شدم و گفتم:  
«به‌نظر خودت چی؟»

نگاهش روی کلبه چرخید. روی زمین زانو زد و دستاش رو روی زمین گذاشت. چشماش رو بست و با دقت گوش داد.

«خاک این زمین زنده نیست...هرچی به سمت صخره‌های کوهستان نزدیک بشیم خاک بیشتر می‌میره. من می‌تونم جریانش رو حس کنم. جریان مرگ رو...»

ویلیام بدون توجه به حرف کارلا جلو رفت.  
شمشیرش رو از غلاف بیرون کشید و به ردیف



قوٹی‌های حلی زد. سروصدایی که با سکوت محیط  
هیچ هم‌خوانی نداشت فضا رو پر کرد. در آهسته باز  
شد اما کسی پشت در نبود.

ویلیام به سمت پلکان رفت و گفت:

«با من بیا ایزابل. اگه می‌خوای چیزی یاد بگیری بهتره  
بیای. بقیه همینجا منتظر بمونید.»

کارلا با اخم به فضای تاریک اون طرف در خیره موند  
و گفت:

«بوی تعفن می‌ده. امن نیست!»

بنظر می‌رسید حتی کارلا هم تمایل داشت مثل شیدی  
به سمت ساحل برگرده. حتی منم می‌تونستم حس بد  
فضای دهکده رو احساس کنم.

ویلیام کمی به سمت من برگشت و گفت:

«اگه می ترسی...»

«میام!»

بدون اینکه اجازه بدم حس های منفی منو احاطه کنن  
جلوتر از ویلیام از پلکان بالا رفتم و داخل شدم.  
طول کشید تا چشمم به تاریکی داخل کلبه عادت  
کنه. ویلیام پشت سرم داخل شد و با فاصله کمی کنار  
من ایستاد.

«نزدیک من بمون.»

بی توجه به حرفش فاصله بینمون رو بیشتر کردم که  
دستش محکم دور دستم حلقه شد و گفت:

«اگه می‌خوای زنده بیرون بری بهتره به من بچسبی  
ایزابل.»

صدایی مثل برخورد دو سنگ به گوش رسید و  
جرقه‌ای فضا رو روشن کرد. شعله شمعی در  
فاصله‌ای نه چندان دور سایه انداخت و تصویر لرزون  
میزی چوبی و سایه چیزی که پشتش نشسته بود در  
تاریکی محض ظاهر شد.  
«سیرای بزرگ...»

دست توی لباسش کرد و چیزی مثل پارچه‌ی گلوله  
شده بیرون آورد و به سمت میز پرت کرد.  
«پیشکشی که برای شما آوردم.»

دستی زیر نور شمع جلو او مد و پارچه رو قاپید. برای  
لحظه‌ای پوستی که به کبودی می‌زد رو دیدم و  
انگشت‌هایی که ناخنی نداشتند.

«در مورد نقشه‌ی گنج سوالی دارم سیرای بزرگ.  
می‌خوام بدونم این نقشه و این تلاش ثمری داره یا  
تقلایی بی‌هوده‌اس!»

صدایی مثل جویدن به گوشم رسید، انگار چیزی لزج  
بین دندون‌هایی سنگی له و ساییده بشه. حق با کارلا  
بود جای جای این اتاق بوی تعفن مرگ می‌داد.

صدای کشیده شدن چیزی روی میز چوبی به گوش  
رسید و صدای نفس نفس زدن مقطعی...

ویلیام در سکوت به انتظار ایستاده بود.

«چرا چیزی...»

«هیس...»

منو به سکوت دعوت کرد و با دقت به تاریکی پشت  
میز خیره موند. به نظر می‌رسید با تمام وجود هوشیار  
و مراقبه.

چیزی که اون طرف تاریکی پشت میز نشسته بود،  
هرچی که بود به طور قطع انسان نبود!  
چیزی مچاله شده به سمت ویلیام پرت شد. خم شد  
و شی مچاله شده رو برداشت. شبیه کاغذی پوستی  
بود اما ضخیم‌تر! در تاریکی محض سخت می‌شد دید  
چی روش نوشته شده.

ویلیام مودبانه گفت:

«ممنونم سیرای بزرگ.»

دستم رو دنبال خودش کشید و گفت:

«بریم.»

به سمت در رفتیم و مقابلش ایستادیم. دستم رو که به سمت دستگیره دراز کردم، تازه متوجه شدم که هیچ دستگیره‌ای برای باز کردن در وجود نداره.

صدای قدم‌هایی سنگین رو از پشت سر شنیدم. انگار چیزی خودش رو روی زمین می‌کشید و نزدیک می‌شد. منقبض شدن دست ویلیام رو حس کردم و با بوی تعفنی که حالا دقیقا از پشت سرم می‌اومد

موهای بدنم سیخ شدن. نفسی سرد با بویی شبیه به مردار از پشت به گردنم برخورد کرد و صدایی خرخر مانند مثل حیوانی که چیزی در گلویش گیر کرده باشه.

ویلیام انگشت‌های دستم رو فشرد تا آرامشم رو حفظ کنم.

سایه‌ای بلندتر از اونچه تصور می‌کردم روی دیوار  
مقابلم نقش بسته بود، می‌تونستم سرمای وحشتناکی  
رو از اونچه پشتم ایستاده بود حس کنم اما همه چیز  
در یک دقیقه اتفاق افتاد. نور شمع خاموش شد، سایه  
مثل باد لرزونی محو شد و درهای کلبه باز شدن.  
ویلیام نفس حبس شده‌اش رو بیرون داد و دستم رو  
دنبال خودش کشید.

نور خورشید که به صورتم خورد نگاهم به سمت  
ویلیام برگشت. عجیب بود اما حتی صورت اون هم  
رنگ پریده بود.

دستم رو کشید و متوقفم کرد.

«در مورد داخل کلبه یک کلمه به کسی نمی‌گی.»

در پشت سرمون بسته شد. سعی داشتم حتی نگاهم  
هم به این کلبه نحس نیفته.

«اون چی بود؟»

«سیرای بزرگ... تو نمی‌تونی درک کنی...»

اخم کردم و گفتم:

«بهم توضیح بده. چی بهش پیشکش کردی؟»

«مغز میمون. تنها چیزی که عاشقشه. نزدیک‌ترین طعم

به مغز انسان.»

«اون چی بود؟»

دستم رو فشرد و گفتم:



«یکی که خیلی وقته مرده!»

تنم لرزید. نگاه کنجکاو افراد روی ما بود.

«در موردش بهتره حرف نزن. اون قدرت‌های زیادی

داره. هرکسی رو داخل راه نمی‌ده و برای هرکسی

خودش رو آشکار نمی‌کنه. اگه نمی‌خواست خودش

رو پیش تو آشکار کنه هرگز نمی‌تونستی از کلبه

بیرون بیای. اما سیرا یه قانون داره، اگه در موردش

پیش دیگران حرف بزنی یک کلمه از اونچه توی کلبه

دیدی رو جایی بگی، فرداش جنازه‌ات رو درحالی‌که

جمع‌هات شکافته شده و مغزت خورده شده پیدا

می‌کنن. پس هرچی دیدی و حس کردی رو تا گور

توی دلت نگه دار.»

آب دهنم رو به سختی قورت دادم و گفتم:

«اونی که انداخت چی بود؟»

کاغذ پوستین رو بیرون آورد و گفت:

«جواب سوالم.»

نگاهم روی چیزی نشست که فکر می‌کردم کاغذ

پوستی باشه. پوست بود اما کاغذ نه...

تکه‌ای که بنظر می‌اومد قسمتی از پوست کمر انسان

باشه، با اشکال سیاه رنگ عجیبی مزین شده بود.

۶۹

اخم‌های ویلیام درهم رفت و در سکوت به شکل‌های

تیره رنگ خیره موند. تصاویر نقاشی شده‌ای سایه

مانند که مردی رو احاطه کرده بودن، کمی پایین‌تر

تصویر چندین صندوقچه‌ی در بسته که مشخص نبود  
داخلشون چیه، تصویر چندین شمشیر که روی هم  
قرار گرفته، تصویر بعدی نقاشی گردن‌آویزی با سنگ  
تراش خورده‌ی سرخ و شکوفه‌های ریز بود،

گردن‌آویزی چنان آشنا که دستم بی‌اراده روی یقه  
لباسم نشست و از زیر لباس لمسش کردم. علامت  
چند کلید و در پایان صفحه دو عکس کنار هم قرار  
داشتن یه جغد و یه علامت جمجمه.

«اینا چیه؟ متوجه معنیش می‌شی؟»

ویلیام چنان با دقت مشغول بررسی تصاویر بود که  
اهمیتی به سوالم نداد.

با دست به اولین تصویر اشاره زدم و گفتم:

«این یعنی چی؟»

با صدایی آهسته گفت:

«سایه‌های تاریک. این پیشگویی از آینده‌ی منه.

سایه‌هایی که منو احاطه می‌کنن، گنج، کلید، احتمالاً  
جنگ و درگیری، این گردن آویز نمی‌دونم چه معنایی  
داره و در نهایت یه جغد و علامت مرگ. نمی‌شه  
راحت فهمید ولی خب فکر می‌کنم همونقدری که  
لازم بود فهمیدم.»

از کنارم عبور کرد و از پلکان چوبی پایین رفت.

«می‌ریم به سمت غار انعکاس!»

هرچی از کلبه فاصله گرفتیم نفسم بازتر شد. تداعی  
شدن بوی گندیده‌ی داخل کلبه و تاریکی و اون  
موجود نشسته پشت میز تمام بدنم رو به لرزه وا

می داشت و حرف ویلیام بیشتر به افکارم دامن می زد.

رازی که باید برای خودم نگه می داشتم!

هرچیزی که دیده بودم باید همونجا دفن می شد.

«اونجا چه خبر بود؟»

با صدای کارلا به خودم اومد، مطمئن یوادم این سوال

دیر یا زود مطرح می شه.

«نمی دونم. من همون گوشه موندم ویلیام رفت و

اومد.»

کارلا با سوظن پرسید:

«یعنی هیچی ندیدی؟»

«نه!»

مجبور بودم به دروغگویی.

کارلا بدنه‌ی کمون رو توی دست تابی داد و گفت:  
«غار انعکاس؟ قطعاً جای خوبی نیست. همونطور که  
این دهکده یه جای وحشتناک و عجیبه.»

منم حسش می‌کردم. حسی که با نزدیک شدن به غار  
بیشتر و بیشتر می‌شد.

عصر بود که به محوطه اطراف غار رسیدیم. پایین کوه  
در کمال تعجب پوشیده از برف بود و زمین درست  
کنار ورودی غار یخ زده بود. برق انعکاس نور آفتاب  
روی تکه‌های یخ باعث می‌شد ورودی غار درخشان  
و پر نور بنظر برسه.

ویلیام با لبخند گفت:

«یه زرق و برق عالی واسه یه چیز وحشتناک.»

سپس رو به بقیه کزد و گفت:

«بیاید نزدیک، زود باشید. اون داخل ممکنه هر اتفاقی

بیفته بنابراین با دقت به حرفای من گوش بدین. ما

نمی‌دونیم منظور از انعکاس تصویر یا صدا بنابراین

حرف زدن داخل غار ممنوع! تا زمانی که من یا

کاپیتان تورنادو دستور بدیم. همه کنار هم می‌مونید از

هم فاصله نمی‌گیرید و هیچ کاری رو بدون دستپر

انجام نمی‌دین. شیرفهم شد؟»

همه یک صدا گفتن:

«بله قربان.»

نگاهش تیز روی ورودی غار نشست و گفت:

«من اول می‌رم. کاپیتان تورنادو آخر از همه می‌ای.

یکی از ما باید زنده بمونه!»

منتظر مخالفت من نمودند و با سرعت از روی تکه‌های  
یخ پرید و داخل غار قدم گذاشت.

بقیه با کمی تردید و تعلل پشت سرش وارد شدن.

داخل غار که شدم انگار هوا به ناگهان چندین درجه  
سردتر شده باشه. سرمایی شدید و استخون سوز،  
قندیل‌های بلندی از یخ از شقف غار تا کف زمین  
کشیده شده بودن. قندیل‌هایی چنان تیز که اگه  
چندتاشون بهمون برخورد می‌کردن مرگمون حتمی  
بود.

تلالو نور بیرون با تابش روی تکه‌های یخ ورودی  
انعکاسی هفت رنگ رو روی قندیل‌ها و یخ‌های  
داخل غار ایجاد کرده بود.



زمینه تماما یخ زده و لیز بود و اگه تیغهی شمشیرها  
رو در یخ فرو نمی بردیم حفظ تعادل امکان پذیر نبود.  
باد سردی از انتهای غار به سمت بیرون وزید و  
صدایی زوزه مانند که در تمام فضا انعکاس پیدا کرد.

۷۰

نایا زمزمه کنان گفت:

«شما هم شنیدین؟»

«هیس!»

ویلیام تشری زد و صدای پچ پچها قطع شد.

تمام وجودم گوش شد و چشم دوختم به دیوارهای  
نه چندان بلند غار. صدای چک چک قطرات آبی که از

روی قندیل‌ها به پایین می‌غلتیدن و صدای فرو رفتن  
نوک شمشیرها در زمین یخ زده تنها صدایی بود که  
در غار انعکاس پیدا می‌کرد.

انتهای غار مشخص نبود و انگار قرار بود تا اعماق  
کوه ادامه داشته باشد. نور رفته رفته کم شده و حالا به  
زحمت سایه همدیگره رو تشخیص می‌دادیم. چند قدم  
جلوتر رفتم ولی با ضخیم شدن یخ کف زمین نوک  
شمشیر داخل یخ فرو نرفت و پاهام لغزیدن و با  
صورت روی زمین یخ زده فرود اومدم. صدای افتادنم  
توی غار انعکاس پیدا کرد. همه به عقب برگشتن و  
نایا نگران به سمت من اومد. خواستم به دستم تکیه  
کرده و بلند شم اما با شنیدن چیزی بی‌حرکت روی  
زمین دراز کشیدم.

سرم رو به لایه‌ی ضخیم یخ چسبوندم و با دقت  
گوش دادم. پوست صورتم از سرمای زیاد زمین به  
سوزش افتاده و حس می‌کردم پوست دستم به یخ  
می‌چسبه.

نایا دستش رو سمت من گرفت و منتظر موند تا بلند  
بشم. دستم رو بالا بردم و میچ نایا رو نگه داشتم و  
بهش فهموندم تا منتظر بمونه.

صداهایی مبهم توی گوشم می‌پیچید، صداهایی که  
انگار از خیلی پایین‌تر از این یخ به گوش می‌رسید.  
شاید هم صدایی که توی یخ جریان داشت!

زمزمه‌هایی که آهسته بودن و مثل وزوز هزاران زنبور  
به گوش می‌رسیدن. کمی بیشتر دقت کردم. چشمام  
رو بستم و همه‌ی تمرکزم رو روی شنواییم گذاشتم.

صدای آواز بود! انگار هزاران صدا یه شعر رو باهم  
تکرار کنن اما کلمات برام مفهوم نبودن.

صدای گامی سنگین به گوشم رسید و کسی مقابلم  
روی زمین زانو زد. ویلیام به دقت به من نگاه کرد.  
اونقدر تاریک بود که نتونم با حرکات صورت چیزی  
رو بهش بفهمونم و حرف زدن توی این شرایط  
عاقلانه به نظر نمی‌رسید. دستم به یقه لباسش حلقه  
شد و با قدرت به سمت زمین کشیدمش. به پهلو  
روی زمین افتاد و سرش رو به سطح یخ چسبوند و  
منتظر به واکنشش چشم دوختم.

فاصله صورتش اونقدر نزدیک بود که می‌تونستم  
حالت چشم‌هاش رو بینم که با تعلل باریک شده و با  
دقت گوش می‌داد.

بعد از چند دقیقه نیم خیز شد، دستش به سمت کمرم  
اومد و بطری آب رو بیرون کشید و کمی آب روی  
سطح یخ زده ریخت. با دست سطح یخ رو تمیز کرد  
و هردو به زیر سطح یخی چشم دوختیم.

رگه‌هایی نقره‌ای رنگ با عمق نه چندان کمی از زیر  
یخ دیده می‌شدن، هزاران رگه، مثل مویرگ‌هایی  
نقره‌ای تمام سطح زیرین یخ رو پوشونده بودن و  
چیزی درونشون می‌جوشید و نبض می‌زد.  
منبع صدا! منبع چنین صدای ظریفی که به گوش  
می‌رسید و قطعاً منشایی در همین اطراف داشت.

شاید در مرکز غار!

ویلیام از جا بلند شد و کمک کرد بلند بشم. دستش  
رو روی لب گذاشت و اشاره کرد که هیچ کلمه‌ای به

زبون نیاریم. مسیرمون رو به سمت انتهای غار ادامه دادیم.

۷۱

این بار با احتیاط بیشتری پیش می رفتیم. نمی دونم چقدر راه رفته بودیم که کارلا ناگهان متوقف شد. انگار چیزی رو حس کرده بود که ما حس نمی کردیم. با چند بار ضربه زدن خنجرش به بقیه هشدار داد بایستن.

بوی فضا رو به مشام کشید و به من چشم دوخت، از نگاهش می خوندم که خطر رو احساس کرده بود اما ما راهی برای برگشت نداشتیم. برای برگشتن خیلی دیر شده بود. با دست به نقطه‌ای اشاره کرد. نور...

در بین این تاریکی مطلق بازتابی از انتهای غار دیده می‌شد. به بقیه اشاره زدم تا منتظر بمونن و خودم جلوتر رفتم. به انتهای غار رسیده بودیم و محوطه درونی و قلب غار انعکاس با صخره‌های پیچ در پیچ از دید پنهان شده بود. وقتی از آخرین پیچ دیواره‌ها عبور کردم نور درخشان چشمم رو آزد. دستم رو بی‌اراده جلوی چشمم گرفتم، چندین بار پلک زدم و وقتی دستم رو پایین آوردم بهت زده به دیواره‌هایی چشم دوختم که انگار از الماس ناب تراشیده شده بودن. همه جا برق می‌زد و نور نقره‌ای رنگ دیوارهای ساخته شده از الماس می‌تونست به راحتی چشم رو کور کنه.

صدا...

همون صدا از تمام دیوارها و فضا به گوش می‌رسید.  
آوازی که انگار هزاران نفر تکرارش می‌کردن.  
ویلیام بهم ملحق شد و نگاهش با شگفتی به اطراف  
چرخید.

وسط محوطه سکویی یخی قرار داشت و چیزی از  
بین یخ‌ها بیرون زده بود. ظاهری شبیه به کاکتوسی  
بزرگ داشت اما به رنگ نقره‌ای داشت و بنظر  
می‌اومد تمام مویرگ‌های کشیده شده زیر سطوح  
یخی در همین یه نقطه جمع شده و پرزهایی تیز و  
بلند درست مثل تیغ‌های کاکتوس تمام سطحش رو  
پوشونده بودن.



نایا، کارلا و بقیه هم به ما پیوستن. همه سوالی و منتظر به ویلیام چشم دوخته و نمی‌دونستن حالا باید چیکار کنیم.

چند قدم به سمت سکوی یخی رفتم و از نزدیک نگاهی به رشته‌های رگ مانندی انداختم که درهم تنیده و چنین چیز عظیم و عجیبی رو ایجاد کرده بودن.

کارلا با شتاب دستش رو به سمت قسمتی از دیواره گرفت. زیر پوست یخ زده‌ی دیوار، کلید نقره‌ای رنگی می‌درخشید. کلیدی که دنبالش بودیم.

ویلیام به هانس، جوزف و اشلی اشاره زد تا دنبالش برن.

هانس و جوزف دست‌هاشون رو درهم حلقه کردن و  
اشلی از روی شونه‌هاشون بالا رفت تا قدش به دیواره  
برسه. ویلیام خنجری به دستش داد. اشلی وحشت  
زده و رنگ پریده نگاهی به اطراف انداخت. می‌ترسید  
فرو بردن خنجر در دیواره یخی و ایجاد هر صدایی  
باعث واکنش موجود خفته بشه.

چند نفس عمیق کشید و بعد خنجر رو آهسته به  
دیواره کوبید. تیغه خنجر به راحتی شکست و اشلی  
تعادلش رو از دست داد و به زحمت خودش رو ثابت  
نگه داشت.

حق با من بود دیواره جنسی از الماس داشت. ویلیام  
عصبی اشلی رو پایین کشید و خودش بالا رفت. از

توی یکی از جیب‌هاش تکه‌ای الماس تراشیده شده  
بیرون آورد و مشغول برش دادن شد.

تنها چیزی که می‌تونست الماس رو تراش بده یه  
الماس قوی‌تر بود!

اولین تکه از سطح الماس که شکست و فرو ریخت  
دیدم که جسم خفته و پرزدار تکانی ناگهانی خورد.  
ویلیام محتاطانه ضربه بعدی رو زد و قالبی از الماس  
که کلید درونش محفوظ شده بود رو بیرون کشید.  
پایین اومد و آهسته عرق نشسته روی پیشونیش رو  
پاک کرد. وقت رفتن بود، هنوز چند قدم بیشتر  
برنداشته بودیم که دیدم یکی از تعدادمون کم شده. به  
عقب برگشتم و تئودور رو دیدم که سعی داشت  
الماس‌های خرد شده و ریخته روی زمین رو جمع

کرده و توی لباسش بریزه. قبل از اینکه بتونم بهش  
هشدار بدم انگشتش با قسمت تیز سنگ بریده شد  
و فریادش به هوا رفت.

سکوت سنگین شکست و پژواک صدای فریادش در  
غار انعکاس پیدا کرد.

۷۲

همه چیز در یک ثانیه رخ داد. انگار همون پژواک  
صدا برای بیدار کردن هیولای غار کافی بود. پرزهای  
بلندش بلافاصله به سمت صدا به حرکت درومدن و  
صدایی گوشخراش مثل فریادی ناهنجار فضا رو پر  
کرد. سطح الماس مانند دیوارها از شدت صدا ترک

برداشته و هزاران تکه شکسته مثل بارونی از شیشه  
روی سرمون فرو ریختن.

گوشه‌ای پناه گرفتم و دیدم که هزاران ریشه‌ی رگ  
مانند با سرهایی پرزدار از دیوارها بیرون زدن.

تئودور در بین حجم زیادی از مویرگ‌ها محاصره  
شده بود و با قدرت فریاد می‌زد:

«کاپیتان... کمک... اشلی... یکی کمکم کنه...»

مویرگ‌ها دور گردنش حلقه شدن و پرزهای باریک  
مثل تیغه‌ای نامرئی پوست و گوشت گلو رو بریده و  
دور حنجره‌اش حلقه زدن.

تئودور دیوانه وار سعی کرد فرار کنه و چند قدمی  
جلو اومد، پاهاش لیز خوردن و همونطور که صدای

فریاد خفه‌اش می‌پیچید پای اشلی رو توی دست  
گرفت و عاجزانه اشلی رو عقب کشید.

اشلی بی‌اراده داد زد:

«ولم کن دیوانه!»

مویرگ‌های جدیدی از دیواره‌های فرو ریخته‌ی پشت  
سرش حمله ور شدن و در چشم بهم زدنی همه چیز  
بهم ریخت. نوری که تا اون لحظه از انعکاس  
الماس‌ها همه جا رو روشن کرده بود با فرو ریختن  
آخرین بخش‌ها خاموش شد و همه چیز در تاریکی  
فرو رفت. در تاریکی محض صدای قدم‌هایی که  
می‌دویدن رو شنیدم و صدای خرخر خونی که از  
حنجره پاره شده‌ی تئودور بیرون می‌زد و اشلی که  
سعی داشت خودش رو آزاد کنه اما در دام

مویرگ‌هایی که صدا و حنجره رو به غارت می‌بردن  
گیر کرده بود. چیزی در نزدیکی من بزرگ و بزرگ‌تر  
می‌شد و با مورمور شدن پوستم می‌تونستم حدس  
بزنم موجود پرزدار داشت از صدا تغذیه کرده و رشد  
می‌کرد.

صدای فریادی آشنا از جایی خیلی دور شاید در پیچ  
و خم راهروی غار به گوشم رسید. صدای نایا بود.  
مویرگ‌ها به سرعت از پیچ و تاب دیوار روانه‌ی  
بیرون شدن. باید کاری می‌کردم، توی تاریکی نه  
می‌تونستم مسیر خروج رو پیدا کنم و نه می‌تونستم  
همینجا بمونم. افرادم در خطر بودن و من خشک شده  
گوشه‌ی دیوار پناه گرفته بودم.

گلم به قدری خشک شده بود که شک داشتم صدایی  
برای فریاد زدن یا آوایی برای ابراز کردن داشته باشم.  
یا باید اینجا می‌موندم و می‌مردم یا باید کاری  
می‌کردم.

موجود پرزدار تنها چیزی بود که نور کمی رو از  
خودش ساطع کرده و با هر میزان آوایی که می‌بلعید  
حرکاتش بیشتر و مویرگ‌هایش نقره‌ای و درخشان‌تر  
می‌شد.

چشمم به چیزی افتاد، نبضی ضربان‌وار درست از  
جایی زیر موجود پرزدار.

سکوی تراش خورده‌ای که درست این وسط قرار  
داشت و موجود پرزدار از بینش رشد کرده بود، جایی  
که محل تجمع تمام مویرگ‌های نقره‌ای بود...



هر چیزی نقطه ضعفی داشت، هر موجودی هرچقدر  
قوی از یه نقطه آسیب می‌دید و مطمئن بودم زیر  
سکو قلب تپنده‌ای وجود داره که چنین نبضی رو  
ایجاد می‌کنه.

به سمت سکو خودم رو سر دادم و دستام روی  
سطحش لغزید. متوجه شدم سکو هم از جنس  
دیوارها و الماس بود. با بلندتر شدن صدای  
فریادهای نایا که سعی داشت فرار کنه و بنظر  
می‌رسید به دام افتاده بود دست‌هام در تاریکی کورمال  
کورمال روی زمین چرخیدن. سنگین‌ترین و تیزترین  
تکه‌ی فروریخته‌ی الماسی که رو زمین نزدیکم بود  
رو برداشتم و دستام رو با همه‌ی قدرت بالا بردم و  
روی سکو فرو آوردم. صدایی ناله مانند از سکو بلند

شد. فهمیده بودم که این موجود هرچی که بود فقط  
به صدای انسانی حساسیت داشت و گرنه زودتر از  
این با افتادن من در غار و با برش دادن الماس برای  
برداشتن کلید بیدار می شد.

صدای ناله های اشلی هم رو به خاموشی رفت و تنها  
صدای قدم هایی که دور می شدن و صدای ناله های  
نایا به گوشم می رسید. دست هام خسته و ناتوان بودن  
اما دوباره ضربه زدم. یه بار...دوبار...سه بار...

۷۳

پنجمین باری که دست هام پایین اومدن سکو با  
صدای بلندی ترک برداشت. عرق سردی روی  
صورتم نشست و تنم از سرما می لرزید. به انگشت هام

توان دادم و برای آخرین بار سنگ رو بالا گرفتم و با  
همه‌ی قدرت پایین آوردم. صدای جیرینگ ماندی  
فضا رو پر کرد و لحظه‌ای بعد سکو با شدت درهم  
شکست. مویرگ‌های کشیده شده زیر کاکتوس با  
حالتی وحشیانه و دردناک بیرون اومدن و دور پاهام  
پیچیدن. با فرو رفتن چیزی تیز و تیغ مانند توی پاهام  
فهمیدم زمان زیادی ندارم. دستم به سمت کمرم رفت  
و با جای خالی شمشیرم مواجه شدم.  
ته دلم خالی شد. مویرگ‌ها دور ساق و رون پام  
پیچیده و بالا می‌اومدن و با دردی که توی بدنم  
می‌پیچید لبام رو گاز گرفتم تا صدایی از دهنم خارج  
نشه. دستام وحشت زده روی زمین می‌چرخیدن تا

دسته‌ی شمشیر رو پیدا کنم اما اثری ازش نبود. اگه  
توی مسیر جایی که زمین خوردم افتاده باشه چی؟  
مویرگ‌ها روی شکمم خزیدن و س رمای کشنده رو  
تا بطنم حس کردم، تیزی تیغ مانند پوست شکمم رو  
شکافت و ناله خفیفی از بین لب‌های به خون افتاده‌ام  
بلند شد. مویرگ‌ها با شاخک‌هایی حساس و تیز شده  
به سمت گلوم خزیدن و فشار دور گردنم شروع شد.  
انگار مرگ با دستی سرد دور گردنم چنبره زده و  
قصد داشت نفسم رو بگیره.

سایه‌ای از کنارم عبور کرد و برق شمشیری فضا رو  
شکافت. صدای مهیبی به گوش رسید و مویرگ‌ها  
برای یک لحظه منقبض شده و بعد با شدت به عقب  
کشیده شدن. دست‌های ناجی به سمتم اومدن و منو

عقب کشیدن و دیدم که کاکتوس رشد کرده به پیچ و  
تاب افتاده و مایعی نقره‌ای رنگ از محل بریده شدن  
اتصال مویرگ‌ها به سمت بیرون فوران می‌زنه. صدای  
فریادی ناهنجار باعث شد دستام رو روی گوشام  
بذارم و چشمام رو ببندم. انگار طوفانی رخ داده بود،  
موجود پرزدار خودش رو به درو دیوار می‌کوبید و  
خونی نقره‌ای رنگ از رگ‌هایش بیرون می‌زد، کم‌کم  
صدای گوشخراشش قطع و صدای آوازی که شنیده  
بودیم بلند و بلندتر شد چنان بلند که انگار توی سرم  
جریان داشت. از تمام مویرگ‌های قطع شده  
نقطه‌هایی نورانی مثل کرم‌هایی شب‌تاب بیرون زدن و  
غار غرق نور شد.

زمین زیر پامون به لرزه درومد، ویلیام منو بلند کرد و گفت:

«زود باش... باید بریم.»

همراهش به عقب کشیده شدم، مسیری که به کندی اومده بودیم رو حالا با نهایت سرعت طی می کردیم. چندباری پاهام لغزیدن و هردوباهم زمین خوردیم. یخها ترک برداشته و دیوارها فرو می ریختن. قندیل های یخی شکسته و از کنار سرمون روی زمین می افتادن.

نایا کمی جلوتر درحالی که گردن و قفسه ی سینه اش خون آلود بود، روی زمین نشسته و به سختی نفس می کشید. زیر بازوش رو گرفتم و گفتم:

«نایا... باید بریم... زود باش.»

به سختی نفسی کشید از جا بلند شد. زنده بود...

زخمی اما زنده!

تخته سنگ بزرگی مقابلمون به زمین خورد و صد  
تکه شد. موجی از گرد و غبار و سنگریزه توی  
صورتمون ریخت. ویلیام از روی سنگ‌ها بالا رفت و  
دست من و نایا رو گرفت و بالا کشید. موج کرم‌های  
شب تاب جلوی ما از بین گرد و غبار و قندیل‌های  
یخی شکسته حرکت می‌کردن و انگار مسیر رو  
نشونمون می‌دادن.

ورودی غار فقط کمی جلوتر بود.

زمین جوری می‌لرزید که انگار زلزله‌ای چند ریشتری  
به جونش افتاده باشه و صدای ترک خوردن دیوارها  
و سقف وسیع غار ترس به قلبم مینداخت.

روی سطح شیب‌دار ورودی غار سر خورده و از  
خروجی بیرون زدیم و پشت سرمون صدای آوار  
شدن سقف به گوش رسید. هر سه با صورت روی  
زمین یخ زده افتاده و از درد به خودمون می‌پیچیدیم.  
هانس و کارلا که زودتر از غار بیرون دویده بودن  
کمی جلوتر وحشت زده به ما و بعد به موج کرم‌های  
شب تاب چشم دوخته بودن.  
به سمت نایا متمایل شدم و فریاد زدم:  
«حالت خوبه؟ خدای من، بدجوری زخمی شدی.»  
بنظر می‌رسید زخم‌ها عمیق و خطرناک باشن. دستش  
رو به سمت گردنش برد و روی خراش‌های عمیق  
کشید و به سختی و با صدایی خش دار گفت:



«خوبم...خوبم...اون ریشه‌های عوضی...برای کشتن  
من...کافی نیستن...»

ویلیام با درد نفسش رو بیرون داد و نیم‌خیز شد.  
نفس نفس می‌زد و صورتش غرق خون بود. زخم  
بزرگی روی پیشونیش به چشم می‌خورد که تا وسط  
ابروش کشیده شده بود.

دستش رو پشت نایا گذاشت و گفت:

«نفست رو هدر نده. باید خونریزی رو بند بیاریم.

می‌تونی تا کشتی تحمل کنی؟»

نایا سرش رو به نشونه‌ی تایید تکان داد و با درد ناله  
کرد.

به سختی نشستم و به نورهای کوچکی چشم دوختم  
که به سمت دهکده رفته و از ما دور می‌شدن و  
صدای آواز همراهش دور و دورتر می‌شد.  
«اونا چین؟»

ویلیام نفس زنان دستی به خون روی پیشونیش کشید  
و گفت:

«صدا! صدای مردم سیراکو! صدایی که داره به جایی  
که بهش تعلق داشت برمی‌گرده.»

هزاران نقطه نورانی بالای سر دهکده جمع شده و  
مثل بارونی از نور فرو ریختن...

صدای آواز قطع شد و برای چند ثانیه سکوتی  
مرگ‌بار همه جا رو فرا گرفت.

لحظه‌ای بعد صدای فریادهایی حیرت زده و جیغ‌هایی  
ناباورانه سکوت گوشخراش و چندصد ساله‌ی دهکده  
رو شکست.

۷۴

رد خون روی پا و شکمم دیده می‌شد اما زخم‌ها  
سطحی بودن و درد چندانی نداشتم. به سمت ویلیام  
برگشتم، از جا بلند شده و لباسش رو مرتب می‌کرد.  
خونابه توی دهنش رو روی زمین تف کرد و گفت:  
«باید قبل اینکه کشتی بدون ما بره برسیم یه ساحل.»  
برگشته بود...

به‌خاطر نجات دادن من برگشته بود!

کلید رو داشت و می‌تونست من رو پشت سر بذاره،  
کشتی رو بدست بیاره و بره اما باز برگشته بود.  
اگه برنمی‌گشت من الان به سرنوشت اشلی و تئودور  
دچار شده بودم. با حنجرم‌ای بریده غذای اون موجود  
پرزدار می‌شدم و هرگز دیگه نمی‌تونستم آسمون پر  
ستاره یا دریا رو ببینم.

هانس، نایا رو بلند کرد و همه به راه افتادیم. کارلا  
کلید و سنگ الماس رو با خودش حمل می‌کرد و  
ویلیام کمی عقب‌تر از بقیه راه می‌رفت.

قدم‌هام رو کند کردم تا بهش برسم و گفتم:

«چرا برگشتی؟»

«سوال خوبیه.»

دندونام روی هم فشردم و گفتم:

«یه بار هم که شده بدون شوخی جواب سوالم رو

بده. می‌تونستی فرار کنی، تو کلید رو داشتی، چرا

برگشتی؟»

بدون اینکه بهم خیره بشه گفت:

«من و تو یه راز مشترک داریم. قطعا دلیلی داشت که

سیرای بزرگ حضور تو رو پذیرفت. تو قطعا در آینده

من نقش مهمی خواهی داشت دلبر! بنابراین ترجیح

می‌دم زنده نگهت دارم!»

اخم‌هام درهم رفتن، با پوزخند گفت:

«باید اینو یاد بگیری که دزدای دریایی همیشه منفعت

خودشون رو در الویت قرار می‌دن کاپیتان تورنادو!

شاید یه روزی تو برگ برنده‌ی من باشی. کی می‌دونه  
قراره چه اتفاقی بیفته.»

به یاد گردنبندم افتادم، گردنبندی که طرحش توی اون  
کاغذپوستی نحس بود. تصمیم داشتم در موردش به  
ویلیام بگم اما حالا...

شاید منم باید منفعت خودم رو در نظر می‌گرفتم.  
دستم رو روی قفسه‌ی سینه گذاشتم و آویز رو از زیر  
لباس لمس کردم.

این هم راز من می‌موند!

با رسیدن به دهکده مردم هیجان زده همدیگه رو در  
آغوش کشیده، با صدای بلند می‌خندیدن و با اصواتی  
نامفهوم سعی در برقراری ارتباط داشتن.

ویلیام گفت:

«صدها سال بدون صدا زندگی کردن باعث شده اونا  
فراموش کنن نیاکانشون چطور حرف می‌زدن. فکر  
کنم مدت زمان زیادی طول بکشه تا بتونن دوباره از  
صداشون درست استفاده کنن.»

مردان دهکده جلوی ما رو گرفتن، انگار همه  
می‌دونستن داخل غار چه اتفاقی افتاده بود.

توی چشم‌های همه امید به زندگی می‌دزخشید.  
چندین صندوقچه پر از گوشت نمک سود و چند  
بشکه شراب بهمون هدیه کردن و همینطور چند  
قوطی داروی برای درمان زخم نایا.

با رسیدن به ساحل صدای فریاد اندرو شنیدم که  
دستور می‌داد طناب‌ها برای بالا کشیدن من پایین  
انداخته بشن.

دیدن کشتی بهم دلگرمی می داد. ما برگشته بودیم،  
هفت نفر کشتی رو ترک کرده و حالا پنج نفر برگشته  
بودن.

زنده و سالم بودیم اما دو نفر رو از دست داده بودیم.  
دو عضو ارزشمند!

تصویر جسد خون آلود اشلی و تئودور از جلوی  
چشمم کنار نمی رفت و فکر اینکه ممکن بود منم  
چنین تقدیری داشته باشم، یه کابوس عذاب آور بود.  
پا روی عرشه کشتی که گذاشتم تازه فهمیدم چقدر  
تحت فشار بودم و چه چیزی رو از سر گذروندم. تا  
همین چند لحظه پیش هنوز توی شوک اتفاقات رخ  
داده بودم و حالا با نشستن و شل شدن عضلات  
بدنم، تازه وحشت خفقان آور غار رو باور کرده بودم.



ویلیام به اندازه‌ی من شوکه نشده بود.

قطعا تجربه‌های بیشتری نسبت به من داشت و با چنین خطرانی آشنا بود اما من اولین باری بود که اینقدر از نزدیک مرگ رو لمس می‌کردم.

دستی به جام پر از نوشیدنی مقابلم گرفت.

چشمم به صورت کارلا افتاد.

«بخور. برای فراموش کردن بهش نیاز داری.»

چهره درهم کشیدم و گفتم:

«نمی‌خوام چیزایی که دیدم فراموش کنم.»

«چرا فرار نکردی؟ چرا موندی وقتی می‌تونستی

خودت رو نجات بدی؟»

جام رو از دستش کشیدم و با تعلل گفتم:

«صدای نایا رو شنیدم. نمی‌تونستم بذارم یه نقر دیگه

رو هم از دست بدیم.»

کارلا با لحنی پرسشگر گفت:

«اما نزدیک بود خودت بمیری!»

نگاهمو بهش دوختم، جام رو یه نفس سر کشیدم،

ظرف خالی شده رو توی دستش گذاشتم و گفتم:

«من هرگز افرادمو ول نمی‌کنم کارلا. ترجیح می‌دم

کنارشون بمیرم تا اینکه مثل یه بزدل فرار کنم. من

کسی رو پشت سرم جا نمی‌ذارم.»

۷۵

وقتی کشتی از ساحل فاصله گرفت حس خوبی داشتم. انگار از زمینی مسموم و تاریک فاصله گرفته بودم. تمام شب وقتی خوابم می‌برد با صدای فریادهایی بیدار می‌شدم و ریشه‌های سرد رو دور گردنم حس می‌کردم.

زخم‌های جسمی که برداشته بودیم سطحی بودن ولی روحمون چنان آزرده شده بود که بعید می‌دونستم جای زخمش به این زودیا خوب بشه. بعد از سومین باری که از خواب پریدم احساس کردم دیگه خوابم نمی‌بره. از کابین بیرون رفتم. ویلیام در سکوت پشت سکان ایستاده و نگاهش با دقت به آسمون بود.

شنلی رو دور خودم پیچیدم تا هوای خنک دریا  
مریضم نکنه، از پلکان بالا رفتم و کنارش ایستادم.  
«خوابت نبرد؟»

سرم رو تکون دادم و گفتم:  
«نتونستم بخوابم. مدام تصویر دو نفری که از دست  
دادیم میاد جلو چشمم. تصویر گلوهای بریده شده...»  
به سادگی گفت:  
«عادت می کنی.»

یا نگاهی پر از سوال بهش چشم دوختم و گفتم:  
«عادت کردی؟»

گوشه‌ی لبش محو به بالا کشیده شد و بدون اینکه  
نگاهش روی من بچرخه گفت:

«من چیزهای بدتری دیدم. چیزهایی توی این دنیا دیدم که هرگز تا به چشم نبینی باورش نمی‌کنی. پشت پرده‌ی دنیا اتفاقات وحشتناکی میفته، خطرانی که حتی به ذهنت خطور نمی‌کنه. ممکنه چیزهایی رو ببینی که خواب شب رو از چشمت بگیرن.»

یکی از معدود دفعاتی بود که صداش هم جدی بود و هم بدون تمسخر. انگار داشت به خاطراتش فکر می‌کرد.

«برام تعریف کن. می‌خوام بدونم.»

به سمت متمایل شد و گفت:

«چی می‌خوای بدونی؟»

«یه خاطره جالب شایدم ترسناک. هوم؟»

آهسته خندید.

«مطمئنی جرات شنیدنش رو داری؟»

به جای زخم‌هایی که برداشته بودم اشاره کردم و  
گفتم:

«لازمه اثباتش کنم؟»

کمی فکر کرد و گفت:

«می‌خوای بدونی از کجا سیرای بزرگ می‌شناسم؟»

مشتاقانه سر تگون دادم.

«خیلی جوون بودم که به سیراکو اومدم. برای تجارت

اومده بودم اولین باری بود که یه کشتی دزد دریایی

رو هدایت می‌کردم و می‌خواستم خودم رو به خدمه

ثابت کنم. می‌خواستم نشون بدم جرات کافی دارم!

تجارت به خوبی انجام شد و قرار بود با طلوع صبح  
از سیراکو بریم.»

دستی به گردنش کشید و ادامه داد:

«یادم میاد همینجا ایستاده بودم و نقشه مقصد بعدی  
رو تماشا می کردم که اون پروانه اومد. پروانه عجیبی  
بود، عجیب تر از هر چیزی که دیده بودم. تماما سیاه  
رنگ بود و شاخک هاش با نور قرمزی می درخشید.  
انگار مسخ شده بودم دنبالش رفتم از کشتی پیاده شدم  
و به سمت کلبه سیرای بزرگ رفتم. اونجا که رسیدم  
پروانه ناپدید شد و من موندم و جایی که نمی دونستم  
کجاست.»

سکوت کرد، برق تاریکی توی چشم‌هاش  
می‌درخشید، انگار ذهنش غرق تصاویری بود که من  
نمی‌دیدم.

«بعدش چی؟»

«در کلبه باز بود. صدایی از داخل کلبه اسمم رو گفت  
و من داخل شدم. تاریک بود. تاریکی محض. بعد  
همون چیزی رو دیدم که دیروز دیدی.»

پرسیدم:

«نترسیدی؟»

صادقانه جواب داد:



«به حد مرگ! اونقدر ترسیده بودم که نزدیک بود  
قالب تهی کنم. حقیقتاً امروز واکنشت خوب بود.  
انتظار داشتم جیغ بکشی و فرار کنی.»

اولین بار بود که به دور از رقابت و صمیمانه باهم  
صحبت می‌کردیم و باید اعتراف می‌کردم این  
شخصیت ویلیام بیشتر به مذاقم خوش می‌اومد.  
بنابراین مثل خودش صادقانه جواب دادم:

«چون اونجا بودی. برای همین نترسیدم.»  
از کنار سکان عقب رفت و اجازه داد هدایت کشتی  
رو در دست بگیرم.

بطری جیبی از لباسش بیرون آورد و چند قلپ  
نوشید. نفسش رو پرصدا بیرون داد و گفت:

«اعتماد نکن! نه به من، نه به بقیه! همیشه فقط به عقل  
خودت اعتماد کن ایزابل. این نصیحت توی گوشت  
بمونه.»

۷۵

سرم رو آهسته تکون دادم و گفتم:  
«سیرا چی می خواست بهت نشون بده؟»  
«وقتی از اونجا اومدم بیرون یه چیزی بدست آوردم و  
یه چیزی از دست دادم.»  
منتظر نگاهش کردم.

«یه کاغذ پوستی... با یه علامت. علامت مرگ! مرگ  
در کمین من بود. اون کاغذ پوستی بهم فهموند که من

می‌تونم مرگ رو به تاخیر بندازم اما بخاطرش باید  
وجدانم می‌دادم.»

بهت زده پرسیدم:

«بعدش چی شد؟»

اخمی کرد و گفت:

«می‌بینی که زنده‌ام! من وجدانم رو به سیرا فروختم.

علامت مرگ پیش بینی شده‌ی سیرای بزرگ در

صورتی می‌تونه مرگ رو به تعویق بندازه که به

سرنوشت یکی دیگه گره‌اش بزنی. من اون کاغذ

پوستی رو با لباس بهترین دوستم گره زدم. دوستی که

از بچگی همراه من بود، در تمام سفرها و در تمام

سختی‌ها! من بدون عذاب وجدان سرنوشتم رو

باهاش عوض کردم و وقتی اون حادثه رخ داد، اونی  
که به قعر دریا فرو رفت من نبودم.»

نمی‌دونستم چی باید بگم. انتظار شنیدن چنین چیزی  
رو داشتم. ویلیام آدمی بود که هرکاری ازش  
برمی‌اومد. هرکاری!

نگاهش برای لحظه‌ای بدون هیچ حس خاصی شد و  
گفت:

«پشیمون نیستم. صدها بار هم که به عقب برگردم  
بازم سرنوشت خودم رو به دیگران ترجیح می‌دم. بعد  
از اون دیگه تبدیل به کاپیتانی شدم که در جوانی  
بدون ترس از چیزی سراغ ماجراجویی‌های بزرگ  
می‌رفت.»

تای ابروش رو بالا داد و گفت:

«خاطره هیجان انگیزی بود؟»

لب‌های خشک شده‌ام رو کمی خیس کردم و گفتم:

«ترسناک. شناخت تو می‌تونه از رویارویی با سیرا هم

ترسناک‌تر باشه.»

صدای پوزخندش رو شنیدم و مطمئن بودم خودش

هم به این حقیقت اطمینان داره. برای اینکه بحث رو

عوض کنم گفتم:

«حالا کجا می‌ریم؟»

از توی لباسش نقشه‌ی بزرگ رو بیرون آورد و گفت:

«اگه بادهای مساعد ما رو یاری کنن باید بریم به

سمت جزیره‌ی عروسک‌ها.»

«اونجا دیگه کجاست؟»

با دست به نقطه‌ای از نقشه اشاره کرد و گفت:  
«جایی که آرزو می‌کنی کاش هرگز ندیده بودیش!»

۷۶

آب و هوا مساعد بود و کشتی بدون هیچ مشکلی به  
سمت مسیر جدید پیش می‌رفت. بنظر می‌رسید  
ملوان‌ها برای رفتن به این مقصد جدید بیشتر از  
همیشه نگران بودن.

چندباری به نایا سر زدم، هنوز به حدی بهبود پیدا  
نکرده بود که بتونه بلند شه ولی حالش خوب بود و  
زخمش کشنده نبود.

اندرو مثل سایه‌ای همه جا دنبال من بود تا از امنیت  
اطمینان حاصل کنه. ویلیام اکثر روز رو در کابینش  
می‌گذروند و کمتر روی عرشه پیداش می‌شد.

می‌تونستم از برخورد خدمه تشخیص بدم که به من  
اطمینان پیدا کرده و احترامی هرچند اندک برام قائل  
بودن اما هنوز فکر می‌کردن وجود من روی عرشه  
براشون نحسی میاره و دلیل مرگ اون دو نفر هم  
نحسی من بوده.

پشت سکان ایستاده و مراقب بودم کشتی از مسیر  
خودش منحرف نشه.

صدای کارلا رو از بالای دکل شنیدم که گفت:

«خشکی می‌بینم. یه ساحل در نزدیکی ما و سمت  
غربه.»

نگاهی به نقشه انداختم. مسیری که ویلیام علامت زده بود رو درست اومده بودیم اما روی نقشه توی این مسیر هیچ ساحلی نبود و فقط چند علامت قرمز دایره مانند وجود داشت.

فریاد زدم:

«سرعت کم کنید و با فاصله از ساحل متوقف بشید.»

نقشه رو توی مشت گرفتم و به طبقه پایین کشتی رفتم. دم کابین ویلیام ایستادم و با پشت دست به در کوبیدم.

«کاپیتان یه مشکلی داریم.»

صدای خواب آلودش رو شنیدم که گفت:

«بیا تو.»



داخل شدم و با دیدنش که کاملاً برهنه روی تخت خوابیده و تنها یه پتوی نازک تنش رو پوشونده بود سرجا خشکم زد.

سرم رو تا حد نهایت بالا گرفتم و گفتم:  
«این چه وضعیه؟»

کش و قوسی به بدنش داد و گفت:  
«اونی که وارد کابین یه آدم خواب شده من نیستم.  
حرفت رو بزن.»

نقشه رو سمتش انداختم و گفتم:  
«به یه جزیره رسیدیم اما جایی که علامت زدی اثری  
از ساحل نیست.»

خمیازه‌ای کشید و گفت:

«پس به میست رسیدیم.»

«به کجا؟»

با دست به نقشه اشاره کرد و گفت:

«دایره‌های قرمز، استراحتگاه ملوان‌ها هستن. میست یه

شهر بزرگ و ساحلی محسوب میشه، البته نه برای

دزدای دریایی ولی خب افراد ما بلدن بدون لو رفتن

کمی استراحت و تجارت کنن. بهشون بگو پرچم رو

عوض کنن و با یکی از پرچم‌های قلابی اونجا پهلو

می‌گیریم.»

اخم روی پیشونیم جا خوش کرد.

«پهلو می‌گیریم؟ برای چی؟»

نیم خیز شد و پتو از روی بدنش کنار رفت. به

سرعت چشمام رو بستم و گفتم:

«می‌شه اون شلوار لعنتی رو بپوشی؟»

با خنده بلند شد و صدای پوشیدن شلوار و قلاب‌های

روی لباسش رو شنیدم.

«راضی شدی؟»

بالا تنه‌اش هنوز برهنه بود و خالکوبی‌های بزرگ سیاه

رنگ روی پوست تنش خودنمایی می‌کردن.

«مردان من بعد از یه اتفاق سخت از سیراکو بیرون

اومدن و حرف جزیره عروسک‌ها اونا رو تا حد مرگ

ترسونده. ملوان‌ها با دو چیز رام می‌شن. یکی زن و

دیگری شراب! دو شب استراحت و تفریح باعث

میشه چشم بسته تا خود جهنم باهات بیان.»

دستی به موهای مشکی آشفته‌اش کشید و گفت:  
«منم بدم نمیاد استراحتی داشته باشم. تحمل کردن  
روزهای خسته کننده بدون زنی که به روزت لطافت  
بده اصلا جالب نیست. تو هم که هیچ زنانگی و  
لطافتی نداری و گرنه بیشتر از اینا روت حساب  
می کردم.»

ابروهام بالا پریدن و گفتم:

«این یه توهین بود؟»

با خنده گفت:

«تقریبا!»

گستاخ! دلم می خواست به محض پیاده شدن خودش  
و افرادش رو تنها بذارم اما حیف که بهشون نیاز  
داشتم.

«پس لنگر میندازیم.»

با حرکت سر تایید کرد و گفت:

«لنگر میندازیم خانم کوچولو.»

یکی از پرچم‌های قلبی روی دکل برافراشته شد و به  
ساحل نزدیک شدیم. ویلیام روی عرشه ایستاد و  
گفت:

«مراقب علامت دزدان دریایی روی میچ دستاتون  
باشید و درست حسابی اون کوفتی رو بپوشونید. یک  
روز وقت دارید خودتون رو با نوشیدنی خفه کنید و  
خوشگذرونی کنید اما بعدش توقف بعدی ما جزیره

عروسک‌هاست! آگه لو برید و جا بمونی من  
منتظرتون نمی‌مونم. پس مراقب باشید.»

کارلا مشغول بستن مچ دستش با پارچه‌های سفید  
رنگ بود، بقیه ملوان‌ها هم همینطور.

دست کارلا به سمتم دراز شد و گفت:

«اینو بگیر ببند دور دستت. شاید بهتر باشه لباس‌های  
زنونه تری بپوشی. مثل بقیه! تو یه اشراف زاده ای که  
مسافر این کشتی هستی و منم ندیمه‌ات هستم.  
چطوره؟»

پارچه رو از دستش گرفتم و گفتم:

«حس خوبی ندارم.»

اندرو بهمون ملحق شد و گفت:

«ترجیح می‌دم همینجا بمونم.»

۷۷

پارچه رو دور میچ دستم محکم کردم و گفتم:

«بهتره توی کشتی بمونی و حواست به اینجا باشه. نایا

به شدت ضعیف شده و نمی‌تونیم تنهاش بذاریم.»

«خیالت راحت باشه کاپیتان»

رو به کارلا کردم و نگاهی به سرتاپاش انداختم. با

لباس‌هایی که به تن داشت نمی‌شد گفت شباهتی به

یه ندیمه داره.

«لباس مناسب نداری؟»

با لحنی سرد گفت:

«من فقط بلوزهای ساده و شنل دارم همین.»

سرم رو با تاسف تکون دادم و گفتم:

«اونوقت اون دیوانه می‌گه من ظرافت زنانه ندارم.

حداقل توی بساط من دوتا دامن پیدا می‌شه.»

یکی از ملوان‌ها که از کنارمون عبور می‌کرد گفت:

«مردها از زن‌های شلواریپوش بیزارن کاپیتان!»

دست کارلا به سمت خنجرش رفت و غرید:

«زن‌ها هم از مردهایی که هیچ زخمی به چهره ندارن

بیزارن. نیاز به یه جای زخم داری؟»

ملوان چهره درهم کشید و از کشتی پیاده شد.

«کارلا نیاز به این همه خشونت نیست. همراهم بیا.»



کارلا رو همراه خودم به کابین بردم و صندوقچه  
بزرگ وسایلم رو باز کردم. نگاهم روی لباس‌ها  
چرخید، بلوز ساده شیری رنگ با دامن خاکستری  
ازش بیرون آوردم و به سمتش گرفتم:  
«ساده در حد یه ندیمه. می‌تونم لباس بهتری هم بهت  
بدم.»

شروع به کندن لباس‌هاش کرد و گفت:  
«ترجیح می‌دم تو چشم نباشم و دلیلی برای پوشوندن  
صورت‌م داشته باشم.»

لباس‌هاش روی کف زمین افتادن و بی‌خجالت  
مشغول پوشیدن لباس‌های جدیدی شد که کمی برایش  
گشاد بودن.

نگاهم دوباره توی صندوق چرخید. چندین مدل  
لباس زنونه داشتم. لباس‌هایی که از بعد مرگ پدرم  
دیگه به تن نکرده بودم.

شاید حق با ویلیام بود. من زنانگی رو جایی کنار قبر  
پدرم خاک کرده بودم.

«رنگش قشنگه.»

با صدای کارلا به خودم او مدم. لباس ابریشمی بنفش  
رنگ با آستین‌های کار شده طلایی رو توی دست  
داشت و گفت:

«بنظر گرون‌قیمت میاد.»

انگشتم روی برجستگی‌های طلایی رنگ روی پارچه  
چرخید و گفتم:

«پدرم پارچه رو از یکی از سفرهاش آورده بود.  
غنایمی از یه کشتی هندی. مادرم باهاش این لباس رو  
برام دوخت و به خودم قول دادم وقتی پدرم برای  
تولدم اومد با این لباس سورپرایزش کنم اما مادرم  
مرد و لباس نیمه کاره موند.»

تیدا چند سال بعد لباسی که توی کمد خاک می خورد  
رو پیدا کرد و تصمیم گرفت با اندازه های جدید و  
کمی بزرگتر تمومش کنه. ولی هرگز دیگه نتونستم  
لباس رو حتی برای یک بار هم که شده بپوشم.  
«بپوشش. بهت میاد.»

مردد لباس رو از دست های کارلا گرفتم. نقابش رو  
دوباره به صورت زد و درحالی که از اتاق بیرون  
می رفت گفت:

«فکر می کنم مادرت خوشحال بشه.»

قد و اندازه‌ی لباس برام مناسب بود. زرق و برق  
پارچه باعث می شد واقعا مثل یه اشراف زاده بنظر  
برسم.

موهام رو ساده بافتم و پشتم رها کردم و جواهراتی  
که غنیمت گرفته بودیم به خودم آویختم.

خوشبختانه جای زخم‌ها بهبود پیدا کرده بودن و دیگه  
مثل قبل توی ذوق نمی زدن و می شد از دید پنهانشون  
کرد. درد دستم هم بهتر شده و زخمم تقریبا خوب  
شده بود.

از کابین بیرون اومدم و پا به عرشه گذاشتم. اندرو  
اولین کسی بود که مات من شد و گفت:

«یا ریش مرلین، انگار یه آدم متفاوت مقابلم ایستاده.»

سعی کردم لبخند بزنم اما حس می‌کردم لباس روی  
تنم سنگینی می‌کنه و یقه تقریبا بازش برام آزاردهنده  
بود.

۷۸

به کارلا اشاره زدم و گفتم:

«وقتشه پیاده شیم.»

با پیاده شدن از کشتی مسافت کمی رو تا رسیدن به  
میست طی کردیم و به درشکه‌ای که ما رو رسوند  
سکه خوبی پاداش دادم. شهر شلوغ و پر زرق و برق  
بود. تجاری که برای تجارت ابریشم و پارچه باهم  
بحث می‌کردن، زنانی که مشغول خرید زیباترین

گردنبندهای یاقوت و زمرد بودن و نجیب زادگانی که  
برای دختران مورد علاقه‌اشون آواز می‌خوندن.

میست درست شبیه به یه شهر رویایی و جادویی پر  
از رنگ و زیبایی و موسیقی بود.

سرم رو کمی بالا گرفتم و با گام‌هایی باوقار و آهسته  
قدم برمی‌داشتم. مردها با عبور از کنارم کلاهشون رو  
برداشته و سر خم می‌کردن.

عطر دل‌انگیز نون‌های تازه پخت شده از شیرینی  
فروشی کوچیکی به مشام می‌رسید، بعد از مدت  
طولانی خوردن نون بیات و ماهی نیم پخته و غلات  
خشک، این عطر خوش باعث شد احساس گرسنگی  
داشته باشم. داخل مغازه شدیم، روی پیشخوان پر بود

از سینی‌های شیرینی و نون‌های گردی که خامه سفید  
رنگی از بینشون بیرون زده بود.

گرمای کوره همراه با عطر ادویه‌ها من رو یاد  
روزهایی مینداخت که در گرین هیل بودم.

دو سکه طلایی رو روی پیشخوان گذاشتم و گفتم:  
«بهترین شیرینی‌ها رو می‌خوام.»

چند دقیقه بعد با پاکتی پر از شیرینی‌های عسلی،  
زنجیلی و شکری مغازه رو ترک کردیم.  
کارلا انگشت‌های آغشته به عسلش رو لیسید و گفت:  
«بهترین چیزی بود که به عمرم خوردم.»

متعجب بهش چشم دوختم، کم پیش می‌اومد  
احساساتش رو بروز بده. از اینکه اینقدر در تنهایی و  
سختی زندگی کرده بود متاسف بودم.  
مردی روزنامه به دست به دیواری تکیه زده و گاهی  
رو بین لب‌هاش می‌جوید.  
«آقا؟»

روزنامه رو پایین گرفت و نگاهش صورتم رو کاوید.  
«چه کمکی ازم برمیاد خانم‌ها؟»  
«نزدیک‌ترین استراحتگاه کجاست؟»

لبخندی روی صورت گوشت‌آلود و سرخ و سفیدش  
نشست، با دست سیبیل قهوه‌ای پریشانش رو مرتب  
کرد و گفت:



«اوه خب زياد دور نيست. مي تونم تا اونجا

همراهيتون كنم. بنظر مياد تنها باشيد.»

اخم كردم و گفتم:

«همسرم از مون فاصله گرفت و متاسفانه گمش كرديم.

قراره در استراحتگاه بينمش. ممنون مي شم اگه بگيد

كجاست.»

روزنامه رو تا زد و با چشم هايي كه مثل چشم هاي

خوك ريز بود به كارلا زل زد.

«انتهاي همين خيابون. استراحتگاه والاس.»

وقتي ازش فاصله گرفتيم تا مسافت زيادي مي تونستم

نگاهش رو پشت سرمون حس كنم.

زمزمه كردم:

«فکر می‌کنم اون لایق یه زخم رو صورتش بود  
کارلا!»

صدای پوزخند کارلا رو شنیدم و نگاهم روی تابلوی  
بزرگ اقامتگاه والاس چرخید.

دو مرد بیرون در بزرگ و سفید رنگ موسیقی  
می‌نواختن و دختر بچه‌ای با لباس سفید و زیبایی  
درحالی‌که سبدی گل توی دست داشت مشغول پیدا  
کردن مشتری برای فروش گل‌های تازه بود.  
با دیدن یکی از ملوان‌ها که وارد استراحتگاه شد  
فهمیدم مسیر رو درست اومدیم. داخل شدیم. محیط  
گرم و پر از مردهایی بود که پیپ می‌کشیدن و  
روزنامه می‌خوندن. اکثر نگاه‌ها روی ما چرخید.  
«یه اتاق می‌خواستم آقا.»

مردی که بنظر صاحب اقامتگاه می‌اومد براندازمون  
کرد و گفت:

«برای دو نفر؟»

زیرنگاه‌های خیره احساس بدی داشتم. گرچه خودم و  
کارلا به راحتی از پس این مردها برمی‌اومدیم اما  
ترجیح می‌دادم زمانم به استراحت بگذره نه به جنگ  
و خستگی.

لب باز کردم که صدایی زودتر از من گفت:  
«یه اتاق برای من و همسرم و یه اتاق کوچیک‌تر برای  
ندیمه‌ام.»

با شنیدن صدای ویلیام به عقب برگشتم و با دیدن  
چهره متفاوت و لباس‌هاش بهت زده شدم.

درست مثل اشراف زاده‌ها لباس پوشیده بود، زمین تا آسمون با قبل فرق داشت. موهای مرتب، لباس‌های شیک و تمیز و عصایی که توی دست داشت. از گوشواره‌ها و آویزهایی که به گردن مینداخت خبری نبود.

جلوتر او‌ند، کیسه‌ای سکه روی پیشخوان انداخت و گفت:

«نمی‌خوام در مدت اقامتموم کسی مزاحمون بشه. متوجهی؟»

مرد پشت پیشخوان لبخندی زد و کیسه‌ی حاوی سکه‌ها رو توی دست سبک سنگین کرد.

«البته آقا.»

دو کلید به سمتمون گرفت و تعظیم کرد.

ویلیام دست زیر بازوم انداخت و منو به خودش

چسبوند و گفت:

«بریم عسلم.»

اتاق شماره ۸ برای ما و اتاق ۱۲ برای ندیمه در نظر

گرفته شده بود. دم اتاق‌ها ایستادم، هوای مسافرگونه

خفه و پر از بوی دود بود و این بو به تمام راهروها

سرایت کرده و بوی رطوبت هم از طرف دیگه به

مشام می‌رسید.

دستم رو از بین دستای ویلیام بیرون کشیدم و گفتم:

«کلید رو بده»

دستش رو بالا گرفت و گفت:

«کلید اتاق منه!»

با حرص و جوشی که سعی داشتم تو صدام مشخص نباشه گفتم:

«من و کارلا قرار بود یه اتاق بگیریم وقتی برنامه منو خراب کردی حالا باید کلید اتاق دو تخته رو بهم بدی.»

لبخندی به پهنای صورت زد و با آرامشی عصبی کننده گفت:

«اگه نجاتتون نمی‌دادم، فکر می‌کنی راحت می‌تونستی اقامت کنی؟ نیمه شب می‌ریختن توی اتاق و هردوتون رو برهنه می‌کردن.»

کارلا غرولندکنان گفت:

«چی باعث شده فکر کنی من نمی‌تونم از پس این

مردهای تنه لش بر پیام؟»

ویلیام به سادگی جواب داد:

«نه وقتی توی سوپ‌شبتون خواب‌آور ریخته باشن.

حقه‌های زیادی برای دزدهای کثیف هست. حالا

می‌خوام استراحت کنم لیدی ایزابل اگه مشکلی داری

می‌تونی تو اتاق یه ندیمه بخوابی. اگه مشکلی نداری

هم که این اتاق نیمی ازش متعلق به خودته البته مگه

اینکه از تنها بودن با من هراس داشته باشی.»

در اتاق رو باز کرد و داخل شد و با نگاهی سوالی به

من خیره موند.

نگاهم روی کارلا چرخید، پوزخندی زد و با شیطنت  
گفت:

«دست از پا خطا کرد کاری کن که فردا دو کاپیتان زن  
روی عرشه داشته باشیم.»

خندهام گرفت و به دنبال ویلیام داخل اتاق شدم.  
در که پشت سرم بسته شد نگاهم دور اتاق چرخید.  
اتاق ساده‌ای با فرش قرمز رنگ کهنه که گوشه‌هایش  
پوسیدگی داشت، دیوارهای دلگیر شکلاتی و  
پرده‌هایی خاک گرفته. تخت بزرگ و قدیمی چوبی با  
تشکی زهوار در رفته و چند پتویی که بوی نا می‌داد  
هم کنج اتاق به چشم می‌خورد.

روی میز گرد چوبی که جای خط و خش چاقو روش  
دیده می‌شد یه تنگ نوشیدنی و دوتا جام بود. ویلیام



عصاش رو گوشه‌ای گذاشت و جام رو از شراب  
سرخ پر کرد.

«نوشیدنی؟»

چهره درهم کشیدم و گفتم:

«ترجیح می‌دم هوشیار بمونم.»

شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

«هر جور راحتی.»

احساس معذب بودن داشتم، شاید بهتر بود با کارلا  
هم اتاق می‌شدم.

«مگه نمی‌خواستی این چند ساعت خوش بگذرونی.»

اونوقت چطور قراره تو یه اتاق بمونیم؟ انتظار که

نداری بشینم و عشق بازیت رو با چندتا زن خراب  
تحمل کنم؟»

جام رو یک نفس سرکشید و چند لحظه چشماش رو  
بست.

«شراب خوبیه. به اندازه کافی قوی هست.»

چشمامو باریک کردم و گفتم:

«جوابمو بده.»

«من مشکل خودم رو حل می‌کنم. نیازی نیست تو

خودتو درگیر کنی.»

نگاهش روی لباسام چرخید.

«شبيه اشراف زاده‌ها شدي. كاپيتان بودن بهت نمياد.  
بيشتر بهت مي خوره يه دختر لوس و ثروتمند با يه  
عالمه نديمه باشي.»

با بي تفاوتی نگاهی به سرتاپای خودم انداختم.  
«با روحیه من سازگار نیست.»

خندید و گفت: «از اون چیزی که فکر می کردم بیشتر  
ظرافت زنونه داری.»

نگاهش روی قسمت‌های برجسته بدنم خیره موند.  
اخم کردم و گفتم:

«من با همین لباس هم مسلح هستم. پس بهتره  
حواست به خودت باشه.»

ردایی که به تن داشت رو روی تخت انداخت و  
گفت:

«برای زن بودن زیادی خشنی! من ترجیح می‌دم کمی  
بخوابم و بعد از زیبایی‌های شهر بهره ببرم.»

خودش رو روی تخت پرت کرد و کلاهش رو روی  
صورتش گذاشت. بی حرکت و ساکت به خواب  
رفت.

نه با این لباس‌ها می‌تونستم بخوابم و نه جرات داشتم  
کنارش لباس عوض کنم. به تخت بزرگ چشم  
دوختم و تمام بدن خسته‌ام در تمنای خواب به  
التماس افتاد، اما فکر فاصله نزدیک و روی یک تخت  
بودن با ویلیام به همون اندازه ترسناک بود که فکر پا

گذاشتن به جزیره عروسک‌ها می‌تونست ترسناک  
باشه.

۸۰

اونقدر نشستم که چشمام گرم شد سرم روی گردن  
افتاد.

غلطی زدم و بیدار شدم هوا تقریباً تاریک شده بود و  
من روی تخت بودم. چشم‌هام رو مالیدم و نگاهی به  
اطراف انداختم. اثری از ویلیام توی اتاق نبود اما بوی  
توتون تنش هنوز از تخت به مشام می‌رسید.

با تنبلی بیشتر توی تخت فرو رفتم شاید حق با ویل  
بود. همه به استراحتی کوتاه نیاز داشتیم. از جا بلند  
شدم و از اتاق بیرون رفتم. غرفه حمام شلوغ بود اما

با کمی صبر تونستم با آب تقریبا سردی تنم رو  
بشورم. لباس هام رو دوباره پوشیدم و با حس  
گرسنگی پایین رفتم. صدای موسیقی توی بار پخش  
شده و زن ها بین میزها می رقصیدن.

ویلیام رو دیدم که پشت میزی نشسته و در حال کارت  
بازیه و زنی با موهای سرخ هم روی پاهاش نشسته.  
ازش رو برگردوندم و پشت یکس از صندلی ها  
نشستم.

رو به زن سیاهپوستی که برای سفارش گرفتن اومده  
بود گفتم:

«یه کاسه لوبیا و کمی نون لطفا.»

سرش رو تکون داد و رفت. دقایقی بعد کاسه چوبی  
بزرگس حاوی لوبیاهای درشت و خوش رنگ مقابلم

بود و عطرش حسابی معده‌ام رو به تب و تاب  
انداخته بود.

با دقت و ظرافت غدام رو خوردم و بعد درخواست  
نوشیدنی کردم. بطری که روی میزم قرار گرفت  
سایه‌ای بالای سرم ظاهر شد و مردی غریبه کنارم  
نشست.

«نوشیدنی مهمون من.»

جامم رو پر کرد. براندازش کردم، ابروهای پرپشت  
مشکی و چشم‌های تیره با پوشتی برنزه. بنظر میرسید  
چهل ساله باشه.

اجازه دادم جامم رو پر کنه و نگاهم بی‌اراده دنبال  
ویلیام گشت. با دیدن حرکات مشمئز کننده زن مو  
قرمز از دید زدنشون پشیمون شدم و جامم رو سر

کشیدم. طعم گس که توی دهنم پیچید، گلوم به  
سوزش افتاد.

«از کجا اومدین؟ تنها سفر می کنی؟»

پوزخند زدم و گفتم:

«به جنوب می ریم. همراه همسرم اومدم.»

با سر به ویلیام اشاره زدم.

«بنظر نمیاد زیاد به فکر باشه زیادی سرش شلوغه.»

در سکوت جام دوم رو سرکشیدم و دوباره پرش کرد.

«همسرت یه تاجره؟ یا یه نظامی؟»

«تاجر لباس.»

«دوست داری یکم بیشتر باهم وقت بگذرونیم؟»



بدون اینکه منتظر جواب بمونه دستاش دورم حلقه  
شدن و تلاش کرد دستش رو به زیر لباسم برسونه. به  
سختی خنجرم رو از آستین لباسم بیرون کشیدم و  
روی شاهرگش گذاشتم.

«مگه اینکه از جونت سیر شده باشی! دستت رو بردار  
و گمشو.»

وحشت زده عقب پرید، از روی صندلی پایین افتاد و  
به سرعت از کافه بیرون رفت. خنجر رو توی لباسم  
برگردوندم و جام بعدی رو پر کردم. سکسکه‌ام گرفته  
بود و گیج می‌خوردم.

معه‌ام به سوزش افتاده بود اما نمی‌دونستم چرا  
اینقدر تمایل به نوشیدن و مستی دارم. جام پنجم رو  
تا نیمه بالا برده بودم که دستی روی دستم نشست.

«عسلم فکر می کنم داری زیاده روی می کنی!»

تصاویر جلوی چشمم تاب می خوردن، شاید هم من بودم که داشتم تاب می خوردم.

دستم رو از بین انگشتای ویلیام بیرون کشیدم و گفتم:

«چطوره جای فضولی تو کار من، اون موهویجی رو چشم انتظار نداری.»

دستاش زیر بازوم حلقه شدن و بلندم کردن:

«چطوره یکم قدم بزنیم. هوم؟ شاید بهتره باشه یکم سرت باد بخوره.»

سعی کردم پیش بزنم اما قدرتش از من بیشتر بود.

تلوتلوخوران از کافه بیرون رفتیم. نسیم خنک که به

صورت خورد از التهاب درونم کاسته شد اما مستی  
هنوز برقرار بود.

معددهام می جوشید و تهوع داشتم. ویلیام با وجود  
میزان زیادی که نوشیده بود مست بنظر نمی اومد.  
«بازی خوبی داشتم و برد خوبی کردم. بهتره بیشتر  
حواست به خودت باشه کاپیتان تورنادو.»

بی حال گفتم:

«مزخرف نگو.»

«خب امشب حسابی سرحالم بنابراین فکر کنم بتونم

تحملت کنم.»

بی هدف خندیدم و بین سکسکه‌هام گفتم:

«هیک...ردای مشکی بهت میاد...هیک...جذاب تر  
می‌شی.»

نگاهش سمت من چرخید و گفت:

«بنظرت جذابم؟»

صدای خنده‌های بریده بریده‌ام به هوا رفت و با  
صدای شلی گفتم:

«اوهم...خیلی جذاب...اما بیشعور...حالمو بهم  
می‌زنی...همون اندازه که بعضی وقتا هیک...جذبم  
می‌کنی...همونقدرم می‌تونی نفرت انگیز باشی.»

دوباره با صدای بلند خندیدم و تعادلمو از دست دادم.  
قدم‌هام سست و نامطمئن بود. ویلیام زیر بازوم رو  
گرفته و سعی می‌کرد تو مسیر درست نگهم داره.  
«کاپیتان ویل... یوهوووو»

دستش رو روی دهنم گذاشت و گفت:  
«صداتو بیار پایین.»

انگشت دستش رو محکم گاز گرفتم که دستشو عقب  
کشید و گفت:

«اگه می‌دونستم ظرفیت نوشیدنت اینقدر پایینه زودتر  
جلوت رو می‌گرفتم.»

صدای موسیقی محلی رو شنیدم و چشمم به نورهای  
رنگی افتاد. به سمت نورها دویدم و ویلیام هم دنبالم.

جلوتر که رسیدیم تعداد زیادی زن و مرد رو دیدم که  
با لباس‌های محلی همراه موسیقی می‌رقصیدن.  
دامن‌های رنگارنگشون توی هوا چرخ می‌خورد و باد  
بین موهاشون می‌وزید.

بطری رو از دست یکی از مردها کشیدم و لاجرعه  
بالا رفتم. ویلیام بطری رو به زور از دستم کشید. با  
پشت دست دهنمو پاک کردم و  
دست ویلیام رو کشیدم و گفتم:

«می‌خوام برقصم.»

به دنبالم وسط زمین رقص کشیده شد. دستامو دورش  
حلقه کردم و با قدم‌هایی نامنظم شروع به رقص  
کردم. نمی‌تونستم جلوی خنده‌های بی‌دلیل رو بگیرم  
و با هر چرخشی که می‌زدم خنده‌ام بلندتر می‌شد. لبه‌ی

دامنم رو توی دست گرفته و سعی داشتم بهتر برقصم  
گرچه مطمئن بودم پاهای ویلیام زیر پاهام لگدمال  
شدن. دستاش دور کمرم محکم شد و گفت:  
«وقتی می‌خوای یه کاری رو انجام بدی. درست و  
حسابی انجامش بده. بذار من رقص رو هدایت کنم  
ایزابل تورنادو.»

به سرعت منو بین ردیف رقصنده‌ها چرخوند و  
دست‌های قوی و قدرتمندش بدن سست و سرخوشم  
رو همراه خودش می‌کشید. نگاهش توی تاریک و  
روشنای نورهای رنگارنگ اطراف برق می‌زد و  
حالتش مثل همیشه نبود. حس عجیبی توی نگاهش  
بود، انگار به جای من به دختر بچه‌ای هفت ساله  
خیره شده باشه. نگاهی جدی اما پر از ملاحظت.

حسی که ذهنم گیج‌تر از اونی بود که بتونه تحلیلش کنه.

با گردش آخر احساس کردم معده‌ام دیگه بیشتر از این ظرفیت نداره دستام رو از ویلیام جدا کردم و به گوشه جاده پناه بردم خم شدم و بیشتر محتویات معده‌ام رو روی زمین خالی کردم.

۸۲

احساس سبکی می‌کردم، انگار سنگینی از روی ذهن و معده‌ام برداشته شده بود. ویلیام آهسته با دست پشت کمرم زد و گفت:

«بهتری؟»



سرم رو آهسته تگون دادم.

«بیا. بهتره برگردیم مسافرخونه. برای امشب هرچی  
شیطنت کردی کافیه. بیا بریم دختر خوب.»

بهش تکیه کردم و مسیر رفته رو برگشتیم. به اتاق  
مسافرخونه که رسیدیم کمک کرد دهنم رو بشورم.  
لباسم کثیف شده و باید عوض می شد اما گیج تر از  
اونی بودم که توانش رو داشته باشم. مثل بچه ها  
مستاصل روی صندلی نشستم.

ویلیام آهی کشید و گفت:

«تمام لباست بوی تهوع می ده. اینطوری محاله بذارم  
بخوابی.»

از بین وسایلم یه دست لباس خواب سفید و راحت  
بیرون آورد. پشتم ایستاد و موهای پر پشت رها شده

پشت کمرم رو کنار زد. انگشتاش روی بندهای لباس  
چرخیدن و با دقت و آرامش یکی یکی بندها رو باز  
کرد. وقتی بلند شدم لباس نرم و آهسته روی زمین  
افتاد.

لباس خواب سفید رو سمتم گرفت و گفت:  
«از پس پوشیدن این برمیای.»

بهم پشت کرد و مشغول درآوردن کفش‌هاش شد.  
مغزم خسته و خاموش بود و تنم داغه داغ.  
تاثیر مستی بود و عدم تصمیم‌گیری و درک درست.  
انگار فقط غریزه بیدار بود. لباس رو روی زمین  
انداختم و به سمتش رفتم.  
«چرا بهم نگاه نمی‌کنی؟»

«لباست رو بپوش ایزابل تورنادو.»

نرم خندیدم و گفتم:

«مگه نگفتی من ظرافت‌های زنونه ندارم. پس چرا ازم

فرار می‌کنی؟ مگه نگفتی مثل یه مرد خشنم؟»

اختیار حرف‌هایی که می‌زدم رو نداشتم.

آهسته به سمتم برگشت. موهام روی قفسه سینه‌ام

ریخته بودن و بدنم چندان مشخص نبود. نگاهش

توی چشمام ثابت شد و گفت:

«چه اهمیتی داره من چه فکری کنم؟»

قدمی جلوتر رفتم و گفتم:

«برای من اهمیت داره.»

دستم رو به قفسه‌ی سینه‌اش چسبوندم و گفتم:

«بهم نگاه کن. من چیزی از اون مو هویجی کم ندارم!  
هیچ چیزی کم ندارم! اینکه می‌خوام ثابت کنم یه زن  
از پس کارهای کشتی برمیاد، اینکه می‌خوام بجنگم و  
موفق بشم، دلیل نمی‌شه روح زنانه نداشته باشم!»

انگار خودم تازه حس کردم شنیدن مداوم این حرف  
و به سخره گرفته شدن جنسیتم چقدر برای روحم  
دردناک بوده.

صورتم رو به صورتش نزدیک کردم و گفتم:  
«تو چشمام نگاه کن و بگو به چشمت هیچ ظرافت و  
زنانگی ندارم.»

دستش رو روی قلبم گذاشتم و لب زدم:  
«زود باش... بگو...»

نفس هاش سنگین شده بود و دستش سرد بود.

لب هاش آهسته تگون خوردن و گفت:

«با من بازی نکن ایزابل. من آدم نجیبی نیستم!»

انگشتم رو روی لب هاش گذاشتم و گفتم:

«هیش... فقط یه جمله... بگو و بعد تموم می شه...»

نگاهش سخت شد، لب هاش روی هم فشرده شدن و

با صدای خفه ای گفت:

«شاید برای اینکه بفهمی باید نشونت بدم... بهت

هشدار دادم من مرد نجیبی نیستم ایزابل.»

در یک آن فاصله بینمون رو برداشت و لب هاش روی

لب هام قرار گرفتن. مثل ترکیب آتش و پنبه انگار

جریانی گرم بینمون شعله ور شد. دست هام دور

گردنش حلقه شده بودن و یک نفس می‌بوسید.

حرکت سرانگشت‌های سردش روی پوست کمرم باعث می‌شد تمام تنم مور مور بشه. ذهنم نهیب می‌زد تا هوشیاریم رو برگردونه اما قدرت مستی بیشتر بود.

دست‌هام با سستی دکمه‌های لباسش رو باز کردن و انگشتم روی قفسه‌ی برهنه‌ی سینه‌اش کشیده شد.

لب‌هاش مسیر گردنم رو طی کردن و موهام رو عقب زد. لب‌هاش درست وسط قفسه‌ی سینه‌ام متوقف شدن و انگار برای لحظه‌ای خشکش زد.

سرش رو بالا گرفت و نگاهش تو چشمام خیره موند.

با دست آویز گردن‌بندم رو لمس کرد و گفت:

«این آویز...»

حرفش کامل نشده بود که در با صدای مهیبی از جا  
کنده شد و تعداد زیادی سرباز داخل اتاق ریختن.  
کسی فریاد زد:

«این مرد یه دزد دریاییه! دستگیرش کنید!»

۸۳

همه چیز اونقدر سریع اتفاق افتاد که حتی من  
نتونستم واکنشی نشون بدم، دست‌هایی دور ویلیام  
حلقه شده و با قدرت اون رو از روی من بلند کردن.  
تقلا کرد تا خودش رو از بین دست‌های سربازها  
بیرون بکشه اما اونا تعدادشون خیلی بیشتر بود. یکی  
از سربازها با انتهای اسلحه به پشت سر ویل ضربه‌ای

زد، بدن ویلیام از تقلا افتاد و سرش روی شونه خم شد.

ملحفه‌ای روی خودم کشیدم و فریاد زدم:  
«ولش کنید!»

یکی از سربازها پارچه بسته شده دور دست ویلیام رو باز کرد و گفت:

«خودشه. علامت دزدان دریایی رو داره.»

صدایی از نزدیکی من گفت:

«دختره هم همینطور...»

سرم رو با سستی برگردوندم. کسی دستم رو کشید و من تازه فهمیدم پارچه‌ی دور دستم خیلی وقته که سرجاش نیست. کجا افتاده بود؟ توی بار؟ توی



دهکده؟ موقع رقص؟ یادم نمی‌اومد! هیچ چی یادم  
نمی‌اومد! من باعث شده بودم... بی‌دقتی من لومون  
داده بود.

صدای مردی گفت:

«یه زن؟ دزد دریایی؟ داری شوخی می‌کنی؟»

نگاه دقیق‌تری به دستم انداخت و گفت:

«همون علامته! عجیبه!»

نگاهش روی من چرخید. سرباز پرسید:

«قربان باهاشون چیکار کنیم؟»

دستم رو ول کرد و عقب رفت.

«اون یکی... ببریدش زندان شهر، طبق قوانین فردا

صبح در ملاعام اعدام می‌شه.»

سرباز به من نزدیک تر شد و گفت:

«این یکی چی؟»

نگاهش دقیق تر روی من چرخید، از برق توی  
نگاهش خوشم نیومد، از لبخندی که روی صورتش  
شکل می گرفت هم همینطور.

«منظورت رو نمی فهمم سرباز! ما اینجا فقط یه دزد  
دریایی رو دستگیر کردیم. فقط یه نفر توی این اتاق  
اقامت داشت.»

۸۴

پوزخند روی صورت بقیه شکل گرفت. همه به  
مافوقشون ادای احترام کرده و ویلیام رو با دست‌هایی

بسته از اتاق بیرون بردن. مرد به سمت در رفت،  
بلندش کرد و دوباره توی چارچوب جا زدش.  
همونطور که دکمه‌های لباسش رو باز می‌کرد گفت:  
«چطور یه دختر مثل تو علامت دزدای دریایی رو  
داره؟ هوم؟»

لب‌هام بی‌حس بودن یا زبونم توی دهنم نمی‌چرخید؟  
باید یه کاری می‌کردم، باید از روی این تخت کوفتی  
بلند می‌شدم. باید خودم رو به شمشیرم می‌رسوندم.  
تپانچه ویل روی میز بود. فقط کافی بود بلند شم.  
خواستم تکونی به خودم بدم اما همه دنیا دور سرم  
می‌چرخید، تعادل نداشتم و همه چیز رو دوتا  
می‌دیدم، بعید بود حتی با برداشتن تپانچه هم بتونم به  
هدف شلیک کنم.

لباس‌هاش رو روی زمین انداخت و بهم نزدیک شد،  
روی تخت خیمه زد و دستش با قدرت ملحفه رو از  
روی تنم کنار کشید.

بی‌اراده جیغ کشیدم که ضربه سنگینی توی صورتم  
خورد. سیلی محکمی که توی صورتم زد تمام مستی  
باقی مونده رو پروند. ذهنم هوشیار شد.

«صدات رو قطع کن و گرنه خودم صدات رو قطع  
می‌کنم.»

نفس بوی تندى می‌داد، بویی مثل پیاز پخته...معه‌ام  
دوباره آشوب شد وقتی دستش دور بدنم چرخید و  
لب‌هاش به حریم گردنم تجاوز کردن. تمام تنم از  
وحشت و چندش لرزید، سیبیل‌های زمختش گردنم  
رو آزار می‌دادن و پوستم می‌سوخت.

«اگه تورو هم می بردن فردا سروکارت با طناب دار بود. از دروازه شهر دارت می زدن و گوشت تنت خوراک پرنده ها می شد. باید ازم ممنون باشی که نداشتم تورو ببرن.»

احمق! فکر می کرد احمقم؟ که نمی دونم به محض اینکه کارش باهام تموم بشه یه لحظه هم مکث نمی کنه و منو زنده نمی ذاره! خوک کثیف... دستش که به سمت شکمم حرکت کرد، در یک آن تصمیم رو گرفتم، اگه قرار بود بمیرم هم نمی داشتم اینطوری به خواسته خودش برسه. به سمت گردنش حمله کردم و دندونام رو توی گوشت گردنش فرو کردم. صدای فریادش گوشم رو به درد آورد ، دستاش به سمت گردنم اومدن و سعی کرد منو از

خودش جدا کنه، اما با همه قدرت دندونام رو محکم  
فشار دادم، برام مهم نبود چه اتفاقی میفته، فقط  
می خواستم از خودم دورش کنم.

طعم شور خون رو توی دهنم حس کردم و دستی که  
بالا اومد و مشتی که به قفسه‌ی سینه‌ام کوبیده شد. به  
عقب پرت شدم، ازم فاصله گرفت و دستش رو به  
گردنش چسبوند.

خون از بین انگشت‌هایش جاری شده بود.

«حرومزاده‌ی کوچولو...»

دستش به سمت تپانچه‌اش رفت و گفت:

«باید می‌داشتم تو موش کثیف رو همراه خودشون

ببرن.»

قدمی جلوتر اومد و ادامه داد:

«هنوزم دیر نیست. خودم کارت رو تموم می‌کنم.»

هنوز تپانچه رو از غلاف در نیاورده بود که در با صدا

روی زمین افتاد، مرد به سمت در چرخید و در

کسری از ثانیه چیزی جمجمه‌اش رو شکافت و خون

روی صورتم پاشید.

۸۵

نگاهم روی کارلا ثابت موند که با چهره‌ای صاف و

بی‌حالت ایستاده و به جنازه افتاده روی زمین نگاه

می‌کرد. تبری بزرگ با تیغ‌های تیز پیشونی مرد رو

شکافته و خون روی تمام صورتش جاری شده بود.

با قدم‌هایی سریع به سمتم اومد، لباسم رو سمتم گرفت و گفت:

«زود باش باید بریم. از پنجره دیده بودم که سربازها دارن میان داخل رو بگردن و صدای جیغت رو که شنیدم فهمیدم یه اتفاقی افتاده.»

وسایلم رو به سرعت توی کوله ریخت و بعد پاهای مرد رو گرفت و کناری کشید، به مسیر خونی روی کف پوش چشم دوخت و گفت:

«کاری از دستمون برنمیاد فقط باید فرار کنیم.»

لباسم رو پوشیدم و سعی کردم شوک ناشی از اتفاقات رو هضم کنم.

یه تشکر به کارلا بدهکار بودم!



خم شد و نگاهی به گردن مرد انداخت، با صدایی  
توأم با خنده گفت:

«هرکی ندونه فکر می‌کنه یه سگ گازش گرفته.  
چطور تونستی اینقدر فشار بیاری؟ اگه نمی‌زدمش هم  
از خونریزی زیاد می‌مرد!»

از جا بلند شدم، هنوز سرگیجه داشتم اما خیلی کمتر  
از قبل.

«بقیه ملوان‌ها چی؟»

کارلا تبر رو بیرون کشید و با لبه‌ی لباس مرد رد خون  
روش رو پاک کرد.

«همه فرار کردن. قطعا تا الان خودشون به کشتی  
رسوندن. ما هم باید بریم. کشتی به کاپیتان نیاز داره.»

همراه کارلا به سمت پنجره رفتیم، طنابی از پنجره  
آویزون کرد و گفت:

«بهترین کار اینه که دیده نشیم. چرا اینقدر منگی  
کاپیتان؟»

دستم رو روی شقیقه‌هام گذاشتم و گفتم:  
«سرم تیر می‌کشه.»

از طناب پایین رفتیم و به سمت ساحل دویدیم. وسط  
دویدن ایستادم.

کارلا کمی جلوتر متوقف شد.

«چی شده؟»

نمی‌تونستم...

«نمی‌تونم ولش کنم.»

چشماش گشاد شد و گفت:

«اون دیگه از دست رفته. ندیدی چه بلایی سر دزدای دریایی میارن؟ گوشت تنش خوراک کلاغ‌ها می‌شه.

می‌خوای به چنین سرنوشتی دچار شی؟»

از تصورش هم تنم به لرزه درومد. دست بردم و آویزم رو لمس کردم. قرار نبود ویلیام بمیره! نه به این زودی...

«نمی‌تونم. من باعث شدم گیر بیفته.»

چند ثانیه به صورت مصمم خیره موند و گفت:

«برنامه چیه؟»

«گفت می‌برنش زندان شهر. تا طلوع آفتاب وقت

داریم نجاتش بدیم.»

مردد این پا و اون پا کرد.

«تومی تونی برگردی به کشتی. ولی من بدون ویلیام  
برنمی گردم.»

رو زمین تف کرد و گفت:

«لعنت بهت کاپیتان. اگه بمیرم تا ابد نمی بخشمت!  
بزن بریم.»

لبخند زدم. یه فرصت داشتم. فرصتی برای نجات  
ویلیام.

۸۳

لباس‌هامون رو عوض کردیم، لباس‌های زنانه یکی از دست و پاگیرترین چیزایی بودن که می‌تونستن وقتمون رو تلف کنن.

نمی‌تونستیم چندان ریسک کنیم برای همین از مسیرهای فرعی حرکت می‌کردیم. از یکی از مردهای مستی که گوشه‌ای لم داده و ساز دهنی می‌زد آدرس زندان شهر رو پرسیدم.

«بیرون شهر، پشت تپه‌های خاکریز. یه زندان کوچیکه. شاید درکل ده تا زندانی هم نداره.»

همین که فاصله زیادی نداشت جای خوشبختی بود. دو ساعت پیاده راه رفتیم تا شهر رو رد کرده و به تپه‌های خاکریز رسیدیم. چشمام از خستگی و خواب می‌سوخت و مستی به کل از سرم پریده بود.

کف پاهام به شدت درد می کرد و با هر قدم حس می کردم روی خنجرهای تیز پا می دارم. کمر درد هم به بقیه دردها اضافه شده و هشدار می داد که به موعده ماهانه نزدیک می شوم.

کارلا با دست به نقطه ای در تاریکی اشاره زد و گفت:

«اونجاست! شیدی رو ببین. داره بهمون علامت میده.»

متوجه حضور شیدی نشده بودم اما با اشاره دست کارلا برق بال هاش رو بر فراز ساختمون تیره رنگ دیدم. نور کمرنگ شمع هایی فضا رو تقریبا روشن کرده بود اما هیچ صدایی از زندان به گوش نمی رسید.

کارلا گفت:

«دوتا مرد مسلح اونجان! من از پس جفتشون برمیام.  
شیدی می‌تونه یکی رو سرگرم کنه تا من دخل اون  
یکی رو بیارم. می‌توننی ویلیام رو بیاری بیرون؟ حالت  
خوبه؟»

زیردلم تیر کشید و اعصابم خش برداشت.  
«آره می‌تونم.»

سرش رو تکون داد و گفت:

«منتظر علامت من باش.»

در بین تاریکی و بوته‌ها ناپدید شد. صدایی شبیه

پرت شدن چیزی رو شنیدم و یکی از نگهبان‌ها

توجهش به صدا جلب شد.

«کی اونجاست؟»

بیشتر خودم رو پشت درخت کشیدم. دیدم که نگهبان  
به سمت درخت‌ها رفت و به محض اینکه از هم دور  
شدن شیدی به اونی که کنار در ایستاده بود حمله  
کرد. چنگال‌های تیزش رو داخل گلوی مرد فرو کرده  
و جیغ می‌کشید. مرد شروع تقلا کرد تا فریاد بزنه اما  
حنجره‌اش چنان خونریزی داشت که صدایی ازش  
بیرون نمی‌اومد. تیر تیزی از چله رها شده و وسط  
پیشونیش نشست. وقتی روی زمین افتاد، سعی کردم  
بدون توجه به اینکه داره جون می‌ده کلید رو از جیب  
لباسش پیدا کنم اما دستام به لرزه افتاده بودن. من  
نمی‌تونستم افراد بی‌گناه رو بکشم اما کارلا ذره‌ای  
رحم یا احساس نداشت.



با پیدا کردن دسته کلید در رو باز کردم و داخل شدم.  
چیزی که بهش زندان شهر می گفتن پنج اتاق با  
درهای میله‌ای بود که توی هرکدوم سه زندانی دراز  
کشیده بودن و مردی پشت میز چوبی رنگ درحالیکه  
پا روی پا انداخته به خواب رفته بود.

روی نوک پا قدم برداشتم و جلو رفتم. صدای  
خرناس مرد فضا رو پر کرده بود. پشت سر مرد  
نگهبان ایستادم، دسته خنجرم رو بالا بردم، نفس  
عمیقی کشیدم و با انتهای خنجر به پشت گردنش  
ضربه زدم. جوری که فقط چند ساعتی بیهوش بشه.  
دسته کلیدی که به لباسش وصل بود رو باز کردم و از  
سلول‌ها سرک کشیدم.

ویلیام رو دیدم که توی سومین سلول روی کف  
خاکی زمین دراز کشیده و کلاهش رو روی صورتش  
گذاشته.

«ویلیام؟»

با شنیدن صدای من به سرعت نیمخیز شد.

«تو اینجا چیکار می کنی؟»

قفل سلول رو باز کردم و داخل شدم. کلیدها رو  
داخل قفل زنجیرهایی که دور دست و پاهاش زده  
بودن کردم و قفل ها از هم باز شدن.

«جدی جدی اومدی؟»

«یه بار جونم رو نجات دادی. بدهیم بهت تسویه شد.

دیگه دینی بهت ندارم.»

کلید رو توی سلول بغلی انداختم و گفتم:

«خودتون آزاد کنید و برید! زود باشید!»

کارلا داخل دوید و گفت:

«دوتا نگهبان پشتی هم ترتیشون داده شد. می‌تونیم

بریم.»

ویلیام لبخندی زد و گفت:

«خب واقعا آمادگی طناب دار رو نداشتم.»

از زندان بیرون رفتیم و مستقیم به دل جنگل زدیم.

«چندتا سناریو تو ذهنم چیده بودم. حتی آماده بودم

اگه دیر رسیدیم و موقع اعدام بود حواسشون پرت

کنم و برای کارلا زمان بخرم تا طناب با یه تیر پاره

کنه.»

دستی دور گردنش کشید و گفت:

«چندین بار تجربه کردم تمایلی به تجربه مجدد

ندارم.»

هر دو سعی داشتیم اتفاقی که افتاده بود رو نادیده

بگیریم. نه من می‌تونستم توی چشماش نگاه کنم و نه

ویلیام قصد داشت حرفی از لحظه قبل دستگیر

شدنش بزنه

۸۴

صدای شیپوری به گوش رسید و بعد صدای

فریادهایی که می‌گفت زندانی‌ها فرار کردن.

ویلیام عصبی درحالی‌که پا به پای ما می‌دوید گفت:

«اولین جایی که می‌گردن جنگله. باید زودتر خودمون  
به ساحل برسونیم.»

صدای پای اسب‌ها از فاصله دور به گوش می‌رسید.  
ما پیاده بودیم و اون‌ها سواره.

کارلا به شیدی چشم دوخت و گفت:

«اگه نتونیم فرار کنیم هر سه تا اعدام می‌شیم.»

ویلیام با صدایی آهسته و دستوری گفت:

«از هم جدا می‌شیم. نباید هر سه دستگیر بشیم. مسیر

به سمت ساحل ادامه بدین. هرکی رسید زودتر

خودش رو به کشتی برسونه.»

حرفش رو تموم کرد و بین درخت‌ها ناپدید شد.  
وقتی سرم رو به سمت چپ برگردوندم اثری از کارلا  
و شیدی هم نبود.

ترسی آمیخته با دلهره به وجودم چنگ انداخت.  
پاهام از دویدن ایستادن و فهمیدم صدای نفس نفس  
زدن‌های بریده بریده ناشی از وحشت، از گلوی  
خودم سرچشمه گرفته.  
دستم رو روی دهنم فشردم تا از حجم صدا کم بشه،  
خم شدم و دلم رو فشردم. درد داشت بیشتر و بیشتر  
می‌شد.

صدای سم اسب‌ها رو به وضوح از جایی همین  
نزدیکی می‌شنیدم.  
اگه پیدام می‌کردن...

اگه دستگیر می شدم قبل از طلوع آفتاب یا با یه گلوله  
کارم تموم می شد یا اعدام شده و جسد من به  
دروازه های شهر آویزون می شد تا هشداری برای بقیه  
باشه.

بدن من از ترس مورمور شد. کدوم سمت باید می رفتم؟  
گیج شده بودم.

پیدا کردن مسیر بدون کمک بقیه سخت بود. من نه  
تجربه ویلیام رو داشتم و نه به اندازه ی کارلا و شیدی  
توی جنگل زندگی کرده بودم.

با نزدیک تر شدن صدای سم اسب ها یک نفس شروع  
به دویدن کردم.

نباید جا می موندم. سعی کردم مسیر مستقیم رو ادامه  
بدم. پاهام هر از گاهی روی سنگ و چوب ها و گِل

خیس لیز می خورد و به سختی تعادل رو حفظ  
می کردم. مدام حس می کردم کسی از عمق تاریکی  
بهم خیره شده و موهای پشت گردنم سیخ می شد.  
چندین بار برای نفس گرفتن که ایستادم احساس  
کردم صدای نفس کسی جز خودم رو در تاریکی  
می شنوم.

صدای صحبت سربازها رو از بین درخت ها می شنیدم  
اما با من فاصله داشتن انگار درخت ها زمزمه ها رو  
پخش می کردن.

نه جرات داشتم کارلا و ویلیام رو صدا بزنم و نه  
اینکه به عقب برگردم.



تاریکی چنان جنگل رو در بر گرفته بود که انگار ماه  
و ستاره نورشون رو از زمین دریغ کرده باشن. همه  
چیز در هاله‌ای مه گرفته دیده می‌شد.

مه!

همین رو کم داشتیم!

صدایی شنیدم و بدنم از ترس خشک شد. به وضوح  
حس کردم سه چشم درشت زرد رنگ رو از بین  
تاریکی دیدم.

با شنیدن صدای شیهه اسبی پشت یکی از قطورترین  
درخت‌ها پنهان شدم.

«ردپاها رو دنبال کنید!»

«قربان مه داره غلیظ میشه. نمی‌تونیم ردپاها رو

بینیم.»

«گندش بززن! باید همه رو تا صبح پیدا کنیم!

می‌فهمین!»

یکی از مردها تته پته کنان گفت:

«اینجا قلمرو اونه قربان. بهتر نیست برگردیم؟ آخرین

بار رو یادتونه؟»

صدای نفس‌های خشمگین رئیسشون رو می‌شنیدم.

«برمی‌گردیم جاده اصلی اگه اینجا باشن راه فرار

ندارن. افتاب که بزنه برمی‌گردیم دنبالشون.»

صدای سم اسب‌ها دور شد اما حالا بیشتر احساس

خطر می‌کردم. منظورشون از قلمرو چی بود؟

متوجه شدم مه چنان غلیظ شده که دیگه حتی جلوی  
خودم رو هم نمی‌تونم ببینم.

مثل افرادی که بینایشون رو از دست دادن بین مه  
غلیظ و سفیدی که توی تاریکی شب خل می‌شد  
کورمال کورمال جلو رفتم. از سرعت کم شده بود اما  
مطمئن بودم صدای دریا رو از فاصله نزدیکی  
می‌شنوم. داشتم به ساحل می‌رسیدم.

صدای مثل یه زنگوله شنیدم. زنگوله‌ای تیز...  
قبل از اینکه فرصت کنم به عقب برگشتم چیزی با  
قدرت بهم تنه زد و انگار از درونم رد شد.  
از شدت ضربه روی زمین افتادم.

تمام عضلاتم چنان درد گرفت که انگار از بلندی  
افتاده باشم.

سرم دوباره به گیج افتاد و حس کردم مه داره منو  
درون خودش می‌بلعه.

از بین غلظت مه سه چشم زرد رنگ رو دیدم که از  
فاصله بالایی بهم خیره شده بودن.

تصاویر تاریک و تاریک تر شد و مه من رو درون  
خودش بلعید.

۸۵

چشم که باز کردم آسمون مقابل چشمام بود، آسمونی  
که کم‌کم داشت گرگ و میش می‌شد. نه از مه خبری  
بود نه از انبوه درخت‌ها.

صدای موج دریا به گوشم می‌رسید و زمین زیر  
انگشتم حالت ماسه‌ای و نرم داشت.

به سختی بلند شدم و نگاهی به دور و برم انداختم. از  
جنگل بیرون آمده بودم اما چطور؟

با حرکتی که به بدنم دادم حس درد و سوزش روی  
قفسه سینه احساس کردم. یقه لباسم زو کنار زدم و  
نگاهم روی علامت زخم ماندی خیره موند که مثل  
ضربداری روی سینه چپم کشیده شده بود. یه خراش  
عمیق و ملتهب. احتمالا وقتی روی زمین افتاده بودم  
بدنم خراش برداشته بود.

سرم رو مالیدم و سعی کردم به درد خفیفی که تو  
سرم می‌پیچید اهمیت ندم. خط ساحلی رو دنبال  
کردم و به بندر رسیدم، از همینجا می‌تونستم کشتی

رو تشخیص بدم که آماده رفتن بود. کارلا با دیدن من  
دستی تکون داد و طناب رو پایین انداخت. کشتی  
تقریبا داشت حرکت می کرد.

طناب رو گرفتم و تا زانو توی اب فرو رفتم. با دور  
شدن کشتی از اسکله خودم رو بالا کشیدم.

ویلیام و اندرو روی عرشه منتظرم بودن.

«مطمئن بودم خودت رو می رسونی.»

اخم کردم و گفتم:

«منو تو جنگل ول کردین!»

ابروهاش بالا رفتن و گفت:

«فکر می کردم بتونی خودت رو به ساحل برسونی.»

عمیقا عصبانی بودم. از خودم و حتی از اونا...

اندرو پتویی دورم انداخت و گفت:

«تا بر نمی گشتی اجازه نمی دادم اسکله رو ترک کنیم.»

از ویلیام فاصله گرفتم و گفتم:

«حال نایا چطوره؟»

«بهتره.»

«بقیه ملوان ها برگشتن؟»

اندرو با حرکت سر به قسمتی اشاره کرد و گفت:

«چهار ملوان جدید داریم میگن تو از زندان ازادشون

کردی. هرچهارتا قبلا دزد دریایی بودن و قرار بود

همین هفته اعدام بشن.»

لبخند زدم و گفتم:

«خوبه. حداقل به من وفادار می مونن.»

تمام بدنم درد می کرد و خسته بودم. گرسنه بودم و معده ام مالش می رفت.

صدای ویلیام رو شنیدم که از پشت سر گفت:

«چطوره صبحانه رو توی کابین من بخوریم؟»

قصد داشتم درخواستش رو رد کنم اما زبونم رو مهار کردم و گفتم:

«خوبه. خیلی گرسنه.»

همراهش تا کابین پایین رفتم. اتاقش مثل همیشه بوی توتون و تنباکو می داد.

«باید ازت تشکر کنم که نجاتم دادی.»

بی حوصله و خسته گفتم:

«گفتم که... جبران دفعه قبل. حالا برابر شدیم.»



سرش رو آهسته تکون داد.

میز صبحونه رو آماده کرد و گفت:

«ملوان‌ها کمی نون شیرین و تازه و قالبی پنیر برات

اوردن.»

تکه‌ای از نون رو با دست کندم و مزه‌اش رو چشیدم.

هنوز گرم بود.

«عالیه.»

ویلیام به دیوار پشت سرش تکیه زده و دستاش رو

درهم فرو برده و موشکافانه نگاهم می‌کرد.

«چرا اینطوری نگاهم می‌کنی؟»

«فکر می‌کنم داری تظاهر می‌کنی که یادت نمیاد قبل  
اینکه اون سربازا بریزن توی اتاق تو چه موقعیتی  
بودیم.»

از اینکه اینقدر دقیق یادش بود هول شدم. خرده های  
نون توی گلوم پرید و به سرفه افتادم.  
«پس یادته.»

کمی اب نوشیدم و گفتم:

«یه اشتباه بود.»

«جدی؟ اما من نمیتونم بهش فکر نکنم. به اینکه اگه

اون سربازا مزاحم نمی‌شدن چه اتفاقی میفتاد.»

قطعا تا مدت زیادی لب به نوشیدنی نمی‌زدم. همین  
تجربه برام کافی بود.

«بس کن!»

«پس قراره وانمود کنیم که اتفاقی نیفتاده؟»

جلوتر او‌مد، به سمتم خم شد، دستش روی گونه‌ام نشست و نوازش وار تا گردنم پیش رفت.

بدنم به لرزه افتاد. دستش دور گردنم چرخید و زنجیر سرد آویز رو بالا کشید و با لحنی جدی گفت:

«واقعاً فکر کردی فراموش میکنم که یه توضیح بهم بدهکاری؟»

۸۶

لب گزیدم و ارتباط چشمی بینمون رو قطع کردم.

«این چیه؟»

لب هام رو خیس کردم و گفتم:

«یه گردن اویز.»

ابروهاش رو بالا داد و با صدایی پر از استفهام گفت:

«خب؟»

«خب یه گردن اویز زنونه اس. چی میخواستی باشه؟»

انگشت شصتش محکم روی چونه ام نشست و

صورتم رو سمت خودش گرفت.

«خودت رو به خنگی نزن کاپیتان تورنادو! تو اون

برگه پوستی رو دیدی. یه آویز درست شبیه این آخر

صفحه بود. کنارش هم یه علامت مرگ!»

آب دهنم رو به سختی قورت دادم و گفتم:

«خب؟ این هیچ معنایی نداره! بعدش هم اشتباه نکن  
علامت اسکلت مرگ کنار تصویر یه جغد بود نه کنار  
این گردن آویز.»

نگاهش با جدیت توی چشمام خیره موند.

«از همون موقع می دونستی اون تصویر با این آویز  
یکه مگه نه؟»

چونه ام رو محکم عقب کشیدم و بلند شدم. با وجود  
اینکه قد بلند بودم اما سرم فقط تا گردنش می رسید.  
«معلومه که می دونستم. اما این مفهوم خاصی نداره.  
شاید تنها مفهومی که داره اینه که من قراره توی این  
ماجرای جویی کنار تو باشم و کمک کنم تو به گنج  
بزرگت برسی!»

بنظر نمی رسید قانع شده باشه.

«چرا پنهانش کردی؟»

«چون این یه یادگاری خانوادگیه! تنها ارثیه ای که از  
مادرم بهم رسیده. دلم نمیخواست به کسی نشونش  
بدم.»

نفس عمیقی کشید و عقب رفت اما نگاهش از آویز  
یاقوت سرخ با طرح کنده کاری شکوفه جدا نشد.  
جوری نگاهش می کرد که انگار انتظار داشت جواب  
تمامی سوال هاش رو در همین لحظه بگیره.  
آویز رو توی لباسم برگردوندم و گفتم:

«اون پیشگویی می تونه هزاران معنی داشته باشه!»  
دست به کمر زد و گفت:

«اگه معنیش این باشه که تو قراره منو بکشی چی؟»

ابروهام بالا پریدن. پس جناب ویلیام از کشته شدن به دست های من می ترسید. پوزخندی زدم و گفتم:

«می تونی کاری نکنی که من عصبانی یا تحریک بشم. چون اگه این شخصیت اعصاب خردکنی که داری ادامه داشته باشه نمی تونم قول بدم که زنده بمونی.»

انگشت اشاره اش رو هشدار آمیز به سمتم گرفت و گفت:

«حواسم بهت هست تورنادو! بهتره پشت سرم کاری نکنی.»

خمیازه ای کشید، چشماش خمار شده بود. خستگی از تک تک اجزای صورتش داد میزد. منم خسته بودم. اونقدر خسته که دلم میخواست ساعت ها بخوابم.

«اما در مورد اون یکی نکته.»

تیز نگاهش کردم.

«وقتی مست میشی بامزه میشی. فکر نکنم تا زمانی که

زنده باشم حرکات جالبت رو فراموش کنم.»

حالا برق بدجنسی توی چشم هاش می درخشید.

دستی روی آویز گردنبندم کشیدم و گفتم:

«فکر میکنم همون پیشگویی درست باشه. احساس

میکنم پایان عمرت خیلی نزدیکه کاپیتان. هرچی

ذهنت بیشتر کار کنه و حرفای بیشتری از دیشب

بزنی، ممکنه عمرت کوتاه تر هم بشه.»

لبخند زد، به پهنای صورت و گفت:

«من تنها چیزی که توی سرنوشت تو می بینم اینه که

خودت با پای خودت میای تو تخت من.»



دندون قروچه ای کردم و گفتم:

«مگه اینکه توی خواب ببینی کاپیتان.»

قهقهه زد، وقتی از اتاق بیرون رفتم هنوز صدای بلند

خنده اش شنیده می شد. مردک وقیح!

صورتم از فکر دوباره به دیشب داغ شد. از اینکه تا

چه حد مقابلش برهنه بودم و آگه واقعا اون اتفاق ها

نمی افتاد واقعا باهاش می خوابیدم تمام وجودم

خیس از عرق شرم شد.

باید به نایا سر میزد اما الان تختخوابم تنها چیزی بود  
که دلم میخواست. بدنم از سنگینی لباس ها خسته  
شده و دلم می خواست با آرامش چشم ببندم و  
استراحت کنم.

در کابین رو بستم محض اطمینان قفل کردم. نمی  
خواستم باز موقعی که خواب بودم سروکله کسی  
توی اتاقم پیدا بشه. لباس هام رو عوض کردم، فضای  
اتاقم سرد بود و صدای امواج آب رو می شنیدم.  
نمیدونستم چقدر راه داریم تا جزیره عروسک ها اما  
هرچی که بود ملوان ها روحیه دوباره ای گرفته بودن.  
می تونستم صداشون رو بشنوم که آوازی قدیمی رو  
یک صدا می خوندن و کارها رو انجام می دادن.

Oh, we'd be alright if the wind was in  
our sails

Oh, we'd be alright if the wind was in  
our sails

Oh, we'd be alright if the wind was in  
our sails

And we'll all hang on behind

And we'll roll the old chariot along

We'll roll the old chariot along

We'll roll the old chariot along

And we'll all hang on behind

Oh, we'd be alright if we make it  
around the horn

We'd be alright if we make it around  
the horn

We'd be alright if we make it around  
the horn

And we'll all hang on behind

And we'll roll the old chariot along

We'll roll the old chariot along

We'll roll the old chariot along

And we'll all hang on behind

Well, a nice watch below wouldn't do  
us any harm

Well, a nice watch below wouldn't do  
us any harm

Well, a nice watch below wouldn't do  
us any harm

And we'll all hang on behind

And we'll roll the old chariot along

We'll roll the old chariot along

We'll roll the old chariot along  
And we'll all hang on behind  
Well, a drop of Nelson's blood wouldn't  
do us any harm  
Well, a drop of Nelson's blood wouldn't  
do us any harm  
Well, a drop of Nelson's blood wouldn't  
do us any harm  
And we'll all hang on behind

صدای یکی از ملوان ها بلندتر و گرم تر از بقیه بود.

با لبخند چشم بستم و سعی کردم بخوابم. آواز  
پر قدرت و شاد ملوان ها باعث می شد تمام تنش  
های دیشب از بدن و وجودم رخت ببنده و حس  
بهتری داشته باشم. بدنم کم کم با گرمای پتویی که

روی خودم کشیده بودم، گرم شد. انگشت های پام  
هنوز سرد بودن، بیشتر خودم رو زیر پتو فرو بردم.  
چشمام از خستگی می سوخت اما هرچی از این پهلوی  
به پهلوی دیگه می چرخیدم خوابم نمی برد.

بعد از یک ساعت وقتی خوابم نبرد کلافه بلند شدم،  
خستگی و بدن درد زیاد باعث شده بود نتونم بخوابم.  
بنابراین ترجیح دادم از وقتم استفاده کنم و به کارای  
دیگه پردازم. لباس پوشیدم و سری به نایا زدم.  
با دیدنش که روی سکو نشسته و مشغول خواندن یه  
کتاب بود، لبخند زدم. حالش بنظر خوب می اومد.

«نایا خوشحالم می بینم حالت بهتره.»

کتاب رو کنار گذاشت و گفت:

«دستم داره خوب میشه. فکر میکنم از دو سه روز  
دیگه بتونم راحت همه کارها رو انجام بدم. حالت  
چطوره کاپیتان؟ در مورد اقدام شجاعانه ات برای  
نجات دادن کاپیتان ویل شنیدم.»

روی سکو نزدیک بهش نشستم و گفتم:  
«واقعاً به حضورت روی عرشه نیاز دارم. زود خوب  
شو مرد!»

موهای سرش رو مرتب تراشیده بود و گودی زیر  
چشماش کمتر از قبل بنظر می رسید.

«بنظر خسته میاید کاپیتان. چرا استراحت نکردین؟»  
دستی به صورتم کشیدم و گفتم:

«آره خیلی خسته ام اما خوابم نمیبره. شاید بهتر باشه  
اول یه نگاهی به مسیر حرکتمون بندازم. باید بینم  
چقدر دیگه زمان می بره تا به جزیره عروسک ها  
برسیم.»

«قرار نیست بذارم اونجا پیاده بشی کاپیتان.»  
از جا بلند شدم و دستم رو روی بازوی عضلانش  
گذاشتم و گفتم:

«اما من پیاده میشم.»

«کاپیتان شما نباید هر دفعه خودتون رو به خطر  
بندازید!»

چشمکی زدم و گفتم:



«خطر اصلی کاپیتان ویلیامه. باید چشمم بهش باشه.  
باور کن بقیه خطرات در مقابلش مثل بره ای در برابر  
گرگ هستن.»

آهسته خندید. وقتی از خوب بودن حالش مطمئن  
شدم از استراحتگاه ملوان ها بیرون رفتم. سری به  
عرشه زدم و به تماشای ملوان ها نشستم.

۸۸

مردی مسن با موهای خاکستری، قدی بلند و هیكلی  
ورزیده وسطتر ایستاده و با صدای گرم و رسایی  
میخوند و بقیه باهاش همخوانی میکردن.

مطمئن بودم قبل از این روی عرشه ندیدمش، بنابراین  
حدس زدم از افراد جدیدی باشه که بهمون ملحق  
شده.

نگاهی به نقشه انداختم، به اندازه دو روز و نیم با  
جزیره عروسک‌ها فاصله داشتیم، البته اگه باد موافق  
همراهیمون می‌کرد. هوای خنکی که به صورتم  
می‌وزید سرحالم می‌کرد. بلند شدم و به سمت نوک  
عرشه رفتم. دستم رو محکم دور طناب‌ها پیچوندم و  
بیخیال خودم رو کمی به سمت پایین آویزون کردم.  
نگاهم روی امواج کف آلودی موند که آهسته به بدنه  
کشتی ضربه می‌زدن.

می‌تونستم حرکت ماهی‌هایی نزدیک سطح آب رو  
تشخیص بدم. چند پرنده مهاجر نزدیک به سطح دریا

چرخ می‌زدن و در انتظار شکار بودن. احساس می‌کردم بدنم همراه جریان امواج و باد حس سبک بالی داره. اینجا درست در نقطه‌ای که تا چشم کار می‌کرد آبی بیکران ادامه داشت، ما مثل نقطه کوچیک و گم شده‌ای در گستره دریا بودیم. اما انگار زندگی دقیقاً همینجا بود.

بین دست‌های کارکرده و خسته ملوان‌هایی که با قدرت طناب‌ها رو می‌کشیدن، بین آواز گرم و پرشوری که سر می‌دادن، بین دورهم جمع شدن‌های شبانه‌ای که برای تعریف افسانه‌ها و خاطرات بود. من این جمع رو دوست داشتم. من این زندگی رو دوست داشتم. من برای این زندگی زاده شده بودم.

انگار هرگز در عمرم در این حد حس زنده بودن  
نداشتم.

موج بلندی به بدنه کشتی خورد و تعادل بهم ریخت.  
دستی دور میچم حلقه شد و با قدرت منو سرجا نگه  
داشت.

وقتی از روی دماغه پایین اومدم همون ملوان تازه  
وارد رو دیدم.

«بهتره بیشتر از این مراقب باشید کاپیتان. امواج دریا  
گول زننده اس همونقدر که آرومه، همونقدر هم  
می تونه بلعنده باشه.»

کف دست هام رو بهم مالیدم و گفتم:

«تاحالا رو عرشه ندیدمت.»

کلاه روی سرش رو برداشت و گفت:

«بچه ها بهم میگن جیمی چهارانگشتی. شما می‌تونین جیمی صدام کنین.»

نگاهم روی انگشت های دستش نشست. هر دست فقط چهار انگشت داشت و جای شست خالی بود.  
«چه اتفاقی برای دستات افتاده؟»

لبخند که زد چین و شکن های صورتش بیشتر خودنمایی کردن. شاید هنوز پنجاه سال هم نداشت، اما صورتش شکسته تر بنظر می رسید.

«جوون تر که بودم دستگیر و زندانی شدم. زیر شکنجه انگشتام از دست دادم.»

سرم رو اهسته تکون دادم و گفتم:

«چرا تصمیم گرفتی به ما ملحق بشی جیمی؟»

لبخند زد، برق شفافی بین چشم‌های ابی کمرنگش  
می‌درخشید.

«انتظار ازادی نداشتم. من باید طلوع امروز اعدام

می‌شدم. شما مثل معجزه نجاتم دادین.»

انحنای گوشه لبم بالا رفت و پرسیدم:

«بقیه معتقدن کار روی عرشه کشتی که یه زن

هدایتش کنه بدشانسی و نحسی میاره. مشکلی نداری

که یه کاپیتان زن داشته باشی؟»

با صدایی محکم و قاطع گفت:

«من به خرافات اعتقاد دارم، اما بر این باورم که شما

یه بار برای من شانس به ارمغان آوردین پس ممکنه

این خرافه در مورد شما صدق نکنه کاپیتان. من شما  
رو فرشته نجاتی می‌دونم که به من زندگی دوباره داد  
وفادارانه زیر پرچم شما خواهم جنگید.»

لبخندم عمق گرفت، همین رو می‌خواستم. که بقیه  
ملوان ها چنین چیزی رو بشنون.

پست سکان رفتم و تصمیم گرفتم تا موقع بیدار شدن  
ویلیام کشتی رو با توجه به نقشه هدایت کنم.

بنظر نمی‌رسید تا دوردست‌ها کشتی دیگه‌ای سر  
راهمون باشه. از اندرو شنیدم که می‌گفت کسی حتی

به نزدیکی مسیر این جزیره هم نمیاد. تمام شب و  
تمام روز بعد رو پای سکان بودم و ویلیام از اتاقش  
بیرون نیومد.

هوا تازه تاریک شده بود که ویلیام به عرشه او آمد.  
واقعا خسته بودم برای اولین بار بیش از یک روز  
کامل روی عرشه ایستاده و نقشه رو بررسی کرده  
بودم.

«خوب استراحت کردی کاپیتان تورنادو؟»

با بی میلی جواب دادم:

«نه ترجیح دادم کشتی رو بدون هدایت رها نکنم.»

دستش به سمت سکان دراز شد و گفت:

«از اونجایی که تصمیم دارم فعلا آتش بس کنم،

چطوره بری استراحت کنی و بذاری من ادامه بدم؟»



مشتاقانه جام رو باهاش عوض کردم. اندرو برام  
لیوانی پر از شیر گرم آورد. ماه کامل جایی درست  
بالای سرمون می درخشید.

انعکاس زیبایی ازش توی آب افتاده بود و بنظر می  
رسید از همیشه بزرگتر باشه.

ملوان‌ها با لباس‌های گرمتری دورهم جمع شده و  
توی حلبی رنگ و رو رفته آتش روشن کرده بودن.  
بوی ماهی کباب شده مشامم رو پر کرد و نگاهم به  
صورت‌های خسته تک تکشون خیره موند.

«بنظرت از این زندگی راضین؟»

ویلیام سرش رو به سمت من چرخوند و گفت:  
«این زندگیشونه! نمی‌تونن جور دیگه‌ای زندگی کنن.  
ماها عادت کردیم مدت‌ها روی اب بمونیم، بدون پا

گذاشتن به خشکی، تمام مدت بوی گند ماهی بدیم و  
جز غذای بیات چیزی نخوریم. این آدما اگه چند ماه  
روی خشکی زندگی کنن، نفسشون میگیره.»

«دلشون برای زن و بچه هاشون تنگ نمیشه؟»

نگاهش این بار عمیق‌تر من رو هدف قرار داد. شاید  
این بار حسرت پنهان صدام رو درک کرده بود.

۸۹

شونه‌ای بالا داد و گفت:

«تابه حال دلتنگ کسی نشدم.»

پدرم همین حس رو داشت؟ حس قدرت؟ حس  
ریاست و تسلط روی دریا؟ حسی که اونقدر قوی بود  
تا عواطفش نسبت به من و مادرم رو کمرنگ کنه؟  
اصلاً زندگیش با ما، با عشق بود یا فقط برای اینکه  
وارثی داشته باشه...

اکثر ملوان‌ها در جزیره‌های دیگه و شهرهای دیگه  
معشوقه داشتن. اگه پدرم...  
نمی‌خواستم فکر کنم.

«اوه داره خطرناک میشه مگه نه؟ افکار سمی...برام  
عجیبه که تا الان بهش فکر نکرده بودی.»

دستم رو مشت کردم و گفتم:

«اگه جز من بچه دیگه‌ای بود محال بود کشتی رو بهم  
بده.»

شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

«خوشبین یا احمق؟»

لیوان خالی شیر رو روی سکو گذاشتم و گفتم:

«شب خوبی داشته باشی کاپیتان.»

به کابینم برگشتم. وسایل پدرم رو بیرون کشیدم. تک

تک وسایل رو. توی وسایل پدرم هیچ چیزی نبود که

نشون بده فرزندى جز من وجود داشته. هیچ چیز!

جیب و درز لباس‌ها رو گشتم، کمد‌ها و مدارک رو.

خسته از گشتن بیهوده و وسواسی که ویلیام شعله ور

کرده بود، همه چیز رو جمع کردم. در کمد رو باز

کردم و وسایل رو تک به تک داخل کمد گذاشتم.  
وقتی خم شدم تا کفش‌های بزرگ و گل آلودش رو  
سرجا بذارم چشمم به چیزی خورد. چیزی شبیه به یه  
کاغذ کاهی در انتهای کفش.

دستم رو داخل کفش فروبردم. کفی پوستی و سخت  
داشت اما قسمتی از این پوست شکاف برداشته بود.  
شاید هم عمدا شکاف داشت!

میتونستم یه گوشه تیز از یه کاغذ رو ببینم. انگشتم  
رو به زحمت چرخ دادم و کاغذ رو بیرون کشیدم. به  
راحتی بیرون اومد، انگار کسی عمدا اینجا پنهانش  
کرده بود. تای کاغذ رو باز کردم.

یه نقشه ساده با یه ضربدر قرمز درست وسطش. نه  
مکانش آشنا بود و نه نشونه‌ای داشت. فاصله نقطه

علامت زده شده زیاد بود. اونقدر زیاد که برای یه  
کنجکاوی ساده نمی‌تونستم مسیر کشتی رو منحرف  
کنم.

برگه رو سر جای خودش برگردوندم و کفش رو توی  
کمد گذاشتم.

معماهای پدر تمامی نداشت.

تازه به این فکر کردم که پدر واقعا هرگز هیچ چیزی  
به‌م نگفته بود. هیچ رازی...هیچ تجربه‌ای و نه هیچ  
داستانی از خودش!

من واقعا از زندگی پدرم روی دریا بی خبر بودم.  
احساس حماقت می‌کردم. روی تخت دراز کشیدم.  
حتی ویلیام هم لب به تمسخر باز کرده بود و این  
چیزی بود که من نمی‌خواستم.

چشمام رو بستم اما تصویر اون نقشه مدام جلوی  
چشمم بود. بعد از یک ساعت کلافه بلند شدم.  
خواب از چشمم فراری شده بود. معده‌ام ضعف می  
رفت و حالا دلم ماهی کباب شده می خواست. به  
عرشه برگشتم. سعی کردم نگاه ویلیام رو نادیده بگیرم  
و مستقیم کنار ملوان ها نشستم.  
با حضور من همه ناگهان ساکت شدن.  
رو به یکی کردم و گفتم:  
«میشه برای منم ماهی کباب کنی؟»

آهسته سر تکون داد و ماهی بزرگی رو به سیخ چوبی  
کشید. سکوت بینشون زننده بود.

«راحت باشید صحبت کنید تصور کنید من نیستم.»

جیمی پیر گفت:

«داشتیم در مورد افسانه های دریا حرف میزدیم

کاپیتان. شاید برای شما خسته کننده باشه.»

لبخندی زدم و از سرما کمی توی خودم فرورفتم.

گرمای مطبوع آتش برای کم کردن سرمای هوا چندان کافی نبود.

۹۰

دستام رو جلوی آتش گرفتم و گفتم:

«من مشکلی ندارم. دلم میخواد ازتون یاد بگیرم. پس

حرف بزنید.»

جیمی حرفش رو ادامه داد:



«من با دوتا چشمای خودم دیدم، ملوان ها خواب و بیدار بودن و هوا صاف و روشن بود. ماه روی سطح دریا می درخشید و من سوت زنان مشغول کار بودم. تا اینکه یهو مه شروع شد. مهی غلیظ که انگار داشت دریا رو می بلعید و بعد صداش رو شنیدم. صدای جیرجیر مانند زنجیرهای زنگ زده. صدای قلاب‌هایی که زوزه می کشیدن و صدای جیرینگ جیرینگ زنجیرها. هوا سرد شد مثل یخ جوری که حتی بخار نفست توی هوا یخ می زد. اون کشتی اونجا بود. از ناکجاآباد پیداش شده بود و من حاضرم به ریش مرلین قسم بخورم که دیدمش.»

ماهی کبابی به سمتم گرفته شد. سیخ چوبی داغ رو توی دست گرفتم و به ماهی نیم پخت شده چشم

دو ختم. با انگشت کمی از پوست پولکدار رو جدا  
کردم و دندونام رو توی گوشت نرمش فرو بردم.  
«صدای آوازشون می اومد. انگار داشتن زمزمه  
می کردن. ملوان ها رو بیدار کردم تا تغییر مسیر بدیم  
که...»

درد توی قفسه سینه ام پیچید. دردی باور نکردنی...  
چیزی که تابه حال تجربه نکرده بودم. مثل تماس  
زغالی گداخته با پوست سینه ام.  
نفسم رفت...

سیخ چوبی و ماهی از دستم افتاد و روی زمین خم  
شدم. دستم رو به سختی بالا بردم و قفسه سینه ام رو  
فشردم. انگار کسی داشت با چاقو خراشی روی  
پوستم می انداخت. بلافاصله لباس کرم رنگم به

سرخی خون مزین شد و ملوان‌ها هول شده دورم  
جمع شدن.

جیمی کمکم کرد دراز بکشم. برجسته شدن رگ‌های  
گردنم رو حس می‌کردم.

«کاپیتان؟ کاپیتان؟ یکی آب بیاره.»

داشتم می‌سوختم. پوستم زنده زنده می‌سوخت.

نگاه جیمی به قفسه سینه‌ام کشیده شد و به سرعت

دست گلو آورد و یقه لباسم رو پایین داد. نمی‌دونم

چی دید که وحشت زده عقب رفت و گفت:

«ازش فاصله بگیرید زود باشید. اون به هوا نیاز داره.»

درد به همون سرعت از بین رفت اما بدنی کوفته و  
داغون رو برام به جا گذاشت. ویلیام جمعیت رو کنار  
زد و کنارم ایستاد.

«ایزابل؟ می‌تونی تکون بخوری؟»

خسته با عضلاتی منقبض شده سرم رو تکون دادم.  
«اون نشان دار شده.»

صدای جیمی بود. مبهوت و وحشت زده. ویلیام  
جدی نگاهش کرد و گفت:

«منظورت چیه؟»

«من قبلا چنین چیزی رو دیدم. خیلی وقت پیش.  
وقتی پونزده ساله بودم! خدای من خیلی گذشته! اما  
مطمئنم خودش.»

دست ویلیام روی یقه لباسم چرخید و پایش داد.  
سرم رو پایین اوردم و زخم ضربدر مانند روی قفسه  
سینه‌ام رو دیدم که بنظر تازه می اومد. انگار همین  
حالا زخم خورده باشم. خون تازه از جای زخم می  
جوشید و لباسم رو کثیف می کرد.

به سختی به لب های خشکم حرکت دادم و گفتم:  
«چی در موردش می دونی؟»

بی توجه به سوالم گفت:

«چند وقت نخوایدی کاپیتان؟»

مردد گفتم:

«از وقتی از جزیره برگشتیم.»

«تو جزیره اتفاقی افتاد؟»

سرم رو اهسته تکون دادم و گفتم:

«تو جنگل گم شدم بعدش مه گرفت و من حس کردم یه چیزی دیدم. سه تا چشم زرد رو یادمه. بعد وقتی چشم باز کردم تو ساحل بودم.»

ویلیام گیج بنظر می‌رسید جیمی اما چهره اش رنگ‌پریده بود.

«من از بچگی اونجا بزرگ شدم کاپیتان. شایعات زیادی از جنگل اونجا هست. من یه بار دیدم. دقیقا همین علامت بود.»

کلافه گفتم:

«چه علامتی؟»

«خواب دزدک! یه خواب دزدک خواب شما رو  
دزدیده! شما نمی‌تونید بخوابید. نه تا وقتی که  
خوابتون رو پس نگیرید. خسته میشید، ذهنتون تحلیل  
میره اما خوابتون نمیره.»

ویلیام با جدیت پرسید:

«فقط خواب؟ این دیگه چه مدلشه؟»

شعله‌های آتش توی چشمای جیمی سایه انداخته  
بود.

«وقتی پونزده ساله بودم این اتفاق برای برادرم افتاد.

همین علامت روی قفسه سینه. هر شب چنان درد  
میگرفت که انگار زخمی تازه باشه. مادر بزرگم گفت  
خواب دزدک، خوابش رو دزدیده. دیگه نتونست

بخوابه. سی روز طاقت آورد. مادر بزرگم میگفت اگه  
تا سی روز خوابشو پیدا کنه حالش خوب میشه اما...»  
اندرو با بی صبری گفت:

«اما چی؟»

جیمی با دست علامتی روی قفسه سینه کشید.  
علامتی که برای دور کردن نحسی کشیده می شد.  
«اگه خوابش رو پیدا نکنه، بعد از سی روز روحش به  
دنیای خواب و بیدار کشیده میشه.»  
محتاطانه پرسیدم:

«چه بلایی سر برادرت اومد جیمی؟»

سرش رو پایین انداخت.



«بعد از سی روز بیهوش شد. سه روز بیهوش ماند و  
بعدش...»

نیازی نبود جمله رو تموم کنه. برادرش مرده بود!

۹۱

حرف‌هایی که از سربازها توی جنگل شنیده بودم رو  
به یاد آوردم. اونا گفته بودم تا صبح توی جنگل دووم  
نمیاره. پس می‌دونستن خواب دزدک توی جنگله.  
«چرا من؟ ویلیام و کارلا هم توی جنگل بودن.»

جیمی سوالم رو با سوال جواب داد:

«خواب‌های آشفته زیاد می‌بینی کاپیتان؟ خواب دزدک  
فقط دنبال کسایی می‌ره که خواب آشفته دارن.»

درست بود. از روزی که سفر رو شروع کرده بودم  
اکثر خواب‌هام آشفته و نشات گرفته از کابوس‌ها بود.  
نگاه بقیه ملوان‌ها بهم جوری بود که انگار دارن یه  
موجود نحس رو می‌بینن! اونا به بدشانسی معتقد  
بودن و حالا بهونه دستشون اومده بود تا بیشتر از من  
بترسن.

خودم رو نباختم. از جا بلند شدم و گفتم:  
«فعلا الویت ما رسیدن به جزیره عروسک‌هاست.  
بعدش یه فکری به حال خواب دزدک می‌کنیم.»  
به سمت قسمت بالایی عرشه رفتم. ویلیام با قدم‌هایی  
سنگین دنبالم اومد.

«مطمئنی نمی‌خوای تلاش کنی بخوابی؟»

پوزخندی به پهنای صورت زدم و گفتم:

«اونقدر خسته‌ام که حس می‌کنم اگه چشم‌ام رو ببندم

بیهوش می‌شم. اما فایده نداره! خبری از خواب

نیست. پس بهتره تو جای من استراحت کنی کاپیتان.

من می‌تونم کشتی رو هدایت کنم.»

دوربینش رو روی چشم گرفت و گفت:

«تا فردا شب به جزیره می‌رسیم. باید یه سری چیزا

رو آماده کنیم.»

ویلیام به سمت ملوان‌ها رفت و مشغول صحبت شد.

می‌تونستم نگاه‌هایی که مدام بهم خیره می‌شدن رو

بینم. پچ‌پچ‌هایی که این مدت خاموش شده بودن

دوباره از سر گرفته شده و همون حس بد قبل به

جونم افتاده بود.

اندرو کنارم ایستاد، نگاهش پر از نگرانی بود.

«نگران من نباش اندرو.»

دستش روی ساعدم نشست و من رو به سمت  
خودش برگردوندم.

«یه راهی براش پیدا می‌کنیم. قول میدم.»

ته قلبم ترسیده بودم. نمی‌تونستم انکارش کنم. از همه  
می‌تونستم پنهانش کنم ولی از خودم نه. نباید اجازه  
می‌دادم بقیه چیزی از ترس من رو حس کنن.

«البته که یه راهی براش پیدا می‌کنیم. سی روز زمان

زیادیه! می‌تونیم خوابم رو پس بگیریم.»

حتی ذره‌ای هم امیدی به حرفی که زده بودم نداشتم.

اصلاً نمی‌دونستم چطور باید خوابم رو پس بگیرم. از

کجا پیداش می کردم تا پیش بگیرم؟ باید به همون  
شهر برمی گشتم؟

هزاران سوال بی جواب توی سرم چرخ می زد و سرم  
بیشتر از قبل درد می گرفت.

سی روز برای زنده بودن. جیمی گفته بود از  
مادربزرگش شنیده بعدش به دنیای خواب و بیدار  
کشیده می شم. دنیای خواب و بیدار دیگه کجا بود؟  
هر لحظه هول و هراس وجودم بیشتر می شد. اگه از  
کسی می خواستم منو بیهوش کنه چی؟ خواب بدنم  
تامین می شد و شاید طلسم می شکست!

باید صبر می کردم. بعد از جزیره عروسک ها باید به  
یکی از شهرهای ساحلی می رفتیم. قطعا پزشکی پیدا  
می شد که بتونه کمک کنه.

ویلیام و اندرو تمام شب و صبح بعد کار کردن. غذای کافی برای چند روز اقامت در جزیره برداشتن. وسایل لازم برای شرایط سخت. تمیز و پر کردن اسلحه‌ها. این بار قرار بود ده نفر توی ساحل پیاده بشن.

هوا که تاریک شد جزیره به راحتی از کشتی دیده می‌شد. دریا را کد بود و موجی نداشت. ویلیام گفته بود بهتره برای پیاده شدن تا طلوع صبح صبر کنیم. ملوان‌ها دورهم نشسته و برای اینکه ببینن کی باید پیاده بشه تاس می‌ریختن.

سکان رو یه دست اندرو سپردم و از پلکان پایین رفتم.

ملوان‌ها به هشت گروه تقسیم شده بودن و هرکدوم مشتی تاس رنگی رو توی ظرف می چرخوندن و

روی صفحه چوبی قدیمی تاس می ریختن. هرچی  
سعی کردم بفهمم طرز بازی چگونه نفهمیدم.  
ویلیام کنارم ایستاد و گفت:

«یه بازی قدیمی دریانورداست. هرکدوم هفت تا تاس  
دارن. توی لیوان‌های چوبی می چرخونن و تاس رو  
می ریزن زمین. هرکدوم باید حدس بزنه عدد زوج  
بیشتر داره یا عدد فرد. اینقدر بازی می کنن که از هر  
گروه یه نفر برنده بشه. اون‌ی که برنده بشه فردا همراه  
من میاد.»

با اخم به سمتش چرخیدم و گفتم:  
«من یا ما؟»

کمی به سمتم خم شد و گفت:

«فکر می‌کنم به حد کافی ثابت شده باشه که اونجا

جای تو نیست دختر کوچولو.»

اونقدری که با شنیدن لفظ دختر کوچولو عصبی

می‌شدم هیچ چیزی نمی‌تونست عصیم کنه.

۹۲

عصبی گفتم:

«من نجات دادم! اگه نبودم الان اعدام شده بودی.»

ابرویی بالا داد و گفت:

«دینت به من رو ادا کردی! همین.»

یک گروه از ملوان ها با هیاهو از پای میز بلند شدن.

مردی که برنده شده بود با نگرانی به سمت وسایل



رفت و کنار تجهیزات نشست تا بقیه همراهانش  
مشخص بشن. نگاهم روی تاس‌های باقی مونده روی  
میز چوبی خیره موند.

«تاس میندازیم.»

مسیر نگاهش به سمت تاس‌ها کشیده شد، با صدایی  
محکم گفت:

«محاله.»

دست به کمر زدم، با صدای بلندی که همه ملوان‌ها  
بشنون گفتم:

«گفتی یه کاپیتان باید تو کشتی بمونه. چه بهتر

کاپیتانی مثل من که دچار نفرین خواب دزدک شده  
پیاده بشه که اگه اتفاقی هم افتاد کشتی بدون کاپیتان  
باقی نمونه. از طرف دیگه اگه گشتن طول بکشه

ملوان ها میتونن بخوان و من به تنهایی نگهبانی بدم  
چون من دیگه خواب ندارم! هر جور حساب کنی  
بهتره که من پیاده بشم نه تو کاپیتان ویل. با این حال  
چون اصرار داری، بیا تاس بندازیم. برنده با گروه  
می ره و بازنده تو کشتی می مونه. مگه اینکه بترسی با  
یه دختر تاس بندازی!»

کارم رو کرده بودم. حالا همه نگاه ها روی ما بود.  
ملوان ها منتظر به ویلیام چشم دوخته بودن. ویلیام  
دستی به صورتش کشید و نگاهش روی بقیه چرخید.  
تحت فشار گذاشته بودمش و راهی جز قبول کردن  
حرف من نداشت.

اخم کرد، انگشترهای توی دستش رو درآورد و توی  
جیب گذاشت. به سمت میز حرکت کرد و گفت:

«تاس میندازیم.»

پیروزمندانه پشت تخته چوبی نشستم و دسته  
تاس‌های سرخ رنگ رو توی لیوان چوبی انداختم.  
ویلیام تاس‌های مشکی رنگ رو برداشت و بقیه  
تاس‌های اضافی رو از روی میز پرت کرد پایین.  
ملوان‌ها دست از بازی خودشون کشیده و دور ما  
جمع شده بودن. ویلیام لب‌هاش رو بهم فشرد و  
درحالی‌که نارضایتی از چشم‌هاش می‌بارید گفت:

«باهم میندازیم.»

سرم رو به نشونه قبول تکون دادم و باهم شمردیم.

«یک...دو...سه...»

هر دو هم زمان لیوان‌های چوبی رو برعکس روی  
صفحه گذاشتیم. صدای بهم خوردن تاس‌ها به گوشم  
رسید.

ویلیام گفت:

«تاسه بار فرصت داری حدس بزنی. هرکی بیشتر  
درست حدس زد برنده‌اس.»

مکث کردم و پرسیدم:

«اگه مساوی شدیم؟»

بدون تعلل گفت:

«هر دو می‌ریم.»

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

«شما بزرگ‌تری کاپیتان. اول شما!»

لبخند زدم. خونسردی و لبخندم توی چنین شرایطی  
عصبیش می‌کرد و از اینکه عصبی شده بود راضی  
بودم.

۹۳

انگشتاش رو دور لیوان چرخوند، کمی فکر کرد و  
گفت:

«زوج»

بازی تماما شانس بود. باید حدس می‌زدم. اگه اشتباه  
می‌کردم همه اعتبارم از بین می‌رفت. جلوی خدمه به  
عنوان کاپیتانی شناخته می‌شدم که به خاطر نفرین  
خواب دزدک هیچ توانایی نداره و باید تو کشتی  
بمونه. مثل یه عروسک شکسته!

نفسم رو بیرون فوت کردم و گفتم:

«زوج.»

اندرو بینمون ایستاد و گفت:

«لیوان ها رو بردارید.»

ویلیام بدون اینکه چشم از من برداره لیوانش رو بالا گرفت. نگاهم روی تاس ها چرخید. پنج تا چهار و یه سه و یه پنج آورده بود. اندرو گفت:

«یه امتیاز مثبت. کاپیتان تورنادو؟ نوبت شماست.»

لیوان رو بالا دادم. سه تا شش، دو تا چهار یدونه دو و یدونه یک.

«یه امتیاز مثبت. فعلا برابر.»

نفس عمیقی کشیدم و تاس‌ها رو توی ظرف  
برگردوندم. تاس‌ها رو تکون دادم و اندرو شمرد.  
«یک...دو...سه...»

هر دو لیوان‌ها رو روی میز برگردوندیم. ویلیام با  
حرکت سر به من اشاره کرد و گفت:  
«اول تو.»

با پاهام روی زمین ضرب گرفتم. نگاهم روی صفحه  
جلبک زده و خیس خیره موند. مردد گفتم:  
«زوج»

ویلیام بلافاصله گفت:  
«فرد.»

با احتیاط لیوان رو برداشتم. نگاهم چنان سریع روی  
تعداد نقطه‌های سفید روی تاس چرخید که قبل از  
اعلام اندرو نفس راحت کشیدم.

«امتیاز دوم.»

تاس‌های ویلیام هم فرد بودن. آخرین دست بود.  
هر دو برابر بودیم و همه چیز رو دست آخر تعیین  
می‌کرد. چشمام رو بستم و تاس‌ها رو ریختم. کف  
دستم عرق کرده بود. ویلیام یا گزدنبند صلیب توی  
گردنش بازی می‌کرد. نوبت اون بود که اول بگه.  
گوشه لبش رو بین دندون کشید و یکی انگشترهاش  
رو روی صفحه چرخوند. به چرخشش انگشتر خیره  
موند و وقتی از حرکت ایستاد گفت:

«فرد.»



چشم به لیوانم دوختم. دو بار تاس زوج آورده بودم.  
دوباره گفتن زوج ریسک بود. من نمی‌خواستم توی  
کشتی بمونم. نمی‌خواستم مضحکه افرادم بشم.  
اشتیاق ملوان‌ها رو به وضوح حس می‌کردم.  
یکی از ملوان‌ها رو به بقیه گفت:

«ده سکه روی کاپیتان ویل شرط می‌بندم.»

همهمه بالا رفت. هرکسی داشت روی ویلیام شرط  
می‌بست. حس کردم اینقدر گوشه لبم رو جویدم که  
خون افتاده.

کارلا محکم گفت:

«پنجاه سکه روی تورنادو.»

اندرو پشت سرش گفت:

«منم همینطور.»

جیمی نگاهی به ویلیام انداخت و گفت:

«شرط منم کاپیتان تورنادو.»

سه نفر...

فقط سه نفر از خدمه پشت من بودن. اگه نایا رو هم حساب میکردم چهار نفر.

«خب؟ زود باش ایزابل. تا طلوع خورشید که وقت نداریم.»

صدایی توی ذهنم گفت زوج یا فرد؟ باید کدوم رو انتخاب می‌کردم؟ فرد شاید گزینه بهتری بود.

لب‌هام رو خیس کردم و گفتم:

«زوج»

اندرو گفت:

«همزمان لیوان ها رو بردارید. با شمارش من.

یک...دو...سه!»

لیوان رو برداشتم اما اینبار نگاهم به جای صفحه به  
حالت صورت ویلیام خیره موند. نگاهش اول روی  
تاس های خودش چرخید و بعد روی تاس های من.  
گوشه چشمش چین خورد و لیوان رو پرت کرد  
وسط میز.

«به خشکی شانس!»

صدای پر از هیجان اندرو و کارلا باعث شد سرم رو  
پایین بندازم. هفت جفت شش! حتی یک تاس فرد  
هم نبود.

جیمی فریاد زد:

«هفت تا شش! بی سابقه‌اس!»

تاس‌های ویلیام زوج بود. من قرار نبود توی کشتی  
بمونم. لبخندی زدم و پیروزمندانه گفتم:

«به هر حال این بازی شانس بود کاپیتان!»

صندلی رو عقب داد و بلند شد.

«تو چند ساعت هم اونجا دوام نمیاری خانم کوچولو.  
اینو مطمئن باش.»

خواستم جواب دندون شکنی بدم که با صدای کارلا  
متوقف شدم.

«بنظر میاد ما تنها نیستیم!»

نگاه‌ها به سمت جزیره کشیده شد. در تاریکی شب و  
زیر نور مهتاب و ستاره‌ها کشتی بزرگی به جزیره

نزدیک می‌شد. کشتی با جمجمه‌های آویزون به  
بادبان‌ها که وقتی باد می‌وزید صدای برخورد  
استخون‌ها بهم رعب و وحشت به بدن بقیه  
می‌انداخت.

ویلیام آهسته غرید:

« جان لاک! »

۹۴

ستارگان سرنوشت:

همین رو کم داشتیم! جان لاک! انتظار رویارویی  
باهاش رو داشتم ولی نه به این زودی. فکر نمی‌کردم  
حداقل تا چند ماه آینده بهاش مواجه بشیم. بد  
شانسی بود که اونم تصمیم گرفته بود اول بیاد سراغ  
جزیره عروسک‌ها.

با صدای کمی بلندی گفتم:

«کاپیتان ویل؟»

سرش به سمت من چرخید.

«یه مسئله ای ذهنم رو مشغول کرده.»

نگاهش همچنان سوالی معطوف به من بود.

«ما یکی از کلید ها رو بدست آوردیم و اینجا محل

دومین کلیده. جان لاک هم قطعا به یکی از جاهای

روی نقشه سر زده. ممکنه اونا هم یه کلید دیگه رو

بدست آورده باشن.»

به سمتش برگشتم. اونقدر باهوش بود که متوجه

منظورم بشه. حرفم رو تکمیل کرد و گفت:

«و ما نمی‌دونیم اونا کدوم کلید رو برداشتن. یعنی ممکنه جونمون رو به خطر بندازیم واسه یکی از مناطقی که دیگه کلید درونش نیست.»

کارلا که در فاصله نزدیک تری به ما ایستاده و گفتگوی بینمون رو می‌شنید گفت:

«اما بعد از قضیه غار، اون غار فرو ریخت. هر آدم عاقلی می‌فهمه که دیگه کلید اونجا نیست.»

دوباره چشم به بادبان‌های تیره کشتی جان لاک دوختم که همراه با هر بادی پیچ و تاب می‌خورد و علامت بزرگ دزدان دریایی حتی از این فاصله و در همین تاریکی به وضوح دیده می‌شد.

«نمی‌تونیم به چنین چیزی بسنده کنیم کارلا. حتی اگه حرفت درست باشه، میدونی چقدر وقت تلف

میشه تا ما به یکی از اون مکان های روی نقشه  
برسیم؟ در کمترین حالت رفت و برگشت یک ماه  
طول میکشه و اونم برای هیچی!»

چشمای ویلیام در تاریکی شب می درخشید. نگاهش  
از روی کشتی دور نمی شد. دستش به لبه های عرشه  
چنگ شده بود. هردو به این فکر می کردیم که با  
وجود جان لاک توی جزیره اندک امنیتی که داشتیم  
هم از بین میره. حداقل خوشحال بودم که قرار نبود  
ویلیام از کشتی پاش رو بیرون بذاره.

«بذاریدش به عهده من.»

نگران چشم به ویلیام دوختم. صدایش به سردی یخ  
شده بود. کینه ای که بین اون و لاک بود به این  
آسونی پاک نمی شد. این کینه فقط با خون پاک می



شد و من به شدت نگران این حضور و این دیدار بی  
موقع بودم.

«کاپیتان ویل. به محض نزدیک شدن به جزیره اونا  
مار و می بینن و ممکنه اونا هم به همین نکته ای که  
ما بهش پی بردیم، پی ببرن. قطعا اونا میفهمن که تو  
یه نسخه از روی نقشه ای که دستشونه داری. همین  
کافیه که بهمون حمله کنن و همینجا همه مارو نابود  
کنن. برنامه ات برای چنین شرایط بغرنجی چیه؟»  
با صدای بلند گفت:

«همه ملوان ها به گوش باشید. تمام تجهیزات دم  
دست بذارید. ازتون میخوام بشکه های باروت رو به  
بشکه های کوچیک و قابل حمل تقسیم کنید. توپ ها

آماده باشن. هر حرکتی دیدیم، هر خطری...تعلل  
نکنید!»

آستین لباسش رو گرفتم و گفتم:

«جنگ به نفع ما نیست ویلیام.»

سرش به سمتم برگشت. نفسش بوی نعنای می داد.

«تمرکزت رو بذار روی کلید کاپیتان تورنادو. به جان

لاک فکر نکن. تنها هدفِت باید این باشه که افرادت

رو سالم از جزیره برگردونی. به همراه اون کلید!

فهمیدی؟ به هیچ چیز دیگه ای فکر نکن. بقیه رو به

عهده من بذار. جان لاک مال منه!»

اندرو پیشنهاد داد:

«بهتره تو ساحل پشتی جزیره لنگر بندازیم. اینطوری

احتمال اینکه دیده بشیم خیلی کمتره.»

ویلیام سرش رو تگون داد و گفت:

«همین کارو میکنیم.»

کشتی به آرامی از ساحل دور شد، ساحل رو دور

زدیم و پشت جزیره جایی که چیزی جز درخت های

بلند و نیزار دیده نمی شد، به ساحل نزدیک شدیم.

«اگه با جان لاک توی جزیره مواجه بشیم...»

ویلیام حرفم رو برید و گفت:

«فکر می کنی لاک اینقدر احمق که خودش رو توی  
خطر بندازه؟ حاضره صدها ملوان رو بخره و بفرسته  
اما پاش رو به این جزیره نفرین شده نداره. همه مثل  
تو احمق و کله شق نیستن.»

ابرویی بالا دادم و گفتم:

« چرا اینقدر نفرت انگیزی؟ »

صورتش سرد بود و بی حالت. هیچ اثری از مود  
خوب و شوخ طبعش نبود. حضور جان لاک روی  
تمام شخصیت خوبی که داشت سایه انداخته و انگار  
شخصیتی دیگه رو درونش زنده کرده بود.

افرادی که باید همراه خودم می بردم مشخص شده  
بودن. خورشید داشت طلوع میکرد و باید کم کم  
کشتی رو ترک می کردیم. این بار کارلا جزو اون

افراد نبود بلکه اندرو قرار بود همراهمون باشه. نایا  
روی عرشه ظاهر شد. مثل همیشه برهنه بود و حتی  
سردی هوا هم باعث نمی شد چیزی بپوشه.

«اجازه بده منم پیام کاپیتان.»

جلوتر رفتم. کنارش ایستادم و گفتم:

«من به تو اعتماد دارم نایا. یه نفر باید اینجا باشه و از

کشتی محافظت کنه. جان لاک هر آن ممکنه

غافلگیرتون کنه. ازت می خوام چهارچشمی حواست

به اطراف باشه. اونجا توی جزیره جای من امنه.»

دندوناش رو روی هم فشرد و گفت:

«اون داره عمدا تورو میفرسته به خطر.»

لبخند زدم و گفتم:

«نایا ما بازی کردیم و من برنده شدم!»

اخم روی صورتش نشست و گفت:

« ساده نباش کاپیتان. کاپیتان ویلیام قهارترین شخص

توی بازی تاسه! هیچکس رو دستش نیست. هرگز

اشتباه نمی کنه! هرگز! تاحالا نشده اون بازی رو

شروع کنه که از برد خودش مطمئن نیست. اون حتی

یه بار هم توی عمرش بازی تاس رو نباخته کاپیتان!

این چیزیه که اون می خواست! می خواست که تو

برنده باشی...می خواست که تو با سر بری توی

خطر.»

اخم کردم و گفتم:

«این یه بازی شانس بود نایا. تو زیادی به سایرین

مشکوکی. چطور میتونست تو این بازی قلب کنه؟»

نگاهش سمت ویلیام چرخید و با صدای اهسته ای گفت:

«چرا قبل رفتن یه نگاهی به استینش نمیندازی  
کاپیتان؟ مطمئنم جواب سوالات رو پیدا می کنی.»  
ازم فاصله گرفت و به سمت اندرو رفت تا باهاش  
صحبت کنه. ذهنم آشفته شد. نایا دلیلی برای دروغ  
گفتن نداشت، اما واکنش صورت ویلیام واقعی بود.  
اون می خواست که بره! می خواست که من بازنده  
بشم. مگه می شد توی بازی تقلب کرد؟

نگاهم روی آستین لباسش خیره موند. آستین گشاد و  
بلند لباس قهوه ای رنگی که پوشیده بود. بی اختیار به  
سمتش رفتم، تنها ایستاده و داشت با دقت نقشه رو  
بررسی می کرد. کنارش ایستادم و به سرعت آستین

لباسش رو بالا زدم. نگاهم روی جای مهر خورده

علامت دزدان دریایی روی مچش لغزید.

اخم کرد و دستش رو عقب کشید و گفت:

«داری چی کار می کنی؟»

بدون هیچ فکری دست دیگه اش رو گرفتم و

استینش رو بالا زدم و چشمم به یه کیسه دوخته شده

توی استینش خیره موند. کیسه نسبتاً بزرگ قهوه ای

رنگی که درون استینش مخفی شده بود. کیسه رو باز

کردم و نگاهم به تاس های داخل کیسه افتاد. تاس ها

رو شمردم. ۱۴ تاس توی کیسه بود. هفت تاس عادی

که باهاشون بازی کرده بود و هفت تاس اضافی. هفت

تاس که روی سه تاشون فقط اعداد زوج حک شده

بود یعنی اگه به هر طرفی می افتادن زوج بود و سه



تاس که فقط اعداد فرد بودن. یعنی اون می تونست  
زوج با فرد بودن تاس خودش رو کنترل کنه.  
دستام پایین افتادن و نگاهم ناباور روی خطوط  
صورتش چرخید.

«اینطوری نگام نکن. تو مشتاق بودی به رفتن و من  
هیچ تمایلی برای پا گذاشتن توی این جزیره کوفتی  
نداشتم. من فقط تورو به خواسته ات رسوندم. با این  
تفاوت که الان ملوان ها فکر می کنن من یه کاپیتان  
بدشانسم که توی بازی باختی. نه کاپیتانی که از ترس  
می خواد توی کشتی بمونه.»

عقب کشیدم. من می خواستم برم. به هر قیمتی که  
شده می خواستم برم توی جزیره. اما انتظار چنین  
ضربه ای رو نداشتم. پوزخند زدم:

«اگه بهم می گفتی. نیاز به این کارا هم نبود.»

بهم نزدیک تر شد و نگاهش مستقیم نگاهم رو هدف  
گرفت.

«یه بار بهت هشدار دادم ایزابل. من آدمی نیستم که  
درست بازی کنم. من به منافع خودم فکر می کنم.  
فقط همین! اگه می ترسی می تونی پیاده نشی!»

ازش فاصله گرفتم و گفتم:

«من نمی ترسم. برای من ترس اهمیتی نداره. نمی  
خوام همه زندگیم مثل یه موش پنهان بشم. امیدوارم  
واقعا دلیل بهتری برای موندن داشته باشی ویلیام.

ترجیح می دم به این فکر کنم که تو یه نقشه ای تو سرته. ترجیح می دم امیدوار باشم که ادم خوبی هستی.»

نگاهش سخت شد. مثل سنگی غیرقابل نفوذ. هرباری که اینطوری نگاهم می کرد حس می کردم این مرد چنان پوسته دفاعی سختی داره که نفوذ بهش غیرممکنه. انگار هرگز نمی تونی بفهمی به چی فکر می کنه یا چه حسی داره. همیشه می تونست معادلاتم رو بهم بزنه. انگار هرگز نمی تونستم خط ناخوانای افکارش رو بخونم.

«من آدم خوبی نیستم. چقدر قراره ضربه بخوری تا اینو باور کنی؟»

اخم کردم. مصمم گفتم:

«باور نمی کنم. مهم نیست چقدر سعی کنی چنین چیزی رو نشون بدی. من بازم معتقدم تو ادم خوبی هستی.»

وسایلم رو برداشتم و همراه بقیه افراد کشتی رو ترک کردم. تا وقتی که از ساحل فاصله بگیرم حس می کردم خیرگی نگاه ویلیام دنبالم میکنه.

صدای بال زدن جیرجیرک ها بین نزارهای بلند به گوش می رسید. نسیم خنکی می وزید و بوی خاک و علف فضا رو پر کرده بود. هوا هنوز گرگ و میش بود. ملوان ها با شمشیرهایی که در دست داشتن نزارهای بلند رو کوتاه می کردن تا بتونن به جلو حرکت کنن.

هر از چند قدم به محض بلند شدن صدایی همه از  
جا می پریدن و به همدیگه چشم می دوختن. این  
حجم از ترس و اضطراب برام عجیب بود. رو به  
اندرو گفتم:

«چرا همه اینقدر وحشت زده ان؟ اینجا با جزیره های  
دیگه چه فرقی داره؟»

اندرو هوشیارانه اطراف رو زیر نظر داشت. با شنیدن  
سوال من مکث کرد و بعد با دست به نزدیک ترین  
درخت اشاره کرد و گفت:

«نگاه کن.»

منبع صدای تق تق مانندی که هر از گاهی به گوش  
می رسید رو پیدا کرده بودم.

عروسک هایی زشت و از ریخت افتاده با طناب هایی  
بلند و تقریباً پوشیده به شاخه های بلند و کوتاه  
درخت متصل شده بودن و با هر جریان نسیمی بین  
زمین و هوا چرخ می زدن از برخورد به شاخ و برگ  
درخت ها صدا می دادند.

۹۷

کم کم از حجم نیزه زارها کم شد و اطرافمون پر شد  
از درخت های کوتاه و بلندی که تقریباً همه پوشیده  
از عروسک بودن. از کنار تکه چوبی عبور کردیم که  
کله یک عروسک کچل روش به چوب زده شده بود.  
کمی جلوتر یکی از عروسک های دار زده شده  
درحالیکه آهسته چرخ می خورد از کنار سرم عبور

کرد. بعضی عروسک ها با لباس و بعضی بی لباس  
بودن. اکثرا گل آلود، شکسته و خراب شده بودن.  
یکی از عروسک ها با حدقه خالی از چشم درحالیکه  
شاخ و برگ درخت توی مغز و حفره های چشمش  
رشد کرده بود با صدای قرچ قرچمانندی روی شاخه  
می لغزید. احساس کردم صدای برخورد عروسک ها  
داره تبدیل به صدایی متفاوت میشه. دستم رو بالا  
بردم و گفتم:

«شما هم می شنوید؟»

اندرو آهسته سر تکون داد و گفت:  
«خودت رو به نشنیدن بزن. هیچ صدایی اینجا نیست.»

چطور باید وانمود می کردم نمی شنوم وقتی به این  
وضوح صداهایی شبیه به زمزمه رو تو فضا می  
شنیدم.

همهمه ای مبهم درست مانند پیچ پیچی که منعکس می  
شد و عمق می گرفت و توی ذهن خودش رو جا می  
داد. جوری که بعد از چند دقیقه حس می کردی صدا  
از توی ذهن خودت تراوش میشه نه از فضای بیرون.  
آهسته پرسیدم:

«این جزیره چی داره که همه اینطوری ازش...»

جیمی دستم رو محکم کشید و منو عقب داد، پام  
درست توی چند سانتی یه عروسک سقوط کرده  
روی زمین متوقف شد. عروسکی که صورتش توی



خاک فرو رفته بود و از مفاصل باز شده دستاش خزه  
بیرون زده بود.

«مراقب باش کجا پا می ذاری کاپیتان. اینجا پر از  
عروسکه!»

مسیر پام رو تغییر دادم و از کنار عروسک گذشتم.

«اونا فقط یه تعداد عروسکن!»

جیمی سر تکون داد و گفت:

«اینطور نیست. اونا چیزی بیشتر هستن.»

بین درخت ها ایستادیم. ملوان ها پشت به پشت هم

چسبیده بودن و به عروسک هایی نگاه می کردن که

هرکدوم به نوعی دار زده شده بودن. یکی سر نداشت

و دیگری دست...

یکی مو نداشت و اون یکی نیمی از موهاش کنده شده بود. یکی جای چنگ و نوک زدگی پرنده و حیوانات روی لباسش مشخص بود و یکی دیگه اینقدر صورتش تجزیه شده بود که از دور شبیه به جمجمه ای رعب انگیز بود.

«می دونین قصه این جزیره چیه؟»

سرم رو به نشونه نه تکون دادم.

«پس بذارید من براتون تعریف کنم.»

۹۸

نگاهش به اطراف جزیره چرخید و گفت:

« یه افسانه قدیمی در مورد این جزیره هست. میگن اینجا قبلا یه تیکه زمین پاک بوده، زمینی که روش فقط دعا و مناجات صورت می گرفت اما مردم کم کم از این جزیره رفتن و اینجا خالی از سکنه شد فقط یه مرد دانا اینجا تنها زندگی می کرد. یکی از روزهایی که مثل همیشه در حال سر زدن به گوشه و کنار جزیره بود توی کانال آبی که از وسط جزیره رد می شه، یه جنازه پیدا می کنه. جنازه یه دختر بچه کوچیک. یه دختر بچه که شاید نهایتا پنج سال داشت. با صورتی خراش برداشته و بدنی کبود و سیاه شده در حالیکه توی آب خفه شده بود. مرد دانا اون دختر بچه رو از آب بیرون می کشه و توی دست دختر بچه

یه عروسک پیدا می کنه. عروسکی که دستش از جا  
کنده شده بود.»

جیمی نفسی کشید و نگاهش دوباره به اطراف  
چرخید، انگار می ترسید کسی به حرفامون گوش بده.  
ملوان ها با اینکه داستان رو بارها و بارها شنیده بودن  
ولی بازم جوری خیره به دهن جیمی بودن که انگار  
بار اولشونه.

«مرد جنازه دختر رو خاک کرد و بعد عروسک رو به  
عنوان یادبود بالای درختی که کنار قبر بود آویزون  
کرد. نیمه های شب درحالیکه داشت برای روح  
دخترک دعا می خوند، چیزی بهش ظاهر شد. چیزی  
شوم و تاریک! روح دختری که مرده بود. مردم میگن  
روح دختر به جسم عروسک فرو رفت و چشم باز

کرد. عروسک روح مرد رو مجبور کرد تا سالیان سال  
از بین کانال و از توی دریا عروسک هایی که  
مسیرشون رو گم کرده بودن صید کنه و هر عروسک  
رو به درختی آویزون کنه تا حضور عروسک ها دختر  
بچه رو از تنهایی در بیاره و باعث تسکینش بشه.»  
یکی از ملوان ها کف دستش رو گاز گرفت و روی  
زمین تف کرد.  
«حرف زدن درباره اینا بدشگونیه! شیطان به حرفامون  
گوش مید.»

اخم کردم و گفتم:

«این همه اش خرافاته!»

سپس رو به جیمی کردم و گفتم:

«چه بلایی سر اون مرد اومد؟»

جیمی شونه ای بالا داد و گفت:

«کسی نمیدونه بعد از پنجاه سال ناپدید شد بدون

اینکه اثری ازش باشه.»

نفس عمیقی کشیدم و درحالیکه باور این افسانه برام  
سخت بود چشم به عروسک ها دوختم. نمی تونستم  
انکار کنم که دیدن این همه عروسک ناقص با  
صورت هایی داغون و بدنی پاره پوره ترسناک نیست.  
حس بد و تاریکی رو می شد از جای جای جزیره  
احساس کرد.

اندرو پرسید:

«حالا باید کجا بریم؟ اون کلید کجا پنهان شده؟»

نفسم رو بیرون دادم. دستم رو روی پیشونی کشیدم و  
چند تار مویی که روی پیشونیم ریخته بود رو زیر  
کلامم زدم.

«معلومه! همونطور که توی جزیره قبلی فهمیدی کلید  
کجاست، اینجا هم کلید دقیقا توی شیطانی ترین نقطه  
جزیره پنهان شده. حالا اگه گفتین اونجا کجاست؟»  
جیمی نگران به سمت درخت ها چشم دوخت و  
گفت:

«جایی که جسد دختر بچه دفن شده!»

همه با ترس نگاهی بهم انداختن و حاضر بودم شرط  
ببندم نیمی از اونا ترجیح می دادن هرچی دار و ندارن  
به من بدن و از این جزیره فرار کنن.

شروع به راه رفتن کردیم، هیچ پرنده یا حتی جونور  
زنده ای تا فاصله زیاد هم دیده نمی شد. جزیره  
خاموش بود. غرق در سکوتی که تنها شکننده اش  
صدای تق تق عروسک های اویزون روی طناب ها  
بودن. از روی بعضی درخت ها تا روی درختی دیگه  
سیم هاف لزی کشیده شده بود که ردیفی از عروسک  
ها بهش میخکوب شده بودن. بعضی میخ ها توی  
قفسه سینه و بعضی توی سرشون فرو رفته بود.

مردی که اینجا زندگی می کرد کاش حداقل قبل  
وصل کردن درخت ها فکری به حال سرور یختشون



می کرد. نمی دونم چقدر از وارد شدنمون به جنگل

گذشته بود که یکی از ملوان ها فریاد زد:

«صدای چی بود؟»

همه به سمتش برگشتیم. دیوانه وار به اطراف چرخید

و گفت:

«کسی نشنید؟ کسی اون صدا رو نشنید؟»

اندرو با اخم گفت:

«در موردش حرف نزن. در مورد این چیزا نباید حرف

بزنی. نباید به زبون بیاری. هیچ صدایی اینجا نیست.»

مرد دست هاش رو روی گوشاش گذاشت و گفت:

«میشنوم. من صداشو می شنوم. من صداشو می

شنوم.»

اندرو با اخم سر تگون داد و او مد چیزی بگه که  
جیمی گفت:

«هیس! همه ساکت باشید! صدای پا میاد!»

از تمام اطرافمون صدای پا میومد. همه از پشت بهم  
چسبیدیم. دستم به سمت شمشیرم رفت و از غلاف  
بیرون کشیدمش. اندرو تپانچه اش رو به سمت  
درخت ها نشونه گرفته بود. هرکدوم از ملوان ها با  
ترس می نالیدن و شمشیر توی دستاشون می لرزید. با  
خشم گفتم:

«جراتون کجا رفته؟ از یه زن کمترید؟ دستاتون صاف  
نگه دارید ما آماده مبارزه ایم.»

از پشت درخت ها سایه هایی نزدیک شدن. سایه  
هایی که اونا هم با ترس دستاشون رو به سمت ما بالا

گرفته بودن. با اطمینان از اینکه چیزی که مارو  
محاصره کرده انسانه غریدم:

«افراد جان لاک هستن.»

چند قدم جلو رفتم و گفتم:

«اینجا چی میخواید؟»

مردی از پشت بقیه جلو اومد. مردی که بارها کنار  
جان لاک دیده بودم و مطمئن بودم دست راست جان  
لاکه.

سرش رو کج کرد و رو به من گفت:

«بهتره پرسیم شما اینجا چی میخواید؟»

۱۰۰

بدون ترس جلوتر رفتم و شمشیرم رو به سمت  
گردنش نشونه گرفتم.

«هردومون خوب می دونیم برای چی اینجاایم. پس  
بهتره باهم بازی نکنیم.»

بقیه افرادش تپانچه ها رو به سمت من نشونه گرفته  
بودن.

«بهتر نیست جای اینکه واسه من تعیین تکلیف کنی از  
این جزیره فرار کنی دختر خانم؟ نمی ترسی روح ها  
بگیرنت...»

توی صورتم پخ کرد و قاه قاه به حرکت مسخره  
خودش خندید.

تیزی شمشیر رو به گردنش فشردم و گفتم:

«برو عقب!»

یکی از تپانچه ها سرم رو نشونه گرفت. اندرو جلو  
اومد و کنارم ایستاد، تپانچه رو به سمت افراد لاک  
نشونه گرفت و گفت:

«کاپیتان لاک کجاست؟ بذارید حدس بزنم. از ترس  
توی کابینش قایم شده و شماها رو فرستاده دنبال  
گنج؟»

ملوان ها با اخم بهمون خیره شدن. اندرو رو به مردی  
که مقابلمون بود با اون لبخند تمسخرآمیز گفت:  
«خیلی وقته ندیده بودمت آستین. نمی دونستم سگ  
لاک شدی.»

آستین دندون های یک دست طلایش رو نشون داد و  
گفت:

«سگ شکاری!»

«می بینن که کاپیتان ما خودش همراهمون اومده. ما قصد درگیری با شما رو نداریم. شما جداگانه بگردید و ما هم از برنامه خودمون پیش می ریم. هرکی زودتر پیدااش کنه، متعلق به خودشه. قبول؟»

نگاهش سوالی روی آستین چرخید. آستین دستی به گردنش کشید و گفت:

«جان لاک خوشحال نمیشه شما رو اینجا ببینه.»

ابرویی بالا دادم. شمشیرم رو پایین گرفتم و گفتم:

«قطعا منم از دیدنش خوشحال نخواهم شد. بهش

هشدار...»

صدای فریادی حرفم رو قطع کرد. همون ملوان از  
گروهمون روی زمین نشست. دستاش رو روی  
گوشش گذاشته و مشغول فریاد کشیدن شد.

«صدا قطع نمیشه! چرا ساکت نمی شه! اسم منو از  
کجا می دونین؟ اونا دارن صدام می کنن! اونا دارن  
صدام می کنن. صداشون اینجاست...توی سرم!»

روی زمین غلتید و مثل ادمی تشنج کرده دور خودش  
می چرخید.

۱۰۱

افراد جان لاک با ترس نگاهی به همدیگه انداختن و  
آستین گفت:

«فکر نکنین می تونین با این کارها ما رو بترسونین. ما  
فعلا می ریم. اما اگه همزمان جای اون گنج پیدا کنیم  
مطمئن باشید اونی که عقب می کشه ما نیستیم.»  
با حرکت دست به افرادش دستور داد که عقب برن.  
وقتی دور شدن، ناله های ملوان روی زمین افتاده  
هنوز قطع نشده بود. جیمی کنارش زانو زد و گفت:  
«یالا پاشو مرد. این چه رفتاریه! می خواستی اونا رو  
بترسونی؟»

با چشم هایی به خون نشسته گفت:



«دارن صدام می کنن. اونا توی سرم هستن. دارن  
صدام می زنن. اسم منو می دونن. بهم میگن دنبالشون  
برم!»

اخم کردم و با تحکم گفتم:

«بلند شو. اینجا چیزی نیست. باید به راهمون ادامه  
بدیم. داری بقیه رو می ترسونی.»

به زحمت زیر دستش رو گرفتن و بلندش کردن. هر  
از گاهی صدای ناله بلند و التماس آمیزش به گوش  
می رسید. تا اواسط جزیره نفوذ کرده بودیم. پشه های  
مزاحم مدام دور صورتمون می چرخیدن و کلافه ام  
کرده بودن. نمی دونستم اوضاع توی کشتی چگونه و  
نگران بودم. کاش راهی بود که از کشتی خبر بگیرم

اما فرستادن یکی از ملوان ها تنها توی این جنگل ها  
عادلانه نبود.

«یه کلبه اینجاست!»

به دنبال مسیری که اشاره می کرد جلو رفتم. با دیدن  
پرچین ها سرجا خشکم زد. پرچین هایی بلند و  
چوبی دور تا دور کلبه رو محاصره کرده بودن با این  
تفاوت که روی هر پرچین چیزی حدود پنجاه  
عروسک درب و داغون وصل شده و صورت های  
همه به طرز ترسناکی به یک سمت قرار داشت. انگار  
همه داشتن به یه نقطه نگاه می کردن. حس کردم  
موهای پشت گردنم سیخ شده. آهسته دستی پشت  
گردنم کشیدم و گفتم:

«چطوری داخل کلبه یه نگاهی بندازیم؟»

اندرو مردد گفت:

«بنظرم داخل شدن کار درستی نیست.»

جیمی هم تایید کرد و گفت:

«اینجا قطعا کلبه اون مرد بوده. شاید درست نباشه پا

توی حریم امن یه شخص مرده بذاریم.»

نگاهم به پنجره های خاک گرفته و پرده خاکستری

رنگ خیره موند. با وجود عدم تمایل آشکار بقیه

شونه ای بالا دادم و گفتم:

«باشه.»

هوا داشت تاریک می شد که به کانال آب رسیدیم.

جیمی گفت:

«اینجا همون جاییه که اون بچه پیدا شد.»

کمی خم شدم و نگاهم به کانال افتاد. مسیری عمیق و خروشان بود اما چیزی که عجیب بنظر می رسید، تور صیادی قدیمی و تقریباً پاره ای هنوز وسط کانال قرار داشت که از عبور وسایل گمشده در جریان آب جلوگیری کنه.

«این آب از کجا میاد؟»

«از خشکی که کمی از اینجا فاصله داره. اونجا یه ساحل شلوغ داره و هرچیزی گم میشه مسیر آب به این سمت هدایتش می کنه.»

دقیق تر شدم داخل تور می شد به وضوح دست و پاهای قطع شده عروسک ها و حتی ماهی های مرده گیر کرده درونش رو دید که با چشم هایی باز و بدنی گندیده روی هم تلنبار شده بودن.

چهره ام درهم کشیده شد و حس تهوع بهم دست داد. بوی گندیدگی آب رو به وضوح حس می کردم. یکی از ملوان ها با اضطراب گفت:

«هوا داره تاریک میشه. باید چیکار کنیم؟»

اندرو منتظر دستور به من خیره موند. نگاهی به سقف آسمون انداختم و گفتم:

«از کانال اب فاصله میگیریم بین درختا یه قسمتی که

عروسک کمتری داشته باشه اتراق می کنیم. تا طلوع

صبح صبر می کنیم. احتمالا جایی که دنبالش هستیم

نباید فاصله چندانی با جایی که اون مرد جنازه رو

دفن کرده داشته باشیم.»

کمی که داخل جنگل شدیم زیر یه درخت که  
عروسک کمتری بهش وصل بود رو انتخاب کردیم.  
ملوان ها هیزم جمع کردن و مشغول درست کردن  
اتیش شدن. روی تخته سنگی ایستادم و سعی کردم  
در تاریکی چیزی بینم. از کجا باید مسیری که اون  
بچه دفن شده بود رو پیدا می کردیم؟ اصلا داشتیم  
درست می گشتیم؟ شاید باید توی کانال رو می  
گشتیم!

«به چی فکر می کنی کاپیتان؟»

با دیدن جیمی که کنارم ایستاده بود گفتم:

«به اینکه شاید داریم جای اشتباهی رو می گردیم.»

«تا نگردیم مشخص نمیشه.»

«بنظرت افراد لاک کجان؟»

«فکر می کنم اون طرف جزیره هستن. اونا شب رو  
توی ساحل می مونن و قطعا تا وسط جنگل نمیان.  
خیلی میترسن. کسی تاحالا شب اینجا نخوابیده.»

البته که کسی نخوابیده بود. همین که حس می کردیم  
هزاران عروسک دور و اطرافمون هستن به حد کافی  
آزاردهنده بود. هرکسی تکه نان بیاتی با هر میوه ای  
که آورده بود به عنوان شام خورد و یک به یک زیر  
پتوهای نازک رفتن و سعی کردن بخوابن.  
«اون مرد چرا هنوز ناله می کنه؟»

اندرو سرکی کشید و گفت:

«دارسی؟ حالش خوب نیست. ترس روش اثر  
گذاشته. کاپیتان مطمئنی نمی خوای استراحت کنی؟»

پلک های خسته ام رو مالیدم و گفتم:

«میدونی که خواب به چشمم نمیاد. تو استراحت کن.

من تا صبح پای اتیش می شینم و کشیک می دم.»

اندرو خمیازه ای کشید و رفت. ساعتی گذشت و

صدای خریف ملوان ها باعث می شد حس تنهایی

نداشته باشم. با حسرت بهشون خیره شدم که غرق

خوابی سنگین و عمیق بودن. موهبتی که من از

دستش داده بودم.

هنوز نیم ساعت نشده بود که داریسی از جا پرید،

فریاد کشید و گفت:

«صدام می کنه! داره صدام می کنه! اسمم رو صدا می

کنه!»

ملوان ها از خواب پریدن و قبل اینکه بتونیم به

داریسی برسیم لباسش رو توی تن پاره کرد و برهنه به



سمت جنگل دوید. دنبالش دویدم ولی اندرو دستم  
رو گرفت و گفت:

«بمون. خطرناکه! عاقلانه نیست!»

«اما اون...»

«عاقلانه نیست ایزابل!»

ملوان ها ترسیده بودن و این از چهره اشون مشخص  
بود.

اندرو فریاد زد:

«بکپید! اون یه احمق ترسوئه!»

همه با شکایت و غرولندی زیرلب دوباره دراز  
کشیدن. صدای فریادهای داریسی در سکوت

گوشخراش محو شد و خواب دوباره همه رو دربر گرفت.

فضای جنگل سنگین شده بود. چند ساعتی گذشت، نزدیک به نیمه شب حوصله ام سر رفته بود. کمی بلند شدم تا برای آتشی که رو به خاموشی می رفت هیزم بیارم. هنوز زیاد دور نشده بودم که حس کردم باد شروع به وزیدن کرد. بادی چنان سرد که تمام عروسک ها شروع به برخورد به یکدیگر کرده و صداهای بلندی رو ایجاد کردن. به اطراف چرخیدم.

حس بدی داشتم. حسی درست مثل اینکه دهها...صدها و شاید هم هزاران چشم بهم خیره بودن. وقتی سرم رو بالا گرفتم. برای اولین بار وحشت رو با گوشت، پوست و استخونم لمس کردم.

تمام عروسک ها، روی تمام درخت ها، چوب ها و  
تیرک ها به یک سمت برگشته و نگاهشون مستقیم به  
من بود!

۱۰۳

تمام وجودم یخ زد، احساس می کردم تمام موهای  
بدنم سیخ شده. انگار هزاران چشم روی من خیره  
بود. حتی حس می کردم درخت ها هم دارن تماشام  
می کنن. سرم رو خیلی اهسته برگردوندم. سر تمام  
عروسک ها به سمت من بود. صدای پیچ پیچ و همهمه  
بلند و بلندتر می شد. با شنیدن صدایی خش خش  
مانند به عقب برگشتم. همه ملوان ها سرجاهاشون  
نشسته بودن. چشم هاشون بسته بود و سرشون به

سمت من برگشته بود. هیچکس تکنون نمی خورد.  
انگار زمین و زمان ایستاده بود.

حسی درون سرم فریاد زد فرار کن!

«ایزابل.»

صدا توی سرم بود؟ یا توی محیط بیرون پخش شده  
بود؟

صدایی بچگانه و صدای قدم هایی که نزدیک می  
شدن. به سمت مسیر جنگل برگشتم. دختری تقریبا  
پنج ساله، با لباس بلند سفیدی که اطرافش پاره و گل  
آلود شده بود. با عروسکی توی دست درست همونجا  
وسط درخت ها ایستاده بود.

نگاهش سمت من نبود. اصلا چشمی برای دیدن  
نداشت که سمت من باشه. حدقه خالی چشم هاش

بین صورت رنگ پریده و بی روحش با لبی که یه  
قسمتش تا گونه پاره شده بود و می شد ردیف دندون  
ها رو تا نزدیک گوشش دید، تصویر وحشتناکی رو  
تداعی کرده بود.

عروسکی بین دستاش قرار داشت. عروسکی که  
درست شبیه خودش بود، با موهای کثیف طلایی  
رنگ که به خاکستری می زد و حدقه چشم هایی  
خالی و دهانی پاره شده.  
روی دست های سفید و بی رنگش جای کبودی های  
متعددی به چشم می خورد.

«ایزابل؟»

سرش رو کج کرد و اسمم رو صدا زد. لبخند زد، لب  
هاش به بی حالت ترین شکل ممکن به دو طرف

کشیده شدن و گوشت ور او مده یک طرف صورتش  
توی هوا تگون خورد. بدنم چرا خشک شده و قادر  
به فرار کردن نبودم؟

«باهام بازی می کنی؟ بیا باهم بازی کنیم.»

لب هام به سختی تگون خوردن و گفتم:

«نه!»

اخم کرد.

«چی؟»

«من باهات بازی نمی کنم.»

«باید بازی کنی.»

به خودم جرات دادم و گفتم:

«من باهات بازی نمی کنم!»

صورتش از خشم شروع به تیره شدن کرد. پوست سفیدش به سیاهی می زد. فریادش مردونه و صداش زمخت شد.

«باید باهام بازی کنی! من سمت رو می دونم. باید باهام بازی کنی.»

«نه!»

اخم هاش درهم رفت و دوباره فریاد زد:

«ایزابل باید باهام بازی کنه...»

منتظر موندم اما اتفاقی برام نیفتاد. صورتش دوباره به حالت قبل برگشت. آهسته گفت:

«تو روح نداری. روح تو گم کردی؟ تو هم مثل من گم شدی؟ پس من نمی تونم باهات بازی کنم.»

با عروسی که در دست داشت از کنارم عبور کرد. به عقب که برگشتم قسمتی از مغزش رو دیدم که از جمجمه شکسته‌اش بیرون زده بود. رو به ملوان‌ها ایستاد و گفت:

«پیترو؟»

پیترو از جا بلند شد.

«بیا با من بازی کنیم. دنبالم بیا.»

یکی از مردها بدون حرف از جا بلند شد و به دنبالش به راه افتاد. دخترک خندان درحالی‌که جست و خیز می‌کرد به سمت جنگل دوید. دست‌های پیترو گرفت و گفتم:

«هی بیدار شو. چشمت رو باز کن. پیترو...»



صدای آواز دختر رو از داخل جنگل می شنیدم.  
«من اسمش رو می دونم. اون مال منه. من اسمش رو  
می دونم. باید باهام بازی کنه!»

پیتر با قدرت من رو عقب زد و به دنبال دختر در  
تاریکی محو شد.

۱۰۴

فقط یه نفر هنوز با چشم های بسته سر جاش نشسته  
بود. به سمت اندرو دویدم و محکم تکونش دادم.  
«چشمات رو باز کن. اندرو زود باش چشمات رو باز  
کن.»

مسخ شده بود و حتی صدای من هم نمی تونست  
بیدارش کنه. دست از تقلا برداشتم تا زمانی که قرار  
بود همینجا بشینه مشکلی نبود. باید تنهایی می رفتم.  
باید دنبال قبر اون بچه می گشتم. گشتن این جزیره  
راحت نبود ولی مطمئن نبودم تا سحر فرصت صبر  
کردن داشته باشم. اگه صبر می کردم دیر می شد.  
خیلی دیر!

تنها جایی که به ذهنم می رسید کلبه اون مرد بود.  
باید خودمو به اونجا می رسوندم. شروع به دویدن  
کردم. وسایل رو به همراه اندرو همونجا زیر درخت  
ها رها کردم. با قدرت عروسک های اویزون به  
درخت ها رو کنار می زدم و می دویدم. پاهام توی

چاله چوله ها فرو می رفت، سکندری می خوردم اما  
باز هم سعی می کردم مسیر رو پیدا کنم.

از بین درخت ها سعی داشتم مسیر رو به یاد بیارم اما  
شک داشتم واقعا دارم درست می رم یا نه. با شنیدن  
صدای نهر کمی خیالم راحت شد و ادامه دادم. از  
روی ریشه های بیرون زده پریدم و چشمم به  
عروسکی خورد که درست آویزون به شاخه ای به  
سمت من چرخید و نگاهش روی من خیره موند،  
وحشت زده تعادلم رو از دست دادم که دستی دور  
بازوم حلقه شد و من رو عقب کشید. دستی روی  
دهنم نشست و صدایی توی گوشم گفت:

«هیس!»

صدای حرف زدن میومد. حرف زدن چند نفر.

«پیداش کردین؟»

«تو کشتی نبود قربان. دنبالش گشتین ولی اتاقش خالی بود.»

صدای ضربه محکمی بود و نفس دردآلودی که فضا رو پر کرد.

«قربان باور کنین ما همون کاری که گفتین رو انجام دادیم. اما اون مردک بزدل توی کشتی نبود!»

صدای جان لاک رو تشخیص دادم که با خشم گفت:  
«وای به حالت اگه مثل دفعه قبل از دستت در بره. به جای ویلیام یه گلوله تو سر تو خالی می کنم.»

سرکی کشیدم و سایه لاک رو دیدم که با چند نفر  
ایستاده و مردی جلوی پاش روی زمین افتاده بود.  
«برمیگردی توی اون کشتی خراب شده. تا زمانی که  
ماموریتت رو درست انجام ندادی برنمی گردی.  
فهمیدی؟»

«قربان خواهش م یکنم. اگه بفهمن منو می کشن.»  
لگدی به سینه مرد زد و گفت:  
«اگه نتونی هم من می کشمت!»

تپانچه رو توی دستش چرخوند و گفت:  
«بریم. باید زودتر اون کلید لعنتی رو پیدا کنیم.»  
مشعل ها رو روشن کردن و به سمت مخالف ما  
حرکت کردن.

دچار کمبود اکسیژن شده بودم. دستی که روی دهنم  
بود رو با قدرت گاز گرفتم و از بین دستاش خودم  
رو آزاد کردم. توی تاریکی هم می تونستم صورت  
ویلیام رو تشخیص بدم. گرچه بوی تنباکوش همیشه  
زودتر به مشام می رسید.

دستش رو مالید و غرید:

«وحشی!»

«تو اینجا چیکار می کنی؟»

با حرکت سر اشاره زد و گفت:

« فکر میکنی حواسم نیست زیر گوشم چی می

گذره؟»

نگاهم به سمت درخت ها چرخید و گفتم:

«تو کشتی جاسوس داریم؟»

جلوتر از من حرکت کرد و گفت:

«آره.»

«دنبال چی هستن؟ کشتن تو؟»

«اگه می خواستن منو بکشن تا الان این کارو کرده  
بودن کله پوک.»

سرم رو خم کردم و از زیر حجم عروسک هایی که  
نگاهشون دنبال می چرخید عبور کردم.

«پس دنبال چی هستن؟»

سعی داشتم سرهای عروسک هایی که به سمتون می  
چرخیدن رو نادیده بگیرم اما سخت بود.

زمزمه کرد:

«دنبال چیزی که سیرای بزرگ به من داده.»

اخم کردم. دنبال برگه پوستی بودن؟ اما چرا؟ اصلاً از  
کجا در موردش می دونستن؟

۱۰۵

ترجیح دادم سوالی نپرسم. به جای اینکه دنبال ویلیام  
برم گفتم:

«مسیر من باهات یکی نیست. باید یه کاری کنم قبل  
اینکه نصف خدمه رو از دست بدیم.»

به سمتم برگشت و با نگاهی پرسشگر گفت:

«مگه دنبال کلبه اون مرد نمی گردی؟»

سرم رو تکون دادم.



«همین سمت. موقع او مدن دیدمش. از کنارش رد

شدم.»

دنبالش حرکت کردم. از هر مسیری که رد می شدیم

عروسک ها به سمت ما برمیگشتن. همه وجودم از

ترس می لرزید. اب دهنم رو به سختی قورت دادم. با

رسیدن به کلبه، ته مونده شجاعتم هم فرو ریخت.

تمام درو دیوار کلبه پر بود از عروسک هایی که حالا

داشتن پلک می زدن و به من نگاه می کردن.

دستم به سمت آستین ویلیام کشیده شد و گفتم:

« باید بریم داخل؟ »

با استفهام نگاهم کرد و گفت:

«خودت چی فکر می کنی؟ ترسیدی؟»

با صداقت کامل گفتم:

«اره. همه دارن تماشامون می کنن. نگاشون کن.»

سرش رو بالا گرفت و چشم به عروسک ها دوخت.

«اونا تهدیدی برای ما نیستن. اونا کمک می خوان.

تنها چیزی که می خوان ازادیه! اگه قرار بود اذیت

کنن الان سالم نبودى. اونا می خوان از بند شیطان

توی جزیره ازاد بشن. فقط همین!»

از روی پرچین پرید و به سمت کلبه رفت. پشت

سرش از روی پرچین پریدم. به محض نزدیک شدن

به کلبه حس بدی پیدا کردم. همه چراغ های کلبه

خاموش بود و هیچ صدایی به گوش نمی رسید.

ویلیام در رو باز کرد، صدای جیرجیر لولای زنگ زده

در بلند شد. همه سرها به سمت ما چرخیدن. تمام

عروسک ها جوری خیره نگاهمون می کردن که انگار  
می تونن دست هاشون رو دراز کنن و ما رو با  
خودشون ببرن.

«بیا بریم داخل اینقدر تو چشماشون نگاه نکن.»

نمی تونستم به خودم دروغ بگم از ته دل خوشحال  
بودم که ویلیام رسیده و مجبور نیستم تنهایی وارد  
چنین جایی بشم.

برعکس اونچه از بیرون مشخص بود، داخل خونه  
اصلا تاریک نبود. دورتا دور خونه شمع هایی به رنگ  
سیاه قرار داشتن که روشن بودن. ویلیام به سمت یکی  
از شمع ها رفت و فوتش کرد. در کمال تعجب شمع  
نه تگون خورد و نه خاموش شد. جلوتر رفتم و با  
دقت به شمع ها خیره شدم، شمع هایی که نه

مومشون آب می شد نه قدشون کوتاه می شد و نه  
خاموش می شدن.

«گفتی اینجا کلبه یه مرد دانا بوده؟»

اخم کرد و گفت:

«کی چنین چرندیاتی بهت گفته؟»

«ملوان ها.»

سرش رو تکون داد و گفت:

«داستان ها، افسانه ها هزار مدل می چرخن و یه

روزی داستان اصلی پنهان میشه زیر لایه ای از

شایعات.»

«پس صاحب این کلبه کی بوده؟»

«یه مرد که تمام وقت در حال پرستش شیطان بود.»

با چشم هایی گرد شده گفتم:

«واقعاً؟»

«اوهوم. اینجا قبلاً جزیره ای بود که مردم برای دعا و پرستش میومدن، اما یه روز مردی اومد که شروع کرد به درست کردن علایم شیطانی. روی درخت ها اینقدر عروسک و خزه هست که ندیدی ولی بعضی از درخت ها علایم کشیده شده رو دارن. با کشیدن اون علامت ها و خوندن طلسم ها کم کم پای شیطان به جزیره باز شد و مردم اینجا رو ترک کردن. اون مرد تنها اینجا موند و شروع کرد به جمع کردن نیروهای تاریک.»

کشوها رو باز کرد و داخلشون رو گشت. منم اطراف  
کلبه رو نگاه می کردم و زیر فرش های پوشیده و  
صندوقچه ها رو می گشتم. خودمم نمی دونستم باید  
دنبال چی بگردیم.

«تا اینکه اون دختر بچه اومد. گمشده، زخمی و بی  
پناه. دختر بچه ای که موقع بازی توی ساحل نزدیک  
اینجا میفته و از طریق جریان آب به اینجا کشیده  
میشه. میفته توی توری که اون مرد پهن کرده بود.  
وقتی مرد اونو از آب میاره بیرون. دختر بچه حسابی  
زخمی بود. گمشده و حسابی ترسیده بود. مرد با  
مهربونی ازش دعوت می کنه و جزیره رو بهش نشون  
میده. بهش خوراکی های خوب میده و بهش میگه  
توی کلبه می تونه لباسای گرم بپوشه و با عروسکای

بیشتری بازی کنه و منتظر بمونه تا مادرش بیاد  
دنبالش. دختر بچه بهش اعتماد می کنه و دنبالش  
میره.»

در صندوقچه رو ول کرد و صدای بلند باعث شد از  
جا بپریم. کف دستاش رو بهم کوبید و خاکی که روی  
انگشتاش نشسته بود رو پاک کرد.

«خب چه اتفاقی برای اون بچه افتاد؟»

نگاه ویلیام روی صورتم نشست. برای اولین بار تاثیر  
و ترحم رو توی صورتش دیدم.

«هیچوقت برنگشت پیش مادرش. اتفاقای بدی براش  
افتاد. خیلی بد!»

نفس عمیقی کشید و گفت:

«حالا باید دنبال چی بگردیم؟»

«تنبال اینکه اون بچه کجا دفن شده.»

ویلیام به قسمتی از دیوار کلبه تکیه داد و با دست

بهش ضربه زد. صدای بمی توی اتاق پیچید. بعد

روی زمین نشست و مشغول زدن روی چوب زمین

شد. به نقطه ای که رسید گفت:

«این زیر خالیه.»

دستش دنبال تکه مناسب گشت و دریچه ای که اصلا

مشخص نبود رو باز کرد. مسیری تاریک زیر کلبه

قرار داشت. با باز شدن در شعله های شمع به لرزش

افتادن. موجی از سرما اتاق رو پر کرد.



«فکر می کنم دنبال همینی مگه نه!»

ویلیام یکی از شمع ها رو برداشت و درحالیکه از  
پلکان پایین می رفت گفت:

«تکون بخور!»

یکی از شمع ها رو برداشتم، بدنه سردی داشت و  
شعله ای سردتر! با پاهایی لرزون دنبالش حرکت  
کردم و گفتم:

«چه بلایی سر اون مرد اومد؟»

«غیش زد. کسی نمی دونه چه اتفاقی افتاد. شاید

اربابش اونو به جای خیلی دورتری برده.»

پلکان چندان طولانی نبود بعد از ده پله به کف زمین  
رسیدیم. همه جا تاریک بود و فقط شعله کم سوی

شمع ها فضا رو روشن می کردن. بوی تندی به  
مشامم می رسید.

۱۰۷

ویلیام به اطراف چرخید و گفت:

«یه صدایی میاد.»

گوشام تیز شدن و با دقت گوش دادم. صدای فس  
فس مانندی از جایی خیلی نزدیک به گوشم رسید.

«صدای ماره! مطمئنم!»

به اطراف رخیدم و نور شمع رو حرکت دادم. با سایه  
ای که دیدم بلافاصله گفتم:

«اونجاست.»

روی ستاره‌ای پنج پر کشیده شده با خون مار سیاهی  
چنبره زده و با حس خطر سرش رو بالا گرفته و  
تهدید آمیز نگاهمون می کرد.

عقب رفتم و پام به کاسه نقره ای رنگی خورد که  
پشتم روی زمین قرار داشت. محتوای کاسه که چیزی  
شبه به آب بود روی زمین ریخت.  
«گندش بزنن!»

مار تهدید آمیز جلو اومد و دست ویلیام جلو اومد و  
منو به عقب و به پشت خودش هل داد. شاید عکس  
العملی غریزی بود، ولی همین که اقدامی برای  
حفاظت از من کرده بود باعث شد ته دلم گرم بشه.  
«چطوره عصبانیش نکنیم؟»

«تو عقب بمون. بسپرش به من.»

تقریبا پشت سرش پناه گرفته بودم. مار فش فش کنان جلو اومد. ویلیام تپانچه رو به سمتش نشونه گرفت و شلیک کرد. جرقه ای زده شد و مار بالا و پایین پرید و بعد خشمگین و زخمی به سمت ویلیام حمله کرد. انگار همه چیز روی حرکتی آهسته اتفاق افتاد، شاید هم بازی ذهن من بود.

بدون هیچ فکر قبلی و تصمیمی، انگار چیزی درونم و غریزه من باشه جلو اومدم، دست ویلیام رو گرفتم و محکم عقب کشیدم. هردو لغزیدیم و عقب افتادیم و شمع ها روی زمین افتادن. نور برای لحظه ای کم شد و دیدم که مار جلو اومد. بدن سرد و یخش روی

پاهام خزید تا کمرم بالا اومد. قطرات عرق روی پشتم  
جریان پیدا کردن.

حمله نکرد، نمی دونستم چرا ولی از حالت حمله  
خارج شد، جوری به من خیره بود که انگار میتونه  
همه چیز رو بفهمه. به عقب برگشت و در تاریکی  
انتهای اتاق ناپدید شد. نفس نفس می زدم و سردر  
نمی اوردم چه اتفاقی افتاده.

ویلیام به من خیره شد و گفت:

«شانس؟ یا چیز دیگه؟»

شونه ای بالا دادم و گفتم:

«شاید شانس.»

تازه متوجه دستم شدم که توی دست ویلیام گره  
خورده بود سریع دستش رو ول کردم و گفتم:  
«داریم وقت از دست می دیم.»

از جا بلند شد و گفت:

«اگه اینجا نباشه باید بیخیالش بشیم و برگردیم به  
کشتی.»

مصمم گفتم:

«حتما همینجاست.»

بوی تند حالا از فاصله نزدیک تری به مشامم می  
رسید. بویی که تمام زیر زمین رو پر کرده بود. شمع  
ویلیام خاموش روی زمین افتاده بود اما شمع من  
هنوز روشن بود. به شمع چنگ زدم و به سمت

انتهای کلبه رفتم چشمم به چیزی سرداب مانند افتاد.  
بجایی که منشا این بوی تند بود. جلوتر که رفتم  
فهمیدم یه گودال بزرگه که اب روش رو پوشونده.  
ابی گندیده و کپک زده.

«مطمئنم اینجاست.»

کنارم ظاهر شد و گفت:

«من میرم.»

دستم رو بالا گرفتم و گفتم:

«نه. خودم میرم.»

در تصمیمی ناگهانی به سمتش برگشتم و صادقانه  
گفتم:

«ممنون. قبل اومدنت خیلی وحشت کرده بودم. خیلی زیاد. الان دیگه نمی ترسم.»

۱۰۸

قبل اینکه چیزی بگه خودم رو داخل چاله عمیق انداختم. آب به قدری کثیف بود که به زور می شد زیرش رو دید. مثل چاهی بود که این پایین حفر شده باشه. چاهی کم عمق که از جریان آب کانال تامین می شد. کمی پایین تر رفتم و جلبک ها و خزه ها رو کنار زدم. چشمم روی حجمی خیره موند که بین خزه ها قرار داشت. چیزی شبیه به بدنی تجزیه شده و کوچیک.

خودش بود!



از تصور دست زدن بهش تمام وجودم به لرزه افتاد و  
چندشم شد. اما چاره ای نداشتم. به جیمی فکر کردم،  
به اندرو و به بقیه.

چشمام رو بستم و دستم رو دور استخون های بیرون  
زده و موهای طلایی رنگی که از کثیفی به قهوه ای  
میزد حلقه کردم و همراه خودم بالا کشیدمش.  
وقتی روی سطح آب اوادم و سرم رو پایین گرفتم، به  
صورت چاک خورده دختری خیره شدم که حدقه  
چشماش خالی شده و لبش تا نزدیک گوش چاپ  
خورده بود و گوشت بدنش تقریباً فاسد و سیاه شده  
بود.

«بریمش بالا.»

پلکان رو بالا رفتیم و باقی مونده رو روی میز گذاشتیم. معده ام می جوشید و دلم می خواست بالا بیارم یا بارها و بارها دست های لزج و کثیف شده ام رو بشورم.

چشمم به زنجیری طلایی افتاد که دور گردن شکسته دختر اویزون بود. دست جلو بردم و گردنبند رو بیرون کشیدم.

«امیلیا ویت»

ویلیام گفت:

«اسمش امیلیا بود؟»

اسمش! چیزی توی سرم جرقه زد! اسم... اون بچه به من گفت تو هم مثل من گم شدی؟ من سمت رو می دونم پس باید باهام بیای. اسم...اگه اسمش رو بهش برمیگردوندم...

به سرعت گفتم:

«دنبالم بیا. باید بریم پیدااش کنیم.»

ویلیام متعجب گفت:

«کجا؟»

«دنبالم بیا سوال نکن. زودباش!»

با چنان سرعتی به سمت جنگل دویدم که از خودم انتظار نداشتم. گردنبند توی دستم بود. مسیری که اومده بودیم برگشتیم و وقتی به جایی رسیدم که

اندرو بود، حالا انگار میدونستم باید به کجا برم. باید به سمت کانال می رفتیم. به جایی که تور ماهیگیری بود.

از پشت انبوه درخت ها رد شدیم و کنار کانال رسیدیم. همونطو رکه انتظار داشتم. ملوان ها همه دور دختر نشسته و دخترک بینشون قدم می زد. سه جنازه متلاشی شده وسط افتاده بودن و دخترک مشغول بلعیدن انگشت های یکی از ملوان ها بود.

«هی...امیلیا!»

۱۰۹

سرجا خشک شد و سرش به سمت من چرخید.

«اسمت امیلیا بود مگه نه؟ با من بازی می کنی؟»  
دست هاش پایین افتادن و خون از گوشه پاره شده  
لبش به بیرون چکه کرد و لباس کثیفش رو کثیف تر  
کرد.

«اسمم؟»

روی زانو خم شدم و گفتم:

«آره. اسمت. امیلیا ویلت. یادت میاد؟ با من بازی می

کنی امیلیا؟»

زمزمه کرد:

«امیلیا ویلت...امیلیا...»

دستام رو به سمتش دراز کردم، جوری که انگار می  
خوام در اغوشش بگیرم.

«بیا امیلیا... من می برمت خونه.»

با گام هایی مردد به سمتم قدم برداشت. دست هاش  
رو باز کرد و آهسته من رو در آغوش کشید. بوی  
گندیدگی می داد. بوی گوشتی که بین آب ها فاسد  
شده باشه.

«مامان میاد دنبالم؟ من گم شدم! من اینجا گم شدم.»

اشک توی چشمام حلقه زد. آهسته گفتم:

«من می برمت خونه. با من میای؟»

سرش رو آهسته تکون داد. از جا بلند شدم و دستش  
رو گرفتم. با قدم هایی آهسته به سمت کلبه حرکت  
کردیم. ویلیام در سکوت دنبال من میومد.

«گفتی می تونیم باهم بازی کنیم؟ گفتی کلی عروسک

داری که می تونی باهام بازی کنی؟ مگه نه؟»

نگاهم به سمتش چرخید. حالا بنظر بی نوا می اومد.

مثل موجودی بی پناه و آسیب دیده. درست مثل

دختری که گم شده بود.

«باهاش بازی کردی؟»

سکوت کرد. بعد از چند دقیقه گفت:

«گشمنه... مامانم کی میاد دنبالم؟»

ویلیام آهسته گفت:

«داره تو خاطراتش قدم می زنه.»

۱۱۰

انگار هرچی بیشتر به سمت کلبه می رفتیم دوباره  
توی همون خاطرات قدم می زد.

«چه عروسک قشنگی. می تونم داشته باشمش؟»

عروسک رو بالا گرفت و لبخند زد. دم کلبه که رسید  
ایستاد. اخم کرد و گفت:

«نه...درد داره...خواهش می کنم...درد داره...»

دستش روی کبودی ها کشیده شد. با صدایی گریه  
مانند گفت:

«من می خوام برم پیش مادرم. درد داره...من نمی

خوام پیام...می خوام برم پیش مادرم.»

آستانه در ایستاد. من داخل رفتم ولی اون هنوز گریه  
می کرد از ته دل شیون می زد و قطرات اشک درشتی



از حدقه های خالی چشمش روی صورتش روان می  
شدن. ویلیام داخل شد و گفت:

«فکر کنم بخاطر شمع هاست. احتمالا اون جادوگر  
کاری کرده که این خونه مهر و موم بشه و روحش  
هرگز نتونه دوباره برگرده و به ارامش برسه. باید  
خاموششون کنیم.»

«اما چطوری؟»

فکری کرد و به سرعت دوباره به دخمه پایین  
برگشت. وقتی بالا اومد گفت:

«کاسه ابی که پات بهش خورد تونست شمع منو  
خاموش کنه. حتما باطل کننده جادوی این شمع  
هاست.»

اب رو اهسته روی شمع ها ریخت. شمع ها یکی بعد  
از دیگری خاموش شدن و کلبه در تاریکی فرو رفت.  
اسمون سرخ شده و شفق نزدیک بود.

دخترک هنوز گریه می کرد.

«امیلیا؟ بیا...من می برمت خونه.»

«چشممام...آقا من دیگه جایی رو نمی بینم. چرا همه

جا تاریکه؟ من از تاریکی می ترسم. می خوام برم

پیش مادرم. می خوام برگردم پیش مادرم.»

چیزی توی قلبم تیر کشید. قدم به قدم داخل اومد.

دستش رو روی قسمتی از بدنش گذاشت و گفت:

«درد می گیره...خواهش میکنم...درد می گیره...»

جلوتر رفتم و دستم رو روی موهایش کشیدم. چه  
بلایی سرش آورده بود؟ اول کتکش زده و بعد چشم  
هایش رو از کاسه درآورده و بعد بهش تجاوز کرده  
بود؟ به قسمت شکسته سرش و گوشه لبش چشم  
دوختم. پس در حین تجاوز اون رو برای شیطان  
قربانی کرده بود. چقدر شکنجه اش کرده بود؟ وقتی  
داشت لبش رو اینطوری می شکافت هنوز بهوش  
بود؟

انگار توی قلبم سرب داغ ریخته بود. توی سرداب  
پایین، توی اون چاه آب رهایش کرده بود تا روحش تا  
ابد اینجا گیر کنه. دستم رو آهسته روی صورتش  
کشیدم و گفتم:

«امیلیا؟ گریه نکن. تو باید بری خونه. باشه؟»

سرش رو بالا آورد و از بین سیاهی خالی چشماش  
انگار به من خیره شد.

«می خوام برم پیش مادرم. من گم شدم. کمک می  
کنی؟»

نگاهی به عروسک توی دستش انداختم. همه چیز از  
این عروسک شروع شده بود.

«عروسکت رو به من میدی؟»

عروسک رو به خودش چسبوند و گفت:

«نه. این مال منه. مال خودم.»

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

«در عوض من اسمت رو میدم بهت.»

گردنبند رو جلوش تکون دادم. سرش همراه حرکت  
گردنبند چرخید.

۱۱۱

با لحنی ترغیب کننده گفتم:  
«با این می تونی برگردی خونه. فقط کافیه عروسکت  
رو بدی به من.»

دستم رو بین موهایش فرو بردم و گفتم:  
«نمی خوای بری خونه؟»

دستش رو جلو آورد و گفت:  
«می خوام برم خونه ایزابل.»

عروسک رو توی دستم گذاشت. گردنبند رو دور  
گردنش بستم. به محض اینکه قفل گردنبند بسته شد  
انگار زمین لرزید. به شدت زمین خوردم در و دیوار  
کلبه می لرزید و شیشه ها ترک برداشتن. امیلیا به  
نقطه ای خیره موند و لبخند زد.

«مامان...بلاخره پیدام کردی؟»

به سمت میزی که جسدش روی اون قرار داشت  
دوید و خودش رو در آغوش کشید. در چشم بهم  
زدنی شیشه ها فرو ریخته و چوب های سقف صدا  
خوردن. ویلیام دستم رو گرفت و به موقع از کلبه  
بیرون کشید. ثانیه ای بعد چیزی جز آوار از کلبه باقی  
نمونده بود.

گرد و خاک که فرو نشست جلو رفتم و چوب ها رو کنار زدم. جسد امیلیا هنوز روی میز بود اما با تغییری معجزه وار. صورتش صاف و شفاف بود، چشم هاش باز و سرجای خودشون بودن، چشم هایی به رنگ دریا. خبری از بریدگی گوشه لب یا شکستگی پشت سرش نبود. بدنش سرد بود و مدت ها از مرگش می گذشت. ویلیام کنارم ایستاد چشم های امیلیا رو بست و گفت:

«بلاخره راهش رو پیدا کرد.»

دستم رو آهسته بین موهای ابریشمینش کشیدم و گفتم:

«خیلی درد کشید نه؟»

سکوت کرد. چشم به آسمونی دوختم که حالا روشن شده بود. با تعجب متوجه شدم اثری از عروسک ها نیست. حتی یک عروسک هم روی درخت ها یا روی پرچین نبود. انگار همه نابود شده بودن.

ویلیام مسیر نگاهم رو دنبال کرد و گفت:  
«عروسک ها حسرت ها و دردهای امیلیا بودن. حالا دیگه از بین رفتن.»

به عروسکی که توی دستم بود خیره موندم. تنها عروسک باقی مونده. ویلیام عروسک چینی رو از دستم گرفت و گفت:

«فکر کنم بهتره بسوزونیمش. باید یه قبر هم برای امیلیا بکنیم. میرم ملوان ها رو بیارم.»



رفت تا دنبال ملوان ها بگرده و هرکدوم که زنده

مونده بودن رو برگردونه. آهست با سرانگشتم

صورت امیلیا رو نوازش کردم و گفتم:

«حالا آروم بخواب. دیگه هیچ کس نمی تونه بهت

آسیب برسونه. تو در امانی.»

دستم روی بازوهاش چرخید و پایین رفت که با

لمس چیزی سرد نگاهم پایین کشیده شد. بین دست

های امیلیا بین چین و چروک های دامن سفید رنگش

یه کلید بود. یه کلید نقره ای!

اهسته کلید رو از بین دستاش بیرون آوردم و گفتم:

«پس تمام مدت پیش تو بود. تو پنهانش کردی مگه

نه؟ توی جزیره پیداش کردی و قایمش کردی.»

کلید رو توی موهام گذاشتم و با روبان موهام رو  
محکم دورش بستم و موهام رو زیر کلاه کاپیتانیم  
گلوله کردم تا هم کلید محکم سرجا بمونه هم دیده  
نشه. با اومدن ملوان ها کار سرعت گرفت. به سرعت  
قبر کوچیکی برای امیلیا کنده شد و بدن بی جونش  
رو با نهایت احترام توی خاک گذاشتیم. عروسک  
آتش زده شد و چیزی جز خاکستر ازش باقی نمودند.  
ویلیام لباس های خاکی شده اش رو تکه تکه و گفت:  
«کثیف کاری زیاد داشت. چهارتا ملوان از دست  
دادیم. گوشت بدنشون از استخون جدا شده بود. اگه  
به موقع نمی رسیدیم الان نصف این تعداد رو هم

نداشتیم. بروس شانس آورد که فقط انگشتاش رو از دست داد. جونش رو به تو مدیونه.»

نگاهم به دنبالش کشیده شد و ملوانی رو دیدن که با دست باندپیچی شده گوشه ای نشسته و قدردان نگاهم می کرد. اندرو هنوز گیج و گنگ بود و بنظر می رسید هنوز نتوانسته خودش رو با فضا وفق بده. رو به ویلیام کردم و گفتم:

«بهتره برگردیم به کشتی.»

صدای شلیکی به گوش رسید و کسی گفت:

«سرجاتون بمونید.»

همه به سمت صدا برگشتیم. جان لاک مقابلمون  
ایستاده و تپانچه اش رو به سمت من هدف گرفته  
بود.

«هیچ کس پاشو از جزیره بیرون نمی ذاره.»

ویلیام کمی خودش رو جلو کشید و گفت:

«چه عجب ترست ریخت کاپیتان لاک! خودت رو

افتابی کردی. دیر اومدی. عروسکا منتظرت نمودن!»

ملوان ها همه پوزخند زدن. لاک با ده نفر از افرادش

روبه روی ما ایستاده بود. ریش سیاهش از آخرین

باری که دیده بودمش بلندتر شده و گربه مشکی

رنگش کنارش ایستاده بود.

«خب فکر کنم باید این سوال رو بپرسم که چطوری

شما جایی هستین که بهتون ربطی نداره.»

اخم کردم و گفتم:

«شاید چون تو جایی هستی که نباید باشی. تو اون  
غریبه رو کشتی مگه نه؟ کشتی و نقشه گنج بادپا رو  
برداشتی!»

لاک پوزخندی زد و گفت:

«برفرض که اینطور باشه.»

چشمکی زدم و گفتم:

«اگه دزد خوبی بودی ازت دزدی نمی شد!»

اخم کرد. تپانچه اش رو حرکت داد و گفت:

«کلید؟»

به پهنای صورت لبخند زدم. بعد از شبی به این  
وحشتناکی که گذرونده بودم، انتظار داشت کلید رو  
دو دستی تقدیمش کنم؟

شونه ای بالا دادم و گفتم:

«یکی زودتر از ما برش داشته. کلید اینجا نیست.»

غرید:

«داری دروغ میگی.»

۱۱۳

حق به جانب گفتم:

«فکر می کنی اگه کلید رو پیدا کرده بودیم اینقدر

وقت تلف می کردیم؟ همون شبانه جزیره رو ترک

می کردیم. این همه وقت صرف کردن قبر و  
سوزوندن اون عروسک کوفتی نمی کردیم.»  
دستام رو بالا بردم و گفتم:

«می تونی بگردی. کلیدی که می خوای اینجا نیست.  
همه جا رو گشتیم. نبود! یکی زودتر از ما برش  
داشته.»

یکی از ملوان ها کنارش خم شد و گفت:  
«کاپیتان بنظرم باید کانال رو بگردیم. احتمالاً  
اونجاست.»

به افرادش اشاره زد:  
«بگردینشون.»

ویلیام شمشیرش رو بیرون کشید و گفت:

«عقب وایسا.»

همه شمشیرها رو بیرون کشیدن. وضعیت متشنج شده بود.

ویلیام بیشتر مقابل من ایستاد و گفت:

«واقعاً می‌خواهی مشکل ایجاد کنی لاک؟ چرا یاد نمی‌گیری به جای فرستادن جاسوس به کشتی من بیشتر مراقب کشتی خودت باشی؟»

دست توی جیبش کرد و کلیدی نقره‌ای رو بیرون کشید و گفت:

«اینو از دریای نفرین شده شئول آوردی مگه نه؟»

ابروهای جان لاک بالا پرید، نگاهش به سمت پیشکارش چرخید و گفت:



«ای ابله!»

تپانچه رو بالا گرفت و تیری توی سر پیشکارش  
خالی کرد و فریاد زد:

«بگیریدشون.»

افراد لاک به افرادم حمله کردن. ملوان های ما خسته  
تر و آسیب دیده تر بودن. شمشیرم رو بیرون کشیدم  
و گفتم:

«واقعاً نمی تونستی جلوی دهنتم رو بگیری ویلیام؟»

ویلیام درحالیکه از پشت به من چسبیده بود و  
ضربات شمشیرهایی که به سمتمون روانه می شد رو  
دفع می کرد گفت:

«متاسفم. یه تسویه حساب شخصی بود. البته که هنوز  
یکم ادامه داره!»

متوجه منظورش نشدم چون باید جاخالی می دادم و  
ضربه شمشیری از کنارم رد شد. جان لاک با قدم  
هایی بلند به سمتم اومد که ویلیام منو عقب زد و  
بینمون قرار گرفت.

«اوه نه! تو قرار نیست با زنا بجنگی. نه تا وقتی من  
هستم لاک.»

کلید رو به سمتم پرت کرد و گفت:

«برگرد به کشتی ایزابل.»

۱۱۴

عقب عقب رفتم و از شون فاصله گرفتم. دیدم که لاک  
با همه قدرت به ویلیام حمله کرد. ویلیام شمشیر باز  
ماهری بود. خیلی ماهرتر از من.

«کجا داری در میری؟»

رو به مردی که مقابلم ایستاده بود گفتم:

«بکش کنار. از جونت سیر شدی؟»

شمشیرش و به سمتم گرفت و گفت:

«اگه بذارم بری خود لاک منو می کشه.»

سرم رو با تاسف تکون دادم و دسته شمشیرم رو توی  
دست چرخوندم.

حالت حمله گرفتم، اجازه دادم اون اول شروع کنه.  
در برابر اولین ضربه شمشیرش جا خالی دادم. در  
برابر دومی و سومی هم همینطور. عصبانی فریاد زد:

«عین یه موش فرار می کنی.»

با قدرت به سمتم هجوم آورد شمشیرم رو بالا گرفتم  
و لبه دو شمشیر بهم برخورد کرد، قدرت بدنی اون از  
من بیشتر بود چون هیکلی دوبرابر من داشت. خط  
زخم بزرگی زیر گردنش کشیده شده بود.

دستم رو شل کردم و از زیر دستش جا خالی دادم. از  
اونجایی که من ریز نقش تر بودم به سرعت دور زدم  
و خطی روی پشتش انداختم. فریاد کشید و به سمت  
من دوید. عقب دویدم. صدای فریاد ویلیام رو شنیدم.

وقتی برگشتم که دیدم ویلیام روی زمین افتاده و لاک روی شکمش نشسته. شمشیر رو زیر گردن ویلیام روی شمشیر ویلیام گذاشته و داره فشار میده.

دزد دریایی که دنبالم بود با پرشی خودش رو روی من انداخت. پام لیز خورد و نزدیک اتشی که هنوز روشن بود افتادم. تمام وزنش رو روی من انداخت و مشت اول رو به صورتم زد. مشیرم رو به صورت افقی بالا گرفتم و ضربه شمشیرش رو دفع کردم.

موهای ریخته تو صورتم رو فوت کردم. با قدرت زیر شمشیرم زد و شمشیر از دستم پرت شد. در یک آن تصمیمم رو گرفتم دستم رو به سمت آتش دراز کردم و تکه ای از چوب های روشن و زغال شده رو چنگ زدم، دستم سوخت ولی اهمیت ندادم و دستم رو به

صورتش چسبوند. صدای فریادش به هوا رفت و از روی شکمم بلند شد. نفسم رها شد. سرم رو بلند کردم و چشمم دنبال ویلیام گشت. خون از کف دست هاش جاری بود. مطمئن بودم نمیتونه بیشتر از این دووم بیاره.

چشم به دست عروسی دوختم که توی اتیش داشت می سوخت. فکری مثل خوره توی ذهنم بود. نگاه خیره عروسک ها رو به یاد اوردم و همه ای که ویلیام گفته بود اونا در انتظار آزادی هستن. همونطور که بعد از ریختن کلبه آزاد شده و ناپدید شده بودن. نفس عمیقی کشیدم و دستم رو داخل اتیش فرو بردم. دست عروسک رو بیرون کشیدم. چشم هام رو بستم و گفتم:

«ارواح جزیره، ارواح عروسک ها... من شما رو آزاد کردم. وقتش رسیده دینتون رو به من ادا کنید.»

از شدت داغی زیاد دستم رو ول کردم و کف دست تاول زده و سوخته ام رو با درد روی شکم گرفتم. از شدت درد اشک روی صورتم غلتید. دست دراز کردم تا دسته شمشیر رو بگیرم که چیزی مثل نسیم شروع به وزیدن کرد. برگ درخت ها رفته رفته با شدت بیشتری تکه تکه خوردن و تندیاری توی جزیره صورت گرفت. صدای همهمه ماندی رو شنیدم و خاک زیر سرم به جنب و جوش افتاد. دست هایی از زیر خاک بیرون اومد. دست هایی عروسک مانند که به هر چیزی توی هوا چنگ مینداختند. دیدم که یک به

یک پای ملوان های جان لاک توی دست های  
عروسکی گرفتار شدن.

به زحمت بلند شدم و گفتم:

«همه به سمت کشتی! عجله کنید!»

دستی از خاک بیرون اومد و پایین لباس جان لاک رو  
گرفت و به سمت زمین کشید. لاک تعادلش رو از  
دست داد و از روی ویلیام به زمین افتاد. به سمت  
ویلیام دویدم. دستش رو گرفتم و بلندش کردم. جان  
لاک با تیغه شمشیر انتهای لباسش رو برید و سعی  
داشت دست های عروسکی رو عقب برونه.

«بدو باید فرار کنیم. همه به طرف کشتی!»

با همه قدرت به سمت کشتی دویدیم. لحظه آخر  
دیدم که لاک شنلش رو باز کرد و خودش رو ازاد



کرد. نگاهش خشمگینش مارو هدف گرفته بود اما  
برای رسیدن به ما دیر بود. فریاد زد:

«عقب نشینی. همه به سمت کشتی. عقب نشینی.»

به ساحل رسیدیم از طناب های اویزون بالا رفتیم و  
وقتی روی عرشه ایستادم، خندیدم. اولین پیروزی...

۱۱۵

ملوان ها خسته و زخمی هرکدوم یه گوشه نشسته  
بودن. رو به افراد داخل کشتی گفتم:

«آب بیارید. اونایی که زخمی هستن رو پانسمان کنید.  
زود باشید.»

اندرو کاسه ای اب به سمتم گرفت و گفت:

«من اصلاً نفهمیدم توی جزیره چی شد.»

دست روی شونه اش گذاشتم و گفتم:

«همه مسخ شدین. هرکسی رو صدا زد از ملوان ها

دنبالش رفت. تو رو صدا نزد. من هرچی زدم تو

گوشت که بیدارت کنم فایده نداشت. متاسفم اگه

فکت درد میکنه.»

دستی به فکش کشید و گفت:

«خوبم.»

با دردی که توی دستم پیچید یاد سوختگی افتادم و

متعاقبش یاد خونی که روی دست های ویلیام دیده

بودم.

به اطراف نگاهی کردم. اثری از ویلیام نبود.

«ویل کجاست؟»

اندرو با حرکت سر به کابین اشاره کرد و گفت:

«رفت داخل کابین تو.»

کابین من؟ به سمت کابین خودم حرکت کردم. تمام

بدنم خسته بود. بینیم بخاطر مشتی که توی صورتم

خورده بود درد می کرد. در نیمه باز کابین رو باز

کردم و وحشت زده به خونی که کفپوش رو قرمز

کرده بود چشم دوختم.

ویلیام روی تخت من افتاده و تمام ملحفه سفید تخت

خونی شده بود.

«ویلیام!»

جلو رفتم و نگاهی به وضعیتش انداختم. کف دست  
هاش خراش های عمیقی برداشته بود اما منشا خون  
دست هاش نبود. نگاهم به خیزی پیراهن روی  
قسمت شکمش نشست. به خاطر مشکی بودن لباسش  
رد خون مشخص نمی شد. دستم رو به شکمش که  
زدم فریادش به هوا رفت.

«چرا چیزی نگفتی! خون ریزی داری!»

از درد به خودش پیچید.

«زیاد... عمیق... نیست.»

موقع حرف زدن دندان هاش رو بهم فشار می داد.  
دستم به سمت پیرهنش رفت و گفتم:

«بذار ببینم چقدره.»

دستش دور میچم حلقه شد و گفت:

«نیازی نیست. برو اوین رو بیاره. اون یه چیزایی

حالیشه می‌تونه درمانم کنه.»

عصبی گفتم:

«من اصلاً نمی‌دونم آوین کدوم خریه. ولی بارها

موقعی که اسبم زخمی شده بود درمانش کردم. تو که

از اسب بدتر نیستی هستی؟»

۱۱۶

لباسش رو بالا دادم و چشمم روی شکمش خیره  
موند. زخم عمیقی از این ور شکمش تا اونور کشیده  
شده بود و تمام پوستش خون الود بود.

«خیلی عمیقه ولی به اعضای داخلی بدنت آسیب  
نزده. باید زودتر زخم رو ببندیم.»

به سمت کمد اتاق رفتم. نخ و سوزن بخیه‌ای که قبلاً  
پیدا کرده بودم رو برداشتم و گفتم:

«باید زحمت رو اول تمیز کنم. اون بطری نوشیدنی  
که همیشه همراهته کجاست؟»

به زحمت دست توی جیب لباسش کرد و بطری  
جیبی رو بیرون کشید. درش رو باز کرد تا یه قلپ  
بخوره که بطری رو از دستش کشیدم.

«به همه‌اش نیاز داریم. نمی بینی چقدر زحمت عمیقهِ؟»

غرو لندی کرد و گفت:

«زود باش!»

با دستش به دو طرف چارچوب تخت چنگ زد و نفسش رو حبس کرد. بطری رو کج کردم و نوشیدنی الکلی رو روی زخمش ریختم. با همه قدرت فریاد کشید، رگ‌های گردنش از درد بیرون زده بود. با یکی از دستاش چندباری به دیواره مشت زد. قفسه سینه‌اش تند تند بالا و پایین می‌شد.

دستم رو روی بازوش گذاشتم و گفتم:

«آروم باش. الان دردش تموم میشه.»

در حالیکه نفس نفس می زد، لبخندی زد و گفت:  
«من از این دردای بدتری هم تحمل کردم دختر. این  
در مقابلش چیزی نیست. لباسم رو بالاتر بده و ببین  
چندتا جای زخم رو این بدن مونده.»

«فعلا باید این زخم رو ببندم. می خوام بخیه بزنم.  
لازمه چیزی بدم گاز بگیری یا می تونی تحمل کنی؟»  
چشماش رو بست و گفت:  
«می تونم تحمل کنم. شروع کن.»

لبه های زخم رو بهم نزدیک کردم، دلم بهم خورد  
ولی سعی کردم آروم باشم. سوزن رو که توی  
پوستش فرو کردم تمام بدنش سفت شد. سوزن های  
بزرگ مخصوص چرم دوزی زیادی برای بخیه زدن  
بزرگ و دردناک بودن. برای اینکه درد رو فراموش



کنه شروع به حرف زدن کردم. باید حواسش رو پرت می کردم.

«چطوری اون یکی کلید رو بدست آوردی؟»

چندتا نفس عمیق کشید و گفت:

«من قبلا هم دزدکی رفتم توی کشتی لاک. بلام

چطوری بدون دیده شدن باید برم اونجا.»

«خب؟ جای کلید از کجا می دونستی؟»

«لاک یه عادت بد داره. همیشه مهم ترین...»

۱۱۷

با فرو رفتن سوزن جایی نزدیک نافش حرفش رو قطع کرد و محکم بازوم رو توی دستش گرفت و

فشار. اینقدر فشار دستش زیاد بود که احساس کردم استخونم ترک می خوره. سعی کردم خودم رو کنترل کنم و اجازه بدم دردش رو تخلیه کنه.

«مهمترین چیزهاش رو توی تختش پنهان می کنه. وقتی توی کشتی نیست بیشترین محافظت از کشتی صورت میگیره اما وقتی هست...موقعی که شما از کشتی رفتین من رفتم اونجا. میدونستم شبانه قطعاً میاد توی جنگل پس باید قبلش استراحت کنه و بخوابه. موقعی که خواب بود کلید رو دزدیدم. نقطه ضعفش اینه که خوابش خیلی سنگینه.»

آهسته خندید. گوشه های چشمش از درد و خنده چروک خورد. برای لحظه ای نگاهم قفل به برق

خوشحال توی چشماش موند. درد داشت اما از اینکه موفق شده بود به لاک ضدحال بزنه خوشحال بود. به خودم اومدم و دوباره سرم رو به سمت زخم روی شکمش برگردوندم. تقریبا نیمی ازش رو بخیه زده بودم. سرانگشت هام خون الود شده بودن و کف دستم به شدت می سوخت اما باید درد رو تحمل می کردم.

«چرا اومدی تو جزیره؟ مگه برنامه ات این نبود که داخل کشتی بمونی؟ مگه از ترس زنده موندن نمی خواستی اینجا باشی ویل؟»

نفسش رو از بین دندوناش بیرون داد، با زبونش دور لب خشک شده اش رو خیس کرد و گفت:

«تو زیادی ساده ای ایزابل. ساده بودن برای یه دزد دریایی خوب نیست. یه دزد دریایی باید بلد باشه نقش بازی کنه. یه دزد دریایی باید علاوه بر شجاعت و مهارت داشتن، سیاست داشته باشه و گرنه نمی تونه دوام بیاره.»

بخیه سیاه رنگ روی پوست بدنش بهم دهن کجی می کرد. از فکر دردی که داشت متحمل می شد احساس عذاب می کردم. ادامه داد:

«تورو به جزیره فرستادم نه برای اینکه من از مرگ می ترسم، بلکه برای اینکه می دونستم جاسوسی توی کشتی هست و قطعاً میاد سراغ پیدا کردن من اونم وقتی کشتی توی ضعیف ترین حالت ممکنه. تمرکز روی حمله بود نه روی نفوذی. پس من باید هشیار

می موندم. اما باز این تمامش نیست! من دلیل دیگه

ای داشتم برای فرستادن تو به این جزیره.»

بهش خیره موندم که گفت:

«تو کلید رو داری مگه نه؟»

آخرین بخیه رو زدم. دستم رو با پارچه پاک کردم و

دست بین موهام بردم. کلید رو از لای پارچه بیرون

اوردم و جلوش تاب دادم.

لبخند زد. لبخندی واقعی... نه از روی تمسخر، تحقیر

یا هرچیز دیگه!

۱۱۸

چشماش برق می زد.

«جان لاک یا من اگه خودمون رو می کشتیم هم نمی  
تونستیم بدستش بیاریم بل. تو تنها کسی بودی که می  
تونستی این کلید رو پیدا کنی. کسی با قلبی به سیاهی  
قلب من یا جان لاک نمی تونست از اون بچه کلید رو  
بگیره.»

«تو از کجا می دونی؟»

به جلو خم شد، صورتش از درد درهم رفت. دستش  
رو روی شکمش گذاشت و دست دیگه اش رو جلو  
آورد و منو به سمت خودش کشید. تو چشمام خیره  
شد و گفت:

«من از بچگی روی آب ها بودم ایزابل. داستان هایی  
رو شنیدم که هیچ کس دیگه ای نشنیده. چیزهایی رو  
میدونم که خیلیا نمی دونن. من بهتر از هرکسی بعد از

کاپیتان بادپا، دریا و نقاط ممنوعه اش رو می شناسم.  
تو باید به جزیره عروسک ها می رفتی، چون فقط تو  
می تونستی راه رو به اون دختر بچه نشون بدی.

بعضی وقت ها برای به دست آوردن چیزی، نه  
شجاعت به درد می خوره، نه مهارت و نه سیاست.»  
دستش رو روی قفسه سینه ام گذاشت و گفت:

«فقط یه قلب پاک به دردت می خوره.»

خستگی از صورتش مشهود بود. ازم فاصله گرفت و  
روی تخت دراز کشید.

«خوب بخیه زدی.»

چند لحظه همونطور سر جا خشک موندم. شنیدن  
حرف هاش حس خوبی داشت. شنیدن اینکه به من  
نیاز داشتن برای پیدا کردن این کلید، به اینکه مفید

واقع شده بودم نه دختری که چیزی بلد نیستن و نمی  
تونه کاری کنه. شنیدن این اعتراف زیبا بود. برای  
اولین بار حس کردم دوست دارم بغلش کنم و  
بوسمش.

«بهم آب بده. دارم از تشنگی می میرم.»

از بطری روی میز براش اب ریختم. از توی کشو  
دارویی که برام گرفته بودن تا زخم هام زودتر درمان  
بشه رو بیرون اوردم. هنوز میزان زیادی ازش توی  
قوطی بود. کنارش نشستم و مشغول مالیدن دارو روی  
زخم شدم.

چشماش رو بست و گفت:

«تا حالا موقعی که زخمی شدم کسی نبوده تا ازم  
پرستاری کنه. حس جالبی داره. نهایتا اوین برام زخم



رو می بست. بقیه کارها رو باید خودم انجام می  
دادم.»

لبخندی زدم و گفتم:

«سعی کن به این قضیه عادت نکنی. قرار نیست دفعه  
بعدی وجود داشته باشه.»

نرم خندید و گفت:

«قبوله عروسک.»

۱۱۹

دست هام رو با اب شستم و دوباره کنارش نشستم.  
دست بردم و لباسش رو کامل کنار زدم. بدون هیچ  
واکنشی بهم چشم دوخت و گفت:

«خوشت اومد؟»

چشم غره‌ای رفتم و گفتم:

«خودت می خواستی زخم ها رو نشونم بدی.»

کمی خودش رو بالا کشید و با دست به زخم بزرگی روی قفسه سینه اشاره کرد و گفت:

«این رو وقتی ۱۵ ساله بودم برداشتم. موقعی بود که می خواستم صندوقچه طلای افسانه ای آزتک رو از دست یه کاپیتان در بیارم. نزدیک بود به خاطر این زخم بمیرم! حالا این یکی رو ببین.»

به قسمتی از پهلوی خودش اشاره کرد که یه زخم کوچیک اما سفید و عمیق روش مشخص بود.

«این جای نیش ماره. یه مار بزرگ و خطرناک که  
قطعا به عمرت شبیهش رو ندیدی. واسه زمانیه که  
رفته بودیم افریقا. معادن طلای اونجا واقعا جذابه.  
مخصوصا کشتی هایی که برای بردن اون طلاها میان.»  
نگاهم به مسیر باریک و محوی افتاد که دور گردنش  
بود. علامتی که به خاطر خالکوبی ها ندیده بودم.  
دستم رو بالا بردم و گردنش رو لمس کردم. خودش  
رو عقب کشید و دست زیر گردنش گذاشت. حرکتی  
غیرارادی و عصبی.

«این بنظر قدیمی میاد.»

سرم رو بیشتر به سمتش خم کردم و با دقت به جای  
زخم خیره شدم از شونه راست تا زیر گردن و شونه  
چپ کشیده شده بود.

«به نظر زخم خطرناکی میاد. زیر گردننه!»

دستش رو روی دستم گذاشت و گفت:

«بهش دست نزن. حس بدی بهم می ده.»

دستم رو عقب کشیدم ولی خودم عقب نرفتم.

«نگفتی؟»

نگاهش سخت شد. فکش هم همینطور.

«این کار مادرمه.»

ابروهام بالا رفتن. ناباور عقب رفتم و گفتم:

«شوخی می کنی؟»

سرش رو تکون داد و گفت:

«مادر خودم نه. نامادریم. مادر خودم رو هرگز ندیدم.

وقتی به دنیا اومدم مرد. این کار نامادریمه.»

باز هم قابل درک نبود. چیکار کرده بود که مستحق چنین دردی بود؟ سوالی نگاهش کردم، نمی‌خواستم برای جواب دادن بهش فشار بیاورم. چشماش رو بست و دستش رو زیر گردنش کشید.

« من خانواده آشفته‌ای داشتم. پدر بزرگم یه دزد دریایی بود که خانواده‌اش رو رها کرد و رفت. پدرم حتی یک بار هم پدر خودش رو ندید. اون با عقده‌های زیادی بزرگ شد. مردی که از دریانوردی، از کشتی و از دزدای دریایی متنفر بود. صبح تا شب توی بارهای مختلف مست می‌کرد و نصفه شب برمی‌گشت و مادرم رو زیر لگد می‌گرفت. مادرم

موقع زایمان من به خاطر کتکایی که خورده بود دچار خونریزی شد و دووم نیاورد. من شانس اوردم که زنده موندم.»

تلخ خندید. احساس تاسف کردم. شاید ویلیام حتی از من هم زندگی سخت‌تری داشت. من حداقل تا چندین سال مادرم رو کنار خودم داشتم اما ویلیام هیچکس رو نداشت. بدون اینکه چشماش رو باز کنه ادامه داد:

« من از همون بچگی عاشق دریا بودم. عاشق اینکه بتونم روی دریاها سفر کنم. یکی از آرزوهایم این بود که مثل پدر بزرگم یه دزد دریایی بشم. هر وقت به زبون می‌آوردمش پدرم منو زیر ضربات مشت و لگد می‌گرفت. تا اینکه با نامادریم ازدواج کرد. اون زن

خوب بلد بود زندگی رو اداره کنه. خونه رو تبدیل کرد به یه قمارخونه. شب تا صبح باید از مشتری‌ها پذیرایی می‌کردم و در صورت کوچک‌ترین خطایی ضربات شلاق نصیبم می‌شد. «

چشماش رو باز کرد و با کنجکاوی به صورتم خیره موند تا احساساتم رو ببینه.

«از شنیدنش متاسفم.»

«می‌دوننی این علامت جای چیه؟ جای خوردن یه تیکه نون اضافه.»

ابروهام بالا پریدن. ویلیام خندید، خنده‌ای اینقدر تلخ که احساس شرم کردم.

«سهم غذای یک روز کامل من یه تیکه نون بیات بود و یکم آب. اون روز قمارخونه شلوغ‌تر از همیشه بود.»

مشتری‌ها همیشه غذای زیادی رو حروم می‌کردن و اضافه می‌آوردن. یکی از مردها موقع بازی با دست زیر ظرفش زد و همه رو روی زمین ریخت. یه بچه شش ساله گرسنه چقدر می‌تونه جلوی خودش رو بگیره؟ موقع تمیز کردن زمین یه تیکه نون اضافه رو با یه خوشه انگور برداشتم و خوردم. نامادریم دید، وقتی همه رفتن منو به بهونه‌ای فرستاد توی اصطبل.»

آب دهنش رو سخت قورت داد، انگار همین حالا داشت همه چیز رو دوباره تجربه می‌کرد.

«شلاق رو برداشت و تا می‌شد منو زد اما راضی نشد. گفت آرزو می‌کنه تا من بمیرم. لبه‌های شلاق پدرم همیشه تیز بود. خیلی تیز جوری که وقتی روی بدن نواخته می‌شد پوست و گوشت رو می‌شکافت.



شلاق رو مستقیم روی گردنم زد. برای چند لحظه احساس کردم دیگه نمی‌تونم نفس بکشم. سیاه و کبود شده بودم. شلاق رو دور گردنم پیچید و شروع کرد به فشار دادن. دیگه آخراش بود...»

نفس دوباره‌ای گرفت مثل فردی در حال خفگی که به هوا رسیده باشه.

«شانس آوردم یکی از مشتری‌ها صداش زد. مجبور شد ولم کنه و بره. تا چند ساعت همونجا افتاده بودم و نمی‌تونستم تکون بخورم.»

به سختی پرسیدم:

«بعدش چی شد؟»

«هوم...وقتی تونستم سرپا بشم فرار کردم. همه چیز

رو پشت سرم رها کردم و فرار کردم. سوار اولین

کشتی که بندر رو ترک می کرد شدم و تصمیم گرفتم  
هرگز برنگردم. و حالا اینجایم...زندگی اصلا آسون  
نیست مگه نه؟»

۱۲۱

سرم رو تکون دادم و گفتم:  
«فکر کنم تو زندگی سخت تری به نسبت من داشتی.»  
دو طرف لباسش رو روی هم آوردم و گفتم:  
«بهتره بری توی کابین خودت و بخوابی.»  
کمی به سمت نیم خیز شد. از درد صورتش درهم  
رفت اما باز هم عقب نکشید و گفت:

«واقعا می‌خواهی به مرد مریض رو بلند کنی و تا کابین  
بعدی ببری؟»

ابروهام رو بالا دادم و گفتم:

«واقعا انتظار داری بذارم رو یتخت من بخوابی؟»

پاهاش رو روی هم انداخت و گفت:

«چه اشکالی داره؟ تو که دیگه نیاز به خوابیدن

نداری.»

دهن باز کردم تا جواب بدم اما حرفی به ذهنم نرسید.

نیاز به خوابیدن نداشتم! حقیقتی مسخره و دردناک.

دست دراز کرد و کلاهش رو برداشت، دراز کشید و

کلاه رو روی صورتش گذاشت و گفت:

«می‌تونی توی اتاق بمونی اما سروصدا نکن تا من  
بخوابم.»

اخم کردم، دلسوزی برای این مرد وقت تلف کردن  
بود. ملحفه‌های خونی رو برداشتم و از اتاق بیرون  
رفتم. پارچه‌ها رو توی دست یکی از ملوان‌ها گذاشتم  
و گفتم:

«یه جوری بشور که تمیز بشن.»

نایا روی عرشه ایستاده بود. بنظر می‌رسید حالش  
کاملاً خوب شده باشه. صداش که زدم به سمت من  
برگشت. مشغول چک کردن مسیر روی نقشه بود.  
«کاپیتان.»

«خوشحالم می‌بینم حالت به قدری خوب شده که  
برگشتی روی عرشه.»

دهن باز کرد تا حرفی بزنه که کارلا با صدای بلندی  
گفت:

«کشتی جان لاک داره دنبالمون میاد.»

سرم رو بالا گرفتم و به کارلا خیره شدم که بالای  
دکل ایستاده و شیدی کنار سرش چرخ می‌زد. رو به  
نایا کردم و گفتم:

«چیکار کنیم؟»

«سرعت باد به نفع ماست که جلوتریم اما باید این

فاصله رو طولانی تر کنیم. بسپرش به من کاپیتان.»

روی عرشه دوید و به سمت ملوان‌ها فریاد زد:

«طناب‌ها رو بکشید. بادبان‌ها رو به یک سوم ظرفیت  
تغییر بدید.»

هیاهویی روی عرشه صورت گرفت. ملوان‌ها به  
سرعت مشغول باز و بسته کردن بادبان‌ها شدن.  
«بادبان وسطی آزاد بذارید. تیرک‌ها رو آماده کنید.»  
کارلا از بالای دکل پایین اومد و کنار من ایستاد. با  
خشم گفت:

«باید توی جزیره ترتیش رو می‌دادم.»  
«آروم کارلا! وقت برای جنگیدن زیاده. ما الان  
ملوان‌های زخمی و خسته رو داریم و وضع کاپیتان  
ویل هم اصلاً مناسب جنگ نیست. فقط باید فاصله  
رو زیاد کنیم و ازش دور بشیم.»

اندرو و نایا دو طرف طناب‌ها رو گرفته و همراهی  
هم می‌کشیدن.

«بیشتر!»

به کمک اندرو شتافتم. کارلا هم پشت سر نایا قرار  
گرفت و ادامه طناب رو توی دست گرفت. طناب رو  
با همه قدرت هم زمان با اندرو کشیدم و گفتم:

«برنامه چیه اندرو؟»

اندرو نفس زنان گفت:

«الوارها رو می‌کشیدم بالا، اونقدر بالا که زاویه مناسب  
بگیرن و بعد ولشون می‌کنیم توی آب. این الوارها رو  
با دقت ببین. شیارهای روش تیغه‌های باریکی داره که  
باعث می‌شه روی آب شناور بمونه. کشتی جان لاک  
یا باید مسیر رو دور بزنه و از الوارهای شناور فاصله

بگیره، یا این ریسک رو به جون بخره که کشتیش  
صدمه ببینه.»

نایا با صدای بلند فریاد زد:

«با شماره سه طناب رو رها کنید. یک...دو...سه...»

طناب‌ها رو رها کردیم. الوارهای بزرگ و تراش  
خورده از بالای کشتی سر خورده و به دریا افتادن.  
چند ثانیه بعد الوارها رو دیدم که در موازات هم روی  
آب شناور شده بودن.

اندرو با صدای بلند گفت:

«بنظرت کافیه؟»

نایا با مکث گفت:



«به اندازه کافی برامون وقت می گیره که فاصله بگیریم. جریان باد به نفع ماست. کشتی ما کوچک تر و سریع تره.»

۱۲۲

کارلا کف دست هاش رو بهم مالید و گفت:

«یه روزی حسابش رو می رسم.»

با صدای اندرو به خودم اومدم.

«دستات چی شده؟»

قبل از اینکه متوجه منظورش بشم دستام رو تو یدست گرفتم. نگاهم به رد خون تازه خیره موند.

خونی که متعلق به ویلیام نبود بلکه متعلق به خودم بود. پوست سوخته‌ی کف دستم کنده شده و تاول‌های بزرگ ترکیده بودن.

«دستم توی جزیره سوخت. اصلاً حواسم نبود.»

اندرو خشمگین بهم نگاه کرد و گفت:

«به جای بخیه زدن زخم‌های اون مرد باید یه فکری به حال زخمای دستت می‌کردی. الان برات یه پماد میارم.»

دوان دوان به سمت انبار رفت. کارلا با لحنی پراز سوءظن گفت:

«زیادی واکنش نشون می‌ده.»

اخم کردم.

«منظورت چیه؟»

«واضح نیست؟»

«بس کن کارلا. من از بچگی اندرو رو می شناسم.»

شونه‌ای بالا داد و گفت:

«بنظر من این فقط یه دلیل محکم‌تره.»

از دیدبان بالا رفت و دقایقی بعد گفت:

«سرعتشون گرفته شد. نقشه با موفقیت انجام شد.»

داریم ازشون دور می‌شیم.»

نفس راحتی کشیدم. پشت میزم نشستم و به شیدی

چشم دوختم که بر فراز دریا پرواز می‌کرد. دور دکل

چرخی زد و روی میز مقابل من نشست. سرش رو

کمی خم کرد و هوهوی خفیفی کرد.

دستم رو جلو بردم و آهسته پره‌های نرم روی سرش  
رو نوازش کردم.

«یه جغد مگه نباید الان خواب باشه؟»

انگار منتظر حرف من بود. منقارش رو کمی باز کرد و  
حالتی شبیه به خمیازه به خودش داد. بعد بین برگه‌ها  
و نقشه‌های روی هم تلنبار شده من رفت و زیر  
انبوهی از برگه‌ها خودش رو جمع کرد تا بخوابه.  
«دستات رو بده به من.»

اندرو با پماد بدبو و سبز رنگی برگشته بود.

«باور کن نیاز نیست.»

«البته که هست.»

کف دست‌هام رو به نرمی توی دست گرفت و  
مشغول مالیدن اون کرم بدبو شد.

نفسم رو سعی کردم حبس کنم ولی بوی تند  
آزاردهنده بود.

«مقصد بعدی کجاست؟»

نایا به میز تکیه داد و گفت:

«کاپیتان ویلیام هیچ جایی رو مشخص نکرده.»

به نقشه روی میز اشاره کردم و گفتم:

«ما که قرار نیست منتظر اون بمونیم. هوم؟»

نایا با رضایت لبخند زد و نقشه رو باز کرد. دستام رو

به زحمت از بین انگشتای اندرو آزاد کردم و گفتم:

«محض رضای خدا بس کن. اونقدر ا هم زخمش بد نیست.»

کلافه پماد رو روی میز گذاشت و گفت:

«مقصد بعدی؟ مشخصه! جایی که بتونیم خواب

کاپیتان رو برگردونیم.»

سرم رو به شدت تکون دادم و گفتم:

«وقتی برای تلف کردن نداریم. جان لاک مثل سایه

داره دنبالمون میاد. اگه غفلت کنیم و وقت از دست

بدیم یه کلید رو از دست دادیم.»

نایا با دست مسیری رو روی نقشه نشون داد و گفت:

«اگه از این تنگه عبور کنیم، می‌تونیم برسیم به مقصد

علامت زده بعدی. اینجا!»

اندرو به خود لرزید و گفت:

«شوخی می‌کنی؟ دروازه جهنم اصلاً کاپیتان بادپا چرا  
باید کلیدها رو در پلید ترین نقاط دریا بذاره؟»

کارلا از پشت سر بین ویلیام و نایا پرید. چاقوش رو  
وسط نقشه کوبید و گفت:

«مشخص نیست؟ ما به دوتا جزیره رفتیم و چه اتفاقی  
افتاد؟»

حرفش رو تکمیل کردم و گفتم:

«دو قسمت نفرین شده رو آزاد کردیم. جان لاک هم  
یه کلید رو بدست آورد و این یعنی یه مکان نفرین  
شده دیگه از سیاهی پاک شده.»

کارلا چشمکی زد و گفت:

«کاملاً مشخصه. این یه ماموریتته. یه ماموریت برای اینکه شوم‌ترین نقاط دنیا رو از دست سیاهی آزاد کنیم.»

اندرو با اخم گفت:

«وقتی خودش تونسته تا اونجا بره و کلید رو بذاره. چرا خودش چنین کاری نکرده؟»  
همه به همدیگه نگاه کردیم. من شونه‌ای بالا دادم و گفتم:

«هروقت کاپیتان بادپا رو دیدی از خودش بپرس.»

اندرو خندید و گفت:



«یه مرده هیچ وقت نمی‌تونه جواب سوال‌های منو

بده.»

۱۲۳

نگاه دقیق‌تری به نقشه انداختم.

«یعنی باید از این تنگه عبور کنیم و دقیقا به اینجا

برسیم؟ اینجا چیه یه جزیره؟»

کارلا بیشتر خم شد تا به تصویری که چیزی ازش سر

در نمی‌آورد خیره بشه. نایا جوابم رو داد و گفت:

«نه اونجا یه جزیره نیست. یه دروازه‌اس. یه دروازه

بزرگ که مسیر آب رو از بین چندین صخره مرگ بار

عبور می‌ده. مثل یه غار بین صخره‌ها می‌مونه. از

اونجایی که افرادی که تونستن زنده برگردن از  
انگشت های یه دست هم کمتره اسمش رو گذاشتن  
دروازه جهنم.»

اندرو که انگار چیزی یادش اومده باشه گفت:  
«یه روز توی جزیره ناتهام داشتم با چندتا غریبه  
صحبت می کردم. یکیشون ادعا می کرد از نزدیک  
دروازه جهنم عبور کردن. حاضر بود قسم بخوره که  
صدای موسیقی رو از اونجا شنیده. چیزی در مورد  
چنگ سحرآمیز شنیدین؟ می گن اون چنگ تمام مدت  
توی دروازه مرگ نواخته می شه و صداش می تونه  
هرکسی رو به کام مرگ بکشه.»

چشم های خسته ام رو مالیدم و گفتم:

«فعلا باید زودتر از جان لاک به اونجا برسیم. بعد می‌تونیم در مورد اون چنگ هم یه فکرایه بکنیم.»

کارلا چاقوهاش رو بیرون کشید و گفت:

«پس فکر می‌کنم باید چاقوهام رو تیز کنم. این جایی که داریم میریم بنظر میاد جای مورد علاقه من باشه.»

نایا و اندرو نگاه باهم ردوبدل کردن و من خسته لبخند زدم. سه کلید رو بدست آورده بودیم. حالا امید بیشتری برای پیدا کردن بقیه داشتم. نایا مشغول جمع کردن طناب‌های اضافی شد و اندرو هم همچنان روی میز نشسته بود. مطمئن نبودم گفتنش درست باشه یا نه ولی فقط به همین افراد اطمینان داشتم.

«ما یه جاسوس توی کشتی داریم.»

هر سه به طرف من برگشتن.

«نمی‌دونم کی، صورتش رو ندیدم فقط صداش رو شنیدم. می‌دونم که ماموریت داره یه چیزی رو از کاپیتان ویل بدزده. بنابراین ازتون می‌خوام به هیچکس اعتماد نکنید.»

اندرو اخمی کرد و چیزی نگفت. رو به کارلا گفتم:  
«باید یه وظیفه‌ای رو بهت بسپرم.»

نگاهش تیز و هوشیار بود.

«ازت می‌خوام مراقب ویلیام باشی. نمی‌خوام هیچکس بهش نزدیک بشه. نزدیک اتاق بره یا هرجور دیگه‌ای بخواد خودشو به اون برسونه. متوجهی؟»

مطمئناً اگه اون برگه پوستی از ویلیام دزدیده می‌شد گردن‌آویز من دومین هدف بود و این نشونه خطرناکی بود.

کارلا بلند شد و گفت:

«می‌رم نزدیک اتاقش نگهبانی بدم.»

نایا گفت:

«من جای تو میرم برای دیده بانی.»

وقتی من و اندرو تنها شدیم، اندرو روی زمین مقابلم نشست و گفت:

«بهش اعتماد نکن.»

پر از سوال نگاهش کردم.

«کاپیتان ویلیام. بهش اعتماد نکن. اون آدم درستی

نیست. اون می‌تونه برای زن‌ها خیلی جذاب باشه.

همین حيله باعث شده تا به حال دووم بیاره و اسم و

رسمی بهم بزنه. بهش اعتماد نکن.»

بوی حسادت از حرف‌هاش به مشام می‌رسید.  
«اندرو... من دلایل زیادی برای محافظت از شریکم  
دارم.»

«نه!»

بلند و قاطع گفت نه. جوری که اکثر ملوان‌ها به  
سمت ما برگشتن.  
«نه هم خودت می‌دونی و هم من. تو جذبش شدی!  
از نگاهت مشخصه! من و تو از بچگی هم رو  
می‌شناسیم ایزابل.»

۱۲۴

ایزابل؟

یکه خوردم. مدت‌ها بود که اسمم رو از زبون اندرو نشنیده بودم. انگار در یک آن خاطرات زیادی به ذهنم هجوم آوردن. خاطره‌ای از پسر بچه‌ای که با بادبادکی چوبی بالای صخره می‌دوید و اسمم رو صدا می‌زد. لب‌هام به سمت بالا انحنا پیدا کردن و گفتم:

«از کاپیتان تورنادو و خانم، تبدیل شدم به ایزابل؟ عجیب نیست؟ مگه قسم نخورده بودی هرگز دوباره صدام نذنی؟ خیلی وقت از آخرین باری که منو ایزابل صدا کردی می‌گذره.»

سرش رو پایین انداخت. برای لحظه‌ای پشیمون شد شاید هم شرمنده. باید هم شرمنده می‌شد. اخم کردم و با جدیت گفتم:

«یادته از کی؟»

سرش رو بالا گرفت، لب‌هاش لرزیدن و اهسته گفت:  
«از همون روز. روزی که از بالای صخره هلت دادم.»  
تصاویر مقابل چشمام زنده شد. صدای خنده‌های دو  
بچه که روی زمین سبز و بین گل‌ها می‌دویدن.  
نزدیک صخره بزرگ، جایی که همیشه ساعت‌های  
زیادی بازی می‌کردن.

«هرباری که پدر برمی‌گشت، منتظر بودم تا تورو با  
خودش بیاره. اولین باری که همو دیدیم، مثل یه  
موش وحشت‌زده بودی. خانواده‌ات رو از دست داده  
بودی و کسی رو نداشتی. بابا می‌گفت پدرت توی  
کشتی و جلوی چشمت کشته شده. یه سال پیش ما  
زندگی کردی. یه سال که هر شب نیمه شب با ترس



بیدار می‌شدی. یاده؟ شبایی که من پاورچین  
پاورچین با یه آب نبات می‌اوادم پیشت تا نترسی.  
همبازی خوبی بودی. کم‌کم داشتم عادت می‌کردم که  
یه برادر مثل تو داشته باشم. اون دو سه سال خیلی  
روزای خوبی بودن اندرو. زیادی خوب بودن. من  
دیگه تنها نبودم، تو هم مجبور نبودی توی کشتی  
پدرم زمین رو طی بکشی و وظایف پدرت رو انجام  
بدی. تا اون اتفاق افتاد و بابا تورو برد.»

چشماش رو بست و گفت:

«نمی‌خوام دوباره یادآوریش کنی.»

«چرا که نه؟ از اون روز دیگه هرگز منو به اسم صدا

نزدی. چند سال حتی وقتی پدر می‌اوامد هم برای

اینکه منو نبینی نمی‌اومدی و من هرگز نفهمیدم اون  
روز چرا اون اتفاق افتاد؟ چرا منو هل دادی اندرو؟»  
از جا بلند شد و گفت:

«من فقط یه بچه حسود بودم. یه بچه که مادرش  
خودکشی کرده بود و پدرش رو هم از دست داده  
بود. من فقط یه بچه بودم که به تو و خانواده‌ات  
حسادت می‌کردم. همین. من همیشه بابت اون روز  
بهت یه عذرخواهی بدهکار بودم.»

هنوز به وضوح اون روز رو به یاد داشتم. همراه اندرو  
برای بازی به صخره رفته بودیم و من از بالای صخره  
کشتی پدر رو دیده بودم که کنار ساحل لنگر انداخته  
بود. پدرم مثل همیشه تا صخره اومد و منو در آغوش  
کشید و توی هوا چرخوند. هنوز حسرت نگاه اندرو

رو به یاد داشتم. حسرت نگاه پسر بچه‌ای که  
میدونست نه مادری در انتظارش هست و نه پدری  
قراره برای در آغوش کشیدنش بیاد.

۱۲۵

هنوزم یادم بود دعوا از کجا شروع شد. من یازده ساله  
بودم و اندرو ده ساله بود. پدر از سفرش به مشرق  
زمین یه سنگ شیشه‌ای گرد آورده بود. یه چیزی شبیه  
به توپی شیشه‌ای که توش سایه‌های رنگی دیده  
می‌شد.

وقتی ما رو تنها گذاشت و به خونه رفت من غرق  
بازی با سرگرمی جدیدم شدم و اندرو رو فراموش  
کردم. هرگز نفهمیدم چه اتفاقی افتاد که به سمت

هجوم آورد و سنگ رو از دستم گرفت و از بالای  
صخره به پایین پرت کرد. من هراسون کنار صخره  
ایستادم و گریه کردم و وقتی بهش گفتم چرا این کارو  
کرده با عصبانیت گفت می‌تونی تو هم بری دنبال اون  
سنگ به درد نخور. این حرف رو زد و من رو هل  
داد. تعادلم رو از دست دادم و افتادم...

بزرگترین شانسی که آوردم این بود که کمی پایین تر  
دستم دور یکی از خزه‌های بلند حلقه شد و به نوعی  
گیر کردم و گرنه افتادتم مساوی با مرگ بود. وقتی پدر  
برای نجاتم اومد، نگاهش فرق داشت. اون روز همه  
زندگیم تغییر کرد. پدر اندرو رو با خودش برد و  
انگار یه شکاف عمیق بین ما افتاد.

اندرو رو تا سال‌ها ندیدم، تا زمانی که دیگه مرد  
جوانی شده بود و هرگز هیچ حرفی از روزهای  
بچگی که باهم داشتیم نزد. نه هرگز من رو ایزابل  
صدا کرد و نه اجازه داد صمیمیت گذشته برگرده. نه  
تا وقتی که پدرم مرد...

عصبی گفتم:

«من سعی دارم گذشته رو فراموش کنم اندرو. تمام  
این مدت سعی کردم بهش فکر نکنم. سعی کنم مثل  
دوتا دوست ادامه بدیم اما تظاهر نکن نگران منی. تو  
نگران من نیستی! پس اینطور وانمود نکن.»

نالید:

«داری اشتباه می‌کنی.»

عصبانی گفتم:

«تو هم هرگز سعی نکردی منو از اشتباه در بیاری.  
وقتی مهر زدی رو دهنّت و حاضر نشدی به من بگی  
چرا؟ من تمام این مدت بهت فرصت دادم. از روزی  
که پدرم مرد و توی قبرستون بالای سنگش ایستادیم  
تا همین حالا بهت فرصت دادم تا شاید بالاخره بتونیم  
حرف بزنیم. منو ایزابل صدا می‌کنی و میگی مراقب  
ویلیام باشم، در صورتی که این تو بودی که نزدیک  
بود منو به کشتن بدی.»

دستاش رو بالا آورد و گفت:

«ایزابل...»

فریاد زدم:

«منو به اسم صدا نکن. همونطور که تا الان این کارو  
نکردی. نه تا وقتی که تصمیم بگیری شجاعانه جواب

سوالم رو بدی. کاپیتان تورنادو...من برای تو فقط

کاپیتان تورنادو هستم.»

بسته پماد رو برداشتم و گفتم:

«من این نگرانی رو لازم ندارم. خیلی وقته که دیگه

برای من از یه دوست قدیمی تبدیل به یه خدمه

وفادار شدی.»

پماد رو به سمتش انداختم و از جا بلند شدم، دلم

نمیخواست بیشتر از این خاطرات رو به یاد بیارم.

«نمیخواستم گذشته‌ها رو بهت یادآوری کنم اندرو.

فقط می‌خواستم بدونی چون تمام این مدت تظاهر

کردم چیزی توی گذشته مشترک ما وجود نداره، دلیل

نمی‌شه که فراموشش کرده باشم. هر زمانی تونستی به

سوال من جواب بدی، می‌تونی در مورد روابط من با  
سایرین اظهار نگرانی کنی.»

بدون اینکه منتظر بمونم از خودش دفاعی کنه به  
سمت انبار طبقه پایین رفتم. خاطرات همیشه برام مثل  
نقطه‌ای عذاب آور بودن. کاش می‌شد واقعا همه چیز  
رو فراموش کرد.

۱۲۶

قصد داشتم به کابین خودم برگردم اما با یادآوری  
اینکه ویلیام اونجاست پشیمون شدم. دلم می‌خواست  
تنها باشم. اول اوضاع ویلیام رو چک کردم و وقتی  
مطمئن شدم خوابش سنگینه کلید کابینش رو از



لباس‌اش برداشتم و به کابین مخصوص ویلیام رفتم.  
در رو پشت سرم بستم و نگاهم به اتاقش افتاد چندان  
از لباس‌هاش روی زمین افتاده بود و کلاه مورد  
علاقه‌اش هم روی میز قرار داشت. شغل مشکی  
رنگش به دیوار آویزون شده بود و روی میزش پر بود  
از انواع توتون‌های مختلف. یکی یکی در قوطی‌ها  
رو باز کردم و محتوایش رو بو کردم. هرکدام بوی  
خاص خودشون داشتن.  
کنجکاو شده بودم و مطمئن بودم چنین فرصتی دیگه  
پیش نمیاد. در کمد‌ها و کشوها رو باز کردم. توی  
هرکدام فقط یه سری خرت و پرت اضافی دیده  
می‌شد. تپانچه‌های مختلف، انواع خنجرها، نقشه‌های  
متفاوت و بطری‌های پر از نوشیدنی.

توی یکی از کشوها یه صندوق کوچیک پر از  
انگشترهای طلا و جواهرات درخشان بود. اونقدر زیبا  
و درخشان که می‌تونست هرکسی رو وسوسه کنه.  
صندوقچه رو سر جاش برگردوندم.

داخل جیب یکی از لباس‌ها شیشه کوچیکی پر شده  
از مایعی طلایی رنگ رو دیدم. شیشه رو به سمت  
نور نگه داشتم و با دقت بهش خیره شدم. نمی‌تونستم  
حدس بزنم محتوای درونش چیه بنابراین سر جا  
برگردوندمش.

تخت رو کنار زدم و به کف پوش چوبی چشم  
دوختم. برخلاف تصورم هیچ کدوم از کفپوش‌ها قابل  
باز کردن نبودن. در نهایت روی تخت نشستم که  
فکری به ذهنم خطور کرد. تشک سنگین تخت رو

جلو کشیدم و فضای بازی که توی درزش وجود داشت رو پیدا کردم. دستم رو داخل بردم و بین پنبه‌های نرم یه پاکت پیدا کردم.

پاکت رو بیرون کشیدم قصد داشتم یه بار دیگه نگاهی به کاغذ چرمی که سیرای بزرگ داده بود بندازم ولی برخلاف انتظارم توی پاکت اثری از چیزی که دنبالش بودم نبود. بلکه چندین کاغذ نامه زرد شده دیده می‌شد که یکی از اونا تا نیمه سوخته بود. تای کاغذ رو باز کردم و نگاهم روی متن عاشقانه با دست خط ظریف و زنانه‌ای چرخید.

نامه‌ها خطاب به ویل بودن اما بنظر خیلی قدیمی می‌رسیدن. یه گل زرد رنگ خشک شده هم توی پاکت بود.

همه چیز رو دوباره سرجای اولش گذاشتم. حتما  
دلیلی داشت که این نامه رو پنهان کرده بود.  
قطعا هرکدوم از ما رازهایی داشتیم. من، اندرو، ویلیام  
و کارلا...

احساس عذاب وجدان داشتم که اتاقش رو گشتم اما  
مطمئن بودم اگه شرایط برعکس بود اونم همین کار  
رو می کرد.

به عرشه برگشتم. ظرف های غذا داشت بین ملوان ها  
تقسیم می شد.

بالای سکو ایستادم و گفتم:

«به من توجه کنید.»

نگاه ها به سمت من چرخید.

«همه شما، شجاعانه مبارزه کردین. چندین نفر رو از دست دادیم اما تا اینجا پیش اومدیم. بقیه راه رو هم با موفقیت طی می کنیم. اگه موفق بشیم به گنج بادپا برسیم، هرکدوم از شما بیشتر از آنچه بخواید سهم میگیرید. اگه موفق بشیم از دروازه جهنم هم زنده عبور کنیم من قول یه جشن درست حسابی بهتون می دم.»

ملوانها با شادی فریاد زده و جامهای نوشیدنی رو بالا گرفتن.

سایه ای رو کنار خودم حس کردم.

جیمی کنارم ایستاد و گفت:

«کاپیتان شما باید به فکر خوابتون باشید. هرچی بیشتر طول بکشد خطرناک تره.»

جام نوشیدنی رو کنار گذاشتم و گفتم:

«می‌دونی خواب دزدک رو کجا می‌شه پیدا کرد؟»

«نه کاپیتان.»

«بقیه هم نمی‌دونن. گشتن دنبال چیزی که سرنخی  
ازش نداریم مسخره‌اس. پس لاید بمونیم تا خودش  
بیاد.»

اخم کرد و گفت:

«خودش بیاد؟»

سرم رو آهسته تکون دادم و گفتم:

«برای بردن من به دنیای خواب بیدار اون باید

سروکله‌اش پیدا بشه. همون موقع خوابم رو پس  
می‌گیرم.»

جیمی فریاد زد:

«اما این ریسک بزرگیه.»

سکان رو دست گرفتم و جهت کشتی رو روی خط  
صاف تنظیم کردم. خورشید در حال غروب روی  
سطح دریا بود و آسمون نارنجی مایل به سرمه‌ای  
شده بود.

«کاپیتان ویل به موقع نجاتم می‌ده.»

«از کجا اینقدر مطمئین؟»

دستم رو روی گردن‌بندم گذاشتم و گفتم:

«چون به من نیاز داره. باید راهشو پیدا کنه. پس

پیداش می‌کنه.»

۱۲۷

ماه نیمه وسط آسمون کم کم داشت پشت انبوهی از  
ابرها ناپدید می شد. ابرهای تیره ای که نشون از  
طوفانی غریب الوقوع داشتن. بی اختیار کمی  
مضطرب شده بودم. سکان رو به دست یکی از افراد  
سپر دم و نگاهی به نقشه انداختم. مسیری که قرار بود  
ازش عبور کنیم مسیر آسونی نبود. پر بود از  
کشتی های متفرقه و معروف بود به آب و هوایی  
ناپایدار و پر از صخره های پنهان شده در مه.  
باید با ویلیام مشورت می کردم. نمی شد با غرور خودم  
همه رو به کشتن بدم.

رو به نایا گفتم:

«حواست به همه جا باشه تا پیام.»



هنوز چند قدم دورتر نشده بودم که کارلا گفت:

«هوا داره مه آلود می شه. دید کافی نداریم.»

فریاد زدم:

« سرعت رو کم کنید و مراقب صخره ها باشید. کشتی

نباید آسیب ببینه با خشکی فاصله زیادی داریم.»

به کابین که رسیدم نوبت نگهبانی اندرو بود.

«می تونی بری استراحت کنی.»

بی حرف ازم فاصله گرفت. داخل که شدم ویلیام هنوز

خواب بود. کنارش نشستم و دستم روی صورتش

گذاشتم. بدنش گرمایی غیرطبیعی داشت. زخم داشت

عفونت می کرد. باندازش رو باز کردم و زخمش رو  
تمیز کردم

داروهایی که برای زخم خودم استفاده شده بود رو  
روی زخمش گذاشتم و دوباره بستم. پارچه بزرگی  
رو خیس کردم و روی سطح شکمش کشیدم. پوست  
تنش لرزید و با حس سرما چشم باز کرد.  
«چقدر خواب بودم؟»

«زیاد هوا تاریک شده. رسیدیم به محوطه برلی.»

چشم‌هایش کامل باز شدن و گفت:

«هوا چطوره؟»

پارچه خنک رو روی پیشونیش گذاشتم و گفتم:

«داره مه می گیره.»

سعی کرد نیمخیز بشه.

«کمکم کن برم روی عرشه.»

اخم کردم. دیوانه شده بود؟ با این وضعیت حتی به

سختی می‌تونست روی پاهاش بایسته.

«امکان نداره بتونی بیای.»

نگاهش جدی بود و ترسناک.

«ممکنه برای همیشه کشتی رو از دست بدی. منو ببرم

روی عرشه و گرنه همه چیز به خطر میفته. اینجا اصلا

جای مناسبی برای حرکت توی شب نیست.»

«آره می‌دونم صخره‌ها و مه. فقط بهم بگو چیکار کنم

و من انجامش می‌دم.»

دستش دور مچم حلقه شد، در مقابل پوست سرد من،  
پوست اون زیادی داغ بود.

«نه فقط مه و صخره! یه چیز دیگه هست...سه چیزی  
که اصلا خوب نیست! باید هرچی زودتر از این منطقه  
بریم بیرون.»

خواست بلند شه اما درد امانش رو برید پارچه سفید  
بلافاصله قرمز شد. عصبی گفتم:

«زخمت باز می شه و اگه بمیری من تنهایی نمی تونم  
با لاک مقابله کنم.»

عصبانی گفت:

«اگه اینجا بشینم هم تا فردا کشتی نداریم که بخوایم  
ازش دفاع کنیم.»

وقتی ویلیام اینطوری به هول و ولا میفتاد پس باید

قبول می‌کردم اتفاق بدی در انتظارمون بود.

«بهم اعتماد کن! من بهت اعتماد کردم. حالا نوبت

توئه. بهم بگو چیکار کنم؟»

چشماش رو چند دقیقه بست، قفسه سینه‌اش بی‌محابا

بالا پایین می‌رفت. با صدایی خش‌دار گفت:

«شیدی رو بفرست اطراف رو بگرده. به ملوان‌ها بگو

صدا از شون در نیاد. از توی کشوی کابین من یه بسته

گیاه نارنجی پیا می‌کنی.

چهار طرف کشتی توی حلب‌های کوچیک آتیشش

بزنین اونقدری که دودش همه‌جا رو بگیره. بعد

دست به دعا بشینین وسط کشتی و اگه هر حرکتی

روی دریا دیدن فقط مسیر مخالف برید. فهمیدی  
ایزابل؟»

سرم رو تکون دادم و گفتم:

«فهمیدم. فهمیدم.»

بنظر کلافه می‌اومد و من بدم نمی‌اومد تلافی  
اذیت‌های این مدت رو سرش در بیارم. به جلو خم  
شدم. دستم رو آهسته بین موهای مشکی رنگش  
کشیدم و گفتم:

«تو نیاز نیست نگران باشی. فقط استراحت کن و همه  
چی رو بسپر به من عروسک!»

وقتی زخمی شده و توی تخت اسیر بودم و هر روز  
میومد و میگفت استراحت کن پس چنین حسی  
داشت. حس پیروزی از عدم توانایی حریف!

با اخمی غلیظ گفت:

«الان وقت بازی نیست ایزابل.»

به لباسش اشاره زد و گفت:

«کلید اتاقم توی...»

از توی کمرستم کلید رو بیرون کشیدم و گفتم:

«خودم قبلا گشتم. ممنون از راهنمایی. بخواب

عروسک اوضاع که خوب شد بیدارت می‌کنم.»

در رو بستم و از پشت در صدای بلند ردیف

دشنام‌هایی که می‌داد رو شنیدم.

۱۲۸

پلکان رو سریع دویدم و خودم رو به اتاقش رسیدم.  
کشوی میزش رو باز کردم و قوطی حاوی برگ های  
نارنجی رو برداشتم. بوی تند و گزنده ای داشت. به  
سرعت به عرشه برگشتم. ملوان ها آشفته در حال  
دویدن به این طرف و اون طرف بودن. رو به کارلا  
فریاد زدم:

«شیدی رو بفرست یه نگاهی به اطراف بندازه.»

سپس به سمت ملوان ها فریاد زدم:

«همه خفه شید و وسط عرشه روی زمین بشینید. هیچ

صدایی ازتون در نیاد. هر صدایی که بشنوم اون ملوان

رو از عرشه پرت می کنم توی دریا.»

همه خاموش شد. همه با وحشت بهم خیره شدن.

نایا اولین کسی بود که وسط کشتی روی زمین



نشست. به دنبالش بقیه هم همین کار رو تکرار کردن.  
به سمت سکان رفتم و قوطی رو دست اندرو دادم.  
«توی حلب‌های کوچیک دودش کنین و چهار طرف  
کشتی بذاریدش. بعد همه ساکت بشینید وسط کشتی  
و فقط دعا کنین از این مخمصه در بریم.»

اندرو بدون هیچ سوال اضافه‌ای دوید و رفت. کارلا  
کنارم ایستاد و در فضای مه گرفته دنبال شیدی گشت.  
پیچ‌پیچ‌کنان گفت:

«با چی طرفیم؟»

درحالی‌که حس اضطراب داشتم گفتم:

«متأسفانه نمی‌دونم.»

به زودی بوی دود کشتی رو پر کرد و علاوه بر مه  
تند، دود خاکستری رنگی با بوی شبیه به گزنه‌های  
وحشی هم مارو در خودش احاطه کرد.

کنار گوش کارلا لب زدم:

«برو روی نوک عرشه. اگه صخره دیدی با دست  
جهتش رو علامت بده.»

شیدی با شیرجه روی شونه‌ی کارلا نشست و شروع  
به هوهو کرد.

«شیدی می‌گه یه حرکتی روی سطح دریا می‌بینه.

سمت شرق. فاصله‌ی زیادی با ما نداره.»

سرم رو آهسته تکون دادم و سکان رو به سمت

خلاف جهت گرفتم. کارلا به همراه شیدی جلو رفتن

و شیدی کمی جلوتر از کشتی پرواز می کرد و مسیر  
صخره ها رو به کارلا می گفت.

باد ساکن شد و کشتی به طور ناگهانی بین فضای مه  
گرفته از حرکت ایستاد. انگار به چیزی گیر کرده بود.

با بلند شدن همه ملوان ها بلند گفتم هیس!

سکان رو رها کردم و به کنار عرشه رفتم. شیدی  
وحشت زده با هوهو به زیر دست های کارلا پناه برده  
بود.

چیزی در میان تاریکی روی سطح آب حرکت  
می کرد. مه چنان غلیظ بود که نمی توانستم به راحتی  
بینم. بوی دود گلوم رو به خارش انداخته بود. تک  
سرفه ای کردم که صداش دز سکوت پخش شد.  
جنبش روی سطح دریا بیشتر شد.

طناب رو گرفتم و از دیده بان بالا رفتم وقتی روی  
ارتفاع ایستادم تازه تونستم کمی جلوتر رو بینم.  
چیزی از بالای سطح مه دیده می شد. چیزی شبیه به  
بادبان های بلند یه کشتی عظیم که فاصله چندانی هم  
با ما نداشت.

یه کشتی بود! یه کشتی که از ناکجا آباد پیداش شده  
بود. چشمام رو تنگ کردم و سعی کردم از بین دود و  
مه بینم. انگار سایه هایی روی عرشه کشتی در حال  
حرکت بودن. پایین رفتم و به سمت کابین خودم  
دویدم وقتی در رو باز کردم ویلیام با چهره ای عرق  
کرده گفت:

«کشتی از حرکت ایستاده؟»

«انگار گیر کردیم.»

چشماش رو بست و گفت:

«گیرمون انداخت! حالا باید دعا کنیم که تا صبح زنده  
بمونیم.»

۱۲۹

نمی فهمیدم. چی ویلیام رو وحشت زده کرده بود.  
تمام این مدت در بدترین شرایط هم ندیده بودم که  
ویلیام اینطور سراسیمه بشه.

کنارش زانو زدم و با جدیت گفتم:

«چی اون بیرونه ویلیام؟»

نی چشماش دودو می زد.

«خیلی دیر شده.»

صدای جیرجیر تخته‌های زیرین کشتی به گوشم رسید.

دستش به بازوم چنگ شد و گفت:

«منو ببر رو عرشه.»

«دیوونه شدی؟ زخمت باز می‌شه.»

«از پیشش برنمای.»

عصبی غریدم:

«اگه بهم بگی با چی طرفیم یه کاریش می‌کنم.»

کشتی تگون سختی خورد.

ویلیام دست روی لبام گذاشت و گفت:

«هیس!»

چند ثانیه مکث کرد و با صدای آهسته تری گفت:

«در مورد کشتی روح چیزی شنیدی؟»

اسمی آشنا از اعماق خاطرات بچگی. لرزی خفیف به  
تنم افتاد و گفتم:

«بچه که بودم هر وقت شیطنت می کردم و شبا می رفتم  
کنار ساحل مادرم برای ترسوندنم می گفتم کشتی  
روح میاد و منو با خودش می بره.»  
پوزخندی زد و گفت:

«کشتی روح ترسناک تر از اونیه که برای قصه های  
بچگانه استفاده بشه. هیچکس نمی دونه کشتی روح از  
کجا و چطور ظاهر می شه. اما همه کاپیتان ها می دونن  
تو چه مواقعی ممکنه ظاهر بشه و از خطر دور  
می شن. کشتی هایی که توی تله بیفتن خیلی سخت  
می تونن فرار کنن.»

نگران لب زدم:

«ما تو تله افتادیم؟»

پلک روی هم فشرد و گفت:

«من یه بار از دستش فرار کردم، مطمئنا بازم می‌تونم

فرار کنم. فقط هیچ صدایی نباید رو عرشه باشه. اونا

باید فکر کنن یه کشتی خالی از سکنه رو گیر

انداختن. اونا هرگز نزدیک کشتی‌های خالی نمیان.

اون مواد دودزایی که دادم اونا رو گمراه می‌کنه باعث

می‌شه نتونن ما رو حس کنن.»

اضطراب توی صورتش مشخص بود. اضطرابی که کم

کم داشت به من هم سرایت می‌کرد.

«اما کشتی گیر کرده.»



دستم رو گرفت و میچم رو محکم فشرد.

«تو نمی‌تونی تنها انجامش بدی ایزابل. این بار به

حرفم گوش بده. خواهش می‌کنم.»

مصمم بود که خودش به عرشه بیاد و چنین اضطرابی

باعث می‌شد بفهمم این بار واقعا اوضاع فرق می‌کنه.

کمکش کردم تا خودش رو به عرشه برسونه. ملوان‌ها

همه کف دست‌ها رو بهم چسبونده و مشغول دعا

بودن.

حتی کارلایی که نمی‌ترسید هم بنظر مضطرب

می‌اومد.

ویلیام به سمت لبه کشتی حرکت کرد، یه دستش رو

به طناب گرفت و دست دیگه رو با درد روی زخمش

گذاشت، چشم به سایه‌ی کشتی دوخت. بی صدا لب زد:

«گوش بده.»

چشم هامو بستم و سعی کردم از بین صدای امواج و باد صدای دیگه‌ای رو بشنوم. صدای عجیبی به گوشم می‌رسید. صدایی مثل کشیده شدن چندین زنجیر. جیرینگ جیرینگ مبهمی رو می‌شنیدم. دستش رو کمی بالا گرفت و به سطح آب اشاره زد. روی هر قسمت دریا انگار با فاصله کمی از سطح چیزی زیر آب دیده می‌شد. اون...

قلبم تو سینه به لرزه درومد. اجساد...

اجسادى بدون چهره درحاليكه صورت خالى و  
سفيدشون بدون هيچ عضوى از چهره رو به آسمون  
قرار گرفته بود.

لباس‌هاى سفيدشون به همراه موهاى آشفته‌اى روى  
سطح آب شناور بودن و هيچ چهره‌اى نداشتن.  
بى‌اراده چند قدم عقب رفتم. ويليام به سمت برگشت،  
نگاهش گويائى اين بود كه اگه كوچك‌ترين اشتباهى  
مى‌كرديم سرنوشتمون مثل اجساد روى آب مى‌شد.  
به سمت اومد محكم منو در آغوش كشيد، شوكه شدم  
اما دستش به سمت خنجرم رفت. خنجر رو برداشت  
و به سرعت منو پس زد. به سمت چهار حلبى رفت  
كه دود ازشون بيرون مى‌اومد. بالاى هركدوم دستش  
رو نگه داشت و با خنجر زخمى روى ساعدش ايجاد

کرد. با ریخته شدن خون داخل حلب ها صدای جیز  
مانندی بلند شده و دودی غلیظ تر فضا رو پر کرد.  
نگاهش بین ملوان ها چرخید. وسط رفت و رو به  
یکی از ملوان ها اشاره زد تا برای کمک بهش بیاد.  
ملوانی لاغر و رنگ پریده درحالی که دندوناش از  
شدت ترس بهم می خوردن جلو او مد. ویلیام به سمت  
لبه کشتی آوردش و کنار گوشش چیزی گفت و  
طنابی رو دستش داد.  
ملوان با عجله از کنار من رد شد، خم شد و طناب رو  
آویزون کرد و با دقت به سطح آب خیره شد.  
با دیدن جنازه ها سر جا خشکش زد، صدای نفس  
نفس زدن ترسیده اش رو می شنیدم. نمی فهمیدم ویلیام  
قصد داره چیکار کنه. قبل اینکه به سمتش برگردم و

چیزی پرسم با سرعت دوید و از پشت ملوان رو به سمت دریا هل داد.

مرد بخت برگشته سکندری خورد تعادل رو از دست داد، فریادی کشید و توی آب افتاد.

شروع به دست و پا زدن و فریاد کرد:

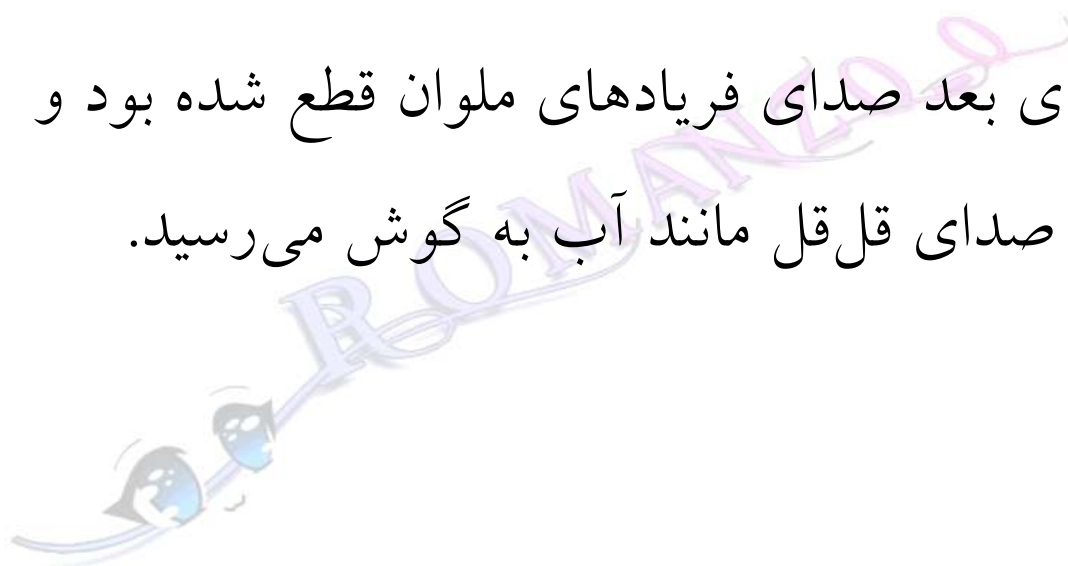
«کمک کاپیتان کمک... خواهش می‌کنم. خواهش می‌کنم منو جا نذارید...»

با برخورد دست یکی از جنازه‌ها بهش صدای فریادش بلندتر شد. صدایی مثل اهرمی آهنگی و زنگ زده رو شنیدیم و سایه کشتی که نزدیک می‌شد.

ویلیام دیوانه شده بود؟ طناب رو برداشتم تا توی آب بندازم اما نایا از پشت دست‌هام رو گرفت و مهارم کرد.

کشتی با تکنون شدیدی آزاد شد و اندرو به سرعت  
سکان رو دست گرفت و کشتی رو حرکت داد.  
ملوان بیچاره هنوز فریاد می‌زد و ما داشتیم دور  
می‌شدیم. نزدیک شدن کشتی سیاهی رو از اعماق مه  
دیدم. چیزی سایه مانند از بالای کشتی توی آب پرید،  
ثانیه‌ای بعد صدای فریادهای ملوان قطع شده بود و  
فقط صدای قل‌قل مانند آب به گوش می‌رسید.

۱۳۰



وقتی از بین مه خارج شدیم، نایا ولم کرد. رو به  
ویلیام فریاد زدم:  
«تو چیکار کردی؟»

خونسرد و خسته گفت:

«جون شصت نفر رو نجات دادم.»

«با کشتن یکی از افرادمون؟»

نایا آهسته زمزمه کرد:

«کاپیتان!»

به سمتش برگشتم و با خشم گفتم:

«تو هم کمکش کردی؟»

ویلیام مچ دستم رو کشید و گفت:

«شلوغش نکن ایزابل! اون از افراد ما نبود. جاسوس

لاک بود. همون مردی که توی جنگل صداش رو

شنیدیم. منتظر یه فرصت بودم که از دستش خلاص

شم و این بهترین فرصت بود.»

درست نبود! عادلانه نبود! حتی اگر جاسوس بود باز  
حقش نبود تنها رها بشه.

«باورم نمی‌شه این کارو کردی.»

نگاهش سرد شد و گفت:

«بهت گفتم از من انتظار کارهای خوب و درست رو  
نداشته باش. من کاری رو کردم که تو نمی‌تونستی از  
پیش بریای. اگر قربانی نمی‌دادیم الان هر شصت  
نفر مرده بودیم. تو دل‌رحم تر از اونی هستی که بتونی  
چنین کاری کنی. پس خوشحال باش که من دستامو  
به خون آلوده کردم تا تو کاپیتان خوبه باقی بمونی!»  
پوزخندش بهم دهن کجی می‌کرد. دکمه‌های لباسش  
باز و تقریباً نیمه برهنه بود، تمام صورتش غرق غرق



شده و برای همین حد فعالیت هم بیش از حد توانش  
انرژی مصرف کرده بود. با تکنون کشتی تلوتلو خورد.  
«نایا کمکش کن بره توی اتاقش.»

من هرگز نمی‌تونستم انتخاب کنم. هرگز نمی‌تونستم  
یک نفر رو به شصت نفر ترجیح بدم و یا برعکس. از  
نظر من تک تک روح‌ها و جون‌ها مهم بودن.

نایا ویلیام رو به اتاقش برد و برگشت.

«اون باید قربانی می‌داد.»

«حتما یه راه دیگه بود.»

سرش رو تکنون داد و گفت:

«وقتی کشتی روح ظاهر می‌شه هیچ راهی نیست. باید  
قربانی داد. کشتی‌هایی که ملوان‌ها و کاپیتان‌هاشون

هول می‌شن و دادو فریاد می‌کنن با صدای ناشی از  
ترسشون روح کشتی رو به سمت خودشون می‌کشن.  
همه بلعیده می‌شن و جسدشون رها می‌شه. کاپیتان  
ویلیام مرد باتجربه‌ای بود که تونست با اون دود بوی  
ما رو مخفی کنه و با روش هوشمندانه سکوت و  
قربانی مارو نجات بده.»

دستام هنوز می‌لرزید.

«پس من هرگز نمی‌تونم کاپیتان خوبی باشم. من  
هرگز نمی‌تونم کسی رو برای مردن انتخاب کنم.»

نایا به مه غلیظی که از این فاصله دور هنوز دیده  
می‌شد چشم دوخت و گفت:

«کاپیتان تورنادو، هرکسی یه روزی مجبور می‌شه  
انتخاب سختی داشته باشه. وقتی مجبور بشید حتی  
شما هم انتخاب می‌کنید.»

۱۳۱

بی‌خوابی، خستگی و ذهنی پر از فکر و خیال.  
اینقدر عصبانی بودم که کسی جرأت نداشت بهم  
نزدیک بشه یا حرفی بزنه. کلافگی ناشی از اتفاقات  
پشت سرهم داشت دیوانه‌ام می‌کرد. زخم‌های ویلیام  
بهتر شده بودن اما هنوز نیاز به استراحت داشت، هوا  
برای روندن کشتی مطبوع و خوب بود و هیچ خطری  
طی چند روز گذشته دیده نشده بود.

ملوان‌ها کارهای روتین همیشگی رو انجام می‌دادن،  
اندرو ازم دوری می‌کرد، کارلا توی نقشه خوانی  
پیشرفت کرده بود و نایا وظیفه مراقبت از ویلیام رو  
برعهده گرفته بود و من تمام مدت بدون وقفه یا  
استراحت پای سکان بودم و مسیر رو کنترل می‌کردم.  
سیزده روز...

از فرصت من چیزی حدود سیزده روز گذشته بود و  
حتی نمی‌دونستم چطور باید راهی برای پس گرفتن  
خوابم پیدا کنم.

چشمام به طور مداوم می‌خارید. خارش‌های پر از  
خستگی که حس می‌کردم اگه پلک روی هم بذارم  
خوابم می‌بره اما چشم بستن نه تنها خواب به چشمام

نمی آورد بلکه بیشتر کلافه ام می کرد و سردرد شدیدی  
رو احساس می کردم.

یه بار در نزدیک ترین خشکی توقف کرده بودیم تا  
خسارتی که به بدنه کشتی وارد شده رو جبران کنیم و  
چوب های شکسته رو دوباره درست کرده و جلا  
بدیم.

آذوقه کافی برای رسیدن یه مقصد بعد داشتیم و چیز  
زیادی تا رسیدن به دروازه جهنم نمونه بود.  
دوباره نگاهی به نقشه انداختم. این چند روز اونقدر  
بررسیش کرده بودم که تقریبا اکثر مسیرها رو یاد  
گرفته بودم.

صدای کارلا منو به خودم آورد.

«یه کشتی می بینم. از سمت شرق داره بهمون نزدیک

می شه. پرچم دزدای دریایی رو داره.»

دندون روی هم ساییدم و غریدم:

«بازم جان لاک!»

به سمت سکو دویدم، یکی از پاهام رو روی قلاب  
محکم کردم و کمی خودم رو بالا کشیدم. با دوربین  
تک چشم ویلیام نگاهی به کشتی که نزدیک می شد  
انداختم.

با دقت به پرچم مشکی رنگ و جمجمه سفید نگاه  
کردم و بعد کشتی که با کشتی جان لاک متفاوت بود.  
صدایی از فاصله نزدیک گفت:

«جان لاک نیست. این کشتی واسه کاپیتان نوئه. اون  
اینجا چیکار می کنه؟»

دوربین چشمی رو پایین آوردم و با بدبینی گفتم:  
«طمع گنج...»

سرم رو به سمت اندرو برگردوندم و گفتم:

«بهتر از من نوئل رو می شناسی. قابل اعتماد؟»

نگاهش سخت شد، با جدیت گفت:

«از روزی که میچ جلوی چشمام شورش کرد و به

کاپیتان تورنادو زخم زد فهمیدم هیچ کس قابل اعتماد

نیست کاپیتان.»

کارلا از بالای دیدبان فریاد زد:

«دارن مستقیم به سمت ما میان کاپیتان نقشه چیه؟»

صدام رو صاف کردم و گفتم:

«بذار بیان جلو. آماده صحبت باهاشون هستیم.»

رو به اندرو کردم.

«می‌خوام ببینم اونا اول چه حرکتی می‌کنن.»

«بله کاپیتان»

کشتی کاپیتان نوئل به ما نزدیک شد و دقایقی بعد  
پرچمی به رنگ سفید بالا رفت.

اندرو برام معنا کرد و گفت:

«می‌خوان مسالمت آمیز صحبت کنن.»

متوجه بودم، فعلا همه چیز به نفع ما بود پس اونا باید

بهمون پیشنهاد خوبی برای همکاری می‌دادن. بدون

نظر ویلیام نمی‌تونستم سرخود کاری کنم.»



«باهاشون صحبت می‌کنم. می‌ریم به کشتی اونا.»

دو کشتی فاصله نزدیکی گرفتن تا من و نایا بتونیم  
وارد کشتی کاپیتان نوئل بشیم.

کاپیتان نوئل به استقبالمون اومد و گفت:

«ایزابل. چقدر خوب که اینجا می‌بینمت. لبخند  
دوستانه‌ای روی صورتش بود، سعی کردم خونگرم  
باشم.

«متعجب شدم که شما رو اینجا دیدم. چی شما رو به  
اینجا کشونده؟»

لبخندی زد و گفت:

«حرف‌ها زود پخش می‌شن ایزابل عزیز. در مورد  
گنج... حتما خودت می‌دونی... حرف‌های زیادی پخش

شده. کافه فردیناند پر شده از افرادی که در مورد تو و  
جان لاک حرف می‌زنن. جان لاک با یه وضعیت بد  
برگشت به کافه فردیناند و دنبال خدمه بود.»  
لبخند کجی زد و چشماش درخشید. هیچکس از لاک  
خوشش نمی‌اومد.

«خب... تصمیم گرفتم شانسم رو امتحان کنم. در  
مورد گنج... من کمکت می‌کنم ولی یه سهمی  
می‌خوام. در واقع طلا برای من چندان اهمیت نداره.  
فقط می‌خوام اسمم تو مجمع به عنوان یکی از پیدا  
کنندگان اون گنج پخش بشه. قراره یه رئیس برای  
مجمع انتخاب بشه. می‌خوام شانس بهتری از جان  
لاک داشته باشم. نظرت چیه؟»

یک نفس حرف زده بود و پیشنهادش قابل تامل بود.

«من باید با کاپیتان ویلیام مشورت کنم. نمی‌تونم

تنهایی تصمیمی بگیرم.»

دستاش رو بالا گرفت و گفت:

«مشکلی نیست. زمان داریم. راحت باش اما اینو بدون

که اگه درخواستم رو رد کنی من با همین پیشنهاد به

سمت جان لاک می‌رم و جای یک دشمن دو دشمن

خواهی داشت.»

تهدید کلامش مشخص بود.

۱۳۲

سعی کردم لبخند بزنم و گفتم:

«اگه قبول کنیم؟»

به جلو خم شد و گفت:

«من یه مرد مسن هستم که سال‌ها روی دریا سفر کردم. چطوره برای اینکه حسن نیتم رو ثابت کنم یه حرفی بهت بزنم؟»

نگاهم اجزای صورتش رو کاوید. چشمانی باهوش، افرادی قوی و سرحال و تجهیزات جنگی بیشتر. از هر لحاظ به ما برتری داشتن. کمک اونا می‌تونست به نفع ما باشه. مخصوصاً در مواجهه با جان لاک.

«چه حرفی؟»

دستش رو بالا آورد و اشاره زد جلوتر برم.

«شایعه‌ای شنیدم. شایعه‌ای مبنی بر اینکه کاپیتان تورنادو خوابش رو از دست داده. درسته؟»

حرف‌ها چطور اینقدر سریع پخش شده بودن؟  
انگشت‌های دستم رو مشت کردم و گفتم:  
«بر فرض اینکه درست باشه... چیزی در موردش  
می‌دونین؟»

کاپیتان نوئل با اطمینان لبخند زد و گفت:  
«من می‌دونم چطور میشه خواب رو از یه خواب  
دزدک پس گرفت. بهت می‌گم چطور... راهنماییت  
می‌کنم تا بدونی در مورد پیشنهادم صداقت دارم.»  
منتظر به لب‌هایش چشم دوختم. احساس کردم ضربان  
قلبم از هیجان و اضطراب کمی بالا رفته.  
لب‌های خشک شده‌ام رو خیس کردم و گفتم:  
«چطور می‌تونم پیداش کنم؟»

منو به سمت قسمت بالایی عرشه هدایت کرد تا از  
بقیه فاصله بگیریم جوری که فقط خودم حرفاش رو  
بشنوم.

«همه فکر می‌کنن همونجایی که خوابشون دزدیده  
شده می‌تونن خواب دزدک رو پیدا کنن اما اینطور  
نیست. خواب دزدک بعد از گرفتن خواب قربانی میره  
به نزدیک‌ترین جایی که بتونه با قربانی حس ارتباط  
بیشتری بگیره و ازش تغذیه کنه.»

سعی کردم به مفهوم حرفش فکر کنم. جایی که با من  
ارتباط بیشتری بگیره؟

ناباورانه ابرو هام بالا پریدن. کاپیتان نوئل گفت:  
«باید برگردی به جایی که بیشتر از همه جا خوابش  
رو می‌دیدی.»

اکثر خواب‌های من رو فقط یک خاطره تشکیل  
می‌داد. خونه...زادگاهم...

«از کجا مطمئن باشم؟»

شونه‌ای بالا داد و گفت:

«می‌دونم که اونجا باید دنبالش بگردی. نمی‌دونم  
چطور باید پیش‌گیری ولی مطمئنم همونجاست.  
همونجایی که توی فکرته. اگه می‌خوای زنده بمونی  
باید ریسک کنی.»

نگاهش جایی پشت سر من نشست و گفت:

«از اون دختر خوشم میاد. چنان با کمانش منو از بالا  
نشونه گرفته که اگه دست از پا خطا کنم یه تیر توی  
سرم می‌زنه. فکر می‌کنم مشتاق این یاشم که باهات

پیمان ببندم. منتظرم نذار ایزابل. تا قبل رسیدن به

دروازه من ازت جواب می‌خوام.»

به سمت نایا حرکت کردم و گفتم:

«جوابتون رو به زودی می‌دم کاپیتان.»

کنار نایا که رسیدم گفتم:

«برمی‌گردیم به کشتی. زود باش.»

۱۳۳

پا روی عرشه کشتی که گذاشتم ذهنم چنان مشغول

بود که اصلاً متوجه ملوان‌های سردرگم جمع شده

دور خودم نشدم. موقعی نگاهم بالا اومد که تعداد

زیادی پای برهنه رو مقابلم دیدم. سرم رو بالا آوردم،



تقریباً تمامی ملوان‌ها مثل بچه‌هایی که مادرشون رو  
کم کرده باشن با چشم‌هایی منتظر به من زل زده  
بودن.

انگار با زخمی شدن ویلیام و اتفاقات اخیر، بلاخره به  
قدرت هدایت من اعتماد کرده بودن. جیمی صدای  
بقیه شد و گفت:

«دستور چیه کاپیتان؟»

نمی‌تونستم تنهایی تصمیم بگیرم. قرارمون با ویلیام  
همین بود. باید اونم نظر می‌داد.

«فعلاً با سرعت کم پیش برید و اجازه بدید دنبال ما  
بیاد. دستور رو بعد از مشورت با کاپیتان ویل اعلام  
می‌کنم.»

جیمی رو به ملوان‌ها کرد و گفت:

«دستور رو شنیدین زود باشید! راه بیفتید. نباید وقت تلف کنیم.»

یکی از ملوان‌ها آهسته کنار گوش دیگری گفت:

«بنظرت درست تصمیم می‌گیره؟ یه کاپیتان زن

می‌تونه درست تصمیم بگیره؟»

ملوان دوم شونه‌ای بالا داد و گفت:

«خب ما دچار هیچ بدبیاری و بدبختی نشدیم. در

عوض پشت هم خوش شانسی آوردیم و داریم به

گنج نزدیک می‌شیم. شاید واقعا خرافه باشه. بنظر من

می‌تونه کاپیتان خوبی باشه.»

لبخند زدم. با قدم‌هایی راسخ به سمت کابین رفتم.

ویلیام با بانداژی که دیگه سفید نبود و خون خشک

شده تیره روش دیده می‌شد، روی تخت من خوابیده بود و چیزی رو توی دستش می‌فشرده.

چند لحظه مکث کردم و در رو پشت سرم بستم. انتظار داشتم بیدار باشه اما خوابش سنگین‌تر از اونی بود که با صدای قدم‌های سبک من بیدار بشه. کنارش روی زمین نشستم و نگاهم به چیزی که توی دست می‌فشرده خیره موند. چیزی شبیه به چوب تراشیده شده‌ای به شکل یه کشتی.

انگشتاش کمی شل شده بود، دست پیش بردم تا قبل افتادن آویز چوبی توی هوا بگیرمش. هنوز انگشتام به دستش نزدیک نشده بود که دست دیگه‌اش درست مثل حیوان شکاری که طعمه رو گرفته باشه دور میچم حلقه شد.

«به چیزی که مال خودت نیست دست نزن. از روی  
کنجکاوی هم چنین کاری نکن. لمس کردن چیزی که  
متعلق به تو نیست می‌تونه عواقب بدی داشته باشه.»

دستم رو آزاد کردم و گفتم:

«داشت میفتاد، می‌خواستم بگیرمش.»

نگاهش عصبی بود و پر از خشم.

«به وسایل من دست نزن ایزابل. این بار هم چشم

پوشی می‌کنم اما دفعه بعد.»

حرفش رو قطع کردم و گفتم:

«کشتی کاپیتان نوئل اینجاست.»

سر رشته حرف رو گم کرد و در سکوت به من خیره  
موند.

«پیشنهاد کمک کرده. می‌گه جان لاک داره بقیه رو با خودش همراه می‌کنه تا یه تیم درست کنه علیه ما. نوئل می‌خواد توی تیم ما باشه چون از لاک بدش میاد. در عوض یه سهمی از گنج می‌خواد و در مقابل خطرات و جنگ احتمالی از ما حمایت می‌کنه.»

ویلیام به سختی نشست و دست روی زخمش گذاشت. چهره‌اش درهم کشیده شد و گفت:

«از کجا بدونیم قراره بهمون وفادار بمونه.»

دستش رو از روی زخم برداشتم و شروع به عوض کردن بانداژ کردم.

۱۳۴

«خب برای نشون دادن حسن نیتش گفت چطور باید خوابم رو از خواب دزد پس بگیرم.»  
ویلیام با استفهام نگاهم کرد و گفت:  
«جالب شد. خب؟»

«گفت باید برم به جایی که بیشتر از همیشه خوابش رو می دیدم. اونجا می تونم خواب دزدک رو پیدا کنم و خوابم رو ازش پس بگیرم.»

شانس آورده بود که زخم چرک نکرده بود. لبه های زخم بهم چسبیده و لخته های خونی غلیظ در حال چسبوندن و جوش دادن زخم بودن و می شد روند بهبود رو در ویلیام دید. پس به زودی می تونست به عرشه برگرده.

«خب؟»

«چی می خوای بشنوی؟»

«چطور باید خوابت رو از خواب دزدک پس

بگیریم؟»

زخم رو تمیز کردم و دوباره بستم. بدون اینکه مانع

بشه تماشام می کرد.

«برات مهمه؟»

«البته. ما شریکیم. یادت رفته؟»

پوزخند زدم و گفتم:

«اگه من بمیرم تو صاحب کشتی من می شی.»

دستش زیر چونه ام نشست و سرم رو بالا گرفت.

احساس کردم از قسمت تماس انگشتاش روی

صورت‌م، پوست‌م به گزگز افتاد و ضربان قلبم کمی تندتر شد.

«من ترجیح می‌دم تا پیدا کردن آخرین کلید ازت استفاده کنم. هوم؟ اون وقت در مواقع خطرناک کسی رو ندارم که بفرستم به دل خطر.»

چشمام رو تنگ کردم و گفتم:

«کدوم شخصیت رو باور کنم ویلیام؟ شخصیتی که بنظر میاد از من متنفره یا شخصیتی که نگران منه؟»

سرش رو کمی نزدیک‌تر کرد و گفت:

«هیچ کدوم! هیچ کدوم رو باور نکن. من فقط کاری رو

می‌کنم که بیشتر به نفعم باشه.»

کلافه گفتم:



«باشه باشه تو آدم خوبی نیستی اصلا بدترین آدم

دنیايي. جواب نوئل رو چی باید بدیم؟»

به تخت اشاره کرد و گفت:

«مطمئنی نمی‌خوای کمی روی تخت استراحت

کنی؟»

شوخی می‌کرد؟ با وجود این زخم و دردی که داشت،

می‌خواست من رو آزار بده؟ یا شاید کاری کنه

فراموش نکنم می‌تونه چه شخصیت اعصاب خرد کنی

داشته باشه.

«مطمئنی داری بهم تعارف می‌زنی؟»

چشماش درخشید و گفت:

«البته عروسک. خیلی وقته کسی تختم رو گرم  
نکرده.»

۱۳۵

سرپا ایستادم و گفتم:

«خسته نشدی از بس این جمله تکراری گفتم.»

دستاش رو زیر سرش تکیه داد و گفت:

«برای یه دزد دریایی سه چیز مهمه ایزابل.»

کلاهم رو برداشتم و موهای سفت بسته شده‌ام رو باز کردم. پوست سرم به شدت درد داشت و خسته شده بودم.

«می‌شنوم.»

«یک غذای کافی، دو ثروت و سوم زن! این سه چیز دنیای یه دزد رو تشکیل می‌ده. سه لذت عمیق این دنیا.»

یقه لباسم رو باز کردم و درحالی‌که شل سنگینی که برای شونه‌هام زیادی وزن داشت رو روی زمین می‌انداختم گفتم:

«ولی فکر می‌کنم سه الویت من متفاوت باشه. من ترجیح می‌دم یه دزد شرافتمند باشم.»  
با صدای بلند خندید.

«شرافت؟ یه دزد هرگز شرافت نداره.»

نگاهش روی حرکات دست من که حالا مشغول باز کردن بندهای لباس چرم کاپیتانیم بودن خیره موند.

«الان دقیقا داری چه غلطی می کنی؟»

لباس خفه کننده رو روی صندلی انداختم. حالا با یه زیرپیرهنی ساده بند دار و یه شلوار کوتاه سفید مقابلش ایستاده بودم.

«دارم دعوت برای خوابیدن توی تخت خودم رو قبول می کنم.»

در مقابل چشم های ناباورش روی تخت کنارش خزیدم و تازه فهمیدم این مدتی که مجبور شده بودم جایی جز تخت خودم دراز بکشم یا اصلا استراحت نکنم بدنم متحمل چه فشاری شده بود.

بی اراده خودش رو جمع کرد و از من فاصله گرفت.

«هی...»

«پشیمون شدی؟»

عصبی گفت:

«عقلت رو از دست دادی؟»

سرم رو روی بالش نرم گذاشتم و بدنم به حس  
ارامش رسید. شاید خواب از ذهنم ربوده شده بود اما  
دلیل نمی شد بدنم نیازی به استراحت نداشته باشه.  
«اینقدر تکون نخور و دراز بکش. نمی بینی خسته ام و

تو تختم رو غصب کردی؟»

«داری با دم شیر بازی می کنی.»

کمی سرم رو بالا آوردم و نگاهی به زیر پتو و شلوار  
ویلیام انداختم و گفتم:

«من که اثری از دم شیر نمی‌بینم اما اگه منظورت اون  
موشه بهتره به فکر زخمت باشی و گرنه زخمت باز  
می‌شه و از خون‌ریزی می‌میری. شاید هم دیگه هرگز  
نتونی از به اصطلاح دم شیرت استفاده کنی.»  
رنگش برافروخته شد و من با آرامش خندیدم.

۱۳۶

هرچقدر در مقابلش حرص و جوش می‌خوردم فایده  
نداشت. بهترین راه برخورد متقابل بود. دراز کشید و  
به سقف کابین زل زد.

«به نوئل بگو پیشنهادش قبوله.»

چشم‌ام رو بستم و اجازه دادم عضلات پاهام  
استراحت کنه.

«برای سواستفاده ازش یا واقعیت؟»

«برات فرقی داره؟»

بدون اینکه لحنم تغییری کنه گفتم:

«البته که فرق داره.»

«ممکنه از طرف لاک برای جلب اعتماد ما اومده باشه  
و بخواد از پشت بهمون خنجر بزنه.»

لای چشم‌ام رو باز کردم و به نیم رخش چشم  
دوختم. قفسه‌ی سینه‌اش تند بالا پایین می‌شد، گرمای

بدنش رو با فاصله می‌تونستم حس کنم. با وجود  
انگشتای یخ زده دست و پام داشتم وسوسه می‌شدم.  
«همیشه این قدر توهم خیانت داری؟»

نیم‌نگاهی بهم انداخت و گفت:

«من به سایه خودم هم شک دارم.»

«باشه. پس فعلاً در اتحادیم تا خلافتش ثابت شه.»

با هجوم وسوسه‌ی گرم شدن خودم رو بهش  
چسبوندم. انگشتای پاهام رو به ساق پاهای برهنه‌اش  
چسبوندم و انگشتام رو دور شکمش حلقه کردم و  
نوک بینی یخ زده‌ام رو به پهلوی و قفسه سینه‌اش  
چسبوندم. تمام بدنش از سرما لرزید و فریاد زد:  
«لعتی...داری چیکار می‌کنی؟»



با آرامش گفتم:

«دارم خودمو گرم می‌کنم.»

«یه کاری نکن که پشیمون بشی. دفعه قبل هم به

اخطارم توجهی نکردی.»

«اوه بس کن. تو فعلاً یه زخم عمیق داری. پس بهتره

زیادی رجزخونی نکنی. بذار خستگیم در بره. خیلی

خسته‌ام.»

خواست منو از خودش جدا کنه اما محکم‌تر بهش

چسبیدم و گفتم:

«مگه خودت نخواستی؟ منم دارم کاری که خواستی

می‌کنم. از چی فرار می‌کنی؟»

غرو لندکنان از درد نالید و من بی توجه سعی کردم  
چشمام رو بسته نگه دارم. اگه بدنش واکنشی به من  
نشون می داد، کوچک ترین تحریک شدگی هم  
می تونست زخماش رو به درد بندازه. بنابراین خیالم  
از امنیتی که داشتم راحت بود. گرمای تنش به قدری  
بود که حتی من هم حالت رخوت انگیز خواب بهم  
دست داده و حیف که نمی تونستم بخوابم.  
برای اینکه ذهن خودش رو منحرف کنه گفت:  
«چطور باید بری جایی که خوابش رو بیشتر می بینی  
وقتی اصلا نمی تونی بخوابی؟»

صورتم رو بیشتر به سینه اش فشردم، انگشتهای  
یخ زده ام کم کم داشت گرم می شد.

« الان نمی‌تونم بخوابم اما قطعا منظور نوئل خواب‌هایی بود که قبل این اتفاق می‌دیدم. من خواب‌های متنوع چندانی نمی‌دیدم، بنابراین کار سختی در پیش نداریم. اکثر وقت‌ها یا خواب نمی‌بینم یا به خواب تکراری رو می‌بینم.»

از تقلا کردن برای کنار زدن من دست کشید و بلاخره تسلیم شد. کلافه نفسش رو بیرون داد و درحالی‌که موهای من رو از روی صورتش کنار می‌زد گفت:

«چه خوابی؟»

تصاویر جلوی چشمام نقش بستن. انگار همین حالا می‌تونستم پشت پلکم ببینمشون. با صدای آهسته‌ای گفتم:

«یه پرتگاه بزرگ و سرسبز، بالای تپه‌ها یه کلبه چوبی  
بزرگ که دید کاملی به ساحل داره. یه تپه که هر سال  
بهار پر می‌شه از گل‌های رنگارنگ. صدای صندلی  
ننویی که جلوی در خونه قرار داده به گوشم می‌رسه  
از همینجا می‌تونم توپ‌های رنگی کاموایی رو ببینم  
که از توی سبد قهوه‌ای رنگ بیرون افتادن و روی  
چمن‌ها قل می‌خورن. ما دنبالشون می‌دویدم، من و  
اندرو... سر گلوله توپ بزرگ‌تر دعوامون می‌شه و من  
قهر می‌کنم. اندرو برای معذرت خواهی یه دسته  
بزرگ از گل‌ها رو می‌چینه و وقتی گل‌ها رو بهم  
میده....»

مکث کردم. در سکوت منتظر موند، شاید می‌خواست  
به‌هم فضا بده تا بتونم تعریفش کنم. صدام کمی لرزید،  
احساس کردم خشی روی صدام افتاد.

«از بین دسته گل یه زنبور بیرون میاد و نیشم می‌زنه،  
من از درد عقب عقب می‌رم و از پرتگاه می‌فتم پایین.  
سقوط همیشه آخرین مرحله از خواب منه. آخرین  
لحظه قبل از بیداری.»

۱۳۷

درحالی‌که صداش کمی خواب‌آلود شده بود پرسید:  
«اندرو رو خیلی وقته می‌شناسی؟»

«یه جورایی باهم بزرگ شدیم. پدرش برای پدرم کار می‌کرد و وقتی کشته شد بابا یه مدت آوردش پیش ما... تا اینکه حس کرد بهتره اندرو رو با خودش ببره.»

«به خوابت ربط داره؟ به تجربه سقوط؟»

لبخند تلخی زدم و سکوت کردم. نیاز نبود تمام رازهای زندگی من رو بدونه. خمیازه‌ای کشید و گفت:

«پس باید برگردیم به جایی که خوابش رو می‌بینی. به شهری که زندگی می‌کردی. درسته؟»

لب زدم:

«درسته.»

«پس بعد از گذر از دروازه مرگ ما به مسیر جدید داریم. خونه‌ات کجا بود؟»

«گرین هیل.»

اسم گرین هیل رو چندباری زمزمه کرد و گفت:  
«راه زیادی تا اونجا داریم. شاید چیزی حدود سه هفته. پس باید زودتر برگردیم.»

بدون اینکه احساس نگرانی داشته باشم گفتم:

«اگه زنده از دروازه مرگ برگردیم!»

آهسته خندید، نفسش گوشم رو قلقلک می‌داد.

«معلومه که زنده برمی‌گردیم، من قصد ندارم به این زودی بمیرم. نه تا قبل از اینکه صندوقچه‌های طلای کاپیتان بادپا رو لمس نکردم.»

هوم خفه‌ای کردم و گفتم:

«امیدوارم حداقل تو به چیزی که می‌خواهی برسی.»

«تو نمی‌خواهی؟ اون میزان طلا و جواهر؟ برای تمام

عمرت می‌تونه کافی باشه.»

به تصویری که داشت برایش خیال‌پردازی می‌کرد فکر کردم. تصویر صندوقچه‌های بزرگ طلا و جواهر.

صندوقچه‌هایی که افرادمون داشتن به خاطر پیدا کردن

کلیدهاش می‌مردن. صندوقچه‌هایی که طلای درونش

به رنگ خون بود. من دزد دریایی نشده بودم که

گنجینه پیدا کنم و یا ثروتمند بشم. من راه پدرم رو در

پیش گرفته بودم که انتقام مرگش رو بگیرم و برای

اینکه بتونم به اون درجه برسم باید اول قدرت و

جایگاهم رو تثبیت می‌کردم. نه گنج و طلا



می خواستم نه هیچ چیز دیگه! من فقط باید به قدری  
قوی می شدم که بتونم انتقام پدرم رو از دستیارش  
میچ بگیرم.

بنابراین صادقانه جواب دادم:

«تمامش مال خودت. من به طلا اهمیتی نمی دم.  
هرچی هست بین خودت و ملوان ها تقسیمش کن.  
هر بلایی می خوای سرشون بیار. برای من ذره ای  
اهمیت نداره.»

«برای همینه ازت خوشم میاد. شریک خوبی هستی.  
من همیشه معامله های خوب رو دوست دارم.»

۱۳۸

چند دقیقه سکوت بینمون رو پر کرد. مردد بودم که چیزی ازش بپرسم یا نه. لبهام رو خیس کردم و قبل اینکه صدایی از دهنم خارج بشه، صدای خرپفش اتاق رو پر کرد. خندهام گرفت. دستای سنگینش دور کمرم افتاده بودن و تقریبا زیر وزن بازوهاش داشتم له می شدم. حالا که گرم شده بودم هرم داغ نفس هاش که به پیشونیم می خورد آزاردهنده بنظر می رسید.

بدون نگرانی از اینکه بیدار بشه یا مچم رو بگیره، به صورت غرق خوابش چشم دوختم. خطوط اخم روی پیشونیش عمیق شده بودن و بین موهای سیاه رنگش می شد چند رشته نقره‌ای رنگ رو دید. تمام بدنش پر بود از رد زخم‌های عمیقی که جاشون برای همیشه مثل یه یادگاری از خاطرات تلخ باقی مونده بودن.

زخم روی گردنش رو از نزدیک نگاه کردم و چقدر  
دلم خواست دستم رو بالا ببرم و آهسته روی زخم  
رو لمس کنم.

حتما سختی زیادی کشیده بود، اونقدری آسیب دیده  
بود که حالا سپر دفاعی محکمی دور خودش درست  
کرده و سعی داشت خودش رو سرسخت نشون بده،  
اما انسان‌ها چهره واقعی خودشون رو توی خواب  
نشون می‌دادن. انسان وقتی می‌خواهید سپر دفاعی رو  
پایین می‌گرفت و تبدیل به خودش می‌شد، با همه  
رنج و سختی‌هایی که کشیده بود، موقع خواب مثل  
پسر بچه‌ای چهارده ساله بود. احساساتش توی  
صورتش آشکار بودن. از مشت شدن عصبی  
انگشت‌های دستش، از منقبض شدن ماهیچه‌های پاش

که نشون می داد چرا زخمش مدام باز می شه و از جمع شدن عضلات صورتش. انگار توی خواب هم درد می کشید. پسر بچه ی کوچیکی که هیچ عشق و علاقه ای توی زندگی دریافت نکرده و با نفرت بزرگ شده بود.

دستم رو آهسته روی قفسه ی سینه اش گذاشتم. ضربان نبض مانند قلبش رو زیر انگشت هام حس کردم. این قلب تابه حال گرمای عشق رو لمس کرده بود؟ حسی که به معشوقه ی جان لاک داشت واقعا عشق بود؟ واقعا بین اون دختر و ویلیام چه اتفاقی افتاده بود؟

سوالات زیادی در مورد این مرد داشتم. سوالاتی که می دونستم هنوز برای پیدا کردن جوابشون زوده.

توی خواب تکونی خورد و ناله کرد. ماهیچه‌های  
ساعده‌ش منقبض شدن و احساس کردم گردنم بین  
دستاش داره له می‌شه. دست روی ساعده‌ش گذاشتم و  
به سرعت نوازشش کردم.

«هیش...آروم...آروم پسر خوب...داری خواب بد  
می‌بینی...»

فشار دستاش کم شد. دستم رو آهسته پشتش بردم و  
درحالی‌که پشتش رو نوازش میکردم، لالایی رو  
خوندم که مادرم همیشه وقتی می‌ترسیدم برام  
می‌خوند. کم‌کم تنش بدنش کم شد و آروم گرفت،  
دوباره صدای نفس‌های عمیقش به همراه خرف‌های  
ریز به هوا رفت. دستاش رو کنار زدم و بیرون اومدم.  
هجوم هوای سرد رو حس کردم. لباس‌هام رو پوشیدم

و موهام رو مرتب کردم. کارهای زیادی بود که باید  
بهشون سروسامون می دادم. دروازه جهنم نزدیک  
بود....

می تونستم بوی خطر رو حس کنم.

۱۳۹

سری به خدمه زدم، نایا با دیدن من گفت:  
«طبق محاسبات ما تا شب به دروازه جهنم می رسیم.»  
نگاهی به آسمون انداختم و گفتم:  
«همیشه بدترین زمان! برای کاپیتان نوئل یه نامه  
می نویسم. همراهم بیا.»

بعد به اتاق کار ویلیام برگشتم. پشت صندلی نشستم  
و کاغذ پوستی برداشتم. نوک قلم پر رو توی جوهر  
زدم و شروع به نوشتن کردم. نایا کنارم ایستاده و به  
حروف مرتبی که روی صفحه نقش می‌بست چشم  
دوخته بود.

«می‌خوااین قبول کنین؟»

متعجب نگاهش کردم و گفتم:

«سواد خوندن نوشتن نداری؟»

سرش رو به نشونه‌ی نه تکون داد.

«هیچ‌کدوم از ملوان‌ها ندارن خانم. ماها وقتی برای

یادگرفتن این چیزا نداریم.»

با کنجکاوی آشکاری پرسیدم:

«پس چطور نقشه‌ها رو می خونید؟»

دستش به پشت سرش کشید، با شرمندگی گفت:

«نقشه خونی رو توی کشتی یاد گرفتیم و از روی

شکل و نمادها می‌تونیم بفهمیم اما خوندن و نوشتن

رو نه.»

اخمی کردم و گفتم:

«این اصلاً خوب نیست. مشکلی نیست. سعی می‌کنم

بهتون یاد بدم. شاید یه جایی به‌دردمون خورد.»

نامه رو با مهر ویلیام مهر و موم کردم و گفتم:

«اینو بده به کارلا که با شیدی بفرسته برای کاپیتان

نوئل. ما همکاری باهاشون قبول می‌کنیم. از این به



بعد هردو کشتی همراه هم هستن و از هم حمایت  
می‌کنن. اینو به ملوان‌ها هم تفهیم کن.»

«چشم کاپیتان.»

با رفتن نایا چشم به قفسه‌ها دوختم و نقشه‌های لوله  
شده‌ای که به ترتیب چیده بود. چند کتاب روی با  
جلدهای ضخیم مشکی رنگ هم توی قفسه‌ی  
کتاب‌هاش بود. یکی از کتاب‌ها رو برداشتم و روی  
صندلی نشستم. حالا که تا شب وقت بود باید کمی  
مطالعه می‌کردم. پس ویلیام هم جزو افرادی بود که  
سواد داشت.

کتاب‌های خطی چنان قدیمی بودن که جوهر بعضی  
صفحاتشون پخش شده، بعضی صفحات دیگه زرد و  
پوسیده بود و حتی بعضی بخش‌ها هم پاره شده بود.

حروف رنگ پریده‌ی صفحه اول رو بلند خوندم.

«افسانه‌های محلی دریا، کتابی برای ملوان‌های دریا.»

صفحات رو ورق زدم و روی یکی از تصاویر نقاشی شده متوقف شدم. خطوط پایین صفحه رو خوندم.

Σειρήν «سایرن گاهی به صورت موجودی با بدن یک پرنده و سر یک زن، و در سایر موارد به شکل تنها یک زن تصویر شده‌است. آن‌ها سه نیمف دریایی بودند که ملوانان را با آوازهای احساس‌برانگیز خود طلسم کرده و به کام مرگ می‌کشاندند.»

تصویر سه دختر زیبا که تا نیم تنه از آب بیرون اومده بودن روی صفحه دیده می‌شد. کتاب رو ورق زدم.

صفحه بعد موجود دریایی وحشتناکی به تصویر کشیده شده بود. عظیم و جثه و غول پیکر.

« کراکن قدیمی ترین موجود دریاست، یاد ندارم  
بزرگتر از او را دیده باشم. موجودی که شاید ۱۴  
فوت قد داشت با چشم‌هایی درشت و چنگال‌هایی  
تیز و دهانی آنقدر گشاد که می‌توانست کل کشتی را  
یکجا بلعد و وای از بوی مردار جسدهایی که بلعیده  
است. حضور کراکن را می‌توان از مایل‌ها دورتر  
تشخیص داد زیرا بوی مردار او میتواند محیط بسیاری  
را آلوده کند.»

چندباری اسم کراکن رو زیر لب زمزمه کردم و صفحه  
رو ورق زدم.

« هیدرا دارای بدنی شبیه به مار و سرهای فراوان بود  
(تعداد سرهای او از پنج تا صد متغیر هستند اما  
عموماً تعداد نه سر برای او پذیرفته شده)، وقتی یک

سر هیدرا بریده می‌شد، سری جدید به جای آن می‌روید (در بعضی از داستان‌ها دو سر جدید رویده می‌شد)، و یکی از سرهای آن جاودانه بود و با هیچ سلاحی آسیب نمی‌دید. هم‌چنین بوی زنندهٔ نفس هیدرا کافی بود تا یک انسان یا جانور را بکشد. (در تفسیرات دیگر به مانند یک زهر کشنده است). وقتی هیدرا از مرداب بیرون می‌آمد به گله‌های روستاییان محلی حمله می‌کرد و آن‌ها را با سرهای بیشمار خود می‌بلعید.»

صفحات بعدی کتاب پر بود از عادات دزدان دریایی، چیزهایی که معتقد بودن براشون بدشانسی میاره و حتی دلیل هرکدوم از این خرافه‌ها. دوباره صفحه اول

رو باز کردم و این بار متوجه امضای کاپیتان بادپا  
روی صفحه اول کتاب شدم.

«عجیب نیست که کتاب اینقدر دقیق و عالیه. جایی  
هم توی دنیا هست که کاپیتان بادپا ندیده باشه؟»

۱۴۰

نفهمیدم چند ساعت گذشت و من مشغول مطالعه  
کتاب‌ها بودم اما با تاریک شدن و سخت شدن دیدن  
صفحات کتاب فهمیدم شب شده. شمع روی میز رو  
روشن کردم و از جا بلند شدم. تمام بدنم خشک شده  
بود.

کشتی به عضلات تنم دادم و دستی بین موهام  
کشیدم. پوست سرم از خستگی درد میکرد.

تقه‌ای به در خورد و صدای کارلا رو شنیدم.

«کاپیتان؟»

«بیا تو»

در که باز شد شیدی زودتر از کارلا داخل شد و روی شونه‌ام نشست. انگشتم رو روی سرش کشیدم به‌نظر می‌رسید بالاخره ارتباط دوستانه‌ای بینمون ایجاد شده بود.

«چی شده؟»

چشماش قرمز و خسته بود. این مدت بیشتر از همه فعالیت کرده بود و به‌نظر لاغرتر از قبل می‌رسید. با این حال بازم ماسک به صورت می‌زد و نمی‌داشت کسی بیش از نیمی از صورتش رو ببینه.

«نزدیکیم. می‌شه از روی عرشه اونجا رو دید. ملوان‌ها  
ترسیدن. حق دارن بترسن تابه‌حال توی عمرم چنین  
چیزی ندیده بودم.»

نگاهی به شیدی انداختم و گفتم:

«واکنش شیدی چطور بود؟»

با حرکت سر به جغد کز کرده روی شونه‌ی من اشاره  
کرد و گفت:

«مشخص نیست؟»

از جا بلند شدم.

«بریم به عرشه. می‌خوام با چشمای خودم ببینم.»

به عرشه که رسیدم صدای آه و ناله ملوان‌ها آشکارا به  
گوش می‌رسید. وحشت‌زده به نقطه‌ای اشاره می‌کردن.

مسیر اشاره‌ها رو دنبال کردم و نگاهم روی نقطه‌ای  
نارنجی رنگ خیره موند.

کسی از بین ملوان‌ها فریاد زد

«یا مرلین مقدس. اونجا خود جهنمه!»

چیزی که از این فاصله دیده می‌شد دو صخره بلند با  
ارتفاعی دوبرابر کشتی بود که شکلی شبیه به ۸ داشتند  
و بینشون مسیری باریک و مشخص برای عبور و  
مرور قرار داشت اما چیزی که عجیب و وحشتناک  
بود آتشی نارنجی رنگ بود که مثل گدازه‌های  
آتشفشان بین سنگ‌ها و صخره می‌درخشید و از دور  
بنظر می‌رسید شاهد دروازه‌ای آتشین هستیم.

دروازه‌ی جهنم!



نمی‌دونستم قراره با چی مواجه بشیم. هیچ اطلاعی از  
دروازه‌ی جهنم نداشتم و حتی مطمئن نبودم اونقدر  
خوش شانس باشم که بتونم زنده برگردم.  
آهسته گفتم:

«یه قایق آماده کنید.»

نگاه کارلا به سمت من چرخید.

«چند نفر از افراد آماده کنم؟»

مصمم گفتم:

«هیچکس.»

اخم روی پیشونیش نشست.

«قایق قراره خالی بره؟»

به سمتش برگشتم و گفتم:

«تنها می‌رم.»

چشماش گرد شدن و گفت:

«دیوونه شدی؟ من میام.»

دستم رو دراز کردم و روی شونه‌اش گذاشتم.

«تو به حد کافی خسته هستی. داری از پا درمیای.»

اصلاً درست حسابی خوابیدی؟»

دندوناش روی هم فشرد و گفت:

«مهم نیست. من میام. تنها نمی‌ری اونجا.»

با صدای بلند گفتم:

«قایق آماده کنید. زود! نایا بیا اینجا.»

نایا از بالای تورها پایین پرید و به سمت من اومد.

«بله کاپیتان؟»

«میریم به سمت دروازه. فقط من و تو.»

نگاهش بین چهره جدی من و چهره نگران کارلا  
چرخید.

قبل از اینکه دهن باز کنه گفتم:

«دارم به عنوان یه کاپیتان دستور می‌دم. منو تا دروازه  
می‌بری و همونجا منتظر می‌مونی اگه تا طلوع افتاب  
برنگشتم به کشتی می‌ری و از اینجا دور می‌شید.  
فهمیدی؟ این یه دستوره و در صورت سرپیچی تورو  
از کشتی خودم به کشتی کاپیتان نوئل تبعید می‌کنم  
نایا.»

لحن دوستانه‌ی صدام جای خودش رو به تحکمی  
قاطعانه داده بود.

اگه قرار بود ثابت کنم می‌تونم بدون ویلیام هم کاپیتان  
این کشتی باشم باید یه بار برای همیشه خودم رو  
اثبات می‌کردم.

کارلا با عجله گفت:

«کاپیتان ویل اگه بفهمه...»

به عقب برگشتم، تیز نگاهش کردم و گفتم:

«تا کاپیتان ویل بفهمه من به دروازه رسیدم. وضعیتش

جوری نیست که بتونه ریسک کنه و بیاد. پس تو

کشتی نگهش دارید.»

صدای افتادن قایق توی آب رو شنیدم.

«برام آذوقه بیارید. آب و کمی نون و گوشت نمک  
سود شده. کمی گوگرد و باروت و چندتا سوزن  
جوالدوز و طناب هم می‌خوام.»

نایا بنظر گیج می‌رسید و نمی‌دونست این وسایل به  
چه دردمون می‌خورن. یک روز کامل مطالعه بهم یاد  
داده بود گاهی وقت‌ها راه‌های بهتر از جنگیدن هم  
برای نجات هست و با خوندن تجربیات کاپیتان بادپا  
دیگه قصد نداشتم بدون وسایل جایی برم.  
کیسه‌ای پر از وسایل آماده شد، اسلحه‌ام رو تو لباسم  
گذاشتم و کیسه رو به دوش انداختم.

روی لبه‌ی عرشه ایستادم و رو به کارلا گفتم:

«محض رضای خدا یکم بخواب. من بهت نیاز دارم  
اما وقتی اینقدر داغون و خسته باشی کمکی بهم  
نمی‌کنی.»

دلخور و عصبی بود. اندرو جلو نیومد از پشت سکان  
فقط با چشم‌هایی پر از نگرانی بهم خیره شده بود.  
بدون اینکه به‌خودم تردید راه بدم طناب رو گرفتم و  
به قایق پایین رفتم. قایق روی امواج متلاطم بالا و  
پایین می‌شد. نایا کنارم جای گرفت و پاروها رو  
برداشت. کشتی کاپیتان نوئل با کمی فاصله از ما  
ایستاده و می‌تونستم بینمش که داشت با دوربین  
چشمیش مارو تماشا می‌کرد.

قایق آهسته به سمت دروازه حرکت کرد. انگار جریان  
آب ناخودآگاه هرچیزی رو در این اطراف به سمت

دروازه می کشید چون نایا تلاش چندانی برای پارو  
زدن نمی کرد، آب داشت ما رو به مسیر درست  
می برد.

۱۴۱

هرچی به دروازه نزدیک تر می شدیم نور بیشتر چشمم  
رو آزرده می کرد، نور تندی که در تاریکی مطلق شب  
می درخشید. کنار دروازه که رسیدیم کشتی دور و  
کوچیک به نظر می اومد. از ورودی دروازه نمی شد  
داخل رو دید اما راه باریک و سنگی قابل دیدن بود و  
مسیری که اصلا راهی برای ورود قایق نداشت.

نایا پاروها رو جمع کرد و گفت:

«بذارید همراهتون پیام کاپیتان.»

ایستادم سعی کردم تعادل رو روی قایق مواج حفظ  
کنم و گفتم:

«نه!»

نگاهم روی سنگ‌های تیز و تیره‌ای نشست که  
دیواره‌های دروازه رو تشکیل داده بودن. سنگ‌هایی  
که انگار از جنس کربن سیاه بودند و رگه‌های  
درخشان مذاب بینشون جریان داشت. پام رو روی  
لبه‌ی قایق گذاشتم و روی قسمت سنگی پریدم.  
تعادل لحظه‌ای بهم خورد اما تونستم خودم رو کنترل  
کنم. کف پاهام احساس داغی داشتم. زمین داغ بود!  
شاید چند ساعت ایستادن روی چنین زمین داغی  
می‌تونست هرکسی رو تبدیل به یه خوراک پخته کنه  
و این یعنی هشدار. یعنی محدودیت زمان داشتم و



اگه سریع نمی بودم قبل برگشتن پاهام رو از دست

می دادم و بعد جریان خونم رو!

«حرفم یادت بمونه. برنگشتم از اینجا میری.

فهمیدی؟»

منتظر جوابش نمودم و به سمت دروازه دویدم. ابهت

تخته سنگ های اریبی که بهم تکیه داده بودن چنان

زیاد بود که بی اراده ایستادم. سرم رو بالا گرفتم و

چشم به طاقی دوختم که جای جایش انشعابات

مذاب بود. مذابی روی سقف و روی تمام دیواره.

فکر چکیدن ختی یک قطره ازش روی سرو صورت

هم می تونست وحشتناک باشه. صدای قرچ قرچ از

بین سنگ ها به گوش می رسید. صدای جریان مذابی

داغ که از لابه لای سنگ ها مسیرش رو طی می کرد.

زمین مقابلم شکاف عمیقی در وسط داشت که مذاب  
مثل جریان یه رود ازش عبور می کرد.

جلو رفتم، به محض عبور از دروازه احساس گرمای  
شدید روی صورتم کردم. گرمایی که از دیواره‌ها،  
زمین و سقف متساعد می شد.

شروع به دویدن کردم. روی سطح مذاب حباب‌های  
بزرگی ظاهر می شد که با ترکیدن هرکدام چندین  
قطره به اطراف پرت می شد. کیفم رو بالا و نزدیک  
صورتم گرفتم تا از هر برخورد احتمالی جلوگیری  
کنم.

روی چند سنگ برومده پاهام لغزید و برای لحظه‌ای  
به سمت جوی مذاب متمایل شدم. روی نوک پا  
تعادلم رو حفظ کردم.

تمام صورتم غرق غرق شده بود. بخار ناشی از مواد  
گلوله رو به سوزش و خارش انداخته بود و حس  
می‌کردم بوی گوگرد مشامم رو پر کرده.

لب زدم:

«کلید کجا می‌تونه باشه؟»

مسیر مذاب منشعب شده و راه سنگی رو قطع کرده  
بود. چاره‌ای جز پریدن از روش نداشتم فاصله چندان  
زیاد نبود. دورخیز کردم و با سرعت دویدم، وزنم رو  
روی پای راستم انداختم و با فشار پریدم. پاهام که  
اون طرف روی سنگ فرود اومد احساس کردم تمام  
تنم گر گرفته. ده قدم جلوتر و دوباره مسیر با مذاب  
پوشیده شده بود اما این بار فاصله خیلی زیاد بود.  
نمی‌دونستم اصلاً می‌تونم چنین مسافتی رو بپرم یا نه.

اگه یک سانتی متر اشتباه محاسباتی می کردم مستقیم  
توی مذاب فرود می اومدم.

حتی فکر کردن بهش هم می تونست تا حد مرگ منو  
بترسونه. سرجا خشکم زد، نمی دونستم باید چیکار  
کنم فضای عقب رفتن و دویدن چندانی هم نداشتم.  
چند قدم عقب رفتم تا بپریم، با شتاب جلو اومدم اما  
نرسیده به مذاب متوقف شدم. قلبم توی سینه می زد.  
وحشت کرده بودم. می تونستم ترس رو با تک تک  
سلول های بدنم لمس کنم.

اینجا کسی نبود که بخوام احساساتم رو انکار کنم.  
دستم رو روی قفسه ی سینه گذاشتم. قلبم از ترس  
جوری می زد که انگار داشت قفسه ی سینه ام رو  
می شکافت.

مطمئن نبودم بتونم بپریم. باید برمی گشتم عقب و نایا  
رو می آوردم؟

نمی تونستم جون بقیه رو به خطر بندازم. دوباره عقب  
رفتم و این بار با همه ی وجود دویدم. پاهام که به  
لبه ی سنگی رسید با همه ی توان پریدم، به ماهیچه  
های ران و ساق پام فشار آوردم و خودم رو به سمت  
جلو پرتاب کردم.

برای یه لحظه احساس کردم الان داخل مذاب میفتم  
ولی پاهام سطح سفت و سنگی رو که لمس کرد تمام  
بدنم می لرزید.

حالا چطور باید برمی گشتم؟

جلوتر رفتم، یه حسی می گفتم به مرکز جهنم نزدیک  
شدم. جهنم...

چقدر لایق این اسم بود!

با رسیدن به مرکز دروازه‌ی جهنم سرجا خشک شدم.  
پاهام از حرکت ایستادن. دهنم خشک شد و تشنگی و  
گرما امونم رو برید.

تمام محوطه‌ی دایره مانند وسط پر از مذاب بود.  
درست در مرکز مذاب تخته سنگی بیرون زده و روی  
محفظه‌ای شیشه‌ای کلیدی براق قرار داشت.

تمام فحش‌های دنیا رو نثار کاپیتان بادپا کردم. چرا  
باید چنین کاری می‌کرد؟ چرا باید گنجینه هفت دریا  
رو اینطوری پنهان می‌کرد؟

۱۴۲

نگاهی به تخته سنگ‌های بزرگ بیرون زده از مذاب  
انداختم، فاصله برای پریدن از یه سنگ تا بعدی زیاد  
بود اما بنظر می‌رسید این تنها راه ممکن باشه.  
احساس می‌کردم کف پاهام داره تاول می‌زنه و بدنم  
از عرق خیس شده. گرما به طرز آزاردهنده‌ای ضربان  
قلبم رو بالا برده بود. از طرفی جرات نداشتم برای  
خنک شدن لباسم رو در بیارم از تصور ریختن مذاب  
روی پوستم هم به حد کافی وحشت زده می‌شدم.  
دورخیز کردم و به سمت اولین سنگ دویدم. روی  
لبه‌ی سنگ پریدم و تعادلم رو حفظ کردم. چند نفس  
عمیق و شمردن سنگ‌های روبرو.  
چهار سنگ دیگه مونده بود با این فرق که حالا راهی  
برای عقب رفتن و دورخیز نداشتم. فاصله چندانی

نبود زانو هام رو خم کردم و پریدم، پاهام صاف و  
محکم روی سنگ دوم فرود اومد. عرق پیشونیم پاک  
کردم و به سنگ بعدی که فاصله‌ی بیشتری داشت  
چشم دوختم. نفسم رو حبس کردم و پریدم، حبابی  
روی سطح مذاب ظاهر شد و ترکید. ذرات داغ مذاب  
در حین پرش روی لباسم ریخت.

صدای جیز سوختن لباس و پوستم به همراه داغی  
مرگباری که انگار تا مغز استخونم فرو رفت و تعادلی  
که تقریباً بهم خورد و لبه‌ی کفشم داخل مواد مذاب  
فرو رفت.

پام رو سریع عقب کشیدم اما سوزش شدید پام از  
گرما و کفش چکمه مانند نوک تیزم که جلوش کامل  
از بین رفته بود نشون می‌داد فقط یک ثانیه تا از بین



رفتن انگشتای پام فاصله داشتم. انگشت‌هایی که حالا  
برهنه و تاول زده بودن. تمام بدنم می‌سوخت همون  
دو سه قطره‌ای که لباسم رو نابود کرده بودن پوستم  
رو هم سوزونده و درد رو توی همه‌ی بدنم به جریان  
انداخته بودن.

یه تخته سنگ دیگه مونده بود. هنوز بدنم رو خم  
نکرده بودم که انگار زمین لرزید. تخته سنگ مقابلم  
آهسته پایین و درون مواد مذاب رفت. به اطراف  
چشم دوختم تمام تخته سنگ‌ها پایین رفتن، چه  
جلویی‌ها و چه عقبی‌ها. فقط من درست وسط این  
مذاب باقی موندم بدون هیچ راه برگشتی.  
روی پیشونیم عرق نشست، حالا باید چه غلطی  
می‌کردم؟

نه می‌تونستم از کسی مشورت بگیرم و نه کمکی داشتم. هیچ چیزی نمی‌تونست منو از روی این مواد مذاپ جابه‌جا کنه و به اون طرف ببره.

چشمام از اشک خیس شدن، این فشار روحی بیشتر از ظرفیت من بود. سرم تیر می‌کشید، قلبم هم همینطور. به بن بست رسیده بودم. به قدم آخر. کاش می‌شد چشمام رو ببندم و وقتی باز می‌کردم توی کشتی باشم. من شجاع نبودم، می‌خواستم باشم اما واقعا نبودم.

می‌ترسیدم از مرگی که حالا انگار پا روی گردنم گذاشته بود. از سوختن... از تموم شد... از هیچ شدن... ترس...

واژه‌ای که شاید نامانوس بود. تمام این مدت تلاش کرده بودم خودم رو محکم و مقاوم نشون بدم اما پشت تمام این تلاش‌ها هنوز من دختری با روحیه‌ای ظریف و شکننده بودم که مثل همه‌ی مردم دنیا می‌ترسید، ناامید می‌شد، حتی گاهی شکست می‌خورد.

اولین قطره اشکی که از چشمم چکید زمین زیر پام بیشتر به لرزه افتاد.

انگار این آخرین سنگر هم داشت فرو می‌ریخت. سنگ زیر پام ترک خورد و انگار زیر پاهام خالی شد و سقوط کردم بین حجمی داغ...

۱۴۳

انتظار...

همون یک ثانیه انتظار برای لمس یک داغی  
جانسوز...

برای حس ذوب شدن پوست و چسبیدن گوشت به  
استخون و بوی کز خوردن موها و یک ثانیه برای  
این که تمام وجودت میچاله بشه بین حجمی سیال و  
نارنجی رنگ که بخار تصاعد شده ازش می تونه به  
تنهایی ریه و وجودت رو به آتش بکشه.  
انگار با آغوشی باز به استقبال آتشی مایع بری و  
بدونی که قراره تاروپودت با این نارنجی گداخته یکی  
شده و دیگه چیزی ازت باقی نمونه.

یک ثانیه برای فهمیدن خیلی چیزها در زندگی...

شاید حتی یک ثانیه هم بتونه زمان زیادی باشه.  
اونقدر که از اولین قدم‌های بچگیت تا آخرین  
آغوشی که لمس کردی جلوی چشمت بیاد. حقایق و  
احساسات مثل پتک توی سرت کوبیده بشن. این که  
به جای دلتنگ بودن برای عزیزانی که از دست دادی  
و بعد از مرگ می‌توننی ببینی، دلتنگ کسی بشی که  
فکر اینکه نتونی دوباره ببینیش وحشت‌زده‌ات می‌کنه.  
هجوم احساسات متفاوت برای آخرین ثانیه‌ای که  
ذهن قدرت لمس و درک رو داره.  
یک ثانیه تا بدونی چی بیشتر از همه توی زندگی  
برات اهمیت داره...

یا شاید بهتر بود بگم کی؟

یک ثانیه و آخرین تصویر ذهنم آرزوی دوباره لمس  
کردن مردی بود که شاید باید آخرین الویت می بود نه  
تنها الویت!

چشم باز کردم. منتظر سوختن بودم اما خبری از  
سوختن نبود. اینقدر سریع مرده بودم که حتی درد  
ذوب شدن استخون‌ها رو حس نکرده بودم؟  
نور چشمم رو زد، وحشتم زمانی بیشتر شد که متوجه  
شدم تا کمر درون مذاب ایستادم. مذاب نارنجی رنگ  
و براقی که هنوز حباب‌های بزرگ روی سطحش  
می‌ترکیدن و قطراتش روی صورت و پوستم  
می‌ریختن و من تقریباً برهنه وسط مذاب ایستاده

بودم. زیر پاهام خالی بود، انگار روی هوا ایستاده  
باشم. مرده بودم!

قطعا مرده بودم و گرنه چنین حسی منطقی نبود.

حس گرمای مذاب درست مثل نشستن بین آب گرم  
مطبوع گرمخونه بود. گرمایی مه دلنشین بود نه  
سوزاننده.

دست هام رو حرکت دادم و بالا آوردم قطرات مذاب  
مثل طلای ذوب شده از بین انگشتم پایین ریخت.  
می ترسیدم...

از حرکت کردن وحشت داشتم انگار اگه تکنون  
بیشتری به خودم می دادم یهو درد شروع می شد، یهو  
می سوختم! حتی دیدن اینکه تا کمر توی مذاب بودم  
هم مضطربم می کرد.

اگه مرده بودم اینجا چیکار می کردم؟ سعی کردم پاهام  
رو حرکت بدم. پاهام نرم به سمت جلو حرکت  
کردن، انگار توی آب گرم رودخونه‌ای عجیب قدم  
برداری. به محوطه وسط مذاب‌ها نزدیک شدم. به  
محوطه که رسیدم آهسته پام رو روی زمین گذاشتم و  
روی سنگ‌ها ایستادم. قطرات مذاب به نرمی از روی  
شونه‌های برهنه و بازوها لیز خورده و پایین افتادن.  
با تماسشون با سطح سنگ صدای جیز ماندی ناشی  
از سوختگی به گوش رسید. هیچ لباسی توی تنم  
نمونده بود.

مردد دست جلو بردم و سنگ‌ها دست زدم.  
می‌تونستم حسشون کنم. اگه روح نبودم؟ اگه هنوز  
زنده بودم پس چه اتفاقی افتاده بود؟



بہت زدہ در حالیکہ اصلاً نمی‌دونستم چہ اتفاقی افتادہ  
جلو رفتم. کلید درست مقابلم بود. دستم رو بالا بردم  
تا کلید رو بردارم کہ با صدایی سر جا خشک شدم.  
صدایی شبیہ بہ صدای فریاد یک پرندہ.

چیزی نارنجی و طلایی از بالای سرم عبور کرد و  
درست روی کلید نشست.

منقاری نارنجی و پرهایی بہ رنگ آتش با دو چشم  
کهربایی. چنان بزرگ و با بہت بود کہ ناخود آگاه  
قدمی عقب رفتہ و مضطرب بہش چشم دوختم.

«تو انتخاب شدی.»

به سرعت به اطراف چرخیدم. صدایی واضح و گرم  
رو در فضا می‌شنیدم.

«نیازی به ترس نیست. به من نگاه کن.»

گیج و بهت زده به سمت ققنوس برگشتم که  
موشکافانه نگاهم می‌کرد. صدا توی سرم بود. چنان  
توی سرم می‌پیچید که انگار به عمق وجودم نفوذ  
کرده باشه.

«انتخاب شدم؟ این یعنی چی؟»

ققنوس بال‌های قهوه‌ای نارنجیش رو باز کرد و  
چندباری پرهایش رو بهم زد.

«دروازه‌ی جهنم تورو انتخاب کرد. آتش سوزان  
مذاب هر حرص و طمع‌ی به گنج رو می‌سوزونه و در  
تو نه حرصی بود و نه طمع!»

نگاهم روی کلید چرخید و گفتم:

«اما من کلید رو برای پیدا کردن گنج می‌خوام.»

ققنوس سرش رو تکون داد و صدا دوباره توی سرم منعکس شد.

«گنج برای تو اهمیتی نداره. این کلید توسط بادپای بزرگ به امانت به دروازه‌ی جهنم سپرده شد تا روزی کسی که از همه لایق‌تره به دنبالش بیاد. دروازه‌ی جهنم تورو انتخاب کرده. تو مسئولیتی بزرگ خواهی داشت.»

پرواز کرد و کلید رو توی دستم انداخت. دوباره مقابلم روی سکو نشست و گفت:

«تو انتخاب شدی تا حامل ققنوس باشی.»

بی اراده لب زدم:

«حامل ققنوس؟»

ققنوس ناله‌ی بلندی سرداد. صدایی چنان بلند و  
کرکنده که در تمام محیط پیچید.

بال‌هایش رو محکم بهم کوبید و آتشی از پرهاش  
شعله گرفت و ققنوس با ناله‌ای بلندتر در بین  
شعله‌های هم‌رنگ چشم‌هایش سوخت و خاکستر شد.  
از بین خاکسترها تخم سفیدی با خطوط مذاب مانند  
نارنجی بیرون اومد و صدای ققنوس ضعیف توی  
سرم پیچید.

«از ققنوس محافظت کن. اگر از ماموریت سربلند  
بیرون آیی ققنوس به فرمان تو خواهد بود.»

جلوتر رفتم و دستم رو دراز کردم. تخم ققنوس چنان  
داغ بود که انگار از بین مذاب بیرون اومده باشه.  
حالا باید چیکار می کردم؟ از یه تخم مراقبت  
می کردم؟

با یه دست تخم و با دست دیگه کلید رو نگه داشتم  
و به مسیر مذاب چشم دوختم. حتی اگه تضمین  
می شد که قرار نبود بسوزم هم نمی تونستم با اراده‌ی  
خودم پا توی جریان سیال نارنجی رنگ بذارم  
چشمام رو بستم و بدون فکر دویدم. انگار توی  
رودخونه‌ای با جریان گرم افتاده باشم. داغی مطبوعی  
که اصلا آزاردهنده نبود.

از مواد مذاب بیرون اومدم و مسیری که اومده بودم  
رو برگشتم. انتهای مسیر کوله و شمشیرم صحیح و

سالم روی زمین بود ولی اثری از لباس‌هام نبود. تخم  
ققنوس و کلید رو توی کوله گذاشتم و به سمت  
خروجی دروازه رفتم.

از همین فاصله قایق دیده می‌شد.

«نایا؟»

صدام در دالان پیچید و منعکس شد.

«لباس‌هات رو در بیار و پرت کن سمت ورودی  
دروازه.»

صدای نایا متعجب به گوشم رسید: «چی؟»

کلافه گفتم:

«لباس. هرچی داری در بیار و پرت کن اینجا.»

نامیدانه یادم او مد نایا هرگز جز شلواری بلند چیز  
دیگه ای تن نمی کنه.

به شلوار پرت شده جلوی ورودی چشم دوختم و  
گفتم:

«واقعاً نامردیه! باید چیزی که گرفته شده رو بهم پس  
بدی. صدامو می شنوی؟»

«کاپیتان دارید با کی حرف می زنید؟»

به سمت شلوار رفتم که صدای جلز و ولز ترکیدن  
حباب های سطح مذاب توجهم رو جلب کرد.

مذاب به سمتی متفاوت جریان گرفته و می جوشید. از  
بین جریان مذاب چیزی بیرون اومد. چیزی به ظرافت  
و لطافت ابریشمی نرم. کنار مسیر مذاب زانو زدم.

لباسی درست شبیه به لباس خودم اما انگار جنسی از

آتش داشت. انگار تار و پودش با مذا ب درهم تنیده شده بود.

آهسته انگشتم رو روی الیف ناب و بکرش کشیدم. پیشکش دروازه‌ی جهنم بود. جای لباسی مه ازم ربوده بود.

تمام سطح لباس گرمای مطبوعی داشت و چنان می‌درخشید که انگار آتش رو به تن کرده باشی. لباس رو پوشیدم و شلوار نایا رو از روی زمین برداشتم و به سمت قایق رفتم.

با لباس زیر معذب ایستاده بود. شلوارش رو به سمتش پرت کردم و گفتم:

«بیا دیگه بهش نیازی نیست.»



نگاهش روی لباسم چرخید و گفت:

«این مذابه؟»

با لبخند گفتم:

«یه پیشکشی ساده.»

دستش رو جلو آورد تا لباس رو لمس کنه اما به محض تماس دستش با سطح لباس فریادی کشید و عقب رفت.

«سو ختم... سو ختم...»

سرانگشتاش چنان سوخته بود که انگار مذاب رو لمس کرده باشه. بهت زده دست روی الیاف لباس گذاشتم. گرم بود و عادی!

نفس نفس زنان گفت:

«چطور اونو پوشیدین؟ چطور نمی سوزین؟»

«من... نمی دونم.»

چه سحری درون تارو پودش بود که من رو مصون  
می کرد؟

سوار قایق شدم و گفتم:

«باید برگردیم به کشتی نایا. ما کلید بعدی رو داریم.»

نگاهش ناباور بود.

«اما چطور؟»

شونه هام رو بالا دادم و گفتم:

«سرنوشت نایا. ستارگان سرنوشت ما رو هدایت

می کنن.»

۱۴۵

از فاصله‌ی دروازه‌ی جهنم تا کشتی نایا برای لحظه‌ای  
هم نگاهش از من دور نمی‌شد. انگار داشت با  
چشم‌های خودش معجزه‌ای باورنکردنی رو تماشا  
می‌کرد. دستم رو آهسته روی تاروپود لباس کشیدم.  
نه سوزشی نه آسیبی... فقط گرمایی مطبوع که بهم  
آرامش می‌داد. هدیه دروازه‌ی جهنم به من! جایی که  
همه ازش فراری بودن و می‌ترسیدن. جایی که کمتر  
کسی جرات میکرد درونش پا بذاره و زنده برگرده و  
من با یه هدیه داشتم برمی‌گشتم. عجیب بود. اونقدر  
عجیب که حس می‌کردم حتی خودم هم باورم  
نمی‌شه.

کاپیتان بادپا حتما دلیلی برای تمام این چیزها داشت.  
حتما جوابی پشت سوال‌های ناتموم ذهنم بود. دستم  
رو آهسته روی کوله‌ام کشیدم. می‌تونستم تخم  
ققنوس رو داخل کیف حس کنم. حسی از گرما...  
من هیچ چیزی در مورد نگهداری از یه تخم ققنوس  
نمی‌دونستم. چطور باید ازش محافظت می‌کردم؟  
کیف رو محکم‌تر به خودم فشردم. با رسیدن به کشتی  
صدای یکی از ملوان‌ها رو شنیدم که از بالا فریاد  
می‌زد.

«اونا برگشتن. اونا برگشتن!»

طنابی به پایین انداخته شد. دستام رو دور طناب  
ضخیم حلقه کردم و خودم رو بالا کشیدم. وزن کیف  
بیشتر شده و باعث می‌شد سخت‌تر بالا برم. با رسیدن

به عرشه کشتی کسی خودش رو به من رسوند و  
محکم در آغوشم گرفت.

قبل از اینکه واکنشی نشون بدم عقب پرید و با درد  
فریاد زد.

«سو ختم... سو ختم...»

بهت زده به اندرو چشم دوختم. جلوی لباسش ذوب  
شده و پوست قفسه‌ی سینه‌اش بلافاصله پر از  
تاول‌های سرخ ناشی از سوختگی شده بود. همه بهت  
زده اول به اندرو و بعد به من چشم دوختن و جز  
فریادهای ناشی از درد اندرو بهت و سکوت بقیه رو  
در بر گرفت. نایا از پشت سرم بالا اومد و کارلا با  
چشم‌هایی گرد شده گفت:

«اون... اون...»

نایا صادقانه گفت:

«مذابه!»

کسی دوید و کمی آب روی قفسه‌ی سینه‌ی اندرو ریخت. با صورتی که گر گرفته و قرمز شده بود عقب ایستاده و چهره‌اش از درد درهم رفته بود.

مذاب؟ صدای همهمه بالا رفت. هرکدوم بهت زده چیزی می‌گفتن. کارلا با احتیاط جلوتر اومد و به لباسم نگاهی انداخت. ابروهاش بالا پریدن و گفت:

«واقعا مذابه. اما چطور؟»

نایا شونه‌ای بالا داد و به من خیره موند.

صدام رو صاف کردم و درحالی‌که یکم معذب شده بودم گفتم:

«هدیه‌ی دروازه‌ی جهنم.»

شگفتی بیشتر شد. کسی نمی‌تونست باور کنه.

«اون باید یه الهه باشه. چطور ممکنه کسی از دروازه‌ی

جهنم هدیه بگیره.»

می‌دونستم از فردا بازار شایعات داغ می‌شه.

یکی آهسته گفت:

«شاید شاه دروازه‌ی جهنم اون رو مال خودش کرده.»

چشم‌ام رو آهسته و کلافه چرخوندم و برای پایان

دادن به شایعات گفتم:

«ما کلید بعدی رو داریم. مقصد بعدی ما مشخصه.

برمی‌گردیم به جزیره‌ی کاپیتان تورنادو. یعنی جایی

که من متولد شدم. برمی‌گردیم به گرین هیل.»

همه بهم خیره شدن و نگاه اندرو خیره تر از همه.

جیمی پرسید:

«می تونم بپرسم چرا کاپیتان؟ مگه نباید بریم دنبال

کلید بعدی؟»

با صدایی بلندتر که همه بتونن بشنون گفتم:

« باید برگردیم به گرین هیل تا من بتونم خوابم رو از

خواب دزدک پس بگیرم. کسی بهم گفته جواب

سوالم رو می تونم توی زادگاهم پیدا کنم. جایی که

بیشتر از همیشه خوابش رو می دیدم. اول باید خوابم

رو پس بگیرم تا بتونم اونقدری زنده بمونم که کلید

بعدی رو پیدا کنم.»

جیمی سرش رو تکون داد و گفت:



«به سمت گرین هیل مسیر رو عوض می کنیم.

بادبان ها رو باز کنید. وقت حرکته...»

به سمت اندرو قدم تند کردم. روی زمین دراز کشیده

بود و قفسه ی سینه اش تند بالا و پایین می شد.

«متاسفم. تو اصلا بهم مهلت ندادی که مانعت بشم.»

چشم روی هم فشرد و درحالی که دندوناش رو روی

هم فشار می داد گفت:

«اشکالی نداره. حداقل خوشحالم که دیگه کسی

نمی تونه بی بهونه تورو به آغوش بکشه.»

۱۴۶\_

رو به عقب فریاد زدم:

«نایا؟ بیا به اندرو کمک کن بره پایین و استراحت کنه.

لطفا زخم‌هاش رو یه نگاهی بنداز.»

به سمت کارلا برگشتم و گفتم:

«به کشتی همراهمون نشونه بفرست که وقت حرکته.»

سرش رو تکون داد و به سمت بادبان دوید.

کیفم رو محکم توی دست فشردم و به سمت اتاقم

رفتم. با دیدن ویلیام که داشت لباسش رو می‌پوشید

متعجب شدم.

«داری چیکار می‌کنی؟»

«واقعا فکر کردی قراره تمام مدت توی این اتاق

حبس بشم؟ دارم برمی‌گردم به عرشه.»

«اما هنوز خوب نشدی...»

نگاهش موشکافانه روی من چرخید و گفت:

«خب وقتی من نیستم راحت جولان می‌دی. از دروازه‌ی جهنم برگشتی و باید تصور کنم که کلید بعدی مال ماست مگه نه؟»

کلید رو از توی کیف بیرون آوردم و به سمتش پرت کردم. کلید رو بین زمین و آسمون گرفت.

«البته که تونستم.»

«اون قدری خوب شدم که بتونم برگردم به عرشه. چطوره یکم استراحت کنی؟»

نگاهش روی لباسم چرخید.

«یه لباس عجیب...از کجا؟»

چرخ‌ی زدم و جلو رفتم و گفتم:

«یه هدیه از دروازه‌ی جهنم. تاروپودش بافته شده از  
مذاب داغه. دوست داری امتحانش کنی؟ شاید یه  
آغوش دوباره به خاطر سالم برگشتم بد نباشه. هوم؟»  
نگاهش دقیق‌تر روی لباس نشست. به محض اینکه  
درست بودن حرفم رو درک کرد قدمی عقب رفت.  
دستام رو باز کردم و به سمتش رفتم و گفتم:  
«جدی؟ مطمئنی یه بغل نمی‌خوای؟»  
دستاش رو برای محافظت از خودش بالا آورد و  
گفت:

«من تازه دارم خوب می‌شم و قطعاً دنبال دردسر  
نمی‌گردم.»

لبخند روی صورتم نشست و گفتم:

«خوبه که می بینم دوباره حالت خوب شده.»

دیدن ویل در حالت مریضی و ضعیف بودن چیز جالبی نبود. وقتی سرپا ایستاده و سر حال به نظر می رسید حس می کردم کشتی قدرتمندتر از قبل می شه. خیالم آسوده شده بود. ویلیام پایه دوم این کشتی بود. این کشتی بدون یکی از ما دوتا نمی تونست قدرتش رو حفظ کنه. شاید از اول فکر نمی کردم بشه دوتا کاپیتان باهم روی یه کشتی باشن اما هرچی بیشتر می گذشت، بیشتر می فهمیدم ما نه تنها باعث ضعف هم نشده بودیم بلکه بهم قدرت بیشتری می دادیم.

از کنارم رد شد تا به عرشه بره.

«ویلیام؟»

ایستاد و به سمت من برگشت. نگاهش سوالی بود.

۱۴۷\_

«خوشحالم حالت بهتره. حالا واقعا می‌تونم مسئولیت

رو بهت بسپرم و استراحت کنم. بدون تو... کشتی

اصلا اوضاع خوبی نداره.»

چین کوچیکی کنار چشمش افتاد و لبخندی هرچند

محو روی صورتش نشست.

«به اندازه‌ی کافی این مدت کار کردی. نوبت منه که

جامو عوض کنم. دستور مقصد رو دادی؟»

«البته. کشتی به سمت گرین هیل مسیرش رو انتخاب

کرده.»

کلاهش رو روی سرش محکم کرد و گفت:

«خوبه. پس می‌ریم دنبال خواب دزدک.»

از اتاق بیرون رفت و در رو بست. رابطه‌ی عجیبی

بین ما شکل گرفته بود. رابطه‌ای که نمی‌تونستیم

بفهمیم هرکدوم کجای زندگی اون یکی هستیم.

دوست؟ هم‌پیمان؟ رقیب؟ و شاید هم...

هنوز حسم رو فراموش نکرده بودم. آخرین حس و

آخرین دلتنگی قبل از چشیدن خطر مرگ. من آدمی

نبودم که از واقعیات فرار کنم و این رو می‌دونستم که

حسی بیشتر از اون‌چه وانمود می‌کردم نسبت به

ویلیام دارم، اما ویلیام بارها تاکید کرده بود که باید

حدود رو رعایت کنم چون اون مردی نیست که قابل

اطمینان و قابل تکیه کردن باشه.

چشمام رو روی هم فشردم و دست روی قلبم گذاشتم. همیشه توی کنترل احساسات خوب بود. می‌تونستم نقش بازی کنم. می‌تونستم وانمود کنم که ویلیام برای من یه هم‌پیمان بیشتر نیست، اما...  
اما با حسی که داشت کم‌کم زیاد می‌شد باید چیکار می‌کردم؟ عقل حکم می‌کرد که فاصله‌ام رو باهاش حفظ کنم. عاقلانه‌تر این بود که اصلاً حسی بهش نداشته باشم اما نمی‌دونم چرا همیشه جذب آدم اشتباه‌یمی شدم. آدمی که می‌دونستم از همه بیشتر برام خطرناکه و از همه نامناسب‌تره.

شاید دلیلی داشت که همیشه شخصیت‌های شرور داستان‌ها جذاب‌تر بودن. از زمانی که یه بچه کوچیک بودم و مادرم برام قصه تعریف می‌کرد، جذب



شخصیتی می‌شدم که بدترین شخصیت داستان بود.  
شرورهای داستان همیشه جذاب‌تر بودن. برام اهمیتی  
نداشت که قهرمان داستان کی بوده و چیکار می‌کرده.  
من فقط به سرنوشت شرور داستان اهمیت می‌دادم.  
و حالا ویلیام شرور واقعی داستان بود...

مردی که می‌تونست تبدیل به غیرقابل اعتمادترین،  
خطرناک‌ترین و بدترین دشمن من بشه. و من این  
مرد رو با تمام این ویژگی‌های بد، با تمام شوخی‌های  
رکیک، با تمام بی‌بندوباری‌هایی که داشت و با تمام  
رسوایی‌هایی که دورش می‌چرخید دوست داشتم.  
لحن صدایش، شیطنت و برق نگاهش، لهجی غلیظش  
موقع ادا کردن بعضی کلمات، همه و همه برای من

جذاب بودن و من رو بیشتر به سمتش سوق می‌دادن  
و این یعنی بدترین اتفاقی که می‌تونست بیفته.

تجربه‌ای اینقدر واقعی و نزدیک به مرگ برای به  
غلیان آوردن احساساتی که سعی در انکارش داشتم  
مفید بود. حداقل با خودم روراست شده بودم. حالا  
باید دنبال یه چاره می‌گشتم تا بیشتر از این توی  
بندهای چنین حسی دست و پاها گیر نکنه.

کوله‌ام رو روی تخت گذاشتم. تمام تخت بوی تنباکو  
و بوی بدن ویلیام رو گرفته بود. در کوله رو باز کردم  
و تخم ققنوس رو بیرون کشیدم. خطوط طلایی روی  
سطح تخم می‌درخشید. باید جایی دور از چشم بقیه  
پنهانش می‌کردم. در کمد رو باز کردم و لباسم رو  
درآوردم. اگه داخل لباس دوخته شده از تاروپود

مذاب می پیچیدمش کسی به خودش جرات نمی داد  
بهش دست بزنه. بهترین جا براش همین بود. لباس  
خودم رو به تن کردم و تخم ققنوس رو بین لباس  
پیچیدم و توی کمد گذاشتم. نوری ملایم ازش به  
فضای کمد ساطع می شد. منتظر موندم تا ببینم چوب  
قفسه های کمد به خاطر لباس می سوزه یا نه اما اتفاقی  
نیفتاد. انگار مذاب فقط نسبت به انسان ها از خودش  
واکنش نشون می داد. با خیالی آسوده در کمد رو  
بستم.

حالا فقط باید روی پیدا کردن خواب دزدک تمرکز  
می کردم. وقتی خوابم رو پس می گرفتم اون وقت بعد  
از یه خواب طولانی می تونستم یه فکری به حال

وضعیت خودم و ویلیام کنم. فقط سه کلید باقی مونده  
بود....

سه تای دیگه و بعد باید منتظر می‌موندم تا ببینم  
سرنوشت چه خوابی برام دیده.

۱۴۸

تا گرین هیل راه زیادی بود و ما مایل‌ها با خونه  
فاصله داشتیم. بنابراین ویلیام پیشنهاد داد برای  
استراحت بین راه و پر کردن آذوقه سری به ناتهام  
بزنیم. از پیشنهادش استقبال کردم چون منتظر بودم  
خبری از جان لاک بهمون برسه.

پیدا نبودنش باعث می‌شد حس بدی داشته باشم و به این فکر کنم که مثل روحی خاموش منتظر طعمه‌اش نشسته.

دریا آرام بود و در طی مسیر چندین بار از نزدیکی کشتی‌های تجاری عبور کردیم که ویلیام دستور داد پرچم یکی از کشورهای همسایه رو بالا ببریم و از درگیری اجتناب کنیم. وسایل ارزشمندی به همراه داشتیم که جنگیدن باعث می‌شد اوضاع برای ما خطرناک بشه.

تا ناتهام مسافت زیادی بود و فکر استراحت توی مسافر خونه فردیناند می‌تونست برای همه تسکین بخش باشه. اندرو بیشتر از من نگران فرصت محدود و باقی مونده‌ی من بود. ویلیام بهبود پیدا کرده

و امور کشتی رو به دست گرفته بود تا من بتونم کمی  
استراحت کنم. در عوض من ساعات آزادم در طول  
روز رو به تمرین با کارلا مشغول بودم.

تیرکمون رو در دست داشتم و کارلا با فاصله بیشتری  
از من ایستاده بود. با لحنی تحکم برانگیز گفت:  
«درست نشونه بگیر. زود باش. دقت کن. دست  
راست رو بالا تر بگیر، دست چپ رو صاف  
نگه دار!»

آفتاب ظهر مستقیم به پیشونیم می تابید و تمام تنم  
خیس عرق شده بود. هوای شرجی دریا، آسمون  
بدون ابر و خورشیدی که بی رحمانه می تابید و  
کارلایی که با سخت گیری تمام سعی داشت بعد از دو  
هفته هنوز نتوانسته بود توانایی من در تیراندازی با

کمان رو پیشرفت بده. از ده تیر شش تا به هدف  
می خورد و چهارتای بعدی با فاصله زیاد به تیرک  
چوبی برخورد می کرد.

ملوان ها یاد گرفته بودن موقع تمرین اصلاً نزدیک من  
نشن تا جوشون به خطر نیفته.

به نشونه‌ی قرمز رنگ چشم دوختم و سعی کردم با  
یک چشم بتونم تیر رو به سمت هدف تنظیم کنم. با  
توجه به وزش نسیم چند سانت انحراف رو باید در  
نظر می گرفتم. انگشتام روی بدنه‌ی تیر کشیده شد و  
کمان رو با همه‌ی قدرت قوس داده بودم.

«دقت کن. عجله نکن. درست هدف رو ببین و

هروقت گفتم ول کن. یک...دو...»

عجله کردم و تیر رها شد و با انحراف زیادی به سمت دریا رفت.

کارلا خشمگین گفت:

«اصلاً گوش نمی‌دی! این جوری فایده نداره. چرا دقت نمی‌کنی؟»

شونه‌ای بالا دادم و گفتم:

«هفت تای قبلی به هدف خورد.»

با عصبانیت گفت:

«برو کنار ببینم.»

سرجایی که وایساده بودم، ایستاد. تیرها رو کنار پاهاش گذاشت و کمان رو نشونه گرفت. دستش با سرعتی باور نکردنی تیرها رو در وله می‌گذاشت و رها



می‌کرد. ده تیر پشت سر هم و مستقیم به صورت  
عمودی به تیرک برخورد کردن و ردیف کنار هم قرار  
گرفتن.

صدای ظریف پرتاب تیرها نشون از مهارت بالاش  
داشت.

کمان رو پایین گرفت و گفت:

«دیدی؟ بدون خطا!»

دست به کمر زدم و گفتم:

«هرکسی مهارتی داره. مهارت من توی شمشیر زنیه.»

«واقعاً؟ چقدر مهارت داری؟»

صدایی پر از تمسخر و خنده از فاصله‌ی نزدیک به

گوшم رسید. به عقب برگشتم و گفتم:

«امروز به نظر سرحال میای کاپیتان.»

دستش روی غلاف شمشیرش چرخید و گفت:

«تاحالا ندیدم یه زن استعداد چندانی توی شمشیرزنی

داشته باشه.»

با اخم گفتم:

«ما کنار هم مبارزه کردیم. فراموش کردی؟»

سرش رو کمی کج کرد و گفت:

«شمشیر زنی سطح معمولی. چیزی که توی مبارزه

دیدم.»

داشت تحریکم می کرد به چی؟ به چالشی جلوی

ملوان های کنجکاو شده؟ دست به کمر زدم و گفتم:

«می خوای امتحان کنیم؟»

نگاهش پر از شیطنت بود.

«مطمئنی اگه بازنده بشی جلوی ملوان‌ها خجالت زده نمی‌شی؟ من اهل مراعات کردن نیستم. برام اهمیت نداره دشمن جلوم باشه یا یه دختر کوچولو. قول بده اگه باختی گریه نکنی. تحمل دیدن اشکای یه دختر بچه رو ندارم.»

حالش خوب شده و شخصیت نحسش برگشته بود. شمشیرم رو بیرون کشیدم و گفتم:

«بذار ببینیم کی قراره گریه کنه. اگه تو برنده بشی تا پایان پیدا کردن گنج کاپیتان مطلق کشتی هستی و من بدون هیچ ادعایی تو اتاقم می‌مونم و بیرون نمیام.»

ملوان‌ها سوت زدن و شروع به تشویق کردن.

ویلیام شمشیرش رو بیرون کشید و تیغه‌اش رو زیر  
نور آفتاب برانداز کرد و گفت:

«اگه تو برنده بشی چی؟»

چشمام رو باریک کردم و با صدای بلندی که همه  
بشنون گفتم:

«کاپیتان ویلیام باید یک روز کامل لباس زنونه بپوشه  
و وانمود کنه یه زنه!»

صدای هو کشیدن ملوان‌ها بلند شد و ویلیام سر جاش  
میخکوب شد. شرط سختی بود اما دیگه همه شنیده  
بودن. جا زدن به معنای پذیرفتن باخت بود. به پهنای  
صورت خندید، ردیف دندون‌های سفیدش مشخص  
شد و آهسته گفت:

«حیله‌گر!»

کمی بهش نزدیک شدم و با صدای آهسته تری گفتم:

«اگه ترسیدی می‌تونیم بیخیال بشیم. فکر کردی من

یادم می‌ره با چه حقه‌ای منو فرستادی جزیره‌ی

عروسک‌ها؟ هر مدل بهونه‌ای هم که بیاره حساب

حسابه کاپیتان.»

پوزخند روی صورتش کش اومد و ابروهایش بالا

رفت. نگاهش روی صورتم چرخید و به شیطننت توی

نگاهم معطوف شد. بیشتر از این که عصبانی بشه

به نظر می‌رسید داره از وضعیت موجود کیف می‌کنه.

شمشیرش رو کمی در هوا چرخوند و گفت:

« همه می دونن من هنوز بهبود کامل پیدا نکردم.

می دونی چقدر خون از دست دادم؟»

«اوه مسخره نباش. دو هفته گذشته و از زخم‌ت جز

یه رد قرمز چیزی باقی نمونده.»

تعظیمی نمایشی کرد و گفت:

«نمی‌دونم چرا اصرار داری شکست خوردن خودت  
رو جلوی همه به نمایش بذاری. ازت انتظار بیشتری  
داشتم بل.»

دندون‌ام رو روی هم فشردم و غریدم:

«منو بل صدا نکن. اسم من ایزابله!»

چشمکی زد و گفت:

«باشه. تو می‌تونی اول شروع کنی...بل.»

با مکث کوتاهی کلمه بل رو روی زبون آورد و حس کردم داره عمدا منو عصبانی می‌کنه. از اینکه یکی اسمم رو خلاصه صدا بزنه متنفر بودم و دقیقا دست روی نقطه ضعفم گذاشته بود.

شنل رو باز کردم و یه گوشه انداختم و شمشیرم رو بالا گرفتم. به حرکات آهسته پاش خیره شدم که به صورت قدم‌های مرتب دایره‌وار دورم می‌چرخید. دستم رو با شمشیر بالا گرفتم، نور خورشید روی تیغی صیقل خورده‌ی شمشیر می‌تابید و منعکس می‌شد. صدای بال و پر زدن شیدی رو از جایی د ر همین نزدیکی می‌شنیدم. جز صدای شیدی و نوای ملایم امواج بقیه نفس در سینه حبس کرده و فقط به مبارزه‌ی بین ما خیره شده بودن.

صدای آهسته‌ی نایا رو از جایی سمت چپ شنیدم که  
می‌گفت:

«صد تا سکه روی کاپیتان ایزابل شرط می‌بندم.»

به پای راستم فشار آوردم و به جلو جهیدم، یه  
چرخش و دستم رو با شمشیر به سمتش فرود آوردم،  
با سادگی با بالا بردن بازوش و افقی نگه داشتن  
شمشیرش ضربه‌ی منو مهار کرد. صدای بلند برخورد  
زنجیرها در سکوت دریا طنین انداز شد.

صورتمون در فاصله کمی باهم قرار داشت و دو  
شمشیر روی هم قرار گرفته به صورت ضربدری بین  
صورتامون فاصله انداخته بود. سرش رو کمی کج  
کرد و گفت:

«همه زورت همین بود؟ پس پدرت چی یادت داده؟»



نفس عمیقی کشیدم و عقب رفتم. شمشیرش رو در هوا تاب داد و گفت:

«اگه بخوای من می‌تونم چیزای بیشتری یادت بدم.»  
با خودم زمزمه کردم:

«آروم باش... نذار عصبانیت کنه. اون همینه می‌خواد.  
می‌دونه من فرزتر هستم برای همین سعی می‌کنه با  
عصبانی کردنم تمرکزم رو پایین بیاره.»  
«چی داری زمزمه می‌کنی؟ دعا می‌خونی که خدا  
کمکت کنه؟»

لبخند کشیده‌ای روی صورتم نشست و گفتم:  
«فکر می‌کنم اون‌ی که باید دعا بخونه تویی. دارم فکر  
می‌کنم کدوم سینه بند ممکنه اندازه‌ات باشه.»

صدای خنده‌ی ملوان‌ها بلند شد. حالا افراد بیشتری  
داشتن با نایا شرط می‌بستن و همه علیه من!

۱۵۰

دوباره حمله کردم و این بار هم خیلی راحت ضربه رو  
دفع کرد و با آرنجش توی صورتم کوبید. درد توی  
صورتم پخش شد و احساس کردم بینیم زق زق  
می‌کنه. دستم رو زیر دماغم گرفتم و رد خونی رو  
دیدم که سرانگشتام رو قرمز کرده بود.

«تا کی می‌خوای مثل دختر بچه‌ها حمله کنی؟ زود  
باش، یالا من منتظر یه حمله‌ی واقعی هستم.»

دورش چرخیدم، انگار حوصله‌اش سر رفته باشه این  
پا و اون پا می‌کرد.

«بیا جلو دختر کوچولو...»

کنایه‌وار گفتم:

«می‌دونی از صدات متنفرم؟»

خندید:

«ولی من عاشق صدای زنایی زیبام!»

پوف کلافه‌ای کشیدم و این‌بار درست حمله کردم.

شمشیرم رو به صورت افقی به سمتش گرفتم،

جاخالی داد و تیغ‌های تیز شمشیر شل مشکی رنگش

رو پاره کرد، امان ندادم و دوباره ضربه زدم حرکات

دستش با حرکات موزون دست من یکی بود و

ضرباتم رو یکی بعد از دیگری دفع می کرد، تیغه های شمشیر مرتب بهم برخورد می کردن و باید اعتراف می کردم قدرت دست اون و فشاری که به شمشیر من وارد می شد بیشتر بود. با هر ضربه حس می کردم ماهیچه های دستم تحت فشار قرار می گیرن و انگشتام سرد و بی حس می شن.

نمی توانستم به زور خودم متکی باشم، قدرت جسمانی ویلیام از هر جهت بیشتر از من بود بنابراین باید به مهارت، استراتژی و فرز و چابک بودن خودم بسنده می کردم. یکی از حرکات رو اشتباه کردم و پاهام پیچ خورد، ویلیام از فرصت استفاده کرد و با ضربات پی در پی جلو اومد. از پشت روی زمین افتادم و سعی کردم درحالی که خودم رو عقب می کشم ضرباتش رو

دفع کنم. پاهام رو جلو بردم و زیر پاش گرفتم،  
تبادلش رو از دست داد و سکندری خورد. از همین  
فرصت کوتاه استفاده کردم روی پا جهیدم و با یه  
چرخش شمشیرم رو به سمتش گرفتم، به موقع  
جاخالی داد اما نوک شمشیر گوشه‌ی صورتش رو  
زخم سطحی انداخت. دستش رو روی صورت کشید  
و به خون خیره شد. گفتم:

«یر به یر!»

دیگه معطل کردن کافی بود، به اندازه‌ی کافی منتظر  
مونده بودم، حالا باید خود واقعیم رو به نمایش  
می‌ذاشتم. بارها و بارها استراتژی‌های مبارزه و شمشیر  
زنی رو با پدرم تمرین کرده بودم. صدایش توی گوشم  
طنین انداز شد که می‌گفت:

«به من دقت کن ایزابل. تو در مقابل مردهای وحشی  
و غول پیکر که ساعت ها زیر نور آفتاب وسایل سنگین  
رو جابه جا می کنن هیچ شانسی نداری. تو هرگز  
نمی تونی بر اساس زور و قدرت جسمانی اونا رو  
شکست بدی. اونا با یه حرکت کوچیک می تونن  
تورو له کنن. پس باید از فکر استفاده کنی. مبارزه  
چه فیزیکی و چه غیرفیزیکی همه به ذهن برمی گرده  
وقتی ذهنت آماده باشه چه یه نفر چه صد نفر... تو  
می تونی همه رو شکست بدی. پس از نقاط قوت  
استفاده کن!»

چشمام رو بستم و درست عین تمریناتم با پدرم از  
ضربه ای که به سمتم می اومد جاخالی دادم، به  
واسطه ی قد کوتاه ترم خم شدم و از زیر بازوی ویلیام

به پشتش رفتم و قبل اینکه حتی بتونه برگرده ضربه  
سطحی با تیغهی شمشیر به پشت کمرش زدم.  
می‌دونستم یه خراش بزرگ روی کمرش افتاد ولی  
ضربه رو جوری نزدm که عمیق باشه و آسیب جدی  
ببینه. نباید مهلت می‌دادم دیگه همه چیز به سرعت  
عمل من بستگی داشت. به سمتم برگشت اما من  
دیگه حمله رو شروع کرده بودم. با دسته‌ی شمشیر به  
پیشونیش کوبیدم و وقتی دست دیگه‌اش برای دفاع  
بالا اومد و شمشیرم رو روی هوا دفع کرد برای اینکه  
نتونه با قدرتش شمشیرم رو کنار بزنه و پرت کنه،  
پای راستم رو بالا آوردم و با تمام قدرت زیر شکمش  
کوبیدم. صدای هو کردن ملوان‌ها بلند شد و ویلیام  
روی زمین خم شد. نمی‌خواست شکست بخوره و در

همون حال به سمتم حمله کرد، یه جاخالی دیگه و دستم دور مچش حلقه شد و با انتهای شمشیر روی یه قسمت خاصی از ساعدش ضربه زدم. عضلاتش بلافاصله با درد شدید جمع شده و شمشیر از دستش افتاد.

درحالیکه ساعدش توی دستم بود دور خودم چرخیدم و ساعدش رو به پشت چرخوندم و از پشت سر شمشیرم رو روی گردنش گذاشتم و گفتم:

«نظرت در مورد پیرهن قرمز و دامن زرد چیه؟ هوم؟ دوست داشتنی نیست؟»

۱۵۱

نایا با خنده فریاد زد:



«خیلی بهم بدهکار شدین. زود باشید سکه‌ها رو رد  
کنین بیاد.»

شمشیرم رو پایین آوردم، جلوی ویلیام زانو زدم و  
انگشتم رو روی صورتش کشیدم. قطره خونی که از  
زخم روی صورتش پایین می‌چکید رو پاک کردم و  
گفتم:

«چرا همیشه سعی می‌کنین برتری خودتون رو با  
کل کل‌های بی‌خود ثابت کنین هوم؟»

گوشه‌ی لبش بالا رفت و ردیف دندون‌هاش رو به  
نمایش گذاشت. صداش در همه‌ی ملوان‌ها به قدری  
آهسته بود که فقط من می‌تونستم بشنوم.

«گاهی وقت‌ها اگه حواست به پیروزی‌های کوچیک  
پرت بشه، یه پیروزی بزرگ رو از دست می‌دی.»

سرم رو کج کردم و دستی توی موهایش کشیدم و  
گفتم:

«برای من دیدن تو، توی یه لباس زنونه‌ی قشنگ،  
می‌تونه به قدری شیرین باشه که تا صد سال آینده  
نیازی به هیچ پیروزی دیگه‌ای نداشته باشم.»

صدای کارلا توجه‌مون رو جلب کرد.

«رسیدیم به ناتهام. ساحل رو از دور می‌بینم.»

به شمشیرم تکیه دادم و بلند شدم و گفتم:

«چه جای خوبی برای پوشیدن لباسای زنونه.»

شمشیرش رو از روی زمین برداشت و بلند شد.

صورتش از درد درهم رفته بود. نگاهی به زیر

شکمش انداختم و گفتم:

«فکر کنم ضربه قوی بود. نکته برای وارث داشتن در آینده به مشکل بربخوری!»

نگاهش تیز صورتم رو هدف قرار داد و گفت:

«چه اهمیتی برای تو داره؟ مگه قراره اون وارث رو تو باردار بشی.»

نگاهش تیز و صداش بدون شوخی بود. ابروهاش رو بالا داد و گفت:

«هوم؟»

احساس کردم صورتم داغ شد. اصلا چنین منظوری نداشتم ولی ویلیام همیشه می‌دونست چطور باید با حرف منو خلع سلاح کنه.

«فقط شوخی کردم.»

دستی بین موهای پراکنده روی صورتش کشید و  
گفت:

«شوخی‌ها می‌تونن جدی بشن.»

نادیده گرفتن بهترین روش برای فرار از چنین  
موقعیت وحشتناکی بود. به سمت نایا برگشتم و گفتم:  
«باید از اون شرطی که بردی یه قسمتی هم به من  
بدی! دماغ من نزدیک بود بشکنه و سکه‌هاش نصیب  
تو شد؟»

نایا با خنده کیسه‌های قرمز سکه رو جلوی صورتم  
تکون داد و گفت:

«کاپیتان من تا حالا اشتباه شرط بندی نکردم. هرچقدر  
می‌خواید بردارید.»

با لبخند دست روی بازوش گذاشتم و به جزیره‌ی  
ناتهام چشم دوختم. هنوز می‌تونستم نگاه خیره ویلیام  
رو روی خودم احساس کنم. نکته متوجه چیزی شده  
بود؟ آگه بویی از حس من به خودش می‌برد باید  
خودم رو مستقیم توی دریا پرت می‌کردم. هرگز نباید  
گزک دست این مرد می‌دادم. هرگز!

۱۵۲\_

کشتی‌های متعددی در ساحل ناتهام لنگر انداخته  
بودن. کشتی کاپیتان نوئل زودتر از ما لنگر انداخت و  
به جزیره رفت. ملوان‌ها با خوشحالی از قدم گذاشتن  
روی ساحلی امن داشتن بشکه‌های خالی باروت،

نوشیدنی و سبدهای غذا رو برای پر کردن آماده  
می‌کردن. ویلیام با جدیت بالای سرشون راه می‌رفت  
و دستوراتی می‌داد:

«گلوله برای تپانچه تهیه کنید. غذای کافی برای یک  
ماه روی دریا بودن. درسته که قراره به گرین هیل بریم  
اما اونجا قوانین نظامی باعث می‌شه نتونیم توی  
دهکده بگردیم. بنابراین باید غذا به اندازه‌ی کافی  
داشته باشیم. تجهیزات، طناب‌های تازه! معامله‌های  
بدرد بخور! چندتا مرغ و غذای لازم که بتونیم تا یه  
مدت رو یدریا تخم مرغ داشته باشیم. طبقه پایینی  
کشتی، جای خالی داره.»

کارلا کنارم ایستاد.

«مبارزه‌ی خوبی بود.»

به سمتش برگشتم و گفتم:

«ممنون.»

«بنظر خوشحال نمیای.»

خوشحال نبودم، لذت آنی از پیروزی خیلی زود محو شده بود و جاش رو اضطرابی عمیق پر کرده بود.

«نگرانم.»

«به خاطر خواب دزدک؟»

لب گزیدم، هیچ کس قرار نبود جز خودم از مشکلاتم چیزی بدونه. مشکلی که داشت ذره ذره بیشتر می شد.

«آره. زمانم داره تموم می شه طبیعیه.»

نگاهش جدی شد و دستاش رو شونه ام نشست.

«به من نگاه کن.»

نگاهم نامتمرکز روی صورتش خیره موند. من نهایت تمرکز و قدرتم رو برای مبارزه با ویلیام استفاده کرده بودم و حالا ضعف بیشتر از هر زمانی داشت بهم چیره می شد.

«راستش رو بگو ایزابل. بنظر اصلا خوب نمیای.»

لب گزیدم و گفتم:

«چیز مهمی نیست! احساس می کنم فعالیت مغزم کم شده، تمرکز زیادی ندارم. سرگیجه و گاهی فراموشی یه چیزای ساده.»

چشماش گرد شدن و گفت:

«چرا زودتر نگفتی؟»

شونه ای بالا دادم و گفتم:



«فرقی می کرد؟»

«البته که فرق می کرد. تو باید استراحت کنی! تا وقتی که بتونیم خوابت رو پس بگیریم هر تلاش زیاد از حدی باعث میشه زودتر قوای بدنیت تحلیل بره و شاید زودتر بدنت کم بیاره.»

خودم هم از همین می ترسیدم. از اینکه به خاطر این همه فشاری که به خودم می آوردم قبل از تموم شدن مهلت و رسیدن به خواب دزدک بدنم مقاومتش از بین بره و تسلیم بشه.

چند روزی بود که مدام صدای عجیبی توی سرم می شنیدم. صدایی مثل صدای ناقوس های کلیسا، صدایی ضرب آهنگی شوم و زنگ مانند. صدایی که باعث می شد تمام استخون های بدنم به لرزه بیفته.

همه‌اش چند ثانیه بود و بعد تموم می‌شد اما هربار که  
صدایش توی سرم منعکس می‌شد حس می‌کردم  
چیزی از داخل توی سرم تیر می‌کشه.

نمی‌خواستم کسی رو با چنین چیزی نگران کنم. دو  
هفته‌ی گذشته رو سعی کرده بودم تمام دردها،  
سرگیجه‌ها و مشکلاتی که داشت بروز می‌کرد رو  
پنهان کنم اما گیج بودم داشت تبدیل به چیزی  
مشهود می‌شد.

سایه‌ای پشت سرم سنگینی داد و صدای ویلیام رو  
شنیدم.

«برای پیاده شدن آماده بشید.»

لب باز نکرده بودم که کارلا گفت:

«ما توی کشتی می‌مونیم کاپیتان.»

نگاه سنگین ویلیام از پشت به من بود. کارلا توضیح داد:

«ایزابل باید استراحت کنه. مدت زیادی از زمانش نمونده. حالش خوب نیست. نباید بهش فشار بیاد.»  
«برگرد سمت من.»

با بی میلی تمام به سمتش برگشتم.

«توی مبارزه که خوب بودی. کارلا چی می گه؟»

بدون اینکه گارد رو پایین بیارم گفتم:

«خوبم. یه سرگیجه‌ی ساده‌اس.»

کارلا بلافاصله گفت:

«دروغ می گه. از چشماش مشخصه که اصلا حالش

خوب نیست. مبارزه با شما باعث شده همون میزان

قدرتی که داشت رو هم از دست بده. بدنش داره کم  
میاره. نمی‌تونیم ریسک کنیم.»

نگاه ویلیام به چشم‌ام دقیق شد، سعی کردم خودم رو  
بنازم و محکم بمونم اما با تکون خوردن کشتی و  
نزدیک شدنش به ساحل، سرگیجه‌ای مضاعف بهم  
دست داد و حس کردم زیر پاهام خالی شد، سکندری  
خوردم و خودم رو نگه داشتم. دست ویلیام سریع به  
مچم چنگ شد. اخم ظریفی روی پیشونیش نشست.  
« برو تو اتاق و دراز بکش. میگم برات غذای خوب  
بیارن. پس خوب غذا بخور و استراحت کن.

نمی‌خوام هیچ کار اضافه‌ای انجام بدی. متوجهی؟»

دستم رو روی شقیقه‌های سرم گذاشتم و گفتم:

«من...»

«اگه یه بار دیگه اون کلمه‌ی مسخره‌ی خوبم رو بگی  
خودم پرت می‌کنم تو دریا.»

لب‌هام رو روی هم فشردم تا لبخند زنم. تهدیدات  
جدیش هم خنده‌دار بود.

«کارلا، بالای سرش بمون. اگه کاری جز استراحت  
کرد می‌تونی دست و پاش رو به تخت زنجیر کنی. از  
طرف من این دستور رو داری.»

کارلا با لحن خشک و جدی گفت:

«بله کاپیتان.»

۱۵۳\_

با جدیت زیر بازوم رو گرفت و به سمت اتاقم

هدایت کرد. بی حال خندیدم و گفتم:

«تیم خوبی می‌شین. آزاردهنده و خشک!»

دلم می‌خواست ساعت‌ها بخوابم، مطمئن بودم بعد از

پس گرفتن خوابم چندین هفته متوالی قرار بود بدون

توقف بخوابم. خمیازه‌ای کشیدم و گفتم:

«دلم یه نوشیدنی گرم می‌خواد. همونا که دونه‌های

قهوه‌ای داره.»

نگاه کارلا روی من خیره موند. سعی کردم اسم

نوشیدنی رو به یاد بیارم اما انگار ذهنم مثل یه برگه

سفید خالی شده بود.

«باید یکم استراحت کنم. میدونی...»

کلمات از ذهنم فرار می کردند. انگار یهو بهم فشار  
اومده و همه چیز بهم ریخته بود. چیزی توی سرم تیر  
می کشید.

کارلا کمکم کرد تا روی تخت دراز بکشم. دست و  
پاهام سرد و بی حس بودن. پلک هامو بستم و سعی  
کردم خودم رو زیر پتو گرم کنم. ذهنم بیدار بود، مثل  
ساعتی که هرگز نمی تونست از حرکت بایسته. کاش  
می شد مغزم رو خاموش می کردم. برای یک ساعت  
هم شده خاموش می شد و می داشت بخوابم.

از ته دل دشنامی نثار خواب دزدک کردم. نخوابیدن  
می تونست آدم رو به جنون برسونه. از آخرین باری  
که خوابیده بودم خیلی می گذشت. صدای ملوان ها رو  
می شنیدم که داشتن از کشتی پیاده می شدن، صدای

تلپ تلپ افتادن بشک‌های بزرگ توی ساحل. صدای  
مرغ‌های دریایی که بالای عرشه کشتی پرواز می‌کردن.  
بهترین فرصت برای صید ماهی بود.

گرسنه بودم ولی در عین حال اشتهایی برای خوردن  
نداشتم. به ویلیام فکر کردم که قطعا امشب توی  
مهمانخانه حسابی خوش گذرونی می‌کرد. برای  
لحظه‌ای دلم خواست سری به فردیناند بزنم و دوباره  
توی تخت گرم و نرم مسافرخونه بخوابم. شاید اونجا  
کسی می‌تونست کمکم کنه، ذهنم می‌خواست اما بدنم  
همراهی نمی‌کرد. دستام توانی برا یکنار زدن پتو  
نداشتن.

نهایتا فقط تونستم کمی بیشتر از قبل زیر پتو چنبره  
بزنم.



زیر چشمام گود افتاده بود، خطوط قرمز رنگی  
سفیدی حدقه‌ی چشمم رو سرخ کرده بود. کارلا سه  
بار بهم سر زده بود و برام چیزی برای خوردن آورده  
بود. نیمه‌های شب بود و اونقدر زل زده بودم به  
خطوط کتاب‌های خطی که چشمام همون اندک  
تمرکزی که داشت رو هم از دست داده بود. صدای  
تقه‌ای به در رو شنیدم و اندرو داخل شد. ظرف  
بزرگی توی دستش بود. یه برش بزرگ کیک...  
کنارم روی تخت نشست.

«تو چرا با بقیه از کشتی پیاده نشدی؟»

تکه‌ای از کیک رو جلوی صورتم گرفت و گفت:

«جام رو با کارلا عوض کردم. کارلا رفت تا یکم

وسیله تهیه کنه.»

عطر کیک مشامم رو نوازش داد. عطری شبیه به  
کیک‌های سیبی که مادرم می‌پخت و کنار پنجره  
می‌داشت تا خنک بشه. بخاری که روی شیشه  
می‌نشست و منی که عین یه گربه نزدیک کیک  
کشیک می‌دادم تا تو یه موقعیت خوب یه تیکه  
بزرگش رو بردای خودم بردارم.

«کاپیتان؟»

از هیروت بیرون اومدم. چند ثانیه طول کشید چهره  
اندرو مقابل چشمام وضوح پیدا کنه.

برش کیک رو از دستش گرفتم و یه تیکه ازش رو  
بلعیدم. طعمش به خوبی طعم کیک‌های مامان نبود.  
شاید هردو به خاطره‌ای مشترک فکر می‌کردیم چون  
اندرو گفت:

«مادرت کیک‌های خوشمزه‌ای درست می‌کرد. هرگز

دیگه غذایی به خوبی دستپخت مادرت نخوردم.»

آهسته گفتم:

«منم همینطور.»

۱۵۴\_

نگاهش نگران به نظر می‌رسید.

«مطمئنی حالت خوبه؟»

صدای ناقوس دوباره توی سرم زنگ می‌زد. احساس می‌کردم صدای اندرو از فاصله‌ای دور به گوشم می‌رسه.

«خوبم. فقط فکر می‌کنم باید زودتر پیداش کنیم. مشکل اینجاست که هیچ ایده‌ای ندارم که چطور پیداش کنم.»

«فردا حرکت می‌کنیم، ظرف چند روز به اونجا می‌رسیم.»

شونه‌ای بالا دادم و گفتم:

«بعدش چی؟ چطوری باید پیش بگیریم؟»

نگاهش مهربون شد و گفت:

«یه راهی براش پیدا می‌کنیم.»

صدا توی سرم کم‌رنگ شد.

«خوبه. می‌سپرمش به خودتون. من توانی برای تقلا کردن ندارم.»

از جا بلند شد و گفت:

«چیزی می‌خوای برات بیارم؟»

«نه ممنون.»

اندرو از اتاق بیرون رفت. شعله‌ی لرزون شمع رو خاموش کردم و در تاریکی به سقف زل زدم. حالا که نمی‌شد بخوابم حداقل می‌تونستم در اوهام و خاطراتم فرو برم. گذشت زمان برای کسی که نمی‌خوابید سخت و عذاب‌آور بود.

صدای آواز خوندن دزدان دریایی روی ساحل ناتهام  
رو می شنیدم. ترکیبی از خاطرات خوب. انگشتم رو  
آهسته به میچ اون یکی دستم رسوندم و روی داغ  
خوردگی علامت دزدان دریایی کشیدم. انگار دیگه  
جزیی از من شده بود. احساس می کردم تصاویری  
درخشان روی سقف کشتی در حال چرخیدن هستن.  
تصاویری عجیب، ضربدرها، دایره ها و هزاران شکل  
عجیب دیگه که نمی تونستم نگاهم رو از شون بگیرم.

XX

XXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXX

روی کاناپه راحت نشسته و سه دختر اطرافش رو  
احاطه کرده بودن. جام نوشیدنی رو از روی میز چوبی  
برداشت و تکونی بهش داد. نگاهش محو امواج ایجاد

شده در سطح نوشیدنی شد. خسته بود، بدنش به خاطر مبارزه‌ی امروز درد می‌کرد، گرچه تقلای چندانی نکرده بود. آگه می‌خواست می‌تونست با دو حرکت برنده میدون باشه، اما نگاه نامتمرکز بل، گیجی مشهود توی حرکاتش چیزی نبود که از چشم‌های تیزش جا بمونه. بقیه شاید متوجه این تفاوت عمیق نمی‌شدن اما اون به خوبی متوجه شده بود. یک هفته بود که متوجه شده بود دخترک حال چندان روبه‌راهی نداره. از اشتهای کم شده و ظرف‌های غذای تقریبا دست نخورده‌اش فهمیده بود. از اینکه هیچ کنجکاوی در مورد نقشه و مسیر حرکت نمی‌کرد و تقریبا به لاک تدافعی رفته و سکوت کرده بود. وییام طی همین مدت به خوبی تک تک

رفتارهایش رو شناخته بود، اونقدری که می‌دونست  
این ساکت شدن ناگهانی بل به‌خاطر درد و مشکلات  
درونی بود که سعی داشت به دیگران انتقالش نده.  
«نمی‌خوای باهامون خوش بگذرونی؟ تقریباً نیمه شب  
شده!»

ویلیام به خودش اومد. یکی از دخترها خودش رو به  
جلو خم کرده و دستش رو روی گونه‌ی ویل  
گذاشت.

«فکر می‌کردم قراره امشب حسابی بهمون خوش  
بگذره.»

خودش هم چنین فکری می‌کرد اما ذهنش مشغول‌تر  
از اونی بود که بتونه به خوش‌گذرونی فکر کنه. یکی  
دیگه از دخترها جام نوشیدنی رو از دستش گرفت و



یک نفس سرکشید. دست‌هاش به سمت دکمه‌های

لباس ویلیام کشیده شدن. بوسه‌های داغ دخترها

می‌تونست هوش از سر هر مردی بیره.

سعی کرد ذهنش رو آزاد کنه و خودش رو به دستای

گرم و لطیف دخترها بسپره. مدتی می‌شد که نتونسته

بود از چنین موهبتی استفاده کنه. چشماش رو بست و

اجازه داد دست‌های لطیف روی شکمش حرکت

کنن. زخمش به سوزش افتاد و به یاد بل افتاد که با

صبر و حوصله جای زخم رو براش تمیز می‌کرد و

ازش مراقبت کرده بود. شاید اگه مراقبت‌های بل نبود

زخمش مدت‌ها پیش عفونت می‌کرد.

نگرانی مثل زنگی توی سرش پیچید. اگه این تاخیر

باعث اتفاق بدی می‌شد چی؟ معاملات و تجارت به

خوبی پیش رفته بود، بشکه‌ها و تجهیزات پر شده و به کشتی انتقال داده شده بودن. کشتی آماده‌ی حرکت بود و ویلیام می‌تونست سریع‌تر دستور حرکت بده اما تصمیم گرفته بود یک شب رو به خودش استراحت بده و از مزایای مسافر خونه‌ی فردیناند بهر مند شه. اما اگه همین یک شب تاخیر باعث می‌شد دخترک هوش و حواسش رو از دست بده چی؟

کلافه دخترها رو که تقریباً برهنه شده بودن کنار زد و گفت:

«برید بیرون. همین الان.»

«اما...»

فریاد زد:

«گفتم بیرون!»

سابقه نداشت اینقدر کلافه و عصبانی بشه. این دخترها همیشه بهترین‌های ناتهام بودن اما حالا حتی ذره‌ای هم احساساتی نشده بود. دستی بین موهایش کشید. شاید بهتر بود به کشتی یه سری می‌زد و با چک کردن حال بل اون وقت می‌تونست با خیال راحت امشب رو با معشوقه‌هایش به صبح برسونه. از جا بلند شد و شغل مشکی رنگش رو روی دوشش انداخت و از مسافرخونه بیرون زد.

۱۵۵\_

هوای جزیره مطبوع بود، نسیم خنک شبانگاهی صورتش رو نوازش می‌کرد و موهای حالت‌دارش رو روی پیشونی می‌ریخت. از هر مسیری که رد می‌شد

یکی از ملوان‌ها یا افراد آشنا رو می‌دید که برایش سر  
تکون می‌دادن.

«ویلیام؟»

با شنیدن صدایی از حرکت ایستاد. مردی به سمتش  
می‌او‌مد.

«کاپیتان دیلاروس!»

مرد دستش رو به سمت ویلیام گرفت و گفت:

«این موقع از فصل به ناتهام برگشتی؟ فکر می‌کردم  
باید مایل‌ها از اینجا دور باشی.»

پوزخند کجی روی صورت ویلیام نشست و گفت:

«شایعات جان لاک همه رو تحت تاثیر قرار داده؟»

«البته. اون گفته شما اون غریبه رو کشتین و نقشه‌ی  
بادپا رو دزدیدین.»

ویلیام انگشتاش رو مشت کرد و سعی کرد خشمش  
از لاک رو سر دیگری خالی نکنه.

«یه کینه‌ی قدیمی. خودت که بهتر می‌دونی رفیق.»

دیلاروس سرش رو تکون داد و گفت:

«شنیدم با اون زن همسفر شدی. شریک شدی. نوئل  
داشت تعریف می‌کرد. این حقیقت داره؟»

ویلیام حوصله‌ی حرف‌های مسخره‌ی مرد رو نداشت  
و دل دل می‌کرد زودتر بتونه از دستش خلاص شه.

«درسته من و کاپیتان تورنادو باهم توافق کردیم.»

مرد دستی به ریش بلندش کشید و گفت:

«یا ریش مرلین. چه عجایبی! یه زن روی عرشه  
کشتی! خیلی دل و جرات داری که این کارو کردی  
ویلیام. اگه دنبال کشتی بودی می‌تونستی به خودم  
بگی. هفت سال بدبختی و نحسی رو به جون  
خریدی.»

احساس خشم وجودش رو پر کرد. مردک خرافاتی  
بزدل!

سعی کرد به زور لبخند بزنه و گفت:  
«ممنون از لطفی که داری رفیق. من به زودی کشتی  
خودم رو می‌گیرم.»

در دل ادامه داد بعد از اینکه طلاها رو بدست بیارم.

از فکر طلاها و گنجینه‌ی بادپاف حس کرد نسیم  
خنکی از درونش عبور کرد. فکر اون حجم طلا و  
اون موفقیت هم می‌تونست براش لذت بخش باشه.  
نگاهش جایی پشت سر دیلاروس حرکت عجیبی رو  
دید. در تاریکی لب دریا چیزی از بین سایه‌ها حرکت  
کرد و به پشت درخت‌ها رفت. نگاهش تیز حرکت  
برگ‌ها رو دنبال کرد. اشتباه دیده بود؟ اما حتی مست  
هم نبود! دستش رو روی شونه‌ی دیلاروس گذاشت  
و گفت:

«من باید برم دنبال یه چیزی. بعدا دوباره می‌بینمت  
رفیق.»

قدم‌هایش رو تند کرد. یه دزد؟ شاید هم یه  
خرابکار... شاید هم موجودی که اصلا انسان نبود...

نه افکار منفی رو کنار زد، در ناتهام هیچ اتفاق  
ماورایی نمیفتاد. انگار چیزی توی خاک این جزیره  
بود که هر مشکل، خطر و هر موجود دردسرسازی رو  
دور می کرد. گرچه طلسم خوش شانسی فردیناند  
هرچی که بود روی جان لاک اثر نداشت.  
نحسی مطلق لاک بود!

۱۵۶\_

پشت درخت ها و بوته ها پرید و گوش هاش رو تیز  
کرد. صدای قدم هایی تند رو می شنید که زیاد دور  
نبودن. دستش روی تپانچه نشست. کسی که این  
ساعت شب دزدانه بین درخت ها می دوید قطعاً قصد



خرابکاری داشت. شاید قصد دزدی از یکی از  
کشتی‌ها!

شروع به دویدن دنبال صدا کرد. سایه‌ای رو دید که  
تند پشت درخت‌ها ناپدید شد، به گام‌هایش قدرت و  
سرعت داد و مردی رو دید که جلوتر داشت از  
دستش فرار می‌کرد اما انگار مسیر رو بلد نبود و  
داشت بین درخت‌های عمیق و جنگلی گم می‌شد. به  
محض گیج شدن مرد و ایستادنش تپانچه رو بیرون  
کشید و شلیکی هوایی کرد و گفت:

«سرجات بمون!»

مرد سرجا ایستاد. بدنش به رعشه افتاده بود. ویلیام با  
جدیت درحالی‌که دستش روی ماشه بود گفت:

«برگرد... اینجا چیکار...»

با برگشتن مرد و تابیده شدن نور روی صورتش،  
دست ویلیام توی هوا خشک شد. به صورت  
وحشت زده‌ی بل خیره شد، به لباس‌های گشاد و  
مردونه‌ای که متعلق به بل نبود و بنظر برای اندرو  
می‌رسید. قفسه‌ی سینه‌اش از دویدن زیاد بالا و پایین  
می‌شد و صورتش مثل گچ سفید شده بود.  
«بل؟»

صورت دختر درهم رفت، از درد؟ شاید هم از  
ترس...

«اینجا چیکار می‌کنی؟ اینا چیه تنت کردی؟ باز دنبال  
چه خرابکاری هستی ایزابل؟»

بل قدمی عقب رفت و مستاصل نالید:

«شما منو می‌شناسید؟»

دست‌های ویلیام شل شدن و پایین افتادن. در نگاه  
لرزان دختر هیچ اثری از آشنایی نبود. مثل جوجه‌ای  
که از لونه دور افتاده باشه، غریب، تنها و وحشت‌زده  
بود.

صورتش به طرز عجیبی معصومانه بنظر می‌رسید و  
وقتی شروع به حرف زدن کرد، بغض توی صداش  
مشهود بود. بغضی که باعث شد دل ویلیام به درد  
بیاد.

«من کجام؟ می‌شه راه خونه رو نشونم بدین؟»

۱۵۷\_

ویلیام نگاهی به لباس‌های اندرو توی تن بل انداخت.  
مردک بی‌خاصیت چطور قرار بود مراقب بل باشه؟ از

عصبانیت دست‌هایش مشت شدن. بل هنوز به خودش  
می‌لرزید و نگاهش وحشت‌زده به اطراف می‌چرخید.  
ویلیام تپانچه رو توی لباسش گذاشت و گفت:

«بیا من راه رو بلدم.»

به نظر نمی‌اومد بهش اعتماد کرده باشه.

«من دارم می‌رم. اگه نیای تو جنگل تنها می‌مونی.»

اینجا گرگ داره!»

بل مردد چند قدم بهش نزدیک شد. ویلیام دستش رو  
به سمت بل دراز کرد و گفت:

«بیا. راه رو نشونت می‌دم.»

دست‌های ایزابل آهسته بالا اومدن و توی دست  
بزرگ ویلیام محو شدن. دستش سردتر از اونی بود که

ویلیام تصور می کرد. بی دلیل نبود که پوستش مثل  
روح سفید شده بود.

هنوز امیدوار بود ایزابل بخنده و بگه داشته شوخی  
می کرده اما هربار که سرش رو برمی گردوند و به  
چشماش خیره می شد برق سرد غریبگی که توی  
چشماش می درخشید تنش رو می لرزوند. واقعا چیزی  
رو به یاد نمی آورد.

از روی شن های ساحل عبور کردن و به کشتی  
رسیدن.

«سوار این کشتی که بشی میری خونه.»

نگاه ایزابل کشتی غول پیکر رو برانداز کرد و با بغضی  
که هنوز توی صداش مشخص بود گفت:

«خیلی طول می کشه؟»

«نه اصلاً.»

«قول میدی؟»

مصرانه می‌خواست قول بگیره تا شاید بتونه به مردی که نمی‌شناسه اعتماد کنه.

ویلیام به سختی گفت:

«قول می‌دم.»

دستی زیر پاهای ایزابل انداخت و بلندش کرد. از کی اینقدر وزن کم کرده بود؟ سبک‌تر از آخرین باری بود که حملش کرده بود. به هاله‌های تیره زیر چشماش نگاه کرد. مشخص بود چیزی از درون داره نابودش می‌کنه. دست‌های ایزابل دور گردنش حلقه شدن و دخترک غریبانه خودش رو به قفسه‌ی سینه ویلیام چسبوند.

ویلیام به راحتی از طناب‌ها بالا رفت و وقتی به عرشه رسید ترجیح داد ایزابل رو خودش تا اتاق حمل کنه. وقتی در اتاق رو باز کرد اندرو رو دید که با سری خونی و بدنی برهنه روی زمین افتاده بود.

ایزابل به محض دیدن اندرو جیغ خفه‌ای کشید.  
«نمی‌خوام پیام. نمی‌خوام. من تورو نمی‌شناسم. منو بذار پایین.»

ویلیام به سختی دست‌های ایزابل رو مهار کرد و گفت:

«این مرد اذیت کرده؟»

چشم‌های ایزابل درشت و گرد شده بود.

«نه ولی سعی داشت منو اینجا نگه داره. من

نمیشناسمش... چرا مچم رو گرفته بود...»

ویلیام شمرده شمرده انگار بخواد حرفی رو به بچه‌ای

چهارساله حالی کنه گفت:

«منو می‌شناسی؟»

ایزابل با حرکت سر جواب منفی داد.

«پس چرا باهام اومدی؟»

جوابش سکوت بود.

«بهم اعتماد کن. من می‌برمش از اینجا. بعدش میام و

پیش‌ت می‌مونم تا برسیم باشه؟»



ایزابل آهسته سرش رو به نشونه‌ی باشه تگون داد. به  
هر دلیلی که بود به ویلیام اعتماد کرده بود و ویلیام  
می‌دونست یه اشتباه زندگی ایزابل رو به باد می‌ده.

اندرو بلند کرد و از اتاق بیرون برد با خشونت روی  
کف چوبی انداخت و لگدی به پهلوش زد.

«چشمات رو باز کن بی‌خاصیت»

اندرو نالید و چشماش رو باز کرد. برای چند لحظه  
سردرگم شد و بعد با یادآوری اتفاقی که افتاده بود  
گفت:

«کاپیتان... کاپیتان تورنادو.»

ویلیام با اخم‌هایی که وحشتناک درهم فرو رفته بود  
گفت:

«تورو زد و فرار کرد؟ عرضه نداشتی جلوش رو  
بگیری؟»

اندرو دستش رو پشت سرش گذاشت و گفت:  
«برگشتم به اتاقش واسه اش قهوه ببرم. دیدم زل زده  
سقف و یه چیزایی رو زمزمه می کنه. هرچی صداش  
زدم نشنید. ترسیدم مسخ شده باشه. بلندش کردم و  
آهسته زدم توی گوشش. وقتی منو دید عین دیوونه ها  
جیغ زد و سعی کرد فرار کنه. به زحمت آرومش  
کردم و تا خواستم یهش اب بدم با یه چی زد نوی  
سرم.»

از جا بلند شد و گفت:

«باید پیدااش کنیم.»

ویلیام عصبی گفت:

«پیداش کردم توی اتاقه ولی وضع وخیم تر از چیزیه  
که حدس می زدم. برو جیمی رو بیار. بعد هم ملوانها  
رو برگردون به کشتی. بلافاصله حرکت می کنیم. به  
کاپیتان نوئل بگو در مقصد بعدی، بعد از گرین هیل  
اونا رو می بینیم.»

شنلش رو روی اندرو انداخت و گفت:

«یه کوفتی هم تنت کن. یه دختر لخت کرده! احمق!»

۱۵۸

به اتاق برگشت، بل هنوز گوشه‌ای از اتاق با حالتی  
تدافعی ایستاده بود. ویلیام دستی به صورت کشید  
تابه حال توی چنین شرایط سختی قرار نگرفته بود.

زندگیش رو برای چندین و چندبار مدیون بل بود و  
حالا نمی‌تونست بی تفاوت باشه. اهمیت دادن در  
ذاتش نبود. همیشه یه اصل مهم داشت، اونم این بود  
که مشکلات رو رها کنه و فرار کنه اما الان  
نمی‌تونست جا بزنه.

بل با چشم‌های درشتش به ویلیام خیره بود. نگاهش  
پر بود از ترس، ناامنی بی‌اعتمادی و غریبگی.  
به نوعی آزاردهنده بود. از اینکه می‌دید چشم‌های بل  
برق‌آشنای قبل رو ندارن یا مثل قبل با دیدنش لبخند  
نمی‌زنه عصبی می‌شد. از اینکه بل فراموشش کرده  
بود احساس سردرگمی و خشم می‌کرد. خشمی که  
خودش هم دلیلش رو نمی‌دونست. انگار انتظار  
داشت دخترک هرچیزی رو فراموش کنه جز خودش.

در باز شد و جیمی داخل اومد. ایزابل محتاطانه عقب رفت، این افراد براش غریبه بودن. غریبه‌هایی با سایه‌های ترسناک...

جیمی به سرعت متوجه غیرعادی بودن فضا شد و پرسشگر به ویل چشم دوخت.

ویل ساده گفت:

«یهو حافظه‌اش از دست داد. چیزی رو یادش نمیاد.

هیچ چی!»

جیمی چشماشو بست و پلک‌هاشو روی هم فشار داد.

«هیچ چیزی یهو شروع نمی‌شه کاپیتان، قطعا علایمی

داشته و نخواسته بروز بده. برادرم قبل اینکه به این

مرحله برسه درد شدید داشت. درد زیاد توی سر و

سرگیجه... حتما کاپیتان تورنادو هم درد داسته ولی

نخواستہ ما رو نگران کنه یا به تعجیل بندازه.»

ویلیام غرید:

«دختره‌ی احمق!»

دست به سینه گفت:

«باید چیکار کنیم؟»

جیمی نگران گفت:

«وقت زیادی نداریم. باید به گرین هیل برسیم. الان

مارو یادش نیست ولی هرچی بیشتر بگذره زودتر

حافظه‌اش پاک می‌شه. یعنی ممکنه فردا دیگه یادش

نیاد امروز چه اتفاقی افتاده و این روند به یک ساعت

و شاید کمتر برسه. در حدی که دچار شوک و

بیهوشی می شه و...»

سکوت کرد. هردو می دونستن عاقبت آخرین نفری

که گرفتار خواب دزدک شده بود چی بود.

ویلیام کلافه کلاش رو روی میز پرت کرد و گفت:

«حرکت می کنیم سمت گرین هیل. با همه سرعت.

بگو یکم غذا بیارن.»

جیمی اطاعت کرد و رفت. ویلیام کلافه به چهره رنگ

پریدهی بل خیره شد و گفت:

«بین چه گرفتاری درست کردی! همینجا استراحت

کن تا من برگردم.»

خسته بود، نوشیدنی زیاد، کم‌خوابی و هرچیز  
دیگه‌ای...مخصوصا که ضیافت خوبش رو خراب  
کرده بود.

قبل از اینکه به در برسه چیزی به دستش چنگ زد.  
بل ملتمسانه از بازوش آویزون شد و گفت:

«خواهش می‌کنم نرو. من می‌ترسم.»

دستش بین زمین و هوا خشک شد. تاثیر نگاهش بود  
یا صدای پر از بغض و التماسش...شاید هم اثر این  
بود که هرگز کسی به ویلیام چنین حرفی نزده بود.  
می‌ترسید و بودن ویلیام باعث می‌شد حس امنیت  
داشته باشه. اولین باری بود که کسی به جای فرار  
کردن و دوری کردن ازش بخواد کنارش بمونه.  
زن‌های زیادی رو به اتاق و تختش راه داده بود اما



هرگز کسی بیشتر از چند شب دوام نیاورده بود.  
خودش هم تمایلی به طولانی تر شدن ارتباط با زن‌ها  
نشون نمی‌داد. اما حالا باید اعتراف می‌کرد چیز  
جدیدی رو لمس کرده بود. شنیدن این حرف از  
ایزابل، دختری که متکی به هیچ‌کس نبود به طرز  
خوشایندی احساساتش رو قلقلک داد. انگار نسیمی  
خنک از درونش گذشته باشه.

شاید چندان بد هم نبود، این ایزابل رو بیشتر  
می‌پسندید. حالا که جای پلنگی وحشی، شبیه به بچه  
گربه‌ای مظلوم شده بود.

جیم با سینی غذا وارد شد، سینی رو روی میز  
گذاشت و رفت.

ویلیام بدش نمی‌اومد از این شرایط بیشتر استفاده کنه.

«باشه نمی‌رم. برو بشین باید یه چیزی بخوریم.»  
دست‌هاش ذره‌ای از استین ویلیام شل نشدن انگار  
می‌ترسید به محض شل کردن انگشت‌هاش ویلیام  
مثل دودی ناپدید بشه.

۱۵۹

کلافه شده بود، اصلاً بلد نبود با کسی که مثل یه  
دختر بچه‌ی ترسیده و گمشده بود چطور رفتار کنه.  
کوچک‌ترین اشتباهی می‌تونست باعث فرار یا اتفاق  
بد بشه.

با نزدیک‌ترین فاصله به بل نشست، ایزابل سرش را  
پایین انداخته و چشمانش را به انگشتانش دوخته بود.  
موهای بلندش روی پیشونی ریخته و مدام توی

چشمش میومدن. حسی درونش ترغیش می کرد  
دست بالا برده و موهاش رو لمس کنه اما جلوی  
خودش رو گرفت.

تکه‌ای نون رو برداشت و کمی از گوشت خوک  
خشک شده رو داخلش گذاشت و گفت:  
«بیا یکم غذا بخور.»

دستای بل بالا اومد و نون رو از دستش گرفت. آهسته  
شروع به جویدن کرد. دور لب هاش خرده‌های نون  
گرفته بود، نگاهش چند لحظه روی لب‌های بل خیره  
موند. یاد روزی افتاد که بل برهنه کنارش روی تخت  
خوابیده بود، چقدر اون روز به بوسیدنش فکر کرده  
بود. حالا همون فکر مثل خوره به جونش افتاده بود.

نمی‌خواست کاری کنه که بعد پشیمون بشه. بنابراین  
سرش رو با حرف زدن گرم کرد.

«یادت میاد چرا تو کشتی بودی بل؟»

سر دختر بالا اومد و چشم‌های درشتش رو به ویلیام  
دوخت.

«هیچی یادم نمیاد.»

«چطوره یکم بیشتر فکر کنی.»

بل اخم کرد و انگار سعی داشت چیزی رو به یاد  
بیاره. دستش رو روی پیشونی کشید و گفت:

«یه جغد... فقط یه جغد یادمه. همین.»

شیدی رو به یاد داشت اما نه هیچ چیز دیگه‌ای!

دستش بی اراده بالا رفت و موهایش رو بهم ریخت و گفت:

«استراحت کن. قول میدم تا چند روز دیگه برسیم خونه.»

ایزابل که حالا غذا رو تموم کرده بود گفت:

«خسته‌ام اما نمی‌تونم بخوابم. چرا؟»

نمی‌تونست جوابی به این سوال بده. هرچی می‌گفت بیشتر بل رو گیج می‌کرد.

«بخاطر اینکه دو سه روز مداوم خوابیدی و بدنت

دیگه خوابش نمیاد. چطوره یکم کتاب بخونی تا من برگردم؟ باشه؟»

به نظر می‌رسید حالا اروم‌تر شده و قابل کنترل بود.

ویلیام از اتاق بیرون رفت و چک کرد که در قفل  
باشه. روی عرشه که رسید اندرو نگران به سمتش  
اومد.

«حالش چطوره؟»

بی تفاوت گفت:

«افتضاحه.»

اندرو از کنارش رد شد، می خواست به اتاق بل بره  
ولی ویلیام دستش رو کشید.

«بهش نزدیک نمی شی.»

اندرو اخم کرد و گفت:

«به شما مربوط نیست کاپیتان.»

فشار انگشتان ویلیام روی مچ اندرو بیشتر شد و  
غرید:

« تا وقتی من اجازه ندم هیچ کس پاش رو توی اون  
اتاق نمی ذاره.»

اندرو عصبی بود، به ویلیام اعتماد نداشت. می ترسید  
در این شرایط نابه سامان از ایزابل سواستفاده کنه.  
ویلیام با تحکم گفت:

«نشیدم بگی چشم کاپیتان؟»

اندرو لج کرده بود، قصد نداشت جلوی مردی که  
رئیش نبود سر خم کنه.

«من فقط به یه کاپیتان خدمت می کنم. اونم کاپیتان  
تورنادوئه. نه شما!»

میچ دستش رو آزاد کرد و برای کمک به ملوان‌ها  
رفت. ویلیام تا چند دقیقه ثابت نگاهش کرد، بعدا  
درسی درست حسابی بهش می‌داد. بعدا!

۱۶۰

چند روز بعد اوضاع بدتر شده بود. با هربار غروب  
خورشید انگار تمام حافظه‌ای که از روز قبل داشت  
دوباره پاک می‌شد و کم‌کم داشت دچار جنون می‌شد.  
ساعت‌ها جیغ می‌زد و خودش رو به درودیوار اتاق  
می‌کوبید.

حتی ویلیام هم به سختی می‌تونست آرومش کنه.  
بالای عرشه ایستاده و سکان رو بین انگشت‌هاش نگه  
داشته بود. چشمش روی نقشه به گرین هیل خیره



بود. فاصله‌ی زیادی نداشتن. فقط یک روز راه بود.  
فقط یک روز.

کارلا از پله‌ها بالا اومد و گفت:

«بازم داره گریه می‌کنه حاضر نیست چیزی بخوره.  
اینجوری از بین می‌ره. در خد مرگ وحشت‌زده‌اس.  
میگه سایه‌ها دنبالش می‌کنن.»

ویل پلک‌هاشو روی هم فشرد. تحمل این شرایط  
برای هیچ‌کس آسون نبود.

«راهی نمونده. فردا همین موقع می‌رسیم.»

کارلا نگاهی به آسمون انداخت و گفت:

«ملوان‌ها می‌گن طوفان نزدیکه. اگه طوفان بشه...»

ویلیام اخم کرد و با صدایی که کنترلش از دستش خارج شده بود فریاد زد:

«به موقع می‌رسیم. ما به موقع می‌رسیم.»

کارلا سکوت کرد. هیچ‌کس نمی‌خواست به این فکر کنه که اگه دیر می‌رسیدن چه اتفاقی میفتاد.

دست کارلا روی سکان نشست و گفت:

«من کشتی هدایت می‌کنم. از دیروز چیزی نخورده.

فقط شما می‌تونین بهش غذا بدین کاپیتان.»

ویلیام سکان رو رها کرد و از عرشه پایین رفت.

صدای کارلا تو سرش زنگ می‌زد. اگه به موقع

نمی‌رسیدن؟

هنوز پا روی آخرین پله نداشتہ بود کہ صدای بلند  
رعد و برق آسمون رو شکافت. عصبی مشتی به دیوار  
کوبید. استخون‌های سرانگشتاش سرخ شدن. معلوم  
نبود طوفان چقدر طول می‌کشید، اونا فقط زیادی  
نداشتن. فقط تا غروب آفتاب فردا فرصت بود...  
باید هر جور شده به گرین هیل می‌رسید. وقتی خواب  
دزدک رو پیدا می‌کرد، بعد می‌تونست حسابی تلافی  
تمام این فشارهای عصبی رو روی سر ایزابل دربیاره.  
وارد اتاق شد. ایزابل با صورتی خیس از اشک  
گوشه‌ای کز کرده و ظرف غذایی دست نخورده  
مقابلش بود. با دیدن ویلیام بیشتر خودش رو جمع  
کرد.

هربار برق غریبانه‌ی نگاهش مثل تازیانه‌ای به جون  
ویلیام زده می‌شد.

«گرسنه نیستی؟ بازم دختر بدی شدی؟»

«می‌خوام برم. می‌خوام از اینجا برم.»

تقریباً روزی صدبار این جمله رو تکرار می‌کرد.  
می‌خواست بره و خودش هم نمی‌دونست به کجا.  
روی زمین مقابلش نشست و گفت:

«کجا بری؟»

نگاه وحشت‌زده بل دور اتاق چرخید و گفت:

«جایی که سایه‌ها نباشن. همه جا هستن... انگار

منتظرن! دورتادور ایستادن و تماشا می‌کنن... من

می‌ترسم.»

توهماتى كه مى‌ديد داشت بدتر و بدتر مى‌شد.

«مى‌خوای سایه‌ها برن؟»

بل سرش رو به نشونه‌ی تایید تڪون داد.

«غذات رو بخور تا اونا برن.»

ظرف غذا رو جلو کشید و با صبر و حوصله مثل

بچه‌ای کوچیک به دختر غذا داد.

هنوز سومین قاشق رو قورت نداده بود كه شروع به

سرفه كرد. به سمت ظرف خم شد و انگار دریاچه‌ای

از خون رو بالا آورد.

ویلیام وحشت‌زده به کاسه‌ای خیره شده بود كه خونی

لخته مانند پرش کرده بود.

رنگ بل سفید و عین گچ شده بود و بدنش سست و  
بی حال بود.

نگاهش بی رمق روی ویلیام چرخید و گفت:

«تو کی هستی؟»

نگاهش دور اتاق چرخید.

«من کجام؟»

۱۶۱

بدنش شروع به لرزیدن کرد، مثل کسی که به بیماری  
غش دچار باشد. چشماش توی حدقه به بالا چرخید  
و سفیدی چشمش مشخص شد. بدنش بی وقفه  
می لرزید.

ویلیام تابه‌حال با چنین چیزی مواجه نشده بود.  
سراسیمه و مستاصل بدن لرزون بل رو در آغوش  
کشید و فریاد زد:

«بل؟ چشمتو باز کن...من اینجام. داریم می‌رسیم.  
نباید کم بیاری. الان وقت کم آوردن نیست. صدای  
منو می‌شنوی؟»

دستش بی‌محابا روی کمر و صورت بل می‌چرخید و  
سعی داشت بهوشش بیاړه. کف سفید رنگ آغشته به  
خونی از گوشه‌ی لب‌های بل بیرون زده بود.

ویلیام با همه قدرت فریاد زد:

«جیم؟ جیم...بیا اینجا!»

صدای گام‌های شتاب‌زده‌ای رو شنید و در باز شد.

«خدای من...»

اندرو پشت سرش بود انگار کشیک می کشید تا بینه  
توی اتاق چه خبره.

جیم کنار ایزابل زانو زد و گفت:

«باید یه چیزی بذاریم تو دهنش و گرنه زبون خودش  
رو قطع می کنه. باید فکش رو باز کنیم. مادر من مدتی  
قابله بود. من این حالت رو زیاد دیدم.»  
با دست فک ایزابل رو گرفت و تلاش کرد بازش کنه.  
وقتی کمی بین دندونها فاصله افتاد ویلیام بدون هیچ  
فکری دستش رو لای دندونای ایزابل گذاشت. فک  
دوباره با فشار قفل شد و دندونا توی گوشت دست  
ویلیام فرو رفتن.

«کاپیتان دستت!»



ویلیام در حالیکه نفسش بند او آمده بود گفت:

«مهم نیست. یه کاری بکن...داره از دست می‌ره.»

جیم مضطرب گفت:

«اندرو...یه سطل اب بیار.»

صدای خرخری از گلوی ایزابل به گوش می‌رسید.

خون از دست ویلیام جاری شده و تقریباً نوک

انگشت‌هایش سیاه شده بود اما حاضر نبود دستش رو

برداره. دست دیگه‌اش رو مشت کرده و نفس رو

حبس کرده بود و سعی داشت درد رو تحمل کنه.

احساس می‌کرد یکی از انگشت‌هایش دیگه حس

نداره.

جیمی مستاصل دست بالا برد و با همه قدرت سیلی

به صورت ایزابل زد. همزمان اندرو کمی اب سرد رو

روی صورتش پاشید و بلاخره انگار حمله متوقف شد. فک از هم باز شد و لرزش بدن قطع شد. چشم‌هاش کامل بسته شدن و چند ثانیه بعد پلکاش از هم باز شد.

با صدای ضعیفی نالید:

«ویلیام...»

ویلیام دستمالی برداشت و دور انگشت‌های خونین و له شده‌اش پیچید. ایزابل اسمش رو به یاد داشت. به جلو خم شد و گفت:

«من اینجام عروسک. نیاز نیست از چیزی بترسی.»

اندرو درحالیکه رنگش پریده بود گفت:

«طوفان داره شدید می شه... ما نمی تونیم به موقع  
برسیم. احمقانه اس اگه به خودمون دلداری بدیم.»

ویلیام به جیمی چشم دوخت.

«یه بار دیگه بهم بگو اگه به موقع نرسیم چه اتفاقی  
میفته.»

«سه روز به دنیای خواب و بیدار کشیده می شه و بعد  
دیگه کاری از ما برنمیاد.»

ویلیام غرید:

«دنیای خواب و بیدار یعنی چی؟»

جیم با صدای ضعیف تری گفت

«نمیدونم این تنها چیزیه که شنیدم.»

مکشی کرد و گفت:

«باید از درد راحتش کنید.»

دست بل از درد روی زخم قفسه سینه که عمیق تر و  
پررنگ تر از همیشه شده بود قرار داشت.

ویل پرسید:

«منظورت چیه؟»

«من دیدم وقتی کسی به دنیای خواب و بیدار کشیده  
می شه چه بلایی سر جسمش میاد. اون درد...بی حد و  
حصره! ما فقط می تونیم از درد راحتش کنیم.»

ابروهای ویل بالا رفت و گفت:

«داری می گی اونو بکشیم؟»

جیم با اندوه گفت:

«می‌خواید بذارید زجر بکشه؟ من دیدم چه بلایی  
سرشون میاد. کسی نمی‌تونه از خواب دزدک نجات  
پیدا کنه. اون یه تجربه ترسناکه. خیلی ترسناک... من  
اگه بودم ترجیح می‌دادم زود تموم بشه.»

ویلیام احساس کرد خشم درونش شعله می‌کشه.  
مردک خرفت! به سمت اندرو برگشت.

«تحت هیچ شرایطی کشتی متوقف نمیشه حتی اگه  
طوفان مارو ببلعه. فهمیدی؟»

اندرو مصمم گفت:

«بله قربان.»

«حالا برید بیرون زود باشید.»

هر دو در سکوت با نگاهی ترحم‌آمیز ترکشون کردن.

درد دستش رو فراموش کرده بود، پارچه‌ای برداشت  
و خون و کف ریخته روی صورت بل رو پاک کرد.  
پیشگویی چیز دیگه‌ای گفته بود. پیشگویی گفته بود  
بل باید برای پیدا کردن گنج باشه. نمی‌تونست الان از  
دستش بده. این درست نبود...

سیرا هرگز اشتباه نمی‌کرد.

«ویلیام؟»

«همینجام.»

نگاهش مات و تار بود، انگار هم ویلیام رو می‌دید هم  
نمی‌دید.

«تمومش کن...بذار راحت...بشم.»

پس حواسش سرجا بود. شنیده بود.

«احمق نباش.»

حلقه دستاش رو دور شونه‌ی بل محکم‌تر کرد و  
گفت:

«ما می‌رسیم به گرین هیل... نترس... به موقع می‌رسیم.»  
لب‌هاش آهسته پیشونی بل رو بوسیدن. نفهمید برای  
تسکین درد خودش بود یا برای کاهش ترس بل.

۱۶۲

XXXX

آسمون رعد می‌زد و ابرهای سیاه هوا رو مثل شب  
تاریک کرده بودن. امواج بلند دریا روی عرشه کوبیده  
می‌شد و ملوان‌ها ستون‌ها رو محکم گرفته بودن تا به

دریا پرتاب نشن. بادبان‌ها در دست باد تکون می‌خوردن و همه جا خیس بود. تقریباً تمام عرشه و وسایلی که روی عرشه بود خیس شده و بوی نمک دریا و ماهی همه جا رو پر کرده بود. از دور سایه‌ی جزیره دیده می‌شد اما جهت باد باعث می‌شد کشتی نتونه به سمت ساحل حرکت کنه. امواج با همه‌ی قدرت کشتی رو به خلاف جهت حرکت می‌دادن و جهت‌دهی به کشتی سخت شده بود.

ویل روی عرشه ایستاده و آسمون رو به امید دیدن خورشید برانداز می‌کرد اما ابرهای سیاه چنان آسمون رو احاطه کرده بودن که فرق شب و روز مشخص نبود.



اندرو درحالیکه خیس آب بود کنارش ایستاد و  
نفس زنان گفت:

«طوفان خیلی شدید. کارلا می‌گه طوفان تا شب طول  
می‌کشه. ملوان‌ها توان حرکت ندارن. یه اشتباه می‌تونه  
همه رو بکشه تو دریا. باید چیکار کنیم؟»

ویلیام قطرات آب جمع شده توی صورتش رو پاک  
کرد، بارون مثل شلاقی تیز و سرد به صورتش  
می‌کوبید.

تصمیمش رو گرفته بود، از همون لحظه‌ای که بل  
گفت راحتش کنه تصمیمش رو گرفته بود.  
«قایق پارویی رو بندازید تو آب.»

صداش سرد و آروم بود. شانسش رو امتحان می کرد.  
یا بل رو نجات می داد یا هردو به اعماق دریا کشیده  
می شدن.

اندرو با چهره‌ای وحشت زده بهش خیره موند، انگار  
داشت به تصویر مردی دیوانه نگاه می کرد.

«نایا، اندرو... جیمی... قایق پارویی بندازید تو آب.  
همین حالا!»

هیچ کس جرات مخالفت نداشت. نایا آهسته گفت:  
«طوفان شدید، احتمال رسیدن به ساحل خیلی کمه.»

«ترجیح می دم روی احتمال کم شرط ببندم تا اینکه  
هیچ کاری نکنم و مرگش رو تماشا کنیم.»

اندرو گفت:

«نمی‌تونیم دو کاپیتان رو از دست بدیم.»

ویلیام نگاهش رو به اندرو دوخت و گفت:

«اگه برنگشتیم قطعاً بل دوست داره کشتی به تو

برسه.»

منتظر واکنش دیگه‌ای نمودند. از پلکان پایین رفت. بل

روی تخت بود، چشماش نیمه باز و بازهم خون از

گوشه‌ی لبش بیرون زده بود.

دستاش رو زیر بدن بل انداخت، به طرز وحشتناکی

لاغر و سبک‌وزن شده بود.

به راحتی بلندش کرد، از پلکان بالا رفت. اندرو و نایا

طناب‌های قایق کمکی رو در دست داشتن با احتیاط

پایین می‌بردنش. کنار طناب ایستاد و گفت:

«هوا که مساعد شد پرچم کشتی عوض کنید و به ساحل بیاید. اندرو کلبه‌ی کاپیتان تورنادو کجاست؟»  
اندرو به سرعت گفت:

«تپه‌های گرین هیل بالای سومین تپه یه ملبه چوبیه که دورش پر از گل‌های زرده.»

ویلیام طناب رو گرفت و درحالی‌که همراه بل پایین می‌پرید گفت:

«به موقع می‌رسم.»

خودش هم به حرفش ایمان نداشت وقتی حتی نمی‌دونست چطور باید خواب دزدک رو پیدا کنه.

۱۶۳

قایق روی امواج تاب می خورد و ویلیام سعی داشت با پاروهای که در دست داشت مسیر رو کنترل کنه ولی وزن قایق زیادی سبک بود و نیاز به قدرت بیشتری برای پارو زدن داشت.

انگشت های آسیب دیده اش به طرز وحشتناکی درد می کردن و حس می کرد از سرمای شدید آب بدنش داره کرخت می شه. موج ها به صورتش و توی قایق کوبیده می شدن و بل با موهای خیس و صورتی که مثل روح سفید شده بود در سکوت و بی حرکت مثل جسد به نقطه ای خیره بود.

به عضلات دستش فشار آورد تا قایق رو توی مسیر نگه داره. با همه قدرت پارو می زد جوری که انگار زندگیش به این دو پاروی چوبی بسته بود.

آسمون خاکستری و دریا تیره شده بود و به زحمت  
می شد کمی جلوتر رو دید. بلند گفت:

«طاقت بیار. داریم می رسیم.»

به زحمت بازوهاش رو بالا بود و فریادی از درد  
کشید قایق کمی جلوتر رفت.

«خوبه...خوبه...از پیشش برمیایم.»

در خلاف جریان آب پارو می زد، خون از زخم  
انگشت هاش راه افتاده بود ولی اهمیتی نداشت.

چرا نجات بل مهم شده بود؟ به خاطر گنج؟ پیشگویی  
سیرا؟ واقعا چرا؟

نگاهش روی صورت رنگ پریده و چشم‌های بی‌روح  
بل نشست. چیزی قلبش رو به درد می‌آورد. انگار  
دیدن بل با ابن وضعیت آزارش می‌داد.  
احساس دین بود؟ یا شاید چیز دیگه...  
موجی از آب سرد توی صورتش خورد و مشامش پر  
شد از بوی تند لجن‌های کف دریا. نزدیک شده  
بودن...

دیگه راه زیادی نمونده موند.

هنوز لبخند پیروزی روی صورتش نقش نبسته بود که  
موج بلندی به قایق خورد و تعادل قایق رو بهم زد.  
قایق به یه طرف کج شد و بل مثل ماهی لغزنده داخل  
آب افتاد

«بل!»

فریادش بی اختیار بود و پریدن داخل آب از اون هم بی اختیارتر.

دست‌های بل توی آب به سمت بالا شناور شده و موهایش دورش پخش شده بودن. چند حباب از بینش بیرون زد و بدون اینکه توان تقلا داشته باشه پایین کشیده شد.

ویل مچ دستش رو گرفت و به سمت بالا شنا کرد شناگر ماهری بود و اهمیت نداشت طوفان باشه یا نه. همیشه می‌تونست خودش رو به ساحل برسونه.

سر بل رو از آب بیرون گرفت و درحالی که دندوناش رو روی هم فشار می‌داد گفت:

«داریم می‌رسیم...یکم دیگه طاقت بیار...»



حس می کرد نبض بل کندتر شده و همین  
می ترسوندش.

وقتی پاهاش به سنگ های ساحلی برخورد کردن قوای  
جدیدی در بدنش دمیده شد. به پاهای یخ زده از  
سرماش فرمان حرکت داد. پوست بندش سرخ شده  
بود و سرما مثل تازیانه ای به لباس های خیسش  
می تاخت.

بل رو روی دست گرفته و شروع به دویدن کرد.  
مسیر رو طبق گفته ی اندرو دنبال کرد. هیاهوی باد  
تقریبا همه چیز رو به درواز درآورده بود.

خس و خاشاک، برگ ها و حتی ساقه های خشکیده در  
دست طوفان به گردش درومده بودن. چشماش رو  
باریک کرده بود تا ریزگردها مانع از دیدش نشن اما

هنوز چشماش می سوخت. از سومین تپه که بالا رفت  
کلبه رو دید.

«رسیدیم. رسیدیم خونه بل...»

پاهش دیگه توان دویدن نداشت، خودش هم  
نمی دونست نیرویی که وادارش می کرد سربالایی پر از  
سنگلاخ و گل و لای رو بالا بره چه نیرویه. اطراف  
کلبه پر از گل های زردی بود که به دست باد پراکنده  
شده و از ریشه درومده بودن. در کلبه بسته و دود  
غلیظی از دودکش بیرون می زد.

از پلکان چوبی خیس بالا رفت و یه دستش رو آزاد  
کرد و با همه قوا به در کوبید.

آیمون تاریک شده بود، رعد آسمون رو شکافت.  
کسی در رو باز نکرد. روی زمین زانو زد، پاهاش  
دیگه توان نداشت.

دستش رو بالا برد و دوباره محکم به در کوبید.  
رد دیگه‌ای با صدای غرش مانند آسمون تاریک رو  
روشن کرد و نور روی صورت بل سایه انداخت.  
چشم‌های بل ناگهان باز شدن، مثل آدمی مسخ شده  
نگاهش رو به نقطه‌ای دوخت. هراس و وحشت توی  
صورتش سایه انداخت. نفس‌های تند شد و  
مردمک‌هایش گشاد شدن.

«بل... بل صدای منو می‌شنوی؟»

انگار چیزی رو می‌دید که ویل قادر به دیدنش نبود.  
ضربه‌ای ناگهانی از ناکجا آباد و از سمت آسمون به  
پایین اومد و محکم به جسم بل برخورد کرد.  
از بین دست‌های ویل زمین افتاد. نفسش حبس شد و  
دیگه پلک نزد...

چند ثانیه...

صدای قدم‌های تندی از داخل به گوش رسید.  
«کمک... در رو باز کنید. کاپیتان تورنادو...رو اوردم.  
کمک»

دست بل به اندازه چند سانت بالا اومد انگار  
می‌خواست چیزی رو لمس کنه.

دستش بین راه ثابت بود. نفس صداداری کشید و  
همراه با افتادن پلک‌هاش روی هم دستش هم به  
زمین افتاد.

در با صدای جیرجیری باز شد و زنی با چشم‌هایی  
وحشت‌زده در بین در ظاهر شد.

۱۶۴

زن با دیدن بل جیغ کشید و راه رو باز کرد. ویلیام به  
پاهاش فشار آورد تا بلند شه و بل رو داخل ببره.

زن جلوتر رفت و به کاناپه اشاره کرد.

«بذاریدش اینجا.»

از سرتا پای هردو اب می چکید و تمام زمین خیس شده بود. بل رو روی کاناپه گذاشت و دستش رو به نبض رسوند. قلبش نمی زد، نبضی نداشت اما هنوز قفسه‌ی سینه‌اش آهسته بالا پایین می رفت. بدون ضربان قلب انگار هم مرده بود هم زنده بود. ویلیام تازه معنای این جمله که وارد دنیای خواب و بیدار شده بود رو درک کرد.

برای نجات دادنش دیر بود...

خیلی دیر!

زن با صدای جیغ ماندی گفت:

«بانو ایزابل؟ خانم؟ چه اتفاقی برای خانم افتاده؟»

ویلیام از سرما دندون‌هاش بهم می خورد.

«یه نفرین...باید می‌آوردیمش خونه. دیر رسیدیم.

خیلی دیره.»

تیدا حوله گرم براش آورد و کمک کرد لباس‌های بل  
رو عوض کرد.

چند ساعتی صبر کرد، تمام خونه رو به دنبال یه  
نشونه گشت. تیدا سوپی آماده کرد و ویلیام تونست  
کمی کنار شومینه خودش رو گرم کنه. کلافه توی  
اتاق راه می‌رفت. سه روز در دنیای خواب و بیدار و  
بعد مرگ.

حتما راهی بود.

بل رو یه اتاقش برده و روی تخت گذاشته بودن. تیدا  
و مردی که همراهش بود هیچ اطلاعاتی از خواب  
دزدک نداشتن و حتی اصطلاح رو هم نشنیده بودن.

به محض رسیدن به نیمه شب ویل فهمید چرا جیمی  
اصرار داشت که بل رو زودتر راحت کن.

به محض نواخته شدن زنگ نیمه شب، بدنش شروع  
به انقباض کرد.

«باید یه راهی باشه. باید یه راهی باشه!»

تمام تنش شروع به زخم شدن کرد، زخم‌هایی که  
خونی چرک‌آلود با مایعی زرد ازش بیرون می‌زد.

ملافه سفید به سرعت رنگ گرفت. نمی‌تونست صبر  
کنه و ببینه بل داره عذاب می‌کشه.

دستش رو روی تپانچه گذاشت و به این فکر کرد که  
با یه گلوله راحتش کنه.



تپانچه رو به سمت سر بل نشونه گرفت. از این درد  
راحتش می کرد.

انگشتش روی ماشه نشست. کاش چشماش رو باز  
می کرد.

تپانچه از دستش ول شد. برای اولین بار توی عمرش  
نمی تونست شلیک کنه.

کنار بل روی زمین زانو زد. خون از زخم های سر باز  
کرده ی انگشتاش بیرون زده بود. دست بل رو آهسته  
گرفت. سرد بود مثل تکه ای یخ.

با یه مرده فرقی نداشت، مرده ای که داشت نفس  
می کشید.

چشمش به نور کمرنگی افتاد چیزی انگار زیر  
الوارهای کنار پایه ی تخت می درخشید. دستش به

سمت خنجر رفت و سعی کرد چوب کف زمین رو  
باز کنه. چوب به راحتی از جا درومد. صندوقچه  
کوچیک و بچگانه‌ی چوبی زیر الوارها پنهان شده بود  
و نور سرخ رنگ از درز بین صندوقچه به بیرون  
می تابید.

با انتهای خنجر قفل صندوقچه رو شکست و بازش  
کرد. صندوقچه حتما متعلق به دوره بچگی بل بود.  
چندتا تیله، چند تیکه روزنامه، چندتا قلم پر شکسته و  
وسایلی از همین قبیل توص صندوقچه بود. منشا نور  
تکه سنگ سرخ رنگ و شفافی بود که می درخشید.  
سنگ رو که توی دستش گرفت احساس کرد ضربانی  
مثل ضربان قلب رو زیرانگشتاش حس می کنه. بدون

معطلی سنگ رو روی قفسه‌ی سینه‌ی بل گذاشت. اثر  
نداشت.

تردید کرد، دستش به سمت یقه‌ی لباس بل رفت.  
مکث کرد...

نفس عمیقی کشید و یقه لباس رو از هم درید. سنگ  
رو روی پوست قفسه‌ی سینه کنار جای زخم  
ضربداری گذاشت که حالا خون غلیظ و تیره ازش  
جاری شده بود.

به محض تماس سنگ با پوست و تماس دست‌های  
ویلیام با پوست سرد بل انگار اتفاقی افتاد.  
انگار چیزی مثل تار عنکبوتی چسبناک پوست دست  
ویلیام رو به قفسه‌ی سینه‌ی بل متصل کرد و در چشم  
بهم زدنی فضای اطراف ویلیام تغییر کرد.

چندباری پلک بهم زد. سایه‌هایی اطرافش بودن و  
تصاویر محیط می‌لرزید. خواست دستش رو برداره اما  
انگار دستش به پوست چسبیده بود. به محض اینکه  
قطره‌های خون جاری از دستش روی زخم‌های بل  
جاری شدن، دردی کشنده توی عصب هاش پیچید...  
یک ثانیه و تمام...

چشم باز کرد. دنیای اطرافش تغییر کرده بود. توی  
همون خونه، توی همون اتاق ولی انگار همه چیز  
فرق داشت...

دستی روی چشمانش کشید، محیط به طرز عجیبی  
خاکستری بود. انگار رنگ از تمام دنیا رخت بسته  
بود. تخت مقابل پر بود اما اثری از ایزابل روی تخت  
نبود. چیزی متفاوت روی تخت دیده می شد سایه ای  
سفید رنگ که شمایی شبیه به ایزابل داشت اما نه  
جسمی شبیه داشت و نه چهره ای. ویلیام فقط حدس  
می زد سایه ای متغیر مقابلش متعلق به ایزابل باشه. مثل  
روحی که حالتی ابر مانند داشت. قسمتی که بنظر  
می رسید دست های ایزابل بود با دو رشته ی مشکی  
رنگی به زمین پیوند خورده و سیاهی با سرعتی  
آهسته در حال پیش روی بود.

نگاه ویلیام دور اتاق چرخید. دنیای خواب و بیدار  
همینجا بود؟ با شنیدن صدای خنده هایی شادمانه و

قدم‌هایی تند به سمت در اتاق رفت. در رو باز کرد و به اتاق نشیمن رفت. دو بچه مشغول بازی کردن بودند. هردو دست هم رو گرفته و مشغول خوندن یه شعر بودن.

می‌تونست به وضوح تشخیص بده که دختر بچه ایزابله و پسر بچه اندرو. به نظر نمی‌رسید تفاوت سنی چندانی داشته باشن.

بچه‌ها با خنده از کلبه بیرون رفتن و صدای خنده‌ها محو شد.

حدس زدنش کار سختی نبود، ویلیام به داخل خواب‌های آشفته‌ی بل کشیده شده بود. جایی که روح بل خواب و درگیر خواب دزدک و ذهنش در قالب یه دختر بچه بیدار بود.

حالا باید چیکار می کرد؟ چرخى داخل فضای اتاق  
زد، کاپیتان تورنادو گوشه‌ای نشسته و کتاب می خونند  
و زنی که احتمالا مادر بل بود مشغول بافتن شال  
گردنی سفید.

ویلیام از کلبه بیرون رفت. ایزابل روی تابی نشسته و  
اندرو هلش می داد. نزدیک تر رفت تا صداها رو بهتر  
بشنوه.

« دلت واسه مامانت تنگ شده؟ »

ایزابل با لحنی کودکانه پرسید. اندرو سرش رو پایین  
انداخت و گفت:

«نمی دونم. شاید.»

«بابات چرا پشت نمیاد؟»

اندرو دست از هل دادن تاب کشید و گفت:

«نمی‌دونم.»

ایزابل با دست به تاب اشاره کرد. اندرو به زحمت کنارش نشست و هردو به منظره مقابل چشم دوختن.

«اشکال نداره. تو تنها نیستی. من می‌تونم خواهرت بشم. خوبه؟»

اندرو با اخم سر تگون داد و گفت:

«من به خواهر نیاز ندارم.»

بل دست توی لباسش برد و تکه‌ای پای سیب بیرون آورد.

«چرا؟ همه دوست دارن خواهر داشته باشن. حتی

اسکارلت هم که شش تا برادر داره می‌گه دلش



می‌خواد یه خواهر داشته باشه. بیا این کیک رو باهم تقسیم کنیم و خواهر برادر بشیم.»

پای سیب رو دو تیکه کرد و یه قسمت بزرگتر رو به سمت اندرو گرفت. اندرو کیک رو از دستش گرفت و روی زمین انداخت پاش رو محکم روی کیک کوبید و گفت:

«من بی‌خانواده نیستم. من خانواده دارم. من نیازی به تو ندارم. تو خانواده من نیستی.»

به سرعت دوید و جایی در بین سیاه و سفید خاطرات محو شد. وقتی ویلیام سرش رو دوباره به سمت تاب برگردوند تاب خالی بود.

به دنبال ویلیام به سمت کلبه دوید. جواب سوالاتش  
جایی در بین خواب‌های آشفته بل بود. مطمئناً  
می‌تونست خواب بل رو پیدا کنه.

تو اتاق نشیمن کسی نبود. سری به بقیه اتاق‌ها زد،  
آخرین اتاق، اتاق کار کاپیتان تورنادو بود.

«من می‌خوام برم پیش پدرم.»

اندرو پا روی زمین می‌کوبید. کاپیتان تورنادو با  
بی‌تفاوتی گفت:

«پدرت نمی‌تونه ازت مراقبت کنه. تورو به من

سپرده.»

«من می‌خوام برم. می‌خوام برم...»

شروع به پا کوبیدن کرد.

«شلوغ نکن. مگه با ایزابل بازی نمی کردی.»

«ازش بدم میاد. نمی خوام باهاش بازی کنم. می خوام  
برم خونه.»

تورنادو کتاب رو زمین گذاشت و گفت:

«از این به بعد خونه جاییه که من میگم. پدرت رفته  
می فهمی! اگه می خوای جای خواب و غذا داشته  
باشی باید به حرف من گوش بدی.»

اندرو با صورتی خیس از اشک و چشم‌هایی پر از  
نفرت از اتاق بیرون رفت.

۱۶۶

تصاویر صامت در مقابلش تکنون می خوردن، دویدن‌ها  
بزرگ شدن‌ها...

ایزابلی که مقابلش بود به وضوح بزرگ شده بود و  
اندرو بیشتر شباهت به الان پیدا کرده بود.

ایزابل شکلات‌هایی که توی دستش بود رو به سمت  
اندرو گرفت و گفت:

«میای بریم سمت تپه؟»

اندرو مردد شکلات‌ها رو گرفت. ویلیام بلافاصله  
فهمید این خواب مربوط به خاطره‌ای هست که ایزابل  
تعریف کرده. صدای صندلی ننویی به گوشش  
می‌رسید، مادر ایزابل مشغول بافتن بود و گلوله‌های  
کاموا دورش پخش شده بودن.

ایزایل یکی از گلوله ها رو برداشت و اندرو همراهش  
دوید. فاصله گرفتن و به سمت پرتگاه رفتن. اندرو  
گلوله کاموا رو از دست ایزابل کشید و دعواشون شد.  
باهم قهر کردن و بل روی لبه ی صخره نشست. چند  
دقیقه بعد اندرو با یه دسته گل ظاهر شد. دسته گل  
رو که به سمت بل گرفت زنبوری از داخلش بیرون  
اومد و به سمت بل رفت. بل عقب عقب رفت...  
پاهاش لبه ی پرتگاه لیز خورد و به عقب افتاد.  
صدای جیغی توی سر ویلیام منعکس می شد. پلک زد  
توی اتاق اول و کنار تخت ایزابل بود، یک سوم روح  
سفید تیره شده بود. صدای خنده ها رو از بیرون شنید.  
انگار همه چیز برگشته بود سر جای اول.

گیج و منگ بیرون رفت. در رو باز کرد و به اتاق  
نشیمن رفت، این بار همون صحنه‌های قبل ولی خونه  
خالی از هر وسیله‌ای بود. همون روند رو دنبال کرد  
وقتی دوباره به اتاق کاپیتان تورنادو رسید فهمید  
نمی‌تونه وارد اتاق بشه.

به تپه برگشت، جایی که ایزابل و اندرو به جای  
گلوله‌ای کاموا سر تعدادی سنگ دعوا می‌کردن.  
این بار همه چیز فرق داشت.

صدای اندرو شنید.

«بهم پشش بده!»

«پدر اینو برای من آورده مال خودمه!»

اندرو فریاد زد:

«داری دروغ می‌گی. داری دروغ می‌گی! بهم پیش  
بده.»

ایزابل با صورتی قرمز شده از خشم گفت:

«تو حسودی... چون پدری نداری که برات چیزی  
بیاره. برای همین حسادت می‌کنی.»

اندرو تيله رو از دست ایزابل کشید. در یک آن ویلیام  
در بین خاکستری مطلق، رنگ سبز درخشان رو دید و  
قبل اینکه قدمی جلو بذاره اندرو تيله رو پرت کرد  
سمت دریا. ایزابل با گریه فریاد زد:

«چرا این کارو کردی؟»

اندرو در یک آن کف دست‌هاش رو به قفسه‌ی  
سینه‌ی دخترک یازده ساله کوبید و به عقب هلش داد.

باز هم صدای جیغ و سقوط...

چشم که باز کرد دوباره سر جای اول بود. بالای  
تخت کنار روحی که نیمی از بدنش سیاه شده بود.  
این بار منتظر نمودند از اتاق بیرون که زد نیمی از خونه  
سیاه شده بود انگار خاطرات در حال محو شدن بودن.  
فضای بیرون تبدیل به خاکستری بی انتها شده بود و  
فقط تپه قابل دیدن بود.

۱۶۷

تیلای سبز رنگ، تنها رنگ این دنیای خاکستری بود.  
حتما دلیلی داشت. یادش افتاد که توی وسایل ایزابل  
تیلایها رو دیده بود. به اتاق برگشت، کفپوش رو  
برداشت و صندوقچه رو بیرون کشید در صندوقچه



رو باز کرد اما خالی بود. اثری از تیلها نبود. کل اتاق  
رو زیر و رو کرد.

احساس اضطراب کرد. انگار این آخرین فرصت بود.  
حتی دیوارها هم کم‌رنگ شده بودن.

از ذهنش استفاده کرد. ایزابل گفت پدرش از سفر  
براش آورده. به جای دنبال کردن مسیر قبل به سمت  
یکی از اتاق‌ها رفت. تنها اتاقی که باقی مونده بود.  
اتاقی که شبیه به اتاق خواب مادر بل بود.

نیمی از وسایل ناپدید شده بودن. در باز شد و بل  
داخل اومد. اشتباهش همینجا بود. دوبار قبل به جای  
دنبال کردن بل، اندرو رو دنبال کرده بود. دید که بل  
سراغ کیف پدرش رفت. جیب کیف رو باز کرد و

تيله‌ای زمین افتاد برق سبز رنگش در پس زمینه‌ی  
خاکستری می‌درخشید.

بل با خوشحالی تيله رو برداشت و رفت.  
دنبال بل رفت اما قبل اینکه به تپه برسه بل سقوط  
کرده بود.

صفحه مقابل چشمش تاریک شد. چشم باز کرد.  
روح مقابلش تقریباً سیاه شده و فقط یک نقطه‌ی  
کوچیک روی قلبش سفید مونده بود. این بار تعلل  
نکرد.

همه چیز رو فهمیده بود. خواب‌های آشفته بل ربطی  
به خاطره‌ی قدیمی داشتن. خاطره‌ای که هربار داشت  
تغییر می‌کرد.

انگار این بار می‌دونست باید چیکار کنه. مستقیم به  
اتاق خواب مادرش رفت. روی تخت نشست و منتظر  
موند. بل یازده ساله داخل اتاق شد و به سراغ کیف  
اومد. دستش که داخل جیب کیف فرو رفت ویلیام  
دستش رو دور مچ کوچیک بل گذاشت. بل  
وحشت زده عقب رفت انگار تازه ویلیام رو دید.  
تیلای سبز رنگ روی زمین قل خورد. ویلیام خم شد  
برش داشت و گفت:  
«تو نباید به چیزایی که مال خودت نیست دست  
بزنی.»

اخم‌های بل درهم رفت.

«اون مال منه.»

«این مال اندروئه.»

هنوز هم خشمش مثل الان بود. لجباز و یک‌دنده.

«نه این مال منه. پدر برای من آورده!»

ویل دستش رو بالا گرفت و گفت:

«خودش بهت گفته؟»

«نه!»

«این مال تو نیست. تو نباید به وسایل بقیه دست بزنی

و دردسر درست کنی بل.»

فریاد زد:

«اسم من ایزابله! من بل نیستم. تيله رو پس بده!»

ویل سرش رو تگون داد و گفت:

«وقتشه با واقعیات روبه‌رو بشی بل. تو کسی هستی

که حسادت می‌کنی... تو! نمی‌تونی با عوض کردن

خاطرات توی سرت همه چیز رو تغییر بدی. تو حسادت می کنی... به چیزی که اون بیرونه مگه نه؟»  
ویل بلند شد و کنار پنجره ایستاد. تورنادو مشغول شمشیرزنی با اندرو بود، صدای خنده های اندرو به گوشش می رسید.

«وقتی اون میاد پدرت دیگه بهت توجه نمی کنه مگه نه؟ دیگه برات چیزی نمیاره، وقتش رو باهات سپری نمی کنه. تو دیگه در مرکز توجه اش نیستی...»  
به عقب برگشت. چهره بل سرخ شده بود.

«اون پدر منه... اندرو خانواده نداره... اون هیچ کس رو نداره... نمی تونه پدر منو بگیره... نمی تونه!»  
از خونه بیرون دوید. ویلیام دنبالش رفت و دید که بل و اندرو دوباره روی تپه ظاهر شدن.

این بار صدای بل رو شنید.

«ازت متنفرم... کاش هرگز نمی‌اومدی... کاش تو هم با پدر و مادرت می‌مردی!»

دست‌های اندرو به سمت بل دراز شدن اما نه برای هل دادن... بلکه برای گرفتن. بل با اختیار خودش عقب رفت و از لبه‌ی پرتگاه پایین افتاد.

این بار تصویر تاریک نشد انگار همه چیز ساکن شد. بل در حین افتادن بین زمین و هوا متوقف شد، اندرو مثل مجسمه‌ای با دست‌های دراز شده ساکن بود و کاپیتان تورنادو در حین دویدن متوقف شد. همه چیز از حرکت ایستاد.

ویلیام نگاهی به تیلای داغ شده کف دستش انداخت. به سمت کلبه‌ای که دیگه دیوار و سقف نداشت رفت.

فقط وسط محیطی خاکستری تختی با جسمی سیاه  
مونده بود.

«این گناه تو بود مگه نه؟ تنها گناهی که از ذهنت پاک  
شده ولی توی قلبت مونده و خواب‌هات رو آشفته  
کرده.»

ویل آهسته لب زد:

«وقتشه خوابت رو پس بگیری. خواب دزدک دیگه  
چیزی برای بلعیدن نداره... باید با گناهت رودر رو  
می‌شدی.»

دستش رو بالا برد و تيله رو با همه قدرت زمین زد.  
صدای شکستن گوی شیشه‌ای به گوش رسید و  
سایه‌ای سبز از گوی بیرون اومد. ویل سرش رو بالا  
آورد. سایه‌ای تاریک با سه جفت چشم قرمز

درحالی که بل رو بین صد دست خود گرفته به ویلیام  
زل زده بود. ویلیام شوک شده عقب رفت. چیزی که  
فکر می کرد تخت باشه درواقع خواب دزدکی بود که  
داشت از بل تغذیه می کرد. دود سبز چرخید و صدای  
شیون گوش خراش خواب دزدک بلند شد. صد بند  
دست و پایی که به بدن بل فرو کرده بود با پررنگ تر  
شدن دود سبز جدا شدن. روح دوباره شروع به سفید  
شدن کرد و خواب دزدک انگار دست و پاهاش  
سوخته باشه خودش رو عقب کشید و در بین  
رنگ های خاکستری و سیاه گم شد.

ویلیام کنار روح سفید شده نشست، دستش رو توی  
دست گرفت و گفت:

«بیا بیدار شیم بل.»



دنیای خاکستری سیاه شد و وقتی چشم باز کرد همه  
چیز سر جای اول بود. قلب ایزابل دوباره به تپش افتاد

۱۶۸

وقتی چشم باز کرد و نگاهش با تاخیر روی ویل  
خیره موند، ویلیام حس کرد باری سنگین از روی  
دوشش برداشته شده.

با خستگی روی زمین دراز کشید و گفت:  
«به اندازه‌ی همه عمرم خسته‌ام. باید خیلی جبران کنی  
بل. خیلی.»

حالا می‌تونست به درد شدید دستش فکر کنه. احتمالاً  
جای زخم و پارگی‌های ناشی از گذاشتن دستش بین

دندونای بل و پارو زدن با همون دست باعث شدت  
جراحت شده بود. احساس می‌کرد دستش از درد داره  
فلج می‌شه.

بل روی تخت نشست، دست روی سرش گذاشت .  
«حالت خوبه؟»

سرش بالا اومد و به ویلیام خیره موند. انگار  
نمی‌تونست بین خواب و بیداری تمایز قائل بشه.  
«تو بیدار بیداری خیالت تخت.»

وقتی شروع به حرف زدن کرد صداش گرفته بود.

«یه چیزی توی ذهنم درست نیست. یه خاطره...»

ویلیام چشم بست و آسوده خاطر از سلامت بودن بل  
گفت:

«قبلا درست نبود. الان درسته. بچه لجبازی  
بودی...مثل همین الانت فقط یکم کله خر و حسود  
بودی. اینقدر به خودت دروغ گفتی که ذهنت به  
عنوان یه بچه یازده ساله اون دریغ رو باور کرد.»  
بل بهت زده بود. نمی‌تونست تصاویری که جای  
خاطرات قبل رو گرفتن باور کنه.  
ویل زیرکانه گفت:

« از اینکه کاپیتان تورنادو اندرو با خودش می‌آورد  
حسادت می‌کردی درسته؟ خودت می‌دونستی اون  
تيله مال تو نیست اما برش داشتی و فقط خواستی  
حرص اندرو در بیاری. خواستی تحریکش کنی که  
هلت بده اما اون این کارو نکرد. مگه نه؟»

بل انگار لال شده بود. نمی‌تونست حقایق رو باور  
کنه. یک عمر کابوس دیده بود...ذهنش وقایع رو  
براش تحریف کرده بود و حالا گنااهش آشکار شده و  
مجبور به پذیرشش بود.

«وقتی هلت نداد تصمیم گرفتی یه شیطنت کنی.  
خودت رو بندازی پایین. خواستی کاپیتان تورنادو  
فکر کنه اندرو هلت داده و دیگه اونو نیاره. موفق  
شدی؟»

بعد از سکوتی خیلی طولانی بل به خشکی گفت:  
«پدرم هرگز دیگه اندرو با خودش نیاورد خونه.»  
«خواب دزدک از کابوس‌های واقعی تغذیه می‌کنه. تا  
زمانی که چیزی برای پنهان کردن داشته باشی که

خودت نخواستی قبولش کنی ازت تغذیه می‌کنه. وقتی  
بپذیریش اون دیگه نمی‌تونه ازت استفاده کنه.»  
بل از روی تخت بلند شد، هنوز تعادل نداشت. خسته  
بود و روحیه‌اش داغون و آشفته بود.  
هین خفه‌ای کشید و گفت:

«دستت...»

درد دست برایش مهم نبود. همین که بل اون رو  
می‌شناخت، همین که وقتی بهش چشم می‌دوخت برق  
آشنای قبل توی صورتش بود برای ویل کافی بود.  
از برق سرد غریبگی توی نگاه بل بیزار بود.  
«چیز مهمی نیست.»

بل کنارش زانو زد و دستش رو توی دست گرفت.

« این زخم‌ها خیلی عمیق‌ه! چطور این اتفاق افتاده.»  
ویلیام ابروهایش رو بالا داد و با شیطنتی آشکار گفت:  
«یادت نمیاد چطور گازم گرفتی؟»

رنگ از رخ بل پرید و ویل آهسته خندید. دیگه  
می‌تونست راحت باشه...

دیگه تموم شده بود.

۱۶۹

ایزابل

هنوز سرگیجه داشتم، انگار هم خودم بودم هم نبودم.  
خاطراتم تغییر کرده بود و نمی‌تونستم با حس عذاب

وجدان شدیدی که بهم دست داده بود مقابله کنم.  
حتی روی صحبت با اندرو رو هم نداشتم. اینکه تمام  
مدت حقیقت رو به یاد داشت و هرگز چیزی  
نگفت...

دلم می‌خواست سرم رو اونقدر به دیوار بکوبم که  
مغزم جابه‌جا بشه و دوباره فراموش کنم. خسته بودم  
و دلم می‌خواست به اندازه تمام روزهای نخوابیده  
بخوابم.

ویلیام روی تخت من دراز کشیده و دست مجروحش  
رو بسته بودم. همسر تیدا به شهر رفته بود تا پزشکی  
برای ویلیام بیاره و با بستن علامت روی میچ دستش  
باید مطمئن می‌شدیم جونمون به خطر نیفته

هنوز باورم نشده بود به خاطر زنده ماندن من  
این طوری به آب و آتش بزنه.

از اتفاقاتی که بعد از رسیدن به جزیره ی ناتهام افتاد  
چیزی به یاد نداشتم. در بین خاطرات مبهم فقط  
چهره ی ویلیام تو ذهنم بود که فریاد می زد و  
می خواست طاقت بیارم.  
چشماش...

حالت نگاهش...

تنها چیزی بود که به وضوح توی خاطرم مونده بود و  
من برای حفظ تعادل بین اتفاقات گیج کننده به همون  
تصویر چنگ زده بودم.



در اتاق باز شد و پزشکی داخل شد. قدی متوسط با موهای خاکستری داشت و کت و شلوار قهوه‌ای به تن داشت.

نگاهی به ویل انداخت و گفت:

«چه اتفاقی برای دستش افتاده؟»

قبل اینکه چیزی بگم خودش به شوخی گفت:

«یه سگ گازم گرفته. از اون وحشیاش.»

دکتر با لحن جدی گفت:

«خدای من باید مطمئن بشیم هاری نداشته باشه.»

چشم غره‌ای به ویلیام رفتم و لبام رو روی هم فشار

دادم. سگ وحشی!

هر عذاب وجدانی که توی ذهنم داشتم از بین رفت.

دکتر شروع به بررسی زخم کرد و گفت:

«خیلی عمیق. قسمت های مهمی از بافت دست رو

پاره کرده. زخم ها عفونت کردن. از دست بعد

جراحت کار کشیدی؟ بنظر میاد مفاصل کاملاً جدا

شدن و عصب ها پارگی دارن.»

«مجبور شدم پارو بزنم.»

دکتر نفس عمیقی کشید و گفت:

«باید قطع بشه.»

دستم رو روی دهن گذاشتم و لبم رو گاز گرفتم.

نگاهم تند به سمت ویلیام چرخید. نگاهش جدی

بود و گوشه های لبش منقبض شده بودن. سیب

گلویش به سختی بالا و پایین رفت.

«راهی نداره؟ من به دستم نیاز دارم دکتر.»

«آسیب اونقدر شدید و اینقدر دیر به فکر افتادی که حتی برای جراحی دیر شده. فقط هرچی بیشتر طول بکشه ممکنه به بقیه دستت هم سرایت کنه و مجبور بشی کلا از بازو قطعش کنی. تصمیم با خودته.»

تقصیر من بود...

به خاطر من این اتفاق افتاده بود.

به تلخی گفت:

«انجامش بدین.»

دکتر سراغ کیف بزرگش رفت و گفت:

«باید وسایل استریل کنم. نیاز به آتیش شومینه دارم.

راهنمایم کن دخترم.»

ویلیام با درد به دستی خیره موند که انگشتاش به  
سختی حرکت می کرد و سرانگشتاش کبود شده بود.  
برای یه دزد دریایی از دست رفتن دست چپ فاجعه  
بود.

۱۷۰

دکتر رو تا بیرون راهنمایی کردم. وقتی در اتاق پشت  
سرش بسته شد نگاهش رو به من دوخت و گفت:  
«اون مرد جوان یه دزد دریاییه مگه نه؟»

هول کردم. نه می تونستم انکار کنم و نه تایید.

«نگران نباش. من قرار نیست به کسی چیزی بگم. من  
بوی یه دزد دریایی رو حس میکنم. از چشماش  
مشخصه.»

سرم رو آهسته تکون دادم و گفتم:

«وضع دستش چگونه؟»

«مثل اینه که یه کوسه گازش گرفته باشه اما مشکل  
گاز گرفتگی و پارگی رگها نیست. مشکل فشار  
زیادیه که به دستش آورده. موقع پارو زدن به  
عصبهای آسیب دیده فشار آورده و عصبها قطع  
شدن. وضع دستش اصلا خوب نیست. شاید می شد با  
جراحی کاری کرد اما باید اونو تا بریتانیا ببرید  
پزشکای اونجا فقط می تونن چنین چیزی رو درمان  
کنن اما تا اون موقع عفونت وارد خونش میشه.»

نمی‌تونه با این وضعیت یک ماه صبر کنه. متاسفم ولی  
دستش باید از مچ قطع بشه.»

لب گزیدم و گفتم:

«اون هرگز منو نمی‌بخشه.»

دکتر به سمت شعله‌های آتش رفت تا وسایلش رو  
استریل کنه. پارچه‌های تمیز براش آماده کردم. تیدا  
کنارم ایستاد و گفت:

«خانم حالت بهتره؟ هنوز رنگت پریده؟»

رنگم از تصور اینکه چقدر قرار بود از چشم ویل  
بیفتم پریده بود.

«خوبم تیدا. خوبم. من متاسفم که مجبور شدیم  
مزاحم تو بشیم. من نمی‌دونستم ازدواج کردی.»

تیدا به مرد سیاهپوستی که با متانت روی کاناپه نشسته بود نگاه کرد و گفت:

«هوریس خیلی مرد خوبیه. ما خیلی خوشبختیم و این خوشبختی رو من مدیون شمام خانم. شما تا هروقت لازم باشه می‌تونین اینجا بمونین.»

«ممنونم. می‌تونن یه نامه برای کشتی بفرستی؟ احتمالاً تا چند روز اینجا بمونیم. اونا نگران می‌شن. طوفان تموم شده؟»

«بله خانم. سه روز گذشته... شما سه روز بیهوش بودین.»

دستی به سرم کشیدم اصلاً یادم نمی‌اومد زمان چطور گذشته.

دکتر به سمت اتاق رفت. سراسیمه همراهش رفتم.

«لطفا دستش رو نگه دار دخترم.»

کنار ویل ایستادم، سرش رو پایین انداخته و چشماش رو بسته بود. دست راستش رو مشت کرده بود.

«من تجهیزات کافی برای بیهوش کردنش رو ندارم  
پسر. می تونی دردش رو تحمل کنی؟ می تونم یکی رو  
بفرستم از شهر برام کلروفرم بیاره ولی طول می کشه.»

ویلیام با صدایی خیلی سرد و آهسته گفت:

«تحمل می کنم.»

با ملایمت گفتم:

«شاید بهتر باشه صبر...»

با صدای بلندتری گفتم:

«گفتم که تحمل می کنم.»



حرفم رو خوردم. کنار تختش ایستادم. دکتر گفت:  
«ممکنه موقع کار به خاطر درد دستش رو حرکت بده  
باید دوتا بازوهاش رو محکم نگه داری. متاسفم که  
قراره درد بکشی پسر.»

شونه‌هاش رو اهسته توی دست گرفتم. تمام بدنش  
منقبض بود. دکتر اولین چاقو رو که بیرون آورد تن  
ویلیام زیر دستم لرزید. قبل اینکه کاری کنه گفت:  
«نمی‌خوام ایزابل اینجا باشه. برو بیرون.»

اهسته گفتم:

«ولی...»

«گفتم نه. شوهر اون زن رو بفرست داخل. نمی‌خوام  
تو اینجا باشی.»

نمی‌خواست من درد، ضعف و نقص عضوش رو  
بینم.

۱۷۱

دستم از روی شونه‌هاش شل شدن و از اتاق بیرون  
رفتم. تا آخرین ثانیه چشماش رو باز نکرد.  
بیرون در اتاق نشستم. سرم رو به دیوار پشت تکیه  
دادم. صدای ویلیام توی سرم زنگ می‌زد.  
«طقت بیار بل... طقت بیار...»

صدای فریادش از اتاق که بلند شد تمام وجودم  
لرزید. از ته دل فریاد می‌زد. اونقدر بلند و جگرسوز  
که احساس می‌کردم تا اعماق قلبم چیزی داره آتیش

می گیره. نفهمیدم کی صورتم از اشک خیس شد.  
دستام رو روی چشمام گذاشتم.

صدای دکتر رو می شنیدم که می گفت:

«یکم دیگه تحمل کن. الان تموم می شه.»

مردی داشت اونجا روی تخت جون می داد. از صدای  
تکون خوردن تخت، از صدای نفس های درآلود و  
بریده بریده، از نه گفتن های عاجزانه و از فریادی که  
سعی داشت در گلو خفه کنه می شد فهمید.  
«ازم متنفرم می شه...»

مطمئن بودم.

پلکامو روی هم فشار دادم. کاش می شد صدای  
فریادهای دردآلودش رو نشنوم. دستام رو روی

گوشام گذاشتم اما انگار صداش رو توی سرم  
می شنیدم.

صدای فریاد به ناگهان قطع شد و تبدیل به ناله‌های  
خفیف و آهسته‌ای شد. از دلهره داشتم دیوانه می شدم.  
صدای زنگ در بلند شد و تیدا به سرعت در رو باز  
کرد. نایا پشت در ایستاده بود. با دیدن من جلو دوید  
و گفت:

«کاپیتان! حالتون خوبه؟»

به نظر می‌اومد شک داشته باشه که من اونو به یاد  
می‌ارم یا نه.

کنارم روی زمین زانو زد.

«کاپیتان؟»

«من خوبم نایا. خوبم...اون...»

به در اتاق چشم دوختم. چشمه‌ی اشکم برای یک لحظه هم بند نمی‌اومد و واسه‌ام مهم نبود نایا قراره چه فکری کنه.

«به کمک نیاز داره. برو داخل...»

نایا چند لحظه مردد به در خیره موند، بلند شد و داخل رفت. نیم ساعت هیچ خبری نبود. هیچ صدایی...

وقتی در باز شد و نایا بیرون اومد تمام صورتش غرق عرق بود.

با نگرانی بلند شدم.

«حالش خوبه؟»

سرش رو پایین انداخت و گفت:

«از درد بیهوش شده ولی زخمش رو بخیه زدن اما...»

کلافه دست به موهام کشیدم و گفتم:

«هرگز منو نمی‌بخشه... ازم متنفر می‌شه... محاله دیگه

چیزی مثل قبل بشه.»

نایا لب زد:

«یه دزد دریایی برای جنگیدن به هردو دستش نیاز

داره. شاید دزدای دریایی بدون پا بتونن ادامه بدن اما

بدون دست... از فردا ملوان‌ها شروع می‌کنن

صلاحیتش برای اداره‌ی کشتی رو زیر سوال می‌برن.

اونا یه کاپیتان سالم می‌خوان... کاپیتانی که احتمال

شکست در مبارزه رو نداشته باشه.»

عصبی گفتم:

«مزخرفه... ویلیام توانایی کافی داره.»

نایا اهسته تر گفت:

«اون وقتی هر دو دست رو داشت ازت شکست  
خورد کاپیتان. صلاحیتش همین الان هم زیر سوال  
رفته.»

نگاهم با وحشت به در خیره موند. حتی یک درصد  
هم فکر نمی کردم چنین وضع وخیمی رخ بده.  
«دستش...»

«از میچ قطع شده. جای زخم رو بخیه زد و تا یه مدت  
باید صبر کنه تا زخم جوش بخوره.»

در باز شد، دکتر از اتاق بیرون اومد. سراسیمه به

سمتش رفتم و گفتم:

«حالش خوبه؟»

«خوب می‌شه، گرچه روحیه‌اش الان در بدترین

وضعیت ممکنه. احتمال داره روی خلق و خوش اثر

منفی بذاره و تبدیل به یه ادم عصبی بشه. سعی کنین

اصلا نقصش رو به روش نیارید. هیچکس نمی‌دونه

الان تو ذهن اون مرد چی می‌گذره.»

دست‌های خون‌آلودش رو با پارچه سفیدی تمیز کرد

و گفت:

«می‌توننی بری داخل. فکر می‌کنم تا چند دقیقه‌ی دیگه

بهوش بیاد. برای دردش یکم دارو گذاشتم. ممکنه تا



چند روز درد داشته باشه. یه پماد هم هست که باید  
روزی سه بار روی بخیه‌ها و جای زخم مالیده بشه.»  
کیسه‌ای سکه‌ی طلا رو توی دست دکتر گذاشتم و  
گفتم:

«ممنونم.»

وارد اتاق شدم. روتختی غرق خون تازه بود. ویلیام با  
سروصورتی غرق عرق روی تخت خوابیده بود. با  
وجود اینکه سعی کردم چشمم به دستش نیفته اما  
نتونستم نگاهم رو کنترل کنم. دستش با پارچه‌ی  
سفیدی باندپیچی شده بود، اما کوچیک شدن حجم  
دستش چیزی نبود که کسی متوجه نشه.

جای خالی دست از میچ به پایین مشهود بود. کنارش  
روی تخت که نشستم، تکون خفیفی خورد و

چشماش باز شد. نگاهش مستقیم روی من خیره  
موند. چندبار پلک زد تا تصاویر براش واضح بشن.  
برق توی چشم‌هاش ترسناک بود...  
سرد...

مثل آدمی که همه چیزش رو از دست داده باشه!  
ویلیام دیگه مثل خودش نبود!

۱۷۲

«ویلیام؟ حالت خوبه؟»

رنگ صورتش پریده و به زردی می‌زد. سرش رو با  
لختی به سمت چپ چرخوند و نگاهش به دستش  
افتاد. بدنش ثابت و بی‌حرکت بود، خطوط صورتش  
درهم رفته بود و نمی‌شد فهمید واقعا داره به چی فکر  
می‌کنه. به سختی دستش رو بالا آورد، چهره‌اش از  
درد درهم رفت اما نگاهش به جای خالی میچ بود.  
روی پارچه‌ی سفید لک خون دیده می‌شد.

به خودم جرات دادم و گفتم:

«نباید این کارو می‌کردی...»

سرش رو بالا نیاورد. به‌نظر می‌اومد حتی صدام رو  
نشنیده باشه.

«باید می‌داشتی بمیرم...اون وقت الان کشتی رو داشتی،

دستت رو...»

نگاهش تیز بالا اومد. حرف توی دهنم ماسید. حتی  
جرات نکردم جمله رو کامل کنم.

تمام وجودم می خواست در آغوشش بگیره و بهش  
دلداری بده، اما نگاهش چنان سرد بود که جرات  
نداشتم.

«بیرون...»

دستش رو روی تخت گذاشت و چشماش رو بست.  
با صدای ضعیفی گفت:

«برو بیرون.»

بغض به گلوم چنگ انداخت.

«تقصیر من نیست. من ازت نخواستم این کارو  
کنی...خودت به اراده‌ی خودت کردی. نمی‌تونی  
جوری رفتار کنی که انگار تقصیر منه ویلیام.»

چشماش رو باز نکرد. هیچ حرکتی از خودش نشون  
نداد. مثل آدمی که ساعت‌هاست خوابیده.

روی تخت به سمتش خم شدم.

«چشمات رو باز کن و جوابم رو بده. با بی‌توجه‌ای  
بهم نمی‌تونی کاری کنی حس عذاب وجدان بهم  
دست بده. تو مجبور نبودی نجاتم بدی. می‌فهمی!

ترجیح می‌دادم بمیرم!»

صدام از حد عادی بالاتر رفته بود.

«ترجیح می‌دادم بمیرم اما مدیون تو نباشم.»

دستی روی شونه‌هام نشست. نایا پشت سرم ایستاده بود.

«کاپیتان لطفا بیرون بمونین.»

اشک مزاحم دوباره چشمم رو خیس کرد.

«نایا... بهش بگو من مقصر نیستم. من اونو مجبور نکردم.»

ویلیام سرد به نایا گفت:

«ببرش بیرون.»

دست‌های نایا منو محاصره کردن و با فشار به سمت در بردن.

«بذارید تنها باشه. اینطوری برای همه بهتره.»

سه روز تمام توی اتاق خودش رو حبس کرد.  
لجوجانه از دیدن من یا هرکسی امتناع می کرد، داروها  
رو مصرف نمی کرد و هرشب می تونستم از دم در  
اتاقش صدای ناله های ناشی از دردش رو بشنوم.  
نایا گفته بود اون غرورش خدشه دار شده، حس اینکه  
دیگه کاپیتانی قدرتمند نیست داره از درون نابودش  
می کنه. گفته بود این چیزیه که فقط یه مرد می تونه  
بفهمه.

من اما نمی فهمیدم...

نیمه شب بود، توی اتاق کناری خوابم نمی برد. قرار  
بود فردا به کشتی برگردیم. از اضطراب اتفاقاتی که  
ممکن بود بیفته نمی تونستم بخوابم. صدای ناله های  
ویلیام دوباره بلند شده بود. کلافه روی تخت نشستم.

قطعا نایا خواب بود و گرنه میرفت سراغش. این مدت  
جز نایا هیچکس رو داخل اتاق راه نداده بود. پتو رو  
کنار زدم و از اتاق بیرون رفتم. دم در اتاقش ایستادم و  
صدای نفس‌های مقطعی و دردناکش رو شنیدم. دستم  
رو روی دستگیره گذاشتم و در رو باز کردم. روی  
تخت نشسته و پاهاش از تخت آویزون بود.  
سرش کمی به سمت در چرخید، از گوشه‌ی چشم  
منو دید.

«برو بیرون...»

«تو درد داری.»

عصبی غرید:

«گفتم برو بیرون.»



اگه قرار بود لجبازی کنه من بیشتر بلد بودم لج کنم.  
«با لج کردن می‌خوای به چی بررسی؟ با درد کشیدن  
دستت برمی‌گرده؟ اوضاع درست می‌شه؟»

روبه‌روش ایستادم. سعی کرد بهم پشت کنه اما  
نمی‌تونست. متوجه شدم سعی در پنهان کردن دستش  
داره. پارچه‌ی سفید خون‌آلود روی زمین افتاده بود و  
کرم دارویی که دکتر داده بود روی زمین و زیر تخت  
غلطیده بود.

خم شدم و از زیر تخت قوطی حلبی رو برداشتم.

«بذار کمکت کنم.»

از خشم بدنش میلرزید.

«من به کمک نیازی ندارم.»

«نیاز داری! همون طور که من به کمک تو نیاز داشتم  
تا دوباره سرپا بشم. تو هم به کمک نیاز داری ویلیام.  
تو هم یه انسانی مثل همه‌ی آدمای دیگه. تو هم  
آسیب می‌بینی تو هم ضعیف می‌شی. هیچ‌کدوم ما  
آسیب‌ناپذیر نیستیم. بذار کمکت کنم.»  
فریاد زد:

«از اینجا گمشو بیرون... برو بیرون!»  
روی تخت هلش دادم. تعادلش به سرعت از دست  
رفت و به پشت روی تخت افتاد. تقریباً روش خم  
شدم و گفتم:

«اگه تا فردا هم فریاد بزنی من از اینجا نمیرم. می‌تونه  
باهام حرف نزنی. می‌تونی منو نادیده بگیری. می‌تونی

ازم متنفر باشی. ولی الان به کمک من نیاز داری. پس  
دهنت رو ببند و بذار کمکت کنم.»

۱۷۳

چشماش رو بست، شاید نمی خواست حالت نگاه من  
به دستش رو ببینه. شاید فکر می کرد احساس ترحم  
کنم.

قوطی حلبی رو باز کردم و بوی تند مواد دارویی توی  
مشامم نشست. کنارش نشستم و ساعدش رو بالا  
گرفتم. ابروهاش از درد درهم رفت. برای اولین بار  
تونستم دستش رو بدون بانداژ ببینم. جای میچ خالی  
بود و تکه گوشتی نافرمان و بدشکل که به کبودی می زد

جاش رو گرفته بود. بخیه‌های بزرگ سیاه رنگ روی پوست ملتهب و خون‌آلود بهم دهن کجی می‌کردن. می‌شد برجستگی‌های استخونش رو از زیر پوست در حال جوش خوردن دید.

غرید:

«خودم می‌تونم انجامش بدم. ترجیح می‌دم اینجا روی تختم بالا نیاری.»

ابروها متعجب بالا پریدن. می‌ترسید حالم بهم بخوره؟ از دست زدن به دستش چندشم بشه؟

انگشتم رو آغشته به کرم کردم و با دقت و ملایمت روی زخمش کشیدم. دستش از درد زیر دستم لرزید.

«مسخره نباش. وقتی پدرم روی تخت اتاقش بود و داشت نفسای آخر رو می‌کشید وضع وحشتناک‌تری

داشت. بوی عفونت زخمش خونه رو پر کرده بود.

زخم تو در برابر زخم پدرم مثل یه شوخیه.»

احساس کردم عضلاتش کمی شل شدن. سرش رو به

سمت مخالف برگردونده بود. چشماش باز بود اما

نمی‌دونستم به کجا خیره شده.

قفسه‌ی سینه‌اش آهسته بالا پایین می‌رفت. زخمش رو

تمیز کردم و باند تمیزی برداشتم و مشغول بستن

دستش شدم.

«محکم نیست؟ اذیت نمی‌کنه؟»

فقط آهسته سرش رو تکون داد. وقتی کارم تموم شد

براش کمی آب ریختم و گفتم:

«باید این داروی گیاهی رو بخوری. دردت رو تسکین

میده.»

«می‌تونم تحملش کنم.»

«خب؟ بر فرض تحملش کردی؟ بهت گنج می‌دن؟

معلومه که نه! فقط خوابیدن رو برای اعضای این

خونه سخت می‌کنی وقتی تا صبح صدای ناله‌ها

میاد.»

ریشش کامل درومده و موهایش بلند شده بود. احتمالا

به خاطر اتفاقی که برای من افتاد حتی فرصت نکردن

توی ناتهام درست استراحت کنن.

«خوابت نمیاد؟»

نه کوتاهش آزاردهنده بود. انگار مگس مزاحمی بودم

که داشتم براش مزاحمت ایجاد می‌کردم.

«می‌خوای موها و ریشت رو کوتاه کنم؟»

این ساعت شب حماقت بود که دورو بر یه آدم  
عصبی مثل ویلیام باشم اما نمی‌تونستم بذارم با  
افکارش تنها باشه. اون منو تنها ول نکرده بود حالا  
نوبت من بود که جبران کنم.

بدون اینکه منتظر بشم از اتاق بیرون رفتم. مطمئن  
بودم هنوز تعدادی از وسایل پدرم تو اتاقش هست.  
کشوها رو زیر و رو کردم و لوازمی که گاهی موهای  
پدرم رو اصلاح می‌کردم پیدا کردم. تیغ بزرگ و کمی  
خمیر و بعد قیچی.

کمکش کردم بشینه و شروع کردم به کوتاه کردن  
موهایش. انگشتم نرم بین موهای مشکی رنگش  
می‌چرخید و سعی داشتم مرتبشون کنم. احساس  
می‌کردم از مردی که می‌شناسم مایل‌ها فاصله گرفتم.

هیچ اثری از روحیه جنگنده و نگاه پر از شیطنت و  
لبخند کنج صورتش نبود. در عوض انگار مردی  
جدی با چشم‌هایی تو خالی مقابلم نشسته بود.  
وقتی کارم با موهایش تموم شد، خرده‌های اضافی رو  
از روی لباسش پاک کردم و مقابلش ایستادم تا بتونم  
ریشش رو اصلاح کنم.

۱۷۴

صورتش کمی لاغرتر شده بود و زیر چشماش  
دو هاله‌ی کوچیک گود افتاده بود. مثل حالی که خودم  
داشتم. وضع من بهتر از ویلیام نبود. آهسته خمیر  
ریش رو روی صورتش مالیدم و با تیغ اصلاح شروع  
به کار کردم. مراقب بودم پوستش آسیبی نبینه.



نمی خواستم فردا با این وضعیت به کشتی برگرده.

باید مثل همیشه می بود.

«فردا...»

دستم رو عقب کشیدم.

بدون اینکه نگاهم کنه گفت:

«کشتی و ملوان ها به تو تعلق می گیره. منو به ناتهام

برگردون و بعد برو.»

اخ کردم و گفتم:

«چی داری می گی؟»

«الویت به کاپیتان باید با ملوان ها باشه. اونا تا الان

حرفشون رو زدن. تصمیمشون رو گرفتن. فردا به

کناره گیری من رای می دن. اگه بخوای برخلاف

نظرشون عمل کنی ممکنه شورش کنن و تو افرادت  
رو از دست بدی.»

به سادگی گفتم:

«برام مهم نیست.»

اخم کرد. با دست سالمش دستم رو گرفت و گفت:  
«باید مهم باشه! وگرنه همه چیزایی که براشون تلاش  
کردی رو از دست می‌دی.»

نگاهش چنان جدی تو چشمام خیره بود که حس  
کردم قلبم تو سینه لرزید.

زیر گردنش رو تمیز کردم، انگشتم نرم روی سیبک  
گلوش لغزید. نگاهم روی گردنش خیره موند. برای  
لحظه‌ای بوسیدن گردنش رو تصور کردم و خودم

چنان از این فکر قوی شوکه شدم که دستم تکون  
خورد و تیغ پوستش رو برید.

«آخ...»

هول شدم و دستمال رو روی گردنش گذاشتم و  
گفتم:

« متاسفم. متاسفم.»

دستش رو روی گردنش گذاشت و گفت:

«دستم کم بود می‌خواهی شاهرگم رو بزنی؟»

برای اینکه ضایع نشم گفتم:

«از بس خودت تکون می‌خوری.»

دستام رو پاک کردم و گفتم:

«چرا فکر کردن در مورد فردا رو بیخیال نمی‌شی؟»

ملوان‌ها رو به من بسپر. خودم حلش می‌کنم.»

پوزخند زد، لحنش تلخ بود.

«اونا رو حل می‌کنی. توانایی‌های از دست رفته‌ی منو

چیکار می‌کنی؟»

دست باندپیچی شده‌اش رو توی دستام گرفتم و

این بار بی‌پروا لمسش کردم.

«من تغییری درونت نمی‌بینم ویلیام. تو هنوز همون

آدم سابقی. با همون هوش و زیرکی و همون سیاستی

که تا الان تورو موفق کرده. یه دست؟ تو اگه دو

دست و یه پا هم نداشته باشی بازم یه سروگردن از

بقیه بالاتری.»

خودم اعتراف کردم و خودم هم با بالا رفتن ابروهاش  
سریع سرخ شدم. سریع بلند شدم و قسمت آخر باقی  
مونده صورتش هم اصلاح کردم و هول هولکی با  
پارچه صورتش رو تمیز کردم.

بدنش عین مجسمه سخت و خشک شده بود. هیچ  
انعطافی نشون نمی داد. نه مثل قبل واکنشی به تماس  
جسمی نشون می داد و نه حتی به شوخی هام. انگار  
روح مردی که می شناختم از بدنش بیرون رفته و روح  
دیگه ای جایگزینش شده بود.

۱۷۵

حرف رو عوض کردم و گفتم:

«صدای بارون رو می شنوی؟ این فصل سال همیشه اینجا بیشترین میزان بارون میاد. اگه زودتر نریم گرفتار یه طوفان دیگه می شیم. مطمئنم چند ساعت پیش صدای رعدوبرق شنیدم.»

لوازمی که برداشته بودم رو تمیز کردم و بعد کمک کردم تا لباسش عوض شه. این بار جوری خودش رو عقب کشید که هیچ تماس پوستی بینمون ایجاد نشه اما نگاهش هنوز خیره بهم بود.

وقتی نگاه خشک و خیره اش از روم برداشته نشد کلافه و عصبی دست به کمر زدم و گفتم:

«چرا اینجوری نگاه می کنی؟ هوم؟ تا یه ساعت قبل حاضر نبودی سرت رو سمتم برگردونی و حالا یه

جوری بهم زل زدی که انگار من اومدم جونت رو  
بگیرم.»

بدون اینکه مسیر نگاهش تغییر کنه گفت:

«داری مسیر اشتباه رو می‌ری.»

اخم کردم. منظورش از مسیر اشتباه کمکی بود که  
بهش می‌کردم؟

«متوجه نمی‌شم.»

«خوب متوجه می‌شی. به حد کافی روی دریا باهات  
وقت سپری کردم که بشناسمت. البته من همیشه توی  
شناخت زنها مهارت داشتم.»

«خب؟»

جوری نگاهم می کرد انگار خصوصی ترین رازهای  
زندگیم رو هم می دونست.

«یه کاپیتان عاقل باید احساساتش رو بذاره کنار.  
مسیری که انتخاب کردی اشتباهه! نمی دونم چی توی  
من دیدی که داری چنین حماقتی می کنی اما بهتره به  
خودت بیای.»

از درک حرفش بیشتر شوکه شدم. محال بود فهمیده  
باشه...

«من نگاهت رو می شناسم. نگاهی که تو چشم زنهای  
زیادی دیدم. همون برق شیفتگی خاص.»

خلع سلاح شدم. انگار کسی محکم با پتک توی سرم  
زده باشه.

«من فقط...»



«نگران منی؟ نباش! به من علاقه نداشته باش. من یه بار بهت هشدار دادم. گفتم از اعتماد به من، از نزدیک شدن به من، از علاقه داشتن به من ضربه می خوری.»

باید از خودم دفاع می کردم. نمی تونست همینطوری شخصیتم رو له کنه و من سکوت کنم. نمی تونستم حسی که داشتم رو انکار کنم ولی تسلیم هم نمی شدم.

مثل خودش حمله کردم.

«تو چی؟»

صورتش بی حالت بود. بدون هیچ انعکاسی از احساسات یا تفکراتش. نگاهم ناخودآگاه دوباره سمت دستش کشیده شد.

«تو دستت رو از به خاطر نجات من از دست دادی.  
می‌تونستی بذاری من بمیرم. من ازت نخواستم کمک  
کنی. تو می‌تونستی صاحب کشتی من و صاحب تمام  
گنج باشی. تو دستت رو بین دندونای من گذاشتی تا  
از تشنج من و قطع شدن زبونم جلوگیری کنی، تو به  
خودت آسیب زدی تا من آسیب نبینم. باید چه  
برداشتی از این اتفاق کنم؟ چرا با وجود پارگی و  
عفونت دستت پارو زدی، وقتی می‌تونستی ممکنه  
قبل رسیدن به خشکی هردو بمیریم؟»  
لب‌هاش روی هم فشرده شدن.  
«من بهت نیاز داشتم. سیرا توی پیشگوییش گفت تو  
می‌تونی کلید اون گنج باشی.»  
به گردن‌بندم اشاره کردم و گفتم:

«این کلید گنج بود. تو هم می‌دونستی کجاست.  
می‌تونستی برش داری و بری. سیرا بین من و تو یه  
علامت مرگ گذاشت. شاید منظورش این بود که من  
باعث مرگت می‌شم. واسه‌ات مهم نبود؟»

سکوت کرد. از اینکه احساساتم رو فهمیده و داشت  
اینطوری رفتار می‌کرد عصبانی شده بودم و دیگه برام  
مهم نبود نیمه شب صدای بلندم رو بقیه می‌تونن  
بشنون.

«آره. من می‌دونم چه حسی دارم. خیلی وقته می‌دونم.  
انکارش نمی‌کنم. اون قدر جرات دارم که بلند بگم  
بهت علاقه دارم و نگرانتم. اما تو چی؟ اینقدر جرات  
داری اعتراف کنی؟»

خشک گفت:

«من فقط به خاطر منافع خودم نجات دادم. همین.

پس رویاپردازی‌های دخترونه رو کنار بذار.»

نفسم از این همه توهین بند اومد. رویاپردازی

دخترونه؟

«برای همینه می‌گن یه زن نباید روی کشتی باشه.

چون شماها برده احساساتون هستین.»

احساس کردم دیگه بیشتر از این نمی‌تونم دووم بیارم.

باید یه چیزی رو به خودم ثابت می‌کردم.

گردنبندم رو از گردن درآوردم و سمتش پرت کردم.

«این کلید سیرا، کلیدهای گنج هم توی کشتیه. توی

کمد اتاق من بین لباس مذاپ یه تخم ققنوسه. همه‌ی

چیزهای با ارزشی که می‌تونن کمکت کنن. کافیه؟

پس دیگه مرگ من نباید برات اهمیتی داشته باشه.

چون تو حسی به من نداری. به خاطر گنج ازم  
مراقبت کردی. خب من الان همه چیزای لازم برای  
گنج رو بهت دادم. پس دیگه شخص من هیچ اهمیتی  
برای تو نداره.»

به سمت در رفتم. از اتاق بیرون رفتم و با دو خودم  
رو به در خونه رسوندم و بیرون زدم. بدون اینکه  
چکمه بپوشم یا شنلی روی دوشم بندازم بیرون رفتم.  
بارون شلاقی می بارید. هنوز چند قدم بیشتر فاصله  
نگرفته بودم که صدای قدم های تندش رو شنیدم.  
«کجا داری می ری؟»

به عقب برگشتم. قطرات بارون صورتم رو خیس  
کرده بودن خوشحال بودم که قطرات اشکم بین بارون  
پنهان شدن.

«می رم سمت پرتگاه. می خوام با کابوس هام روبه رو بشم. تقاص کاری که با اندرو کردم رو پس بدم. نگرانی؟ دلیلی نداره نگران باشی. تو که درگیر رویاپردازی ها و احساسات دخترونه نشدی. شدی؟» بدون اینکه منتظر بمونم حرفی بزنه به سمت پرتگاه دویدم.

۱۷۶

تمام تنم از سرما می لرزید و موهای خیسم به پیشونیم چسبیده بود. چیزی سنگین توی گلویم گیر کرده و نفسم رو بند می آورد. مردک احمق پست! احساسات دخترونه؟ با خودش چی فکر کرده بود؟

وقتی به لبه‌ی پرتگاه رسیدم تمام وجودم غرق  
عصبانیت بود. خشم از خودم، از حماقتم که فکر  
کرده بودم ذره‌ای انسانیت درون وجود ویلیام پیدا  
می‌شه. از خودم عصبانی بودم که سست شده و اجازه  
داده بودم قلبم بلرزه. من کاپیتان یه کشتی بودم، من  
باید به ملوان‌هام و به قدرتم فکر می‌کردم و اون وقت  
به جای این چیزا ویلیام رو در الویت قرار داده بودم.  
بهش اجازه داده بودم قضاوتم کنه و مطمئن بشه من  
یه دختر بچه‌ی احمق احساساتیم.

دستم از عصبانیت مشت شدن، یه قدم به سمت  
پرتگاه خم شدم. تصاویری که در کابوس خواب  
دزدک دیده بودم جلوی چشمم تداعی شد. چهره  
اندرو رو تصور کردم و عذرخواهی که بدهکارش

بودم. کابوس‌ها جای خودشون رو به شرمندگی  
عمیقی داده بودن. چطور ذهنم تونسته بود این طوری  
گولم بزنه که خودم رو قربانی حادثه‌ای بدونم که  
مقصرش بودم؟

چطور می‌تونستم کارنامه‌ی پر از اشتباهم رو پاک  
کنم؟

مدیون شدن به ویلیام، آزار دادن اندرو، علاقه پیدا  
کردن به ویلیام...

آخری بزرگ‌ترین اشتباهم بود. اما چرا با فکر کردن  
بهش بغضم سنگین‌تر و اشکام بیشتر می‌شدن؟  
نگاهم به سطح سیاه آب خیره موند. صدای رعد  
آسمون رو شکافت. برای تطهیر شدن پریدن توی آب  
کافی بود؟



شاید سر عقل می‌اومدم، شاید این احساسات مسخره  
پاک می‌شدن. یه قدم جلوتر...

«دیوونه شدی؟»

اخم کردم ولی به عقب برنگشتم.

«می‌خوای بیشتر بچه بودنت رو ثابت کنی؟»

انگشتم رو درهم فشردم و فریاد زدم:

«مگه نگفتی برات اهمیت نداره؟ چرا اومدی دنبالم؟»

هوم؟»

خسته گفتم:

«بیا برگردیم خونه. فردا برای سروکله زدن باهم وقت

داریم. یه کاپیتان مریض به درد کشتی نمی‌خوره.»

«برو گمشو...»

نزدیک شدنش رو حس کردم.

«می‌خوای چی رو ثابت کنی؟»

به عقب برگشتم و گفتم:

«چرا گورت رو گم نمی‌کنی؟ مگه نگفتی من برات

اهمیتی ندارم؟ مگه نگفتی به خاطر گنج بهم نیاز

داشتی؟ من اون چیزی که نیاز داشتی بهت دادم. حالا

چی می‌خوای؟»

توی تاریکی شب حالات صورتش مشخص نبود.

فقط از روی صداش می‌تونستم تشخیص بدم که

خسته و ضعیفه.

«کشتی بهت نیاز داره.»

پوزخند زدم.

«فقط کشتی؟»

«ملوان‌ها، نایا، اندرو و بقیه!»

۱۷۷

به سمت پرتگاه برگشتم و بی تفاوت گفتم:

«اونا فقط به یه کاپیتان نیاز دارن. همین.»

«بل داری مسخره بازی در میاری.»

«منو بل صدا نکن!»

«من هر جور دلم بخواد صدات می‌کنم. این طوری می‌خواهی تقاص اشتباهت رو به اندرو بدی؟ با پریدن توی دریا؟ می‌خواهی یه عذاب بیشتر روی دوشش بذاری؟ واقعا که بچه‌ای بل...یه دختر بچه احساساتی

که نمی‌دونه باید چیکار کنه. کی می‌خوای یادگیری  
بل؟ هوم؟ واقعا تا کی...»

صبرم لبریز شد و فریاد زدم:

«خفه شو...»

چند قدم به سمتش رفتم و محکم دستام رو تخت  
سینه‌اش کوبیدم و گفتم:

«گورتو گم کن... زندگی من به تو هیچ ربطی

نداره... گورتو گم کن، نمی‌خوام حتی صدات رو

بشنوم. می‌فهمی؟ نمی‌خوام صدات رو بشنوم. فکر

کردم کمی انسانیت داری ولی اشتباه کردم. شاید حق

با جان لاک باشه. تو فقط یه حیوون از خود راضی

هستی.»

باید یه بار برای همیشه به خودم چیزی رو ثابت  
می‌کردم. به هر دو مون!

بدون هیچ تعللی به سمت پرتگاه دویدم. زیر پاهام  
برای یک لحظه خالی شد و حس کردم به پایین  
کشیده شدم اما بلافاصله دستی در خلاف جهت منو  
عقب کشید.

بی‌اراده جیغی زدم و بین زمین و هوا تاب خوردم.  
ویلیام خشمگین با یه دست منو عقب کشید و گفت:  
«واقعاً فکر می‌کنی من با یه دست می‌تونم نجات  
بدم؟»

با لجاجت گفتم:

«می‌تونی ولم کنی.»

می‌تونست ولم کنه، بعید نبود این کارو انجام بده. زیر  
پام خالی بود و اگه برای یک لحظه دستش رو شل  
می‌کرد، خوراک جریان طوفانی آب و صخره‌های  
نوک تیز می‌شدم.

«تو یه دیوونه‌ای. یه دیوونه‌ی تمام عیار!»

«چرا ولم نمی‌کنی؟»

با جدی‌ترین لحنی که تا به حال ازش شنیده بودم  
گفت:

«چون من مثل تو دیوانه نیستم.»

۱۷۸

به زحمت سرپا ایستاد و من رو بالا کشید. هردو  
سرتاپا خیس شده بودیم.

«اگه میفتادی و مجبور می شدم یه دست یا یه پای  
دیگه رو به خاطر از دست بدم مطمئن باش خودم  
سرت رو قطع می کردم.»

وقتی مطمئن شد روی قسمت امن سبزه ها هستم  
بازوم رو ول کرد و به سمت خونه برگشت.  
نمی تونستم بذارم بره.

دنبالش رفتم.

«تو بهم یه جواب بدهکاری ویلیام.»

«من هیچی بدهکار نیستم.»

«هستی. تو بهم یه جواب بدهکاری. چرا نمی‌ذاری  
بمیرم؟ هوم؟ چرا برات اهمیت داره که نجاتم بدی؟»  
مسیرش رو سد کردم. کلافه شده بود، اما تا اعتراف  
نمی‌کرد عقب نمی‌کشیدم. اگه تا قبل این شک داشتم  
حالا مطمئن شده بودم.

«چرا ویلیام؟ یه جمله قانع کننده بهم بگو و من تا ابد  
دیگه سوالی ازت نمی‌پرسم.»

دستش روی شونه‌ام نشست و گفت:

«تا ابد دیگه سوالی نمی‌پرسی؟»

سرم رو به نشونه‌ی تایید تکون دادم. چشماش رو با  
عصبانیت روی هم فشرد و گفت:



«یه قسمت از وجودم، یه قسمت که از ده درصد هم

کمتره، همون قسمتی که هنوز انسانیت درونش

هست، نمی‌تونه مردنت رو تماشا کنه. نمی‌تونه بمونه

و ببینه که تو نباشی! اون یه درصد انسانیت داره به

تمام سال‌هایی که زندگی کردم گند می‌زنه. خیالت

راحت شد؟»

راحت شده بود؟ نه! شاید حالا اوضاع بدتر از قبل هم

می‌شد. حالا چطور باید وانمود می‌کردم دوستش

ندارم؟

«اما به اون چند درصد دل‌خوش نکن. من یه کاپیتانم.

کاپیتانی که الویتم همیشه عقم بوده نه احساسم. من

همیشه و همیشه عقم رو، منافع رو انتخاب می‌کنم

بل. همیشه! پس بهم دل نبند. وقتی دل‌بندی توقعاتی

پیدا می‌کنی که بعدش از برآورده نشدنش دلت  
می‌شکنه. من نمی‌خوام اونی باشم که دلت رو  
می‌شکنه. برای تو پسری مثل اندرو مناسبه. نه من!»  
لب زدم:

«تو منو الویت گذاشتی. منفعت تو دست بود نه من!  
نمی‌توننی روی ایده‌ی مسخره‌ی خودت پافشاری کنی  
وقتی در عمل برعکسش رو انجام می‌دی.»  
«برام مهم نیست چی فکر می‌کنی بل. آره درون من  
حسی هست که خودم ازش سر در نمی‌ارم. اما این  
برای اینکه بخوای همه چیز رو روی من قمار کنی  
کافی نیست. یه روزی از علاقه داشتن بهم پشیمون  
می‌شی و بعد نمی‌توننی بگی بهت هشدار نداده بودم.»  
آهسته از جلوی مسیر کنارم زد و به سمت کلبه رفت.

خورشید تازه طلوع کرده بود، نایا و اندرو از اتاق  
ویلیام بیرون او آمدن. چهره هردو مشوش بود. احساس  
می‌کردم دیدن اندرو به شدت آزارم می‌ده و حس  
خفگی از حرف‌های ناگفته بهم دست داده بود.  
بنابراین ترجیح دادم جای صحبت با اندرو از نایا  
وضعیت رو جویا بشم.  
«اوضاع کشتی چگونه؟»

نایا و اندرو نگاهی باهم ردوبدل کردن. نایا آهسته  
گفت:

«اصلاً خوب نیست. اونا حسابی شاکین. حتی ترجیح  
می‌دن کاپیتان ویل دیگه به کشتی برنگرده.»  
انخم کردم.

«امکانش هست من زودتر از ویلیام به کشتی برم؟  
شاید بتونم باهاشون صحبت ...»

نایا حرفم رو قطع کرد و گفت:

«کاپیتان به محض اینکه تنها پا به کشتی بذاری اونا  
لنگرها رو می‌کشن و حرکت می‌کنن و کاپیتان ویلیام  
رو جا می‌ذارن.»

دستام رو مشت کردم. قبل اینکه حرفی بزنم در باز شد و ویلیام در چارچوب در پیدا شد. رنگش هنوز پریده بود و بانداژ دستش با اینکه تازه عوض شده بود، ولی قرمزی خون روش مشهود بود.

لباس‌های مرتب به تن کرده بود و چیزی از صلابت قبل نداشت. بدون اینکه به ما نگاه کن همسر تیدا رو صدا زد. مرد جوان سیاه‌پوست جلو دوید و پارچه‌ی سفید بقچه شده‌ای رو به سمتش گرفت.

پارچه رو از دست مرد گرفت و تاش رو باز کرد.

برق نقره‌ای رنگی زیر نور خورشید چشمم رو زد.

قلابی فلزی و نوک تیز از بین پارچه بیرون اومد که

پایینش حالتی گود و ابری مانند داشت. ویلیام پارچه

رو زمین انداخت و قلاب فلزی رو زیر نور گرفت و  
بررسی کرد.

«ممنونم. اندرو یه کیسه سکه بهش بده. سخاوت به  
خرج بده...»

اندرو بله قربانی گفت و کیسه‌ای سکه طلا به تیدا داد.  
ویلیام قسمت گود و ابری رو روی جای خالی مچش  
گذاشت و بندهای چرمی دور ابرو دور دستش  
محکم کرد. اونقدر محکم که انگار قلاب جای  
دستش رو پر کرد. حرکتی به ساعد دستش داد و با  
مکث گفت:

«حالا بهتر شد. می‌تونیم بریم.»

با گام‌هایی بلند و محکم جلوتر از ما به سمت کشتی  
حرکت کرد. بهت‌زده نگاهی به نایا انداختم. اونم

اطلاعی از چیزی نداشت. به دنبال ویلیام به سمت  
کشتی حرکت کردیم.

۱۸۰

به کشتی که رسیدیم صدای همهمه به گوش  
می‌رسید. صدای صحبت بلند ملوان‌ها. به وضوح  
می‌توانستم صدای صحبت‌ها رو بشنوم.  
«من مخالفم. ما کاپیتان ضعیف نیاز نداریم. جان لاک  
از کاپیتان ویل کینه داره و می‌تونه مثل شفق شمالی  
این کشتی رو هم نابود کنه. چرا باید زندگی خودمون  
رو به خاطرش به خطر بندازیم؟»

صدای جیم رو شنیدم که گفت:

«کاپیتان ویل باهوش و باتجربه‌اس ما بدون اون

نمی‌تونیم بقیه کلیدها و گنج رو پیدا کنیم.»

ملوان دیگه‌ای با خشم فریاد زد:

«به‌نظرم وقتی رسیدیم وسط دریا بندازیمش تو آب تا

خوراک کوسه‌ها بشه. کاپیتان تورنادو تا الان خوب از

پس همه چی براومده. یه کاپیتان برای کشتی کافیه.»

صدای زمزمه‌های تاییدآمیز باعث شد دست سالم

ویلیام چند لحظه‌ای روی طناب‌ها خشک بمونه اما

بعد به خودش نهیبی زد و درحالی‌که یه دستی بالا

رفتن براش سخت بود با قلاب جدیدش خودش رو

بالا کشید. پشت سرش بالا رفتم و از عرشه پایین

اوادم.



ملوان‌ها با دیدن ما سکوت کردن. نگاه شماتت بارم  
رو به‌شون دوختم و اخم کردم.

کنار ویلیام ایستادم و گفتم:

«لطفا اجازه...»

منتظر نمودن تا کلمات از دهنم بیرون بیان. در کسری  
از ثانیه تپانچه‌اش رو بیرون آورد و بدون تعلل به  
سمت یکی از ملوان‌ها شلیک کرد. صدای بلند شلیک  
گلوله باعث شد پرنده‌های نشسته روی دکل از جا  
بپرن و به پرواز در بیان. خون روی صورت افراد  
پشتی پاشید و یکی از ملوان‌ها روی زمین افتاد.

ویلیام تپانچه رو سمت من انداخت و به سمت یکی  
دیگر از ملوان‌ها حرکت کرد. قلاب توی دستش رو  
جلوی صورت مرد تگون داد و تیزی رو به گونه‌ی

مرد چسبوند. نفس‌های ملوان به شماره افتاد و بقیه وحشت زده به ویلیام خیره بودن.

«چی باعث شده فکر کنی من صلاحیت کاپیتانی رو ندارم. هوم؟ من بیشتر از پونزده ساله که روی کشتی زندگی کردم. یه دست؟ یه تیکه گوشت از صلاحیت من کم می‌کنه؟ جوابمو بده!»

ملوان تته پته کنان گفت:

«ما یه کاپیتان... قوی... نیاز داریم... با توانایی مبارزه...»

دهنش خشک شد و نتونست ادامه بده. نگاهش

مستأصل روی بقیه می‌چرخید تا کسی به کمکش بیاد اما بقیه انگار لال شده بودن.

«که وسط دریا منو رها کنین تا خوراک کوسه‌ها

بشم؟»

رو به بقیه کرد و گفت:

«هاینز، ولادیر بیاین ببریدش دست راستش رو قطع

کنین و بندازید توی دریا تا بینه دستش چطور

خوراک کوسه‌ها می‌شه.»

تیغی تیز قلاب روی دستش رو چنان محکم رو

صورت ملوان کشید که خون از زخم تازه جاری شد.

«وای به حالت اگه با یه دست نتونی از پس وظایف

بر بیای. اون وقت خودت هم مثل دست خوراک

کوسه می‌شی.»

دوتا از ملوان‌ها اومدن و بازوهاش رو گرفتن تا با

خودشون به زیرزمین کشتی ببرن.

«ناخدا... کاپیتان تورنادو... کمک... خواهش می‌کنم.

تقصیر من نیست. اونا ازم خواستن... کاپیتان...»

کشون کشون درحالی که پاهاش روی زمین کشیده  
می شدن از پلکان پایین بردنش. دقایقی بعد صدای  
فریادهای گوش خراشش سرم رو به درد آورد.  
ویلیام با بی رحمی که توی چشماش برق می زد فریاد  
زد:

«بازم کسی هست که اعتراضی داشته باشه؟»  
هیچ کس جرات نکرد حتی دستش رو بالا ببره.  
ویلیام تپانچه رو از بین انگشتام کشید و گفت:  
«خوبه. پس برای استراحت به اتاقم می رم. مزاحمم  
نشید.»

از پلکان پایین رفت و در تاریکی ناپدید شد. با  
عصبانیت گفتم:

«چطور می‌تونید به‌خاطر یه اتفاق کاپیتانی که یه عمر بهش خدمت کردین رو رها کنین؟»

به‌نظر می‌رسید ملوان‌ها حسابی جاخورده بودن. شاید انتظار داشتن من هم در شورش بهشون ملحق بشم و کلک ویلیام کنده بشه.

با عصبانیت ادامه دادم:

«اگه اون مرد یه دستش رو از دست داده به‌خاطر نجات زندگی منه! من زندگیم رو بهش مديونم و بهش پشت نمی‌کنم. حتی اگه یه چشم و یه پا هم نداشته باشه باز هم نسبت به من برتری داره. اگه کسی با کاپیتان ویل مخالفه همین الان کشتی رو ترک کنه.»

وقتی کسی حرکتی نکرد نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

«خوبه. بادبان‌ها رو باز کنین. لنگرو بالا بکشید. این  
جنازه رو هم پرت کنین تو آب!»  
از کنار ملوان‌های خشک شده عبور کردم و راهم رو  
به سمت کارلا باز کردم.

۱۸۱

کارلا با استفهام نگاهم می‌کرد. وضعیتی که منو از  
کشتی برده بودن، با وضعیت الانم تفاوتش از زمین تا  
آسمون بود.

«اوضاع کشتی متزلزل شده. هر آن ممکنه شورش  
بشه.»

کارلا بی تفاوت گفت:

«با زهرچشمی که کاپیتان ویل گرفت بعید می‌دونم.»

دستی به پیشونیم کشیدم. خوابم می‌اومد و حس می‌کردم می‌تونم تا سال‌ها بخوابم اما وقتی به کوه کارهای تلنبار شده فکر می‌کردم...

«حالت خوبه؟»

لبخندی زوری زدم و گفتم:

«از قبل بهترم. مطمئن باش.»

«آخرین باری که گفתי خوبی شب حافظه‌ات رو از دست دادی و فرار کردی!»

آهی کشیدم و گفتم:

«تجربه وحشتناکی بود. خیلی وحشتناک! حتی اسم

خواب دزدک هم باعث می‌شه پوستم دون دون بشه.»

نایا با نقشه کنارم ایستاد.

«کاپیتان؟»

به سمتش برگشتم، با وجود سردی هوا باز هم برهنه بود.

«واقعا نمی‌خواهی چیزی بپوشی؟ بینم تو اصلا حس هم داری؟»

خنده‌اش گرفت. بی‌میل نگاهی به نقشه انداختم.

«چیه؟»

«کاپیتان ویل گفت از دستور شما پیروی کنیم. مقصد

بعدی؟»



انخم کردم. مقصد بعدی؟ جای اینکه من استراحت  
کنم حالا داشت خودش رو توی اتاقش حبس  
می کرد؟ گندش بزنی!

چشم روی نقشه‌ی کاپیتان بادپا گردوندم و به نقاط  
سیاه کوچیکی که روی نقشه بود اشاره کردم و گفتم:  
«اینا چیه؟»

نایا شونه‌ای بالا داد و گفت:  
«یه سری علایم و نشونه‌ها هنوز رمزگشایی نشدن.»  
«سر راه یه تعدادی هست. اگه ندونیم چیه ممکنه به  
دردسر بخوریم.»

«کدوم مسیر رو قراره طی کنیم؟»

«اون مسافت سنج ویلیام رو برام بیار کارلا.»

کارلا به سمت میز ویلیام رفت. میز خیس شده بود.  
کم پیش میومد کاپیتان‌ها میز کاری رو روی عرشه  
قرار بدن و معمولاً کارهاشون رو توی اتاقشون  
پیگیری می‌کردن. ولی ما به خاطر اینکه با هم در  
تعامل باشیم مجبور بودیم یه میز برای مشورت و  
هم‌فکری روی عرشه بذاریم. حالا به خاطر بارندگی  
شدید میز خیس خیس بود.

کارلا برگشت و لوازم مورد نظر رو بهم داد. قطب‌نما  
رو باز کردم و فاصله رو اندازه زدم.

«اینجا... علامت کلید رو بین. بهمون نزدیک‌تره. از سه  
طرف می‌تونیم بهش برسیم. اما کدوم راه مناسب‌تره؟»  
اندرو پشت سرمون ظاهر شد و نگاهی به نقشه  
انداخت.

«مسیر اول سه روز بیشتر طول می‌کشد ولی امن‌تره. به مسیر کشتی‌های تجاری نزدیکه و این یعنی خطری در راه نیست. مسیر دوم فاصله متعادلی داره اما محل عبور کشتی‌های نظامی انگلیس و فرانسه‌اس و ممکنه بهمون حمله بشه. مسیر سوم کوتاه‌ترین مسیره که این قسمت‌ها رو دور می‌زنه و مثل یه میانبر عمل می‌کنه ولی باید از آب‌های کم عمق عبور کنیم که ممکنه خطرات زیادی داشته باشه. اون منطقه اصلاً شناخته شده نیست»

کارلا سوتی زد و گفت:

«این همه اطلاعات عالیه.»

آهسته گفتم:

«پدرم همیشه ساعت‌ها وقت صرف می‌کرد تا نقشه

خونی رو به اندرو یاد بده. اندرو همیشه برای

مسیریابی بهتر از من عمل می‌کرد»

کمی مکث کردم و گفتم:

«اما اینجا هیچی نیست. جایی که کلید علامت زده

شده نه جزیره‌ای هست نه خشکی. کلید زیر آبه؟»

همه به همدیگه نگاه کردن. نایا و اندرو نگاهی

ردوبدل کردن و نایا گفت:

«من تا حالا از این مسیر نرفتم.»

اندرو افزود:

«منم همینطور.»

نقشه رو لول کردم و گفتم:

«از مسیر اول می‌ریم. سه روز تاخیر اهمیتی نداره.

مهم اینه سالم برسیم.»

نقشه‌ها رو توی دست نایا گذاشتم و گفتم:

«من واقعا باید یکم بخوابم. می‌تونی هدایت کنی؟»

«البته کاپیتان.»

دست روی شونه کارلا گذاشتم و گفتم:

«حواست به اطراف باشه.»

اندرو همراهم قدم به قدم اومد و گفت:

«باید صحبت کنیم.»

نگاهم به سمتش چرخید. حرف ویلیام تو سرم تکرار

شد. اندرو برای تو گزینه بهتریه! اندرو، نگاهش که

همیشه پر از محبت بود و حمایتی که هرگز ازم  
نگرفت... شاید واقعا گزینه‌ی بهتری بود.

«می‌دونم اما الان نه. خیلی خسته‌ام. خیلی.»

دستم رو آهسته توی دست گرفت و گفت:

«متاسفم. به خاطر همه چی.»

دستش رو فشردم و گفتم:

«مفصل باید صحبت کنیم. بعد از اینکه بیدار بشم.»

از اندرو فاصله گرفتم. جیم گوشه‌ای ایستاده و

نگاهش خیره به من بود.

جلوتر رفتم و گفتم:

«متاسفم که برادرت نتونست از خواب دزدک نجات

پیدا کنه.»

«خوشحالم که شما نجات پیدا کردین کاپیتان.»

جیم از بقیه باتجربه‌تر بود و سن بیشتری داشت. برای  
من شخص قابل اعتمادی به نظر می‌رسید. تردیدم رو  
کنار زدم و گفتم:

«دنبالم بیا.»

به سمت اتاقم رفتیم. در رو پشت سرمون قفل کردم و  
در کمد رو باز کردم از لای لباس مذاهم تخم ققنوس  
رو درآوردم و مقابلش گرفتم. چشماش گرد شده و به  
پوسته‌ی ضخیم تخم خیره شد. دستش رو جلو آورد  
و سطح پوسته رو لمس کرد.

«خدای من. این واقعیه؟»

سرم رو به نشونه‌ی تایید تکون دادم و گفتم:

«در مورد ققنوس هرچی می‌دونی بهم بگو! هرچی که کمک کنه این جوجه زودتر از این تخم بیرون بیاد.»

۱۸۲

جیم چند بار لب‌هاش رو بهم زد و در نهایت گفت:

«از کجا پیداش کردین کاپیتان؟»

آهسته پوستره‌ی زمخت رو لمس کردم و گفتم:

«از دروازه جهنم. ققنوس سوخت و تخمی به جا

گذاشت و گفت باید ازش محافظت کنم. اما چطور؟»

جیم هیجان‌زده صورتش رو به تخم ققنوس نزدیک

کرد و گفت:



« این یه هدیه خاصه. یه فرصت ویژه. شنیدم اگه  
کسی موفق بشه یه ققنوس رو از تخم سالم در بیاره  
ققنوس تا ابد بهش خدمت می‌کنه.»  
«اما چطور؟»

شونه‌ای بالا داد و گفت:

«تا حالا کسی موفق نشده. نه کسی که کن در مورد  
شنیده باشم.»

«در مورد ققنوس چی می‌دونی؟»

جیم متفکر گفت:

«از قدیمی‌ترین اساطیر جهان. پرنده‌ای که از ازل تا  
ابد به یه شکل زندگی می‌کنه و نمی‌میره و هرگز  
تولید مثل نمی‌کنه. در کل دنیا یک ققنوس وجود داره

که از ازل تا حال زندگی کرده و شنیدم می گن وقتی  
ققنوسی بدون زاده شدن دوباره بمیره پرده‌ی دنیا فرو  
می ریزه.»

سرم رو به شدت تکون دادم و گفتم:

«هزاران سال ققنوس به تنهایی زندگی کرده و زاده  
شده حالا اگه ما کاری نکنیم دوباره متولد نمی شه؟»  
نگاه شفاف و پر از حرف جیم به من خیره موند.  
«کاپیتان وقتی به شما سپرده شده یعنی امکانش هست  
که ققنوس هرگز دوباره زاده نشه. باید بیشتر از  
جونتون از این تخم محافظت کنین.»

تخم رو بین لباس پیچیدم و گفتم:

«گفتی پرده‌ی دنیا فرو می ریزه. کدوم پرده؟»

«مرز بین دنیاها...بین دنیاهایی که می بینیم و دنیاهایی

که نمی بینیم. تعادل طبیعت...»

به خود لرزید و گفت:

«کی می دونه چه چیزایی توی دنیا از چشم ما پشت

پرده پنهان شدن و ما از خطرشون در امان موندیم.»

به فکر فرو رفتم. ممکن بود فقط یه افسانه ساده باشه

اما به همون اندازه ریسک کردن خطرناک بود.

«می تونی بری جیم. در این مورد به هیچ کس حرفی

نزن باشه؟»

«چشم کاپیتان.»

به سمت در رفت، برای لحظه ای ایستاد و کمی این پا

و اون پا کرد و گفت:

«من یه چیزی شنیدم. شنیدم ققنوس قبل از مرگ  
بهترین ادویه‌ها رو جمع می‌کنه و بعد مرگ وقتی  
می‌سوزه تخم روی ادویه‌ها باقی می‌مونه. شاید باید  
یه ادویه معطر و خاص پیدا کنیم.»

سرم رو تکون دادم و گفتم:

«بهش فکر می‌کنم. فعلا باید کلیدها رو پیدا کنیم.»

فقط سه کلید مونده بود...

سه کلید تا پیروزی...

۱۸۳

خواب...

اونقدر عمیق خوابیدم که وقتی چشم باز کردم حس می‌کردم سرم سنگین شده. دهنم تلخ بود و معده‌ام خالی.

خمیازه‌ای طولانی کشیدم و دستام رو به سمت بالا کش آوردم.

«چه عجب بیدار شدی.»

چنان شوک زده از جا پریدم که سرم به دیوار پشت برخورد کرد و درد توی سرم پیچید.

«آخ...»

از بین چشم‌های پف کرده از خواب زیادم ویلیام رو دیدم که روی صندلی نشسته، صندلی رو به عقب تاب داده و پاهای دراز شده‌اش رو روی میز گذاشته بود. مقابلش روی میز تخم ققنوس می‌درخشید.

با چشم‌هایی گرد شده گفتم:

« اینجا چیکار می‌کنی؟ »

«می‌خواستم با چشم‌های خودم بینم ولی خب خوابت اونقدر طولانی بود که من حوصله‌ی صبر کردن نداشتم. »

با تته پته گفتم:

« چطور آوردیش بیرون. »

«با دست برهنه نمی‌شه به لباس مخصوص دست زد چون تاروپودش جوری ساخته شده که با تماس دست هر انسانی پوست رو می‌سوزونه اما...»

ابرویی بالا داد و گفت:

«وقتی چوب کمد اتاقت سالم مونده یعنی طلسم

لباس روی اجسام اثر نداره بنابراین...»

قلاب جاسازی شده روی مچ خالیش رو در هوا

چرخوند و با لبخند گفت:

«به نظر از یه دست واقعی کارایی بیشتری برام داره.»

اخم هام درهم رفت و گفتم:

«خب؟ دیدیش؟ چرا اینجا نشستی؟»

«چه برنامه‌ای براش داری؟»

شونه‌ای بالا دادم و گفتم:

«هنوز هیچی.»

پاهاش رو از روی میز برداشت. به جلو خم شد و

گفت:

«ققنوس بهت چه وعده‌ای داده؟»

لب‌هام رو بهم فشردم و گفتم:

«عمرا اگه بهت بگم.»

«چرا؟»

«چون بهت اعتماد ندارم.»

سر نقره‌ای رنگ قلابش رو روی میز چوبی کشید و  
خراش ظریفی روی سطح چوبی ایجاد کرد.

«اوم...اعتماد...مگه نگفتی دوستم داری؟»

به آنی رنگم سرخ شد. ذهنم هنوز خواب آلود بود و  
عکس‌العمل هام کند.

تخم ققنوس رو با دست سالمش روی میز چرخوند.  
هول شدم و خودم رو از رو تخت پرت کردم سمت



میز و زمانی که تخم ققنوس از روی لبه‌ی میز افتاد  
بین زمین و هوا گرفتمش. گوشه‌ی سرم به پایه‌ی  
چوبی میز خورد.

با عصبانیت داد زدم:

«داری چه غلطی می‌کنی؟»

به سمت من خم شد و گفت:

«دارم کمک می‌کنم از تخم بیرون بیاد.»

«اینطوری؟ دیوونه شدی؟»

شونه‌ای بالا داد و گفت:

«بهترین راه حل آسون‌ترین راه‌حله!»

بلند شدم و تخم ققنوس رو داخل کمد و بین لباس  
گذاشتم و گفتم:

«یه بار دیگه بهش دست بزن تا کاری کنم که برای  
اون یکی دستت هم دنبال قلاب بگردد.»

۱۸۴

یک طرف لبش بالا رفت و گفت:

«مطمئن باش برای باز کردنش به کمک من نیاز

داری.»

دستم رو یک طرف میز گذاشتم و گفتم:

«فعلا که تو به من برای پیدا کردن کلیدها نیاز داری.»

دستاش رو پشت سرش گذاشت و گفت:

«مقصد بعدی؟»

«یه علامت خالی که مشخص نیست اصلا برای چی  
و کجاست.»

سرش رو آهسته تکون داد و گفت:

«گنج هفت دریا...چهار دریا رو گشتیم و نوبت

پنجمیه. فکر کنم می دونم داریم کجا می ریم.»

با کنجکاوی پرسیدم:

«کجا؟»

«بهش می گن مثلث.»

طوطی وار تکرار کردم.

«مثلث؟»

«اوهوم. در موردش حرف های زیادی شنیدم. مثلثی

که کشتی ها رو می بلعه. کسی نمی دونه اونجا چه

اتفاقی میفته. فقط این خبر پخش شده که هرکشتی از  
اون محوطه عبور کنه به طرز عجیبی غیب می شه.»  
«بی دلیل؟»

«تاحالا نرفتم. کسی اونجا نمی ره بل. کسی که عاقل  
باشه!»

دوباره خمیازه ای کشیدم و گفتم:

«بادپا رفته. ما هم می تونیم بریم.»

از جا بلند شد، نزدیک بهم ایستاد و گفت:

«اونوقت کی گفته بادپا عاقل بوده؟»

یک طرف لبش بالا رفت و گفت:

«مطمئن باش برای باز کردنش به کمک من نیاز داری.»

دستم رو یک طرف میز گذاشتم و گفتم:  
«فعلا که تو به من برای پیدا کردن کلیدها نیاز داری.»  
دستاش رو پشت سرش گذاشت و گفت:  
«مقصد بعدی؟»

«یه علامت خالی که مشخص نیست اصلا برای چی و کجاست.»

سرش رو آهسته تکیه داد و گفت:  
«گنج هفت دریا... چهار دریا رو گشتیم و نوبت پنجمیه. فکر کنم می‌دونم داریم کجا می‌ریم.»  
با کنجکاوی پرسیدم:

«کجا؟»

«بهبش می گن مثلث.»

طوطی وار تکرار کردم.

«مثلث؟»

«اوهوم. در موردش حرف های زیادی شنیدم. مثلثی

که کشتی ها رو می بلعه. کسی نمی دونه اونجا چه

اتفاقی میفته. فقط این خبر پخش شده که هرکشتی از

اون محوطه عبور کنه به طرز عجیبی غیب می شه.»

«بی دلیل؟»

«تاحالا نرفتم. کسی اونجا نمی ره بل. کسی که عاقل

باشه!»

دوباره خمیازه ای کشیدم و گفتم:

«بادپا رفته. ما هم می‌تونیم بریم.»

از جا بلند شد، نزدیک بهم ایستاد و گفت:

«اونوقت کی گفته بادپا عاقل بوده؟»

صدای فریادهای بلندی توجه‌امون رو جلب کرد.

«آتیش... آتیش... آب بیارید.»

نگاه ویلیام یخ زد و به سرعت بلند شد و به سمت  
عرشه دوید. بدون اینکه به فکر لباس‌هام باشم دنبالش  
دویدم.

بوی تند دود و چوب سوخته به مشام می‌رسید. دود  
سیاه عرشه رو پر کرده و ملوان‌ها با سطل‌های آب به  
سمت دکل اصلی می‌دویدن.

شعله‌های نارنجی و قرمز بادبان رو اسیر کرده بود.  
کارلا رو با لباسی سوخته دیدم و نقابی که تقریباً  
چیزی ازش نمونه بود و صورتش رو در معرض  
نمایش قرار می‌داد. به سرعت سطل‌های آب رو روی  
شعله‌ها می‌پاشید.

«کارلا؟ این جا چه خبره؟»

صورتش از دود سیاه شده بود.  
«من ندیدم داشتم فاصله با خشکی رو تخمین می‌زدم  
که بوی دود بلند شد و دیدم دکل از پایین آتش  
گرفته.»

ویلیام از بین ملوان‌ها حرکت می‌کرد نعره می‌کشید.  
سطل‌های آب پشت هم روی دکل خالی شدن تا  
اینکه بالاخره آتش خاموش شد.



با استیصال به بادبان سوخته چشم دوختم. دکل اصلی  
داغون شده بود.

ویلیام بدون کوچک‌ترین ضعف و ناراحتی گفت:

«می‌ریم سمت خشکی. دکل باید تعمیر بشه.»

گوشه‌ی آستینش رو گرفتم و گفتم:

«کار کی بوده»

«اتفاق عجیبی نیست. ملوان‌ها با من مخالفن. این

اولین اقدام برای اعلام مخالفته.»

به چهره‌های دود زده و خسته چشم دوختم.

کدومشون تونسته بود به کاپیتانش پشت کنه؟ ۱۸۵

به سمت کارلا برگشتم:

«سالمی؟ آسیبی ندیدی»

دستش رو به سمت صورتش برد و گفت:

«فکر می‌کنم به یه نقاب جدید نیاز دارم.»

«مسخره نباش. همین‌طوری خوبی. کسی نگاهت

نمی‌کنه.»

گرچه خودم به حرف خودم اطمینان نداشتم. فاصله‌ی

چندانی با ساحل نداشتیم. به خاطر تغییر مسیر و حالا

توقف اجباری زمان زیادی تلف می‌شد. ساحلی که

بهش رسیدیم به‌نظر خلوت و ساکت می‌اومد و اثری

از دهکده‌ای نزدیک نبود.

ویلیام نقشه‌ی مربوط به قاره‌ها و کشورها روچک کرد

و گفت:

«تا فاصله‌ی زیادی اثری از دهکده نیست. نزدیک‌ترین دهکده دو روز با اسب راهه. خیلی وقت هدر میدیم. اما چاره‌ای نداریم. جایی که قراره بریم به دکل نیاز داریم.»

شمشیرش رو از روی میز برداشت و گفت:  
«اماده شید. برای پیدا کردن یه نجار و تجهیزات واسه تعمیر کشتی باید با اسب بریم.»  
اسب‌ها توی پایین‌ترین طبقه کشتی نگه داری می‌شدن. پنج اسب که اسب من یکی از اونا بود. با این حساب حدود پنج نفر می‌تونستیم روی خشکی پیاده شیم.

کارلا داوطلب اول بود و دومی اندرو. جیم باید در کشتی می‌موند چون من برای محافظت از تخم

ققنوس بهش اعتماد داشتم و نایا هم برای اینکه مانع  
شورش احتمالی یا یه آتیش سوزی عمدی دیگه بشه.  
اسب‌ها رو روی خشکی پیاده کردیم. وقتی از کشتی  
فاصله می‌گرفتیم، با دیدن درخت‌های بلند در  
دوردست حس کردم دلم برای خشکی تنگ شده.  
زندگی دائم روی آبی بی‌پایان شاید هیجان‌انگیز و  
جذاب بود اما بعد از مدتی آدم به جنون می‌رسید.  
جنون ناشی از عدم تعلق.  
یه دزد دریایی همیشه می‌دونست زندگیش توی  
دریاست و هیچ جایی نیست که بتونه اونجا ساکن  
بشه و بهش تعلق پیدا کنه.  
یه کاپیتان رو کشتی زندگی می‌کرد و رو کشتی هم  
می‌مرد.

گاهی دلم برای روزهای عادی و گذشته تنگ می‌شد. روزهایی که می‌تونستم هر روز به دهکده برم، از بیشه گل بچینم، هر غذایی دوست دارم بخورم نه اینکه جز سیب زمینی و ماهی و گوشت نمک‌سود غذایی نداشته باشم و تمام بدنم بوی چربی و ماهی خام و نمک دریا بده. پوست صورتم آفتاب سوخته بشه و صورتم همیشه سیاه و چرب باشه. دلم برای خیلی چیزها تنگ شده بود. اما حیف که سرنوشت من همون آبی بی‌کران بود. کارلا بیشتر از من دلتنگ بود. شیدی با چنان ذوقی بالای سرمون پرواز می‌کرد که همه رو به خنده مینداخت.

هوا داشت تاریک می شد واسبها بعد از مدت  
طولانی راه نرفتن، خسته شده بودن.

«ویل؟ بهتر نیست استراحت کنیم؟»

از شب توی مسیر جنگلی بودن خاطره بدی داشتم.  
آخرین بار گیر خواب دزدک افتاده بودم و حالا ذهنم  
با به یاد آوردنش باعث حس حمله عصبی شده بود.

«دیره وقت زیادی نداریم باید یکسره...»

کلافه گفتم:

«من شب توی جنگل نمی مونم.»

اسب رو متوقف کردم. اندرو و کارلا به تبعیت از من  
ایستادن. ویلیام عصبی گفت:

«اگه می ترسیدی بهتر بود توی کشتی بمونی  
عروسک!»

«استراحت می کنیم. فقط تا طلوع صبح. بعدش وقت  
کافی...»

ویلیام با عصبانیت گفت:  
«ساکت باش.»

«چرا باید ساکت باشم؟ قرار نیست هرچی تو  
می گی...»

عصبی تر غرید

«هیس!»

با لجاجت ادامه دادم:

«همینجا کمپ می زنیم ویلیام چه بخوای چه...»

حرفم تموم نشده بود که صدای ویزی از کنار گوشم گذشت و خراشی روی پوست صورتم ایجاد شد. از بین تاریکی سایه‌هایی جلو او مدن و ده‌ها کمان به سمتون نشونه گرفته شد.

ویلیام گفت:

«بهت گفتم خفه شی... گوش ندادی!»

لب گزیدم. صدای نزدیک شدن رو نشنیده بودیم! کارلا و اندرو کمان‌هاشون رو نشونه گرفتن اما تعداد اونا بیشتر بود.

همه لباسی سیاه به تن داشتن و ماسکی روی صورت. از بینشون کسی جلوتر او مد، دست برد و نقابش رو کنار زد.



دختری با قامتی متوسط، جثه‌ای ریز، چشم‌های  
تيله‌ای مشکی و صورتی جدی گفت:

«به منطقه‌ی ما خوش اومدین. چطوره به رسم  
خوش‌آمد گویی اول هرچی طلا دارید رد کنید بیاد!»  
ویلیام غرولندکنان گفت:

«راهزن‌ها!»

۱۸۶



«از اسب بیاید پایین. سلاحتون بگیرید پایین!»  
تعدادشون زیاد بود. من و ویلیام اسلحه‌هامون رو  
زمین گذاشتیم. اندرو هم از ما تبعیت کرد ولی کارلا  
با جدیت اونا رو نشونه گرفته بود.

ویلیام با خنده سرش رو پایین انداخت. مسخره بود.  
ما دزدهایی بودیم که حالا گیر راهزن‌ها افتاده بودیم.  
دختر به سمت ویل برگشت و گفت:

«چطوره جای خندیدن اون طلاهایی که همراهته رو  
بهمون تحویل بدی.»

طلای زیادی همراهمون نبود اما مطمئن نبودم به  
همین راحتی دست از سرمون بردارن.  
دست توی جیب‌های لباسم کردم و دو کیسه‌ای که  
همراهم بود به سمتش پرت کردم.

«آفرین دختر خوب!»

بوسه‌ای هوایی برام فرستاد و گفت:

«بچه‌ها بگردینشون. هرچیز با ارزشی که دارن  
بردارید.»

کارلا با خشم گفت:

«یه قدم جلو بیاید تیرم وسط پیشونیت می‌خوره و  
واسه‌ام اصلاً اهمیتی نداره قراره افرادت بعدش چه  
واکنشی نشون بدن.»

غریدم:

«کارلا!»

با سرکشی تیر رو مستقیم به سمت دختر نشونه  
گرفت.

«قبل از اینکه تیرت به پیشونی من برسه مردی!»

صدای کارلا بم‌تر از قبل شده بود.

«مهم نیست!»

ویلیام با تحکم گفت:

«کمانت رو پایین بذار. ما عجله داریم. پس بذار

هرچی می‌خوان بردارن و بزنین به چاک.»

دختر جلو اومد و چرخی مقابل ویلیام زد.

«خوبه. پس عجله دارید. هرچی می‌خوایم می‌تونیم

ببریم؟ حتی اگه این دختر و بخوایم؟»

نگاهش خیره به من موند. مردانی که همراهش بودن

به کارلا و اندرو هجوم بردن و مشغول گشتن شدن.

خودش به سمت من اومد. قدش از من کوتاه‌تر بود.

دستش به سمت جیب‌های لباسم رفت و بعد

کیسه‌های آذوقه‌ای که همراهم بود.

«آذوقه‌اشون رو بگیرید.»

یقه‌ی لباسم رو کنار زد و چشمش به زنجیر گردن‌بند افتاد.

دستش روی زنجیر نشست و آویز رو بالا گرفت.

«قدیمی و زیبا... پسندیدم.»

قبل اینکه دستش رو با زنجیر عقب بکشد و پاره‌اش کنم انگشتم روی مچش نشست. با قدرت استخوان ظریف مچش رو فشردم و گفتم:

«حتی فکرش هم نکن.»

«هوس مردن کردی؟»

صدام آهسته شد و گفت:

«هنوز نمی‌دونی داری با کی در میفتی.»

خندید و گفت:

«با کی؟ لابد یه ثروتمند یا اشراف‌زاده! هر کی هستی  
برام مهم نیست.»

سرم جلوتر بردم و گفتم:

«نه دیگه. اشتباه نکن.»

با دندون آستین لباسم رو بالا دادم و اجازه دادم مهر  
داغ خورده‌ی دزدان دریایی جلوی چشمش ظاهر  
بشه.

نگاهش روس جمجمه سیاه رنگ نشست و برای  
لحظه‌ای صورتش رنگ باخت.

ابروهام بالا دادم و گفتم:

« خلع سلاح کردن افرادت فقط ده دقیقه برای من

زمان می‌بره اما ما عجله داریم. چطوره طلاها

روبرداری و بزنی به چاک. هوم؟»

ویلیام کمی خودش رو به سمت دختر خم کرد و

گفت:

«بهت می‌خوره باهوش باشی. چطوره به حرف خانم

گوش بدی.»

سردسته‌ی راهزن‌ها بین دوراهی گیر کرده بود. نه

غرورش اجازه می‌داد ولمون کنه و نه جرات داشت

آسیبی بهمون بزنه. قطعاً شهرت دزدان دریایی و

شایعات پشت سرشون زودتر به شهرها رسیده بود.

مکشی کرد، زنجیرم رو رها کرد. قدمی عقب گذاشت

و بعد ضربه‌ای ناگهانی با مشت توی صورتم کوبید.

تپانچه‌اش رو بیرون کشید و به سمت ویلیام نشونه رفت.

«من از دزدای دریایی نمی‌ترسم!»

استخون فک و گونه‌ام از درد تیر کشید و دردی تیز از بینی تا مغزم پیش رفت.

فریاد زدم:

«لعنت بهت!»

پوست لبم ترکید و خون از چونه‌ام جاری شد. دشنام بلندی دادم و دختر بی‌اهمیت به من گفت:

«دستاشون ببندین به درخت. طلاها رو بردارید. زودتر باید بریم.»



چندین مرد تنومند به سمتمون اومدن. تعدادشون  
بیشتر از اونی بود که بدون تلفات بتونیم فرار کنیم.  
دستامون رو به درخت‌ها بستن. هرکدوم به یه  
درخت.

کارلا غرید:

«لعتی‌های عوضی.»

مقابلم روی زانو خم شد و گفت:

«جسارتت رو دوست داشتم ولی خب شهرت من

اینجا از شهرت شماها بیشتره.»

دستش به سمت یقه‌ام اومد، زنجیر رو بین دو

انگشتش گرفت و به راحتی کشید.

«هی! عوضی! پیش بده!»

بلند شد و درحالی که به سمت اسب‌های ما می‌رفت  
گفت:

«دیگه مال منه.»

سوار اسب‌ها شدن و گفت:

«ممنون بابت غنایم خوبتون.»

پاهاش رو به رکاب اسب زد و در تاریکی شب  
ناپدید شدن.

صدای خنده‌ی ببند ویل آزاردهنده بود.

«توی لعنتی به چی داری می‌خندی!»

با همون خنده گفت:

«به اینکه دزد بهمون زده!»

۱۸۷

اندرو به زحمت تونسست بعد از نیمساعت تقلا  
دستهاش رو باز کنه و بعد مارو ازاد کنه.

اسبها، آذوقه و همه چیز رو برده بودن.

تمام جنگل رو پیاده رفتیم، گرسنه و خسته با طلوع  
خورشید گاری رو دیدیم که به سمت شهر می رفت.  
اندرو موقرانه از پیرمرد گاریچی درخواست کرد مارو  
به شهر برسونه.

وقتی پشت گاری نشستیم مرد نگاهی به  
سرووضعمون انداخت. به کبودی روی صورت من،  
دست ویلیام و لباسهای پارهی کارلا.

«یا عیسی مسیح! چه بلایی سرتون اومده؟»

اندرو مودبانه گفت:

«راهزن‌ها.»

مرد سرش رو تگون داد و گفت:

«هیچ محموله و رهگذری در امان نیست. اوضاع شهر

ناامن شده. هفته گذشته محموله غذایی ما رو هم

دزدیدن.»

عصبی دستی به چونه‌ام کشیدم. حالا بدون گردنبند

باید چیکار می‌کردم.

«بدون زنجیرم باید چیکار کنیم ویلیام.»

با بیخیالی گفت:

«سرنوشت تو بهش پیوند خورده. نگران مباش بهت

برمی‌گرده.»

ورودی شهر از گاری پیاده شدیم. شهر بزرگ و پر از رفت و آمد بود. لباس‌ها و قیافه‌امون برای ورود به شهر زیادی جلب توجه کننده بود.

ویلیام از داخل چکمه‌اش یه کیسه پول بیرون آورد و گفت:

«اون قدری هست که غذا بخوریم و یه نجار پیدا کنیم.»

گرسنگی بهم فشار آورده بود و بوی سوپی که به مشام می‌رسید هوش و حواسم رو مختل کرده بود.

به سمت میزهای چوبی که در محوطه‌ای باز بودن رفتم. دیگ بزرگی روی آتش می‌جوشید و زنی فربه با پیش‌بندی سفید و موهای خاکستری مشغول هم زدن غذا بود.

«چهار کاسه سوپ و دو قرص نون می‌خوایم.»

نگاهش روی من چرخید و گفت:

«بشینید براتون میارم.»

پشت یکی از میزها نشستم. بقیه هم به من ملحق

شدن. ویلیام غرولندکنان گفت:

«دلم برای یه آبجوی درست حسابی تنگ شده.»

چشم‌غره‌ای رفتم و گفتم:

«به هوش و حواست نیاز داریم. وقت سیاه‌مست شدن

و گند زدن نداریم.»

ظرف‌های سوپ مقابلمون قرار گرفت و ویلیام گفت:

«من حتی اگه مست باشم هم از پس یه کشتی برمیان.»

کارلا با کج‌خلقی گفت:

«فعلا چهار نفری از پس چندتا دزد کثیف و خیابونی  
برنیومدیم.»

به محتویات کاسه‌ی چوبی چشم دوختم.  
نخودفرنگی‌های سبز رنگ در مایع سفید رنگ  
می‌چرخیدن و تکه‌های ترد و خوش‌رنگ هویج  
چهره‌ی اشتها برانگیزی به سوپ داده بودن. قرص  
نون رو نصف کردم و نصفی رو کنار ویلیام گذاشتم.  
قسمت خودم رو توی ظرف سوپ تکه کردم و با  
اشتهای زیاد مشغول خوردن شدم.

لبم با هر حرکتی درد می‌گرفت. ویلیام هم به دنبال  
من شروع به خوردن کرد.

«خیلی گرسنه بودی؟»

او هومی گفتم و ته کاسه رو هم سرکشیدم. با پشت  
دست لبم رو پاک کردم و گفتم:

«خیلی وقته غذای درست حسابی نخوردیم.»

متوجه شدم غذا خوردن با یه دست برای ویلیام  
سخته و نمی‌تونه درست بخوره. بلند شدم و کنارش  
نشستم. نون رو به تکه‌های کوچیک تقسیم کردم و  
توی سوپش ریختم. قاشق رو از دستش کشیدم و  
محتویات رو هم زدم. کمی ادویه براش اضافه کردم و  
گفتم:

«حالا بهتر شد.»

قاشق رو دستش دادم. متوجه نگاه خیره‌ی کارلا و  
اخم اندرو شدم.

برای اینکه از شرایط معذب کننده در برم گفتم:



«می‌رم دنبال نجاری بگردم. غذاتون که خوردین دو

ساعت دیگه کنار همین میدون بزرگ می‌بینمتون.»

از جا بلند شدم و به سمت میدون رفتم. میدون

بزرگی با مجسمه‌ی سنگی و سیاهی که به شکل یه

مرد بلند قامت با یه عصای طویل بود. خونه‌های

سنگی با نمای یکسان و کوچه‌هایی که تماما شبیه به

هم بودن. وقتی از دو کوچه گذشتم حس کردم انگار

تمام مسیر مشابه‌اس.

هیچ تفاوتی در رنگ و شکل خونه‌ها یا اجزای

تشکیل‌دهنده‌ی کوچه نبود.

حتی تعداد گلدون‌هایی که دم هر خونه بود و رنگ و

تعداد گل‌ها! همه یه شکل و یه اندازه.

با شنیدن صدای چکش‌های آهنگری مسیرم رو  
عوض کردم و از اهالی سوال پرسیدم.

بعضی با دیدن ظاهر غریبه‌ام بدون جواب پاتند کردن  
و بعضی هم مثل آهنگر بهم گفت باید هشت خونه‌ی  
دیگه برم و بعد به چپ پیچم و بعد از پنج بلوک  
نجاری رو پیدا کنم.

همونطور که گفت شروع به شمارش خونه‌ها کردم  
وارد کوچه‌ی بعد که شدم بوی اره خاکه در مشامم  
پیچید و به دنبالش صدای اره شدن تخته‌های چوب

مردی با لباس آستین کوتاه سفید، درحالیکه پیش بند  
مشکی ضخیمی به تن داشت و مشغول کشیدن تیغهی  
اره‌ای بزرگ بر روی تنه‌ی درختی قطور بود. بوی  
نجاری رو دوست داشتم، حس خوبی بهم می‌داد. دلم  
می‌خواست یک مشت از خاک اره‌ها رو بردارم و بو  
بکشم اما جلوی خودم رو گرفتم.

« ببخشید؟ »

صدام به گوشش رسید. حق داشت صدای اره خیلی  
بلند بود.

« آقا؟ »

این بار متوجه شد و صدای اره متوقف شد. دستی به  
پیشونی خیشش کشید.

« ببخشید متوجه نشدم. »

مردی حدودا پنجاه ساله، با موهای قهوه‌ای یک‌دست و سبیل پرپشتی به همون رنگ. چروک کنار چشم و زیر گردنش نشون می‌داد به خاطر کار زیاد بیشتر از سنش پیر شده باشه.

«ما یه کشتی داریم. دکل اصلی آتیش گرفته. نیاز به یه بادبان جدید و یه دکل نو داریم. به ما گفتن شما می‌تونین بهمون کمک کنین.»

دستش رو با پیش‌بندش تمیز کرد و گفت:

«کشتی؟ اونم این وقت سال؟»

«خب به طوفان خوردیم و مجبور شدیم برای آذوقه همین اطراف لنگر بندازیم.»

«باید کشتی رو ببینم. جنس چوب رو بررسی کنم. اگه چوبی به همون کیفیت که بخواید داشته باشم نهایتاً چند روز طول می‌کشه تا دکل دوباره درست شه.»  
چشمام از خوشحالی درخشید.

«هرچی زودتر انجام بشه دستمزد بیشتری بهتون پرداخت می‌کنم.»

سرش رو تکون داد و گفت:

«گفتی دم ساحل؟»

سرم رو تکون دادم و گفتم:

«با گاری مسافت زیادی نیست.»

«سمت شرقی یا غربی؟»

کمی فکر کردم و با محاسبه‌ی مسیر گفتم:

«می‌تونم یکی رو بفرستم کشتی رو نشونتون بده.»

«ابزار و وسایلم رو برمی‌دارم. همین‌جا بشین.»

از دکان بیرون رفت. زیر نور پررنگ خورشید که از درزهای دیوار داخل می‌اومد چرخ‌های توی مغازه زدم و به وسایل چوبی نیم‌ساخته شده چشم دوختم. یه گهواره‌ی کودک، یه اسب چوبی بزرگ، یه آینه و یه برس...

انگشتم رو روی برش‌های ظریف و ماهرانه‌ی کنده‌کاری پشت آینه‌ی چوبی کشیدم. تراشی ظریف و زیبا که طرحی پیچیده رو نقش زده بود. طرح شاخ و برگ پر از خاری که یه گل رز رو محصور کرده بودن.

«بابا؟ بیا بین واسه‌ات چی آوردم! شیرینی تازه...همین الان سر راه گرفتم و چندتا خوشه انگور. از همونا که خیلی...»

با شنیدن صدای آشنا سرجا خشک شدم. دسته‌ی آینه بین انگشتم فشرده شد. صدا از پشت سر گفت:  
«سلام. مشتری هستین؟»

ناخن‌هام روی طرح کنده‌کاری شده کشیده شدن و به سمت صدا برگشتم. چشم‌های آشنای دختری که مطمئن بودم تا آخر عمر نه صداش رو فراموش می‌کنم نه چهره‌اش رو.

با دیدن من به وضوح جا خورد و سبد حصیری از بین انگشتاش رها شد و روی زمین افتاد.

سرم رو کمی خم کردم و گفتم:

« مشتاق دیدنت بودم ولی فکر نمی‌کردم به همین  
زودی ببینمت.»

۱۸۹

مرد نجار داخل انبار شد، جعبه‌ی وسایلش رو  
همراهش آورده بود. دستش رو دور شونه‌ی دختر  
گذاشت و گفت:

« فلورا کی برگشتی؟ »

نگاهش به سبد و خوراکی‌های ریخته روی زمین  
افتاد.

«ای وای عجب گندی...»



دختر هول شده خم شد تا وسایل روی زمین رو  
جمع کنه. با دیدن شیدی که اون اطراف می چرخید  
با لبخند به سمت مرد رفتم و گفتم:

« دوستانم شما رو به سمت کشتی هدایت می کنن.  
اونا درست انتهای این مسیر هستن. دو مرد و یه زن  
اگه این جغد رو دنبال کنی بهشون می رسی. قطعاً اگه  
بهشون بگی از طرف ایزابل اومدی شما رو به سمت  
کشتی می برن. من باید جای دیگه‌ای هم برم و کمی  
عجله دارم. البته که باید دنبال جایی برای خوابیدن  
بگردم. ما توی این شهر غریبه هستیم و چندان  
آشنایی با شهر نداریم.»

مرد با گشاده‌رویی گفت:

«می‌تونید شب رو خونه‌ی ما بمونید تا من برگردم.  
مگه نه فلورا؟»

با لحنی قانع‌کننده گفتم:

«واقعاً؟ من مطمئن می‌شم که شما دستمزد این کار رو  
به خوبی دریافت کنید.»

«اوه نیازی نیست. به خاطر پول نگفتم.»

مرد سری تکون داد و سبد رو از دستای دخترش  
گرفت. با مهربونی گفت:

«من تا فردا برمی‌گردم فلورا. خانم و دوستانش روب  
ه کلبه‌ی ما ببر تا من از کشتی برگردم.»

سری تکون داد و رفت. دستام رو پشتم حلقه کردم و  
قدم‌زنان به سمتش جلو رفتم. چشمم به گردنبندم بود

که دور گردن دختر می‌درخشید. به جلو خم شد و انگشتم رو دور زنجیر سرد گردنبند حلقه کردم و گفتم:

«پدرت یادت نداده به چیزی که مال خودت نیست دست نزن؟ چه بد! به نظر میاد خودم باید یادت بدم.»

چنان زنجیر رو کشیدم که رد قرمزیش روی پوست دختر موند. کم سن و سال تر از من بود و حالا ترس توی چشماش دیده می‌شد. دیگه از اون شجاعت شب قبل خبری نبود.

«بدون دوستات شجاعتت از بین رفته؟ حق داری. منم بودم می‌ترسیدم.»

لبخند عمیق تر شد و گفتم:

«همراهام اگه بفهمن اون مرد نجار پدر کسیه که  
دیشب بهمون شبیخون زده، بعید می‌دونم پدرت زنده  
به کشتی برسه.»

آب دهنش رو به سختی قورت داد. انگار لال شده  
بود.

«خب؟ فکر می‌کنم الان وقتشه که دهنش رو واسه  
حرف زدن باز کنی!»

۱۹۰

گردن‌بند برگشته بود و همین برام کافی بود. بی‌اختیار  
حس آسودگی خاطر داشتم. خنجرم رو بیرون کشیدم،  
تیغی تیزش رو به سمت گردن دختر گرفتم و گفتم:

«پدرت می‌دونه شبا چیکار می‌کنی؟»

لب‌هاش رو روی هم فشار داد، به‌قدری که رنگ لبش  
به سفیدی زد.

قصد حرف زدن نداشت. آستین لباسم رو بالا زدم و  
گفتم:

«بذار یه چیزی نشونت بدم.»

علامت دزدان دریایی رو مقابل صورتش گرفتم.  
خطوط صورتش درهم شد.

«پدرت داره می‌ره توی یه کشتی پر از دزد دریایی.

به‌نظرت اگه افراد کشتی بفهمن پدرت به کاپیتان

کشتی حمله کرده...»

فریاد زد:

«اون هیچی نمی دونه.»

بالاخره زبونش باز شده بود.

«تو معشوقه‌ی کاپیتانی؟ یه زن تو کشتی دزدای

دریایی چیکار می کنه؟»

سوالش رو با سوال جواب دادم.

«یه زن تو گروه دزدا چیکار می کنه؟ معشوقه‌ی رییس

دزدا؟»

کمی به جلو خم شدم و گفتم:

«ولی من مطمئنم تو رهبرشونی.»

من چنین نگاه وحشی رو خوب می شناختم. این دختر

شبیه به من بود!

«کاپیتان؟»

با صدای کارلا عقب برگشتم. شنیدم که فلورا لفظ

کاپیتان رو چندباری زمزمه کرد.

«نجار رو فرستادین به کشتی؟»

ویلیام داخل شد و گفت:

«با اندرو رفت. اینجا چی داریم؟»

نگاهشرو نیم‌رخ فلورا چرخید گفت:

«یه دختر جذاب...»

اخم روی پیشونیم نشست. زنجیر گردبند رو مثل

پاندولی تکون دادم و گفتم:

«بهتره بگی یه دزد!»

۱۹۱

چند ساعت بعد فلورا با دست و پای بسته کف کلبه‌ی  
کوچیک و چوبی نشسته بود. ویلیام خودش رو روی  
کاناپه انداخت و گفت:

«بد نیست.»

خودش رو بو کرد و گفت:

«قطعا به استحمام نیاز دارم.»

بینیم جمع شد. هرسه بوی عرق می دادیم. ویلیام از  
جا بلند شد و گفت:

«برای اینکه توی آب گرم صرفه جویی کنیم چطوره  
همراه من بیای؟»

چشم غره‌ای به گستاخیش رفتم و گفتم:

«مگه این که ترجیح بدی همونجا بمیری!»



لبخند زد و کلاهش رو روی میز انداخت. جلوی  
فلورا خم شد و گفت:

«قصد داری بگی طلاهای من کجاست. یا خودم باید  
بگردم؟»

با نوک فلزی قلابش دکمه‌ی اول لباس فلورا رو کند.  
دختر سرش رو بالا گرفت و به صورت ویلیام چشم  
دوخت. ثانیه‌ای بعد ویلیام فریاد بلندی کشید و دست  
روی بینش گذاشت. قطرات خون سرخ تز بین  
انگشتاش بیرون می‌زدن. پیشونی دختر هم غرق خون  
یود اما پیروزمندانه لبخند می‌زد.

ویلیام دشنامی داد و بینش روبا دستمالی که به  
سمتش گرفته بودم پاک کرد.

نمی‌تونستم بگم دلم خنک نشده بود.

«من فکر می‌کردم توی جذب زن‌ها بهتر عمل کنی

ویل.»

غرید:

«همیشه این‌طوری بود فکر کنم نحسی تو منو گرفته.»

غرو لندکنان رفت. کارلا جدی هشدار داد:

«دست از پا خطا کنی، تیرم خطا نمی‌ره! حواست

باشه.»

پوزخند زد و چیزی نگفت.

نوبتی حمام کردیم. کلبه کوچیک با وسایل کمی که

اکثرا کار دست خود نجار بود پر شده بود. اتاق فلورا

رو گشتم و مقداری از جواهرات ویل مخصوصا

انگشتر و گردنبند مورد علاقه‌اش رو پیدا کردم.

اتاق کوچیک و دلگیر با پرده‌ی چرک‌تاب خاکستری  
و تختی که رویه‌اش زرد شده بود، میز خاک گرفته و  
تار عنکبوت‌های روی سقف نشون می‌داد این خونه  
زنی برای تمیزکاری نداره.

احتمالا فلورا مادری نداشت. روی میز خاک گرفته  
دستی کشیدم و از اتاق بیرون رفتم.

هوا تاریک شده بود و فردا باید نجار برمی‌گشت تا  
وسایل برای تعمیر کشتی بیره.

بعدش بلافاصله می‌تونستیم حرکت کنیم.

کارلا داشت گوشت خرگوشی که شکار کرده بود رو  
روی آتش کباب می‌کرد.

فلورا ساکت و با خشم نشسته و نگاهش از روی  
ویلیام جدا نمی‌شد.

مقابل ویل ایستادم و گفتم:

«دنبال اینا بودی؟»

گره‌ی ابروانش باز شد و جواهراتش رو از دستم  
قایید.

«بقیه وسایل می‌تونن برن به جهنم. اینا برام  
ارزشمنده.»

به سمت دختر برگشتم و گفتم:

«مادرت مرده؟»

جاخورد ولی چیزی نگفت.

«راهی بهتر دزدی برای زندگی پیدا نکردی؟»

با پوزخند گفت:

«کی داره این حرف رو می‌زنه!»

«من نه پدری دارم نه مادر که نگرانش باشم. زندگیم

یه کشتی چوبی روی دریاس. ولی تو پدر داری!»

قبل اینکه حرفی بزنه صدای تقه‌ای به در خورد.

ویلیام از جا بلند شد و پشت پنجره رفت. پرده رو

کنار زد و نگاهی به بیرون انداخت.

«پنج نفرن. پنج تا مرد.»

کارلا غرید:

«محاله فهمیده باشن.»

۱۹۲

روبه ویلیام گفتم:

«چیکار کنیم؟»

کارلا کمانش رو برداشت و گفت:

«دختره رو می کشیم از در پشتی فرار می کنیم.»

نگاه عاقل اندر سفیهی بهش انداختم و گفتم:

«کشتی؟ نجار؟ محض رضای خدا یکم فکر کن

کارلا»

«دستمو باز کنین تا کمکتون کنم.»

به سمت فلورا برگشتم. چشماش با غرور

می درخشید.

«بچه های گروه هستن. امشب قرار داشتیم. محاله برن.

می دونن من خونه ام و دود کباب خرگوش شما از

دودکش مشخصه. اگه بیرون نرم می فهمن اتفاقی

افتاده و به این آسونی بیخیال نمی شن.»

به ویلیام چشم دوختم.

«دستاش باز کن.»

«اگه...»

بدون تردید گفت:

«کارلا اگه یه کلمه اضافه حرف زد بزنش.»

کارلا با پوزخند تیر رو نشونه گرفت. دستاش روباز کردم. میچ قرمز شده‌اش رو مالید و سمت در رفت. لای در روباز کرد و گفت:

«هی چطورین بچه‌ها...»

صدای مردونه‌ای گفت:

«دیر کردی. فکر کردم چیزی شده»

فلورا خونسرد گفت:

«امشب نمی‌تونم. پدرم نرفت برای ماهیگیری.

می‌خواد شام دونفره بخوریم.»

صدای دیگه‌ای پرسید:

«مطمئنی همه چی روبه‌راهه؟»

به نیم‌رخ ثابتش چشم دوختم. اگه تغییری توی حالت صورتش می‌داد قطعاً باید کشته می‌شد.

«باشه. فردا می‌بینمت.»

رفتن و فلورا آهسته در رو بست. ویلیام دنباله‌ی موهایش رو کشید و گفت:

«دختر عاقل!»

به سمت ویلیام برگشت و گفت:



«هرچی می‌خواید بردارید و برید. ما دزدیم شما هم  
دزدین. یر به یر!»

بعد به سمت کارلا برگشت و گفت

«بهتره اونو بگیری پایین. قرار نیست با تهدیدت  
بترسم. شما به پدرم نیاز دارید. پس نمی‌تونین بهم  
آسیب بزنین.»

زرنگ بود. بیش از حد باهوش و همین نشونه‌ی خطر  
بود.

ویلیام با لحنی اغواکننده گفت:

«از دخترای باهوش خوشم میاد.»

دوباره تقه‌ای به در خورد. این بار من به سمت پنجره  
دویدم.

لعتی‌ها حتما شک کرده بودن.

«دختره‌ی کصافت...»

دستای کارلا دور گلوی فلورا حلقه شد.

«کاپیتان؟»

صدای اندرو تشخیص دادم.

«ولش کن کارلا. اندروئه.»

در رو باز کردم و بیرون رفتم. اندرو اسب رو بست

و گفت:

«شیدی یکی و از کشتی آورد و بین راه نجار رو

باهاش فرستادم به کشتی. خودم برگشتم.»

۱۹۳

رو به عقب گفتم:

- اندرو برگشته. نگران نباشید.

در رو پشت سرم بستم و گفتم:

- حالا که برگشتی بدنیت باهم حرف بزنیم. فکر

می‌کنم خیلی به حرف زدن باهات نیاز دارم.

با حس اینکه کسی از پشت پنجره تماشامون می‌کنه

گفتم:

« یکم قدم بزنیم؟ »

اندرو آهسته سر تکون داد و گفت:

«حتما.»

از کلبه فاصله گرفتیم. هوای شب خنک و شرجی بود

و عطر سرخس ها از کناره‌های جاده به مشام

می‌رسید. رد کفش‌هایی بزرگ و کوچک در کنار سم  
اسب‌ها در جاده‌ی نیمه تاریک دیده می‌شد.

به آسمون چشم دوختم. تک‌تک ستاره‌ها به وضوح  
در آسمون مشخص بودن و حتی می‌شد صورت‌های  
فلکی رو به خوبی تشخیص داد.

« چرا وانمود کردی که حق با منه؟ چرا هرگز نگفتی  
بهم واقعیت چیه؟ چرا گذاشتی سال‌ها با اون خیال  
اشتباه زندگی کنم اندرو؟ »

هزاران چرا در سرم چرخ می‌خورد و سعی کردم فقط  
سه چرای اصلی و ضروری رو ازش بپرسم.

نفس عمیقی کشید و گفت:

« فکر نمی‌کردم هرگز بفهمی. »

«خواب دزدک بهم درس بزرگی داد. وقتش بود

چشمم روی خیلی چیزا باز بشه.»

به نیم‌رخ اندرو چشم دوختم، موهای بلوطی رنگش روی پیشونی ریخته بود و چشم‌هاش به نقطه‌ای دور خیره بود. اندرو همیشه آدم ساکتی بود، اهل پر حرفی، شوخی یا شیطنت نبود. اکثر مواقع در سکوت به حرف‌ها گوش می‌داد، کم اظهار نظر می‌کرد و بیشتر کارهای عملی رو به عهده داشت. حافظه‌ی قوی داشت و آدم تیز و باهوشی بود اما هرگز احساسات و حتی افکارش رو به زبون نمی‌آورد. اندرو همیشه متفاوت بود. چه وقتی بچه بود و چه حالا!

گاهی وقت‌ها فکر می‌کردم شاید کسی واقعا حرف زدن درست حسابی رو یادش نداده.

«بهت نگفتم چون تو با اون فکر خوشحال بودی.»

چیزی توی گلوم سنگ شد. نه توضیح اضافه‌ای داد،

نه مقدمه‌چینی کرد و نه به حاشیه پرداخت. یک

جمله...

فقط یک جمله که می‌تونست من رو تا حد مرگ بهم

بریزه.

«چرا؟»

«شاید چون نمی‌خواستم رویای شیرینی که داشتی

تبدیل به یه کابوس بشه! بقیه چیزا چه اهمیتی

داشت؟»

عصبی گفتم:

«من یه عمر تورو سرزنش کردم اندرو! تورو مقصر  
دونستم برای تمام اتفاقاتی که واسه‌ام افتاد. به‌خاطر  
تمام توجه‌ای که پدرم بهت می‌کرد. تورو به‌خاطر  
همه چیز مقصر دونستم درحالی‌که من مقصر بودم.  
به‌خاطر خباثت من بابا تورو برد و دیگه نداشت  
خونه‌ی ما بمونی. تو تازه داشتی یه خونه پیدا  
می‌کردی... یه زندگی! چیزی که ازش بی‌بهره بودی و  
به‌خاطر دروغ من... چون گفتم تو هلم دادی تورو به  
کشتی برد و مجبورت کرد جای پدرت کار کنی.»  
لبخند محوی روی صورت اندرو نشست. گاهی به  
این فکر می‌کردم که اصلاً عصبانی شدن رو بلد بود؟  
« به چی می‌خندی؟ واقعا گاهی دلم می‌خواد تورو  
خفه کنم.»

«نتیجه بد نبود ایزابل. نتیجه این بود که من یاد گرفتم

به جایی جز دریا تعلق ندارم.»

حرفش درد داشت.

سنگینی و خشکی گلوم بیشتر از قبل شد.

«می‌تونستی داشته باشی.»

«من قرار نبود به یه دروغ تعلق داشته باشم. قرار نبود

پدر و مادر تورو بدزدم. همه باید یه روزی با واقعیات

زندگی مواجه بشیم. حالا یکی زودتر و یکی دیرتر.»

لب‌هام خفیف لرزیدن.

«متاسفم. به خاطر تمام اشتباهاتم، به خاطر تمام

دردهایی که به خاطر من متحمل شدی.»

به سمت من برگشت و گفت:



«من همیشه هرکاری کردم برای مراقبت از تو بود.  
خودت اینو می‌دونی ایزابل. می‌دونی که من همیشه  
بهت اهمیت دادم.»

۱۹۴

دستش آهسته بالا اومد و روی سرم نشست.  
نوازش وار موهام رو آشفته کرد و گفت:  
«مهم نبود توی دلت از من بدت بیاد یا نه. مهم این  
بود که می‌دونستم باید ازت مراقبت کنم. این موضوع  
قرار نیست هرگز تغییر کنه. من ازت مراقبت می‌کنم.  
در برابر هر خطری! حتی اگه اون خطر قرار باشه  
مردی باشه که تو دوستش داری.»

نگاهش با خشم روی پنجره‌ی کلبه نشست. حدس می‌زدم ویلیام هنوز جایی پشت اون پنجره داشت مارو تماشا می‌کرد.

«تو به پدرم وفادار بودی و قرار نیست این الزام رو داشته باشی که به من...»

حرفم رو قطع کرد و گفت:

«این قضیه هیچ ربطی به وفاداری من به پدرت نداره. رابطه‌ی بین من و تو از همون بچگی فرق داشت. هم من اینو می‌دونم، هم خودت می‌دونی. پس بیا انکارش نکنیم و به چیزهای دیگه ربطش ندیم.»

صدای ویلیام توی گوشم منعکس شد. گفته بود اندرو برای من مرد بهتریه. واقعا همین‌طور بود؟ دستم رو بالا بردم و روی بازوش گذاشتم.

«به خاطر همه چیز ازت ممنونم و متاسفم. امیدوارم از  
ته دلت منو ببخشی.»

دستش روی دستم نشست و اهسته دستم رو فشرد.

«هرچند بار که لازم بشه می تونی روی حضور من  
حساب کنی. برای همه چیز ایزابل!»

کلافه گفت:

«چطوره برگردیم داخل قبل اینکه مردک فضول بیاد و  
مزاحم بشه.»

لبخند زدم. برای ویلیام اهمیتی داشت که من با اندرو  
تنها باشم؟ شاید انکارش می کرد اما من مطمئن بودم  
حسی که بین ما بود کاملاً متقابل بود.

ترجیح دادم به جای برگشتن به کلبه و مواجه شدن با نگاه ویلیام کمی بیشتر قدم بزنیم. مسافت زیادی رو رفتیم و وقتی برگشتیم کلبه در خاموشی فرو رفته بود. در رو باز کردیم و داخل شدیم. کارلا روی کاناپه ولو شده و با صدای بلندی خرناس می کشید. حتی در این حالت هم نقاب رو از صورتش برنمی داشت. نگاهم به اطراف چرخید، از ویلیام یا فلور خبری نبود. با صدای قیژقیژ چوب زیر پاهام کارلا به سرعت چشم باز کرد و هوشیار خنجرش رو بالا گرفت.

«هی! هی! مراقب باش!»

خمیازه ای کشید و گفت:

«فکر کردم تا صبح برنمی گردین.»

از فکری که کرده بود سرخ شدم. واقعا که فکر نکرده  
بودن من و اندرو قراره شب رو بین درخت‌ها باهم  
سر کنیم؟

اندرو غرید:

«احمق.»

پرسیدم:

«ویل کجاست؟ فلور؟»

کارلا با صدایی که پوزخند درش مشهود بود گفت:

«فکر می‌کنم دارن یه شب خوب و به‌یاد موندنی رو

باهم سپری می‌کنن. چند دقیقه پیش باهم رفتن اتاق

بالا. دختره به‌نظر بی‌میل نبود. اتفاقا خیلی از این

موقعیت استقبال کرد.»

تمام تنم یخ زد. انتظار شنیدن چنین چیزی رو نداشتم.  
نگاه خیره‌ی اندرو به نیم‌رخ خودم رو حس کردم.  
چرا فکر کرده بودم ممکنه ویل تغییر کنه؟  
سعی کردم بهش فکر نکنم. به این‌که الان اونا توی  
اتاق بالا توی چه وضعیتی بودن. پتوی نازکی برداشتم  
و گفتم:

«خب خوشحالم حداقل به ویل خوش می‌گذره.»  
روی کاناپه چنبره زدم و دستام رو درهم فرو بردم.  
چشمام رو بستم و سعی کردم تصاویر مزاحم رو از  
ذهنم پس بزنم. قلبم داشت فشرده می‌شد. حس درد...  
قطره اشکی مزاحم گوشه‌ی چشمم رو خیس کرد.  
احمق...

احمق...

احمق...

۱۹۵

با حسی از حضور چشمام رو باز کردم. اصلا نفهمیدم  
کی خوابم برد. سرجام نیم‌خیز شدم. صدای خفه‌ای از  
خریف‌های اندرو به گوش می‌رسید و کارلا که روی  
کاناپه خوابیده و دستش تقریبا روی صورت اندرو که  
روی زمین دراز کشیده بود، افتاده بود.

با صدای هوهوی خفیفی نگاهم به دلیل بیدار شدنم  
افتاد. شیدی گوشه‌ی پتوی نازک رو کشیده و  
درحالی که سرش رو ۳۶۰ درجه می‌رخوند آهسته  
هوهو می‌کرد. چشمام رو مالیدم و گفتم:

- برگشتی شیدی. رفته بودی شکار؟

دوباره هوهو کرد و بال بال زد. خمیازه‌ای کشیدم و با  
حس سرما پتو رو بالاتر دادم و گفتم:

- هنوز برای بیدار شدن زوده. برو پیش کارلا تا هوا  
روشن بشه.

شیدی مصرانه گوشه‌ی پتو رو گرفته و می‌کشید،  
کلافه به چشم‌های درشتش خیره شدم.

- چرا نمی‌ذاری بخوابم؟

پر زد و توی هوا چرخ‌ی زد. نگاهم مسیرش رو دنبال  
کرد و چشمم روی منشا سرمای خونه خیره موند.  
نگاهم به در نیمه‌باز موند و بادی که داخل می‌وزید.



چند دقیقه طول کشید تا ذهنم به کار بیفته،  
خواب آلودگی رو پس بزنه و به بدنم دستور بده تا از  
جام بلند شم. پاهام با فرمان ناگهانی مغز به کار افتاده  
و از کاناپه پایین پریدم و بی تعادل به سمت در رفتم.  
در نیمه باز رو کامل باز کردم و نگاهم به سکوت  
وهم انگیز جنگل افتاد.

یا کسی داخل شده بود و یا...

- لعنتی!

به سمت پلکان دویدم، در اتاقی که ویل و فلور  
داخلش بودن بسته بود. یک ضرب در اتاق رو باز  
کردم و داخل شدم.

صدای خفه‌ای تو جهم رو جلب کرد. ویلیام برهنه با  
دست‌ها و پاهایی بسته شده به تخت و دهانی که با

پارچه‌ای ضخیم بسته شده بود، با چشم‌هایی پر از  
خشم به من خیره بود.

– گذش بزنی! فرار کرد!

باز کردن دست و پای ویلیام اصلا در الویتم نبود،  
بنابراین گفتم:

– اول باید گندی که زدی رو جمع کنم. تو فعلا  
می‌تونی همین‌طوری منتظر بمونی!

سروصدایی نامفهوم به اعتراض از گلوش بیرون اومد  
اما واقعا وقتی برای تلف کردن نداشتم. باید قبل از

اینکه فلور حضور ما رو به روستایی‌ها لو می‌داد

پیداش می‌کردم. ما باید زمان می‌خریدیم تا دکل

درست بشه. از پلکان پایین پریدم، کارلا و اندرو چنان

غرق خواب بودن که اصلا متوجه سروصدا نشدن.

تیانچه و شمشیرم رو برداشتم و بی درنگ از در بیرون  
دویدم. شیدی بالای سرم پرواز می کرد و قصد  
نداشت من رو تنها توی جنگل ول کنه.

- شیدی؟ مسیرش رو پیدا کن!

جغد هوهوی بلندی کرد و ارتفاع گرفت. بالای  
جنگل دور زد و پایین اومد، مثل تیری که از چله رها  
شده باشه، با سرعتی بیش از تصور مسیری رو  
انتخاب کرد. صدای پاهام در سکوت جنگل منعکس  
می شد و با همه ی توان نفس می گرفتم تا بتونم بدوم.  
پاهام روی زمین گل آلود می لغزید، چشمام از بادی که  
توی صورتم می وزید می سوخت و ریه ام به خاطر  
حجم هوا به سوزش و درد افتاده بود. دردی که  
داشت به قفسه ی سینه ام هم راه پیدا می کرد و نفسم

به شماره میفتاد. پاهام از دویدن خسته شده بود اما  
باید مسیر رو ادامه می‌دادم.

جنگل انقدر تاریک بود که حتی مقابل پام رو درست  
نمی‌دیدم. بدنم به بوته‌های خاردار کشیده می‌شد و  
درد فرو رفتن تیغ‌هایی رو به پاهای برهنه‌ام حس  
می‌کردم. حتی فرصت نکرده بودم کفش بپوشم.  
تیزی و زبری هرچیزی که کف جنگل بود رو  
می‌تونستم به وضوح حس کنم و خراش‌ها و  
تاول‌هایی که داشت ایجاد می‌شد.

از بین درخت‌ها سایه‌ای که فاصله‌ی چندانی نداشت  
رو به وضوح دیدم. فریاد زدم:

- سرجات بمون فلور! تو جایی برای فرار کردن  
نداری.

با شنیدن صدای من به گام‌هاش سرعت بیشتری داد.  
حس می‌کردم ریه‌ام هوا کم آورده و آگه به دویدن  
ادامه بدم قلبم تو سینه منفجر می‌شه.

« فکر می‌کنی آگه ما رو لو بدی پدرت زنده می‌مونه؟  
می‌خوای اونم از دست بدی؟ درست مثل مادر؟ »  
صدام توی جنگل انعکاس پیدا می‌کرد.

« یه قدم اشتباه برداری پدرت می‌میره فلور. اینو بهت  
اطمینان می‌دم. »

از دویدن باز ایستاد و خم شد. به نفس نفس افتاده  
بود. منم از سرعت کم کردم و در فاصله‌ی چند  
قدمیش ایستادم. صدای نفس‌هام اونقدر بلند بود که  
به هن‌هن افتاده بودم. تمام گلوم می‌سوخت. به  
زحمت گفتم:

« فکر می‌کنی دارم شوخی می‌کنم؟ ما برای رفتن به  
پدرت نیاز داریم. اگه به دردسر بیفتیم اولین کسی که  
میمیره پدرته!»

۱۹۶

به سمت برگشت. حالات چهره‌اش توی تاریکی  
مشخص نبود.

« منو تهدید نکن!»

صدایش به‌خاطر دویدن مداوم گرفته بود.

« دارم حقیقت رو می گم. ما با کسی کار نداریم. فقط می‌خوایم کشتی تعمیر شه و از اینجا بریم. یه سفر طولانی در پیش داریم و دنبال دردسر نیستیم.»

شیدی با صدای بلند داشت هوهو می‌کرد و بالای سرم می‌چرخید. دسته‌ی شمشیرم رو لمس کردم و گفتم:

«مجبورم نکن به زور متوسل بشم.»

سروصدای شیدی بیشتر شده بود. سرم رو چرخوندم بالا تا دلیل بی‌قراری شیدی رو بفهمم. فلور فریاد زد:

« زور؟ تو به خاطر انتقام از راهزنی اومدی سراغ پدرم.»

«

خنجرش رو بیرون کشید و گفت:

«باهام مبارزه کن. زودباش...فکر نکن به همین راحتی

تسلیمت می‌شم.»

دستم رو روی بینی گذاشتم و گفتم:

«هیس! خفه شو!»

شیدی چنان وحشت زده بود که انگار می‌تونست  
چیزی رو ببینه که من قادر به دیدنش نبودم. فلور  
هنوز داشت حرف می‌زد.

«بدون افرادت می‌ترسی؟ الان عادلانه‌اس. من در  
مقابل تو...»

بی‌اراده داد زدم:

«خفه شو فلور! ما تنها نیستیم!»



سکوت کرد. سعی کردم گوش بدم. در سکوت جنگل  
هیچ صدایی به گوش نمی‌رسید.

«اینجا چیزی...»

«هیس!»

و اون وقت بود که دیدمش. درست بالای سرمون بود.  
خیلی بالاتر از جایی که شیدی داشت با وحشت  
هوهو می‌کرد و قصد داشت توجه من رو به خودش  
جلب کنه. بالای درخت‌ها مثل شنل سیاهی که روی  
شاخ و برگ چندین درخت گیر کرده باشه. اون قدر  
آروم داشت رو به پایین حرکت می‌کرد که شبیه یه  
خطای دید بود.

دستم رو بالا بردم و بهش اشاره زدم.

«باید بریم.»

به سمت فلور چند قدم رفتم و به بازویش چنگ زدم.

«باید زودتر بریم.»

به سمت درخت‌ها رفتیم اما با وحشت متوجه‌ی

چیزی شدم. انگار در همین فرصت کوتاهی که

داشتیم حرف می‌زدیم چیزی مانعی میان درخت‌ها

ساخته بود. مثل یه دایره‌ی بزرگ، فاصله‌ی بین

درخت‌ها با شیرهای زرد رنگ و چسبنده پوشونده

شده بود.

حتی مسیری که ازش اوامده بودیم هم بسته شده بود

و مطمئن بودم همه‌ی اینا در عرض همین چند دقیقه

رخ داده.

فلور نگاهی به مایع چسبنده کرد و گفت:

«این دیگه چیه؟»

دستش رو برای لمس کردن برد که مچش رو گرفتم و  
گفتم:

«هرگز به چیزی که نمی‌دونی چیه دست نزن!»

حتی از بوی زننده‌ای که ازش ساطع می‌شد هم  
می‌تونستم حدس بزنم خطرناکه!

«ما دقیقا کجاییم فلور؟»

شونه‌ای بالا داد و گفت:

«جنگل... من هر روز این مسیر رو بارها رفتم و

او مدم.»

«شب‌ها؟»

کمی مکث کرد و گفت:

«شب‌ها پدرم نمی‌ذاره ما از این مسیر بریم. همیشه از مسیر اصلی که راه مستقیم به دهکده داره حرکت می‌کنیم. برای اینکه نتونین پیدام کنین از مسیر فرعی اومدم.»

«وقتی برای راهزنی می‌رفتین چی؟ توی این مسیر کمی نکردین؟»

سرش رو به نشونه‌ی نه تکون داد و گفت:

«کسی شب‌ها از این قسمت جنگل رد نمی‌شه. گفتم که. برای راهزنی جنگل‌های خروجی دهکده رو

زیر نظر داشتیم. اینجا...کسی شب‌ها انتخابش نمی‌کنه.

هرگز دلش رو نپرسیدیم ولی خانواده‌هامون

نمی‌ذارن.»

لب زدم:

«دلیلش مشخصه.»

به چیزی چشم دوختم که داشت پایین تر میومد و  
متوجه شدم هرچقدر پایین تر میاد مایع بین درختها  
ضخیم تر می شه.

به فضای تاریک بالای سرمون خیره شدم. تاریکی  
شنل ماندی که داشت ذره ذره پایین میومد. تمام  
فضای دایره ماند رو پوشونده بود و نمی شد حتی  
آسمون رو دید و حتی نمی شد تشخیص داد اون چیه.  
«اون چیه؟ یه پارچه؟»

شمشیرم رو بیرون کشیدم و گفتم:

«شیدی... بیا پایین.»

شیدی دیوانه‌وار داشت می‌چرخید و دنبال راهی برای  
فرار بود. با شنیدن صدای من پایین اومد و روی  
شونه‌ام نشست.

با حس سوزش کف پاهام سرم رو پایین آوردم. پاهام  
رو حرکت دادم متوجه چسبندگی لزج مانندی شدم  
که تمام کف زمین رو پوشونده و کف پاهام رو  
چسبناک و داغ کرده بود.

«لعتی...لعتی...»

سایه داشت پایین تر میومد، سوزش کف پاهام بیشتر شده و حسی شبیه به سوختگی داشتم. خم شدم و دقیق تر نگاه کردم. شبیه ترشحات بدن بود. انگار اسید معده‌ای باشه که داره غذا رو داخل خودش هضم می‌کنه.

سرم مثل صاعقه به بالا چرخید و به سایه‌ی سیاه خیره موند. بافت نرمش رو به وضوح می‌دیدم، بافت نرم و چرم مانند و ضخامت ترشحات چسبناکی که دور درخت‌ها بیشتر می‌شد. چرا زودتر متوجه نشده بودم که این قسمت جنگل هیچ علف نرمی روی زمین نداره و پوشش گیاهی جز سنگ‌های سخت و گیاه‌های خاردار دیده نمی‌شه؟

توی تاریکی هیچ دقتی به محیط اطرافم نکرده بودم.  
پاهام رو از مایع لزج بیرون کشیدم و روی یه تیکه  
سنگ بزرگ ایستادم. پاهام دچار بی حسی شده بود.  
انگار بدن طعمه کم کم بی حس می شد تا این معده  
عجیب طعمه رو داخل خودش ببلعه!

«بهتر قبل این که هضم بشی رو یه تیکه سنگ بمونی.  
یه نگاه زیر پات بنداز.»

سرش رو پایین گرفت و یه پاش رو آورد بالا.  
ترشحات زرد چسبناک با کف کفشش کش اومدن.  
معهام بهم خورد. شیدی بی تاب هوهو می کرد و  
فضای دورمون به خاطر پایین اومدن بافت سیاه رنگ  
تاریک شده بود. چیزی از بالای روی صورتم ریخت.  
چیزی شبیه به آب دهنی لزج و چسبناک و زرد...



از روی گونه‌ام تا روی لباسم ریخت و به محض  
ریختن سوزن پوستم شروع شد.

تمام وجودم از چندش لرزید. آگه همینجا بی حرکت  
می‌موندم کمتر از ده دقیقه هضم می‌شدیم. یکی از  
سنگ‌های روی زمین رو به زحمت جدا کردم و به  
سمت لایه‌ی بین درخت‌ها پرت کردم.

سنگ به دیواره‌ی لزج خورد و همونجا چسبید. انگار  
داخل موم فرو رفته باشه. فرار کردن از بینش غیر  
ممکن بود. از زمین هم راهی نبود بنابراین فقط یه راه  
داشتیم...

«باید مانع پایین اومدنش بشیم.»

فلور که سعی داشت روی سطح ناصاف سنگ  
تعادلش رو حفظ کنه گفت:

« چطوری؟ ما حتی نمی‌دونیم این چیه؟ »

« هرچی که هست مکانیزمی شبیه یه معده داره. »

ترشحات بیشتری روی زمین می‌ریخت و حالا  
می‌تونستم بوی لاشه مانند رو حس کنم. بویی چنان  
تند که سرم رو به گیج انداخت.

فلور عصبی گفت:

« با این خنجر یا با شمشیر؟ »

بعید بود که شمشیر اثر داشته باشه، اضطرابم داشت  
شدت می‌گرفت. اگه ویل رو نجات داده بودم و  
دستای لعنتیش رو باز می‌کردم امیدی بود که به موقع  
برای کمک برسه اما با حماقت خودم...

لعنت به ویلیام...

لعنت به خودم!

قطرات عرق روی پیشونیم نشست و اکسیژن کم  
اومد. سایه به قدرتی نزدیک شده بود که فقط دو  
دست تا ما فاصله داشت. تمام لباس‌هام خیس شده  
بود. رطوبت بالایی که شاید از نفسش نشات  
می‌گرفت.

هیچ حالتی نداشت، صاف و پرز مانند با مایعات  
چسبنده و لزجی که بهش آویزون بودن. مثل آب دهن  
سگ.

با هر تگون جزئی قسمتی از آب دهن می‌ریخت و  
بوی مردار بیشتر می‌شد.

باید ذهنم رو کار می‌انداختم...

رطوبت...

تاریکی...

چیزی که شبیه اسید معده بود...

کاش لباس اهدایی جهنم رو پوشیده بودم اون وقت

اگه می خواست من رو ببلعه هم نمیتونست و

می سوخت.

می سوخت...

این کلمه چندبار در ذهنم اکو شد.

با صدای بلند بی اختیار گفتم:

«آتش!»

نگاهم به فلور چرخید که با صورتی سرخ شده از

شدت سوزش ترشحاتی که روش می ریخت من رو

نگاه می کنه.

«لباست. زود باش درش بپار.»

«دیوونه شدی؟»

بدون توجه به حرفش لباسم رو دراوردم. برام مهم نبود اگه کامل هم برهنه بشم. اگه به قیمت نجات جونم بود با کمال میل حاضر بودم از این لباس‌ها دست بکشم.

لباسم رو دور لبه‌ی شمشیر پیچیدم.

«یه مشعل باید درست کنیم. زود باش!»

کیفم رو نیاورده بودم. اونقدر عجله کرده بودم که کیفم رو جا گذاشته بودم. با چی باید آتش روشن می‌کردم؟

دستی به سمتم دراز شد. نگاهم به سمت کف دست  
فلور خیره موند.

«من وسایلی که لازم داشتم آوردم.»

بسته‌ی کج و معوجی رو مقابلم گرفت و گفت:

«می‌گیری یا نه؟»

لباس‌های خودش رو درآورد و وقتی من مشعل اول  
رو روی شمشیرم درست کردم اونم داشت لباس‌هاش  
رو روی لبه‌ی خنجر بلندنش می‌بست. مشعل دوم هم  
به زحمت روشن شد. دود ناشی از سوخت لباس‌ها  
فضا رو خفقان‌آور کرده بود.

۱۹۸

با بلند شدن دود موجود لرزید و خودش رو کمی عقب کشید. فلور هیجان زده گفت:

«خودشه! آتش اذیتش می کنه.»

با بالاتر رفتن اون موجود کمی هوای نفس کشیدن برامون باز شد. اما اونقدری فاصله داشت که آتش اذیتش نکنه چقدر می تونستیم مشعل رو روشن نگه داریم؟ لباس ها به زودی می سوختن و بدون مواد قابل اشتعال زمان چندانی نداشتیم. اون موجود می تونست اونقدری صبر کنه تا آتش رو به خاموشی بره.

نگاهی به زمین انداختم سرعت بالا اومدن مواد چسبناک بیشتر شده بود و داشت به حد بالایی سنگ می رسید.

«جای این که از بالا نزدیک بشه داره از پایین حرکت  
می کنه.»

زود باش فکر کن...

زود باش...

اگه ویلیام بود قطعاً یه راهی پیدا می کرد.  
یه راهی بود...

ولی ریسک داشت.

نگاهم به مشعل رو به خاموش شدن رفت.

بی درنگ از روی سنگ پایین پریدم. پاهام به خاطر

فرو رفتن توی اون ماده چسبنده شروع به سوزش

کرد. بی توجه به به سمت درخت ها دویدم. بدنه

درخت ها خشک بود. تقریباً اکثر درخت ها به خاطر



این موجودی که زمینشون رو تسخیر کرده بود خشک  
شده بودن. مشعل رو زیر شاخه‌ها و کنار تنه‌ی  
درخت گرفتم.

پاهام به گزگز افتاده بود و درد تا ران پام پیش اومده  
بود.

فلور با دیدن حرکت من به سمت دیگه رفته و سعی  
داشت درخت دیگه‌ای رو آتش بزنه.  
در همین حین فریاد زد:

«داری جهنمی رو درست می‌کنی که قراره خودمون  
هیزمش بشیم.»

داد زدم:

«حاضرَم زنده زنده بسوزم اما خوراک این موجود

نشم.»

درخت شعله‌ور شد و آتش به سرعت بالا رفت، مواد  
چسبنده رو در بر گرفت و از درختی به درخت دیگه  
انتقال پیدا کرد.

عقب عقب رفتم و از پشت به فلور خوردم که پشت  
به من ایستاده و ریسمان آتشی رونگاه می‌کرد که بین  
درخت‌ها پخش می‌شد.

زمزمه کرد:

«وحشتناکه...»

برای منی که دروازه‌ی جهنم رو دیده بودم وحشتناک  
نبود.

با بالا رفتن شعله‌ها موجود روی درخت شروع به سروصدا کرد. سروصدایی شبیه به پیچ و تاب خوردن معده.

دچار لرزش شده و به خودش می‌پیچید و متوجه شدم لایه‌های بین درخت‌ها به سرعت تبدیل به خاکستر شده و عین شیشه‌ای شکسته فرو ریختن. دست فلور رو گرفتم و گفتم:

«این آخرین فرصت ماست. بدو!»

شروع به دویدن کردیم، موجود به خودش می‌پیچید و سعی داشت از درخت بالا بره اما سرعت آتش خیلی بیشتر از سرعت آهسته‌اش بود و درست مثل حوله‌ای غرق شعله‌های آتش شد.

از حلقه‌ی درخت‌ها بیرون دویدیم و ناگهان انگار جنگل جون گرفته باشه. صدها موجود مشابه شروع به فرار و بالا رفتن از درخت‌ها کرده بودن. انگار هر ده درخت متعلق به یکی از اونا بود و حالا با آتشی که داشت جنگل رو در برمی‌گرفت اونا به فکر فرار افتاده بودن.

اونقدر زیاد بودن که شمارش از دستم در رفته بود.

«بدو...تا مشغول فرار هستن باید از جنگل بریم

بیرون!»

با تمام قدرت می‌دویدم و صدای نفس زدن فلور رو از پشت سر می‌شنیدم. آتش به طور گسترده درخت‌های خشکیده جنگل و بوته‌های خاردار رو در بر گرفته و پیش می‌اومد. گرما باعث می‌شد موقع

برهنه دویدن و فرار کردن از چنگال آتش پوستمون  
داغ و ملتهب بشه.

وقتی به آخرین ردیف درخت‌ها رسیدیم و از جنگل  
بیرون رفتیم خودم رو روی زمین انداختم.

سرفه‌های پشت سرهم قطع نشدنی بود. تمام ریه‌ام  
بوی دود می‌داد و پاهام دردناک بود و می‌سوخت.

سرم رو که پایین گرفتم تاول‌های زرد و چرکی  
و حشتناک کف پام رو دیدم.

حتی نمی‌تونستم کف پام رو صاف کنم چه برسه  
بخوام یه قدم دیگه بردارم.

دست روی صورتم گذاشتم و اجازه دادم پوشش  
نازک چمن‌زار پوست ملتهبم رو التیام ببخشه.

جنگل مقابلمون با تمام قدرت می سوخت و صدها  
موجود پوست چرمی مثل حوله‌هایی متحرک فرار  
می‌کردن.

به سمت فلور چرخیدم که نفس زنان به آسمون خیره  
شده بود.

«از دل و جراتت خوشم اومد.»

سرش به سمت من چرخید و اخم کرد.

«نظرت با یه پیشنهاد کاری چیه؟»

«من برای تو کار کنم؟»

شونه‌ای بالا دادم و گفتم:

«برای یه زن کار کنی بهتره تا چندتا مرد.»

اخم‌هاش عمیق‌تر شد.

«دزدی روی زمین یا روی آب. چه فرقی داره؟»

نیمخیز شدم و گفتم:

«فرقش اینه که می‌تونی دنیا رو بگردی. نه محدود

بشی به دهکده‌ای کوچیک و بین آدمای تکراری.»

باید بین قلب و عظم یکی رو انتخاب می‌کردم.

حضور دختری با توانایی و شجاعت اون کمک

بزرگی به من بود، باید بخش رابطه‌اش با ویلیام رو

نادیده می‌گرفتم گرچه با بلایی که سر ویل آورده بود،

بعید می‌دونستم دیگه ویلیام بهش نزدیک بشه.

اما باز می‌تونست رقیب من باشه.

«هوم؟»

غرو لندکنان گفت:

«باید باور کنم به همین سادگی داری بیخیال میشی؟»

«من از اول هم برای تلافی کاری نکردم. من فقط یه

نجار می خواستم. همین!»

«اگه برگردم به کلبه...اون مرد ویلیام من رو بابت

کاری که باهاش کردم می کشه.»

بی اراده لبخند زدم و گفتم:

«به خاطر همون کاری که کردی دارم بهت پیشنهاد

می دم. اگه برخلافش بود الان تنهایی بین اون

درخت ها مرده بودی!»



هنوز نفس نفس می‌زد، نگاهش رو به آسمون بود.  
بوی تند دود گلوم رو به سوزش انداخته و دلم  
می‌خواست از اینجا دور بشم. با گذشت این همه  
مدت روی دریا، حالا بودن روی خشکی باعث  
بی‌قراری می‌شد. انگار اینجا ترس‌های بیشتری داشتم،  
روی دریا من سکان‌دار کشتی بودم، من کاپیتان بودم،  
من دستور می‌دادم.  
اما اینجا روی خشکی، بدون افرادی که بهم وفادار  
باشن، حس خوبی نداشتم.

«نه.»

متعجب بهش چشم دوختم.  
«نمی‌تونم پدرم رو تنها بذارم. ممنون از پیشنهادی که  
دادی. من جونم رو بهت می‌ونم. با وجود کاری که

ما باهات کردیم، پیشنهادات خیلی سخاوتمندانه‌اس.

اما نمی‌تونم برای تو کار کنم.»

سرم رو آهسته تکون دادم و گفتم:

«پس بذار پدرت کشتی رو تعمیر کنه و بعد ما

می‌ریم. قول می‌دم.»

سرش رو آهسته تکون داد و گفت:

«می‌دونم. الان دیگه می‌دونم.»

از جا بلند شدم. نگاهی به خودم انداختم و گفتم:

«باید برگردیم. هوا داره روشن می‌شه و اصلاً جالب

نیست که دوتا زن برهنه وسط جنگل دیده بشن.»

از جا بلند شد. خاکی که به بدنش چسبیده بود رو

تکوند و گفت:

«یه چیزی باید بگم.»

منتظر بهش چشم دوختم.

«یه بار جونم رو نجات دادی. من عادت ندارم به کسی مدیون باشم. قطعاً هم یه بار دیگه جونم رو نجات می‌دی. با مانع شدن اینکه کاپیتان ویلیام من رو بکشه. بنابراین من دوبار به تو مدیون می‌شم.»

«خب؟»

«چیزی ندارم که در ازاش بهت بدم. بنابراین می‌تونم وفادارانه سوگند بخورم، اگه روزی به کمک من نیاز داشتی... اگه روزی زندگیت به خطر افتاد و کسی نبود که بری سراغش... اون موقع بیا سراغ من. لطفت رو جبران می‌کنم.»

دستش رو به سمتم گرفت و گفت:

«سوگند می خورم.»

چند ثانیه به دست دراز شده‌ش چشم دوختم و بعد  
دستم رو توی دستش گذاشتم و فشردم. لبخند زد،  
برعکس کارلا که احساساتش رو اصولاً بروز نمی‌داد،  
فلور راحت ارتباط برقرار می‌کرد.

با تاسف گفتم:

«بدشانسی بزرگیه که نمی‌تونم تورو کنار خودمون

داشته باشیم. ولی روی قولت حساب می‌کنم.»

«یه چشمه‌ی آب گرم این طرفا هست. می‌تونیم

خودمون رو تمیز کنیم. البته قبلش باید از خونه لباس

برداریم.»

«عالیه.»

وسط کشتی ایستاده و به بادبان تعمیر شده خیره شده بودم. به جرات می‌شد گفت از روز اول هم بهتر شده بود. فلور و پدرش به حدی بهمون آذوقه و غذا داده بودن که تا مدت‌ها می‌تونستیم بدون توقف نیازمون رو تامین کنیم.

گرچه راضی کردن ویلیام خیلی سخت بود. عملاً بعد از این‌که با اون وضعیت مضحک توسط اندرو پیدا شده بود از من عصبانی بود و باهام حرف نمی‌زد. اما من تسکین پیدا کرده بودم و مهم نبود در ازاش چقدر باید قهر ویلیام رو تحمل می‌کردم.

کشتی که از ساحل جدا شد، حس پرنده‌ای رها شده رو داشتم.

«حالت بهتره؟»

اندرو کنارم ایستاده و به عرشه تکیه زده بود.

«الان عالیم. توی خشکی حس می‌کنم نفسم می‌گیره.

انگار دارم خفه می‌شم. چطور این همه سال روی

خشکی زندگی کرده بودم؟»

لبخندی زد و گفت:

«وقتی سال‌ها جایی زندگی کنی که تا چشم کار

می‌کنه دریا باشه انگار تازه آزادی رو لمس می‌کنی.

متعلقات رو روی زمین خاکی جا می‌ذاری و میای

جایی که فقط خودتی و آسمون و کل دنیا.»

نفس عمیقی کشیدم و عطر دریا رو استشمام کردم.

«الان می فهمم چرا پدر وقتی می اومد و چند روز

می موند بی قرار رفتن می شد.»

نایا بشکه های نوشیدنی رو به سمت انبار برد، وقتی

برگشت کنار ما ایستاد و گفت:

«واقعاً امیدوارم قصد نداشته باشید توی ماجراجویی

بعدی من رو کنار بذارید. نگفته بودین قراره با

دخترهای زیبا معاشرت داشته باشید.»

اندرو خندید و دستش رو روی شونه ی نایا زد:

«باور کن رفیق از اون تیپ دخترایی نبود که بپسندی.

کافی بود یکم غافل بشی تا دست و پاهاست بسته بشه

به تخت.»

با صدای بلند خندیدم، هیچ چیز بیشتر از تصور

ویلیام در اون حالت سر حال نمی کرد.

با انرژی بیشتری گفتم:

«موقعی که برسیم به مثلث همه‌اش مال خودته نایا.

می‌تونی نفر اولی باشی که واردش می‌شه.»

بازوهاش رو بالا گرفت و جواب داد:

«من آماده‌ام کاپیتان.»

۲۰۰

ستارگان سرنوشت:

با لبخند سرم رو به سمت نقشه‌ها برگردوندم. آفتاب

نیم‌روزی گرمای مطبوع و خوبی داشت و برطبق

گفته‌ی جیمی قرار نبود تا چند روز آینده برخوردی با

بارون یا طوفان داشته باشیم. جیمی اعتقاد داشت که

هروقت طوفان یا هوای بد نزدیک باشه استخون‌های



پای چپش تیر می‌کشه و مصرانه می‌گفت این ارثیه از  
پدر بزرگش بهش رسیده.

می‌گفت هر وقت پدر بزرگش از شدت درد زیاد  
پاهاش رو می‌بست طوفان شدیدی در می‌گرفت و  
هوا بهم می‌خورد.

قصد نداشتم سر خرافه بودن یا نبودن چنین چیزی  
ریسک کنم. تجربه ثابت کرده بود که باید در هر  
شرایطی محتاط باشیم.

مثلث شیطان در ناحیه غربی اقیانوس اطلس شمالی  
بود. جایی که به گفته‌ی ملوان‌ها بیش از صدها کشتی  
در اون محدوده ناپدید شده بودن. کشتی‌هایی که  
هرگز خبری ازشون نشده و هیچ‌کس عاقبتشون رو  
نفهمیده.

بعضی از ملوان‌ها طبق تجربیات و شنیده‌ها گفته بودن  
کشتی‌هایی که از نزدیکی مثلث عبور کردن و سعی  
کردن چندان بهش نزدیک نشن، روی سطح آب  
آتشی روشن دیده بودن که خاموش نمی‌شد.  
حرف‌های ضدونقیض زیاد بود و کسی واقعا  
نمی‌دونست اونجا چه خبره.

جریان آب منظم بود، هوا خوب بود و همه چیز برای  
رسیدن به مثلث شیطان مساعد بود.

همه چیز جز این که نمی‌دونستیم واقعا قراره با چی  
مواجه بشیم. با وجود داشتن چهار کلید، ریسک  
بالایی بود که برای سه تای بعدی همه چیز رو به  
خطر بندازیم. بی‌خبری از جان لاک آزاردهنده‌تر از  
هر چیزی بود. هرچی این بی‌خبری طولانی‌تر می‌شد

بیشتر شک می کردم که اتفاقی درست پشت سرم حال  
رخ دادن باشه.

قلم پر رو چندین بار تو دستم چرخوندم و بعد شروع  
به نوشتن روی کاغذ پوستی کردم. نور خورشید روی  
جوهر می تابید و حروف خشک نشده زیر نور برق  
می زد.

می ترسیدم نامه دست شخص درست نرسه، بنابراین  
باید توی نوشتن احتیاط می کردم.

مثلی کشیدم و بعد سه خط موازی کنار هم قرار دادم  
و بعد علامت ماه. مطمئن بودم متوجه می شه که  
منظورم از این علامت ها اینه که تا سه شب دیگه به  
مثلت می رسیم.

بعد علامت رودخونه‌ای کشیدم و بعد تصویری از یه  
پرنده...

به زبان خاص و اختصاری ما به این معنی بود که به  
زودی بازهم نامه‌ای برایش خواهم فرستاد. کاغذ رو  
لوله کردم و به پای شیدی بستم.

«این رو برسون دست کاپیتان باشه؟ اونجا بمون تا  
شرایط امن بشه. مثلث جای تو نیست.»

کارلا با اخم به من خیره بود. دور شدن از شیدی  
برایش اصلاً آسون نبود و بی‌رفتی رو توی صورتش  
می‌دیدم.

«مطمئنم تو هم دوست نداری جونش رو به خطر  
بندازی پس اون‌طوری بهم زل نزن.»  
شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

«کم کم دارم از این وضع خسته می شوم. هیچ هیجانی نیست! نه حمله به کشتی، نه مبارزه‌ای نه گنجی!»

لبخند زدم و گفتم:

«تحمّل داشته باش کارلا. به زودی به همه‌ی چیزایی که می‌خواهی می‌رسی.»

گوشه‌ای نشست و به تیز کردن خنجرش مشغول شد. پوست سفیدش به خاطر مدت‌ها موندن زیر آفتاب برنزه شده بود. هنوز هم مصرانه صورتش رو پنهان می‌کرد و تمایلی به حرف زدن نشون نمی‌داد.

ساعت‌ها کنارم می‌ایستاد بدون این‌که کلمه‌ای حرف بزنه. کارلا عجیب‌ترین دختری بود که به عمرم دیده بودم.

از طرفی محکم‌ترین بود! اراده‌ی قوی داشت.  
قدرت‌ها و مهارت‌هایی رو داشت که من آرزو داشتم  
بتونم یاد بگیرم. از همه مهم‌تر نقطه ضعف من رو  
نداشت.

احساسات...

نقطه ضعفی که من رو آسیب‌پذیر کرده بود و کارلا با  
زرنگی خودش رو از درگیر احساسات شدن دور نگه  
داشته بود. مطمئن بودم که اگه من جلوش کشته هم  
می‌شدم هیچ حسی از ناراحتی پیدا نمی‌کرد، فقط  
وفاداری که داشت باعث شده بود کنار من بمونه.

۲۰۱

با صدای کشیده شدن چیزی آهنی سرم رو بالا گرفتم.  
ویلیام درحالی که قلاب دستش رو روی تکه‌ای آهنی  
دور دکل می کشید گفت:

«کارش تمیز بود. دکل خوبی ساخته.»

از جا بلند شدم و به سمتش رفتم:

«فکر کردم قصد داری خودت رو توی اتاقت مخفی  
کنی.»

نگاهش تیز روی من نشست و گفت:

«جرات نکن به تمسخر هم حرفی درباره‌ی اون اتفاق

بزنی و گرنه این بار توی مبارزه بهت رحم نمی کنم.»

ابرویی بالا دادم و چشم به صورتش دوختم. ریش‌ها

درومده و موهایش دوباره بلند شده بود.

«چه جسارتی!»

از اونجایی که فعلا حرف‌های مهم‌تری داشتم بی‌خیال  
بحث شدم و گفتم:

«باید حرف بزنیم. جدی!»

نگاهش روی صورتم چرخید و گفت:

«می‌شنوم.»

«سه روز دیگه به مثلث می‌رسیم.»

«خب؟»

«چیزی در موردش می‌دونی؟»

شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

«همون حرفایی که بقیه می‌زنن.»



«خب؟ همین؟ فقط همین رو می دونی که کشتی هایی  
که از وسطش عبور می کنن ناپدید می شن؟ درمورد  
دروازه ی جهنم و بقیه جاها هم این گفته می شد.  
فرقش چیه؟»

«تمام تله هایی دریایی مثل هم هستن بل.»  
غریدم:

«برای بار هزارم دارم می گم بهم نگو بل.»  
«دو هزار بار دیگه هم تکرار کنی قرار نیست تاثیری  
روی من داشته باشه، بل.»

بل رو پررنگ تر، غلیظ تر و با تاکید بیشتری به زبون  
آورد.

سعی کردم عصبی نشم و گفتم:

«این حماقت نیست که ما با کل کشتی، با هر چهار  
کلید و هرچیزی که به دست آوردیم از مثلث عبور  
کنیم؟ اگر به قیمت از دست رفتن هرچیزی که توی  
کشتی داریم تموم بشه چی؟ اگر کلیدها رو از دست  
بدیم چی؟»

نقشه‌ای که توی دستم بود رو ازم گرفت و با دقت  
بیشتری نگاه کرد.

«این محدوده‌ی قرمز علامت مثلثه. روی نقشه نگاه  
نکن کوچیک به نظر میاد. در مقیاس واقعی روی دریا  
خیلی عظیم‌تر از چیزی هست که تصور می‌کنی.  
اونجا هرچیزی ممکنه باشه. هرچیزی! بله، عاقلانه  
نیست که کلیدها رو با خودمون ببریم.»

کمی فکر کردم، شرایط رو سنجیدم و سعی کردم  
راه‌حلی پیدا کنم.

«اگه کشتی رو ببریم چی؟ با فاصله از مثلث کشتی رو  
متوقف کنیم و با قایق به اونجا بریم.»

با مخالفت سرش رو تکون داد و گفت:

«این ایده چندین ایراد داره. اول این‌که نیرویی  
مغناطیسی از سمت مثلث باعث می‌شه هرچیزی حتی  
نزدیک بهش، ناخودآگاه به اون سمت کشیده بشه.  
برای همین نمی‌شه کشتی رو متوقف کرد و کشتی  
خودبه‌خود به اون سمت می‌ره. نکته دوم، ممکنه  
چیزی که باهاش مواجه می‌شیم جثه بزرگی داشته  
باشه یا مثل طوفان باشه که کشتی رو دیرتر ولی قایق  
رو سریع‌تر نابود می‌کنه.»

چینی روی پیشونیم نشست، حق با ویلیام بود. کارلا  
که کمی اون طرف تر نشسته و داشت به حرفامون  
گوش می داد گفت:

«چرا یه کار راحت تر انجام نمی دین؟ قبل از رسیدن  
به مثلث، یکی رو با قایق به ساحل اطراف بفرستید.  
همراه با کلیدها. می تونه کلیدها رو چند روزی توی  
خشکی جای امن نگه داره. قرار نیست کسی هم  
متوجه بشه. اگه کسی از ملوان ها نفهمه، جای کلیدها  
امن می مونه.»

ویلیام نگاهش رو به صورتم دوخت و گفت:  
«ایده خوبیه. اما در صورتی که هیچ کس، هیچ کس  
بویی از این موضوع نبره.»

نگاهم روی ملوان‌ها چرخید. تعدادی مشغول کشیدن  
طناب بادبان‌ها بودن، تعدادی داشتن کف زمین رو  
تمیز می‌کردن، عده‌ای دور بشکه‌ها نشسته و تاس  
می‌ریختن. جیمی و دونفر از ملوان‌ها اسلحه‌ها رو پر  
و تعمیر می‌کردن و از سالم بودن بقیه تجهیزات  
مطمئن می‌شن، نایا که جابه‌جایی بشکه‌ها رو تموم  
کرده بود حالا داشت الوارهای انتهای کشتی رو  
جابه‌جا می‌کرد. تعدادی هم پایین در طبقه آخر  
مشغول کار بودن.

سوال مهم اینجا بود که چطور باید یکی رو بدون  
این‌که سایرین متوجه بشن به خشکی می‌فرستادیم؟  
و سوال مهم‌تر این بود که...

«به کی اون قدر اعتماد داریم؟»

ویلیام سوال ذهنم رو با صدای بلند ادا کرد و  
نگاهمون هم‌زمان روی یک نفر خیره موند.

۲۰۲

کارلا از نگاه خیره ما سرش رو بالا آورد و گفت:  
«اصلاً فکرش هم نکنید. چرا اندرو نمی‌فرستید یا  
حتی نایا!»

ویلیام به تیرک تکیه داد، دستاش رو روی قفسه‌ی  
سینه حلقه کرد و حق به جانب گفت:

«به نایا نیاز داریم در ثانی نبودش باعث شک می‌شه.

اندرو اونقدر جنگجوی ماهری نیست که بتونه از  
کلیدها دفاع کنه. تو اما بهترین گزینه‌ای. با نبود شیدی

می‌تونیم بگیریم تو همراهش کشتی رو ترک کردی و  
منتظر کشتی کاپیتان نوئل هستی تا همراه شیدی پیام  
مارو بهشون برسونی.»

سرم رو به نشونه‌ی تایید حرف‌های ویل تگون دادم و  
گفتم:

«اگه کلیدها با تو باشن خیالم راحت‌تر می‌شه کارلا.»  
خنجرش رو به کف چوبی کوبید و خراش عمیقی  
روی سطح چوب ایجاد کرد.

«از کی تاحالا اینقدر تصمیماتتون هماهنگ شده؟»

سعی کردم نگاهم با ویل تلاقی پیدا نکنه. با رفتن  
ویلیام کارلا غرولندکنان گفت:

«مسخره‌اس که منو جا بذارید!»

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

«باید مفصل صحبت کنیم.»

XXXXXXXX

دو روز بعد سعی کردم با ویلیام برخوردی نداشته باشم. در عوض به کمک اندرو شرایط رو برای رفتن کارلا مهیا کردیم.

با تاریک شدن هوا و نزدیک شدن به سواحلی که سوسوی چراغ‌هاشون رو می‌شد از فاصله دور دید، کارلا رو همراه کلیدها و آذوقه سوار قایق کمکی کرده و قایق رو داخل آب انداختیم. نایا و اندرو شیفت



شب رو به عهده گرفتن تا کسی متوجه رفتن کارلا  
نشه.

قایق پارو زنان از کشتی دور شد و ویلیام سکان  
کشتی رو به سمت دیگه‌ای گرفت تا کشتی از ساحل  
دور بشه.

نگران بودم و دلم شور می‌زد. نمی‌دونستم چرا اما این  
بار حس می‌کردم قرار نیست راحت کلید رو پیدا  
کنیم.

حسی درونم می‌گفت قرار نیست هیچ چیزی شبیه  
اونی که فکر می‌کنیم باشه.

با محو شدن سوسوی نورها ویلیام کنار من ایستاد و  
دستاش روبه سطح ناصاف چوبی عرشه تکیه داد.

«به چی فکر می‌کنی؟»

جدی بود. هرچی به مثلث نزدیک تر می شدیم ویلیام  
جدی تر می شد.

هنوز نه خودش به خالی بودن جای دستش عادت  
کرده بود نه من.

جای خراش هایی که قلاب روی پوستش ایجاد کرده  
بود نشون می داد هنوز خیلی زمان می بره تا با شرایط  
جدیدش کنار بیاد.

متوجه نگاه خیره من به قلاب شد و گفت:  
«به فکر دست من نباش. حرفت رو بزن.»

نگاهم رو به سمت تاریکی برگردوندم و گفتم:  
«لزومی نمی بینم از افکارم باهاتون صحبت کنم  
کاپیتان.»

ابرویی بالا داد و با تعجب گفت:

«از وقتی سوار کشتی شدیم و برگشتیم از من دوری می‌کنی. جریان چیه بل عزیزم؟»

کلمه‌ی عزیزم بیشتر عصبانیم کرد. فکر می‌کرد قراره خام چرب زبونیش بشم؟

پوزخند کوتاهی زدم و گفتم:

«من مثل زن‌های دیگه قرار نیست با چرب زبونی خام بشم کاپیتان.»

کمی به جلو خم شد و با کنجکاوی گفت:

«چی اذیت می‌کنه؟ بذار فکر کنم...ارتباط من با فلور؟»

خونم به جوش اومد.

«ارتباطات شما به خودتون مربوطه کاپیتان.»

«فکر می‌کردم عاقل شدی و به جای من اندرو

انتخاب کردی.»

با اخم گفتم:

«من مثل شما نیستم که هر ساعت شخص جدیدی

رو انتخاب کنم و به خلوت خودم راه بدم. من

معیارهای خودم رو دارم. معیارهایی که با اندرو جور

در نیامد.»

با ملایمت گفتم:

«معیارهای تو شامل مردی می‌شه که گذشته‌ای کثیف

داشته باشه، حيله‌گر باشه، به بدجنسی معروف و آدم

شروری باشه؟»

دندون‌هام رو روی هم فشردم و گفتم:

«نه!»

«اما منی رو انتخاب کردی که تمام ویژگی‌های منفی

رو باهم دارم. جالبه. زن‌ها همیشه جذب مردی

می‌شن که براشون بدتره!»

کلافه گفتم:

«اگه صحبت‌هاتون تموم شده ترجیح می‌دم برم به

اتاقم و استراحت کنم.»

هنوز قدم از قدم برنداشته بودم که مانعم شد.

«فرار نکن. از این‌که ازم فرار کنی خوشم نمیاد.»

نفس عمیقی کشید و سرش رو به سمت آسمون  
چرخوند. هیچ ستاره‌ای در آسمون دیده نمی‌شد تنها  
سایه‌ای باریک از ماهی که بین ابرها می‌درخشید.  
«می‌دونی گاهی وسوسه می‌شم که آدم بدی باشم و  
خودم رو ازت دور نگه ندارم.»

ابروهام بالا پریدن.

دست سالمش جلوامد و زیر چونه‌ام نشست و  
گفت:

«به این فکر می‌کنم که مثلث ممکنه آخرین تجربه ما  
باشه. شاید حالا هم آخرین لحظات زنده بودنمون  
باشه. وقتی به اینا فکر می‌کنم وسوسه می‌شم که  
خودخواه باشم. خودخواهانه بخوام به حماقت تو  
جامه عمل بپوشونم...»

متوجه منظورش نمی شدم. من خنگ شده بودم یا اون  
عجیب شده بود؟

نگاهش جدی بود، اون قدر جدی و شفاف که انگار  
می تونستم پشتش رو ببینم. درونش رو ببینم.  
مثل مردی که گاردش رو پایین آورده باشه.

«چطور ممکنه فکر کنی من تمایلی بهت ندارم؟»  
از چنین صراحتی یکه خوردم. به وضوح جا خوردم.  
انتظارش رو نداشتم. اونم نه الان...

نه بعد از اینکه در تلاش بودم تا احساس و قلبم رو  
کنترل کنم و دیگه نخوامش!  
صورتش جلوتر اومد و لب زد:

«خواستم با فلور باشم و حسابی ناامیدت کنم. اون قدر ناامید که اندرو به من ترجیح بدی. یه پسر خوب که می‌تونه همه نیازهای تورو برآورده کنه و برات خطرناک نباشه... اما وقتی فکر می‌کنم شاید فردا شب دیگه زنده نباشم...»

خندید، خنده‌ای پر از درد...  
خنده‌ای که درد آشکارش هولناک بود.  
«بذار یه اعترافی کنم بل. توی زندگیم حتی یک روز هم نبود که ترسیده باشم. هرگز نترسیدم... حتی روزهایی که نامادیریم شکنجه‌ام می‌داد، هرگز نترسیدم. تمام روزهایی که به تاریک‌ترین نقاط این کره خاکی



سفر کردم، نترسیدم. حتی وقتی در یک قدمی مرگ  
بودم، با آغوش باز می‌تونستم به استقبالش برم.»  
مکث کرد. نگاهش توی چشمام دنبال چیزی گشت.  
با صدایی آهسته‌تر ادامه داد:

«شاید چون هرگز چیزی برای از دست دادن نداشتم.  
هرگز به چیزی وابسته نبودم که نگران از دست  
دادنش باشم. کشتی، پول، طلا و ثروت... اهمیتی  
نداشت. اما باید اعتراف کنم که الان حس عجیبی  
دارم. ترس شاید هم درد. ترس از این که اگه فردا  
بمیرم قراره حسرت چه چیزی رو داشته باشم؟»  
انگشتاش بین موهام خزید و لب زد:

«حسرت چیزی که می‌خواستم و با دست خودم  
پیش زدم؟»

صورتم داغ شد، لبهام هم همین طور.

اونقدر شوکه شدم که حتی نتونستم همراهیش کنم یا خودم رو عقب بکشم.

بوسه‌اش چندان طولانی نشد. صورتش رو فاصله داد، پیشونیش رو به پیشونیم چسبوند و با صدایی دردمند گفت:

«اگه این بار جون سالم به در ببریم و زنده برگردیم، خودخواه‌ترین آدم روی زمین می‌شم»

به سرعت ازم دور شد و رفت.

دستم آهسته بالا اومد و روی لب‌های داغ شده‌ام نشستم. دیوانگی من به ویلیام هم سرایت کرده بود؟

۲۰۳

خواب از چشمم گریزون شده بود. اون هم درست  
بعد از شنیدن حرف‌های عجیب ویلیام. سکان به  
دست بر طبق قطب‌نما و نقشه پیش می‌رفتم. بر طبق  
نقشه ما درست در محدوده بودیم. محدوده‌ی  
گسترده‌ای که مشخص نبود دقیقا چقدر با مثلث  
اصلی فاصله داشتیم و کی ممکن بود اتفاقات شروع  
بشه.

کی قرار بود از روی نقشه...از روی زمین ناپدید  
باشیم.

پلک‌های خسته‌ام رو مالیدم و کمی از بطری نوشیدنی‌م  
رو مزه کردم. نبود کارلا توی کشتی باعث می‌شد  
حس ناامنی داشته باشم.

جیمی و اندرو کمی جلوتر نشسته و مشغول بررسی کتاب‌ها بودن تا شاید چیزهای بیشتری در مورد مثلث پیدا کنند. بیشتر نگران تخم ققنوس بودم. چیزی که نه می‌تونستم تو کشتی نگه دارم و نه می‌تونستم به دست کارلا بسپرم.

به فانوس روشن روی دماغه‌ی کشتی چشم دوختم و مسیر دریایی که مثل گور تاریک بود. نگران کارلا بودم، دلم حضور شیدی رو می‌خواست که روی دریا پرواز کنه و بهم اطمینان بده اوضاع خوبه. همون لحظه بود که شروع شد.

چیزی مثل جریان برق از وجودم عبور کرد. لرزی که وجودم رو تا نوک موهام لرزوند. سیخ شدن موهای

سرم رو احساس کردم و سرمایی که به وجودم  
ریخت.

جیمی و اندرو هم به خودشون لرزیدن. انگار اونا هم  
حس کرده بودن.

با صدای بلندی گفتم:  
«شروع شده!»

جیمی از جا بلند شد، دکل رو گرفت و شروع به بالا  
رفتن کرد.

«نرو بالا!»

نیمه راه ایستاد.

«اما کاپیتان...»

«ما باید با هرچی در پیشه روبه‌رو بشیم. بالا  
نرو... خطرناکه... مثل جریان رعد و برق می‌مونه.»  
حس کردم قسمتی از موهام داره در هوا شناور می‌شه  
و پوستم حسی از خارش و گزگز داشت.  
دستی به گردنم کشیدم، پوستم مور مور شده بود.  
اندرو نگران از جا بلند شد و به اطراف چشم دوخت.  
«هیچ چیزی دیده نمی‌شه. جز تاریکی دریا... حتی یه  
موج هم نیست!»  
جریان دوباره از بدنم عبور کرد.  
بادبان بدون این‌که بادی بهش بوزه شروع به تاب  
خوردن کرده بود.  
«بهش نزدیکیم. خیلی نزدیک...»

سکان از دستم عبور کرد. شروع به چرخیدن آهسته کرد. سعی کردم نگاهی دارم ولی انگار قدرت من برای نگه داشتن سکان کافی نبود.

«کنترل کشتی داره از دست می‌ره.»

اندرو با دیدن من که آویزون به سکان بودم و سعی داشتم نگاه‌اش دارم به سمتم دوید. از پلکان بالا اومد و وزنش رو روی سکان انداخت اما فایده نداشت. سکان با نیرویی خیلی بیشتر از توان من و اندرو شروع به چرخیدن کرد و صدای جیمی با فریاد به گوش رسید.

«یه گرداب! داریم می‌ریم سمت یه گرداب!»

سکان رو کامل رها کردم و به سمت لبه‌ی نرده‌ها دویدم، تا کمر خم شدم و به سطح آب نگاه کردم.

آب بدون هیچ موجی بود، بدون هیچ بادی! آروم اما  
انگار جریان داشت. جریانی که با چشم ما قابل دیدن  
نبود و درست وسط جریان بی حرکت آب حفره‌ای  
بزرگ باز بود که چیزی درونش می چرخید. چیزی  
مثل کفی به رنگ سیاه!

فریاد زدم:

«داریم مستقیم می ریم سمتش! جیمی برو کاپیتان رو  
بیدار کن! زود باش!»

اندرو شونه‌اش رو بین سکان و سکو قرار داده بودف  
صدای فریادش از درد به هوا رفت.

«ولش کن اندرو! کتفت از جا در میره! ما نمی‌تونیم  
جلوش رو بگیریم!»

با سروصدای ما نایا خودش رو به عرشه رسوند.



«چی شده؟»

به صورت وحشت زده اش چشم دوختم و گفتم:

«مثلث! داریم فرو می ریم داخل مثلث!»

کشتی با سرعتی ورای تصور من به گرداب نزدیک می شد. می تونستم صداش رو بشنوم، صدای چرخش جریان آب، صدایی مثل رعدوبرقی از زیر دریا... حتی می تونستم حسش کنم. با تمام وجودم جریان برق رو احساس می کردم. جریانی که بارها موقع طوفان و رعد و برق شدید و صاعقه حس کرده بودم. با دست موهای سرم رو صاف کردم اما دوباره همون حس شدیدتر از قبل درونم جریان گرفت. نایا وحشت زده از جا پرید.

«حشش کردی؟»

«این دیگه چیه؟»

«مثل نزدیک شدن به منبع یه صاعقه! درست از زیر

آب...یه جریان مغناطیسی قوی که داره کشتی رو

سمن خودش می کشه.»

«منتظر چی وایسادین؟ همه برید وسط کشتی! یه

جای امن پناه بگیرید. خودتون رو به طبقات پایین

برسونید و با طناب به یه جای محکم ببندین.»

صدای ویلیام بود که داشت از پلکان پایین می اومد.

کلاش روی سرش نبود و موهایش آشفته تر از من در

هوا رها شده بود.

با دیدن من برقی مثل خشم توی چشماش درخشید.  
با گام‌های سریع جلو اومد و از پشت لباسم رو  
گرفت و عقب کشید.

«می‌خوای مستقیم بیفتی داخلش؟ دیوونه شدی؟ برو  
عقب!»

با فریاد گفتم:

«باید جلو شو بگیریم.»

همونطور که من رو دنبال خودش می‌کشید گفت:

«هیچ بایدی وجود نداره بل...باید داخلش غرق

باشیم!»

۲۰۴

ملوان‌ها گیج و منگ از گردش شدید کشتی روی  
عرشه اومده بودن که با فریاد ویلیام به سمت طبقات  
پایین دویدن.

به دنبال ویلیام از پلکان پایین رفتیم روی پلکان بودیم  
که کشتی تگون شدیدی خورد و شروع به چرخیدن  
دور خودش کرد. انگار چیزی محکم به کشتی کوبیده  
شد.

یک طبقه پایین‌تر رفتیم، ملوان‌ها زیر وسایل پنهان  
می‌شدن و درهم می‌لولیدن.

«طبقه وسط بمونید... طبقه بالا و پایین خطرناکه!»  
هرکسی سعی داشت جای امنی برای خودش در  
اتاقک‌ها پیدا کنه. با گردش سریع‌تر کشتی بند یکی از  
جعبه‌های بسته شده ول شد و با شتاب به سمت

پرتاب شد. یکی از ملوان‌ها بین دیواره و جعبه‌ی  
سنگین قرار گرفت و نتونست به موقع خودش رو  
کنار بکشه. خون با شدت روی دیواره پاشیده شد.  
قلبم توی سینه فرو ریخت.

دست ویلیام روی صورتم نشست.

«نیاز نیست نگاه کنی.»

منو به دنبال خودش پشت گونی‌های گندم کشید.  
سرم به گیج افتاده بود و احساس می‌کردم تعادلم از  
دست رفته و به‌خاطر تکون‌های شدید تهوع دارم.  
بقیه ملوان‌ها هم داشتند بالا می‌آوردند. دستم رو دور  
سرم گذاشتم، انگار مغزم داشت از سرم بیرون می‌زد،  
چنین چرخش و سرعت سرسام‌آوری برام قابل  
تحمل نبود.

سرم یه گیج افتاد، حس کردم پشت سرم سبک شده و  
ضربان قلبم کندتر شده.

«هی...هی...بل منو نگاه کن. نباید غش کنی. زود  
باش.»

نگاهم منگ روی صورتش نشست. دستاش محکم  
دورم حلقه شد و سرم رو بین سینه‌اش فرو بردم و  
گفت:

«من محکم نگاهات داشتم. نترس...باشه؟»

«اندرو...جیمی...»

«جاشون امنه. جای همه امنه. نترس...من مراقبم.»

نترس...»

صداش فرق داشت، بین ترس، وحشت و فریاد  
ملوان‌ها صداش با همیشه بیشتر فرق داشت. مثل  
پدری بود که دختر بچه‌ای وحشت‌زده از رعد و برق  
رو در آغوش کشیده باشه.

سرم رو بین سینه‌اش پنهان کردم و بینی یخ زده‌ام به  
قفسه‌ی برهنه‌ی سینه‌اش مالیده شد. دستش بین موهام  
نشست و گفت:

«الان تموم می‌شه... الان تموم می‌شه...»

کشتی انگار به دست‌انداز برخورد کرده باشه برای  
لحظه‌ای بالا رفت و با قدرت انگار توی چاله افتاد.

چندین و چند دور سریع زد و بعد حسی از  
سقوط... مکش و فرو رفتن کشتی رو در بر گرفت.

انگار به داخل دریا مکیده شدیم.

یک لحظه خلا...

جریانی قوی از برق که از وجودمون گذشت...

و هوایی که ناگهان تموم شد.

حتی فرصت نکردم نفس عمیقی که کشیده بودم رو

بیرون بدم.

دنیا تاریک شد...

چشمام سیاهی رفت و بعد در خلا غرق شدم.

۲۰۵

با حسی از شناور بودن چشم باز کردم. مغزم فرمان

خطر می داد. خطری که در ناخودآگاهم مونده بود.



چنان ناگهانی نشستم که احساس کردم سرم گیج  
رفت.

دستم رو به گیجگاهم رسوندم و تا پشت سرم رو  
مالیدم.

با حس اینکه چیزی زیرم حرکت می‌کنه سرم رو  
پایین گرفتم و به حجم سفیدی خیره شدم که روش  
نشسته بودم. یا بهتر بود بگم روش سقوط کرده بود.  
چیزی نرم و پفکی به رنگ سفید که داشت واقعا  
حرکت می‌کرد. نه سرگیجه بود نه اشتباه...

زمین زیرم داشت حرکت می‌کرد.

با فکر این که روی یه جونور افتادم سرم رو خم کردم  
و کمی پایین تر رو نگاه کردم اما با درک واقعیت  
وحشت به وجودم مستولی شد.

روی تکه‌ای ابر بودم! ابری سفید و نرم که مثل تشکی  
راحت بود و مثل یه گربه موهای نرم داشت. با فاصله  
نه چندان زیادی از سطح زمین رو یهوا منو معلق نگه  
داشته بود و اطرافم نزدیک به بیست تکه ابر دیگه  
بودن که هرکدوم از ملوان‌ها و افرادم روی یکی از  
اونا به خواب رفته بودن.

اما این چیزی نبود که باعث وحشتم شده بود.  
وحشتم از منظره‌ای بود که مقابل خودم می‌دیدم.  
منظره‌ای از ساختمان‌های مرمری بلندی که زیر نور  
آبی رنگ می‌درخشیدن. با حاشیه‌هایی طلایی و  
براق...

همه چیز چنان برق می‌زد و درخشان بود که انگار  
وارد بهشت شده بودیم.

شاید واقعا مرده بودیم و اینجا بهشت بود!  
شاید هرکسی که پاش به برمودا می‌رسید همین اتفاق  
می‌فتاد. زیر اقیانوس عمیق می‌مرد و روحش به بهشت  
می‌رسید.

نگاهم روی ویلیام چرخید که روی تکه ابری نزدیک  
من شناور بود. ابرو هام درهم رفت.  
نه بهشت هرجایی که بود قطعا ویلیام درونش جایی  
نداشت.

این رو مطمئن بودم!

به محض اینکه تقلا کردم سرپا بایستم تکه ابر به  
سمت پایین رفت و نزدیک به سطح صاف و صیقلی  
سکویی سفید من رو نگه داشت. با احتیاط پام رو

جلو بردم و روی سکو ایستادم. تکه ابر به محض  
پیاده کردن من در هوا ناپدید شد.

دوباره ابرها رو شمردم. چیزی درست نبود. افراد  
کشتی من حدود پنجاه و پنج نفر بودن و اینجا فقط  
بیست تکه ابر دیده می شد. پس بقیه کجا بودن؟  
مرده بودن؟ یا جایی بیرون اینجا جامونده بودن.  
کشتی کجا بود؟

صدها سوال در ذهنم شکل گرفت که دیدم یکی دیگه  
از ابرها پایین اومد. ویلیام آهسته از روی ابر پاش رو  
روی سکو گذاشت. نگاهش موشکافانه به منظره  
روبه‌رو دوخته شد و گفت:

«زیباست... مسحور کننده و جذاب!»

آهسته گفتم:

«همین من رو می ترسونه وحشتی که پشت این زیبایی هست... ترسناکه!»

۲۰۶

کف زمین چنان صیقلی و براق بود که انگار یه نفر ساعت ها مشغول پاک کردن و برق انداختن زمین بوده.

«خب؟ اهالی اینجا کجان؟ قطعا جایی که اینقدر تمیزه باید ساکنینی داشته باشه.»

ویلیام نگاهی به محیط دور و بر انداخت. انگار دور تا دور این جزیره رو آب فرا گرفته بود. اما آب شبیه به

دریایی که می‌شناختیم نبود. رنگ آب نقره‌ای بود و غلیظ تقریباً چیزی زیر سطحش دیده نمی‌شد تنها از روی امواج کربنی رنگی که روی سطحش ظاهر می‌شد، دریا بودنش مشخص می‌شد.

ابرها یک به یک مشغول پایین او مدن شدن و افراد پشت هم روی سکوه‌های کناری ایستادن. همه مثل ما گیج به دور و بر نگاه می‌کردن و من انگار منتظر حضور میزبانی بودم که می‌دونستم همین حالا هم ما رو زیر نظر داره.

احساسش می‌کردم. حس حضوری رو که درست به اندازه همین محیط سرد بود...

نمی‌شد باشکوه بودن منظره پیش روی خودمون رو انکار کرد. شهر چنان زیبا بود که انگار خدا با دستان

خودش اینجا رو شکل داده باشه. آبشارهایی که از  
چهار برج بلند در چهار طرف شهر به سمت پایین  
می ریختن. مجسمه های طلایی براقی که روی  
ستون های مرمرین سفید قرار گرفته بودن و تصویر  
موجودی شبیه به عقابی عظیم الجثه رو به نمایش  
می داشتن.

ویلیام با تعلل چند قدم جلو رفت و نگاهی به  
مجسمه ها انداخت.

«همه از طلا ساخته شدن.»

همهمه بین ملوان ها به راه افتاد. شهری که تمام  
مجسمه ها و ستون هاش از طلا بود؟

«بهتره بریم جلو. دنبالم بیاین.»

ویلیام جلوتر رفت و ما ردیفی پشت سرش قدم برداشتیم. با حس سردی کف پاهام متوجه شدم اثری از کفش هام نیست. چطور تا الان نفهمیده بودم؟  
نگاهی به بقیه انداختم، اونا هم پا برهنه بودن. تصویر پاهای ملتهب، پر از تاول و زخم و زیلی ما در تضاد کامل با کف سفید و زیبای سکویی بود که به سمت شهر می رفت.

نه صدای پرنده‌ای به گوش می رسید، نه صدای مردم...

فقط یک صدا بود...

صدای تیک تیک ماندی که در سراسر شهر اکو می شد.

«اینجا دیگه چجور جایه؟»



نایا از پشت سر این سوال رو پرسید و کنار من قرار گرفت.

«نمی‌دونم. یه جورایی خیلی مدرنه. تاحالا شهری این شکلی ندیده بودم.»

«شیشه‌ها رو ببین! پلکان مرمری رو ببین که رفته داخل دریای نقره‌ای؟ همه چی بیش از اندازه زیباست.»

آهسته تر گفتم:

«بیش از اندازه بی‌نقصه و این خودش یعنی یه نقص بزرگ!»

۲۰۷

شهر شبیه به هر چیزی بود جز شهر...

شهر مثل دایره‌ای بزرگ و وسیع بود که دورتادورش هفت دایره کوچک‌تر قرار گرفته باشن که با پل‌های بلند و طولی به دایره اصلی وصل شده بودن. ما درست روی یکی از اون پل‌ها بودیم. هفت دایره که به دایره بزرگتر متصل بودن.

ولی خالی از هر سکنه‌ای!

اواسط پل بودیم که از دو طرف ستون‌های سفید صدای قیژقیژی به گوش رسید و دو دریچه باز شدن و فلزی براق و نقره‌ای رنگ بیرون اومد و مسیر ما رو بست.

ویلیام چند لحظه مکث کرد و به میله‌ی فلزی چشم  
دوخت.

«این دیگه چیه؟»

دایره‌ای بزرگ وسط میله قرار داشت که نوری آبی  
رنگ رو به بیرون ساطع می‌کرد. نور به ترتیب به  
سمت ما چرخید. بعد با صدای گوشخراشی مثل زنگ  
هشدار به صدا درومد.

دستام رو روی گوشام گذاشتم و گفتم:

«این صدای چیه؟»

حروفی روی میله روشن شدن. ویلیام جلوتر رفت و  
گفت:

«نوشته ورود هرگونه سلاح به محوطه آتلانتیس

ممنوع!»

آتلانتیس؟

«آتلانتیس؟»

«کاپیتان درست شنیدیم؟ نوشته آتلانتیس؟»

انگار همه می‌دونستن آتلانتیس یعنی چی جز من...

ویلیام عصبی گفت:

«محاله... بدون سلاح پام رو جایی که مشخص نیست

چقدر می‌تونه خطرناک باشه نمی‌دارم.»

شمشیرش رو بیرون کشید و با ضربه‌ای محکم روی

میله‌ی فلزی زد.

شمشیر از وسط دو نیم شد و روی زمین افتاد. سطح سفید زمین برای چند لحظه شروع به درخشیدن کرد و بعد دریچه‌ای باز شد و شمشیر شکسته رو داخل خودش فرو برد.

با صدای بلندتری گفتم:

«ما داخل محدوده اونا هستیم. چاره‌ای نیست. قانون قانونه!»

۲۰۸

شروع به خلع سلاح کردن خودم کردم. تمام سلاح‌هایی که داشتم رو بیرون اوردم و روی زمین گذاشتم. در نقطه‌ای که سلاحم قرار می‌گرفت

دریچه‌ای باز می‌شد و وسایلم رو می‌برد. بقیه به تقلید  
از من شروع به خلع سلاح شدن کردن.  
رو به ویلیام گفتم:

«آتلانتیس؟ اسمش رو نشنیده بودم.»

ویلیام با کج خلقی گفت:

«هرکسی یه بار روی دریا سفر کرده باشه می‌دونه.

جزیره‌ی گمشده... آتلانتیس کبیر... جزیره‌ای که

مردمی به شدت متمدن و ثروتمند روش زندگی

می‌کردن، مردمی که به پاکی ابرهای سفید بودن و

معادن طلای زیادی داشتن، تا اینکه یک نفر درونشون

طمع کرد. کم‌کم مردم یکی بعد از دیگری به دام طمع

افتادن و وقتی طمع او مد، مردمی که متحد پشت هم

بودن، شروع به کشتن همدیگه کردن.»

ویلیام سکوت کرد و آخرین خنجرش رو روی زمین گذاشت.

جیمی از پشت بهمون نزدیک شد و در ادامه‌ی حرف ویلیام گفت:

«اون موقع بود که نفرین خداوند روی زمین شکل گرفت. در مورد طوفان نوح چیزی شنیدی؟»  
سرم رو به نشونه‌ی آره تکون دادم.

«بین افسانه‌های مردم دریا می‌گن یک روز تمام خشکی‌های زمین زیر آب رفتن و فقط نوح و کشتی که داشت روی دریا باقی موند. چندین روز طول کشید تا عذاب به انتها برسه...وقتی دوباره خشکی‌ها سر از آب بیرون آوردن دیگه اثری از آتلانتیس نبود.

آتلانٹیس از روی نقشه، از روی زمین محو شده بود.  
«

نگاهی به دورو بر انداخت و گفت:

«فکر کنم حالا بدونیم دقیقا چه اتفاقی برای آتلانتیس  
افتاد!»

متفکر گفتم:

«پس آتلانتیس زیر دریا مدفون شد، درست جایی که  
بالاش مثلث شیطان قرار داره؟ یه جوری یعنی  
ارتباطش با دنیای بالا قطع شد؟»

ویلیام هوشمندانه گفت:

«نمی‌تونیم بگیم بالا چون ما الان درک درستی از  
موقعیت خودمون نداریم. مثلث شیطان شاید مثل



دریچه‌ای عمل کرده که ما رو به جایی دیگه انتقال داده. فکر نمی‌کنم جایی که ما الان هستیم دقیقا زیر اقیانوس باشه...تنها جواب منطقی اینه که ما از دریچه‌ای رد شدیم که ما رو به آتلانتیس رسونده.»

اخم کردم و گفتم:

«اما سوال اینه که این دریچه چطور می‌تونه ما رو دوباره به جایی که بودیم برگردونه.»

جیمی شونه‌ای بالا داد و گفت:

«وقتی بادپا تونسته برگرده، ما هم می‌تونیم.»

اما چیزی که توی فکر من بود، این بود که اگه بادپا اینجا نیومده باشه...اگه فقط کلید رو در نزدیکی این محوطه توی دریا انداخته باشه و نیروی مثلث کلید

رو به سمت خودش کشیده باشه...اون وقت چه  
تضمینی برای زنده بیرون رفتن ما از اینجا بود؟

۲۰۹

نور آبی رنگ دوباره روی ما چرخید و بعد میله فلزی  
از سر راه کنار رفت و مسیر رو باز کرد. همه بهت  
زده به چیزی خیره بودیم که کارکردش برای ما  
عجیب و غریب بود.

جیمی گفت:

«شنیدم می گفتن مردم آتلانتیس به علمی دست پیدا  
کرده بودن که مجهزترین و مدرن ترین گونه بشریت  
بودن. برای همین مردمی مغرور بودن.»

آتلانٹیس...

چیزی در موردش نشنیده بودم. نه حتی یک بار...  
از بالای پل که به پایین نگاه می کردیم، دریای نقره‌ای  
حالتی کبود به خودش می گرفت. آسمون بالای  
سرمون آبی روشن بود با این تفاوت که اثری از  
خورشید نبود و نوری که ساطع می شد معلوم نبود از  
کجا نشأت می گرفت. انگار همه چیز این دنیا متفاوت  
بود. پل به انتها رسید و وارد محوطه عظیم شهر  
شدیم.

ساختمون‌هایی کوچیک و متصل بهم، که تماما به یک  
شکل بودن. همه سفید و مرمرین از سنگ‌هایی براق و  
بدون لک درست شده بودن و حتی ذره‌ای کثیفی یا  
لک روشن دیده نمی شد.

وسط شهر میدون بزرگی بود با فواره‌ای عظیم که آب  
رو به سمت بالا هدایت می‌کرد ولی عجیب بود آبی  
که به سمت بالا می‌رفت دیگه برنمی‌گشت انگار  
همونجا ناپدید می‌شد. ملوان‌ها به دیواره فواره تکیه  
داده وب ا کنجکاوی تماشا می‌کردن.

ویلیام هشدار داد:

«به چیزی دست نزن! ما هنوز نمی‌دونیم اینجا دقیقا  
کجاست.»

صدای تیک تاک بلندتر از قبل شده و چشمم به  
ستون خیلی بلندی افتاد که چیزی شبیه به ساعت  
بالاش بود و آونگی که زیرش حرکت می‌کرد. صدای  
تیک تاک از همونجا به گوش می‌رسید.

به پنجره‌ی خونه‌ها چشم دوختم. پنجره‌ای شیشه‌ای و  
براق که هیچ پرده‌ای برای پنهان کردن محیط داخل با  
بیرون نداشت. به وضوح می‌شد داخل خونه‌ها رو  
دید.

همه جا انگار خالی از سکنه بود...

«اهالی شهر کجان؟»

ویلیام شونه‌ای بالا داد و گفت:

«یا منتظر حمله به ما... یا مشغول کار روزمره.»

موهای تنم سیخ شد. انگار تمام وجودم به مورمور

افتاد. حس این فضا رو دوست نداشتم.

ابهت...

زیبایی...

مسحور کنندگی...

تمام این کلمات در وصف این شهر عاجز بودن اما...  
سردی که از فضا احساس می‌کردم غالب بر بقیه  
ویژگی‌ها بود.

۲۱۰

قصری عظیم و با شکوه کمی جلوتر دیده می‌شد.  
قصری بلند با بالکن‌های سفید و حکاکی‌های طلایی.  
انگار تمام این شهر از مرمر و طلا بود.

به ورودی دروازه‌های قصر نزدیک شدم. نرده‌هایی  
بلند دروازه رو به روی مردم بیرون بسته بودن.

به عقب برگشتم. اصلاً هدفمون کجا بود؟ باید چیکار می‌کردیم؟

رو به ویلیام گفتم:

«نیمی از افرادمون نیستن. دقت کردی؟ بقیه کج...»

متوجه شدم. متوجه حس کمبودی که لمسش کرده بودم.

دوباره تعداد رو شمردم و چشم‌ام روی صورت تک تکشون چرخید.

«اندرو نیست!»

اندرو بینشون نبود. نایا، جیمی، ویلیام و تعدادی از ملوان‌هایی که می‌شناختم بودن، اما اندرو به همراه تعداد زیادی نبود.

هراسون رو به ویلیام گفتم:

«اندرو نیست...نیستش!»

بی تفاوت گفت:

«احتمالا بقیه افراد غرق شدن که نتونستن به اینجا

برسن.»

دستام شل شدن و کنار بدنم آویزون افتادن.

«چی داری می گی...»

دروازه‌ها با صدای جیرجیری از هم باز شدن.

ویلیام نگاهش رو به جایی پشت سرم دوخت.

آهسته به عقب برگشتم، انتظار داشتم بالای پلکان

مرمرین کسی رو منتظر بینم اما کسی پشت سرم نبود.

«یه حسی بهم می گه نباید بریم داخل.»



ویلیام نگاهی عاقل اندر سفیه بهم انداخت و گفت:

«به حسّت بگو تا به سمت خطر نریم به جواب

نمی‌رسیم.»

با یه نگاه ساده می‌شد گفت نزدیک به صد پله باید

بالا می‌رفتیم تا به ورودی قصر برسیم.

سی پله‌ی اول رو با انرژی بالا رفتم اما بعد نفسم به

شماره افتاد. پاهام خسته شد و حس کردم دیگه توان

راه رفتن ندارم. نگاهی به عقب انداختم، ملوان‌ها

بدون خستگی از کنارم عبور کردن و پشت سر ویلیام

بالا رفتن. من از همه عقب افتادم و موندم تا کمی

نفس تازه کنم.

دوباره نگاهی به پشت سرم انداختم. برای لحظه‌ای

حس کردم مردمی رو دیدم که روی پل‌ها ایستاده و ما

رو تماشا می‌کنن. اما به محض پلک زدن تصویر محو شد و همه چیز به حالت اول برگشت. همه جا خالی و متروک بود.

«بل؟»

به سمت ویلیام برگشتم. دستش رو به سمتم دراز کرده بود و گفت:

«اگه خسته شدی می‌تونم کولت کنم.»

لبام رو روی هم فشردم، همین مونده بود جلوی ملوان‌ها ضعف بدنیم رو به رخم بکشه.

«نیازی نیست. خودم پا دارم!»

دستش رو گرفتم و اجازه دادم وزنم رو بالا بکشه و توی بالا رفتن کمکم کنه.

صدایی شبیه به زمزمه شنیدم و دوباره ایستادم و به عقب برگشتم.

ویلیام دوباره ایستاد و گفت:

«چی شده؟»

«تو نشیدی؟»

«چی رو؟»

مردد بودم بین گفتن و نگفتن که با صدای همهمه ملوان‌ها رشته افکارم پاره شد.

«کاپیتان یکی اونجاست...»

راه رو برای من و ویلیام باز کردن. از بین ملوان‌ها عبور کردیم و جلو رفتیم. درست کنار دروازه‌های

قصر مردی با ردای بلند و رسمی طلایی ایستاده و  
تاجی درخشان روی سر داشت.

ویلیام با شوخ طبعی گفت:

«خب فکر کنم تو این خراب شده بلاخره یه نفر

هست...»

۲۱۱

خواست جلوتر بره که دستم ناخودآگاه جلو رفت و  
آستینش رو گرفت.

«نرو...اگه خطرناک باشه...»

نگاهش به سمت من چرخید. با ملایمت میچ دستم رو  
گرفت، فشرد و گفت:

«نترس...»

آستینش رو از دستم آزاد کرد و با گام‌هایی بلند چند  
پله باقی مونده رو بالا رفت.

مقابل مرد ایستاد و با توجه به تاجی که روی سر مرد  
می‌درخشید گفت:

«سلام. ما قصد مزاحمت نداشتیم اما طوفان کشتی ما  
رو...»

دست‌های مرد بالا رفت، نگاهش روی صورت ویل  
نشست و گفت:

«به آتلانتیس خوش آمدی غریبه.»

نگاهش روی تک تک ماها چرخید. سپس گفت:

«تو رهبر این افرادی؟»

ویلیام عقب برگشت، برای لحظه‌ای به من خیره موند،  
نتونستم از نگاهش افکارش رو بخونم، بلافاصله به  
سمت مرد برگشت و گفت:

«بله عالیجناب. من کاپیتان کشتی و این افراد  
ملوان‌های من هستن.»

هیچکس در تایید یا مخالفت حرف ویلیام چیزی  
نگفت. هرچی که بود ویلیام نمی‌خواست من هم به  
عنوان رهبر کشتی شناخته بشم. شاید با این فکر که  
اگه اتفاقی افتاد فقط جون یکی از ما به خطر بیفته.

«با من به داخل بیاید. برای شما جای استراحت  
هست. میتونید خودتون رو بشورید و تمیز کنید. شهر  
ما، آتلانتیس نماد زیبایی و پاکیزگیست و افراد شما  
کاپیتان در تضاد کامل با اصول ما هستند.»

ویلیام تعظیم کوتاهی کرد و گفت:

«پوزش من رو بپذیرید ما مدت زمان زیادی روی

دریا بودیم. کشتی ما در طوفان گرفتار شد و ما

نمی‌دونیم چطور به اینجا رسیدیم.»

مرد سرش را به نشانه درک موضوع تکان داد و گفت:

«اول استحمام، بعد غذا و بعد می‌تونیم در مورد

اتفاقی که افتاده صحبت کنیم. مدت‌هاست آتلانتیس

میزبان غریبه‌ای نبوده.»

مدت‌ها؟ منظورش چی بود؟

یعنی کسی جز ما به اینجا نیومده بود؟ پس شایعات و

حرف‌ها چی؟

همه پشت هم به صورت قطار وارد قصر شدیم.  
داخل قصر حتی از منظره بیرون هم بی نظیرتر بود.  
دیوارها از شیشه‌های شفاف آبی رنگی بودن که نور  
بیرون رو به زیبایی به داخل انعکاس می‌دادن و کف  
سالن از همون سنگ مرمر سفید ساخته شده و تقریباً  
تمام میز و صندلی‌ها و مجسمه‌هایی که در اطراف  
دیوارها دیده می‌شد از جنس طلا بودن.  
ثروت هنگفتی در این جزیره خوابیده بود. اینجا  
خودش به نوعی جزیره‌ی گنج بود. این حجم طلا...  
حتی ملوان‌ها بهت‌زده مجذوب این خیرگی شده  
بودن.



برعکس بیرون محوطه، داخل قصر تک و توک  
افرادی رو دیدیم که با حوله‌های سفیدی در دست،  
ظرف‌های طلا و پارچه‌های بزرگ حاوی نوشیدنی به  
سمت یکی از درها با طاقی طلایی حرکت می‌کردند.  
سکوت محض در قصر حکم‌فرما بود. کسی از دیدن  
ما متعجب نشد، حتی سری هم به سمت ما نچرخید.  
عملاً کسی به حضور ما هیچ اهمیتی نداد.  
پادشاه وسط سالن ایستاد و دو کف دستش رو سه بار  
بهم کوبید. دو مرد بلند قامت با پوستی بیش از حد  
سفید درحالی‌که سرشون رو تا حد امکان پایین گرفته  
بودن به سمت ما او‌مدن.  
«مهمانان رو برای استحمام ببرید. بعد اونا رو به سالن  
غذا راهنمایی کنید.»

نگاهش دوباره روی ما چرخید و گفت:

«بانویی همراه این مردان هست. بانو رو به اتاق

استحمامی جدا هدایت کنین.»

سرم رو به نشونه‌ی تشکر تکون دادم و سعی کردم به

طور نمایشی هم که شده تعظیم کنم.

دو مرد جلوتر رفته و ویلیام هم پشت سرشون

حرکت کرد. از بین ملوان‌ها عبور کردم و خودم رو به

ویل رسوندم. کنارش آهسته قدم برمیداشتم و گفتم:

«اینجا هیچ چی طبیعی نیست. کاش بهشون میگفتیم

میخوایم زودتر بریم.»

ویلیام بدون اینکه سرش رو به سمت من برگردونه

گفت:

«یادت رفته؟ ما اومدیم کلید رو پیدا کنیم.»

دندون قروچه‌ای کردم و گفتم:

«کلید می‌تونه بره به جهنم. من نگران افرادی هستم که

گم کردیم. اندرو و بقیه کجان!»

آهسته دستم رو توی دست گرفت و گفت:

«اینقدر نگران نباش. باید خونسرد باشیم. اگه دچار

اضطراب بشیم قدرت تمرکز و دقتمون پایین میاد و

نمی‌تونیم درست رفتار کنیم. به خودت بیا ایزابل! بعدا

برای تمام این نگرانی‌ها وقت هست. الان فقط باید

محتاط باشیم. باید کلید رو پیدا کنیم و بعد از اینجا

بزنیم به چاک.»

نگاهش به سمت مجسمه‌های بزرگ چرخید و گفت:

«بتونیم چندتا بشقاب و قاشق طلا هم برداریم بد  
نیست.»

اخم کردم و گفتم:

«آخرین کاری که باید انجام بدیم دزدی از اینجااست.»

حساب اینکه از چندین راهرو و چندین تالار عبور  
کردیم از دستم در رفته بود. کنار دری بزرگ و طلایی  
ایستادیم و مردها در سکوت با دست به خدمه اشاره  
زدن که داخل برن.

مردها یکی بعد از دیگری داخل شدن و بعد صدای  
ناشی از هیجان و خوشحالی‌شون به گوش رسید.

مرد دوم به سمت من چرخید و با دست من رو به  
سمت دیگه ای هدایت کرد و در جداگانه ای رو  
نشون داد.

مردد پرسیدم:

«می‌تونم سوالی بپرسم؟»

مرد بدون جواب هنوز سرش رو پایین دوخته بود.  
قطعا کر نبود ولی شاید توان صحبت نداشت.

«هی؟ متوجه حرف من میشیدی؟»

بدون اینکه جوابی بدن هردو مسیری که اومده بودن  
رو رفتن. نفس عمیقی کشیدم. کاش کارلا بود و من  
تنها زن اینجا نبودم.

دستگیره‌ی طلایی رو گرفتم و چرخوندم. وارد شدم و  
در رو پشت سرم بستم.

به وضوح بهت زده شدم. شاید اینجا مجلل‌ترین  
حمامی بود که تا به حال دیده بودم. منی که به واسطه

گرم کردن آب توسط خدمتکار در یه وان چوبی  
حموم می کردم و تنها شوینده ای که داشتیم قالب  
صابونی سفید و زبر بود، حالا روی کاشی های سفید  
سالنی ایستاده بودم که سه برابر خونه ی ما بود و  
تجهیزاتی داشت که تا به حال ندیده بودم.  
محوطه ای بزرگ که آب لبالب اون رو پر کرده بود و  
شبه یه حوض بزرگ بنظر می رسید. از سطح آب  
بخار غلیظی بلند می شد و عطر مطبوعی فضا رو پر  
کرده بود. دستگیره های زیادی چند طرف بودن که با  
زنجرهای طلایی به سقف متصل شده بودن. لباس هام  
رو درآوردم و روی زمین انداختم. دریچه هایی روی  
زمین باز شده و لباس هام مثل سلاح ها به زیر زمین  
رفتند. با پاهای برهنه به سمت حوضچه بزرگ رفتم.

پلکان تا پایین و داخل آب پیش می رفت. پا رو روی  
پله اول که گذاشتم گرمای مطبوع آب رو با تمام  
وجود حس کردم.

گرمایی که می تونست به تاول ها و زخم های عمیق  
پاهام التیام می داد. تا گردن داخل آب رفتم و نفس  
عمیق کشیدم. چشم هام رو بستم و اجازه دادم گرما  
پوست سرم رو نوازش کنه. بعد از چند دقیقه که  
ماهیچه های منقبض شده ی بدنم نرم شدن،  
دستگیره ای که نزدیک تر بود رو کشیدم.

صدای قژقژ بلندی به گوش رسید. منتظر باز شدن  
دریچه ای برای آب گرم یا چیز دیگه بودم اما اثری از  
چیزی نبود. چند دقیقه بعد متوجه شدم سطح آب  
داره پر از حباب های بزرگ صورتی می شه. یکی از

حباب‌ها رو با دست حرکت دادم و به این فکر کردم  
که چه عجب رنگی جز سفید و طلایی توی این  
جزیره وجود داره. کم کم حالم داشت از طلایی بهم  
میخورد.

با آب کف‌آلود موهام رو شستم. موهای درهم گره  
خورده و خشک شده‌ام، نرم و لطیف شده و راحت  
دستم بینش حرکت می‌کرد. یکی دیگه از دستگیره‌ها  
رو امتحان کردم. بلافاصله کف‌ها از بین رفته و مایعی  
طلایی مثل طلای آب شده سطح آب رو پر کرد.  
حدود یک ساعت با دستگیره‌های مختلف مشغول  
بودم و وقتی از آب بیرون اومدم احساس می‌کردم  
بدنم سبک و پوستم لطیف و تمیز شده. حوله‌ی



سفیدی روی یکی از سکوها بود. اصلا متوجه نشدم  
کسی داخل شده و حوله رو داخل آورده.

حوله رو دور خودم پیچیدم و بدنم رو خشک کردم.  
حالا باید چی می پوشیدم. سرم رو که بالا گرفتم روی  
همون سکویه دست لباس سفید و طلایی قرار  
داشت.

این بار متعجب نشدم. شاید باید کم کم به مکانیزم  
عجیب اینجا عادت می کردم.

لباس از جنس پارچه ای ابریشمین سفید و لختی بود  
که روی یک شونه بند می خورد و با حلقه ای طلایی  
به قسمت پشتی متصل می شد. لباس رو پوشیدم و به  
انعکاس تصویرم در آینه ها خیره شدم. به دیدن خودم

اینطوری عادت نداشتم. از بس با مردها گشته بودم  
زنانگی رو فراموش کرده بودم.

از در سالن حمام که بیرون اومد دو مرد منتظرمون  
بودن. ملوان‌ها هم تقریباً همه لباس پوشیده منتظر  
بودن. لباس همه ردا مانند، بلند و سفید بود و طرح  
های طلایی داشت. ویلیام جلوتر از همه ایستاده بود  
که با دیدن من لبخند محوی زد و گفت:  
«خب می‌تونیم بریم.»

۲۱۳

مسیر پیچ در پیچ رو دوباره طی کردیم و به سالن غذا رسیدیم. میز بزرگ و طولی پر از غذا و نوشیدنی مقابلمون بود. یکی از ملوان‌ها با فریاد گفت:

«اینجا خود بهشته! می‌تونیم تا ابد همینجا بمونیم؟»

خدمه صندلی‌ها رو برامون عقب کشیدن. هرکدوم نشستیم و به بشقاب‌ها و قاشق چنگال طلایی که مقابلمون بود چشم دوختیم. می‌تونستم انعکاس تصویر خودم رو داخل بشقاب بینم.

روی میز طولی انواع مرغ‌های بریون، خوک کباب شده، سوپ‌های مختلف و انواع میوه‌هایی بود که تابه‌حال شبیه‌اش رو جایی ندیده بودم.

ملوان‌ها با گرسنگی به غذاها حمله کرده و به هیچ چیز رحم نکرده بودن. انگار همه راحت بودن فقط

من بودم که هیچ اشتباهی نداشتم. خدمه جام‌های  
نوشیدنی که پر از مایعی طلایی بود رو برداشته و  
جام‌های ما رو پر کردن. ویلیام با دهانی پر درحالی‌که  
ساق مرغ رو به نیش می‌کشید گفت:

«نمی‌خوای چیزی بخوری؟»

نگاهم در سالن خالی چرخید و گفتم:

«بیشتر دوست دارم بدونم بقیه اهالی قصر کجان؟»

«با اونا هم آشنا می‌شی بانوی جوان. فکر می‌کنم شما

از وضع حاضر اصلاً راضی نیستید.»

با شنیدن صدای پادشاه بی‌اراده ایستادم و به سمتش  
برگشتم.

با دست اشاره کرد تا بنشینم و خودش هم به سمت  
بالاترین صندلی خالی در سر میز رفت.

صدام رو صاف کردم و گفتم:

«من فقط می‌خوام زودتر برگردیم خونه.»

«بله. بله حتما. به محض اینکه بتونیم کشتی شما رو

پیدا کنیم، شما می‌رید خونه.»

«کشتی رو پیدا کنید؟»

دونه‌ای انگور از ظرف زرین مقابلش برداشت و  
گفت:

«البته. دریای آتلانتیس، همونطور که دیدین، با دریای

دنیای شما فرق می‌کنه.»

«بله دریای شما رنگی مثل مخلوط نقره و کربن داره.»

«درسته. وقتی از دنیای شما چیزی به این دنیا کشیده می‌شه زیر دریای ما میفته. برای ما مقدور نیست که از زیر دریا بیرونش بیاریم. دریا هر زمانی که بخواد اون رو به بیرون پس میده.»

پس اندرو و بقیه ملوان ها زیر دریا بودن؟  
«یعنی باید صبر کنیم تا دریا کشتی رو بهمون پس بده؟»

«البته نیاز نیست زمان زیادی منتظر بمونید. نهایتاً چند روز. پیشکاران من راهی برای بیرون آوردنش دارن. فقط مدتی زمان می‌بره.»

ویلیام از زیر میز دستش رو به پام رسوند و آهسته پام رو فشار داد. احتمالاً می‌خواست من رو از پرسیدن سوال‌های احتمالی منع کنه.

سرم رو به نشونه‌ی تشکر تکون دادم و گفتم:

«ممنون از لطف شما پادشاه.»

۲۱۴

پادشاه موشکافانه به ویلیام خیره شد و گفت:

«در دنیای شما در مورد آتلانتیس چی می‌گن؟»

ویلیام دهانش رو با دستان پاک کرد و زیرکانه برای

حرف کشیدن از شاه گفت:

«حرف زیادی نیست. کسی اطلاع چندانی نداره. جز

مردان دریا که افسانه‌ها رو شنیده باشن. اکثرا وجود

آتلانٹیس رو باور ندارن و اون رو یه داستان خرافی  
می‌دونن.»

پادشاه با عصبانیت گفت:

«داستان خرافی؟ روزگاری آتلانتیس باشکوه‌ترین  
نقطه‌ی زمین بود. مردم دسته دسته برای دیدن شکوه  
و زیبایی آتلانتیس صف می‌کشیدن. دانش و ثروت  
مردم ما زبان زد خاص و عام بود...»  
ویلیام گفت:

«پوزش می‌خوام سرورم. مدت زمان زیادی گذشته و  
کردم چندانی از اون دوره باقی نموندن که شکوه و  
جلال آتلانتیس رو به یاد داشته باشن. اما چطور  
آتلانٹیس از روی زمین و از خاطرات مردم پاک شد؟»  
پادشاه شروع به بازی با یکی از جام‌های طلایی کرد.



«آتلانتیس پر از صلح و شکوه بود. زیباترین قصر و باهوش‌ترین مردم رو داشت. همه چیز خوب بود تا اینکه افراد حسود و دشمنان آتلانتیس که نمی‌تونستن بیکار بشینن قدم به سرزمین ما گذاشتن. دزدی‌های کوچک تبدیل به خرابکاری‌های بزرگ شد تا در نهایت خونی در آتلانتیس ریخته شد. زمین پاک ما هرگز آلوده به خون نشده بود. ریخته شدن خون مثل گناهی بزرگ بود... بنابراین آتلانتیس به‌خاطر بی‌لیاقتی مردمی که لایق استفاده از موهبت و هوش ما رو نداشتن به زیر دریا و به دنیایی دیگه فرو رفت. تا صلح و آرامش برای ما برقرار باشه و بتونیم پله‌های ترقی و تمدن رو به تنهایی طی کنیم.»

جیمی و ویلیام نگاهی ردوبدل کردن و چیزی نگفتن  
اما نایا با دهان پر گفت:

«اما من چیز دیگه‌ای شنیده بودم. شنیده بودم مردم  
آتلانتیس غرق طم...»

با صدای فریاد مانند شاه همه یکه خوردیم.  
«سکوت! نمی‌خوام چرنديات دنیای شما رو بشنوم.»  
با بدخلقی از جا بلند شد و گفت:

«اتاق‌هایی برای استراحت بهتون داده می‌شه. هر  
زمانی که صدای ساعت بزرگ آتلانتیس رو ۳ بار  
شنیدین یعنی زمان صرف ناهار و اگه هفت بار  
شنیدین یعنی ساعت صرف شام و ده بار شنیدن یعنی  
ساعت خواب. موقع خواب درهای قصر بسته شده و  
رفت و آمد در قصر ممنوعه!»

برگشت که بره اما چند قدم نرفته بود که متوقف شد.

به سمت ما برگشت و گفت:

«شما فقط چند روز مهمان ما هستید تا شرایط برای برگشت شما محیا بشه. بنابراین چند روزی که هستید باید به قوانین اینجا احترام بذارید. برای مردم من صحبت کردن با غریبه‌ها ممنوعه! بنابراین وقتتون رو با سوال پرسیدن تلف نکنید. از قصر بیرون نرید. بعد از ساعت خاموشی از اتاق خودتون بیرون نیاید و...»  
نگاهش تهدیدآمیز روی همه چرخید و گفت:

«اینجا مجازات قانون‌شکنی مرگه! بنابراین سعی نکنید مثل نیاکانتون دزدی کنید!»

بدون حرف دیگه‌ای برگشت و رفت.

ملوان‌ها از غذا دست کشیده و همه همدیگره رو نگاه  
می‌کردن. نگاه نگرانم رو به صورت خونسرد ویلیام  
دو ختم. چهره‌اش نقابی از آرامش داشت اما پشت  
چشم‌هاش طوفانی به‌پا بود.

۲۱۵

xxx

ناتهام

کاپیتان نوئل روی صندلی چوبی پشت میز بار نشسته  
بود و تقریباً به تنهایی یک سوم بطری نوشیدنی  
مقابلش رو نوشیده بود.

فردیناند دستمال سفیدی در دست داشت و مشغول  
برق انداختن لیوان‌ها بود.

«خیلی تو فکری.»

«سه هفته از آخرین نامه‌ای که از ایزابل تورنادو

دریافت کردم گذشته. دارم نگرانش می‌شم.»

فردیناند روی پیشخان خم شد و با صدای آهسته‌تری

که از گوش افراد کنجکاو پنهان بمونه گفت:

«نگفتن کجا می‌رن؟»

«اون موقع نزدیک مثلث شیطان رسیده بودن.»

چهره‌ی فردیناند درهم رفت. زیرچشمی اطراف رو

پایید و با تن صدای پایین‌تری گفت:

«از من می شنوی دیگه منتظرشون نباش. کسی از  
مثلث زنده برنمی گرده. حیف اون کشتی و حیف دو  
کاپیتان...»

نوئل با نگرانی لیوان نوشیدنی رو روی سطح چوبی  
پیشخان چرخ داد. فردیناند زیر لب درحالی که  
نگاهش معطوف اطراف بود گفت:

«خیلیا زاغ سیاه تورو چوب می زنن. فکر می کنم خبر  
اتحادت با تورنادو و ویل همه جا پیچیده. انگار جان  
لاک هم بیکار ننشسته و توی همین مدت کلی متحد  
پیدا کرده.»

اخم های نوئل درهم فرو رفت.

«اگه ایزابل برنگرده، نقشه‌ی لاک هرگز به سرانجام  
نمی‌رسه. بهم بگو بینم جان لاک اونقدر شجاعت  
داره که پا به مثلث بذاره؟»

فردیناند چشمکی زد و گفت:

«معلومه که نه. پس بدون کلید لاک دستش به گنج  
نمی‌رسه.»

نوئل با صدایی پر از حزن گفت:

«ایزابل هیچ شباهتی به پدرش نداره. تورنادو هرگز  
اینقدر شجاعت نداشت. اگه شجاعت داشت...»

فردیناند با بالاتر رفتن صدای نوئل بلافاصله گفت:

«هیس... آروم باش مرد! تو که می‌دونی نباید در مورد  
تورنادو و رازهای حرفی بزنی!»

نوئل سرش رو آهسته تگون داد. نوشیدنی و  
عصبانیت روی اعصابش تاثیر گذاشته بود.  
فردیناند با حرکت نامحسوس سر به جایی اشاره زد و  
گفت:

«چند روزه میاد اونجا می‌شینه و تورو زیر نظر داره.  
این‌ورا ندیدمش. جدیده! گفتم شاید بخوای بدونی.»  
سوت زنان از نوئل دور شد. نوئل کمی به سمت  
راست چرخید و از زیر سایه‌ی کلاه بزرگش مردی  
رو دید که یک طرف موهای سرش تراشیده شده و  
موهای طرف دیگه رو بافته بود. قد و هیکل متوسطی  
داشت و علامت دزدان دریایی روی مچ دستش نشون  
می‌داد تازه به گروه دزدان پیوسته. حق با فردیناند بود.  
کاملاً تازه‌وارد بود.



دوباره به سمت بطری نوشیدنی برگشت و خواست  
یک بار دیگه جامش رو پر کنه که صدای کبوتری  
حواسش رو پرت کرد. پرنده از پنجره‌ی باز داخل شد  
و مقابل فردیناند نشست. چرخ‌ی زد و سراغ  
خرده‌های شیرینی توی ظرف رفت. توجه فردیناند به  
کاغذی معطوف شد که با نخ قرمز دور پای کبوتر  
بسته شده بود.

کاغذ رو از پای کبوتر باز کرد و نگاهی به تک خط  
روی سفیدی کاغذ انداخت.

«لاک پیداش کرد!»

سه کلمه!

سه کلمه‌ی کوتاه که پشتش کلی مفهوم بود.

جان لاک کلید بعدی رو پیدا کرده بود. با هوش  
زیادی که داشت گزینه‌های سخت رو گذاشته بود تا  
ایزابل پیدا کنه و کار خودش راحت بشه و وقتی  
ایزابل و ویلیام دنبال پیدا کردن پنجمین کلید بودن،  
لاک ششمی که یکی از آسون‌ترین‌ها بود رو به دست  
آورده و قطعا در مسیر رسیدن به هفتمین کلید بود.  
کاغذ رو توی مشتش مچاله کرد و نالید:  
«امیدوارم زنده باشن... امیدوارم زنده برگردن!»

۲۱۶

کاغذ پوستی رو بالای شعله‌ی شمع گرفت و به  
تماشای سوختن کاغذ نشست.

خاکسترهای پراکنده رو از روی پیشخان پاک کرد و  
دستی به سر کبوتر اهلی کشید. از جا بلند شد، باید  
جواب نامه رو می نوشت.

از بار فردیناند بیرون رفت. افرادش خسته و کلافه از  
اتراق طولانی مدت در ناتهام بودن اما هنوز برای ترک  
ناتهام زود بود. باید افرادی رو جمع می کرد. اگه  
ایزابل زنده باز می گشت قطعاً بدون گذر از سد جان  
لاک نمی تونست پا به جزیره ی گنج بگذاره. و گذشتن  
از سد جان لاک یعنی مبارزه با تعداد زیادی دزد  
دریایی کار آزموده و متحدین جدیدی که معلوم نبود  
با چه وعده ای کنار جان لاک ایستاده بودن.

متأسف بود برای متحدینی که به لاک اعتماد کرده  
بودن. مطمئن بود لاک قصد نداره حتی یک سکه ی

سیاه از گنج عظیمی که قرار بود بدست بیاره رو با  
کسی شریک بشه.

باید زودتر پیام‌هایی می‌فرستاد. باید متحدینی رو  
انتخاب می‌کرد. البته بعد از فهمیدن اینکه دقیقا چه  
کسانی با لاک متحد شده بودن.

کنار عبدول یکی از افراد مورد اعتمادش ایستاد. با  
صدایی آهسته گفت:

«تا می‌تونی آذوقه تهیه کن. هرچی صندوقچه‌ی طلا  
توی کشتی هست مبادله کن و در ازاش غلات بگیر.  
به اندازه‌ی آذوقه‌ی سه ماه. ممکنه تا مدت طولانی  
نتونیم جایی توقف کنیم. باشه؟»

عبدول زبانی برای حرف زدن نداشت. بنابراین هرگز  
کسی نمی‌تونست ازش حرف اضافه بیرون بکشه.

نوئل بهش اطمینان داشت. زبان عبدول رو فقط  
خودش می فهمید.

در بین کلبه‌ها قدم زد، به سمت جایی رفت که  
فروشنده‌گان اجناس جدیدی که از شهر آورده بودن  
رو با دزدان دریایی معامله می‌کردن. ردیفی پر از انواع  
غذاها، تپانچه‌های جدید، شمشیرهای براق و برنده،  
چکمه‌های بلند و چرم، کلاه‌های جدید و خیلی از  
وسایل دیگه.

از بین افرادی که با شل‌های مشکی رد می‌شدن و  
علامت‌شون گشواره‌ای قرمز بود، می‌شد افرادی رو پیدا  
کرد که چیزهای ارزشمندتری رو برای فروش داشته  
باشن. چیزهایی که بهای خاصی داشت و به راحتی  
پیدا نمی‌شد.

هرچی از بین افراد بیشتری عبور می کرد حس می کرد  
کسی دنبالش می کنه.

مردی کنار گوشش گفت:

«زنهای شهری و اشراف زاده با قیمت خوب دارم.»  
اخم کرد و به راهش ادامه داد.

دنبال شخص خاصی می گشت، شخصی که بتونه  
براش چیزی که می خواست رو تهیه کنه.

بالاخره پیدااش کرد. مرد پشت میزی نشسته و داشت  
سر قیمت چند برگه ی پوستین چونه می زد.

کنار میز رفت و گفت:

«یه قلم پر و یه کاغذ پوستی می خوام.»

مرد بدون اینکه سرش رو بالا بگیره گفت:

«سه سکه‌ی نقره.»

سه سکه‌ی نقره و یک سکه‌ی سیاه رو روی میز گذاشت.

نگاه مرد خیره به سکه‌ی سیاه موند و چنان سریع قاپید و پنهانش کرد که هرکسی اگه اون صحنه رو می‌دید به چشم‌های خودش شک می‌کرد که چنین چیزی واقعا روی میز بوده یا نه.

قلم پر مشکی رنگی روی میز گذاشت و یک برگه کاغذ پوستین و سپس آهسته گفت:

«نیمه شب، پشت کلبه‌ی معشوقان آتش.»

زمزمه‌اش مثل جریان بادی بود که در فضا ناپدید و محو شود.

از میز فاصله گرفت و به پشت یکی از کلبه‌ها رفت.  
در جایی پناه گرفت و منتظر موند. با نزدیک شدن  
صدای پای کمی منتظر موند و بعد بیرون رفت.  
خنجرش رو زیر گردن مردی گرفت که دنبالش  
می‌کرد. مردی که فردیناند در موردش هشدار داده  
بود.

۲۱۷



«چی می‌خوای که دنبالم می‌کنی؟»

مرد به تته پته افتاد. پشت خط گردنش تتوی بزرگی  
از اژدهای غولپیکر با شعله‌ای آتشین دیده می‌شد.  
«اشتباه می‌کنی من دنبال شما...»



نوئل بدون رحم خنجرش رو کشید و نیمی از پوست  
گردن مرد رو خراش داد.

«هیس...یک کلمه دروغ بگی برای زدن شاهرگت  
تردید نمی‌کنم. کی تورو فرستاده.»  
مرد ملتمسانه گفت:

«اگه حرف بزنم کشته می‌شم.»

«اگه حرف نزنی هم کشته می‌شی.»

مرد وحشت‌زده گفت:

«کاپیتان لاک...کاپیتان لاک گفته دنبالتون کنم.»

موهای بافته شده‌ی مرد رو محکم کشید و تیزی  
خنجر رو بیشتر فشار داد.

«برای چی؟»

«برای اینکه...»

آب دهن به گلویش پرید و به سرفه افتاد. بریده بریده  
گفت:

«اگه کاپیتان تورنادو باهاتون ارتباط برقرار کرد و

برگشت بهش خبر بدم.»

حدسش درست بود. لاک احساس خطر کرده بود.

ناپدید شدن ایزابل و ویلیام زنگ خطری بود برای

لاک. لاک روی پیدا کردن کلید توسط او نا حساب

کرده بود.

نفس عمیقی کشید و گفت:

«به رئیس بگو...»

مکشی کرد. خنجر رو تا انتها زیر گردن مرد کشید،  
خون داغ روی دستش ریخت و گفت:

«زحمت گفتن رو بهت نمی‌دم. دیدن جنازه‌ات هم  
می‌تونه خبری که می‌خوام رو بهش برسونه.»

بدن در حال جون دادن رو روی زمین انداخت، خم  
شد و تیغ‌های خنجر رو با لباس مرد پاک کرد.  
قلم پر رو در خون مرد زد و روی برگه‌ی پوستی  
نوشت.

«چندتا اسم می‌خوام! جاسوس لاک مرده...»

کاغذ رو با همون نخ قرمز به پای کبوتر بست و  
گفت:

«زودتر خبر رو برسون. باشه؟»

کبوتر پر زد و در کرانه‌ی آسمون ناپدید شد.

نیمه شب چندین بار مسیری که او آمده بود رو بررسی کرد. هنوز شک داشت که جان لاک فقط یه نفر رو برای جاسوسی ازش گماشته باشه.

منتظر او آمدن مرد ایستاد. با شنیدن صدای خش خش دستش روی دسته‌ی خنجر نشست. هنوز خنجر رو از غلاف بیرون نیاورده بود که صدای مرد به گوشش رسید.

« هیس... منم! »

خنجر رو به غلاف برگردوند و گفت:

« چیزی که می‌خواستم پیدا کردی؟ »

مرد با گوشواره‌ی قرمزی که در گوش داشت از میون تاریکی پدیدار شد و گفت:

«آسون نبود. مجبور شدم چند ماهی دنبالش بگردم. قرار نیست با قیمت کم بهت بدم. برای پیدا کردنش خیلی زحمت کشیدم و اینکه این چیز ارزشمندیه! همین که لمسش کردم فهمیدم...»

جعبه‌ی چوبی کوچک رو مقابل چشم‌های نوئل تکون داد.

«حتی از این فاصله می‌شه حسش کرد. قدرتمنده! مردی مثل تو چنین چیزی رو برای چی می‌خواد کاپیتان؟»

نوئل اخم کرد و گفت:

«پولت رو بگیر بدون سوال!»

«باشه. معامله عوض شده. دیگه سه کیسه سکه کافی نیست. من شش تا می‌خوام.»

نوئل پوزخند زد، انتظارش رو داشت. اسکارلت‌ها (نوعی پرنده‌ی قرمز رنگ، به خاطر گوشواره‌ی قرمزی که این فروشندگان داشتن در بین دزدان دریایی بهشون اسکارلت گفته می‌شد) همیشه طماع بودن.

در صندوقچه‌ای که همراهش بود رو باز کرد و گفت:

«هشت کیسه سکه طلا برای اینکه دیدن من و تهیه

این وسیله از ذهن و زبونت پاک بشه. کافیه؟»

چشم‌های مرد درخشید و صندوقچه رو گرفت، نودل

جعبه‌ی چوبی رو از دست مرد قاپید. اسکارلت با

صدای بلند گفت:

«من نه چیزی شنیدم نه چیزی می‌دونم. شب خوش  
کاپیتان.»

درحالی‌که با سرخوشی می‌خندید در تاریکی ناپدید  
شد. نوئل اونقدر منتظر موند تا صدای خنده‌های  
اسکارلت محو شد. در جعبه‌ی چوبی رو باز کرد و  
نگاهش روی شی درخشانی خیره موند که داخل  
جعبه می‌درخشید.  
لبخندی زد و گفت:

«هزینه‌ی زیادی برای بدست آوردن دادم. تو برگ  
برنده‌ی منی.»

xxx

## آتلانٹیس

روی تشک نرم و ابری دراز کشیده و به سقف تراشکاری شده چشم دوخته بودم. حوالی صبح بود و من حتی یک ساعت هم نتونسته بودم بخوابم. مجسمه‌های طلایی همه جای این قصر بودن حتی داخل اتاق‌ها. با وجود این مجسمه‌ها و کنده‌کاری‌های چهره مانند روی دیوارها مدام احساس می‌کردم چندین نفر دارن تماشا می‌کنن و خواب به چشمم نمی‌اومد.



مدام فکر می‌کردم، اندرو کجا بود؟ بقیه ملوان‌ها کجا

بودن؟ چه بلایی سر کشتی اومده بود؟

کشتی عزیزم...

تخم ققنوس...

لباسم...

هر چیزی که داشتیم داخل کشتی بود و معلوم نبود

الان کشتی کجا بود.

با صدای بیدار باش صبح از جا بلند شدم. صدای باز  
و بسته شدن سایر درها رو شنیدم و بعد صدای حرف  
زدن ملوان‌هام رو.

از اتاق بیرون اومدم و به صف صبحگاه پیوستم. به  
سرسرای بزرگ برای صرف صبحانه رفتیم. این بار

برخلاف روزهای قبل تعدادی از مردم خود قصر هم  
پشت میزها بودن. همه سرها رو پایین انداخته و حتی  
ذره‌ای اهمیت به حضور ما ندادن.

بینشون هیچ فرد پیر یا بچه‌ای نبود. انگار همه در یک  
رده سنی بودن. شاید هم اصلا پیر نمی‌شدن.

زن‌ها و مردها با لباس‌هایی مشابه اونچه ما به تن  
داشتیم در سکوت غذا می‌خوردن.

پشت میز نشستم با وجود گرسنگی دلم نمی‌خواست  
لب به غذای آتلانتیس بزنم. غذا برای من طعم عجیبی  
داشت. مزه‌ای شبیه به خاک...

ویلیام کنارم نشست و گفت:

«به‌نظر نمیاد خوب خوابیده باشی.»

«انتظار داری وقتی نه از افرادم خبری دارم نه از کشتی  
راحت بخوابم؟ اونم جایی که اصلا نمی‌دونم  
کجاست؟»

«منم هشیار خوابیدم ولی تمام شب همه چیز امن بود.  
اگه قرار بود بلایی سرمون میارن همون دیشب کار رو  
یکسره می‌کردن. پس بهتره بیخود خودت رو اذیت  
نکنی.»

مشغول برداشتن چندین تخم مرغ شد، به غذا خوردن  
با اشتهای بقیه نگاهی انداختم و گفتم:

«طعم غذا خوبه؟»

جیمی هیجان‌زده گفت:

«به عمرم غذایی به این لذیذی نخوردم. کاش می‌شد

همیشه اینجا بمونیم و مجبور نباشیم مدام روی دریا

سفر کنیم و جز ماهی‌های مونده و غلات چیزی برای  
خوردن نداشته باشیم.»

بقیه حرفش رو تایید کردن. نایا نفسش رو بیرون داد  
و گفت:

«تخت من مثل پر قو نرم بود. هرگز جایی اینقدر گرم  
و نرم نداشتم. بهترین خواب عمرم رو کردم. اینجا  
خود بهشته. اگه قرار بود تا ابد اینجا بمونم حتی  
اعتراض هم نمی‌کردم.»

تکه‌ای از تخم‌مرغ ویلیام رو به چنگال زدم و توی  
دهن گذاشتم. مزه‌ی خاک و خاکستر...

هیچ طعمی رو احساس نمی‌کردم. انگار قوه چشاییم  
از بین رفته بود. بی‌اشتها محتویات بشقابم رو توی  
ظرف ویلیام ریختم.

یک جرعه آب نوشیدم که فقط گلوم از خشکی در  
بیاد.

امروز از پادشاه آتلانتیس خبری نبود. نگاهم روی  
میزهایی گشت که مردم مرتب و با نظم دورش  
نشسته بودن. نه صدای حرفی از شون به گوش  
می‌رسید، نه خنده و نه هیچ واکنشی...  
«چرا اینقدر عجیب؟»

ویلیام ساده گفت:

«انگار خیلی اهل قوانین هستن.»

۲۱۹

از جا بلند شدم و گفتم:

«باید ببینیم.»

به سمت یکی از میزها رفتم. ویلیام از پشت سر  
گفت:

«بل...داری دنبال دردرس می گردی.»

«خفه شو!»

روی یکی از صندلی ها پشت میزی نشستم که پنج نفر  
دورش نشسته بودن.

«هی سلام. ما تازه اومدیم آتلانتیس.»

همه از ترس سرشون رو بیشتر پایین گرفتن.

«می ترسین؟ باور کنین ما قصد نداریم اذیت کنیم. من

خیلی دوست دارم شهر رو ببینم کسی از شما وقت

داره شهر رو به من نشون بده؟»

سکوت مطلق...

حتی صدای قاشق چنگالی که تا چند لحظه قبل  
سرسرا رو پر کرده بود هم دیگه به گوش نمی‌رسید.  
همه قاشق چنگال‌ها رو پایین گرفته و به حالت قوز  
کرده سرشون رو پایین انداخته بودن. می‌شد  
اضطرابشون رو به وضوح حس کرد.  
دستم رو روی دست یکی از دخترها گذاشتم و گفتم:  
«اسم من ایز...»

دستش رو عقب کشید و وحشت‌زده سرش رو بالا  
گرفت. با دیدن چشم‌هاش حرف توی دهنم ماسید.  
چشم‌هاش طلایی بود. درست به رنگ طلا.  
جیغ خفه‌ای کشید و شروع کرد به مالوندن دستش به  
لباسش. به دستش خیره شدم. لک بزرگ و سیاهی

روی پوست بیش از حد سفیدش افتاده بود. انگار  
جای دست من روی دستش مونده باشه.

جیغ بلندتری کشید و دستش رو پاک کرد. هرچی  
پاک می کرد لکه بزرگ تر می شد.

«اینجا چه خبره؟»

پادشاه پشت سرمون بود. بلند شدم و گفتم:

«من فقط یه سوال داشتم و کسی رو پیدا نکردم که

ازش سوال بپرسم.»

پادشاه به دوتا از افرادش اشاره کرد و گفت:

«بلندش کنید و ببرید بندازید توی دریا. زود باشید!»

بهت زده گفتم:

«چی؟»



دست و پاهای دختر رو گرفتن و به سرعت اون رو  
از قصر بیرون بردن.

«دارید شوخی می‌کنین؟»

نگاهش تیز من رو هدف گرفت و گفت:

«به نظرتون پادشاه آتلانتیس با شما شوخی می‌کنه؟ به  
وضوح قوانین اینجا رو براتون تشریح کردم! گفتم به  
مردم من نزدیک نشید. اون دختر به خاطر شما  
می‌میره. متوجهید؟»

زبونم بند اومد. پادشاه رو به بقیه گفت:

«غذاتون رو بخورید و برید سرکارتون. زود باشید.»

سپس به سمت من برگشت و گفت:

«و شما خانم. تا دو روز اجازه بیرون اومدن از اتاقتون  
رو ندارید. امیدوارم دفعه آخری باشه که قوانین من  
رو می شکنید و دردرس درست می کنید.»

۲۲۰

نگاه غضبناک ویلیام تا آخرین لحظه همراهم بود.  
داخل اتاقم رفتم و در پشت سرم بسته شد اما قفل  
نشد!

من باعث مرگ اون دختر شده بودم. اما چرا؟ چرا به  
محض اینکه لمسش کرده بودم پوستش حساسیت  
داده بود. بیماری بود؟ حساسیت مردم نسبت به  
غریبه‌ها؟

تمام روز توی اتاق قدم زدم و از پنجره به شهر خالی  
از سکنه چشم دوختم. مردم شهر کجا بودن؟  
چرا همه چیز اینقدر عجیب بود؟  
ظرف شام رو دست نخورده پس فرستادم و سعی  
کردم به درد معده‌ام اهمیتی ندم.  
شب از شدت خستگی تقریباً بیهوش شدم.  
با روشن شدن هوا و احساس فشار دستشویی از  
خواب بیدار شدم. کنار در ایستادم و با صدای بلند  
گفتم:

«باید برم دستشویی.»

درهای اتاق از هم باز شدن. مسیری که یاد گرفته  
بودم رو تا دستشویی طی کردم و بعد دوباره برگشتم.

حسی بهم می گفت تمام حرکاتم زیر نظر بود. شاید  
هم صدام رو می شنیدن. و گرنه باز شدن درها بدون  
اینکه کسی بیرون باشه دلیلی نداشت.

تجهیزات پیشرفته و مدرن آتلانتیس دیگه چه  
قابلیت هایی داشت؟

داخل که شدم هنوز در بسته نشده بود که جیمی و  
ویلیام داخل اتاق شدن.

ویلیام هنوز همون نگاه خشمگین رو داشت ولی  
جیمی مهربون بود.

«حالت خوبه؟»

سرم رو تکیه دادم و گفتم:

«اگه کشتی پیدا بشه بهتر هم می شم.»

به ویلیام چشم دوختم و گفتم:

«ببخشید. حق با تو بود. من باید خودم رو کنترل کنم.»

ابرویی بالا داد و گفت:

«خوشحالم که بالاخره اینو فهمیدی.»

«بقیه چطورن؟»

ویلیام به جیمی چشم دوخت. جیمی سری تکون داد و گفت:

«در واقع زیادی خوب. بهشون خیلی خوش گذشته.

خیلیا دارن اعتصاب می کنن و می گن دیگه نمی خوان

دزد دریایی باشن. می خوان اینجا یه زندگی خوب و

راحت داشته باشن.»

اخم کردم و گفتم:

«یعنی چی؟»

ویلیام شونه‌ای بالا داد و گفت:

«خب وسوسه انگیزه. اینجا نه حکم دستگیری و اعدام

دزدان دریایی وجود داره، نه مشکلاتی که اون بالا

باهاش دست و پنجه نرم می‌کردیم. بعدش هم اونا

افتادن بین یه کوه طلا! یه قصر از طلا، یه شهر از طلا.

چیزی که همیشه دنبالش بودن. غذای خوب، جای

خواب خوب و کلی طلا. برای چی باید بخوان

برگردن به دریا؟»

اخم‌هام بیشتر درهم فرو رفت و گفتم:

«اما ما از جنس مردم اینجا نیستیم. اونا مارو بین

خودشون قبول نمی‌کنن.»

جیمی گفت:

«خب پادشاه پیشنهاد داده هر کی بخواد می تونه جزئی  
از مردم آتلانتیس بشه.»

ناباور به ویلیام چشم دوختم و گفتم:

«چند نفر قبول کردن؟»

«تا الان سه نفر.»

دهن باز کرد که حرف بزنه اما کسی به در کوبید.

درها باز شدن و پادشاه پشت در ظاهر شد.

«کاپیتان ویلیام. دنبالتون بودم. می تونیم کمی باهم

خصوصی صحبت کنیم؟»

نگاهش خصمانه روی من نشست. لب‌هام رو روی  
هم فشردم. ویلیام دستی روی شونه‌ام گذاشت و  
گفت:

«فردا می‌تونی از اتاق بیای بیرون. بعد باهم صحبت  
می‌کنیم.»

هر دو همراه پادشاه رفتن و من رو با فکری مغشوش  
باقی گذاشتن.

۲۲۱

xxx



صبح روز بعد به محض باز شدن درها به سرعت  
خودم رو به سرسرا رسوندم. با نگاهم سرسری افراد  
پشت میز رو شمردم. سه نفر کم بودن.

کنار ویلیام نشستم و گفتم:

«سه تا از افرادمون نیستن.»

«هوم. پادشاه اونا رو به طبقه بالا منتقل کرد. از این به

بعد جزو شهروندان آتلانتیس هستن.»

عصبی گفتم:

«باید ببینمشون.»

«می دونم ولی فعلا امکان پذیر نیست. فردا شاید

بتونیم...»

با صدای همهمه‌ای حرفم قطع شد.

جیمی داشت با عصبانیت با نایا بحث می کرد. نایا

عصبانی فریاد زد:

«تو یه دیوانه ای.»

جیمی با اخم هایی درهم رفته گفت:

«یه نگاه به من بنداز! سن و سالی ازم گذشته! الان

باید یه زن و چندتا بچه داشته باشم ولی دارم دنبال یه

گنج تخیلی می گردم. چیزی که اصلا مشخص نیست

وجود داره یا نه!»

از جا بلند شدم و گفتم:

«چی شده نایا؟»

نایا عصبانی گفت:

«می گه تصمیم داره اینجا بمونه.»

ابروهام ناباور بالا رفت و گفتم:

«جیمی؟»

نگاهش تند و با خشم روی من چرخید.

«باید از شما اجازه بگیرم؟ یا از کاپیتان ویلیام؟ شماها

مسئول زندگی ما نیستین و ما هم اسیر شما نیستیم.

قرار نیست به خاطر ترس شما از اینکه کشتی بدون

ملوان بمونه ماها زندگیمون رو کنار بذاریم.»

رو به سایر ملوانها گفت:

«این سه شب رو روی تختی خوابیدیم که هرگز حتی

توی خونه خودمون یا بهترین بارهای ناتهام هم

نداشتیم. غذایی شاهانه خوردیم و هر روز حمام

کردیم و تمیز بودیم. لباس‌هایی درست مثل شاه

پوشیدیم بدون اینکه تبعیضی بینمون باشه. بدون اینکه

مثل یه غریبه باهامون برخورد بشه. بدون اینکه به

چشم ددز بهمون نگاه کنن. دروغ می گم؟»

همه با تردید حرفش رو تایید کردن.

نگران به ویلیام خیره شدم و گفتم:

«نمی خوای کاری کنی؟»

تکه ای از سوسیس بزرگ روی میز رو توی بشقابش

گذاشت و گفت:

«اون تصمیمش رو گرفته. حرف من نمی تونه قانعش

کنه. مگه اینکه تو یه دلیل بهتر برای همراهی ما بهش

بدی.»

میز رو دور زدم و کنار جیمی ایستادم. دستم رو روی

ساعدهش گذاشتم و گفتم:

«من بهت نیاز دارم. من برای ادامه دادن این مسیر به  
تو نیاز دارم. به تجربه تو، به حمایت تو... جیمی  
خودت می‌دونی که ما هرگز...»

با دست منو عقب هل داد و با خشم فریاد زد:  
«نمی‌خوام این مزخرفات رو بشنوم. من تصمیم رو  
گرفتم.»

جام نوشیدنیش رو بالا گرفت و گفت:

«من می‌خوام توی آتلانتیس بمونم!»

جام رو یه نفس سر کشید و روی میز کوبید. بعد با

گام‌هایی بلند به سمت شاه رفت که روی صندلی

مخصوص خودش نشسته و بی‌توجه به ما صبحانه

می‌خورد.

نایا غرولندکنان گفت:

«باورم نمی‌شه زندگی کردن توی یه قصر طلایی

اینقدر مسحورشون کرده باشه!»

۲۲۲

ویلیام بلند شد و کمک کرد از روی زمین بلند بشم. با

عصبانیت گفتم:

«می‌خوام از این قصر برم بیرون! می‌فهمی ویلیام!

می‌خوام همه از اینجا بریم بیرون. برمی‌گردیم کنار

دریا و یه راهی برای بیرون آوردن کشتی پیدا

می‌کنیم.»

دستش رو روی صورتم گذاشت و گفت:

«باشه. آروم باش. از اینجا می‌ریم اما به وقتش.»

غریدم:

«وقتش کیه ویل؟ بهم بگو وقتش...»

برای لحظه‌ای برقی طلایی توی چشم‌هاش درخشید

که باعث شد حرفم رو فراموش کنم.

دستم رو دو طرف صورتش گذاشتم و گفتم:

«اون چی بود؟»

چین ظریفی روی پیشونیش نشست و گفت:

«چی؟»

«برق توی چشمات...یه چیزی بود...»

چند لحظه چشم‌هاش رو بررسی کردم که گفت:

«اگه می‌خوای من رو ببوسی بهتره همچین بهونه‌ای  
نیاری. ملوان‌ها دارن نگاهت می‌کنن.»

احتمالا انعکاس طلایی دیوارهای مزخرف قصر بود.  
از هرچی طلا و رنگ طلایی بود متنفر شده بودم.  
«خواهش می‌کنم. از قصر بریم... ویلیام...»

دستم رو توی دست گرفت، نفس عمیقی کشید و  
گفت:

«باشه. شب موقع شام، نیا سرسرا، من میام اتاقت و  
باهم در مورد خارج شدن از قصر صحبت می‌کنیم. یه  
راهی پیدا می‌کنیم که بدون جلب توجه بریم. باشه؟»  
خیالم کمی آسوده شد و گفتم:

«باشه.»



«مطمئنی نمی‌خوای غذا بخوری؟»

سروصدای شکمم واضح و بلند بود اما نمی‌تونستم  
لب به غذایی بزنم که با خاکستر شومینه هیچ تفاوتی  
نداشت.

حمام کردم و ساعاتی رو در اتاقم موندم، قبل از شام  
از بی‌حوصلگی در قسمت‌های مجاز قصر قدم زدم.  
هرجایی که می‌رفتم چندین نفر آهسته با سرهای  
پایین دنبالم می‌کردن. انگار می‌ترسیدن کاری کنم.  
کنار یکی از درهای بلند ایستادم و گفتم:

«می‌تونم داخل رو ببینم؟»

کسی حرکتی نکرد. دستم رو به سمت دستگیره بردم  
تا ببینم مانع من می‌شن یا نه ولی کسی مانع نشد.

«خب پس می‌شه.»

داخل اتاقی شدم که چندین برابر سالن اصلی بود.  
دور تا دور پر از قفسه‌های بلند طلایی که داخلشون  
کتاب‌هایی قابدار با حروف عجیب و غریب قرار  
داشت.

کسی دنبالم به داخل اتاق نیومد. از کنار قفسه‌ها عبور  
کردم. سعی کردم تیتراژ نوشته‌ها رو بخونم ولی اکثریت  
به زبانی بیگانه بودن.

روی یکی از کتاب‌ها نوشته بود تاریخچه‌ی آتلانتیس.  
کتاب رو از کتابخونه بیرون آوردم و روی یکی از  
صندلی‌ها نشستم. کتاب رو روی میز گذاشتم و  
ورق‌های سفید رو ورق زدم. اینقدر تازه بود که انگار  
همین حالا چاپ شده بود.

اکثر صفحات پر بود از عکس‌هایی از شهر. شهری که  
با همین الان مو نمی‌زد ولی زنده تر بود. روی پل‌ها  
پر از آدم‌هایی بود که مقابل شاه تعظیم کرده بودن.  
شروع به خوندن کردم.

«آتلانتیس زیباترین شهر دنیا، با مردمی وفادار، صادق  
و ثروتمند. شهری که هیچ پلیدی و گناهی روش  
وجود نداشت. هزاران سال آتلانتیس مهد علم و  
پیشرفت بود. مردم آتلانتیس به‌خاطر صداقت،  
درستکاری و پاکی که داشتند مورد موهبت خدا قرار  
گرفته و دریچه‌ای از علم به روی آن‌ها باز شد که  
جایی نظیر نداشت. علمی که آن‌ها را از سایر دنیا  
بی‌نیاز می‌کرد اما شیطان همیشه راهش را به جایی که  
باید پیدا می‌کند. همه چیز از مسافر غریبه‌ای آغاز شد

که پا به آتلانتیس گذاشت و مردم مهمان دوست شهر  
او را در خانه‌های خود سکنی دادند. غریبه هر شب  
خانه‌ی یکی از مردم مهمان شد و از غذای آنان نوشید  
و با آنها هم سفره شد. هر خانه‌ای که پذیرای شیطان  
شد و هرکسی که روی یک سفره با شیطان غذا  
خورد، لکه‌ای تاریک روی پاکی وجودش سایه  
انداخت. فریب، دروغ و طمع راهشان را به میان مردم  
باز کردند. دعوای کوچک تبدیل به نزاع‌های بزرگ  
شدند. مردمی که فروتن بودند تبدیل به آدم‌های  
مغروری شدند که دیگر خدا را بنده نبودند. مردمی که  
خودشان را برتر از حتی خدا می‌دانستند و شاهی که  
ادعای خدایی کرد. آنها مردم سایر کشورها را حقیر  
و پست خطاب کرده و برای داشتن بیشتر و بیشتر

امکانات دست به کارهایی پست و ناشایست زدند. تا اینکه اتفاقی افتاد...»

نگاهی به نقاشی صفحه بعد انداختم. مردمی که با چاقو، شمشیر و ابزاری دیگه به همدیگه آسیب می‌زدن و شاهی که بالاتر از همه روی سکویی سفید و طلایی ایستاده بود و قطرات خون سرخی که از بدن بی‌جان پسری جوان با لباس طلایی روی زمین می‌چکید.

«نزاع بالا گرفت، مادر به دختر رحم نکرد، خواهر به برادر، پسر به پدر... پسر پادشاه به طمع بدست آوردن پادشاهی آتلانتیس بر ضد پدر شد و تصمیم به کشتن پدر گرفت، پدر که از این دسیسه آگاه شد، پسر را کشت و برای آنکه دیگر کسی علیه او شورش نکند،

ملکه‌ی باردار را نیز در میان دریا غرق کرد...خونی که  
بر زمین پاک آتلانتیس ریخته شدف خشم خدا را  
برانگیخت...این حجم از نافرمانی، این حجم از  
گناه...خداوند عذابی بزرگ بر سر آتلانتیس نازل کرد.  
امواج دریا بالا رفته و تمام آتلانتیس زیر موج‌های  
طوفانی دریا و زیر خشم خدا غرق شد.»

چشم‌هام رو باریک کردم و یاد حرفی افتادم که  
پادشاه زده بود. دروغ گفته بود! در مورد تاریخچه  
فریبمون داده بود. کتاب رو روی میز گذاشتم. باید  
ویلیام یا جیمی رو می‌آوردم و کتاب رو بهشون نشون  
می‌دادم.

از سالن بیرون رفتم. از مقابل پنجره‌های بزرگ  
شیشه‌ای که عبور می‌کردم چیزی توجه‌ام رو جلب  
کرد. چیزی شبیه به صدها شعله‌ی نور. به سمت  
پنجره رفتم و به محیط شهر چشم دوختم. برای  
لحظه‌ای مردمی رو دیدم، درست مثل صفحه‌ی کتاب  
که با شمع‌هایی در دست روی تمام پل‌ها ایستاده  
بودن.

پلک زدم، تصویر مثل بخار آبی از مقابل چشمام محو  
شد.

صدای زنگ ساعت به گوش رسید. ویلیام گفته بود  
موقع شام به اتاقم میاد. باید خودم رو به اتاق  
می‌رسوندم! باید این حرف‌ها رو بهش می‌گفتم!

با گام‌هایی سریع خودم رو به اتاق رسوندم. درها باز و بعد پشت سرم بسته شدن. با قدم‌هایی شتاب‌زده و بی‌هدف توی اتاق راه می‌رفتم. پادشاه در مورد تاریخچه‌ی آتلانتیس یه مشت دروغ بهمون گفت تا بهش اعتماد کنیم. یه مردی که پسر و همسر خودش رو کشته بود. اما بقیه مردم آتلانتیس کجا بودن؟ دلم می‌خواست کتاب رو به همراه می‌آوردم اما ترسیدم شاید مانعم بشن.

آتلانتیس به‌خاطر گناهانش مجازات شده بود تا از صفحه‌ی دنیا پاک بشه. جایی که هیچ انسانی قدم روی زمینش نذاره!



اما کلید کجا بود؟ چرا بادپا کلید رو داخل آتلانتیس  
انداخته بود؟

بادپا...

هزاران سوال داشتم که باید از کاپیتان بادپا  
می پرسیدم...

افسوس...

از انتظار و دلهره داشتم دیوانه می شدم. همین امشب  
بعد از خاموشی باید می رفتیم. جیمی رو پیدا  
می کردیم و بعد برای همیشه می رفتیم.

کلید مهم نبود...

اصلا گنج هم مهم نبود!

فقط باید از اینجا می رفتیم همین!

نیم ساعت بیشتر گذشته بود و مبری از ویلیام نبود.

شاید بهتر بود خودم می‌رفتم سراغش.

هنوز سمت در نرفته بودم که درها باز شده و ویلیام پشت در ظاهر شد.

با گام‌هایی بلند به سمتش رفتم، بی‌اراده از شدت

هیجان و استرس در آغوشش کشیدم و گفتم:

«خدا روشکر اینجایی. باید همین امشب بریم. اگه

بدونی چی پیدا کردم. یه اتاق بزرگ بود شبیه

کتابخانه‌ی شهر! پر از کتاب. یکی از کتاب‌ها

تاریخچه‌ی آتلانتیس بود. باید نشونت بدم. هرچی

که...»

متوجه شدم دست‌های ویلیام نه دورم حلقه شد، نه

دستم رو لمس کرد. بیشتر شبیه این بود که مجسمه‌ای

رو در آغوش کشیده باشم. عقب رفتم و به صورتش  
خیره شدم.

«حالت خوبه؟»

عصبانی بود. صورتش از عصبانیت سرخ شده بود.  
با صدایی نزدیک به فریاد گفت:

«کی می‌خوای دست از مسخره‌بازی‌ها برداری ایزابل؟  
چقدر باید به خاطر کارهای احمقانه و خودسرانه‌ی  
تو تاوان پس بدیم؟ چرا نمی‌تونی چند روز بی  
سروصدا توی اتاق بمونی تا همه چی تموم شه! از  
دست خسته شدیم. همه‌ی ما! هیچ‌کس تحمل تورو  
نداره. یه دختر پر حرف غرغرو که فکر می‌کنه علامه  
دهر شده و همه چی رو بهتر از بقیه بلده درحالی‌که  
فقط مارو به دردسر میندازی.»

حرف توی دهنم ماسید.

«ویلیام...»

«همیشه توی دردسر میفتی و من باید نجات بدم.

دیگه از نجات دادنت خسته شدم. ازت متنفرم!

ترجیح می‌دم بقیه عمرم رو اینجا در آرامش زندگی

کنم تا اینکه بموام هر روز تورو بینم یا صدات رو

بشنوم.»

بازوهاش رو گرفتم و گفتم:

«ویل؟ به حرفام گوش بده. به چشم‌ام نگاه کن...ما

باید بریم. از اینجا که بریم حالت خوب می‌شه.

ویلیام...»

میچ دستام رو گرفت و با خشونت منو عقب زد.  
این بار به وضوح دیدم. برق طلایی رنگی که توی  
مردمک چشم‌هاش درخشید رو کامل دیدم.  
«من با تو جایی نمیام. می‌خوام اینجا راحت زندگی  
کنم. اینجا بیشتر از هر جزیره‌ای گنج هست. ثروت  
اینجا تا ابد من رو بی‌نیاز می‌کنه. می‌تونی تنهایی بری  
و مطمئن باش حتی اگه غرق هم بشی کسی ناراحت  
نمی‌شه.»

درها از هم باز شدن. پادشاه پشت در ایستاده بود. با  
صدایی دلپذیر گفت:

«کاپیتان ویلیام... زود میز شام رو ترک کردین. در  
مورد پیشنهاد من فکر کردین؟»

ویلیام با نگاهی پر از نفرت از من رو گرفت.

«البته. جزئی از آتلانتیس شدن سخاوتمندانه‌ترین  
پیشنهادی هست که هیچ آدم عاقلی اون رو رد  
نمی‌کنه.»

«خوبه. پس من شما رو به طبقه ساکنین آتلانتیس  
هدایت می‌کنم.»

داشت ویلیام رو می‌برد! مقابل چشم‌های من...  
«ویلیام...»

یه دنبالش از اتاق بیرون رفتم و توی راهرو اسمش  
رو صدا زدم.

«ویلیام!»

برنگشت...

قطره اشکی سمج گوشه‌ی چشمم جوشید.

خطوط کتاب توی ذهنم مرور شدن.

غریبه هر شب خانه‌ی یکی از مردم مهمان شد و از  
غذای آنان خورد و نوشید...هرکسی که با شیطان هم  
سفره شد لکه‌ای تاریک در وجودش سایه انداخت...  
سفره‌ی غذا!

ناباور نگاهم بالا اومد. غذا بود! هر وعده‌ی غذایی که  
می‌خوردن بیش از قبل با شیطان هم سفره می‌شدن!  
دعواهای کوچیک تبدیل به نزاع‌های بزرگ می‌شد!  
همین بود!

دلیل خشم و نفرت درون ملوان‌ها همین بود!  
اما حالا چطور باید جلوی این اتفاق رو می‌گرفتم؟  
شاه گفت طبقه‌ی ساکنین آتلانتیس...

قانون آخر موقع خواب رفت و آمد در قصر ممنوعه!  
پس راز بزرگ قصر درست ساعتی بود که همه  
خوابیده بودن...

۲۲۴

خیلی از نیمه شب گذشته بود، اون قدری که حدود  
زمان از دستم در رفته بود. هیچ صدایی در قصر به  
گوش نمی رسید. سکوت انقدر عمیق بود که حس  
می کردم صدای پاهام در تمام شهر انعکاس پیدا  
می کنه.

پاورچین پاورچین اتاقم رو ترک کردم و راهرو به  
سمت سرسرا ادامه دادم. در سرسرای اصلی، در  
قسمت انتهایی دو نگهبان ایستاده و ساکت و صامت



به نقطه‌ای خیره شده بودن. چنان سکوتی حکم‌فرما بود که هیچ‌کدوم حتی انتظار این‌که کسی تخلف کنه و این ساعت بیرون باشه رو نداشتن. شاید واقعا کسی جرات چنین کاری رو نداشت اونم وقتی جزای قانون شکن مرگ بود.

بدون این‌که متوجه من بشن روی زمین خم شدم و چهار دست و پا از پشت مبل‌ها و وسایل عبور کردم و به این فکر کردم که جیمی همراه پادشاه به کدوم سمت رفته بود. با کمی فکر مسیر سمت چپ رو انتخاب کردم. به راهرو خزیدم و از جا بلند شدم.

حتی جرات نداشتم نفسم رو بیرون بدم. روی پیشونیم قطرات درشت عرق نشسته بودن. راهروی طویل از هر طرف به چندین در منتهی می‌شد و اصلا

نمی‌دونستم باید کدوم در رو انتخاب کنم. با باز کردن  
هر در اشتباهی ممکن بود از جایی سردر بیارم که  
دیگه نشه اشتباه رو جبران کرد.

پنجره‌های رو به بیرون رو چک کردم. همه قفل بودن  
و نمی‌شد از شون بیرون رفت.

کمی جلوتر رفتم که راهرو به یک چهار راه تقسیم  
شد. قبل از اینکه مسیرم رو انتخاب کنم صدای  
خش‌خش قدم‌هایی رو شنیدم. به سرعت برق پشت  
یکی از بزرگ‌ترین مجسمه‌های طلایی پنهان شدم و  
روی زمین نشستم. در دل دعا کردم توی تاریکی  
کسی متوجه حضور من نشه.

دو نگهبان از یکی از راهروها بیرون اومده و پا به این  
راهرو گذاشتن. سر جا ایستاده و همزمان گفتن:

«درود بر پادشاه.»

صدای خش خش متعلق به شنل پادشاه بود.

«قسمت شرقی قصر رو بررسی کردین؟»

«داریم به همون سمت می‌ریم.»

«حواستون به قسمت تازه‌واردها باشه.»

«بله قربان.»

نگهبان‌ها مسیری که من اومده بودم رو طی کردن و تا

انتها رفتن. تمام وجودم پشت مجسمه‌ی طلایی

می‌لرزید. شنل پادشاه رو از بین پاهای مجسمه

می‌دیدم که درست مقابل من ایستاده بود. منتظر موند

تا سربازها در پیچ راهرو ناپدید بشن.

جلوتر رفت و مقابل یکی از درها ایستاد. کلیدی از جیبش درآورد و داخل قفل فرو کرد و چرخوند.

«قربان؟»

تمام بدنم یخ زد. چنان ترسیدم که نزدیک بود صدایی ناخواسته از دهنم در بیاد. دستم رو محکم رو یدهنم فشردم.

«چی شده؟»

«طبقه بالا مشکلی پیش اومده.»

مفهوم حرفش هرچی که بود شاه با سریع‌ترین حالت ممکن به مسیری که ازش اومده بود برگشت.

وقتی صدای قدم‌ها دور شد، به بدن لرزون و بی‌حس شده‌ام فشار آوردم تا بلند بشن. این مجسمه‌های

طلایی هرچقدر زشت و هراس انگیز بودن در عوض  
برای مخفی شدن مناسب بودن. به سمت دری رفتم  
که شاه قفلش رو باز کرده اما داخلش نشده بود.

دستگیره رو آهسته کشیدم و در باز شد. چند ثانیه  
مردد موندم و بعد داخل شدم. در رو آهسته پشت  
سرم بستم.

برخلاف انتظارم اتاق تاریک نبود. هزاران نقطه‌ی  
نورانی کوچک از جای‌جای قفسه‌ها حالتی سایه  
روشن به اتاق داده بودن. انگار هزار کرم شب‌تاب در  
قفسه‌ها و درون گوی‌هایی شیشه‌ای جای گرفته باشن.

با کنجکاوی به سمت یکی از گوی‌ها رفتم. ماکت  
چوبی یه قایق قرمز رنگ داخل گوی می‌درخشید.

ردیفی از گوی‌ها پشتش قطار شده بودن. داخلشون  
تعداد زیادی کشتی‌هایی با مدل‌های متفاوت بود.  
پادشاه علاقمند به کلکسیون بود؟

متوجه شماره‌گذاری‌هایی روی قفسه‌ها شدم.  
قفسه‌های بالایی شماره‌های قدیمی‌تری داشتن و  
قفسه‌های پایینی جدیدتر بودن. آخرین قفسه که تا  
نیمه پر شده عدد ۱۰۳۵ رو نشون می‌داد. جلوتر رفتم  
و نگاهی به آخرین گوی انداختم. برای لحظه‌ای قلبم  
از تپش ایستاد.

من کشتی خودم رو به وضوح می‌شناختم و چیزی که  
مقابل چشمم بود کشتی من در قالبی کوچیک درون  
گوی شیشه‌ای با تالوویی آبی رنگ می‌درخشید.

دستم رو جلو بردم و گوی رو لمس کردم. به محض تماس دستم با شیشه‌ی سرد گوی انگار حضور تخم ققنوس رو حس کردم. انگار چیزی از درون گوی با من ارتباط برقرار می‌کرد.

اتاق دور سرم چرخید. پس تمام این گوی‌ها... کشتی‌های غرق شده در مثلث بودن؟

۲۲۵

گوی رو از قفسه برداشتم اگه کشتی اینجا بود، پس بقیه ملوان‌ها هم ممکن بود هنوز توی کشتی و داخل گوی باشن. اگه قرار بود مسیری که پادشاه به طبقه بالا رفته بود دنبال کنم، یا با خودش مواجه می‌شدم یا با نگهبان‌ها پس باید یه فکر دیگه‌ای می‌کردم. باید

آشوبی راه مینداختم که حداقل برای نیم ساعت  
حواسشون رو پرت کنه.

نگاهم دنبال کلید توی اتاق گشت. اثری از کلید بادپا  
اینجا نبود. پس دیگه باید کجا رو می گشتم اتاق  
پادشاه؟

تصمیم نهایی رو گرفتم. دستم رو به سمت قفسه‌ها  
پردم. پایه‌های قفسه رو گرفتم و با تمام قدرتم به  
عقب هل دادم.

یک بار ...

دوبار...

سومین بار قفسه کج شد، صدای جیرینگ جیرینگ  
به هم خوردن گوی‌ها به گوش رسید و بعد قفسه به  
عقب تاب خورد، روی قفسه پشته افتاد و مثل



دومینویی بزرگ همینطور به سمت قفسه‌های پشته  
رفت. منتظر نمودم، به سرعت از اتاق که بیرون رفتم  
صدای شکستن هزار گوی به گوشم رسید و بعد  
انگار جایی بیرون از قصر انفجاری توی دریا رخ داده  
باشه. صدایی مهیب...

انگار دنیا به پایان رسیده بود. نورهای آبی رنگ بالای  
آسمون قصر ظاهر می‌شدن و بعد همه‌ی قصر رو در  
برگرفت.

در اتاق‌ها رو یک به یک چک کردم. یکی از درها به  
انبار لوازم باز شد. اتاقی پر از لباس‌های کهنه و  
کثیف...

زیر لباس‌ها پنهان شدم و گوش دادم.  
صدای فریاد پادشاه رو شنیدم که گفت:

«چی شده؟»

«قربان اتاق گوی‌ها... همه گوی‌ها شکستن!»

صدای قدم‌ها با شتاب دور شد. از زیر کپهی لباس‌ها  
که بیرون او مدم بندی به پام گیر کرد و نگاهم تازه با  
دقت روی لباس‌ها چرخید. لباس‌های ما و صدها  
لباس کهنه و کثیف دیگه...

افرادی که به جزیره می‌او مدم...

پس لباس‌هایی که زیر زمین می‌رفت از اینجا سردر  
می‌آورد. انتهای اتاق چیزی شبیه به کوره‌ای در حال  
سرد شدن بود. پس لباس‌ها رو ذره ذره می‌سوزوندن.  
حتما سلاح‌هامون هم اینجا بود!

در کمدهای سفید رو پشت هم باز کردم. بعد از باز  
کردن دهمین در با دیدن شمشیر آشنا و تپانچه‌ی

ویلیام احساس شغف بهم دست داد. هرچقدر که  
می‌تونستم وسایل رو برداشتم. از شر لباس‌های  
مزخرف سفید خلاص شدم و لباس خودم از بین  
کپه‌ی لباس‌ها پیدا کردم. حالا بیشتر احساس خودم  
بودن می‌کردم. دسته‌ی شمشیرم رو توی دست فشردم  
و از اتاق بیرون زدم.

۲۲۶

حتما کمی طول می‌کشید تا متوجه نبود من توی قصر  
باشن. مسیری که پادشاه برای رفتن به طبقه بالا  
انتخاب کرده بود رو ادامه دادم. انتهای راهرو به  
پلکانی سنگی رسید. پا روی اولین پله که گذاشتم

انگار پلکان جون گرفته و به سمت بالا شروع به حرکت کرد.

وحشت زده دستم رو به لبه‌ی نرده گرفتم که نیفتم. پلکان مثل موجودی زنده من رو به سمت بالا می‌برد بدون اینکه نیاز باشه تک تک پله‌ها رو برم.

وقتی به انتها رسیدیم و از پله پایین رفتم دوباره مثل قبل بی حرکت و بی جون شد.

پس چیزی که توی کتاب درباره‌ی علم و تجهیزات آتلانتیس نوشته بود این بود؟

پس منشا نورهای آبی کتابخونه یا اتاق گوی‌ها هم همین بود؟ جادو یا علمی که فقط اونا بهش دست پیدا کرده بودن؟

طبقه بالا فقط یک در داشت بدون محافظ

احتمالا محافظ‌ها برای آشوب پایین رفته بودن.  
دستگیره‌ی سفید در رو کشیدم و به راهرویی دیگه  
رسیدم.

انتهای راهرو مردی ایستاده بود که با دیدن من  
متعجب گفت:

«از راهی که اومدی برگرد. فقط شاه اجازه‌ی عبور  
داره.»

با گام‌هایی محکم جلو رفتم و گفتم:

«مثلا برنگردم می‌خوای چیکار کنی؟»

نیزه‌اش رو بالا گرفت و گفت:

«همونجا سرجات وایسا...»

در یک حرکت آنی جلو دویدم، با شمشیرم ضربه‌ی  
نیزه‌اش رو دفع کردم و دستم رو روی صورتش  
کشیدم.

با فریاد روی زمین زانو زد. جای دستم روی صورتش  
مثل شب سیاه شده بود.

«صورتتم... صورتتم... تو منو آلوده کردی... شیطان...»

نگاهی به کف دستم انداختم و سیاهی که داشت روی  
صورتش پخش می‌شد.

«اینجا رو اشتباه کردی. اونی که با شیطان هم سفره  
شده شماپید نه من!»

کرد درحالی‌که فریاد می‌زد روی زمین به خودش  
می‌پیچید. در اتاق آخر رو باز کردم و داخل شدم.

فضای مقابلم مثل بقیه قسمت‌های قصر سفید بود اما برخلاف محیط بیرون گرما نداشت بلکه عین یخ سرد بود.

محفظه‌هایی بزرگ دورتادور اتاق رو پر کرده بودن. با یه حساب سرانگشتی نزدیک به سی محفظه در هر طرف.

از هر محفظه‌ی سفید چیزی شبیه به لوله‌ای نازک و منعطف به سمت محفظه‌ی دیگه‌ای که مثل آینه مقابلش بود کشیده شده بود.

جلو رفتم و از قسمت شیشه‌ای محفظه‌ی اول به داخلش نگاهی انداختم. ویلیام با چشم‌هایی بسته داخل محفظه خوابیده بود. سعی کردم در محفظه رو باز کنم ولی نشد.

محفظه‌ی بعدی جیمی بود...

محفظه‌ی کناریش یکی از ملوان‌هایی بود که همون  
اول تصمیم گرفته بودن توی آتلانتیس بمونن.

با دیدن محفظه قلبم در سینه فرو ریخت. چهره‌ی  
افرادم رو خوب می‌شناختم. چهره‌ی خودش بود اما  
جای ملوان مجسمه‌ای طلایی داخل محفظه قرار  
داشت.

لوله‌ی سفید رو دنبال کردم و به محفظه‌ی مقابل  
رسیدم، داخلش پسری غریبه درحالی‌که چشم‌های  
طلایش باز بود به نقطه‌ای ثابت خیره شده بود.  
به سمت محفظه‌ی ویلیام دویدم. با همه قدرت چند  
طرف رو کشیدم اما در به این راحتی باز نمی‌شد.  
انگشتم روی چیزهایی برجسته کشیده شد و



دکمه‌هایی عجیب و براق رو دیدم. دکمه‌ی قرمز رنگ  
رو به طور غریزی فشار دادم. چیزی تق صدا خورد و  
دریچه باز شد. به محض باز شدن هوایی سرد از  
محفظه بیرون زد.

چیزهایی مثل طناب‌های ضخیم بی‌رنگ به قفسه‌ی  
سینه‌اش وصل بودن و چیزی طلایی از یکی از لوله  
های شیشه‌ای به سمت قلبش می‌اومد و چیزی  
نقره‌ای از لوله‌ی دیگه‌ای به محفظه‌ی اون طرف  
می‌رفت.

به سرعت خنجرم رو در آوردم و روی لوله‌های  
شیشه‌ای کوبیدم. اتصال قطع شد و چشم‌های ویلیام  
در کسری از ثانیه باز شدن و وحشت‌زده سرجا  
نیم‌خیز شد.

«ویلیام؟ صدامو می‌شنوی؟ ویلیام؟»

نگاهش گنگ روی من چرخید، برق طلایی در بین  
رگه‌های چشماش دیده می‌شد ولی هنوز تمام  
مردمکش رو نگرفته بود. دستش با تردید بالا اومد و  
گونه‌ام رو لمس کرد.

«بل؟»

منو می‌شناخت! حواسش سرجا بود. وقت تلف کردن  
جایز نبود الان همه چیز رو به وضوح فهمیده بودم.  
دلیل اینکه فقط تعداد محدودی از ما اینجا بودیم به  
خاطر دستگاه‌های محدودی بود که ظرفیت نفرات

بیشتر رو نداشت. هر قربانی که می گرفتن یکی از  
مردمشون به انسانیت برمی گشت.

روح‌های منتظری که روی پل شهر دیده بودم...  
حالا همه چی به نظر منطقی می اومد.

هفت نفر از افرادمون در محفظه تبدیل به مجسمه‌های  
طلایی شده بودن و اون طرف هفت نفر از اهالی  
آتلانتیس با قلب‌هایی که می تپید داخل محفظه چشم  
باز کرده بودن.

یکی از ملوان‌ها که دقیقا به فاصله زمانی کمی از  
ویلیام داخل محفظه رفته بود هنوز حالش خوب بود.  
دستگاه‌ها رو ازش جدا کردم و از محفظه بیرون  
کشیدمش. ویلیام هنوز گیج به محیط اطراف نگاه  
می کرد.

سراغ محفظه‌ی جیمی رفتم. دکمه‌ی قرمز رو فشردم و در رو باز کردم با هجوم هوای سرد صورتم یخ زد. خنجرم به سمت لوله‌های شیشه‌ای رفت که با دیدن چیزی انگشتم سِر شد.

«جیمی...»

تا قفسه‌ی سینه‌ی برهنه‌اش طلایی بود. دستم رو روی پوستش کشیدم. سخت و سرد از جنس مجسمه‌های طلایی که بیرون بودن.

«جیمی! نه! نه! نه! قرار نیست اینطوری بشه...»

سراسیمه خنجر رو محکم روی لوله‌ها کوبیدم...

ارتباط قطع شد اما چشماش رو باز نکرد.

«بیدار شو... زودباش... جیمی... چشماش رو باز کن...»

دستام روی قفسه‌ی سینه‌اش می‌چرخید به دنبال پیدا کردن نبضی زننده اما جسم زیر دستم به خاموشی و ساکتی همون مجسمه‌های طلایی بیرون بود.

«زود باش پیرمرد... یالا... جیمی زیاد وقت نداریم... بلند شو مرد!»

صدا توی گلوم شکست. بغض روی حنجره‌ام سنگینی کرد.

«هی رفیق... ملوان پیر... بلند شو... خواهش می‌کنم...»

لب‌هام به لرزه افتادن و سرانگشتام یخ زدن.

«نه... نه قرار نیست اینجوری بشه... لعنتی نه!»

حالا می‌فهمیدم...

مجسمه‌های طلایی که اطراف قصر بودن، همه  
انسان‌های نگون بختی بودن که سر از اینجا درآورده  
بودن. انسان‌هایی که جای مردم طلسم شده‌ی  
آتلان‌تیس رو گرفته بودن تا شاه دوباره مردمش رو به  
زندگی برگردونه.

دستام روی قفسه‌ی سینه‌ی جیمی مشت شده و  
ضربات پیپیم روی پوست از جنس طلا و سخت  
شده‌اش کوبیده می‌شد.

نفهمیدم کی صورتم از اشک خیس شد.

«جیمی خواهش می‌کنم چشمت باز کن... من دیر  
نکردم... بیدار شو... بیدار شو!»

تمام خاطرات جلوی چشمم زنده شدن.

داستان‌هایی که جیمی از افسانه‌ها برام تعریف  
می‌کرد. تاریخی که از بادپا می‌دونست. شب‌هایی که  
روی عرشه کشتی تاس بازی می‌کردیم و با تقلب  
همیشه برنده می‌شد و به من می‌گفت یه ملوان  
کارکشته‌ی پیر همیشه یه برنده‌اس!  
نگرانیش برای من...  
حس مراقبتی که ازم داشت...  
حتی زمانی که گفته بود روزی دختری شبیه به من  
داشت که بیماری اون رو ازش گرفت...  
تمام لحظاتم با جیمی از مقابل چشم‌هام عبور کرد.  
من آماده‌ی از دست دادن یکی از وفادارترین افرادم  
نبودم!

دست‌هایی دور می‌چم نشستن. ویلیام منو به زحمت  
عقب کشید و گفت:

«دیگه کاری ازت برنمیاد. باید بریم بل وگرنه تمام  
افرادمون از دست می‌دیم.»

پاهام یارای رفتن نداشتن...

دستام حاضر به جدا شدن از جسم مردی نبودن که  
این مدت بیش از همه بهش اخت کرده  
بودم... جیمی...

ویلیام و ملوان دیگه‌ای که اسمش به ذهنم نمی‌اومد  
دستام رو گرفتن و کشون کشون از اتاق بیرون بردن.  
با بسته شدن در سفید پشت سرم هیاهوی قصر به  
سوگم پایان داد.



مردی که بیرون روی زمین افتاده بود مثل زغالی پودر  
شده روی کف سفید افتاده و دیگه تگون نمی خورد.  
ویلیام به سمت پنجره‌های بزرگ دوید و گفت:  
«چه خبر شده؟»

آسمون رعد و برق می زد و با هر غرش رعد و برق  
یک کشتی خرابه و شکسته وسط دریای نقره‌ای ظاهر  
می شد.

تعداد زیادی نگهبان از دروازه‌ای که اون طرف حیاط  
بود بیرون اومده و به سمت دریا می دویدن. از این  
فاصله می تونستم درخشش تاج پادشاه زو بینم که  
روی سکوی سفید ایستاده و دستاش رو به جلو دراز  
کرده بود.

از توی لباسم گوی بیرون اوردم و جلوش تاب دادم.  
«کشتی... پیدا کردم! اما کلید... هیچ جایی نبود. باید  
بریم اتاق پادشاه!»

یاد کتاب افتادم با چشمایی اشکی گفتم:  
«تاریخچه اتلانتیس... باید یه چیزی باشه... باید بفهمیم  
چرا اونا اینطوری شدن.»

در مسیری که رفتیم هرچی خونده بودم برای ویلیام  
تعریف کردم. با رسیدن به در کتابخونه هر سه داخل  
شدیم. ویلیام رو به مرد گفت:

«برو بقیه افرادمون بیار. زود باش.»

ملوان سرش رو تگون داد و رفت.

با کف دست صورت خیسم رو پاک کردم و کتاب رو  
ورق زدم

«ایناهاش ببین! تا اینجا خونده بودم.»

ویلیام کتاب رو از زیر دستم کشید و با صدای بلند  
خوند.

«بعد از غرق آتلانتیس، جزیره در دنیایی بی پایان  
گرفتار شد. تمام مردم آتلانتیس تبدیل به چیزی شدند  
که طمعش را داشتند. مجسمه‌هایی از طلا به همراه  
شاهی تبعید شده و تنها. اما شیطان که در آتلانتیس پا  
گرفته بود شاه را وسوسه کرد. شیطان با پادشاه معامله  
کرد. طلسمی بر فراز آتلانتیس نهاد که هر موجود  
زنده‌ای را به سرزمین بکشد و شاه بتواند با سحر و  
افسون شیطان مردمش را دوباره زنده کرده و

سرنوشت شوم مردمش را به پای غریبه‌ها بنویسد در

ازای این‌ها شیطان چیزی را از او گرفت. وارثش...»

ویلیام نگاهی به من انداخت و ادامه داد:

«تمام مردم آتلانتیس باری دیگر زنده خواهند شد جز

پسرش وارث پادشاه...»

ویلیام صفحات رو سریع ورق زد و نگاهی به

قسمت‌های دیگه انداخت.

«با اون همه کشتی و اون همه مجسمه باید افراد

بیشتری در قصر و شهر زنده شده باشن پس مردم

کجان؟»

روی صفحه‌ای ایستاد و خوند:

«با هر بار ورود غریبه‌ها به آتلانتیس مردم بیشتری  
شانس زنده شدن می‌یابند اما پادشاه گرفتار شک  
بیمارگونه‌ای شده که افساری روی کردارش ندارد.  
ترس از شورش مردم، ترس از اینکه کسی از مردمش  
او را کشته و حکومتش را بگیرند موجب شده قسمت  
اعظمی از مردم خود را در زیر شهر به اسارت گرفته  
و با سلطه و شکنجه آنان شکوه و جلال قصرش را  
برپا نگه دارد!»

ابرویی بالا داد و گفت:

«پس مردم همینجا هستن. زیر زمین!»

با نزدیک شدن سروصداها گفتم:

«باید بریم. اتاق شاه! باید کلید رو پیدا کنیم. قرار  
نیست جیمی بخاطر هیچ چی جونش از دست داده  
باشه!»

از اتاق که بیرون رفتیم صدای نگهبان‌ها رو شنیدیم.  
«غریبه‌ها! بگیریدشون!»

شروع به دویدن کردیم که ملوان‌های بیدار شده از  
اتاق به رهبری نایا مقابلمون سبز شدن.  
نایا فریاد زد:

«شما برید ما سرشون گرم می‌کنیم. زود باشید.»

از بین راهروها عبور کردیم هرج و مرج بیرون و  
داخل به حدی زیاد بود که وقت داشتیم کلید پیدا  
کنیم.

مجسمه‌هایی که اطراف راهرو بودن بهم دهن کجی  
می‌کردن. هرکدام تصویر چهره سه ملوان مرده و  
جیمی رو مقابل چشمام زنده میکرد. همه مردمی  
بودن که بنابه اشتباه توی این سرزمین نفرین شده  
افتاده و به امید نجات و برگشت پیش خانواده توی  
قصر مونده بودن حالا تکه‌ای طلای بی جون بودن...  
به دوراهی رسیدیم که یکی به سمت زیرزمین میرفت  
یکی به سمت بالا.

ویلیام با عجله به سمت زیرزمین رفت. با شمشیر به  
جون قفل در افتاد و در رو باز کزد. پلکان سنگی تیره

برخلاف سفیدی و زیبایی پلکان بالا بود. دیوارهای  
چرک و کثیف، بوی ادرار و کثافت...  
تهوع گرفتم. به دالان بزرگی رسیدیم و یک در دیگه.  
ویلیام بدون تردید تپانچه رو به سمت قفل گرفت و  
شلیک کرد. قفل باز شد، محیط تاریک بود اما صدای  
عجیبی به گوش می‌رسید. دستگاهی بزرگ وسط  
دالان بود که با شتاب کار می‌کرد و زنجیرهایی  
دورش می‌چرخیدن. نوری مثل رعدوبرق نقره‌ای در  
فضا می‌پیچید و صدای جیز جیز داشت...  
چشمم که به تاریکی عادت کرد تازه متوجه مردم  
نحیف و کثیفی شدم که با زنجیرهایی بسته شده به  
دست و پاهایشون راه می‌رفتند تا دستگاه بچرخه و



نیرو تولید کنه. نیرویی که از طریق لوله هایی به سقف وصل شده بود. ویلیام گفت:

«با این لوازم بالا رو کار میندازن. با اینی که مثل رعد و برق می مونه. روشنایی فضای بالا، گرمای حمام و همه چیزای عجیب دیگه. جادو نیست! علمه...همون چیزی که سال ها و قرن هاست در اختیار مردم آتلانتیسه! برای حفظ قدرت قصر مردمش رو مجبور می کنه این زیر با دست و پایی بسته کار کنن تا نتونن شورش کنن و شاه رو از تخت پایین بکشن.»

شمشیرش رو کشید و گفت:

«تو برو اتاقش پیدا کن. من مردم آزاد می کنم.»

همونطور که از پلکان بالا می رفتم گفتم:

«مراقب باش بهشون دست نزن! تماس پوستی با ما  
براشون کشنده‌اس.»

به دوراهی قبل برگشتم و مسیر مخالف ادامه دادم. به  
در بزرگی رسیدم که علامت تاج روش بود.

دستگیره در امتحان کردم، در باز شد. داخل شدم  
نگاهم به اطراف چرخید. اتاق نسبتاً بزرگی با تعداد  
زیادی کتاب که مرتب هرطرف چیده شده بود.  
قفسه‌های بزرگ، تختی بزرگ و طلایی تعداد زیادی  
لباس و اشیا عجیب و غریبی که نمی‌دونستم چی  
هستن.

صفحه‌ی شیشه‌ای رنگی مثل یه در آینه‌ای روی دیوار  
بود که نه مثل آینه بازتاب داشت و نه اون طرفش  
چیزی جز مه دیده می‌شد.

با اخم جلوتر رفتم و به اون طرفش خیره شدم.  
نباید وقت تلف می کردم به سمت میز برگشتم. کتاب  
ها رو روی زمین ریختم و کشوها رو باز کردم.  
وسایل عجیب زیادی بود ولی کلید نه!  
چندین لوله‌ی شیشه‌ای سرد توی کشو بودن یکی به  
محض تماس دستم روشن شد و شروع به درخشیدن  
و گرما کرد.  
شعله‌ای مطبوع و نوری عالی داشت. یه وسیله برای  
بقا در جنگل...

چندتا ازش رو توی جیب‌هام جا دادم. در ازای  
زندگی افرادی که دزدیده بود این هیچ بود.

یکی از کتاب‌ها سنگین تر از همه بود وقتی از دستم  
افتاد مثل جعبه‌ای باز شد. برق طلایی کلید چشمم رو  
زد هیجان زده خم شدم و کلید رو برداشتم.  
باید می‌رفتم.

قبل اینکه برم چشمم به تنها مجسمه‌ی داخل اتاق  
افتاد. مجسمه‌ای طلایی از مردی جوان، بلند قامت با  
تاج کوچیکی روی سرش.  
پسر شاه!

«فکر کردی همینطوری می‌تونی بری؟»

به عقب برگشتم. پادشاه خونسرد پشت سرم ایستاده  
بود.

۲۳۰

«جون شما برای من با ارزشه. دوست ندارم به همین راحتی هدر بره.»

«مردمی که قرار باشه توی زیرزمین قصر زندانی بشن و برات جادو تولید کنن به چه دردت می خورن؟»  
نگاهی به من انداخت و گفت:

«برق چیز عجیبه. درست عین جادو می مونه.»

تکنولوژی که ازش می تونی به هر چیزی دست پیدا کنی. کم کم اونقدر پیشرفت می کنی که فکر می کنی چیزی هم مونده که نداشته باشی؟»

با عصبانیت گفتم:

«تنهایی حکومت کردن به شهری خالی از سکنه چه  
لذتی داره؟ بهتر نبود مردم مثل همون مجسمه‌های  
طلایی می‌موندن؟»

نگاهش به سمت همون آینه‌ی دیواری عجیب کشیده  
شد و گفت:

«اون در گرو من نیست. من در گرو اونم دخترجان.»  
«متوجه نمی‌شم.»

«قرار بود من بهش حکومت کنم اما اون بهم حکومت  
کرد.»

دست برد و لباسش رو بالا زد. رگ‌های بدنش مثل  
خطوطی از طلا شده بودن. انگار توی رگ‌هاش طلا  
جریان داشت...

«مردم من برای انسان شدن نیاز به خون و روح  
غریبه‌هایی دارن که به اینجا میان. و من برای زنده  
بودن نیاز به روح مردمم دارم. فکر نکردی تعداد  
افرادی که در شهر دیدی خیلی کمه؟ یا افرادی که در  
قصر هستن؟ من هزار قفسه گوی داشتم! یعنی هزاران  
نفر...»

تازه متوجه قضیه شدم. پادشاه نمی‌خواست مردمش  
رو زنده نگه داره می‌خواست خودش رو زنده نگه  
داره. مثل خوک اونا رو انسان می‌کرد و بعد دوباره  
روح دمیده شده در جسم اونا رو می‌کشید و اونا  
دوباره و دوباره تبدیل به مجسمه‌های طلایی  
می‌شدن...

«فقط به اندازه‌ای از مردم اینجا هستن که دستگاه‌های  
برقی قصر کار کرده، نگهبان‌ها حاضر باشن و افرادی  
برای رسیدگی بمونن. افرادی که اونقدر از من و  
دوباره مسجمه شدن بترسن که جرات نکنن بدون  
دستور من قدمی بردارن. تو خرابش کردی...همه  
زحمات منو خراب کردی...»

باید سرش رو گرم می‌کردم شروع به حرکت کردم و  
یواش یواش خودم رو به دیوار نزدیک کردم.  
«چرا طعم غذا به دهن من طعم خاک داشت؟»  
متفکر گفتم:

«تابه حال جز دو نفر کسی رو اینطوری ندیده بودم. تو  
طمعی به گنج من نداشتی. می‌شه گفت این حجم طلا  
حتی تورو وسوسه هم نکرد. افرادی که مثل مردم من



ضعف و طمع به طلا دارن طعم این غذا به زبونشون  
بهترین غذای دنیا میاد.»

بیشتر چرخیدم و اون هم قدم به قدم دنبالم میومد.  
«چرا به مردم دست زدم سیاه شدن؟ چرا تبدیل به  
زغال شدن؟»

نفس عمیقی کشید و گفت:

«نفرین مردمی که با جون و خون غریبنها زنده  
می‌شن آینه که بدنشون دیگه توان برقراری تماس با  
انسان‌هایی رو نداره که زندگی رو ازشون دزدیدن.»  
از پشت به دیوار نزدیک آینه چسبیدم.

«با شکوندن گوی‌های من کار اشتباهی کردی.  
می‌دونی چقدر وقت می‌بره تا دوباره اونا رو به  
جاشون برگردونم؟»

با دست به کلید اشاره کرد و گفت:

«فکر کنم چیزی که متعلق به منه پیش توئه. قانون  
من... اینجا جای دزدها نیست.»

ویلیام کجا بود؟ چطور باید از دستش راحت می‌شدم.  
اونقدر خونسرد بود انگار ترسی از من نداشت. انگار  
مطمئن بود من نمی‌تونم بهش آسیبی بزنم.

نگاهم پشت سرش افتاد روح‌هایی که دیده بودم.  
مردمی که پشت پنجره به صف شده و شمع‌هایی در  
دست داشتن.

«این حرف رو کسی می‌زنه که داره کشتی و زندگی

مردم رو می‌دزده؟»

خندید و گفت:

«هرکسی برای بقا یه چیزی رو فدا می‌کنه.»

«حتی پسر؟»

خشم در چشماش زبانه کشید.

«پسری که قصد کشتن پدر رو کنه باید مجازات بشه.»

۲۳۱

دستش رو بالا آورد و گفت:

«بهتره بهم پیش بدی.»

«از کجا پیداش کردی؟ اصلاً مگه میدونی کلید به چه دردی میخوره؟»

نگاه خیرهش بدون هیچ حسی به من دوخته شد.

«اون کلید رو دریا به من داد. منم مثل گنجینه‌ای

ارزشمند ازش محافظت کردم. بهتره پشش بدی؟»

کلید رو از جیب لباسم بیرون آوردم و مقابل صورتش  
تکون دادم.

«خب؟ چرا نمیای ازم بگیری؟»

برق نگاهش ترسناک شده بود. انگار چیزی روی

صورتش سایه انداخته باشه. سایه‌ای تاریک که انگار

داشت نیمی از وجودش رو در برمی گرفت. شاید هم

ذات واقعیش داشت مشخص می شد. نیمه‌ی تاریکی

که به تصرف شیطان درآمده بود. نیمه‌ای که با شیطان  
معامله کرده بود.

متوجه چیزی شدم. برای گرفتن کلید جلو نمی‌اومد،  
می‌ترسید به من دست بزنه؟

یا شاید هم نمی‌تونست بهم دست بزنه!

شاید اونم مثل بقیه خاکستر می‌شد...

«بذار بریم. ما جز این کلید و کشتی چیزی نمی‌خوایم.

بذار از اینجا بریم.»

ابرویی بالا داد و گفت:

«انتظار داری به همین راحتی بذارم نزدیک به ۶۰ نفر

که میتونن از مردمم زنده بشن رو از دست بدم؟»

یک قدم دیگه چرخیدم و سرشونه.ام به آینه برخورد کرد. چیزی سرد به محض تماس شونه‌ام با آینه رو حس کردم. سرمایی تاریک و تهی...

تمام وجودم لرزید و بعد متوجه صداهایی شدم. زمزمه‌هایی درهم برهم که انگار در پس زمینه سکوت وجود داشتن.

تصویر درون آینه شروع به چرخش کرد. مه‌ای تاریک و سنگین عین گردبادی که می‌پیچید و بعد سایه‌ی دست‌هایی که زیر آینه رو گرفته و از سطح عبور کردن.

از آینه فاصله گرفتم ولی دست‌ها انگار به سمت من دراز شده بودن.

اسلحه‌ای شبیه تپانچه من اما خیلی ظریف‌تر، زیباتر و مدرن‌تر رو به سمتم نشونه رفت و گفت:

«برای گرفتن چیزی که دزدیدی نیازی به دست زدن بهت نیست دختر. فقط یه گلوله کافیه. برو عقب...»

به آینه پشتم و دست‌هایی که به قدری دراز شده بودن که میتونستم نزدیک موهام احساسشون کنم چشم دوختم.

«اینطوری چیزی درست نمی‌شه. بذار ما بریم.»

نیمه‌ی صورتش بیشتر از قبل سیاه شد. یک چشمش سیاه و یک چشمش طلایی بود.

«گفتم برو عقب...»

به عقب برگشتم، دست‌های سایه‌دار سیاه با تمام توان  
به بیرون کشیده شده و صدا‌های ناله ماندی مثل  
موجودی گرسنه به گوشت می‌رسید. در یک آن  
تصمیم رو گرفتم.

«باشه...باشه...کلید بهت میدم.»

لبخند روی صورتش نقش بست.

«افرین دختر خوب. حالا پرتش کن برای من.»

دستم دور کلید حلقه شد، تیزی حاشیه‌های قسمت

بالایش رو لمس کردم. دستم رو به حالت پرتاب

کردن بالا بردم، درهای پشت سر پادشاه باز شد و

ویلیام داخل اومد.

«بل؟»



شاه که به سمت ویلیام چرخید، همه چیز در کمتر از  
یک ثانیه رخ داد.

روی پاشنه‌ی پا چرخیدم، یک گام بلند به سمت آینه  
برداشتم، دست‌های سیاه دورم حلقه شدن و من بدون  
لحظه‌ای تردید تیزی انتهای کلید رو به آینه کوبیدم.  
یک ضربه به وسط...

فقط یک ضربه...

لمس دست‌های سیاه برای چند لحظه خلایی سرد  
درونی ایجاد کردن و بعد دست‌ها با درد عقب کشیده  
شده و به پشت آینه برگشتن.

صدایی شبیه به شکستن و ترکی که روی آینه نقش  
بست. صدای ناله‌ها تبدیل به فریاد بلند پادشاهی شد  
که دستش رو روی چشم سیاهش گذاشته بود.

شکستن آینه همزمان شد با شکستن شیشه‌های قصر.  
ویلیام به سمتم دوید و روی من خم شد تا از بارش  
شیشه خرده‌ها در امان باشم.

هزاران تکه تیز به اطراف پخش شدن. صدای فریاد به  
جیغی گوشخراش تبدیل شد که رو به خاموشی  
می‌رفت.

پادشاه روی زمین زانو زده و از چشم سیاهش خون  
می‌چکید.

«نه... نه... ارباب من... منو ترک نکنید... منو ترک  
نکنید...»

سرم رو بالا گرفتم. روح‌های پشت پنجره حالا داخل  
او مدن بودن. هرکدوم شمعی در دست داشتن و  
چیزی رو زمزمه می‌کردن...

«خون برای خون...نور برای نور...»

همهمه و صداها داشت بلند می شد و به تعداد ارواح افزوده می شد.

انگار چیزی که تمام این مدت اونا رو دور نگه داشته بود آینه و نیروی تاریک پشتش بود. نگاهی به کلید انداختم. کلیدها دلیلی برای پاک شدن شر و تاریکی بودن. در این شک نداشتم که بادپا هر کلید رو جایی گذاشته بود که باید از شر سیاهی و شیاطین پاک می شد.

پس کلید قدرتش رو داشت.

قدرت ضربه زدن به تاریکی...

ویلیام زمزمه کرد:

«باید بریم.»

روح‌ها دور پادشاه نالان حلقه زده بودن. پادشاه مانند  
دیوانه‌ای سرش رو به هر طرف می‌چرخوند.

«از من دورشید روح‌های ناپاک... از قصر من برید  
بیرون!»

«خون برای خون... نور برای نور...»

روی شاه خیمه زدن، لب‌هاشون به بدن شاه می‌چسبید  
و انگار چیزی شبیه به نور رو از بدنش می‌مکیدن.  
صدای فریادها گوشخراش شده بود.

ویلیام دستم رو کشید و گفت:

«زودباش!»

روی پا نیمخیز شدم و به سمت در رفتم ولی قبلش  
مردد ایستادم. به سمت پنجره دویدم. به مجسمه‌ی  
طلایی پسرش خیره موادم.  
«بل؟»

با تمام قدرت مجسمه رو به سمت پنجره هل دادم.  
مجسمه به سمت عقب تاب خورد و از پنجره‌ی  
شکسته به بیرون افتاد. روی زمین کوبیده و به هزار  
تکه تبدیل شد.

انگار زمین و زمان از حرکت ایستاد...

۲۳۲

چیزی شبیه به صاعقه‌ای از نور آسمون خاکستری رو شکافت و به زمین اصابت کرد. ویلیام دستم رو کشید و از کنار پادشاهی که به خرخر افتاده بود از اتاق بیرون برد.

«افرادمون بیرون قصر جمع شدن. باید از این آشوب استفاده کنیم بریم.»

از درهای قصر که بیرون رفتیم پاهام متوقف شدن. نور صاعقه دور تکه‌های مجسمه می‌چرخید و طلا رنگ گوشت و پوست به خودش می‌گرفت. ویلیام من رو پشت سرش هل داد و شمشیرش رو بیرون کشید.

از بین انوار نقره‌ای صاعقه مرد جوانی قدم به بیرون گذاشت.

«سرورم...»

نگهبان‌های در حال مبارزه با مردم آزاد شده از  
زیرزمین به سمت مرد تعظیم کردن. مردم دست از  
شورش برداشته و همه با چهره‌هایی خیس از اشک  
روی زانو افتادن.

مرد نگاهی به دست‌ها و بدنش انداخت و بعد نگاه  
جست و جو گرش روی منی که پشت ویلیام پنهان  
شده بودم چرخید.

«بانویی که من رو از بند پدر و قصر رو از بند شیطان  
رهانید شما مید؟»

از پشت ویلیام بیرون او مدم. اون حس بد رو نداشتم،  
حسی که به پدرش داشتم، از همون ثانیه اول منفی  
بود اما این مرد...

مودب گفتم:

«بله سرورم.»

دست‌هاش رو به سمت مردمش بالا گرفت و گفت:

«مدت‌ها تقلا کردیم غریبه‌ی شیطانی رو از فضای

جزیره خارج کنیم غافل از اینکه شیطان در وجود

پدرم ریشه دوانده بود. حال به لطف این غریبه‌ها

طلسم آتلانتیس شکسته شد. بعد از قرن‌ها نفرین از

مردم آتلانتیس برداشته شده! بشکنید...مجسمه‌های

طلایی باقی مانده را بشکنید...دیگر نه کسی برای زنده

کردن گذشتگان قربانی خواهد شد و نه کسی برای

زنده ماندن ابدی پادشاه طلا خواهد شد. مردم ما

دیگر نیازی به هیچ طلایی ندارند...مردم من...قصر را

از هر نشانه‌ای از شیطان پاک کنید...»



مردم هیجان زده بلند شدند و به سمت مجسمه‌ها رفتن. ارواحی که از نور وجود پادشاه نوشیده بودن، یک به یک با شکستن مجسمه‌ها رنگ انسانیت به خود گرفته و زنده می‌شدن.

پادشاه از میان هیاهو به سمت ما او‌مد و گفت:

«یه اندازه‌ی یک عمر تشکر و قدردانی به شما مدیونم. شما باری دیگر زندگی را به میان آتلانتیس برگردانید. مدتی بود پدرم بی‌رحم و بدخلق شده بود. طمع قدرت و عمری طولانی وسوسه‌اش کرده بود. ما وقتی فهمیدیم با شیطان معامله کرده که دیر شده بود. تلاش کردم برش گردانم اما نشد، به بهانه‌ی اینکه قصد کشتنش را داشتم مرا به شیطان فروخت.

شما کار بزرگی کردید، چگونه می‌توانم برایتان جبران کنم؟»

نگاهی به کشتی‌های شکسته‌ای که از اعماق دریای نقره‌ای بیرون آمده بودند انداختم، گوی کشتی رو بیرون اوردم، به سمتش گرفتم و گفتم:

«سرورم ما چیزی که متعلق به ما بود پس گرفتیم. اما کشتی، می‌تونین کشتی رو سالم روی آب احضار کنید؟»

نگاهش روی کشتی‌ها چرخید و گفت:

«گوی رو آهسته داخل آب بیانداز و کشتی شما برخواهد گشت.»

مکشی کردم و گفتم:

«چند نفر از ملوان‌های ما به دست پدرتون کشته شد.  
یکی نیمی از وجودش طلا و نیمی انسان موند. میشه  
برش گردوند؟»

«متاسفم، تعداد ارواح زیاد بود و فکر نکنم از روح  
حیات درون پدرم چیزی باقی مانده باشد. ارواحی که  
روحش را نوشیده باشند با شکستن مجسمه  
برمیگردند و انهایی که بخت یارشان نبود هم با  
شکسته شدن مجسمه ها نابود خواهند شد. اما در  
مورد آن که گفتید نیمی از وجودش تبدیل شده، برای  
او هیچ راهی نیست. متاسفم.»

ملوان‌ها هنوز وحشت‌زده بودند. ویلیام پرسید:  
«افراد ما شصت نفر بودن ولی فقط حدود بیست نفر  
اینجا بیدار شدیم. بقیه؟»

پادشاه جوان به گوی اشاره کرد و گفت:  
«داخل کشتی به خواب رفته‌اند. پدرم عادت داشت  
همه افراد را به اتلانتیس احضار نمیکرد از ترس  
شورش و نافرمانی.»

به سمت دریای نقره‌ای رفتم. گوی رو بین دستام  
گرفتم و اهسته روی سطح آب گذاشتم. موجی روی  
سطح آب ایجاد شد و انگار گوی رو بلعید. موج  
دایره‌وار بزرگ و بزرگ‌تر شد درست مثل همون  
چرخش گردابی که قبل سقوط در اتلانتیس دیده  
بودیم.

بادبان‌ها و تیرکی چوبی از زیر امواج نقره‌ای با  
چرخشی شدید بیرون کشیده شدند. کشتی سالم بود!  
هیجان زده رو به شاه جوان کردم و گفتم:

«چطور می‌تونیم به سرزمین خودمون برگردیم؟»

«من شما را هدایت خواهم کرد. قدرت من و مردمم.»

روی زانو تعظیم کردم و گفتم:

«ممنونم. امیدوارم شما به دام نیفتید و پادشاه خوبی

باشید.»

ملوان‌ها یک به یک سوار کشتی شدن. ویلیام کمکم

کرد تا از طناب‌ها بالا برم.

وقتی همه روی عرشه جمع شدیم، مردم آتلانتیس

روی تمام سکوه‌های سفید جمع شده بودن. مردمی

درست مثل همون چیزی که در تصویر کتاب دیده

بودیم.

شاه جوان شمعی خاموش رو برداشت و شمع رو بالا گرفت. مردم هرکدوم با یک دست شمع روشن کرده و کف دست دیگه رو پشت نفر جلویی قرار دادن. مثل زنجیری عظیم و متحد.

پادشاه شروع به خواندن کلماتی کرد.

«نور آتلانتیس... قدرت پاک... راه را نشان بده.»

مردم همزمان همراهش زمزمه می کردند. انگار شاهد اتفاقی جادویی بودم. انگار اتصالی از نیرو بین دست ها می چرخید و رشته ی قدرت ضخیم و ضخیم تر شده و تماما به پادشاه منتقل می شد.

شعله‌ی شمع با جرقه‌ای به رنگ طلایی روشن شد.  
نور مثل آبشاری طلایی از روی دستان شاه به میون  
دریا ریخت و دور کشتی تنیده شد.

ویلیام محکم از پشت منو نگه داشت و گفت:  
«عرشه رو محکم بگیر.»

هنوز حرفش به اتمام نرسیده بود که کشتی با قدرتی  
ورای تصور به سمت بالا کشیده شد.  
انفجاری از نور طلایی آسمون و کشتی رو در  
برگرفت. صدایی توی گوشم گفت:

«به یاد داشته باش بانو ایزابل، پادشاه آتلانتیس تا ابد  
مدیون تو خواهد بود... به یاد داشته باش...»

صدا خاموش شد و من انگار بین انفجاری از نور  
سفید از هوش رفتم.

۲۳۳

×

چشم باز کرد، سقف آسمون بالای سرش خاکستری  
بود، جوری که نه می شد تشخیص داد صبح شده یا  
شب.

بند بند وجودش درد می کرد و احساس می کرد  
استخوان های بدنش دارن از هم شکافته می شن. انگار  
مشتی شن و ماسه بین مفاصل بدنش ریخته باشن. با  
درد سرپا ایستاد و نگاهش به ملوان های بیهوش کف  
عرشه خیره موند.



غرق خواب عمیقی بودن که به زودی به انتها  
می‌رسید. نگاه‌اش به بل افتاد که با فاصله روی زمین  
افتاده و گردنش به سمت راست هم شده، موهایش  
توی صورتش ریخته و نفس‌های منظم بود. ویلیام  
روی یک پا خم شد و دستش رو روی ضربان نبض  
بل گذاشت، از سالم بودنش که مطمئن شد کلید رو از  
جیبش بیرون آورد و نگاهی بهش کرد. دو کلید...  
دو کلید تا رسیدن به گنجی که منتظرش بود.  
لبخند محوی زد.

این گنج رو می‌خواست.

با تمام وجود این گنج رو می‌خواست.

نه به خاطر اون حجم طلای وعده داده شده، بلکه هدفی بالاتر داشت. اون گنج فقط بهانه‌ای بود برای دستیابی به هدفی بزرگ‌تر.

کلید رو به جیب بل برگردوند و دست رو به سمت زنجیر گردنبند برد. گردنبند هنوز در گردن بل می‌درخشید. هنوز نمی‌دونست دلیل سیرای بزرگ برای کشیدن این گردنبند چی بوده اما مطمئن بود باید بل رو کنار خودش نگه داره.

زنجیر رو رها کرد. انگشتش آهسته روی پوست گرم صورت بل لغزید و موها رو از روی پوست گندم‌گونش کنار زد.

با افکاری که در سرش چرخ می‌خورد مبارزه کرد. فکر بوسیدن شاه‌رگ کنار گردنش...

با صدای بغغو پرنده‌ای نگاهش چرخید. کبوتری  
روی عرشه نشسته و کاغذی به پا داشت. بلند شد با  
گام‌هایی بلند به سمت نرده عرشه رفت. دریا آروم و  
ساکن بود و نسیمی نرم بادبان‌های کشیده شده رو  
نوازش می‌داد. به دنیای عادی برگشته بودن و احتمالاً  
از مثلث فاصله گرفته بودن.

با کمی تلاش کاغذ رو از پای کبوتر باز کرد. مهر  
کاپیتان نوئل رو به سرعت شناخت. تای کاغذ رو باز  
کرد و چشمش روی خطوط چرخید، هرچی بیشتر  
خوند بیشتر اخم‌هاش درهم رفت.  
ملوان‌ها با ناله‌هایی خفیف داشتن بیدار می‌شدن.

«ویلیام؟»

صدای بل رو شناخت. پس بیدار شده بود. جوابی به بل نداد، فقط چشمش روی خطوط بود. انگشت‌هایش دور کاغذ مچاله شدن. خشم مثل جریانی از آتش فشان در رگ‌هایش جریان گرفته بود.

«ویلیام؟ چیزی شده؟ ما برگشتیم مگه نه؟ اشتباهی پیش اومده؟»

چیزی توی سرش سوت می‌کشید. صدای بل پشت صدای سوت ذهنش خفه می‌شد. دستش رو بالا برد و با فریادی از ته دل روی چوب صیقل خرده کوبید.

«لعتنی... لعتنی... لعتنی...»

دست‌های سراسیمه بل دور بازویش حلقه شدن و صدای نگرانش قوی‌تر از صدای ذهن ویلیام گفت:

«دستت آسیب می‌بینه ویل!»

کاغذ مچاله شده رو توی دریا رها کرد.

چشم‌هایش رو بست و نفسش رو بیرون داد.

«میخوای کدوم خبر رو بشنوی؟ بد یا بدتر؟»

صدایش از شدت خشم بم شده بود.

«بد؟»

«لاک کلید ششم رو پیدا کرده و داره می‌ره سمت

آخرین مقصد برای پیدا کردن کلید هفتم.»

بل با تردید گفت:

«بدتر؟»

ویلیام به سمت بل برگشت، نگاهش از خشمی

غیرقابل کنترل می‌سوخت.

«کارلا بهمون خیانت کرده و با لاک متحد شده»

چنان رنگ از چهره‌ی بل پرید که ویلیام خشم رو  
فراموش کرد و قدمی به سمتش برداشت.

«از کجا می‌دونی؟ نامه از طرف کی بود؟»

ویلیام پلک روی هم فشرد و گفت:

«کاپیتان نوئل قرار بود در صورت دیر کردن و

برنگشتن ما به کارلا ملحق بشه و اون رو سوار کشتی

کنه اما وقتی رسیده کارلا از دستشون فرار کرده و با

قایقی که افرادش علامت جان لاک رو داشتن رفته.

لعتی، لعتی... پنج تا کلید از دست دادیم... از دستش

دادیم! «

ایزابل بہت زدہ بہ ویلیام خیرہ بود انگار انتظار داشت  
ہر آن ویلیام بخندہ و بگہ شوخی کردہ اما حقیقت  
تلخ تر از چیزی بود کہ انتظار می رفت.

ملوان ہا با فاصلہ ایستادہ و بہ جو متشنج بین  
کاپیتان ہا خیرہ بودن و ہیچکدوم جرات نداشتن جلو  
بیان و سوالی پیرسن.  
بل وحشت زدہ گفت:

«نہ حتما اشتباہ شدہ. من باور نمیکنم. باور نمیکنم!»  
ویلیام با سری تیز قلابش خراشی عمیق و بزرگ روی  
سطح صیقلی چوب کشید و گفت:

«از ہمین می ترسیدم.»

بل با لحنی عصبی گفت:

«اما اون نمی خواست بره. ما بهش پیشنهاد دادیم.  
چطور این اتفاق افتاده؟ من حتی بهش گفتم چطور از  
چشم افراد لاک فرار کنه...»

«ما مدت زیادی نبودیم ایزابل. ما دقیقا دوماه که  
زیر آب هستیم. لاک حتما بهش وعده‌ی چشمگیری  
داده.»

بل به معنای واقعی کلمه بی دفاع به نظر می رسید. شبیه  
آدمی بود که از نزدیک ترین شخص به خودش ضربه  
خورده باشه. حسی که ویلیام به معنای واقعی کلمه  
درک کرده بود.

ویلیام با خودش فکر کرد تا زمانی که بل اینقدر ساده  
به همه اعتماد کنه، باید انتظار چنین اتفاقی رو داشته



باشه روی دریا به هیچکس نمی‌شد اعتماد کرد حتی  
به سایه خود آدم.

«حالا باید چیکار کنیم ویلیام؟»

دستش رو روی تیزی براق قلاب کشید سرمای قلاب  
تنش را به لرزه انداخت ت افکارش حسابی درهم و  
برهم شده بود. این بار در محاسبات اشتباه کرده بود.  
یک اشتباه کوچیک، یه غفلت باعث شده بود که جان  
لاک نسبت بهش برتری پیدا کنه.

«ما کلیدا رو پس می‌گیریم بل. زودتر از اونچه که

لاک فکرش رو می‌کنه. فعلا ما یه کلید داریم.»

بل کلید رو از جیب لباسش بیرون کشید. کلیدی که  
به سختی به دست آورده بودن.

«هنوز کلید هفتم هست. آخرین و سخت‌ترین!»

«این یعنی قراره با لاک بکنیم؟»

ویلیام نفس عمیقی کشید و گفت:

«جنگ اجتناب ناپذیره دلبرم. همونطور که انتظار

داشتم پیشگویی سیرا درست بود. اون جغد یعنی

کارلا قراره ما رو توی بد دردسری بندازه!»

۲۳۵

xxx

ایزابل

همه ملوان‌ها زنده بودن. اندرو و افرادی که در جزیره کنارمون نبودن هم بیهوش توی طبقه پایین افتاده بودن و سخت‌تر از بقیه بیدار شدن. هیچ خاطره‌ای از دوماه گذشته نداشتن و انگار غرق خوابی عمیق شده بودن.

گرسنگی تنها چیزی بود که حس می‌کردیم. هنوز باور این‌که چنین مدت طولانی به اندازه پنج روز گذشته باشه برام امکان‌پذیر نبود.

ویلیام مصمم داشت برای مبارزه با جان لاک آماده می‌شد. کاپیتان نوئل گفته بود باید متحد و هم‌پیمان پیدا کنیم و حالا قرار بود در یکی از سواحل مرزی همدیگه رو ببینیم و جلسه‌ای برای اتحاد با دو کاپیتان دیگه داشته باشیم.

همه چی به طرز وحشتناکی بهم ریخته بود.

تخم ققنوس و لباسم سر جاشون بودن اما حالا جای خالی جیمی و کارلا زیادی به چشم می‌اومد.

آهسته دستم رو روی تخم ققنوس کشیدم. خاموش بود بدون هیچ صدایی از درونش. آهسته لب زدم:

«چطور باید متولد بشی؟ جیمی چیزای بیشتری

می‌دونست اما نیست. نیست که یادم بده.»

با حس توقف کشتی از اتاقم بیرون رفتم. این چند

روز همه چیز رو به دست ویلیام سپرده و فقط

استراحت کرده بودم. به عرشه رفتم، نزدیک خشکی

شده بودیم. خشکی جنگلی با درخت‌های سربه فلک

کشیده. از همینجا می‌شد سه کشتی لنگر انداخته رو

دید.

ویلیام اونقدر عصبانی و کلافه بود که صحبت باهاش  
مثل دست کردن توی دهن یه تمساح گرسنه بود.  
ساکت کنارش ایستادم و منتظر موندم متوجه حضورم  
بشه.

بدون این که به عقب برگرده گفت:  
«چی شده؟»

«نباید دنبال کلید بعدی باشیم؟ اگه لاک به دستش  
بیاره؟»

با صدایی که توش تمسخر موج می زد گفت:  
«داره تلاش می کنه. هنوز موفق نشده.»

«در مورد کارلا...»

حرفم رو برید و گفت:

«به حرف نوئل بسنده نکردم. گفתי شاید نوئل دروغ گفته باشه و خودش کارلا رو دزدیده باشه، به حرفت احترام گذاشتم و به جاسوس خودم که از نزدیک کشتی لاک رو دنبال می‌کنه پیام فرستادم. اون شیدی رو همراه کشتی لاک دیده. حالا باور می‌کنی کارلا به همه ما خیانت کرده یا نه؟»

پلک هامو روی هم فشردم و لبم رو محکم گزیدم.  
«چطور کلید اخر پیدا نکردن؟»

«انگار مدتی نزدیک اونجا بودن و بعد برای پیدا کردن یه چیز دیگه رفتن.»

اخم کردم و گفتم

«یعنی چی؟»

با دوربین نگاهی به جزیره انداخت و گفت:

«شهر متروک. آخرین جایی که باید بریم گورستان

هیلز در شهر متروکه. نمیدونم لاک دنبال چی رفته

ولی میدونم مصرانه دنبال کلید می‌گرده.»

با جدیت سمت من برگشت و گفت:

«ما به زودی یه جنگ در پیش داریم. هرچی متحد

بیشتری داشته باشیم بهتره. پس جلوی زیونت رو

بگیر و نذار اتحادی که به زحمت دارم درست میکنم

خراب بشه.»

اخم غلیظ‌تر شد

«تو هنوز یه عذرخواهی به من بدهکاری ویلیام.

به‌خاطر تمام حرف‌هایی که توی آتلانتیس بهم زدی.

یادت که نرفته من نجات دادم؟»

کلافه دوربین رو رها کرد و گفت:

«ما توی موقعیت بدی هستیم. احساسات جریحه‌دار

شده‌ی تورو درک می‌کنم ایزابل اما...»

تلخ پشتم رو بهش کردم و گفتم:

«فکر می‌کردم گفתי اگه از آتلانتیس زنده برگردیم

خودخواه می‌شی... شاید اشتباه شنیده بودم.»

از پلکان پایین رفتم و گفتم:

«آماده لنگر انداختن بشید. کنار خشکی پیاده می‌شیم.»

۲۳۶

کنار کاپیتان نوئل دو مرد ایستاده بودن.



به راحتی کاپیتان شاون و کشتی دست باد رو شناختم.  
مرد دوم کاپیتان استارک بود، صاحب کشتی ماه آبی.  
نوئل با دیدن ما جلو اومد و دستش رو محکم روی  
شونه‌ی من کوبید.

«کارت عالی بود ایزابل جوان. پدرت اگه بود بهت  
افتخار می کرد. فکر نمی کردم زنده برگردین، این یه  
معجزه اس. دیدین آقایون؟ بهتون گفتم این دو کاپیتان  
کنارهم قدرتی ورای تصور دارن.»  
ویلیام کلاش رو کمی از سر فاصله داد و گفت:

«بقیه راضی به همراهی نشدن؟»

نوئل لیوانی نوشیدنی پر کرد و گفت:

«از سیزده دزد دریایی، ریش بلند و دیلاروس با جان  
لاک متحد شدن. بقیه ترجیح دادن بی طرف بمونن.  
اونا نمی خوان درگیر خشم جان لاک بشن. می دونی  
که لا چقدر می تونه ترسناک باشه.»

با دست به دو مرد دیگه اشاره کرد و گفت:  
«اونا ترجیح دادن منتظر بمونن و اگه با کلید برگشتین  
با ما متحد بشن.»

شاون دست به سینه با چهره‌ای که مشخص بود  
اطمینانی به ویلیام یا من نداره گفت:

«من به خاطر دوستی قدیمی با نوئل و کاپیتان تورنادو  
اینجام. اما تو کاپیتان ویل...سابقه‌ی خوبی نداری. یه  
دروغگو...یه آدم غیرقابل اعتماد...چطور باید مطمئن  
باشیم بهمون خیانت نمی کنی؟»

ویلیام قلاب نقره‌ای دستش رو زیر نورخورشید بالا  
گرفت و بازتاب نقره‌ای رنگ رو روی صورت شاون  
انداخت.

«من برای این ماجراجویی، برای این گنج دستم رو  
دادم. شما حاضری چی رو فدا کنی؟ فکر می‌کنم من  
باید نگران باشم که بهم خیانت بشه و به لاک ملحق  
بشید این طور نیست؟»

در این که ویلیام زبون چرب و نرمی برای رام کردن  
دیگران داشت شکی نداشتم. با چند جمله تونست  
تردید رو به صورت کاپیتان شاون بندازه. سپس رو به  
کاپیتان استارک کرد و گفت:

«یک سهم از گنج به هرکدوم...روی کاغذ بنویسید با  
خون خودم مهر می‌کنم اما...»

نگاهش رو به چهره بقیه دوخت و گفت:

«اون گنج قطعا شامل جواهرات و طلا و حتی نقشه و

کتاب و چیزهای قیمتی زیادی می‌شه. سهم شما یک

سهم از جواهرات و سکه‌هاست، هرچیز دیگه‌ای اعم

از شمشیر و وسایل نایاب باشه متعلق به ماست چون

ما زندگیمون رو در این راه گذاشتیم. شما برای پیدا

کردن کلیدها کاری نکردین. قبوله؟»

کاپیتان شاون و استارک نگاهی ردوبدل کردن.

ویلیام انتظار داشت اونجا جز گنج چی باشه؟ چیز

بیشتری در مورد گنج می‌دونست؟ چیزی که ما ازش

بی‌خبر بودیم؟

استارک قدمی جلو گذاشت و گفت:

«برای من همین کافیه. من باهات متحد می‌شم.»

خنجرش رو کف دستش کشید و دست خونی رو به  
سمت ویلیام گرفت، ویلیام دست سالمش رو سمت  
من گرفت، خنجرم رو آهسته کف دستش کشیدم و  
خراشی سطحی ایجاد کردم.

دستش رو به دست استارک کوبید و گفت:  
«اتحاد...»

شاون با کج خلقی روی زمین تف کرد و گفت:  
«چاره چیه؟ منم هستم.»

دستش رو برید و محکم به دست ویلیام کوبید.

ویلیام به سمت نوئل برگشت، دستش رو دراز کرد اما  
نوئل حرکتی نکرد.

«من گنج و طلا نمی‌خواهم و یلیام. من درخواست  
دیگه‌ای دارم که بعداً سر فرصت و در خلوت بهت  
می‌گم.»

ویلیام سرش رو تکیه داد و گفت:

«ما بعد از استراحتی کوتاه باید به سمت مقصد آخر  
حرکت کنیم. منتظر خبر من باشید. وقتش که برسه  
برای جنگ آماده می‌شیم.»

سپس رو به نوئل گفت:

«می‌شه چند لحظه باهاتون صحبت کنم کاپیتان؟»

از جمع فاصله گرفتن و کمی دورتر رفتن و مشغول  
صحبت شدن.

کاپیتان استارک به من چشم دوخت و گفت:

«موفقیت‌های بزرگی کسب کردین کاپیتان تورنادو.

کسی فکرش رو نمی‌کرد.»

ابرویی بالا دادم و گفتم:

«بهتره در مورد حضور زن‌ها روی عرشه کشتی

تجدیدنظر کنین.»

«بدم نمیاد مهارت‌های مبارزه شما رو از نزدیک ببینم.»

با نزدیک شدن ویلیام صحبتمون قطع شد.

«خب آقایون. امیدوارم به زودی همدیگه رو ببینیم.

بریم بل.»

از اینکه بل صدام می‌کرد بیزار بودم.

سوار کشتی شدیم اما خبری از حرکت نبود.

«چی شده؟ چرا لنگرا رو نمی‌کشن؟»

«به استراحت نیاز دارن. این ساحل یکی از خلوت‌ترین سواحل این اطرافه. بذار کمی استراحت کنن. روزای سختی گذروندن.»

به دور شدن سه کشتی در افق چشم دوختم و گفتم:

«نوئل چی می‌خواد؟»

«یه چیز خاص. چیزی رو نشونم داد و گفت جفتش بین گنج بادپاست. گفت فقط همون رو می‌خواد. برای بدست آوردن کلید آخر کاری باید انجام بشه که براش به زمان و کمک نیازه. کاپیتان استارک، شاون و نوئل قراره واسه من انجامش بدن.»

با کنجکاوی پرسیدم:

«چه کاری؟»



لبخند محوی زد و گفت:

«به وقتش می فهمی.»

۲۳۷

بعد از محو شدن کشتی سه کاپیتان، ویلیام دستور داد  
وسایل رو در ساحل پیاده کرده و برای دو روز  
استراحت آماده بشیم. ملوان‌ها با خوشحالی و آرامش  
ناشی از دور بودن از خطر بشک‌های نوشیدنی رو از  
روی پل چوبی به ساحل قل می‌دادن.

اندرو و نایا بعد از شنیدن قضیه کارلا از زبون من  
حسابی بهم ریخته بودن. اندرو گوشه‌ای نشسته و  
کلافه دست به موهایش می‌کشید، نایا با بی‌قراری قدم  
می‌زد و تلاشی برای بردن وسایل نداشت.

کنارشون ایستادم و گفتم:

«به چی فکر می کنین؟»

چهره نایا متفکر بود اما در عین حال خشمگین.

«به همین راحتی؟ کارلا همین طوری ساده به ما

خیانت کرد و تمام؟»

اندرو با صدایی که هنوز خش داشت گفت:

«کارلا هیچ وابستگی عاطفی توی وجودش نداره،

برای پول همراه ما شد و حالا حتما وعده بهتری

بهش داده شد.»

نایا سرسختانه مخالفت کرد و گفت:

«کارلا اگه با ما می‌موند شانس پیروزی بیشتری داشت. پس دلیلش این نیست. اگه دزدیده باشنش چی؟»

نگاهم رو به صورت نایا دوختم. عصبی و کلافه بود. چیزی رو از قلم انداخته بودم؟ حسی که متوجه‌اش نشده بودم؟ این حجم کلافگی...

با حرکت دست به آرامش دعوتش کردم و گفتم: «حرفت منطقیه. کارلا به دلیل گنج یا پول بیشتر نرفته. شاید دلیل دیگه‌ای هست.»

اندرو با کج خلقی گفت:

«اگه از اول جاسوس بود چی؟ اگه اصلا واسه همین

اومد سر راهمون چی؟»

اخم کردم و گفتم:

«چرند نگو اندرو.»

با رد شدن یکی از ملوان‌ها از کنارمون گفتم:

«آروم صحبت کنین. همه فکر می‌کنن ما کارلا رو در

آتلانٹیس از دست دادیم. این قضیه نباید پخش بشه.»

انگشتم رو روی شونه‌ی اندرو گذاشتم و گفتم:

«بسپرش به من.»

به سمت نایا برگشتم.

«بهم بگو مقصد بعدی کجاست؟»

بدون مکث گفت:

«فقط شهر متروک مونده. آخرین هدف ما، آخرین  
کلید.»

قبل از این که دهنم برای پرسیدن سوالات دیگه باز  
بشه کسی صدام زد.

«کاپیتان تورنادو؟»

به عقب برگشتم. ملوانی سیاه چرده با کلاهی  
حصیری روی سرش گفت:

«کاپیتان ویلیام ازتون خواستن قبل از غروب آفتاب در  
قسمت جنوبی ساحل بهشون ملحق بشید.»

سرم رو آهسته تکون دادم.

به سمت نایا برگشتم و با صدایی خیلی آهسته گفتم:

«نگرانم. نمی‌دونم ویلیام برای کلید بعدی چه هدفی  
داره. ولی می‌ترسم کینه‌اش نسبت به جان لاک باعث  
دردسر بشه. برات یه ماموریت دارم. این توقف دو  
روزه بی‌دلیل نیست. برام پیدا کن چرا ویل داره کار  
رو به تعویق میندازه. باشه؟»

نایا محکم سر تکون داد و گفت:

«نگران نباشید کاپیتان. می‌دونم از کجا باید بفهمم.»

نگاهی با اندرو ردوبدل کردم. حالا رسیدن به گنج  
محال‌تر و آینده تاریک و نامعلوم‌تر از همیشه شده  
بود.

۲۳۸

با تاریک شدن هوا مسیری که منتهی به بخش جنوبی  
ساحل می‌شد رو ادامه دادم. جای چکمه‌های خاص  
ویلیام روی زمین شنی مشخص بود.

از فاصله نه چندان دور زیلویی که روی زمین انداخته  
شده و دور تا دورش با شمع روشن شده بود رو  
دیدم. بی‌اراده خنده‌ام گرفت.

ویلیام با شاخه گلی بلند و زرد رنگ که شبیه گلی  
وحشی بود منتظرم ایستاده بود. به زیلو و بطری  
نوشیدنی و دو جام و چند ظرف غذا اشاره کرد و  
گفت:

«افتخار همراهی می‌دی عسلم؟»

چهره درهم کشیدم و گفتم:

«چرا فکر کردی کارهای لوسی که مردها برای جلب  
توجه زن‌ها انجام می‌دن می‌تونه منو تحت تاثیر قرار  
بده؟»

ابرویی بالا داد و گفت:

«چون تو هم یه زنی!»

شاخه گل رو از دستش گرفتم و به سادگی پرت کردم  
سمت دریا و گفتم:

«همه زن‌ها چنین سلیقه افتضاحی ندارن!»

با صدای بلندی خندید و گفت:

«باید انتظارش رو می‌داشتم. اشتباه من بود. دفعه بعد

یه چیز دیگه رو امتحان می‌کنم.»



با لبخندی محو نشستم و لیوانم رو از نوشیدنی پر کردم.

«دوست دارم تلاش بعدیت رو بینم. فعلا یه امتیاز منفی.»

لیوانش رو سمتم گرفت تا پرش کنم و گفت:

«با وعده‌ی شکار جبران می‌شه؟»

«شکار؟»

«طلوع آفتاب داخل جنگل، هرکی بتونه زودتر یه

شکار بزنه برای صبحانه.»

لیوانم رو به لیوانش زدم و گفتم:

«این شد حرف حساب.»

نیمی از لیوان رو سرکشید و گفت:

«با این حساب علاقه‌ای به رقص هم نداری درسته؟»

سرم رو به سمت آسمون گرفتم و گفتم:

«ازش بیزارم.»

دستش رو کمی عقب برد و وزن بدنش رو به دستش

تکیه داد. یکی از زانوهای پاش رو جمع کرد و دست

دیگه‌ای که با لیوان نوشیدنی بازی می‌کرد رو به

زانوی جمع شده‌اش تکیه داد.

«از آدمایی که منو به چالش می‌کشن خوشم میاد.»

لیوان بعدی نوشیدنی رو سر کشیدم. دهن تلخم،

تلخ‌تر از قبل شد. مجرای معده‌ام به سوزش افتاد و

حسی گس وجودم رو پر کرد.

«سوال در مقابل سوال؟»

نگاهش به سمت برگشت.

«اگه جواب ندی امتیاز منفی می گیری!»

بطری رو از دستم کشید و گفت:

«قبول.»

«نوئل رو دنبال چی فرستادی؟»

لبخندش عمق گرفت، نوک بینم رو بدون هیچ

هشدار قبلی گرفت، کشید و گفت:

«فضول!»

لیوانش رو پر کرد و بطری رو سمت من هل داد.

«کلید آخریه جاییه به نام شهر متروک. داخل

گورستانی بزرگ با قبرهایی بی نام و نشون و پر از

انرژی تاریک. برای به دست آوردن کلید آخر برعکس

کلیدهای قبلی نباید آدم خوبی باشی، باید یه آدم

کثیف و پست مثل من باشی.»

«متوجه نمی‌شم. چرا؟»

ویلیام شونه‌ای بالا داد و گفت:

«هروقت بادپا رو دیدی ازش پرس.»

«هنوز جوابم رو ندادی.»

«بدست آوردن اون کلید چندتا چیز لازم داره که اگه

بخوایم بریم دنبالش خیلی وقت ما رو می‌گیره. تقریباً

سه چیز... برای همین لاک هنوز نتونسته پیداش کنه

چون داره میگرده دنبال اون سه چیز. نوئل، شاوون و

استارک هرکدوم به سمت یه هدف رفتن و تا دو روز

دیگه پیداش می‌کنن بعد ما به سمت هدف می‌ریم و

اونا بهمون ملحق می‌شن. شانس ما از لاک بیشتره.»

سرم رو تکنون دادم و گفتم:

«چرا زودتر بهم نگفتی!»

ویلیام دستش رو به سمت صورتم گرفت و گفت:

«نوبت تو نیست سوال کنی.»

دستام رو بالا بردم.

«تسلیمم. پرس.»

«بعد از پیدا کردن گنج برنامه‌ات چیه؟»

با شیطنت گفتم:

«به دیوونه کردن تو ادامه بدم!»

صدای خنده‌اش تو آسمون شب منعکس شد.

«می‌خوام میچ رو پیدا کنم. دستیار پدرم. تا اون موقع

بعد پیدا کردن گنج، من از نظر جزیره ناتهام یه دزد

دریایی تایید شده هستم قطعاً مزایایی دارم و بهم  
کمک می‌کنن میچ رو پیدا کنم و انتقام پدرم رو ازش  
بگیرم.»

سرش رو آهسته تکون داد. به سرعت سوال بعدی رو  
پرسیدم:

«منو به عنوان یه کاپیتان دزد دریایی قبول داری؟»  
بدون درنگ گفت:

«نه. شناخت تو سخت نیست بل. من چنین چیزی رو  
تایید نمی‌کنم، چون لازمه یه دزد دریایی بودن اینه که  
دروغگوی خوبی باشی، وجدان نداشته باشی، توانایی  
قتل داشته باشی، بی‌رحم باشی. تو هیچکدوم رو  
نداری بل. تو یه هوش خوب و یه نیت خوب داری  
ولی صادقانه می‌گم بدون من یه ماه هم دووم نمیاری.

تا الان دووم آوردی چون کارهای کثیف به دوش منه.  
چون نمی دارم تو خودت رو آلوده کنی.»  
صداقتش آزاردهنده اما قابل تحسین بود.  
منتظر سوالش موندم.

«بزرگ ترین ترست توی زندگی؟»  
در سکوت فکر کردم سوال سختی بود. سوالی که  
شاید هزاران جواب برایش داشتم.  
«از وقتی پا به این سفر گذاشتم انواع ترس ها رو  
دیدم، دیگه این چیزا منو نمی ترسونه. حالا من  
ترس های عمیق تری دارم. بزرگترین ترس زندگیم...»  
نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

«اینه که همه رو از دست بدم و گم بشم. می ترسم  
جوری گم بشم که دیگه نتونم به این راحتی راه رو  
پیدا کنم.»

با دست به آسمون صاف اشاره کرد و گفت:

«قبلا هم بهت گفتم بل. اگه زبون آسمون رو بلد  
باشی گم نمی شی. آسمون نه فقط نقشه مسیر، بلکه  
نقشه سرنوشت رو نشونت می ده. کافیه ستاره های  
سرنوشت رو پیدا کنی. اون موقع حتی اگه گم بشی  
هم همیشه راحت رو پیدا می کنی. ستاره های  
سرنوشت هرگز دروغ نمی گن! هرگز.»

لیوانم رو زمین گذاشتم. سرم گرم شده و دمای بدنم  
بالا رفته بود. به نیم رخ ویل خیره شدم و گفتم:



«بزرگ‌ترین ترس تو توی زندگی چیه؟»

با تاخیر نگاه از آسمون گرفت و توی چشمام خیره شد.

«ترس‌ها می‌تونن متفاوت باشن. ترس‌ها عمیق‌ترین نقاط ضعف یه آدم هستن. وقتی ترست رو با کسی در میون می‌ذاری، یعنی خودت رو مقابلش برهنه کردی.»

آخرین قطرات نوشیدنی باقی‌مونده توی بطری رو نوشید، بطری رو به سمت دریا پرت کرد و گفت:

«ترجیح می‌دم یه امتیاز منفی دیگه بگیرم، اما مقابل تو برهنه نباشم بل. هرگز از یه مرد چنین چیزی رو نخواه!»

از جا بلند شد، تکونی به لباس‌هاش داد و شنل  
مشکی رنگش رو درآورد و گوشه‌ای پرت کرد. با  
اینکه زیاده‌تر از من نوشیده بود ولی هوشیار بود.  
مست نبود.

دستش رو به سمت بلند کرد و گفت:

«صدای موسیقی دریا و پرندگان شبخوان نوای

مناسبی برای یک دور رقصیدن نیست؟»

مردد دست توی دستش گذاشتم و نامتعادل سرپا

شدم. یک دستم رو توی دستش فشرد و دست

دیگه‌اش رو پشت کمرم محکم کرد. بی‌اراده دست

آزادم رو پشت گردنش گذاشتم و بهش چسبیدم. چ

اجازه دادم رقص رو هدایت کنه.

«با اینکه گفתי از رقص بیزاری ولی چندان ناشی هم  
نیستی»

«مادرم دوست داشت همه چیز رو یاد بگیرم. مادرم  
عاشق رقصیدن بود و پدرم هرگز زمانی برای بودن  
کنار ما نداشت.»

چرخ زدم و انگشت‌های برهنه پام با برخورد به  
امواج دریا خیس شدن.

نگاهش فرق داشت، بی‌پروا تر شده بود. انگار نقاب  
همیشگی رو از صورت برداشته و با خود حقیقتش به  
من چشم دوخته بود.

انگشت‌هام روی گردنش بالاتر رفته و موهای صاف  
مشکی رنگش رو لمس کردن.

«عجیب مهربون شدی ویلیام. این رفتارها بهت نمیاد.

چی توی سرت می گذره؟»

لبخندی به پهنای صورت زد که ردیف دندونهای

سفیدش به نمایش گذاشت.

«بهت گفته بودم می خوام خودخواه باشم.»

به لبهاش چشم دوختم و گفتم:

«خودخواه برای چی؟»

انگشتهای دستش پشت کمرم سفت شدن و منو

بیشتر به خودش فشرد، تقریباً در آغوشش بودم، بالا

رفتن ضربان قلبم از هیجان رو احساس می کردم.

صورتش که نزدیک شد چشمام رو نبستم،

نمی خواستم حس کنم همه چیز رویاییه که پشت

پلک‌های بسته من رخ داده. می‌خواستم ببینم و  
به‌خاطر بسپرم.

ویلیام هم چشم‌هایش رو نبست، گرمای لب‌هایش  
آهسته تمام صورتم رو گرم کرد.

از پیشونی پایین اومد و روی نوک بینم نشست و بعد  
لب‌هام رو هدف گرفت.

انگار تمام گرمای وجودش از طریق لب‌هام به قلبم  
منتقل شد. قلبم تو سینه از حسی خاص می‌لرزید.  
می‌تونستم کوبش لرزانش رو احساس کنم. دستاش با  
خشونت بیشتری منو به سمت خودش کشیدن و  
لب‌هایش از چونه‌ام عبور کرد و به گردنم رسید.

انگشتاش پشت کتفم چنگ شد و لب‌هایش رو به  
گوشتم رسوند. لاله گوشتم رو بوسید و گفت:

«می‌خوام خودخواه باشم و دیگه نخوام ادای  
نجیب‌زاده بودن رو در بیارم. در مقابل وسوسه لمس  
کردن و خواستنت دیگه نمی‌خوام مقاومت کنم. قصد  
دارم چیزی که می‌خوام رو تمام و کمال داشته باشم.»  
انگشتاش بین موهای پریشونم خرید و پوست سرم  
رو نوازش‌وار لمس کرد.

«هرگز توی زندگیم زنی رو به این اندازه نخواسته  
بودم.»

دستاش دور کمرم حلقه شدن و چنان راحت بلندم  
کرد که احساس کردم داره یه بشکه سبک نوشیدنی  
رو حمل می‌کنه.

پاهام رو توی هوا تگون دادم و گفتم:

«منو بذار زمین ویلیام.»

آهسته من رو روی سطح نرم ساحل گذاشت و روی  
بدنم خیمه زد. بوسه‌هاش مجال نفس کشیدن بهم  
نمی‌دادن و من حتی فرصتی برای فکر کردن نداشتم.

دستام صورتش رو لمس کردن، نفس‌های گرمش  
پوستم رو نوازش می‌کرد، پیراهنش رو از تن درآورد  
و بوسه‌ای عمیق ازم گرفت و بعد صورتش رو کمی  
فاصله داد. تقریباً نفس نفس می‌زد.

«همین الان تصمیم بگیر بل.»

ذهنم خالی از هر فکری بود.

«چه تصمیمی؟»

«دارم بهت اجازه می‌دم فرار کنی و خودت رو از

دستم نجات بدی.»

چند ثانیه به چشم‌هایش خیره شدم.

«من قصد فرار کردن ندارم.»

«بل، هشدار من رو جدی بگیر. من آدم خوبی برای تو نیستم. با من بودن یعنی پذیرفتن این که بالاخره یه روزی قلبت شکسته می‌شه.»

دستام رو لابه‌لای موهای فرو بردم و بیشتر به سمت خودم کشیدمش.

«من قرار نیست با این هشدارهای مسخره فرار کنم ویلیام.»

چیزی درونش آشفته بود. درون نگاهش چیزی شبیه به وحشت دیده می‌شد. وحشت از حسی که هردو به اسارتش درومده بودیم. حسی که افسار عقلمون رو به



دست گرفته و هیزمی بود که آتیشی که داشت  
وجودمون رو می سوزوند.

ویلیام همیشه اعتماد به نفس بالایی داشت، هرگز  
این قدر بی دفاع و آشفته و مردد ندیده بودمش. انگار  
سپر دفاعیش رو زمین انداخته بود. چشم‌هاش حالا  
مثل چشم‌های پسر بچه‌ای بودن که از لمس کردن  
حباب آرزوهاش می ترسه.  
دستام رو دورش حلقه کردم، سرم رو توی گردنش  
پنهان کردم، بوسه‌ی کوتاهی روی قفسه‌ی سینه‌اش  
زدم و گفتم:

«من می‌دونم تو یکی از شرورترین دزدان دریایی  
هستی، به وقتش آدمی هستی که باید از تصمیماتش  
ترسید، همه چیز رو در مورد تو می‌دونم ویلیام و

هیچ کدوم روی تصمیم من اثری ندارن. من بهت

اجازه می‌دم خودخواه باشی!»

انگار منتظر همین جمله بود. منتظر اجازه‌ای که

آخرین تردید رو کنار بذاره.

زمین نرم ساحل، گرم‌ترین بستر دنیا بود.

۲۴۰



xxx

ویلیام

با تابش اولین پرتوهای نور خورشید لای پلک‌هاش  
رو باز کرد. حجم نرمی از موهای قهوه‌ای رنگی به  
صورتش برخورد می‌کردن. به پشت خوابید و اجازه  
داد آفتاب پوست برهنه بدنش رو گرم کنه. شن‌های  
گرم زیر تنش پوستش رو قرمز کرده و کمی خارش  
ایجاد کرده بودن.

به پلک‌های بسته بل و مژه‌های بلندی که روی  
گونه‌هاش سایه انداخته بودن چشم دوخت. گونه‌های  
برجسته و چشم‌هایی که از خستگی زیرشون تیره  
شده و گود افتاده بود. زخم‌های زیادی که روی گردن  
و پیشونیش دیده می‌شد. لب‌هایی که به بی‌رنگی  
می‌زد.

از جا بلند شد و با بدنی برهنه به سمت دریا حرکت کرد. اولین امواج که به پاهاش رسیدن خنکی مطبوع تمام بدنش رو فرا گرفت. بدون عجله قدم به قدم پا به دریا گذاشت و اجازه داد امواج تمام وجودش رو در بر بگیرن.

چشم‌ها رو بست و دستاش رو برای به آغوش کشیدن طلوع باز کرد.

وقتی به ساحل برگشت و بدن خیشش رو خشک کرد و لباس پوشید، بل هنوز خوابیده بود.

به آرامش چهره‌ی بل خیره موند. تمام لحظات شب گذشته خواستنی متقابل بود. کشمکش احساس، جدال عقل و تمنا، هرچیزی که بود میل و کششی که

به ایزابل داشت منطقش زو مختل کرده و تن داده بود  
به آرامشی که شاید عمرش تنها چند ساعت بود.

دست روی بازوی بل کشید، جای کبودی‌های مبهمی  
از فشار دست‌هاش روی پوست ظریف و حساس بل  
دیده می‌شد. احتمالاً زیادی خشونت به خرج داده  
بود. ویلیام مردی نبود که لطافت به خرج دادن با  
زن‌ها رو بلد باشد.

با حرکت دستاش روی بازوی بل، پلک‌هاش لرزید و  
از هم باز شد.

نگاه خمار و خواب‌آلودش روی ویلیام نشست.

«خورشید طلوع کرده بل. قول یه شکار رو بهت داده  
بودم. برای صبحونه آماده شکار هستی؟»

چند دقیقه طول کشید که هوشیار بشه، طبق انتظار  
ویلیام مشتاقانه پیشنهاد روقبول کرد.

هر دو با تیروکمان به دل جنگل زدند.

ویلیام رد پاهای کبکی رو دنبال کرد و بالاخره  
باشنیدن صدای پرنده دستش رو روی بینی گذاشت و  
به بل اشاره زد تا در سکوت کنارش قدم برداره.  
چندین کبک در زمین مقابل قابل دیدن بودن.  
آهسته لب زد:

«اولین اصلی که باید برای شکار یاد بگیری اینه که  
شکارچی باید زرنگ باشه. همیشه از بین گله‌ای که  
برای شکار پیدا می‌کنی یکی تنبل‌تر و احمق‌تر از اونه  
که فرار کنه. وقتی تو شرایط خطر تاخیر کنی، وقتی تا  
فرصتش هست فرار نکنی، به دام شکارچی میفتی.

کبک‌ها پرنده‌های باهوشی نیستن. کبک‌ها راحت  
فریب می‌خورن، راحت جا می‌مونن و فقط کافیه چند  
قدم جا بمونن تا تبدیل بشن به یه طعمه راحت.»

کمانش رو با دقت نشونه گرفت و گفت:

«یه سنگ بردار و پرت کن جلو. اون وقت جا  
مونده‌ها رو هدف بگیر.»

بل سنگ‌ریزه‌ای برداشت و پرت کرد. صدای  
سنگ‌ریزه باعث شد کبک‌ها به سرعت به هوا پرواز  
کنن. همونطور که انتظار داشت دو کبک گیج شده و  
بی‌هدف روی زمین می‌دویدن و قصد پرواز نداشتن.  
تیر اول رو از چله رها کرد و ثانیه‌ای بعد تیر بل هم  
از کمان رها شد.

صدای بال بال زدنی به گوش رسید و دو کبک  
خون‌آلود روی زمین غلتیدن.

ویلیام کمان رو پایین آورد و گفت:

«زندگی ما آدم‌ها هم حکایت همین جنگله. ساده نباش،  
عقب نمون تا طعمه شکارچی نشی!»

از بین بوته‌ها جلو رفت و پاهای کبک‌ها رو گرفت.

خنجرش رو از غلاف بیرون کشید و گفت:

«برای صبحونه کباب کبک خوراک لذیذه.»

بل تمام مدت با فاصله ایستاده و تماشا می‌کرد.

ویلیام قصد نداشت روز رو خراب کنه یا حتی ثانیه‌ای  
ازش رو از دست بده.



مطمئن بود به محض برگشتن به کشتی، به محض شروع حرکت برای رسیدن به مقصد بعدی، ارتباط بین خودش و بل دوباره تحت تاثیر شرایط قرار می‌گیره.

این تنها زمانی بود که آزاد بودن، تنها زمانی که دور از چشم ملوان‌ها می‌تونستن کنار هم باشن.

بل بدون اعتراض از فرصت پیش اومده استفاده کرده بود، گردنبندی از گل‌های سفید برای خودش درست کرده بود، همراه ویلیام ماهیگیری کرده بود، در مسیر جنگلی و سبز کنار هم قدم زده و به چیزهای مسخره خندیدن بودن. هیچ‌کدوم حرفی از مقصد بعدی، گنج و مشکلات به زبون نیاورده و جوری رفتار کرده بودن که انگار زوجی عادی هستن.

نمی‌تونست منکر این بشه که از تمام این دو روز  
لذت برده بود. از لحظه به لحظه‌اش لذت برده بود و  
حتی یک بار این فکر به سرش زد که کاش پشت پا  
می‌زد به تمام برنامه‌ها و همینجا کنار بل می‌موند.  
تصور هیجان‌انگیز و بعیدی بود.

نیمه شب بود، بل در آغوشش به خواب رفته بود که  
صدای نزدیک شدن قدم‌هایی رو شنید.  
از جا بلند شد و به سمت سایه‌ای رفت که پشت  
درخت ایستاده و منتظر بود.

«خبری شده؟»

کاغذی به سمتش گرفته شد.

«برای شما رسیده کاپیتان»

کاغذ رو گرفت و باز کرد. نگاهش روی خطوط  
چرخید.

دو حس متضاد درونش شعله ور شدن.

«به ملوان ها بگو فردا آماده حرکت باشن. باید فوری  
به سمت شهر متروک می ریم.»

با رفتن خبر رسان، کنار بل بازگشت، عمر آرامش  
کوتاه بود. قسمتی از وجودش در تب و تاب رفتن  
دنبال گنج بود و نیمی دیگه فکر جنون آمیز چشیدن  
یه زندگی آروم کنار این زن...

۲۴۱

با زن‌های زیادی به بستر رفته بود، شب‌های زیادی به دروغ عشق رو در گوش دیگران زمزمه کرده بود، طعم لمس‌های متفاوتی رو چشیده بود اما یه چیزی با همیشه فرق داشت. انگار بل قسمتی دست‌نیافتنی از روحش رو لمس کرده بود. قسمتی که خودش هم از وجودش بی‌اطلاع بود.

حالا انگار داشت در جهنمی دست‌وپا می‌زد که تصمیم گرفتن رو براش سخت می‌کرد. بل مثل بقیه زن‌ها نبود. این تنها چیزی بود که بهش فکر نکرده بود. تنها چیزی که براش برنامه‌ریزی نکرده بود درگیر این زن شدن بود.

اگه به احساسش پروبال می‌داد همه‌ی اون چیزی که این مدت براش نقشه کشیده بود از دست می‌رفت.

به گردن‌بندی چشم دوخت که روی قفسه‌ی سینه‌ی  
برهنه‌ی بل در تاریکی شب خودنمایی می‌کرد. با  
سرانگشتاش آویز رو لمس کرد. اگه حالا در  
تصمیمش متزلزل می‌شد...

به‌خاطر یه زن همه چیز از دست می‌رفت.

ارزشش رو داشت؟

با بی‌قراری به پشت چرخید. ذهنش پر بود از افکار  
بی‌سروسامون. بل در خواب تکونی خورد و دستش  
رو دور ویلیام حلقه کرد و صورتش رو به پهلوی  
ویلیام چسبوند.

چیزی درون سینه‌اش لرزید.

بل موقع خواب چنان بی دفاع و مظلوم به نظر می رسید  
که اگه هر مرد دیگه ای هم جای ویلیام بود قلبش به  
لرزه میفتاد.

با بی قراری چیزی رو زمزمه کرد.

ویلیام سرش رو نزدیک کرد و سعی کرد از زمزمه ی  
نامفهوم و آشفته ی بل چیزی بشنوه.

بل با بی قراری بازهم تگون خورد، انگشت های  
دستش روی سینه میلیم مشت شدن و ویلیام فقط  
تو نست اسم خودش رو از آواهای نامفهوم بل  
تشخیص بده.

کلافه دست به شقیقه هاش کشید، اشتباه ترین تصمیم  
عمرش رو گرفته بود. فکر می کرد با دو سه شب  
موندن در جزیره و وقت گذروندن با بل مثل بقیه

زن‌ها عطشش برطرف شده و تب تند تمنای درونش  
خاموش می‌شه، فکر اینجای کار رو نکرده بود.  
فکر شعله‌ای که نه تنها خاموش نشده بود بلکه حالا  
بیشتر از قبل داشت از درون می‌سوزوندش.  
با لرزش خفیف بل، به پهلوی چرخید، دستش رو دور  
کمر بل محکم کرد و اون رو کامل در آغوش کشید،  
آهسته مرز بین پیشونی و موهاش رو بوسید و با  
درماندگی فکر کرد، مگه قلبی هم توی سینه داشت  
که بخواد عاشق بشه؟

با طلوع خورشید کشتی آماده حرکت بود.

قبل از برگشت به کشتی، بل جوری بوسیده بودش که انگار بوسه‌ای برای خداحافظی بود. شاید بل هم چیزی که ویلیام حس کرده بود رو احساس می‌کرد. حس پایان لحظات زیبایی که قرار نبود دیگه تکرار بشه.

کشتی بدون تعلل به سمت مقصد آخر حرکت می‌کرد. مقصدی که حالا ویلیام برای پا گذاشتن بهش آماده بود. مقصدی که می‌دونست فقط خودش می‌تونه از پیشش بر بیاد، نه بل و نه هیچکس دیگه. مصمم بود از پیروزی.

دستورات رو به ملوان‌ها داد و برای چندمین بار نقشه‌اش رو بررسی کرد. این تنها جایی بود که ویلیام



دقیق می‌دونست باید چیکار کنه. بهتر از هرکسی  
می‌دونست.

نقشه رو برای چندمین بار مرور کرد. بعد اندرو صدا  
زد.

اندرو وسایلی که دستش بود رو گوشه‌ای گذاشت و  
نزدیک شد.

«بله؟»

کلمه کاپیتان رو عمدا حذف کرد یا سهوا؟  
موقعی که به شهر متروک برسیم. فقط یه نفر از ما

می‌تونه پا به اونجا بذاره اونم منم. می‌دونی که کسی

جز من توانایی چنین کاری رو نداره بنابراین ازت

می‌خوام وقتی رفتم چشم از ایزابل برنداری.

متوجه‌ای؟»

اشتباه می کرد یا نفرتی که در چشم های اندرو می دید  
واقعی بود؟ نگاهش پر از خشمی عجیب بود انگار  
اگه می تونست با دست های خودش ویلیام رو  
سربه نیست می کرد.

«بله کاپیتان»

حتی این خشم از تن صداش هم مشخص بود. ویلیام  
موشکافانه حالات صورتش رو بررسی کرد و گفت:  
«مشکلی با من داری اندرو؟»

دست های اندرو مشت شدن، صداش رو صاف کرد و  
گفت:

«از ایزابل فاصله بگیر کاپیتان ویل.»

ویلیام ابرویی بالا داد و گفت:

«من برای روابطم از تو دستور نمی گیرم!»

اندرو جلوتر رفت و عصبی مشتش رو روی سکوی  
مقابل ویلیام فرود آورد و با صدایی که از خشم خفه  
شده بود گفت:

«من برنامه‌ها رو می‌دونم. از هرچی توی سرت  
می‌گذره خبر دارم. دور ایزابل رو خط بکش. پای اون  
رو به برنامه‌های کثیفت باز نکن. از ایزابل دور بمون  
کاپیتان...»

ویلیام با لحنی سرد گفت:

«داری منو تهدید می‌کنی؟ بل منو دوست داره. چه به  
مذاقت خوش بیاد چه نیاد، اون با خواست خودش  
کنار من مونده. من مجبورش به هیچ چیزی نکردم.  
اگه ناراحتی که تو انتخابش نبود، مشکل خودته.»

بهتره یه نگاهی به خودت بندازی تا بفهمی چرا تو  
انتخاب بل نبودی!»

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

«و کافیه یه بار دیگه منو تهدید کنی تا سکوی پرش  
آخرین چیزی باشه که به عمرت می‌بینی.»

تنه‌ای به اندرو زد و فاصله گرفت. تهدید اندرو برایش  
گرون تموم شده بود. حس مالکیتی که اندرو روی بل  
داشت آزارش می‌داد. از خودش و احساسات  
سرکشش بیشتر عصبانی بود.

ریشه‌ی این احساس اگه قلبش بود، برای رسیدن به  
هدفش باید قلبش رو فدا می‌کرد!

۲۴۳

xxx

چند روزی از آخرین صحبتی که با اندرو داشت  
گذشته بود. چند روزی که نه اندرو باهاش صحبت  
کرده بود و نه بل.

سعی کرده بود نگاهی به نقشه‌ها بندازه. می‌دونست به  
شهر متروک نزدیک شدن و باید از روی نقشه مسیر  
رو بررسی می‌کرد اما تمام حواسش جایی دورتر از  
برگه‌ی توی دستش بود. کنجی دورتر...

شاهد مشاجره‌ی اندرو با بل بود. اندرو با عصبانیت  
درحالی‌که دستاش رو در هوا تگون می‌داد چیزی رو  
به بل توضیح می‌داد. قطعا هشدار می‌داد که به ویلیام داده  
بود رو برای بل تکرار می‌کرد و ازش می‌خواست

ارتباطش با ویلیام رو قطع کنه. بل اما با آرامش  
لبخندی زد، دستش رو روی بازوی اندرو گذاشت و  
به نظر می‌رسید سعی داشت آرومش کنه.

خون در رگانش به جوش افتاد. دیدن این‌که بل  
در حال تسلی دادن اندرو بود می‌تونست به حد مرگ  
عصبانیش کنه و خودش هم نمی‌دونست دلیلش  
حسادت بود یا چیزی دیگه؟

چیزی در رابطه بینشون تغییر کرده بود. انگار همه  
چیز از زمانی که پا به ساحل گذاشته بودن عوض  
شده و به محض وارد کشتی شدن همه چیز عجیب  
شده بود. کلافگی عجیبی که در خودش احساس  
می‌کرد، با سکوت عجیب‌تر بل که دیگه برای حرف  
زدن باهاش پیشقدم نمی‌شد و نگاهی که ازش

می‌دزدید آزارش می‌داد. مگه دو سه شب اقامت  
دونفره در ساحل رو به شب‌هایی رویایی برای بل  
تبدیل نکرده بود؟ پس این عقب کشیدن و نادیده  
گرفتن نشونه‌ی چی بود؟ پشیمون شده بود؟ از  
شب‌هایی که با ویل گذرونده بود؟ الان به این نتیجه  
رسیده بود که شاید اندرو گزینه مناسب‌تری باشه؟  
به خودش که او مد متوجه شد تمام نقشه‌های محاسبه  
شده رو توی دستش به قدری فشرده که گوشه‌های  
نقشه پاره شده. کاغذهای مچاله شده رو رها کرد، باید  
با بل صحبت می‌کرد.

کشمکش درونی خودش چی؟ بین خواستن و  
نخواستن در برزخی افتاده بود که انگار هیچ سروتھی  
نداشت. بدون توجه به احساسات سروسامون

نگرفته‌اش به سمت اتاق بل رفت. باید جایی دور از  
اندرو باهاش صحبت می‌کرد. جایی که نگاه خشمگین  
اندرو حواس بل رو پرت نکنه.

پشت در اتاق که رسید چند تقه به در زد.

«بله؟»

«می‌تونم پیام داخل؟»

صدای پاهای بل رو شنید و بعد در باز شد. چهره  
متعجب بل پشت در ظاهر شد.

«از کی تا حالا در می‌زنی؟»

وارد اتاق شد و در پشت سرش بسته شد.

«از موقعی که سعی دارم یه جنتلمن باشم.»



چند ثانیه مکث کرد، به چشم‌های بل خیره شد. حتی  
نمی‌تونست حالت نگاهش رو بخونه و متوجه  
احساساتش بشه.

«جریان چیه؟»

ابروهای بل بالا رفتن و با استفهام پرسید

«چه جریانی؟»

«باور کنم که نمی‌دونی؟»

بی‌اراده بهش نزدیک‌تر شد، نفس عمیقی کشید تا

شاید بوی آشنای بل رو به مشام بکشه. بویی که

می‌تونست براش آرامش خیال به همراه بیاره.

«متوجه نمی‌شم.»

«چرا ازم فرار می‌کنی؟»

چیزی در نگاه بل سایه انداخت.

«من فرار نمی‌کنم.»

«جدی؟»

نگاه تیزش رو به عمق چشم‌های بل دوخت.

«از وقتی برگشتیم به کشتی یک کلمه هم باهام حرف

نزدی. حتی نزدیک من هم نیومدی. جوری رفتار

می‌کنی که انگار من تنها کاپیتان این کشتی هستم.

روحیه جنگ طلب و لجبازت کجا رفته بل؟»

این بار برخلاف همیشه وقتی بل صداش می‌زد نه

چهره درهم کشید، نه غر زد و نه حرفش را به ایزابل

تصحیح کرد. تنها لبخند محوی زد و گفت:

«برای آخرین هدف تو خودت کاپیتانی. تو کسی هستی که قراره وارد شهر بشه. پس هدایت این قضیه با توئه.»

«خودت می‌دونی که این جواب من نیست.»

می‌خواست وادارش کنه به حرف زدن. به شنیدن صدایی که این چند روز به شدت از نشنیدنش عصبی شده بود.

«اندرو بهت چیزی گفته؟»

«مهمه؟»

«نیست؟»

«از کی تاحالا کاپیتان ویل به حرف دیگران اهمیت می‌ده.»

لب‌هاش رو بهم فشرد و فکش سفت شد. ایزابل با  
چند جمله کوتاه هم می‌تونست شرایط رو برعکس  
کنه. می‌خواست چه اعترافی بگیره؟

۲۴۴

«می‌خوام بدونم چه اتفاقی افتاده که از ثانیه‌ای که  
سوار کشتی شدی انگار تبدیل به غریبه‌ای شدی که  
نمی‌شناسمت.»

«مگه این چیزی نیست که می‌خواستی؟»

حالا اونقدر نزدیکش ایستاده بود که عطر تنش رو  
راحت احساس می‌کرد. با سرانگشت دستش مبارزه  
کرد تا برای در آغوش کشیدن بل بالا نیاد. به طرز

عجیبی سلول به سلول بدنش در آتش به آغوش  
کشیدن بل می سوخت.

«واضح حرف بزن بل.»

«مگه نمی خواستی این سه روز منو توی ساحل  
سرگرم کنی تا راحت خبرهات رو ردوبدل کنی؟  
برنامه ریزی هات رو انجام بدی و مطمئن بشی که  
قراره کلید آخر رو بدست بیاری؟»  
خلع سلاح شد. انتظار نداشت بل اینقدر صراحت به  
خرج بده.

«خب؟ حرفی داری؟»

«نمی خواستم سرگرمت کنم بل. فقط می خواستم قبل  
از خطرناک ترین مرحله، قبل از مهم ترین کلید، چیزی  
که آرزوش رو داشتم انجام بدم. می خواستم تجربه

کنم سه روز ... سه روز مثل آدمی زندگی کنم که دزد  
دریایی نیست!»

«با کنار گذاشتن من از برنامه‌ها؟»

دستش روی شونه‌ی بل نشست.

«قرار نبود تو خودت رو درگیر کنی. قرار نیست

درگیر بشی. به اندرو اخطار دادم مراقب تو باشه که

پات رو به شهر متروکه نداری.»

بل اخم کرد و گفت:

«من همه چیز رو از نایا شنیدم. شنیدم که اونجا چیه و

قراره واقعا چیکار کنی. ویلیام... فراموشش کن... یه راه

دیگه...»

«راه دیگه‌ای نیست! یا باید کلید آخر رو تقدیم حان  
لاک کنیم، یا من باید یه سری چیزا رو فدا کنم.»  
با دستش رو بالا آورد و زیر صورت ویلیام گذاشت.  
کف دستش روی زبری صورت ویلیام نشست. ویلیام  
بی‌اراده چشم بست. آرامشی عمیق از همین لمس  
کوتاه...

بل با صدایی آروم گفت:  
«می‌دونی اگه از پیشش برنیای چه اتفاقی میفته؟»  
ویلیام چشم باز کرد و اجازه داد اتصال بین نگاهشون  
برقرار بشه.  
«می‌دونم.»

سرش رو جلو برد، بوسه‌ای روی بینی بل نشوند و  
گفت:

«اگه از پشش برنیام...اگه یه اشتباه کنم، اون وقت باید  
یه چیز خیلی بزرگ‌تر فدا بشه. برای من مهم نیست  
چه اتفاقی میفته. من بالاخره کاری که باید رو انجام  
می‌دم. اما دفعه بعدی که اندرو بهم بگه باید ازت دور  
بمونم، قول نمی‌دم از کشتی پرتش نکنم پایین.»  
آهسته خندید و گفت:

«به اندرو کار نداشته باش.»

ویلیام مثل پلنگی آماده به سمت بل جهید، یک  
دستش رو زیر پاهای بل حلقه کرد و به راحتی  
بلندش کرد و گفت:



«می‌دونی، متنفرم از اینکه ازم دوری کنی! حتی جلوی خدمه...»

بل پیشونی به پیشونی ویلیام چسبوند و گفت:

«جلوی خدمه من کاپیتان تورنادو هستم و تو کاپیتان ویل... قرار نیست هیچ چیزی با قبل فرق داشته باشه. نه جلوی دیگران...»

ویلیام، بل رو روی تخت انداخت و درحالی‌که بوسه‌هاش نفس بل رو بریده بودن گفت:

«بعد از این‌که از شهر متروکه برگشتم در مورد این قضیه صحبت می‌کنیم.»

xxx

آسمون خاکستری و گرفته بود و دریا متلاطم...

نایا از بالای دیده‌بانی فریاد زد:

- خشکی... خشکی رو می‌بینم!

قبل از این که چنین خبری رو بده ویلیام دیده بود.  
ابرهای سیاهی که برفراز شهر متروکه بودن رو به  
وضوح دیده بود و دو کشتی سیاه که منتظرش بودن.  
هرسه چیزی که قرار بود براش آماده کنن قطعاً جایی  
همونجا بود. از فکر چیزی که قرار بود باهاش مواجه  
بشه قلبش به تپش افتاد.

هروقت عصبی می‌شد میچ دست قطع شده‌اش به  
گزگز میفتاد. حالا هم می‌تونست گزگز خفیف پوست  
دستی که دیگه وجود نداشت رو احساس کنه. از  
روی عادت دست سالمش رو روی سطح سرد قلاب  
فلزی کشید.

حضور بل رو کنار خودش احساس کرد. بل با  
صدایی نگران گفت:

«رسیدیم.»

ویل آهسته لب زد:

«رسیدیم.»

هیچکس قرار نبود جز ویلیام از کشتی پیاده بشه.  
هیچکس اجازه‌ی پیاده شدن نداشت. جان لاک هرگز  
نمی‌تونست در این مرحله موفق بشه. چون ویلیام  
چیزهایی در مورد لاک می‌دونست که بقیه  
نمی‌دونستن. در مورد شهر متروک هم همین‌طور.  
شهر متروک جایی نبود که هر آدمی بتونه داخلش  
بشه. فقط کسانی می‌تونستن روی خاک شهر متروک  
پا بذارن که کاپیتان یه کشتی باشن ولی ورودشون به

شهر متروک نیازمند شرایطی بود. نیازمند به همراه  
داشتن سه چیز...

سه چیزی که برای به دست آوردن کلید ضروری بود.  
سه چیزی که ویلیام مطمئن بود جان لاک فقط یکی  
از اونا رو داره. نه بیشتر!

۲۴۵

xxx

آسمون خاکستری و گرفته بود و دریا متلاطم...

نایا از بالای دیده‌بانی فریاد زد:

- خشکی... خشکی رو می بینم!

قبل از این که چنین خبری رو بده ویلیام دیده بود.  
ابرهای سیاهی که برفراز شهر متروکه بودن رو به  
وضوح دیده بود و دو کشتی سیاه که منتظرش بودن.  
هرسه چیزی که قرار بود براش آماده کنن قطعاً جایی  
همونجا بود. از فکر چیزی که قرار بود باهاش مواجه  
بشه قلبش به تپش افتاد.

هروقت عصبی می شد میچ دست قطع شده اش به  
گزگز میفتاد. حالا هم می تونست گزگز خفیف پوست  
دستی که دیگه وجود نداشت رو احساس کنه. از  
روی عادت دست سالمش رو روی سطح سرد قلاب  
فلزی کشید.

حضور بل رو کنار خودش احساس کرد. بل با  
صدایی نگران گفت:

«رسیدیم.»

ویل آهسته لب زد:

«رسیدیم.»

هیچکس قرار نبود جز ویلیام از کشتی پیاده بشه.  
هیچکس اجازه‌ی پیاده شدن نداشت. جان لاک هرگز  
نمی‌تونست در این مرحله موفق بشه. چون ویلیام  
چیزهایی در مورد لاک می‌دونست که بقیه  
نمی‌دونستن. در مورد شهر متروک هم همین‌طور.  
شهر متروک جایی نبود که هر آدمی بتونه داخلش  
بشه. فقط کسانی می‌تونستن روی خاک شهر متروک  
پا بذارن که کاپیتان یه کشتی باشن ولی ورودشون به  
شهر متروک نیازمند شرایطی بود. نیازمند به همراه  
داشتن سه چیز...

سه چیزی که برای به دست آوردن کلید ضروری بود.  
سه چیزی که ویلیام مطمئن بود جان لاک فقط یکی  
از اونا رو داره. نه بیشتر!

کشتی نزدیک به ساحل شد، قایق برای پایین رفتنش  
آماده شده بود. نگاه بل نگران بدرقه اش می کرد.  
نمی خواست برگرده و به چشم های بل خیره بشه. باید  
خودش می بود، مردی که تمام این مدت بود. نباید  
اجازه می داد احساسات مانع منطقش بشن.  
بدون خدا حافظی سوار قایق شد و از کشتی فاصله  
گرفت، به سمت دو کشتی دیگه رفت. سه گونی  
بزرگ بسته شده رو تحویل گرفت و به سمت جزیره  
رفت. هر سه گونی با طنابی بهم وصل شده بودن، به  
هر حال حرکت دادنشون سخت بود. ویلیام سر طناب

رو در دست نگه داشت و قایق رو به سمت ساحل  
هدایت کرد.

به ساحل که رسید مکث کرد. آگه پا روی شنزار  
ساحل میذاشت دیگه راه برگشتی نبود. دیگه  
نمی‌تونست به همین راحتی اینجا رو ترک کنه.  
شنیده بود جان لاک چندین نفر رو فرستاده داخل  
شهر متروک و همه به محض پا گذاشتن به شهر  
تبدیل به اشباح شهر شده بودن چون صلاحیت لازم  
رو نداشتن. جان لاک رفته بود تا بفهمه برای ورود به  
این شهر به چی نیاز داره...

چیزی که ویلیام بهتر از هرکسی می‌دونست...  
از قایق پیاده شد. پا روی شنزار گذاشت و طناب رو  
دنبال خودش کشید.



به محض لمس پاهاش روی زمین حسی درونش  
جریان گرفت. حسی از اتصال به شهر متروک...  
حس تنهایی...

حسی سرد، پر از نفرت، بغض و کینه...  
حس شهر...

این شهر متروک بود، از همه جانب ترک شده بود،  
جایی متعلق به ترک شدگان، طرد شدگان، فراموش  
شدگان...

شهری که با همه وجود می‌خواست هرکسی پا روی  
خاک نحس و تاریکش می‌ذاره رو تحت تاثیر قرار  
بده. بنابراین مستقیم نه با جسم بلکه با روح ارتباط  
می‌گرفت. به محض پا گذاشتن روی این زمین، روح  
شخص به روح زمین گره می‌خورد.

هیچ کس بعد از خارج شدن از شهر متروک دیگه مثل  
قبل نمی شد، دیگه آدم قبل نبود.

ویلیام هم اینو خوب می دونست. شاید تنها کسی بود  
که می دونست...

نمی خواست بل پا به اینجا بذاره. نمی خواست بل  
ارزش های درونش رو از دست بده. نمی خواتس این  
کینه و نفرت رو لمس کنه.

روح بل زیادی برای لمس چنین نفرتی پاک بود.  
طناب رو دنبال خودش کشید. باید به گورستان شهر  
می رفت. مسیری که رفتنش به چشم ساده و به بطن  
سخت بود.

هر قدم، صدای ناله از کیسه های پشتش بیشتر بلند  
می شد.

کسی که پا به شهر متروک می گذاشت باید دقیقا  
پنجاه قدم تا گورستان برمی داشت.

اما این قدم‌ها، قدم‌های عادی نبود، با هر قدمی که  
برمی داشت و جلو می رفت انگار ضربه‌ای مثل شوک  
به روحش وارد می شد.

مثل تزریق ذره به ذره تاریکی بود. انگار نیرویی سرد،  
نحس، تاریک و پر نفرت به روحش چنگ  
می انداخت.

هر قدم خاطره‌ای تاریک و بد رو در ذهنش زنده  
می کرد.

قدم اول، پسر بچه‌ای کوچیک که از شدت گرسنگی  
گریه می کرد و کسی حواسش به صورت کبود شده از  
گریه بچه نبود.

قدم دوم، گوجه‌های خرابی که به پسرکی شش ساله  
پرتاب می‌شدن

قدم سوم، صدای شعرهای پر از تمسخر پسرهای هم  
سن و سالش...

قدم چهارم، سیلی که پدر به گوشش زد

قدم پنجم، وقتی گرسنه گوشه‌ی انبار چنبره زده بود

قدم دهم، مردهایی که با نامادریش در ارتباط بودن

وقتی مجبورش می‌کردن برهنه مقابلشون بایسته...

قدم پونزدهم، آزارها و شکنجه‌های نامادریش...

قدم بیستم صدای شلاق‌ها...

...

قدم چهل و نه، کشتی که در میون آتش می‌سوخت...

قدم پنجاه، کاغذی با نشونه‌ی مرگ...

وارد گورستان که شد، پنجاهمین قدم رو که برداشت،  
انگار درونش از هر حس خوبی تهی شد. چشماش  
سرد و تیره شد و ذهنش در باتلاقی از خاطرات تلخ  
فرو رفت.

در وسط گورستان بزرگ فقط یک قبر وجود داشت.  
قبری طویل بدون اسم، با سنگی خاکستری و حکاکی  
شده.

کسی که درون این قبر مدفون بود، شاید جسم شهر  
بود. وقتی کنار سنگ قبر ایستاد، باد سرد خس و  
خاشاک رو به حرکت درآورد و آسمون تاریک و  
ابری با صدای غرشی ابراز وجود کرد.

صدایی رو حس می کرد.

نمی شنید بلکه حس می کرد. انگار نه با گوش جسم  
بلکه با گوش روح حس می کرد. صدایی که اسمش  
رو فرا می خوندن.

«ویلیام... برای فدا کردن آماده ای؟»

سرش رو بالا گرفت، چیزی در نگاهش مرده بود.  
روحي که با هر قدم از این پنجاه قدم ذره ذره زخم  
خورده و حالا از خونریزی رو به مرگ بود.  
طناب از بین انگشت های سردش شل شد. طناب رو  
رها کرد.

گورستان شهر متروک نیاز به سه قربانی داشت.  
یک همخون، یک دوست و یک دشمن...

گونی‌ها رو از سر سه نفری که همراهش بودن  
برداشت. دو مرد و یک زن...

با دست و پاها و دهانی بسته شده.

نگاهش روی چهره مردی نحیف نشست، گرد پیری  
مثل خاکستری کثیف صورتش رو در بر گرفته بود و  
بین صورتی کثیف و چرک گرفته چشم‌هایی آشنا  
می‌درخشید.

به سردی گفت:

«سلام پدر... پسر ت برگشته!»

مردمک گنگ چشم‌هایش گشاد شد و نگاهش رنگ  
ناباوری گرفت. ویلیام پوزخند زد، دیدن پدرش در  
چنین حال و روزی جالب بود.

از آخرین باری که دیده بودش چند سال می‌گذشت؟  
پس هنوز ساکن همون خراب شده‌ای بودن که نشونی  
داده بود تا نوئل و بقیه پیدااشون کنن.

قدم زنان مقابل دومین کسی رفت که با دست‌هایی  
بسته و چشم‌هایی گشاد شده از وحشت بهش خیره  
بود.

کمی به جلو خم شد و با نفرتی که در نگاهش آشکار  
بود گفت:



«منو یادت رفته؟ ولی من تورو فراموش نکردم. حتی یک لحظه هم نبوده که فراموشت کرده باشم. هر روز به این فکر کردم که اگه دوباره بینمت چه واکنشی دارم؟»

چهره زن آشکارا وحشت زده بود. نامادری که تمام بدی‌هایی که یه بچه می‌تونه تجربه کنه رو براش تداعی کرده بود.

از مقابل زن گذشت و روبه‌روی نفر سوم ایستاد. دوست قدیمی...

نگاهش رو از صورت قدیمی‌ترین دوستش دزدید. نمی‌خواست مردد بشه.

وقتش نبود.

خنجری بیرون کشید و طناب وصل شده به دست‌های پدرش رو برید. دستش چنگ لباس مرد شد و اون رو با خودش روی سنگ قبر کشوند. مجبورش کرد زانو بزنه و گفت:

«فکر نمی‌کردم هنوز زنده باشی، هنوز نفس بکشی. حالا که می‌بینمت خوشحالم حتی ذره‌ای شبیه تو نشدم. تویی که می‌تونستی جلوی خیلی چیزها رو بگیری. می‌تونستی از تنها پسرت محافظت کنی اما نکردی مگه نه؟»

خنجر رو زیر گلوی مرد فشرد و گفت:  
«شرم می‌کنم از این که هم‌خون تو هستم.»  
پارچه رو از دهن مرد بیرون کشید و گفت:

«یه فرصت می‌دم برای جمله آخرت؟»

مرد هن‌هن کنان گفت:

«از اول هم بچه نحسی بودی...باید همون موقع...تا

وقت بود...از شر توله‌ای مثل تو...»

ویلیام امون نداد جمله به انتها برسه. خنجر رو زیر

گردن کشید و خون سنگ سفید رو سرخ کرد.

«اولین قربانی برای شهر...»

به سمت زن رفت، زن با دیدن نزدیک شدن ویلیام با

صدایی خفه به جیغ جیغ افتاده بود.

موهای زن رو کشید و پرتش کرد روی بدن درحال

جون دادن پدرش.

« نمی‌تونی درک کنی چقدر ازت بیزارم. از  
صدات... از نگاهت... از وقتی لبات رو واسه مشتری‌ها  
غنچه می‌کردی و بعد اجازه می‌دادی آزارم بدن.  
چندبار پشت کمرم رو سوزوندی؟ ولم کردی تا  
بمیرم. اما حالا شدم سایه مرگ و خودم او‌مدم  
سراغت... بمیر خوک کثیف...»  
بدون تعلل خنجر رو کشید، اجازه داد خون تمام  
سنگ رو پر کنه.  
بوی تلخ خون به مشامش می‌زد، دست‌های آغشته به  
خونش رو روی پیشونی کشید و گفت:  
«قربانی دوم برای شهر...»

سردش شده بود، از نوک پا تا فرق سر یخ زده بود.  
انگار هر خونی ریخته می شد طعم تلخ نفرت بیشتر با  
رگ و پی بدنش عجین می شد.

شعله احساسات، ترحم و دلرحمی داشت در  
وجودش خاموش می شد و اون رو به مردی  
قسی القلب تبدیل می کرد.

آخرین نفر مونده بود تا کامل شدن خواسته‌ی شهر...  
شهر متروک...

سومین مرد رو بلند کرد. روی زمین نزدیک سنگ  
نشوند و گفت:

«می‌دونی چرا به اینجا می‌گن شهر متروک؟ چون یه  
داستان داره. یه داستان مهم!»

خون سرخ خنجر رو با لباس مرد پاک کرد و گفت:  
« زمانی اینجا شهری آباد و ثروتمند بود. مردی تاجر  
و ثروتمند، دل رحم و مهربون اینجا زندگی می کرد که  
همیشه به مردم شهر توی کارهاشون کمک می کرد.  
برای یکی مزرعه شخم می زد برای یکی دیگه هیزم  
می برد به یکی پول قرض می داد و با یکی غذاش رو  
تقسیم می کرد. اینقدر به مردم خوبی کرد که شمارش  
از دست همه در رفته بود. یکی از روزهایی که داشت  
کاروان تجاری خودش رو به شهر برمی گردوند توی  
یه باتلاق افتاد. هرچی تقلا کرد بیرون نیاد نتونست،  
همراهانش جای کمک کردن، کیسه طلاها و ثروتش

رو برداشته و رفتن و اون رو پشت سر جا گذاشتن.  
اجازه دادن باتلاق اون مرد روببلعه. باتلاق روح  
تاریک شهر بود. به مرد گفت همه زندگی به دیگران  
کمک کردی، ولی دیگران به راحتی بهت پشت  
می‌کنن. برو و با چشم‌های خودت بین. باتلاق مرد  
رو به زمین برگردوند. مرد کثیف و زخمی رفت و به  
شهر رسید. مردم شهر با دیدنش جیغ کشیدن و فرار  
کردن چون چهره مرد ناقص‌الخلقه شده بود. کچل  
شده و صورت عجیبی پیدا کرده بود. مردم اول با  
سنگ زدنش و سعی کردن از شهر دورش کنن اما  
تلاش کرد به مردم بگه کیه. وقتی خودش رو معرفی  
کرد همراهانی که اونو پشت سر جا گذاشته بودن  
برای اینکه پست بودنشون مشخص نشه شروع به

آشوب کردن. فریاد زدن و گفتن دروغ می‌گه ما دیدیم  
که تاجر شهر در باتلاق رفت و مرد. مرد فریاد زد از  
من سوال بپرسید اثبات می‌کنم. ازش چند سوال  
پرسیدن و همه رو جواب داد اما همراهانش باز توطئه  
کردن و گفتن شیطان جسم تاجر رو تسخیر کرده.  
برای ما بدبختی و قحطی میاره... بزنیدش!  
زن‌ها و مردها با سنگ‌های ریز و درشت دانا رو زدن  
و وقتی زخمی با استخوان‌های شکسته، جمجمه ترک  
برداشته و صورت غرق به خون روی زمین افتاد،  
همراهانی که از دوست بهش نزدیک‌تر بودن با  
خنجری کنارش نشستند و گفتن اگه خون این شیطان  
روی زمین بریزه قحطی و بیماری هرگز به سرزمین ما  
نمیاد و ما مصون می‌شیم.



قلب مرد رو از سینه بیرون کشیدن و زمین رو از  
خونش سیراب کردن.»

ویلیام حرف رو قطع کرد، نگاهش روی قطرات عرق  
نشسته بر پیشونی مرد خیره موند و گفت:

« زمین سیراب شده از خون برای بقا طلب خون  
داشت... بنابراین روزی زمین ترکی عظیم برداشت و  
تمام مردم شهر رو بلعید. عطش خون اما باقی موند...  
عطش برای روح مردی که پر از نفرت.»  
نگاهش با چشم‌های آشنا تلاقی کرد و گفت:

«از اون موقع شهر متروک برای کسی که دنبال  
خواسته‌هاش باشه فقط خون می‌طلبه. ببخشید برادر،  
تو تقصیری نداری... اما بهترین دوست کودکی من که  
هرگز بهم پشت نکرد تویی. تقصیر تو فقط اینه که

پسر همون پدر و مادر نفرت‌انگیزی. برادر نیمه  
خالص من... آخرین هم‌خون من.»

نگاه مرد پر از اشک شد. چشم‌هایی که برقی شبیه  
خودش داشتن. خنجر رو زیر گردن برادرش گذاشت.  
«متاسفم لیام.»

برای لحظه‌ای تردید کرد و دستش لرزید، چشم‌هاش  
رو بست. شاید منتظر بود کسی بیاد و از این سیاهی  
نجاتش بده...

پلک‌هاش رو روی هم فشرد، یک حرکت کوتاه و  
گرمای خونی که روی انگشت‌هاش ریخت.  
آخرین بند عواطف پاره شد...

۲۴۸

## ایزابل

ناآروم روی عرشه قدم می‌زدم، چند ساعت از رفتن  
ویلیام می‌گذشت و خبری از برگشتش نبود. منتظر  
بودم اندرو حداقل خبری برام بیاره.

با شنیدن صدای پاهایی برگشتم، اندرو نفس‌زنان  
گفت:

«پرس و جو کردم. کاپیتان نوئل گفت پدر، نامادری و  
برادر ناتنی کاپیتان ویل رو برای قربانی کردن برای  
شهر. گفت جان لاک چون هیچ هم‌خونی نداره  
نمی‌تونه کلید رو به‌دست بیاره تو هم همینطور ایزابل.  
گفت وقتی ویلیام موفق بشه با کلید برمی‌گرده»

خانواده‌اش رو قربانی کنه برای کلید؟ برای گنج؟  
«داری شوخی می‌کنی؟ برای گنجی که اصلاً معلوم  
نیست چیه اون حاضر می‌شه تنها خانواده‌ای که داره  
رو قربانی کنه؟»

اندرو شونه‌ای بالا داد و گفت:

«امیدوارم این طور نباشه.»

می‌دونستم کینه و نفرت داره نسبت به خانواده‌اش اما  
مطمئن بودم این کینه به قدری نیست که دست به قتل  
بزنه. به نابودی اونچه براش باقی مونده. کشتن  
اعضای خانواده مثل جوهر سیاه گناهی بود که لوح  
سفید وجود رو تا ابد لکه‌دار می‌کرد.

صدای فریادی از بالای دکل به گوش رسید.

«داره میاد. کاپیتان ویل داره میاد.»

به سمت نرده‌های عرشه دویدم و تقریباً خم شدم و چشم به مسیر جزیره دوختم. سوار بر همون قایقی که باهاش رفته بود برمی‌گشت بدون این‌که کسی همراهش باشه.

«طناب رو بندازید پایین. کاپیتان رو بکشید بالا زود باشید.»

دل‌دل می‌کردم نتونسته باشه. حتما راهی دیگه واسه پیدا کردن کلید بود. راهی که نیاز به ریخته شدن خون نداشته باشه.

طناب پایین فرستاده شد و چندتا از ملوان‌ها برای جمع کردن و بالا کشیدن قایق پایین رفتن.

ویلیام با یک دست خودش رو از طناب بالا کشید و  
پا روی عرشه گذاشت اولین چیزی که توجه‌ام رو  
جلب کرد

خیسی سرخ مانند خونی بود که آستین لباسش رو  
لک کرده و قطره قطره روی زمین می‌چکید و ردی به  
دنبال خودش می‌داشت.

دست در لباسش کرد و آخرین کلید رو بیرون کشید  
و بدون اینکه نگاهی بهم کنه سمتم پرتش کرد.  
جلوتر رفتم و گفتم:

«بگو که این کار رو نکردی.»

سرش رو به سمتم برگردوند همین‌طوری از کنارم  
عبور کرد. بوی عجیبی می‌داد، بویی مه‌دیگه آشنا  
نبود. بوی یه غریبه!

بازوش رو گرفتم و نگاهش داشتم:

«چیکار کردی؟»

نگاهش رو جدی به صورتم دوخت. چشم‌هایی  
تاریک و سرد، به سردی عمیق‌ترین سیاه‌چال‌های  
قصر...

وقتی شروع به حرف زدن کردن لحنش حتی از  
صدایش هم سردتر بود.

«کابوس‌هام رو سر بریدم.»

آستینش رو از بین انگشتام بیرون کشید، به سمت  
خدمه رفت و با خشونت فریاد زد:

«لنگرها رو بکشید. حرکت می‌کنیم. به سمت لاکرادا.»

اخمی روی صورت اندرو نشست، جلو دوید و گفت:

«مگه هدف جزیره گنج نیست؟ چرا باید بریم  
لاکرادا؟»

نگاه سرد ویلیام صورت اندرو نشونه گرفت و گفت:  
«یه ملوان فقط اون‌چه ازش خواسته شده رو انجام  
می‌ده. بدون سوال و جواب!»

پشت کرد و به اتاقش رفت. نگاهی نگران بین من و  
اندرو ردوبدل شد و به این فکر کردم که ویلیام در  
لاکرادا مسیری کاملاً متفاوت با جزیره گنج چیکار  
داره؟

صدای نایا رو از جایی عقب تر شنیدم که گفت:  
« نه فقط کابوس‌ها اون حتی عواطف خودش هم سر  
بریده. باید ازش ترسید. مردی که بتونه چنین کاری  
کنه خطرناکه. خیلی خطرناک!»



مسیر حرکت به لاکرادا رو چک کردم. به وضوح  
 راهمون تا جزیره گنج دور می‌شد. لاکرادا چی داشت  
 که ویلیام مصرانه می‌خواست به اونجا بره؟  
 نایا روی میز خم شد و چشم به نقشه دوخت.  
 «جای جالبی نیست. بهش میگن زمین سیاه. چون  
 هیچی نداره. بی آب و علف! حتی هیچ کشتی هم از  
 اون اطراف رد نمی‌شه.»  
 متفکر به نایا خیره شدم.

«همین باعث نمی‌شه بهترین جا برای پنهان کردن  
چیزی مهم باشه؟ شاید داریم در مورد جای گنج  
اشتباه می‌کنیم.»

اندرو خنجر تیز شده‌اش رو وسط نقشه زد و گفت:  
«چرا نمی‌ری ازش بپرسی؟ چون مطمئنم اگه من برم  
اتفاق خوبی نمی‌فتع. دلم می‌خواد با همین خنجر  
شاهرگش رو بزنم.»

تشر زدم و گفتم:

«آروم بگیر اندرو. نمی‌فهمم چرا این قدر نسبت به  
ویلیام بدبینی!»

غرو لندکنان گفت:

«منم نمی فهمم چطور می تونی عاشق آدمی به  
خودخواهی اون باشی!»

متنفر بودم از این که دیگران احساساتم رو از صورتم  
بخونن. برای همین کلافه گفتم:

« تا اینجا با کمک ویلیام پیش اومدیم. اگه میگه باید  
بریم لاکرادا پس حتما دلیل مهمی داره. اگه خیالتون  
راحت می شه می رم ازش می پرسم. برام یه سینی غذا  
آماده کنین.»

سینی چوبی پر از تکه های گوشت نمک سود شده و  
تکه های ماهی کباب کرده رو با نوشیدنی مورد  
علاقه اش برداشتم و به سمت اتاقش رفتم. چند تقه به  
در زدم و وقتی جواب نداد بی اجازه داخل شدم.

روی صندلی نشسته و تعدادی کاغذ پوستی دستش بود که داشت مطالعه می کرد.

سینی رو کنار دستش گذاشتم و نگاهی به کاغذها کردم.

دو نقشه بزرگ یکی از مسیر لاکرادا، یکی دیگه از منطقه جزیره گنج، کاغذ پیشگویی سیرا، یه کاغذ بزرگ با زمینه مشکی و یه سری طرح، دوتا نامه تاخورده از کاپیتان نوئل.

«گرسنه نیستی؟ آخرین باری که چیزی خوردی کی بود؟»

بطری نوشیدنی رو برداشت و گفت:

«همین کافیه.»

روی میز و کنار کاغذها نشستم.

«نمی‌خواهی بگی چی تو سرته؟»

سرش رو بالا گرفت و گفت:

«تصمیم گرفتی باهام حرف بزنی؟»

«نمی‌خواستم ملوان‌ها از اتفاقات بین ما چیزی

بفهمن.»

سرد گفت:

«خوبه پس به همون روش ادامه بده.»

اخم کردم و گفتم:

«به من نگاه کن.»

کاغذها رو رها کرد و نگاهش قفل نگاهم شد. تنم از

سرمای نگاهش لرزید.

«با خودت چیکار کردی؟»

«من برای رسیدن به گنجی که حقمه هر بهایی رو  
می‌دم.»

لکه‌های خون هنوز روی سرو صورتش بود.  
دستمالی رو خیس کردم و صورتش رو پاک کردم.  
«غریبه نباش...»

دستم رو پس زد و گفت:

«تفریح کوچیک توی جزیره رو فراموش کن. الان  
کارای مهم‌تری برای رسیدگی هست.»

دستم بین زمین و هوا خشک شد.

«چرا لا‌کرادا؟»

«به زودی می‌فهمی.»

«من ازت جواب می‌خوام ویل!»

با خشونت غرید:

«می‌خواهی بدونی چی شده؟ وقتی برسیم لاکرادا بهت

می‌گم. کاری هست که باید انجام بدم و یه همراه

مورد اعتماد می‌خوام. اونم تویی. من و تو می‌ریم

لاکرادا و بعدش هرچی بخوای بدونی بهت می‌گم.»

از روی میز پایین او مدم.

«درک می‌کنم این اتفاقات برات چقدر سخت بوده اما

نخواه این تغییر ناگهانی رفتارت زو بپذیرم ویلیام. من

نمی‌تونم مهم‌ترین لحظات زندگیم فراموش کنم.»

نفس عمیقی کشید و گفت:

«منو دوست داری بل؟»

صداش آمیخته با حسی شبیه درد بود. درماندگی...  
حسی که شاید ناشی از کشمکش درونی خودش بود.  
لبهام رو خیس کردم و گفتم:  
«آره.»

«بهم اعتماد داری؟»

بدون مکث گفتم:

«البته.»

«پس الان ازم توضیح نخواه. وقتش که برسه همه چی

مشخص میشه. چیزی نیست که بخوام توضیحش

بدم. باید نشونت بدم...»

ظرف غذا رو عقب زد و گفت:



«گرسنه نیستم. ببرش. لطفا تا رسیدن به مقصد

مزاحمم نشو. نمی‌خوام کسی رو ببینم.»

ظرف غذا رو برداشتم و به سمت در رفتم. برای

لحظه‌ای ایستادم و به عقب برگشتم.

«تو منو دوست داری ویل؟»

سکوتی آزاردهنده کابین رو پر کرد.

همون چند شب برای سیر شدن از من کافی بود؟ حق

با اندرو بود، قربانی کردن روحش رو تحت تاثیر قرار

داده بود و این چیزی نبود که بتونیم به این راحتی

درستش کنیم.

باید فکر می‌کنم. نیاز به راه حل بود. راهی که ویلیام

رو به خودش بیاریم!

لبخند تلخی زدم و در سکوت اتاق رو ترک کردم.

۲۵۰

xxx

ویلیام تمام معادلات ذهنی من رو بهم زده بود. کلید  
آخر رو توی دستم می چرخوندم و به این فکر  
می کردم که واقعا ارزشش رو داشت؟ ما حتی  
نمی دونستیم گنج چیه؟ پول و طلا؟ جواهر؟ یا شاید  
هم هیچی!

تمام این خطراتی که به جون خریدیم اون قدر ارزش  
داشت که به خاطرش جون چند نفر فدا بشه؟ هدف  
بادپا از گذاشتن کلید در چنین سرزمینی چی بود؟ اگه  
دلیل گذاشتن کلید در مکان های دیگه رو پاک کردن

اونجا از دست اهریمن در نظر می گرفتیم یعنی خود  
بادپا توانایی از بین بردن اهریمن رو نداشت؟ چرا  
جای گذاشتن کلید در چنین جاهایی خودش دست به  
کار شده بود؟

پس هدف چیزی ورای این بود. هر هدفی که داشت  
قطعا هدفش نجات دادن سرزمین های تسخیر شده به  
دست شیاطین نبود.

کاپیتان بادپا بزرگ ترین دزد دریایی دنیا بود.  
مشهورترین دزد دریایی که خاطرات و داستان هاش  
در تمام دنیا پیچیده و پرآوازه ترین دزد بود. شهرتش  
از خودش پیشی گرفته و کسی نبود که اون رو  
نشناسه. اما حالا این سوال برام پیش اومده بود که  
بادپا ادم خوبی بود یا بد؟

اگه ذهن ویلیام داشت بازیچه‌ی اهداف بادپا می‌شد  
چی؟

دلشوره‌ای در قلبم سرازیر شدن. تابه‌حال از چنین  
زاویه‌ای به داستان نگاه نکرده بودم. برای لحظه‌ای از  
کلیدی که توی دست داشتم متنفر شدم. کلیدی که به  
خاطرش سه بار خون ریخته شده بود.

کلیدهای دیگه زندگی‌هایی رو نجات داده بودن اما  
این کلید نحس...

این کلید روح ویلیام رو هدف قرار داده بود.

«کاپیتان تورنادو... کاپیتان تورنادو...»

با شنیدن صدای نایا به خودم اومدم.

از روی تخت بلند شدم و پا تند کردم. به عرشه که  
رسیدم، چهره‌ی نگران نایا مقابلم ظاهر شد.  
کاپیتان دوتا کشتی دارن به سمت ما میان.  
دستم رو به سمت اندرو دراز کردم. دوربین چشمی  
رو توی دستم گذاشت. جهتی که نایا بهش اشاره  
داشت رو بررسی کردم و دو کشتی بزرگ و مجلل با  
بادبان‌های تمیز سفید و طلایی دیدم.  
«دزد دریایی نیستن.»  
نایا نگران‌تر گفت:  
«کشتی‌های نظامی هستن. قطعاً تا دندون مسلح و  
آماده حمله!»

نگاهم بالا رفت و به پرچم مشکی با طرح اسکلتی  
افتاد که در میون باد می رقصید.

«گندش بزنی. باید زودتر از اینا پرچم رو عوض  
می کردیم.»

اندرو اجازه نداده بود نگرانی بهش چیره بشه. با  
تسلط بیشتری گفت:  
«دستور؟»

ابرویی بالا دادم و گفتم:

«کاپیتان ویل قصد نداره تکونی به خودش بده؟»

«اگه بخوایم منتظر دستورش بمونیم ممکنه دیر بشه.  
اونا خیلی زودتر از این که ما متوجه بشیم، متوجه ما  
شده بودن.»

با اخم گفتم:

«البته که منتظر ما بودن. دوتا کشتی نظامی توی چنین مسیری؟ فکر می‌کنم جان‌لاک خیلی زرنگی کرده که ما رو لو داده.»

دوباره دوربین رو مقابل چشمم گرفتم. می‌تونستم فعالیت‌هایی رو روی عرشه‌ها ببینم.

«توپ‌های جنگی رو آماده می‌کنن. اونا قصد حمله دارن!»

نایا گفت:

«باید چیکار کنیم؟ تغییر مسیر؟»

تغییر مسیر؟ برای تغییر مسیر دیر بود، تا قبل از این‌که فاصله بگیریم شلیک توپ رو شروع می‌کردن، عبور

کردن از وسط هردوشون هم درست مثل خودکشی  
بود. چون شلیک توپ‌ها از دو طرف می‌تونست  
کشتی رو به نابودی بکشونه.

شروع به محاسبه کردم. هر کدوم از کشتی‌ها سه طبقه  
توپ داشتن و در هر ردیف حدود بیست نفر آماده  
شلیک بودن. فاصله به حدی بود که شاید فقط یک  
چهارم شلیک‌ها به هدف بشینه اما هرچی نزدیک‌تر  
بشیم این احتمال بالاتر می‌ره. ما فقط بیست تا توپ  
آماده‌ی شلیک داشتیم. یعنی به اندازه‌ی یه کشتی  
نظامی و این برای ما کافی نبود. باید فکری می‌کردیم.

«همین حالا بگو باروت و توپ‌ها رو آماده شلیک  
کن. به سمت شرق منحرف می‌شیم، نباید با زاویه  
عمودی بریم وسط دوتا کشتی نظامی. باید کشتی رو



به صورت افقی در بیاریم. هم مسیرشون مسدود می‌شه و هم شانس این‌که به هردو کشتی شلیک کنیم بیشتر می‌شه و عملاً تعداد بیشتری از توپ‌های اونا از کار میفته. تا زمانی که وسطشون نریم فقط ۵ توپ آماده برای شلیک به ما دارن و بقیه توپ‌ها عملاً بی‌هدف می‌شن. پس کشتی رو به سمت شرق بچرخونید و به صورت افقی مسیر دو کشتی که دارن موازی بهمون نزدیک می‌شن ببندین.»

نایا سر تکون داد و به سمت خدمه رفت و دستورات رو با فریاد توضیح داد.

نایا تپانچه‌هاش رو بیرون کشید و گفت:

«همین؟ استراتژی ضعیفه!»

«فکر بهتری داری اندرو؟»

«منجنیق‌ها رو بیاریم بالا. می‌تونیم فیتله چندتا بشکه  
باروت روشن کنیم و پرتشون کنیم. شانس بیشتری  
داره.»

«دستور آماده کردنشون بده. اما بازم این تدابیر برای  
مبارزه با دوتا کشتی کافی نیست. کاش ویلیام نوئل و  
بقیه رو نمی‌فرستاد تا برن. الان به نیروی پشتیبانی نیاز  
داشتیم.»

اندرو با جدیت گفت:

«بهتره زودتر سلاح‌ها رو پر کنین کاپیتان. فرصت  
زیادی نداریم.»

خدمه مضطرب به طبقات پایین می‌دویدن. صدای  
جیرجیر باز شدن دریچه‌ها برای شلیک توپ‌ها رو  
می‌شنیدم و بوی باروت به مشام می‌رسید. اسلحه‌هام

رو پر کردم و با دو شمشیر و دو خنجر خودم رو  
مسلح کردم. باید احتمال درگیری تن به تن کم  
می کردم.

۲۵۱

روی عرشه ایستادم و به دو کشتی که حالا  
فاصله اشون نزدیک تر شده بود خیره شدم.  
با فکری که در سرم جرقه زده بود صدا زدم:  
«اندرو... بیا اینجا.»

اندرو از بالای طناب های بادبان ها پایین پرید و گفت:  
«بله کاپیتان.»

«قایق کمکی رو از قسمت پشتی به آب بنداز. نایا و چهار نفر دیگه رو بفرست. می‌خوام چهار بشکه باروت سوار کنین و به اونا رو بفرستین برن سمت دوتا کشتی.»

چینی روی صورت اندرو نشست و گفت:  
«به محض دیده شدن بهشون شلیک می‌شه و قایق منفجر می‌شه.»

«اگه دیده نشن چی؟»  
نگاهش پرسش‌گر به من دوخته شد. راه مطمئنی نبود اما ارزش امتحان کردن رو داشت. باید از هر چیزی برای برتری استفاده می‌کردیم.

«وقتی موقعیت کشتی رو تغییر می‌دیم اونا نمی‌تونن به راحتی خودشون رو به عرشه ما برسونن. روی این

حساب کردن که ما تصمیم بگیریم از بینشون عبور کنیم . بتونن با بیشتر قوا خودشون رو به عرشه برسونن و کشتی رو بگیرن. اما با استراتژی ما تمام برنامه‌هاشون بهم می‌ریزه. پس ما باید این وسط زرنگ باشیم و خودمون به اون‌ور برسونیم.»

«خب؟»

به سرعت شروع به توضیح دادن کردم:

«به جای پرتاب بشکه‌های باروت، توی بشکه‌ها رو با علف دودزا پر کنین. وقتی با منجنیق پرتاب بشن اونا انتظار انفجار رو دارن و شروع به فرار می‌کنن اما با پخش شدن دود روی عرشه هرج و مرج می‌شه و تمرکزشون از بین می‌ره و نمی‌فهمن ما چه برنامه‌ای برای حمله داریم. در همین فرصت نایا و خدمه باید

با دو تا قایق کمکی خودشون به قسمت پروانه‌ی  
کشتی برسونن و بشکه‌های باروت واقعی رو اونجا  
جاسازی کنن. یه فیتيله واقعا بلند نیاز داریم تا بهشون  
فرصت فرار بده. وقتی به حد کافی فاصله بگیرن  
بشکه منفجر می‌شه پروانه‌های دو کشتی از کار میفتن  
و ما فرصت داریم تا فرار کنیم. جان لاک نمی‌دونه  
مسیر ما به سمت لاکراداس بنابراین می‌تونیم امیدوار  
باشیم گممون کنن.»

نفسم از این حجم حرف زدن پشت هم گرفت و  
حس کردم گلوم به سوزش افتاد. صدای فریاد نایا رو  
شنیدم که هشدار نزدیک شدن داد.

اندرو بدون هیچ پرسشی گفت:

«ترتیبش رو می‌دم.»

کشتی شروع به جهت‌گیری کرد و مسیر شرق رو در  
پیش گرفت. سرعت باد در خلاف جهت بود و بیشتر  
به نفع دشمن بود تا ما...

مردی که جلوتر از همه روی عرشه‌ی کشتی اول  
ایستاده بود رو دیدم. مردی با کلاه نظامی، با اسلحه‌ای  
در دست و دوربین چشمی که مطمئن بودم مستقیم  
داشت من رو نگاه می‌کرد. انگشت شستم رو به  
سمتش رو به پایین گرفتم و پوزخند زدم. دوربین رو  
از چشمش برداشتم، فاصله به قدری بود که نتونم  
صورتش رو واضح ببینم. روی بدنه‌ی کشتی اسم  
ماری کروز خودنمایی می‌کرد.  
توپ‌ها بیرون اومده و مستقیم مارو نشونه گرفته  
بودن.

هر کشتی پنج تا...

احتمال برخورد دو تا از پنج تا بود.

دستام رو بالا بردم و فریاد زدم:

«ملوان‌ها آماده شلیک...»

قیژقیژ کشیده شدن بدنه‌ی آهنین توپ‌ها به کشتی بدن  
رو به لرزه می‌انداخت. همه مشعلی روشن در دست  
داشتن و منتظر علامت من برای روشن کردن فیتیل‌ها  
بودن.

صدای به آب افتادن دو قایق کمکی رو شنیدم.

«گروه دوم برای پرتاب منجنیق آماده...»

صدای فریاد آتش گفتن از کشتی روبه‌رو فقط چند  
ثانیه زودتر از صدای فریاد من بود.



صدای انفجار ده‌ها توپ همزمان به گوش رسید، بوی  
دود، گوگرد، باروت و چوب سوخته...

دست‌هام رو بالا اوردم و خیلی دیر روی گوشم  
گذاشتم. صدایی سوت مانند توی سرم پیچیده و  
صدای شلیک‌ها ادامه داشت. چیزی نفیرکشان از  
جایی نزدیک من عبور کرد و من فقط انفجار  
تراشه‌های چوبی رو دیدم که به اطراف پراکنده  
می‌شدن. از شدت ضربه‌ی توپ‌هایی که به سرعت به  
بدنه‌ی کشتی می‌خوردن و توپ‌هایی که شلیک  
می‌شدن تعادل‌م رو از دست دادم و روی زمین زانو  
زدم.

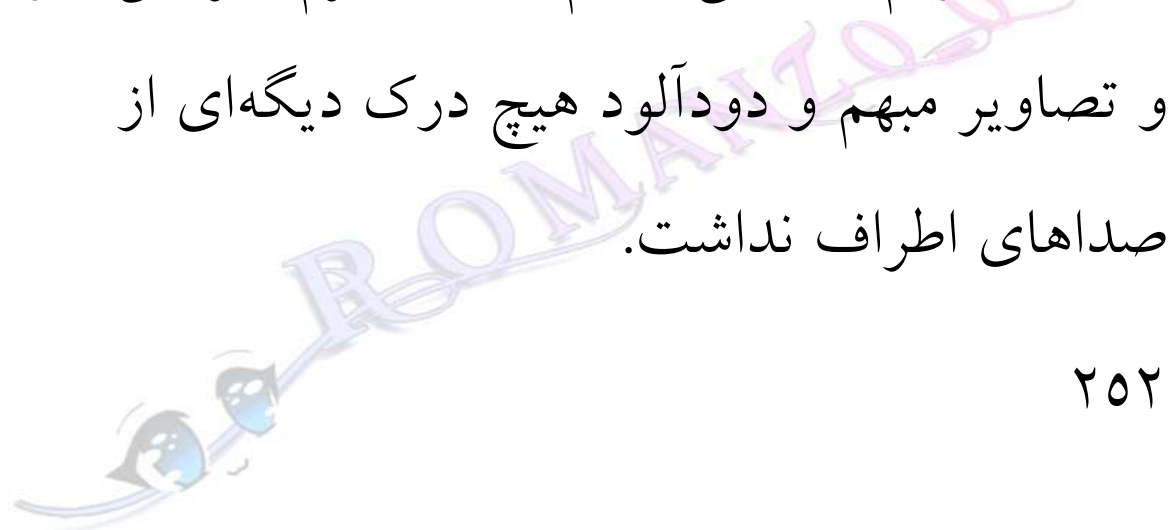
صدای فریادهای دردآلود، صدای خرد شدن چوب‌ها،  
صدای فریادهای عصبانی اندرو همه و همه با سوت

کر کننده‌ای که انگار تمامی نداشت توی مغزم  
منعکس می‌شد.

دستم رو بالا بردم و از بین دود و گرد و خاک گفتم:  
«منجنیق‌ها آماده!»

صدای خودم رو نمی‌شنیدم. انگار مغزم جز این سوت  
و تصاویر مبهم و دودآلود هیچ درک دیگه‌ای از  
صداهای اطراف نداشت.

۲۵۲



کم‌کم صداها تفکیک شدن.

«آتش... آب بیارید... باید آتش رو خاموش کنیم.»

«یکی این زیر صدمه دیده...»

«کمک...»

«شلیک رو قطع نکنین. زودباشید توپ بعدی رو

شلیک کنین!»

انفجار...

انفجار...

انفجار...

با هر تگون وحشتناکی که به کشتی می خورد  
می فهمیدم حدسم درست بود. از هر پنج توپ دو  
ضربه به بدنه ی کشتی ما وارد می شد و از هر شلیک  
ما حدود پنج تا به هدف می خورد.

هرآن ممکن بود قایق نایا و بقیه دیده بشه نباید  
فرصت رو از دست می دادم. سعی کردم بلند شم اما با

تکون محکم دیگه‌ای که به قایق خورد از پشت به  
زمین افتادم و تنها چیزی که دیدم فرود اومدن چیزی  
بزرگ سمت خودم بود.

حتی فرصت نکردم روی زمین بغلتم...خرابه‌ای از  
چوب‌های سنگین روی کمرم افتاد. وزن سنگین و  
خفه کننده‌ای که بدنم رو بین خودش و کف  
شکسته‌ی عرشه محصور کرده بود. سعی کردم خودم  
رو بیرون بکشم اما تقلا بی فایده بود. چیزی مانع  
درست نفس کشیدنم می شد. می تونستم درد رو از  
جای جای بدنم حس کنم. از خراش‌ها و زخم‌هایی  
که به خاطر فرو رفتن قسمت‌های شکسته‌ی چوب  
ایجاد شده بود.

سعی کردم پاهام رو تگون بدم اما اینقدر وزن چوبی  
که روی پاهام افتاده بود زیاد بود که اصلا بدنم رو  
حس نمی کردم. دندونام رو از درد بهم فشردم و ناله‌ام  
رو خفه کردم.

خاک و گردچوب در مشامم پیچید و به سرفه افتادم.  
«منجنیق...»

نفسم یاری نمی کرد فریاد بزنم. اصلا در این آشوب  
صدام به گوش کسی می رسید؟  
«آماده...»

صدای به خس خس افتاده‌ام در هیاهو گم شد. اگه یه  
توپ به قایق نایا می خورد...

تصور انفجاری که صورت می گرفت باعث شد  
چشمام رو روی هم فشار بدم. از شدت استیصال  
اشک به چشمام دوید.

«لعت به من...لعت به من...»

دستام رو به زمین تکیه دادم و با نهایت قدرت سعی  
کردم بلند شم...

«به خودت فشار نیار و گرنه تو هم پاهاتو مثل دست  
من از دست می دی.»

ویلیام خونسرد و آرام کنارم ایستاد. شنل مشکی  
رنگش در بین دود و باد در هوا می رقصید. با صدای  
رسایی فریاد زد:

«منجنيق‌ها آماده...با فرمان من...پرتاب...»

شنیدم...

صدای پرتاب شدن منجنیق‌ها رو... صدای فریاد افراد  
کشتی‌های مقابل...

صدای آرام ویلیام

«منجنیق‌ها برای بار دوم... آماده... پرتاب...»

هرج و مرج برقرار شد. از بهم ریختن ریتم توپ‌هایی  
که به سمت ما نشونه گرفته شده بودن به راحتی  
می‌شد فهمید که تله کارساز بوده.

حالا باید دعا می‌کردم نایا به موقع بتونه بشک‌ها رو  
جا ساز کنه.

ویلیام به سمتم اومد و گفت:

«قایق داره به سمت کشتی‌ها می‌ره. اون قدری دود  
ایجاد شده که تا بخوان متوجه بشن دیر شده باشه.»  
دستش رو زیر اوار چوب گذاشت و با قدرت شروع  
به کشیدن کرد. با یک دست توان بلند کردن چنین  
آواری رو نداشت. سعی کردم کمکش کنم اما پاهام  
توان تقلا نداشتن. دست‌های نیرومند اندرو به کمک  
او مدن.

هر دو باهم تونستن تخته‌ی بزرگ چوب رو از روی  
کمرم بردارن. لباسم آغشته به خون شده بود. گوش  
چپم هنوز سوت می‌کشید.

بوی گوشت سوخته بیشتر از قبل دلم رو بهم زد.  
اندرو با صورتی زخمی و دود گرفته گفت:



«تلفات داشتیم. حدود ده نفر زیر شلیک‌ها از دست

رفتند. کشتی آسیب دیده ولی قابل ترمیمه!»

ویلیام رو به سکان‌دار گفت:

«به محض اینکه قایق‌ها برگشتن مسیر عوض می‌کنیم

و به سرعت می‌ریم. با نهایت سرعت دور می‌شیم

مهم نیست کشتی چقدر خسارت دیده!»

اندرو زیر بغلم رو گرفت و کمک کرد روی پاهای

بی‌حس شده‌ام بایستم. دود غلیظ و سفیدی که

عرشه‌ی هردو کشتی رو پر کرده بود رو از همین

فاصله می‌تونستم بینم و افرادی که خودشون رو

داخل آب پرت می‌کردند.

اثری از قایق‌ها نبود، حتما به قسمت انتهایی کشتی

رسیده بودن.

چشمام رو با دقت بین دود و آتش گردوندم. سعی کردم دریا رو کامل ببینم. با دیدن تو سایه‌ی تاریک گفتم:

«دارن میان...زود باشید یه بار دیگه باید منجنیق‌ها رو پر کنیم. باید پوششون بدیم.»

با نزدیک شدن قایق‌ها به کشتی، صدای دو انفجار مهیب متعاقب هم به گوش رسید و هردو کشتی تکونی وحشتناک خوردن. شعله‌های آتش به سرعت از قسمت انتهایی کشتی زبانه کشیده و برای بلیعدن کشتی بالا می‌رفت.

«طناب‌ها رو بندازید پایین...زود باشید.»

خوشحالیم زمان زیادی دوام نداشت. یک شلیک توپ  
درست بین دو قایقی که به کشتی نزدیک می‌شدن.

«نه! نه! نایا خدای من!»

هر دو قایق بین موج دود و آب محو شدن.

اندرو شونه‌هام رو محکم گرفت تا جلوی پریدنم به  
دریا رو بگیره.

«برید دنبالشون... باید نجاتشون بدیم. اندرو خواهش  
می‌کنم.»

ویلیام بدون این که نگاهش رو بهم بدوزه گفت:

«هیچ ملوانی از یه کاپیتان که اینقدر عاجز و دردمند  
به نظر بیاد حرف شنوی نخواهد داشت ایزابل. سعی  
کن خودت رو کنترل کنی. این سیر طبیعی زندگی یه

خدمه‌اس. به کشتی خدمت کن، در راه خدمت به  
کشتی بمیر!»

نگاه سخت اندرو و دست‌های چنگ شده‌اش روی  
شونه‌ی من نشون می‌داد که اگه چاره داشت مشتش  
رو توی صورت ویلیام فرود می‌آورد اما قانون قانون  
بود.

به کشتی خدمت کن. در راه خدمت به کشتی بمیر!  
«حرکت می‌کنیم.»

صدای ویلیام مثل تیر خلاصی به پیکرم بود.

«کاپیتان... هنوز چند نفر زنده‌ان. دارم می‌بینمشون.  
طناب رو گرفتن. طناب رو بکشید!»

نور امید به همون سرعتی که خاموش شده بود شعله  
گرفت.

توان دویدن نداشتم. پاهای ضرب دیده‌ام حتی یک  
قدم هم یاریم نمی‌کردن.

«تو بشین من می‌رم.»

اندرو ویلیام رو کنار زد و به سمت ملوان‌های زخمی  
رفت که سعی داشتن طناب رو بالا بکشن.

طناب رو با قدرت بالا کشید. نگاهم روی انتهای  
طناب دودو می‌زد.

سه نفر خودشون رو بالا کشیدن. آخرین نفر نایا بود.  
هر سه خونین و زخمی اما زنده!

تلفات داده بودیم...

تلفاتی که برای ما زیاد بود.

خیلی زیاد!

کشتی‌های به دام آتش افتاده پشت سر به جا موندن.  
هنوز نگاه خیره مرد رو حس می‌کردم. مردی با همون  
لباس نظامی که با دوربین چشمی به من نگاه می‌کرد.  
انگار از بین دود و آتش هنوز هم من رو تماشا  
می‌کرد.

حسش می‌کردم.

حس نگاهی پر از نفرت.

عجیب بود که از این فاصله این‌طوری تنم رو  
می‌لرزوند.

با صدایی که سخت از حنجره بیرون می‌اومد و

به‌خاطر دود زیاد گرفته بود گفتم:

«حرکت می‌کنیم...زودباشید...زود!»

باید دور می‌شدیم...از این تنفر خالص...هرچه زودتر

باید دور می‌شدیم.

۲۵۴

بدنم دردی غیرمعمول داشت. دردی ناشی از

شکستگی و ترک برداشتن چندین استخوان.

دو کشتی مهاجم رد ما رو گم کرده بودن و شک

داشتم که با آتش سوزی و سوراخ شدن قسمت

انتهای کشتی بتونن جون سالم به در بیرن.

اندرو مشغول بررسی زخم‌هام بود.

« انگشتای پات رو حس می‌کنی؟ »

« آره ولی ساق پام درد داره زانوم خم نمی‌شه. »

« فکر کنم ترک برداشته. احتمالا یکی دوتا از مهره‌های

کمرت هم آسیب دیده باشه »

درحالی‌که نگرانی توی صدام موج می‌زد گفتم:

« نایا و بقیه؟ »

« نایا خوبه، یکم زخمی شده ولی زخماش عمیق

نیستن. ملوان‌ها اکثرا آسیب دیدن ولی وضعشون

خوبه. اگه به ساحل برسن و کمی استراحت کنن بهتر

هم می‌شن. »

نکاهم به اطراف چرخید و گفتم:



«بهتره مسیر به سمت نزدیک‌ترین خشکی عوض کنیم.»

اندرو زخم‌هام رو بست و گفت:

« کاپیتان ویلیام مصرانه می‌خواد سریع‌تر به لاکراداس برسیم.»

باید نگاهی به نقشه‌ها مینداختم. اما توی این آشفته بازار مگه می‌شد نقشه‌ها رو پیدا کرد. نایا زخمی، ویلیام با روحی دریده، اندرو خسته و کارلا...

کارلا کجا بود؟

برای لحظه‌ای حس کردم بن شدت دلم براش تنگ شده.

«ویلیام رو صدا بزن. باید باهاش صحبت کنم.»

اندرو دست روی شونه‌ام گذاشت و گفت:

«وقت رو صرف قانع کردنش نکن. فایده نداره»

بلند شد و به دنبال ویلیام رفت. چند دقیقه بعد

سایه‌ی سیاهی کنارم قرار گرفت.

جوری خونسرد و آروم بود که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده.

«خوشحالم می‌بینم حداقل یکی از ما حالش خوبه و سالمه.»

«صدام کرده بودی؟»

ذهنم پر از سوالاتی بود که مطمئن نبودم می‌تونم ازش بپرسم یا نه.

«نتونستم نقشه‌ها رو پیدا کنم. همه چی بهم ریخته.  
کشتی نیاز به تعمیر داره و ملوان‌های زخمی مراقبت  
و استراحت می‌خوان. بهتره قبل رفتن به لاکرادا کمی  
استراحت کنیم.»

نگاهش به جایی دورتر خیره موند و گفت:  
«راه زیادی تا لاکرادا نمونده. فردا حوالی عصر  
می‌رسیم.»

«خیلی دوست دارم دلیل این اصرار رو بدونم.»  
«عجول نباش ایزابل. به موقعش می‌فهمی.»

سوالی که از قبل‌تر ذهنم به خودش مشغول کرده بود  
پرسیدم:

«بادپا تمام کلیدها رو جایی گذاشته بود که پیدا  
کردنشون باعث پاک شدن تاریکی از زمین باشه. چرا  
آخرین کلید برعکس بود؟ چرا آخرین کلید با بقیه  
فرق داشت؟»

ویلیام با چهره‌ای جدی به سمت من برگشت.

«چقدر بادوا رو می‌شناسی ایزابل؟»

شونه‌ای بالا دادم و گفتم:

«حرفایی که بقیه می‌زنن. خاطراتی که ازش شنیدم و  
خوندم.»

روی زمین مقابلم نشست. دستاش رو دور زانو حلقه  
کرد و گفت:

«یادته اون غریبه توی ناتهام چی گفت؟ گفت بادپا شش کلید رو پنهان کرد ولی قبل اینکه موفق بشه آخرین کلید رو به جای اصلیش برگردونه عمرش به پایان رسید. گفت اون نقشه رو بادپا با دستای خودش قبل مرگ بهش داده.»

درحالی که اصلاً چنین چیزی رو یادم نبود گفتم:  
«یعنی کلید اخر رو یکی دیگه پنهان کرده؟»  
از توی جیب لباسش بطری کوچیکی بیرون آورد.  
جرعه ای نوشید و گفت:

«دو حالت امکان پذیره. یکی این که کلید آخر رو شخصی جز بادپا به شهر متروک برده بود. یا اینکه...»  
مکث کرد و منتظر موند تا حالت چهره منو ببینه.

«یا چی؟»

«می‌خوای حدس منو بدونی؟ من بعید می‌دونم بادپا  
مرده باشه. من فکر می‌کنم اینا همه‌اش یه بازیه. بازی  
که بادپا شروعش کرده. دلش رو فقط خودش  
می‌دونه و بس ولی من شک دارم بادپا مرده باشه و  
نقشه‌ای به این مهمی رو به ادمی به اون احمقی  
سپرده باشه.»

منطقی بود. دلیلی نداشت نقشه رو به اون غریبه بسپره  
اما چرا بادپا باید چنین کاری می‌کرد؟ ممکن بود اون  
واقعا زنده باشه؟

«چرا گنج برات مهمه؟ تو خیلی چیزا رو بلدی ویلیام.  
جای کلید هفتم تو و لاک از کجا می‌دونستین؟ شما  
اونو به نقشه اضافه کردین. من دست خط تورو

شناختم. با خط لاک فرق داشت. از کجا می دونستی

کجاست و چطور میشه به دستش آورد؟»

از جا بلند شد و با آرامش گفت:

«فردا وقتی به لاکرادا برسیم جواب همه سوالات رو

می گیری.»

۲۵۵

خیلی منتظر موندم برای زخم‌ها و آسیب دیدگی هام

واکنشی نشون بده اما براش مهم نبود. این همون

مردی نبود که برای ممانعت از مردن من دستش رو

فدا کرده بود. نفرین و سیاهی شهر متروک مگه چقدر

بود که این طوری در تار و پود وجود این مرد تنیده

بود؟

هیچ اثری از اون مهر و محبت و احساسی که توی  
جزیره در چشماش دیده بودم، دیگه دیده نمی شد.  
انگار تمام عواطفش رو قبل سوار کشتی شدن خاک  
کرده بود.

فقط به یه چیز فکر می کرد. اونم گنج بود.  
پیروزی بود...

فکر انتقام از جان لاک داشت کورش می کرد.  
«ویلیام؟»

نگاهش بی حواس سمت من چرخید. حتی یک درصد  
هم نمی تونست بفهمه الان چه حسی دارم. می تونستم  
از بین رفتن عواطفش رو درک کنم و باهاش کنار



بیام. اما نمی‌تونستم لبخندی که دیگه روی صورتش  
نبود رو تحمل کنم.

ویلیام تحت هر شرایطی شوخ‌طبعی خاص خودش  
رو داشت. حتی وقتی عصبانی بود اما حالا...  
«چیه؟»

«نمی‌تونم باورت کنم.»  
ابروهاش بالا رفت و بدون پرسش به من خیره موند.  
منتظر بود خودم توضیح بدم.

«این همه تغییر؟ خیلی سعی کردم کنار بیام ولی یه  
چیزی اینجا...»

دستم رو روی قلبم گذاشتم و گفتم:  
«داره اذیتم می‌کنه.»

چرا احساس می‌کردم اون قدر احساساتم شکننده شده  
که اگه یه کلمه‌ی دیگه حرف بزنم اشکم سرازیر  
می‌شه؟

«نمی‌تونی بگی بهت هشدار نداده بودم.»

«می‌خواهی بگی هر حسی رو که از چشمت فهمیده  
بودم اشتباه بود؟ می‌خواهی بگی مردی که این مدت  
شناختم اشتباه بود؟ اینم باور نمی‌کنم.»  
«سعی کن تو زندگیت از کسی توقعی نداشته باشی.  
این‌طوری هرگز آسیبی نمی‌بینی.»

دستم رو دراز کردم و گوشه‌ی آستینش رو گرفتم و  
به سمت خودم کشیدم و گفتم:

«تو چشمام نگاه کن.»

نگاهش بدون حالت توی چشمام خیره موند. سرد  
بود...درست مثل ایستادن وسط سردترین روز  
زمستون.

همون قدر سرد، همون قدر بی حس و همون قدر پوچ...  
«من دنبال گنج نیام.»

از توی لباسم کلید آخر رو بیرون آوردم و سمتش  
گرفتم.

«مال خودت. هم کلید هم کشتی...»

نگاهش روی کلید و بعد روی صورتم نشست.

«احساسی تصمیم نگیر ایزابل.»

متنفر بودم از گفتن جمله‌ای که توی ذهنم بود ولی به  
تلخی گفتم:

«حتی دیگه بل هم صدام نمی کنی.»

کلید رو به زور توی دستش چپوندم و گفتم:

«من به گنج نیازی ندارم. بعد از لاکرادا به اولین

شهری که برسیم پیاده می شم. کشتی، خدمه، همه مال

خودت. تمام گنج مال خودت.»

۲۵۶



اخمی روی پیشونیش نشست و خط عمیقی بین

ابروهاش ایجاد شد. سراگشتم با همه وجود

می خواستن صورتش رو لمس کنن ولی باید مقاومت

می کردم.

« نمی فهمم چرا ایزابل؟ »

« درکش سخت تر از درک تغییر تو نیست. من خیلی  
وقته که دیگه به خاطر گنج جونم به خطر نمیندازم.  
خیلی احمقی اگه نفهمیده باشی که به خاطر چندتا  
کلید لعنتی نیست که این همه اتفاق رو به جون  
خریدم ویل! »

با تاسف سر تکون دادم و گفتم:  
« به خاطر تو... به خاطر این که جلوی لاک پیروز بشی.  
من به خاطر قلبم دووم آوردم ویلیام. نباید می داشتم  
تنها بری به اون شهر لعنتی! »

انگشتم از آستینش جدا شد و ادامه دادم:

«کشتی رو ترک می‌کنم. به شهر متروک برمی‌گردم تا بفهمم چه بلایی سرت آوردن. یه راهی برای درست شدنش پیدا...»

میچ دستم رو گرفت و خونسرد گفت:

«به من گوش بده. شهر متروک بلایی سرم نیاورد.

فقط چیزی که بودم رو دوباره به یادم آورد. من

نقطه ضعف هام رو با میل خودم پشت سر رها کردم

چون تا زمانی که نقطه ضعفی داشته باشم، می‌تونن

شکستم بدن. من تغییر نکردم، فقط دوباره خودم

شدم. فقط یه خصلت‌هایی پررنگ و یه چیزهایی هم

تو وجودم دفن شد. لازمه‌ی به‌دست آوردن کلید آخر

دفن کردن هرچیزی توی گذشته‌اس که می‌تونه به

هدفی آسیب‌پذیر تبدیلت کنه.»

با لجاجت فریاد زدم:

«تو اینطوری نیستی. محاله اینطوری باشی.»

توجه چندتا از ملوان‌ها به ما جلب شد.

«اگه می‌خوای انکارش کنی مشکل من نیست ایزابل.»

ولی بهتره بالاخره یاد بگیری یه کاپیتان باید گاهی

خودش رو برای چیزای مهم‌تر قربانی کنه.»

بلند شد و خاک لباسش رو تکوند.

«صبر کن...»

کلاه خاک گرفته‌ام رو از زمین برداشتم و به سمتش

گرفتم.

«من حرفمو زدم ویلیام. بعد از لا‌کرادا کشتی رو ترک

می‌کنم. می‌تونی با خیال راحت به اهدافت برسی.»

به کمک اندرو بلند شدم. میچ پام چنان تیر می کشید  
که انگار داشت قطع می شد.

اندرو کمکم کرد به سمت اتاقم برم.

روی تخت دراز کشیدم.

«جدی که نگفتی.»

«من کاملاً جدیم.»

اندرو خشمگین گفت:

«این کشتی رو کاپیتان تورنادو برای تو به ارث

گذاشته. نمی تونی همین طوری بدیش بره!»

«لعنت به این کشتی... برام مهم نیست.»

کنارم نشست و گفت:

«نمیذارم تنها بری.»



« وظیفه‌ی تو اینه که بمونی و از کاپیتان ویلیام مراقبت

کنی. اون کله شق احمق ممکنه سرشو به باد بده.»

«به جهنم!»

تیز نگاه‌اش کردم و گفتم:

«این یه دستور مستقیمه اندرو.»

دندون‌هایش رو روی هم فشرد و گفت:

«داری کاری می‌کنی که به کشتنش فکر کنم.»

با درد چشمام رو بستم. نمی‌دونستم درد پام بیشتره یا  
قلبم.

«شوخی‌ش هم جالب نیست. به جرم خیانت به

کاپیتانت کشته می‌شی.»

«ترجیح می‌دم یه خائن باشم تا این‌که بذارم بهت  
آسیب بزنه.»

آهسته دستم رو فشرد. به تلخی لبخند زدم و به این  
فکر کردم که من لیاقت محبت اندرو ندارم. مردی که  
همیشه کنارم هست رو نمی‌بینم و فکر و قلبم متعلق  
به مردیه که منو نمی‌بینه.  
سرنوشت عجیبی بود.  
«ایزابل!»

معارض اسمم رو صدا زد. صورتم کی از اشک خیس  
شده بود نمی‌دونستم.  
«پام درد می‌کنه.»

نگاهش سرزنش آمیز بود. نمی‌تونستم اندرو گول  
بزنم. بی‌توجهی ویلیام داشت منو می‌کشت! قبلا  
می‌تونستم ولی حالا بعد از اتفاقات جزیره تحمل این  
رفتار ممکن نبود.

«اگه اینجا بمونم، نزدیکش باشم، یه چیزی خفهام  
می‌کنه. می‌رم ناتهام. یه مدتی اونجا استراحت می‌کنم  
شاید سر عقل بیام.»

به جای این‌که اشکم بند بیاد شدیدتر شد. دیدنش یه  
درد بود و ندیدنش چندین درد.

لعنت به منی که حتی احساساتم رو نمی‌تونستم کنترل  
کنم.

احساساتی که نقطه ضعف من بودن

نیمه شب بود، بوی دود و سوختگی هنوز به مشام  
می رسید و گاهی صدای ناله ی یکی از خدمه ی  
زخمی سکوت شب رو می شکست.

سرعت کشتی کم شده بود و به مسیری رسیده بودیم  
که منطقه ی آب های آزاد بود.

تا فرسخ ها کشتی دورو بر نبود و تنها بودیم.  
از شدت درد خوابم نمی برد. اندرو چندین بار بهم سر  
زد، از نگاه کردن به صورتش خجالت می کشیدم.

برای دلداری دادن بهم در آغوشم کشیده بود و اجازه  
داده بود لباسش رو با اشک خیس کنم. حالا دیدن  
نگرانی نشسته در نگاه اش و توجهاتش برام عذاب آور

شده بود. نباید پای اندرو به احساساتم باز می کردم.

تقصیر اون نبود که بازیچه حس من بشه.

به عرشه سرک کشیدم. ویلیام بدون خستگی پشت  
سکان ایستاده بود. تنها و در سکوت محض سکان رو  
به دست گرفته و مصمم بود تا طلوع به لاکرادا برسه.

شنل سیاه رنگش در باد می پیچید و نگاهش مدام  
سمت کاغذی سیاه رنگ می چرخید. کاغذی که قبل تر  
توی اتاقش دیده بودم.

نقشه‌ی چیزی بود که به لاکرادا مربوط می شد؟  
می دونستم تا نرسیم قرار نیست چیزی زو بفهمم. باید  
صبر می کردم.

به اتاقم برگشتم. کوله‌ام رو آماده کرده بودم برای  
رفتن. برای ترک کشتی بعد از لاکرادا. تخم ققنوس

رو بین لباس جهنمی پیچیده بودم و توی کوله‌ام  
جایی امن گذاشته بودم. نقشه‌های پدرم، وسایلی که  
برام به جا گذاشته بود. ردها و نشونه‌هایی که روزهای  
اول پیدا کرده بودم و توی کشو گذاشته بودم. همه  
چیز رو داخل کوله جا دادم. گردن‌آویز مادر رو به  
گردنم انداختم. آهسته لمسش کردم و به این فکر  
کردم که چقدر دلم برای مادرم تنگ شده.  
شاید اگه بود می‌تونست این درد رو درونم آروم کنه.  
فردا به ویلیام حقیقتی که پنهان کرده بودم رو می‌گفتم.  
وقتش که می‌رسید در لاکرادا اعتراف می‌کردم و بعد  
می‌رفتم. این‌طوری مطمئن می‌شدم بتونه مقابل جان  
لاک قدمی برداره.

شاید با ترک کردن کشتی و فراموش کردن گنج  
می‌تونستم راهی برای شکستن تخم ققنوس پیدا کنم.  
اگه ویلیام گنج رو پیدا می‌کرد بالاخره به ناتهام  
برمی‌گشت. برای مجمع سالانه سران برمی‌گشت و  
من می‌تونستم دوباره ببینمش.

کشتی تکونی خورد و متوقف شد. انگار به جایی گیر  
کرده باشه. نیم‌خیز شدم و درد مثل سوزنی گداخته در  
مچ پام پیچید.

به سختی دوباره بلند شدم، پلکان رو طی کردم و به  
سمت بالای رفتم. هنوز نیمه راه بودم که اندرو  
سراسیمه رسید.

«چرا اومدی بیرون؟»

«چرا وایسادیم؟»

نگاهش نگران بود.

«رسیدیم لاکرادا، کشتی بین صخره‌ها گیر کرده.

نمی‌تونیم بریم جلوتر.»

باید بالا می‌رفتم و خودم نگاهی مینداختم.

اندرو دست دور شونه‌هام گذاشت و گفت:

«منم با تو و ویلیام میام. قرار نیست تنهایی بری

ایزابل.»

دستم رو روی دستش گذاشتم و گفتم:

«این قدر نگران من نباش. همین الانش هم نیمی از

خدمه توانایی کار ندارن. بهشون کمک کن کشتی رو

از بین صخره‌ها آزاد کن. من به ویلیام اعتماد دارم.

شاید چیزی هست که فقط من باید بدونم.»



نگاهش قانع نشده بود. اما نمی‌تونست با من مخالفت  
کنه. می‌دونست اگه حرفی بزنم روش می‌مونم.  
از چند پله‌ی آخر بالرفتن.

ماه در بین ابرها می‌درخشید و نور کمرنگش روی  
دریا سایه انداخته بود.

ویلیام با حسی غریب به عرشه تکیه داده و به لا‌کرادا  
خیره بود.

کنارش ایستادم و چشم به مجموعه صخره‌هایی  
دو ختم که به شکل دایره‌ای عجیب درهم پیچیده  
بودن.

«اینجاست؟»

سرش رو آهسته تکیه داد و گفت:

«لاکرادا. جایی که خیلی چیزا از اینجا شروع شد.»

نفس عمیقی کشید و گفت:

«تصمیم گرفتی که میای یا نه؟»

بدون ذره‌ای تردید گفتم:

«میام.»

۲۵۸



سرش رو تکون داد و گفت:

«خوبه. دنبالم بیا. رفتن به لاکرادا آسون نیست. تنهایی

نمی‌تونی از پیشش بریای.»

مردد گفتم:

«نیازی نیست وسیله‌ای با خودم بیارم؟»

بی تفاوت گفت:

«نه. امنه. کسی پا به لاکرادا نمی ذاره. نه موجود

عجیبی هست نه آدمی. فقط یه سری خاطره...»

خاطره؟ چه خاطره‌ای این قدر مهم بود که ویلیام

مسیرش رو این قدر تغییر داده بود.

طناب‌ها رو گرفت و گفت:

«دنبال من بیا.»

نگاه نگران اندرو حس می کردم. پشت سر ویلیام

طناب رو گرفتم و از کشتی پایین رفتم. میچ پام

توانایی راه رفتن نداشت و به سختی قدم برمی داشتم.

لاکراډا فقط مجموعه‌ای از صخره‌های تیز و عجیب  
بود. صخره‌هایی که مثل یه هزارتوی سنگی به شکل  
دایره‌ای تودرتو درهم پیچیده بودن.

پاهام که با سنگ‌های کف تماس پیدا مرد چیزی شبیه  
جریانی از انرژی احساس کردم.

«تو هم حسش می‌کنی؟»

به ویلیام چشم دوختم که چشم بسته و انگار زمین رو  
حس می‌کرد.

«آره. این چیه؟»

«لاکراډا همیشه زنده و هوشیاره. این زمین روح داره.

مثل روح یک گیاه یا درخت.»

از روی سنگ‌های ناهموار جلو رفت و من هم دنبالش. اگه مراقب مسیر نبودم در تودرتوی صخره‌ها گم می‌شدم.

کشتی کم‌کم از نظرم پنهان شد. آخرین پیچ صخره‌ها رو طی کردیم و به محوطه‌ای کوچیک و دایره مانند وسط صخره‌ها رسیدیم. روی زمین رد چیزهایی بود شبیه به سوختگی‌های آتش.

ویلیام متوقف شد. همون‌طور که پشتش به من بود گفت:

«همه چی از اینجا شروع شد ایزابل.»

به اطراف چرخیدم. دستم رو روی سنگ‌ها کشیدم، حکاکی‌های موج ماندی رو زیر کف دستم احساس کردم.

«چی اینجا شروع شد؟»

با صدایی خشک و سرد گفت:

«مرگ من.»

۲۵۹

بخت زده گفتم:

«منظورت چیه ویلیام؟»

«من اینجا مردم. درست روی همین تخته سنگ.»

به سنگ سیاهی که بهش اشاره می کرد چشم دوختم.

«یه بار برات نصفه نیمه تعریف کردم. یادت نمیاد؟»

سرم رو به نشونه‌ی نه تگون دادم.

«بهت گفتم اولین باری که سیرا رو دیدم چه اتفاقی

افتاد. یادته؟»

«یادمه.»

صداش پر بود از حسی عجیب. دردمند، خسته!

«اولین باری که سیرا رو دیدم، برام آینده رو پیشگویی

کرد. کاغذ پوستی با طرح مرگ. مرگ در سرنوشت

من بود. سیرا ازم خواست معامله‌ای کنم در ازای فرار

از سرنوشت و من مخالفت کردم. باورش نداشتم.

اونجا رو ترک کردم اما نمی‌دونستم سرنوشت شوم

دنبالم میاد.

مقصدم لاکرادا بود. شنیده بودم این زمین روحی

عظیم داره و تکه‌ای از سنگ‌های اینجا می‌تونه قدرت

عظیمی به صاحبش بده. اما کسی نگفته بود برداشتن

سنگ از صخره‌های لا‌کرادا حامل مرگ برای کسیه که  
اون قدرت رو تصاحب کرده.

فقط چند دقیقه. چند دقیقه اون سنگ رو با خنجر  
کندم و توی دستم لمس کردم و بعد شروع شد. مثل  
ریشه دووندن سم توی بدن، از کف دست‌هام شروع  
شد. انگار شیرهی حیات در وجودم خشک می‌شد.»  
وسط حرفش پریدم و گفتم:  
«اما گفتی بخت رو با بخت دوستت عوض کردی.»  
به تلخی خندید و گفت:

«آره اما فایده نداشت. به اونم می‌رسیم.»

به سمتم اومد، بازوم رو محکم گرفت و از صخره‌ها  
فاصله داد، همراه خودش تا وسط دایره کشید.



«به صخره‌ها زیاد نزدیک نشو. کنار من بایست.»

بازوم رو رها نکرد، آهی کشید و گفت:

«داشتم می‌مردم. مرگ رو حس می‌کردم. اون موقع

بود که وحشت‌زده شدم. من آماده مرگ نبودم.

جاه‌طلب بودم و رویاهای زیادی داشتم. تازه فهمیدم

سیرای بزرگ منظورش از مرگ چی بود. اسمش رو

فریاد زدم و کمک خواستم گفتم حاضرم هرکاری

بکنم که زنده بمونم. هرکاری!»

سرش رو پایین انداخت، صدای نفس‌هاش بلند شدن

بود.

«چرا اینا رو به من میگی ویلیام؟»

«باید حقایق رو در مورد من بدونی. بدونی که چرا

بهت می‌گم من ادم خوبی نیستم.»

«برام مهم ن...»

«برای من مهمه!»

سکوت کردم و منتظر ادامه موندم.

«سیرا در تصوراتم ظاهر شد. در آستانه‌ی مرگ و

زندگی. ازم خواست روحم و جدانم رو بفروشم.

زندگی من در ازای مرگ یکی دیگه. به من مهلت

داده شد و من بختم رو با دوستم عوض کردم. دوستم

مرد... جای من... اما کافی نبود.»

دستی به موهایش کشید و با صدای بلندتری گفت:

«اون موقع بود که خودمو دوباره به سیرا رسوندم و

فهمیدم مرگ دوستم جای من رو نگرفته فقط کمی به

تعویقش انداخته. هرکسی نمی‌تونست جای من رو

بگیره. من باید سرنوشت‌م رو با کسی عوض می‌کردم  
که نسبت خونی باهام داشته باشه.»

۲۶۰

با اخم تمرکز کردم و گفتم:

«نسبت خونی؟»

با حرکت سر گفتم:

«ده سال فرصت برای اینکه کسی رو جایگزین خودم

کنم. اول فکر کردم پدرم... یا برادرم...»

«اما تو اونا رو نکشتی.»

سرش رو بالا گرفت و گفت:

«البته که نه! اون آدمای پست فطرت عوضی  
نمی‌تونستن منو نجات بدن. طلسم جایگزینی سیرا  
شرایط خاصی داشت. شرایطی سخت برای این‌که  
من وادار به تسلیم روحم بشم. اگه موفق نمی‌شدم  
کسی رو جایگزین خودم کنم فقط مرگ نبودم که  
انتظارم رو می‌کشید. بلکه روحم تا ابد به خدمت سیرا  
در می‌ومد. پس من راهی نداشتم جز اینکه یکی رو  
جایگزین خودم کنم.»

انگشتم به گزگز افتاد. درد میچ پام بیشتر شده بود و  
حس می‌کردم انرژی لاکرادا سرم رو به دوران  
انداخته.

«طبق طلسم سیرا من می‌تونستم بختم رو با کسی  
عوض کنم که پیوندی خونی با من داشت و در عین

حال با تمام قلبش منو دوست داشت. کسی مثل یه  
مادر! اما من مادری نداشتم. پدرم و نامادریم ازم متنفر  
بودن. هیچ همخونی نبود که بتونه کمکم کنه. فرصت  
من داشت تموم می شد. سال آخر بود و من داشتم  
تسلیم سیرا می شدم تا اینکه...»

درد تا آرنج دستم بالا اومده بود و حس می کردم  
دستم رو به سختی حس می کنم.  
«فضای اینجا منو اذیت می کنه ویلیام. بهتره برگردیم.  
بقیه رو توی کشتی...»

دستش جلو اومد و از یقه لباسم گردن آویزم بیرون  
کشید و لمس کرد.

«تا با تو پیش سیرا رفتم. کاغذ پوستین دیدم و بعد  
این گردن‌آویز. خودت هم نمی‌دونی این گردن‌آویز  
نشونه‌ی چیه مگه نه؟»

مات و مبهوت بهش چشم دوختم.  
از بین لباسش کیسه‌ای کوچیک و قهوه‌ای رنگ بیرون  
آورد. بندش رو باز کرد و از داخلش چیزی بیرون  
کشید. گردن‌آویزی درست مثل همونی که توی گردن  
من بود.

«این... چقدر شبیه...»

«تنها یادگاری من از مادرم. شبیه تنها یادگاری تو از  
مادرت. همونجا بود که فهمیدم.»

طرحی شبیه لبخند روی صورتش نشست و گفت:

«پدربزرگم، پدر پدرم که در موردش برات گفتم،  
همونی که یه دزد دریایی قدیمی بود که پدرم رو  
ترک کرد و رفت، این گردن‌آویز رو برای همسرش  
ساخته بود. مادربزرگم هم اینو به عنوان یادگار  
همسرش به پدرم داد و پدرم هدیه به مادرم کرد و در  
نهایت به من رسید. چیزی در مورد خانواده مادريت  
می‌دونی ایزابل؟»

با درد شدید پاهام سر تگون دادم و گفتم:  
«مادرم هرگز از خانواده‌اش حرف نزد. هیچ‌وقت  
چیزی نگفت.»

«پدربزرگ من توی شهری دور دوباره ازدواج کرد و  
دوباره بچه دار شد. کمی طول کشید تا مطمئن بشم  
مادرت عمه‌ی من محسوب می‌شه ایزابل. من و تو یه

پدر بزرگ مشترک داریم و این گردن آویز مهر تاییدی  
به حرف منه.»

سرم از این همه اطلاعات عجیب و ناگهانی به  
چرخش افتاد. از شدت درد روی زمین نشستم، سرم  
رو بین دستام گرفتم و گفتم:  
«پاهام آسیب دیده ویلیام نمی‌تونم بیشتر از این بمونم.  
منو برگردون به کشتی...»

روی زمین زانو زد و با سردترین صدای ممکن گفت:  
«هنوز نفهمیدی؟ تو دختر عمه‌ی منی. یه رابطه‌ی  
خونی از کسی که با تمام قلبش من رو دوست داره.»  
دستش رو از روی بازوم برداشت. چیزی انگار به  
پوستم چسبیده و مهر خورده بود. سرم رو به سمت  
بازوم چرخوندم و کاغذ پوستین سیاه رو دیدم.



کاغذی با طرح مرگ که انگار به پوست بدنم چسبیده  
و خطوطی تار عنکبوت مانند و سیاهی که داشت روی  
بدنم پخش می شد.

۲۶۱

باورم نمی شد.  
با بی حس تر شدن دستام و بالا اومدن درد در پاهام  
انگار حقیقت عین سیلی به صورتم نواخته شد.  
ویلیام با چشم‌هایی عاری از احساس، نگاهی سرد و  
صورتی بی حالت به من خیره بود.  
حتی اندکی پشیمونی یا نگرانی توی صورتش نبود.  
منتظر مونده بود.

اون قدر منتظر مونده بود که مطمئن بشه من تمام و  
کمال عاشقش بشم و قلبم رو بهش تقدیم کنم. اون  
سه روزی که در جزیره تنها بودیم یه محکم کاری بود.  
برای این که مطمئن بشه من به قلبم راهش دادم...  
«دستت رو برای من فدا نکردی. برای خودت فدا  
کردی! برای همین مراقب بودی زنده بمونم، زنده  
موندن من به معنای زنده موندن خودت بود. در واقع  
قطع شدن دستت بهای زنده موندن خودت بود.  
حاضر بودی یه دستت رو از دست بدی ولی زنده  
نگه دارم.»

صدا توی گلوم شکست و به خش افتاد. عضلات  
گلوم اونقدر که تلاش کرده بودم بغضم رو مهار کنم  
به درد و لرزش افتاده بودن.

از من سواستفاده کرده بود، برای پیدا کردن کلیدها و  
برای نجات دادن خودش.

سرانگشتم رو حس نمی کردم. دستم رو به زحمت  
بالا بردم و گوشه‌ی شنلش رو گرفتم.

«بهم صادقانه بگو. اون سه روز توی جزیره...هیچ  
کدومش واقعی نبود؟ حتی یک ثانیه هم نبود که  
عاشقم باشی ویلیام؟»

نفس عمیقی کشید و گفت:

«دوستنش چه فرقی برات داره جز این که بیشتر

آزارت بده.»

نالیدم:

«جوابمو بده!»

«بود... قلبم داشت نقشه‌هام رو خراب می‌کرد سه روزی که توی ساحل جزیره بودیم سخت‌ترین روزهای زندگی من بود. روزی که باید بین خودم و تو یکی رو انتخاب می‌کردم. تو نقره ضعیف من شدی و برای همین توی شهر متروک قلب و احساساتم رو خاک کردم ایزابل. من هرگز تسلیم نقطه ضعیف هام نمی‌شم. این کاریه که یه کاپیتان باید انجام بده»

دستم رو از شنلش جدا کرد و گفت:

«متاسفم که باید درد بکشی، اما زود تموم می‌شه. بعدش روح‌ت به سیرای بزرگ تعلق پیدا می‌کنه. باز متاسفم تو تنها کسی هستی که پیوند خونی با من داری و می‌تونستم روی علاقه قلبیت حساب کنم.»

لبم به لرزه افتاد، ترس و غم باهم به وجودم افتاده  
بودن. درد توی شکمم می پیچید. مرگ رو احساس  
می کردم. انگار بوی مرگ به مشام می رسید، سرمایی  
که از سرانگشتام شروع شده بود و داشت توی بدنم  
پخش می شد.

«تو یه نامرد به تمام معنایی.»

اخم کرد و گفت:

«نمی تونی بگی بهت هشدار نداده بودم. بهت اخطار  
دادم که بهم اعتماد نکنی. بارها گفتم که من ادم خوبی  
نیستم. که اگه صدمه بار هم بشه جون و زندگی خودم  
رو به همه ترجیح میدم

بهت گفتم عاشقم نشو ایزابل. تو برای افتادن در این  
دام پافشاری کردی.»

سرمای کشنده تمام بدنم رو فرا گرفته بود، حس می کردم نفس هام داره به شماره میفته. حرف داشتم. حرف های زیادی برای زدن داشتم اما فرصتی نمونه بود.

«من دوستت داشتم... باورم نمی شه... باورم نمی شه...»  
«متاسفم.»

اثری از تاسف در صداش نبود. بلند شد و ازم دور شد. بالای صخره ها رفت و برای لحظه ای مکث کرد.  
«تو جایگزین منی. میمیری تا من زنده بمونم. این تاوانیه که برای عشق به من باید بدی ایزابل. تاوان گوش دادن به حرف قلبت...»

از بالای صخره ها پایین پرید و ناپدید شد.

صدای هق هقم در سکوت مرگ بار پیچید. درد  
استخوان سوز جوری شدید شده بود که انگار چیزی  
شبيه به اسيد توی رگ هام جریان گرفته باشه. نگاهم  
تار شده بود و نمی دونستم این تاری به خاطر  
اشک های تموم نشدنیمه یا بخاطر طلسم.

ذره ذره بدنم از درد منقبض می شد و به خودم  
می پیچیدم. می تونستم طرح تار عنکبوتی سیاه رنگ رو  
بینم که داره تمام بدنم رو دربر می گیره.  
ویلیام به من پشت کرده بود. منو رها کرده بود.  
به همین راهی بختش رو به بخت من گره زد و فرار  
کرد.

پلک های سنگینم روی هم افتاد. قلبم درد می کرد...  
ویلیام زودتر از جسمم روحم رو کشته بود.

ضربان به شماره افتاده قلبم رو تو ی گو شم می شنیدم.  
 پلک هام جونی برای باز شدن نداشتن. صدای پایی  
 مبهم رو شنیدم و بعد گرمایی که تن یخ زده ام رو به  
 آغوش کشید.

«ایزابل؟ عزیزم؟ چه بلایی سرت آورده؟»

صدای اندرو بود. توان جواب دادن نداشتم، به سختی  
 لای پلک هام رو باز کردم و چشمم به صورت خیس  
 از اشکش خیره موند.

سعی کردم اسمش رو صدا کنم.



باید نایا رو از کشتی نجات می داد. باید از ویلیام  
فاصله می گرفتن. باید خودشون نجات می دادن.

اندروی عزیزم...

صدای اندرو با فریاد توی لاکرادا پیچیده شد.

«گفتم به اون عوضی اعتماد ندارم. بهت گفتم مطمئنم

یه نقشه‌ای توی سرشه. دیدم که وسایلت رو توی

کوله آماده رفتن گذاشتی، فهمیدم می‌خوای کشتی رو

ترک کنی. وسایلت رو آوردم... آوردم که از همینجا

باهم بریم. می‌خواستیم بهت بگم دیگه حاضر نیستم

زیر بادبانی که ویلیام هدایتش می‌کنه خدمت کنم.

ایزابل... عزیزم...

دست گرمش روی صورتم نشست و فکر کردم چقدر

گرمای دستش در مقابل سردی پوستم رخوت‌انگیزه.

لب‌های بی‌حسم به سختی تگون خوردن.

«اندرو...»

صدام ذون. قدری ضعیف بود که بعید می‌دونستم

صدام رو شنیده باشه.

«بله؟ ایزابل؟»

«ف...فرا...ر...ک...ن»

«هیس...حرف نزن...نگاهش روی بازوم خیره موند و

طرح طلسم رو دید.

«این طلسم تاریکه! طلسم مرگ! مرگ‌بارترین طلسم

دنیا...روی دست تو چیکار...»

حرفش رو خورد. انگار زودتر از من همه چیز رو

فهمید.

«پست فطرت عوضی... باید می کشتمش... باید تا وقتش  
بود می کشتمش...»

صداش از خشم و بغض می لرزید. دستش زیر کتفم  
نشست و من رو بالا کشید و محکم در آغوش فشرد.  
«تو نباید بمیری ایزابل. کاپیتان تورنادو... پدرت تورو  
به من سپرده. من قول دادم مراقبت باشم. قول دادم  
ازت محافظت کنم. قول دادم جونم رو در راه  
محافظت ازت بدم.»

گرمای بدنش داشت به تنم گرما می داد. به طرز  
عجیبی حس کردم از سرمای کشنده درونم کم شده و  
گرمای آغوش اندرو داره تنم رو گرم می کنه.

«من حاضرم جای تو بمیرم! در تمام این مدت سعی کردم کنارت باشم و مطمئن بشم که اتفاقی برات نمیفته و حالا... پدرت هرگز منو نمیبخشه!»

دستش بین موهام چنگ شد و لب‌هایش روی پیشونیم نشست.

نمی‌دونستم دچار توهم شدم یا مرگ این‌طور بود که تمام درد از تنم رخت بست. بی‌حسی بدنم جاش رو به گزگز خفیف داد و تاری چشمام برطرف شد.

نگاهم روی دستام چرخید و خطوط سیاهی که داشت محو می‌شد. مثل جوهری که اثرش از روی کاغذ محو شده باشه.

«اندرو؟»

انگشت‌های اندرو با ملایمت توی موهام کشیده  
می‌شد.

«من و تو بچگی پیچیده‌ای داشتیم ایزابل ولی من  
همیشه سعی کردم مراقبت باشم. اگه اتفاقی برات  
بیفته... خودم رو نمی‌بخشم.»

نگاه اشک‌آلودش روی من چرخید و گفت:

«ویلیام نباید قسر در بره ایزابل. نباید زنده بمونه!»

سرجا نشستم، درد تموم شده بود حوری که انگار  
هرگز شروع نشده باشه.

سراسیمه گفتم:

«درد قطع شده... اما چط...»

سرمای کشنده‌ی دست‌های اندرو مثل شوکی بود که  
به‌هم وارد بشه. علامت مرگ حالا روی قفسه‌ی سینه‌ی  
برهنه‌ی اندرو می‌درخشید.

«تو چیکار کردی؟ اندرو...چیکار کردی؟»

لبخند محوی زد و گفت:

«از تو گرفتمش. گفتم حاضرم...به‌جای تو...بمیر...م»

دستام روی شونه‌های چنگ شدن و جیغ زدم:

«من ازت نخواستم...من ازت نخواستم نجاتم

بدی...حق نداشتم...تو حق نداشتمی این کارو کنی

اندرو!»

داشت بین دست‌های من جون می‌داد. خطوط سیاه به

صورتش رسیده و داشت مردمک‌های چشمش رو

تصاحب می کرد. سفیدی چشمش به سیاهی می زد  
ولی صورتش غرق آرامش بود.

قلبم داشت تکه پاره می شد. سیل اشک هام حتی  
لحظه ای بند نمی اومد.

اندرو داشت جای من می مرد و از من هیچ کاری  
بر نمی اومد. هیچ کاری!

«تو حق نداری بمیری و این عذاب رو برای من به جا  
بذاری! حق نداری!»

دستش آهسته توی دستم نشست. سرمای دست های  
سیاه شده اش منو به وحشت انداخت.

«گریه نکن... عزیزم»

نبضش تقریبا اونقدر کند بود که نمی شد تشخیصش داد.

چیزی این وسط درست نبود. اندرو به من علاقه داشت و من همیشه این علاقه رو حس کرده بودم اما ما هیچ رابطه‌ی خونی نداشتیم.

«اندرو... اندرو... برای جایگزینی طلسم باید رابطه‌ی خونی داشت... می فهمی؟»

طرح کم رنگی از لبخند روی صورتش نشست. به سختی با نفسی بریده گفت:

«اگه... می مردی... پدر... هرگز... من... منو... نمی ب... بخش ید.»



کلمات آخرش در سکوت گم شد و دستش سست از  
بین انگشتم پایین لغزید. انگار چیزی توی سینه‌ام فرو  
ریخت.

چند کلمه در سرم منعکس می‌شد...

رابطه‌ی خونی...

پدر!

۲۶۳

جلد سوم

به سوی سرنوشت

گرگ و میش بود. صدای مرغان دریایی که از نزدیکی  
سطح آب پرواز می کردند، صدای امواج و صدای  
جیرجیرهای طناب های متصل به دکل به گوشش  
می رسید.

بالای دماغه ایستاده و طناب رو محکم بین انگشتانش  
نگه داشته بود و نگاهش خیره به یه نقطه بود. چندین  
ساعت از حرکت گذشته و دیگه حتی از فاصله چند  
مایلی هم نمی شد سایه های لاکرادا رو دید.

جایی که بل رو رها کرده بود تا به جای خودش  
بمیره. دستش بالا اومد و روی قفسه ی سینه نشست.  
قلبش ممکن بود مرددش کنه، ممکن بود پشیمونش  
کنه، اما با کاری که در شهر متروک کرده بود، با دفن

کردن وجدان و احساسش، تونسته بود با خونسردی  
محض بخت سیاهش رو پیوند بزنه به بخت سفید  
دختری که عمه زاده اش بود.

پیوند خونی یک طرف و پیوند احساسی طرف دیگه.  
چشم هاش رو بست و حس کرد شیاطین ایستاده  
برایش کف می زنن. نهایت پستی خودش رو نشون  
داده بود. زندگی خودش رو ترجیح داده بود. حالا  
می تونست چندین سال بیشتر زنده بمونه. پنجاه سال  
بیشتر وعده گرفته بود از سیرای بزرگ.

پنجاه سال کم نبود در ازای روح دختری مثل بل ؟  
چیزی در وجودش لرزید، مثل لیز خوردن ماهی  
درون قفسه ی سینه. انگشتاش دور دکمه های  
خفه کننده لباسش نشست و با فشار دو دکمه رو کند.

احساسش رو دفن نکرده بود که باز هم توی سینه  
حسی موزی اعصابش رو قلقلک بده. نباید به بل فکر  
می کرد. ویلیام مرد عاشق شدن نبود، مرد دوست  
داشتن و پایبندی هم نبود. چیزی توی این دنیا بیشتر  
از خودش براش اهمیت نداشت. نباید هم می داشت!  
کاش راهی بود که خاطراتش رو هم فراموش می کرد.  
قید احساسات رو راحت زده بود اما خاطراتی که  
هنوز توی ذهنش زنده بودن چی؟  
چشم های درشت و ترسیده ی بل مقابل چشم هاش  
جون گرفت. اشکی که صورتش رو خیس کرده بود.  
ناباوری از این که رودست خورده بود.  
رودست نه... از پشت خنجر خورده بود.  
از اعتمادی که به ویلیام داشت...

دست‌هایی که از درد می‌لرزید و ناباوری آخرین نگاه  
بل...

دندون قروچه‌ای کرد و غرید:

«فراموشش کن...»

یکی از ملوان‌ها تمرکزش رو بهم زد.

«قربان؟»

با چشم‌هایی به خون نشسته از خشم ناشی از بهم  
خوردن خلوتش به عقب برگشت. ملوان ناخودآگاه  
قدمی عقب رفت. همه فهمیده بودن که چیزی درست  
نیست. برنگشتن کاپیتان تورنادو برای همه مشهود بود  
و کسی حتی جرات نکرده بود سوالی بپرسد.

«کاپیتان...من...»

به تته پته افتاد.

«حرف بزن.»

«قربان اندرو نیست. تمام کشتی رو گشتیم نبود.

وسایلی که گفتین از اتاق کاپیتان تورنادو هم بیاریم نیست.»

باید فکرش رو می کرد. سگ وفادار بل با وسایل فرار کرده بود. اندرو چه حالی می شد وقتی زمانی به بل می رسید که دیر شده و با جسم سرد و سنگیش مواجه می شد؟

برای لحظه ای جسم سنگ شده ی بل مقابل چشم هاش تداعی شد.

تصویر رو از ذهنش پس زد و گفت:

«می‌خوام دست و پای نایا رو ببندین و بندازید توی

انبار. شنیدی؟ وای به حالت اگه فرار کنه.»

مرد ترسیده گفت:

«چشم کاپیتان.»

دوان دوان دور شد و ویلیام دوباره چشم دوخت به

مه صبحگاهی. آشوب بزرگی در راه بود.

وقت تسویه حساب با جان لاک رسیده بود.

۲۶۴

لاکرادا

مه غلیظ دور تا دور صخره‌های سنگی سیاه رو گرفته

بودن. زمین سنگی سرد بود و نمناک. چشم‌هام ورم

کرده بود و پلک‌هام می‌سوخت. اون قدر خم شده  
نشسته بودم که تیره‌ی پشتم درد می‌کرد. نگاه تارم  
چند ساعت بود که روی مجسمه‌ای سنگی به شکل  
اندرو خیره مونده بود.

انگشتم آهسته روی سطح سرد سنگ می‌غلتیدن و  
آهسته و با زمزمه سوگواری می‌کردم برای  
نزدیک‌ترینی که از دست داده بودم.

چندین ساعت طول کشیده بود. چندین ساعت ذره  
ذره سنگ شدن پوست گندمی بدنش رو تماشا کرده  
بودم. از پلک‌هایی که انگار گرد روشن ریخته باشن  
تا سرانگشتانی که نفهمیدم کی شبیه به زمین زیر پاهام  
شده بود.



نتونستم هیچ کدوم از سوالاتم رو ازش بپرسم. هرگز

نمی فهمیدم چرا؟ چطور؟

چرا پدرم چیزی نگفته بود.

چرا اندرو نگفته بود.

خاطرات بچگی بارها و بارها پیش چشمم زنده شدن.

تمام دعواها، پیچ‌های مادر و پدر وقتی اندرو

تعطیلات‌ها پیش ما بود. حالا انگار هزاران هزار نشونه

می دیدم و چرا هرگز نفهمیده بودم؟

باور برادر بودن اندرو سخت‌تر بود یا خیانت کردن

ویلیام؟

بغض سنگین پا روی گلوم گذاشته بود. نگاه سرد

ویلیام، رفتن بدون تردیدش، من رو رها کرد تا بمیرم.

تا جای اون بمیرم!

تمام این مدت نقش بازی کرد تا فکر کنم بهم اهمیت می‌ده. منتظر موند تا فرصت مناسب برسه و من چقدر احمقانه بهش اعتماد داشتم.

چطور تونسته بود با من این کارو کنه؟

اندرو به خاطر نجات من مرده بود.

به خاطر من...

سخت بود.

تلخ بود.

اون قدر تلخ که همه‌ی دهنم مزه‌ی زهر می‌داد.

آهسته لب زدم:

«از اینجا می‌رم بیرون اندرو. می‌رم و انتقام می‌گیرم.  
نمی‌ذارم قسر در بره. تاوان خیانتش رو می‌ده به  
بدترین نحو ممکن.»

مه غلیظ‌تر از قبل شده بود، اون قدر غلیظ که حس  
می‌کردم مثل سایه‌هایی مبهم من رو احاطه کردن.  
با شنیدن صدایی زمزمه مانند دور خودم چرخیدم.  
انگار چندین نفر حرف می‌زدن. چندین نفری که من  
نمی‌تونستم ببینمشون.

«بوی مرگ میاد.»

«بوی کینه و نفرت.»

«من سرنوشتش رو می‌بینم.»

سه صدای مختلف.

«چه مرگ دردناکی...»

«سرنوشتش دوخته شده. جناب خیاط برش جدیدی زده.»

هراسوم دور خودم چرخیدم و فریاد زدم:

«کی اونجاست؟»

سه صدا همزمان خندیدند و هم صدا گفتن:

«سرنوشت...»

از بین مه سه سایه در سه طرفم ظاهر شد. اون قدر شکسته و داغون بودم که حتی قدرت تصمیم‌گیری و فکر نداشتم.

«چه انسان ضعیفی...»

«چه شکننده...یه زخم بزرگ می‌بینم. یه درد...!»

عصبی غریدم:

«دست از سرم بردارید.»

خطوط نقش و نگار مانند سرخ رنگی روی زمین  
روشن شدن و سه سایه با چرخشی هماهنگ از بین  
مه بیرون اومدن.

سه عجزه...

با قدی خمیده، خال‌های گوشتی بزرگی روی آن  
صورت، با حلقه‌های خالی چشم، سری تقریباً بی مو  
و پوستی به رنگ زرد مایل به سبز.

۲۶۵

فریاد زدم:

«جلو نیاین. از من چی می‌خواین؟»

یکیشون جلوتر اومد و درحالی که نمی‌دونستم واقعا  
من رو می‌بینه یا نه گفت:

«من کلوتو هستم. اون خواهرم لاکسیس و اون یکی  
هم آتروپوس. ما خواهران سرنوشت هستیم.»

خواهران سرنوشت رو چندبار زیرلب زمزمه کردم.

کلوتو از داخل کیسه‌ی بنفش رنگش دسته‌ای نخ  
نقره‌ای بیرون آورد و گفت:

«بذار ببینم اینجا چی داریم.»

یکی از نخ‌ها رو بالا کشید و گفت:

«این‌هاش.»

به محض کشیدن نخ احساس کردم چیزی در قلبم تیر کشید.

«دردت گرفت؟ ببخشید»

مرموزانه خندید.

«طفلک بیچاره.»

به عقب برگشتم لایسایس بالای سر اندرو ایستاده و اندوهگین گفت:

«خودم نخ عمرش رو قیچی کردم. اضافی نخ عمرش دوخته شد به نخ عمر کسی که خیاط باهاش معامله کرده بود.»

مردد گفتم:

«خیاط؟ منظورتون سی...»

کلوتو دست روی دهنم گذاشت. دستش بوی خاک می داد. بویی مثل پسماندهای گندیده بود.

«هیس... اسمش رو نیار. نباید جز کسی که باهاش اونجا بودی جلوی کسی اسم خیاط رو بیاری. مگه نمی دونی اگه از راز اونچه دیدی حرف بزنی می میری؟»

دستش رو پس زدم و با صدایی دورگه گفتم:  
«مهم نیست.»

آتروپوس با لبخندی پر از بدجنسی گفت:  
«ما خواهران سرنوشتیم. من خواهر آینده ام، لاکسیس خواهر گذشته و کلوتو خواهر حال. ما مویرا هستیم.»



لاخسیس مقابلم چرخ‌ی زد و در یک آن تبدیل به  
دختری زیبارو، بلند قامت با گیسویی بلند و پرپشت  
شد که قدش تا زمین می‌رسید.

«دختر کاپیتان تورنادو... پدری قدرتمند و مادری  
ثروتمند. خانواده‌ای که رازهای زیادی داره. چه بد  
که هیچی از پدر و مادرت نمی‌دونی...»  
کلوتو دست روی شونه‌ام گذاشت، به انگشتان ظریف  
و زیباش که دیگه اثری از پیری روش نبود چشم  
دو ختم که گفت:

«سرنوشت حال، از پشت بهت خنجر زدن. روح با  
خیاط معامله شد اما در ازای چی؟ چرا برادرت در  
مورد خودش چیزی بهت نگفت؟ هوم فکر کن هرگز

نتونی ازش پرسید چون دیگه نمی‌تونه جوابت رو  
بده.»

آتروپوس روی تخته سنگی نشست و پاهای  
خوش‌ترانشش رو تاب داد و گفت:

«آینده همیشه پر راز و رمز و مبهم. می‌تونی انتقام  
برادرت رو بگیری؟ جلوی اون خائن رو بگیری و  
مجبورش کنی تاوان پس بده؟ سرنوشتت گره خورده.  
من دارم هردو آینده‌ات رو می‌بینم...»

گوی درخشان آبی رنگی کف دستشون می‌درخشید.  
گویی شبیه به چشم!

سه صدا یکصدا گفتند:

«می‌خوای بدونی؟»

واقعا می خواستم؟

۲۶۶

لرزش صدام رو کنترل کردم، درد گلوم رو نادیده

گرفتم و گفتم:

«می خوام بدونم.»

«انتخاب کن. می خوامی کدوم رو بدونی؟ گذشته؟

حال؟ یا آینده؟»

زمزمه کردم:

«گذشته تموم شده، خودم می تونم جواب سوالاتم رو

به دست بیارم. برای حال کاری از دستم برنمیاد اما...»

نفسم رو عمیق و پرصدا بیرون دادم و گفتم:

«آینده. گفתי دو سرنوشت دو تصمیم. می‌خوام هر دو

رو بدونم. اما در ازاش چی می‌خواین؟»

صدای خنده‌ها در فضای اطراف منعکس شد، صدای

خنده‌هایی که بی‌شبهت به خنده‌ی شیطان نبود.

«به موقعش برای گرفتن چیزی که می‌خوایم میایم

سراغت. فعلاً چیزی نداری که ما اون رو بخوایم

ایزابل تورنادو. حالا قبول می‌کنی؟»

من چیزی برای از دست دادن نداشتم. ویلیام همه

چیزم رو گرفته بود. مصمم لب زدم:

«قبول می‌کنم.»

سایه‌ها اطراف محو شدن و گوی چشم مانند بلورین

بزرگ و بزرگ‌تر شد و صدایی سهرگه گفت:

«پس بذار ببینیم...»

صدایی در پس زمینه ذهنم گفت:

«تو دو راه داری ایزابل. خوب بودن یا بد

بودن... تصمیم سختی که باید بگیری همینجاست. اگه

تصمیم بگیری همون آدم قبل باشی آینده‌ات

مشخصه...»

تصویری در میون گوی بلورین ظاهر شد. تصویری از

من در مجمع دزدان دریایی که پشت میز نشسته بودم.

صدای سهرگه گفت:

«تو به مجمع نمی‌رسی کاپیتان تورنادو، جایگاهت رو

ازت می‌گیرن و تو دیگه دزد دریایی نخواهی بود. مچ

دستت رو برای حذف شدن اون نشان دزدان دریایی

از دست می‌دی. رقیبت، کاپیتان ویل هرچیزی که تو

می خواستی به دست میاره. قدرتمند، باشکوه و  
عظمت، جان لاک رو می کشه و صاحب دو کشتی  
قدرتمند می شه و به راز کاپیتان بادپا پی می بره. اما  
تو... کوچولوی بیچاره... تا زمانی که موهای سرت  
خاکستری بشن در تنهایی با خاطرات زندگی خواهی  
کرد. در نهایت در آرامش در سرزمین پدریت خواهی  
مرد.»

تصویر زنی فرسوده و پیر آرامیده روی صندلی چوبی  
مقابل چشم هام ظاهر شد.

دندون هام رو بهم ساییدم و گفتم:

«تصمیم دوم؟»

صدای سه رگه خش دار و سرد با خشونت عمیق در  
فضا منعکس شد.

«انتقام...انتقام هرگز آسون نیست دخترک بیچاره. برای  
انتقام گرفتن از یه آدم با قلبی سیاه، باید مثل خودش  
باشی. می تونی مثل اون بشی؟ چشم ببندی روی  
وجدان، قلب و روح؟ درونت زیادی سفید و  
درخشانه. از پیشش برمیای؟»

گلم خشک و سنگ شد. به سختی گفتم:  
«نشونم بده.»

«نشون می دیم...بذار نشونت بدیم...»

تصاویر عوض شدن. آسمون تاریک با رعدی نقره‌ای  
شکافته شد. زنی با شنل و لباسی مشکی با موهای  
آشفته در باد، روی عرشه‌ی کشتی آشنایی ایستاده بود.  
کشتی با بادبان‌های خاکستری و اسکلت‌هایی آویزون

که با وزش هر نسیمی صدای جیرینگ گیرینگ  
استخون‌ها به گوش می‌رسید.

خالکوبی سیاه رنگی از ققنوس روی گردنم دیده  
می‌شد و پرنده‌ای عظیم و سیاه دور بادبان‌های کشتی  
می‌چرخید.

صدا شروع به حرف زدن کرد:

«اگه انتقام رو انتخاب کنی، تو هم به سیاهی همونی  
می‌شی که ازش بیزاری، اما انتخاب سرنوشتی تاریک  
کار آسونی نیست. برای تبدیل شدن به چیزی که  
می‌خواهی باید هر روز درد و رنج بکشی. باید چیزی  
که بودی... چیزی که هستی فراموش کنی. می‌تونی  
بی‌رحم باشی ایزابل تورنادو؟»

تمام وجودم عین مجسمه‌ای خشک شد.



«اگه انتخاب کنم انتهای سرنوشتم چی می شه؟»  
سایه ها مثل مارهایی سیاه دورم حلقه زدن و فس فس  
کنان گفتن:

«هزاران سرنوشت با یک انتخاب تغییر می کنن.  
سرنوشت پیچیده اس طفلک بیچاره. این سرنوشت  
سخت و پیچیده اس. پیچیده تر تر از اونی که بتونیم  
نشونت بدیم. هفت تصویر... فقط هفت تصویر در  
صورت این که تقدیرت رو انتخاب کنی، بهت نشون  
داده میشم ایزابل تورنادو.»

جسد سرد و سنگ شده ی اندرو هنوز نزدیکم بود،  
صدای درد آلودش موقع مرگ هنوز توی گوشم بود.  
چشم های سرد و بی رحم ویلیام و خنجری که به قلب  
و روحم زده بود هنوز پیش چشمم بود.

خشم...

کینه...

نفرت...

قلبم مملو بود از نفرتی کشنده. برمی گشتم و همه چیز  
رو فراموش می کردم و تا آخر عمر در آرامش زندگی  
می کردم؟

کدوم آرامش؟ همین حالا هم سیاهی روی تمام  
زندگیم سایه انداخته بود. چطور باید برادرم رو  
فراموش می کردم؟ می داشتم ویلیام به هر چیزی که  
می خواذ برسه؟

نه محال بود! ویلیام باید زجر می کشید. درست به  
اندازه ای که من کشیده بودم.

مارهای سیاه گفتن:

«انتخاب کن...زود باش...»

«سرنوشت خوب؟ یا سرنوشت تاریک؟»

«وجودش زیادی روشنه...از پشش برمیاد؟»

صداها درهم آمیخته و دوباره یکی شدن.

«ایزابل تورنادو باید بمیره تا ایزابلی جدید متولد بشه.

درست مثل ققنوس...باید بمیری تا از نو متولد شی

ایزابل...»

چشم‌هام رو بستم، صداها مثل موریانه توی مغزم

بودن. چشم باز کردم و برای آخرین بار به دو تصویر

خیره شدم.

۲۶۷

تصویر زنی فرتوت که روی صندلی چوبی در آرامش  
مرده بود و تصویر دوم من با چشم‌های خالی از رحم  
و شفقت که شمشیری نقره‌ای رو زیر گردن ویلیام  
گذاشته بودم.

«تصمیم رو گرفتم.»

با گام‌هایی بلند به سمت کیفم رفتم. داخلش رو  
گشتم و چیزی که دنبالش بودم رو بیرون کشیدم.  
چشم به تیغ‌های خنجر دوختم.

لب‌هام رو روی هم فشار دادم و گفتم:

«اگه راه به دام انداختن ویلیام سیاه کردن سرنوشته،  
با آغوش باز از سیاهی استقبال می‌کنم.»

خنجر رو کف دستم کشیدم، خراشی بزرگ و عمیق.  
قطرات داغ خون از کف دستم روی زمین ریخت.  
خطوط روی زمین سنگی دوباره قرمز و گداخته  
شدن. زمینی که ویلیام می‌خواست من رو جای  
خودش قربانی کنه.

با صدای بلند فریاد زدم:

«پیمان می‌بندم تا زمین رو از خون ویلیام سرخ نکنم  
و انتقام بگیرم، دست از مبارزه برندارم.»

صدای خنده‌ها تبدیل به جیغ‌های ناشی از سرخوشی  
شد، هفت تصویر مقابل چشمم تداعی شدن، هفت  
تصویری که مسیر سرنوشت رو نشونم می‌داد. صدای  
سه‌رگه توی ذهنم گفت:

«سرنوشتت مَهر خورد ایزابل تورنادو...»

سایه‌ها محو شده بودن. دیگه حتی صدای قهقهه‌های  
چندرگه‌ی خواهران سرنوشت هم به گوش نمی‌رسید.  
تا چشم کار می‌کرد مه بود و صدای زمزمه‌ی آب.  
چیزی عوض شده بود.

چیزی شبیه به اراده و تصمیمی که روحم رو تحت  
تاثیر قرار داده بود. اولین تصویر سرنوشت رو یه یاد  
داشتم. تصویری که باعث شده بود بدونم حالا باید  
چیکار کنم.

از جا بلند شدم، زانو هام به خاطر ساییده شدن مداوم  
به سنگ‌ها کبود شده بودن. داخل کیفم رو زیرورو  
کردم. با حس گرمای مبهم پیراهن مذاب رو بیرون

کشیدم و تخم ققنوس رو از توش برداشتم. دستم  
روی پوسته‌ی ضخیم کشیده شد.

حشش می‌کردم، همون داخل بود. منتظر بود.

از جا بلند شدم و شروع کردم به درآوردن لباس‌هام.

وقتی کامل برهنه شدم لباس مذاب رو پوشیدم و تخم

ققنوس رو برداشتم، کنار بدن سنگ شده‌ی اندرو دراز

کشیدم و تخم ققنوس رو در آغوش کشیدم. آهسته

لب زدم:

«حالا بیا باهم منتظر بمونیم.»

لباس بدنم رو گرم نگه می‌داشت و حالا می‌دونستم

برای از تخم دراومدن ققنوس باید چیکار کنم.

گرمای لباس به همراه گرمای بدنم ذره ذره تخم رو  
گرم می کرد و من هنوز ضربانی نبض مانند رو از  
داخلش احساس می کردم. چشمام رو بستم و به  
پلک های خسته ام اجازه دادم روی هم بیفتن.

خواب های آشفته مثل امواج متلاطم من رو در  
خودشون می کشیدن. بارها و بارها خواب دیدم از  
روی عرشه به پایین افتادم و هربار با حس سقوط از  
خواب پریدم اما قبل از این که دوباره هوشیار بشم  
خستگی و خواب من رو در خودش غرق می کرد.

از درد بدن بیدار شدم. آسمون خاکستری بود و نور  
ملایم آفتاب آسمون رو روشن کرده بود. نمی دونستم  
طلوعه یا غروب حتی نمی دونستم چقدر خوابیدم. به



پهلوی دیگه‌ام چرخیدم، کمرم از سفتی زمین درد گرفته بود اما حتی نمی‌تونستم بلند شم.

اون‌قدر به آسمون چشم دوختم که هوا رو به تاریکی رفت. پس حدود یک روز کامل خوابیده بودم.

گلم حس خشکی داشت با نوک پاهام کوله رو نزدیک کشیدم و با احتیاط یکی از دستام رو دراز کردم و ذخیره‌ی آب رو بیرون کشیدم. چند جرعه برای خیس شدن گلم نوشیدم و بعد بی‌توجه به گرسنگی و مالش رفتن شکمم سعی کردم بخوابم. لحظات و ساعت‌ها انگار کش می‌اومدن.

هفت روز...

برای از تخم درومدن ققنوس باید هفت روز بی‌وقفه بدون‌اینکه حتی ثانیه‌ای از جا بلند شم تخم رو در

آغوش می کشیدم و روش می خوابیدم تا با گرمای  
بدن من جون بگیره. اگه حتی چند ثانیه بلند می شدم  
تمام زحماتم هدر می رفت و باید دوباره هفت روز  
رو از اول شروع می کردم. پس چاره‌ای نبود جز دراز  
کشیدن و شمردن دقایقی که قد یک عمر بودن.

۲۶۹

ذخیره آب مدتی می شد که تموم شده بود، برای  
دستشویی چندباری به پشت خودم رو تا لبه‌ی آب  
کشیده بودم و سعی کرده بودم بدون کثیف شدن  
لباس‌هام کارمو انجام بدم. معده‌ام از گرسنگی تیر  
می کشید. هفت روز بدون ذره‌ای غذا...

تمام بدنم از ضعف مثل جنازه سرد و یخ شده بود.  
انگشت‌هام حتی ذره‌ای جون نداشتن تا خودشون رو  
به صورتم برسونن. لب‌هام خشک شده و ترک  
برداشته بودن و با هر حرکتی درد ترکیدگی پوست  
لبم رو حس می‌کردم. تمام وجودم خاک و کثیفی بود  
و عرق‌سوزی که پوستم رو ملتهب کرده بود.  
هرچی هوا سرد و خشک‌تر می‌شد، هر روزی که  
می‌گذشت، تخم گرم و گرم‌تر می‌شد.  
سه روز اول راحت گذشته بود اما از روز چهارم  
بی‌تحرکی، گرسنگی و خستگی امانم رو بریده بود.  
ساعت‌ها کش می‌اومدن. ثانیه اندازه ۲۴ ساعت بود و  
هر ۲۴ ساعت اندازه‌ی ۲۴۰ سال...

چقدر دیگه توان داشتم که تحمل کنم و عین دیوانه  
برای نوشیدن آبی که صدایش منو به جنون رسونده  
بود، بلند نشم و زحماتم رو خراب نکنم؟

بارها خواب غذا دیده بودم. معده‌ام از شدت گرسنگی  
مدام درهم می‌پیچید و جون داشت از تنم می‌رفت.  
اکثر شب‌ها از گرسنگی و ضعف بیهوش می‌شدم.  
سرانگشتم رو با سستی و ضعف روی پوسته‌ی داغ  
کشیدم.

«دیگه نمی‌تونم...»

لب‌هام ترک خوردن و خیزی خون رو احساس  
کردم.

زمان می‌تونست بزرگ‌ترین دشمن بشریت باشه.  
زمانی که می‌تونست اینقدر سریع بگذره مثل چشم  
بهم زدن و می‌تونست اینقدر کش بیاد.  
چیزی زیر دستم تگون خورد. پلک‌هام از هم باز  
شدن.

صدای ترق ضعیفی به گوش رسید  
انگار کسی از داخل به تخم ضربه می‌زد.  
استخوان‌های دردناکم توان حرکت نداشتن، تمام بدنم  
دچار زخم بستر شده بود.  
ترق...

صدایی که داشت بیشتر می‌شد.

رویا نبود!

ترک‌های واضحی روی تخم ایجاد شده بود، دستم  
طاقت تحمل داغی تخم رو نداشت و کف دستام  
تاول زده بود.

پوسته زیر دستم به لرزه افتاد، صدایی عظیم به گوشم  
رسید و پوسته شکافته شد.

حجمی از نور طلایی چشمم رو زد و پوسته فرو  
ریخت.

جوجه‌ای چروکیده و بی‌مو با چشم‌های درشت  
طلایی رنگ به من خیره بودن.

انگشت شستم رو روی سرش کشیدم و گفتم:  
«بالاخره متولد شدی پرنده‌ی افسانه‌ای...»

جوجه با گرسنگی صدایی از خودش درآورد. باید  
تغذیه می‌شد اما من حتی توان نشستن هم نداشتم.  
مستاصل چشم بستم.

«حالا باید چیکار کنم؟» جوجه ققنوس داشت عصبی  
می‌شد، چنگال‌هاش روی لباس پشمی چنگ شده  
بودن. گرسنه بود و برای رشد زودتر نیاز به تغذیه‌ی  
فوری داشت.

اما برای دسترسی به غذا باید از لاکرادا می‌رفتیم که با  
این وضعیت من ممکن نبود. این‌طوری هردو اینجا  
می‌مردیم!

صدای خواهران سرنوشت توی گوشم تکرار شد  
«ایزابل تورنادو باید بمیره تا دوباره متولد شه. درست  
مثل ققنوس...»

با درک معنای پشت این حرف، به سختی دستام رو  
باز کردم، تک تک استخون‌هام به صدا و درد افتادن  
انگار چند شاخه‌ی خشکیده در حال شکستن باشن.  
لباس جهنم رو از تن درآوردم و همین فعالیت اندک  
آخرین ذره توانم رو گرفت. جونی توی دستام نمونده  
بود. با کمترین تگون به بالا پرت کردم. بدنم شل شد  
و چشمام به آسمون خیره شدن. آهسته لب زدم:  
«من طعمه‌ی تو هستم ققنوس. گوشت و خون تنم  
برای تو.»

ققنوس سرش رو کج کرد و با دقت به من خیره  
موند. برقی در چشم‌های طلایش درخشید، در یک  
حرکت سریع که از جثه‌اش بعید بود به عقب چرخید  
و منقارش رون پام رو پاره کرد.



صدای فریادی که از حنجره‌ی خشک شده‌ام بلند شد  
سکوت سنگین لاکرادا رو شکست.

۲۷۰

xxx

ققنوس سه بار از ایزابل تغذیه کرد. بار اول از ران  
پاها، زمانی که منقار محکمش نرمی گوشت رو  
می‌شکافت و گوشت رو از استخوان جدا می‌کرد، درد  
به حدی بود که ایزابل مرگ رو به چشم‌های خودش  
دید. بار دوم از بازوی دست‌هاش تغذیه کرد، ایزابل  
مثل مادری بود که خودش رو فدای جوجه‌اش کرده  
باشه. حتی توانی برای فریاد کشیدن از درد نداشت و  
حس می‌کرد صدای فریادش فقط توی جمجمه

خودش اکو می‌شه. سفیدی قرنيه چشم‌هاش از زور  
درد دچار پارگی شده و چشم‌هاش سرخ و خون‌آلود  
شده بود. تمام لباس‌ها و زمین اطرافش خیس از خون  
بود. لب‌هاش به حدی سفید شده بودن که فرقی با  
یک مرده نداشت و پلک‌هاش فقط با حالتی عصبی و  
از درد می‌لرزید.

بار سوم که ققنوس برای تغذیه برگشت، سایه‌ی  
بزرگش مقابل چشم‌های تار ایزابل می‌لرزید.  
نمی‌دونست چند ساعت مدام خون از دست داده و  
چقدر دیگه توان داره تا گرسنه و تشنه مقادمت کنه.  
بار سوم آخرین تغذیه بود.

پنجاه‌اش روی شکم ایزابل نشست و بدون رحم یا  
تردیدی به پوست لطیف شکمی که با کبودی‌های ریز

و درشت احاطه شده بود، حمله کرد. منقارش به راحتی پاره کردن گلبرگ گلی پوست رو شکافت و شروع به خوردن کرد.

ایزابل در مقابل حجم درد از هوش رفت و گرمای بدن جای خودش رو به سردی مرگ داد. دیگه توانی برای مقاومت نداشت. اگه قرار بود مرگ تقدیرش باشه مرگ رو پذیرفته بود.

ققنوس وقتی سیر شد، سرش رو بالا گرفت، قطرات خون از منقارش پایین چکیدن. بال‌هاش رو باز کرد و چیزی مثل شعله‌های آتش از چشم‌هاش زبانه گرفت. سر بی‌موی پرنده شروع به رشد کرد، بال‌ها کشیده‌تر شده و چنگال‌ها قدرت گرفته و تیز و قوی‌تر شدن. هیبت پرنده هربار بعد از تغذیه دوباربر شده بود و

حالا آخرین مرحله از رشد سریعش رو می گذروند.  
یک شبانه روز کامل تغذیه کرده بود و حالا داشت  
تبدیل به چیزی بزرگ تر از حتی ققنوس سابق می شد.  
پرهای ققنوس در عین تفاوت با اجدادش، به سیاهی  
شب بود که انتهای هر پر به رنگ نارنجی آتشین  
درومده و به سان شعله های آتش گداخته در بین  
زغال های سیاه بودن.

چشم های زرد مایل به نارنجی رنگ در بین سیاهی  
پرهای صورتش مثل دو گوی آتشین می درخشید و  
ابهتی بی مانند به پرنده ی عظیم الجثه داده بود.

ققنوس سرش رو بالا گرفت و با صدایی بلند و  
دهشناک آوایی عجیب سر داد. آوایی مثل نغمه ای

افسون‌کننده که جریانی از حیات و زندگی درش  
وجود داشت.

صدای ققنوس که در کرانه‌ی آسمون طنین انداز شد،  
دو صدا، دو آوای مشابه از ناکجاآباد انگار پاسخ فریاد  
ققنوس رو دادن. دو آوایی که نغمه‌ی ققنوس رو  
تکمیل می‌کردن.

ققنوس بال‌هاش رو بهم زد و بالای سر ایزابل ایستاد.  
به بدن شرحه شرحه شده‌ی زنی چشم دوخت که  
نفس‌های آخر رو می‌کشید. سرش رو پایین و به  
سمت قفسه‌ی سینه‌ی ایزابل گرفت.

افسانه‌های دور و دراز می‌گفتن اشک ققنوس قدرتی  
شفابخش داره.

ققنوس چشم بست اما این اشک نبود که روی  
قفسه‌ی سینه‌ی ایزابل ریخت. قطره‌ای خون نارنجی به  
رنگ مذاپ از چشم‌های ققنوس پایین چکید و روی  
قلب ایزابل افتاد.

ققنوس در قبال این زن مسئولیتی جدید داشت. زنی  
که از خون خودش ققنوس رو سیراب کرده بود و  
حالا ققنوس از قدرت خودش زندگی دوباره‌ای به زن  
می‌بخشید.

اربابی که باید بهش خدمت می‌کرد.

خون برای خون!

۲۷۱

شعله‌های آتش از قفسه‌ی سینه‌ی ایزابل بیرون زدن و تمام وجودش رو در برگرفتن. ققنوس با آرامش چشم به این صحنه دوخته بود. شعله گر گرفت و مثل هرمی مثلثی بالا رفت. از بین شعله‌های به آسمون رسیده‌ی آتش صدای خش‌خشی به گوش رسید و زنی از جا بلند شد.

آتش طرح بدنش رو در آغوش کشیده و انگار باهم یکی شدن. مثل رقص آدم و آتش زیر سیاهی آسمون. شعله‌ها تبدیل به جرقه‌های رنگارنگی شدن که مثل موجی از روی سر ایزابل پایین ریختن.

زنی که از بین آتش پا بیرون گذاشته بود هیچ شباهتی به زن فرسوده، زخمی و ضعیف چند ساعت پیش نداشت. برهنه وسط آتش ایستاده و دیگه اثری از

کبودی‌ها و زخم‌های روی بدنش نبود، پوستش سفید،  
صاف و عاری از زخم بود و علامت دزدان دریایی  
هنوز روی ساعدش دیده می‌شد. روی گردنش  
خالکوبی از طرح ققنوس دیده می‌شد. موهای  
شکلاتی بلندش، کوتاه و مشکی به رنگ آسمون شب  
شده بود، اما بزرگ‌ترین تغییر ظاهری ایزابل  
چشم‌هاش بود. چشم‌های گرم و شکلاتی رنگی که  
جای خودشون رو به رنگ عجیبی درست مثل  
چشم‌های ققنوس داده بودن. حاشیه دور مردمک  
چشم مشکی و وسط مثل آتش سوزان روی زغالی  
سیاه، رنگی شبیه به نارنجی گداخته داشت.



دست‌هایش رو بالا آورد و نگاهی به خودش انداخت.  
سرش رو به سمت ققنوس بالا گرفت، صدای ققنوس  
در سرش طنین انداز شد.

- بانوی من...

ققنوس با تمام ابهت خودش مقابل ایزابل تعظیم کرد.  
ایزابل چند قدم جلوتر رفت، دستش رو بالا برد و  
آهسته پره‌های گرم ققنوس رو زیر انگشتاش لمس  
کرد.

صدای ققنوس رو نه از طریق گوش بلکه از طریق  
ذهن می‌شنید، انگار هردو یک ذهن واحد بودند.

- من و تو زین پس یکی خواهیم بود ایزابل. قدرت  
من، قدرت توست و من تا آخرین لحظه‌ی زنده بودن  
برای تو مبارزه خواهم کرد.

ایزابل پیشونیش رو به سر ققنوس چسبوند. نیازی نبود برای حرف زدن از لب‌هاش کمک بگیره.

- راه سختی رو در پیش داریم فینیکس. باید انتقام بگیریم. می‌خوام نابودیش رو با چشمای خودم ببینم.

سرش رو از ققنوس جدا کرد، به سمت کیفش که گوشه‌ای افتاده بود رفت. کیف چرمی رو باز کرد و چیزی رو از داخلش بیرون آورد. ایزابل باهوش بود و زرنگ، هرگز اجازه نمی‌داد قلب و احساساتش مانع نقشه‌ها و برنامه‌هاش بشه. به همه چیز از قبل فکر کرده بود و حتی آمادگی خیانت کردن ویلیام رو داشت. آماده‌ی ضربه خوردن به اعتمادش...

فقط هرگز فکر نمی‌کرد ویلیام قصد کشتنش رو داشته باشه.

تنها جایی که غافلگیر شده بود همین جا بود.

اما حتی حالا هم چیزهایی برای به زانو درآوردن ویلیام داشت.

چیزهایی که ویلیام وقتی می فهمید که دیگه خیلی دیر شده بود.

تکه‌ی پاره شده‌ی کاغذ رو توی دست نگه داشت. مهم‌ترین قسمت نقشه‌ی گنج. انتهای‌ترین قسمت نقشه که نشون می‌داد بادپا گنج رو کجا پنهان کرده. پوزخند زد و گفت:

- ویلیام، بدون این قسمت نقشه حتی اگه تمام کلیدها رو داشته باشی، بازم باید دنبال من بگردی! کاغذ رو توی مشتش فشرد و با ذهنش به ققنوس دستور داد.

- منو ببر پیش کارلا. خیلی وقته منتظر منه. بیشتر از حدی که گفته بودم منتظر نگاه‌اش داشتم.

۲۷۲

ویلیام

ساعت‌ها توی تخت دراز کشیده بود اما خواب به چشمش نمی‌اومد. تمام حدقه‌ی چشمش از خستگی سرخ شده بود اما نمی‌تونست بخوابه. انگار هربار که چشمش رو می‌بست صدای نفس‌نفس زدن ایزابل رو

توی گوشش می شنید. کف دست هاش رو روی گوشش فشرد کاش این صدا خفه می شد.

کلافه روی بستر نشست، عذاب وجدان لعنتی چی از جونش می خواست؟

با صدای تقه‌ای که به در خورد تمام وجودش یخ شد.  
«چیه؟»

«کاپیتان؟ نایا می خواد شما رو ببینه. خیلی سروصدا می کنه. اگه دستور بدین خفه‌اش می کنیم؟»

نمی تونست دستور کشتن نایا رو بده. همین حالا هم

نیرو کم داشت. خیلی از ملوان‌ها توی

ماجرای جوی‌های اخیر کشته شده بودن. جمعیت کشتی

کم بود و نمی تونست با این تعداد اصلا به فکر مبارزه

با جان لاک هم بیفته.

«لازم نکرده. می‌رم می‌بینمش. دستور بده مسیر رو به سمت ناتهام ادامه بدیم. باید ملوان‌های جدیدی برای کشتی بیاریم. تعدادمون کافی نیست.»

«بله قربان.»

رفت و در رو پشت سرش بست. از جا بلند شد، ردا از روی دوشش روی زمین افتاد. پوست برهنه‌اش از سرمای هوا لرزید. احساس ضعف می‌کرد. ضعف و سستی عجیبی در بدنش پیچیده بود. ناشی از گرسنگی بود یا خستگی؟

لباس‌هاش رو پوشید اما به خودش زحمت بستن دکمه‌های لباس رو نداد. از کابین بیرون رفت، پا روی پلکان چوبی گذاشت، پله‌های ششم و هفتم شکسته شده بودن. کشتی تقریباً بعد از آخرین مبارزه تبدیل به

یه خرابه شده بود. از کنار تیرک‌های شکسته عبور کرد و طبقه‌ی زیرین رفت. صدای فریادهای خفه‌ی نایا با دهان بسته تا اینجا هم به گوشش می‌رسید. همین بود که ملوان‌ها عاصی شده بودن. نگاهی به وسایل ریخته کف کشتی انداخت و طبقات شکسته‌ی قفسات... کلافه به این فکر کرد که در ناتهام باید هزینه زیادی برای تعمیر این کشتی می‌داد. ایرادی نداشت بعد از پیدا کردن گنج می‌تونست یه کشتی بزرگ‌تر بگیره. وارد اتاق انتهایی شد. نایا با بدنی سوخته، صورتی پر از تاول و بازویی که تقریباً یک لایه پوستش کنده شده بود و زخم‌هایی که داشت بهبود پیدا می‌کرد، با دست‌ها و پاهایی بسته روی زمین نشسته بود.

«ملوان‌ها از سروصدات خسته شدن. چرا دهن

بزرگت رو نمی‌بندی نایا؟»

جلو رفت و پارچه‌ی خیس رو از دهن نایا بیرون

کشید. نایا آب دهانش رو به زمین تف کرد و با

صدایی دورگه و نفس‌نفسی خشمگین گفت:

«چه اتفاقی افتاده؟ کاپیتان تورنادو کجاست؟ من چرا

اینجا زندانی شدم کاپیتان؟»

ویلیام آهی از خستگی و بی‌حوصلگی کشید و گفت:

«این همه سروصدا به‌خاطر این سوال مسخره؟ کاپیتان

تورنادو ایستگاه قبل پیاده شد. ما هم داریم می‌ریم

ناتهام برای تعمیر کشتی.»

نایا شوک زده گفت:



«پیاده شد؟ منظورت چیه؟»

قلاب فلزی دستش به صورت نایا چسبوند و گفت:

«یه ملوان از کاپیتانش سوال و جواب نمی کنه.»

«عذر می خوام ولی شما کاپیتان من نیستین. من به

کاپیتان تورنادو خدمت می کنم. ایشون کجاست؟»

ویلیام از سوال و جواب های نایا کلافه شده بود. دلش

نمی خواست اسم ایزابل رو روی زبون بیاره.

«کاپیتان تورنادو رو فراموش کن. اون دیگه مرده.»

چهره ی نایا مثل گچ سفید شد. نفس توی سینه اش

حبس شد و به چهره ی خونسرد ویلیام چشم دوخت

تا شاید نشونی از شوخی توی صورتش ببینه. اما اثری

از شوخی در چشم های سرد ویلیام نبود.

«کشتیش؟»

سوال کوتاه بود و تلخ.

جواب کوتاه‌تر و تلخ‌تر...

«بله.»

خم شد، پارچه رو دوباره توی دهن نایا گذاشت و گفت:

«سعی کن فراموشش کنی. وگرنه برای من کاری نداره جنازه‌ی تورو هم بندازم توی اقیانوس تا خوراک ماهی‌ها بشی.»

از کابین آخر بیرون رفت و به سمت پلکان حرکت کرد، به عرشه که رسید هوای خنک و تازه که به صورتش خورد حالش رو بهتر کرد. هوای خفهی

طبقه‌ی پایین، با بوی خفه کننده‌ی ماهی‌های گندیده و لباس‌های عرق‌آلود سینه‌اش رو تنگ‌تر می‌کرد.

متوجه تغییر جهت بادبان و تغییر مسیر شده بود. به

زودی به ناتهام میرسیدن و اون وقت تجدید قوا

می‌کرد. هم‌خوابی با چندتا از زن‌های ناتهام

می‌تونست تصویر صورت ایزابل رو از ذهنش پاک کنه.

دستش رو به سمت رودی گرفت و گفت:

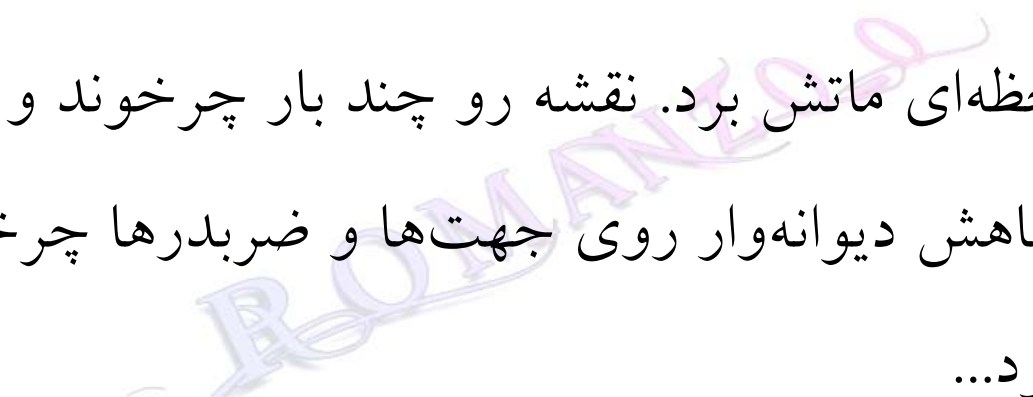
«نقشه و دوربین رو برام بیار.»

«بله کاپیتان.»

رودی به سرعت دوید و نقشه‌ی مخصوص و دوربین

ویلیام رو برایش آورد و توی دستش گذاشت.

باید حساب می‌کرد بعد از استراحت یک هفته‌ای در  
ناتهام چقدر طول می‌کشید تا به جزیره‌ی گنج برسه.  
زمان مهم بود.

نقشه رو باز کرد و نگاهش روی انتهای نقشه خیره  
موند. کاغذ پاره بهش دهن کجی می‌کرد. برای  
لحظه‌ای ماتش برد. نقشه رو چند بار چرخوند و  
نگاهش دیوانه‌وار روی جهت‌ها و ضربدرها چرخید.  
نبود...  


تیکه‌ای که می‌خواست نبود. قسمت بزرگی از بخش  
پایان نقشه، از محل نقشه‌ی گنج نبود!  
دوربین از دستش افتاد.

نقشه توی دستش مشت شد، تمام وجودش از خشم  
به لرزه افتاد.

«لعنت بهت ایزابل تورنادو! لعنت بهت!»

۲۷۳

ایزابل

لباس‌های جدیدی که تهیه کرده بودم رو پوشیدم.  
امیدوار بودم کارلا دقیقاً همون جایی باشه که  
برنامه‌ریزی کرده بودم. ویلیام هرگز فکرش رو  
نمی‌کرد که اونی که کارلا رو فراری داده بود خودم  
بودم. منی که به ویلیام اعتماد نداشتم، منی که مطمئن

بودم قبل از رسیدن به گنج قراره از پشت خنجر  
بخورم.

درونی حس عجیبی داشتم. از وقتی از بین آتش بلند  
شده بودم، احساس عجیبی داشتم، حس خودم نبودن.  
انگار چیزی روی وجودم سایه انداخته بود. انگار  
دیگه خودم رو نمی‌شناختم، گرچه با چهره‌ی جدید  
هم چندان کنار نیومده بودم اما درونم دیگه مثل قبل  
نبود.

از بین درخت‌ها بیرون اومدم، ققنوس گوشه‌ای  
نشسته و سر خودش رو با فراری دادن چندتا مگس  
گرم کرده بود.

«باید برم. ولی فکر نکنم بتونم تو رو ببرم داخل شهر  
فینیکس.»

«کسی نمی‌تونه من رو ببینه. من می‌تونم نامرئی بمونم

تا فقط تو من رو ببینی ایزابل.»

«خوبه.»

حرکت کردیم. از مسیر جنگلی عبور کردیم و وارد شهر شدیم. آخرین باری که با کارلا صحبت کرده بودم ازش خواسته بودم وانمود کنه دزدیده شده و کلیدها رو با خودش ببره. می‌خواستم واکنش ویلیام رو ببینم و می‌خواستم بعد از برگشت از لاگرادا این راز رو به ویلیام بگم و دیگه بهش اعتماد کنم ولی ...

پیاده روها شلوغ بودن و مردم مشغول خرید و کار روزمره خودشون بودن. ویتترین مغازه‌های لباس فروشی از جدیدترین مدل‌ها پر بود، دامن‌های پف دار و طرح گل‌های ریز روی یقه تقریباً در تن هر

زنی دیده می‌شد. دوچرخه سواری با صدای زنگی  
دیلینگ دیلینگ ماندش از کنارم رد شد و روزنامه‌ای  
از جیبش کنار پام افتاد.

خم شدم و روزنامه رو برداشتم و نگاهی به طرح  
صفحات انداختم.

اعدام دزدان دریایی در ملاعام!

اخم‌هام درهم رفت. سارق‌ها و دزدهای خشکی رو  
ول کرده بودن و گیر داده بودن به دزدان دریایی.

با صدای اهسته‌ای خوندم:

«کشتی نظامی دی لاویه به دست دزدان دریایی غرق  
شد.»



همون کشتی بود...کشتی‌هایی که به ما حمله کرده  
بودن. پس حتما دنبال کشتی با مختصات کشتی من  
می‌گشتن.

کشتی من...

اون کشتی دیگه به من تعلق نداشت.

دندون‌هام رو روی هم فشردم و سعی کردم به چهره  
ویلیام فکر نکنم. هرباری که اسمش روی زبونم  
میومد تمام وجودم غرق نفرتی تاریک می‌شد. حسی  
چنان تاریک که منو می‌ترسوند.

با پوست و گوشت و استخوان آماده‌ی مبارزه با ویلیام  
بودم و مطمئن بودم وقتش که می‌رسید تمام این حس  
تاریک و نفرت‌انگیز رو سرش خالی می‌کردم. فقط  
باید کمی صبر می‌کردم تا وقت مناسبش برسه.

خانم مسنی با کلاه صورتی خالدار مشکی و چتر  
صورتی رنگ گوشه‌ای ایستاده و مشغول خرید سیب  
بود. کنارش ایستادم و گفتم:

«خانم چطور می‌تونم به ادوارد دوازدهم برسم؟»  
عینک ذره‌بینش رو بالا داد، چشم‌های درشتش پشت  
شیشه‌ی عینک سه برابر بزرگ به نظر می‌رسید.  
با صدای ریزی گفت:

«همین خیابون رو برو بالاتر دخترم. سه تا بلوک  
بالاتر. دست راست می‌تونی بررسی اونجا.»

«ممنون.»

سایه‌ی ققنوس رو پشت سر خودم می‌دیدم اما عجیب  
بود که کسی متوجه پرنده‌ی سیاه بالای سرم نمی‌شد.

مسیری که گفته بود رو طی کردم و به بلوک مد نظر رسیدم. ساختمونی با نمای آجری قدیمی و شیشه‌هایی خاک گرفته. انگار چندین سال بود که کسی داخلش زندگی نکرده بود. انگشتم رو روی زنگ فشردم. یک زنگ، دو زنگ پشت هم و دوباره یک تک زنگ.

منتظر موندم، می‌تونستم صدای تحرکات داخل خونه رو بشنوم اما خبری از باز شدن در نبود.

بعد صدای پیچ‌پیچی پشت در به گوشم رسید. زمان زیادی گذشته بود. احتمال مرگ ما از زنده ماندن بیشتر بود و کارلا حق داشت اگه فکر می‌کرد ما مردیم.

دوباره با همون ریتم زنگ رو فشردم و در اهسته باز  
شد، زنجیر طلایی پشت قفل هنوز بسته بود و تنها  
چیزی که می‌شد دید سایه‌ی زنی پشت در بود.

«با کی کار دارید؟»

«کمانگیر تاریک.»

لحظه‌ای مکث و بعد زنجیر در انداخته شد، در باز  
شد و حجمی گرم خودش رو توی آغوشم انداخت.  
«خدای من ایزابل... فکر می‌کردیم دستگیر شده باشید.  
فکر کردیم قراره شما رو در ملاءعام اعدام کنن.»

۲۷۴

دستم رو دورش حلقه کردم و گفتم:

«بریم داخل. اینجا خطرناکه.»

«بیا...بیا...»

پشت سرش داخل خونه شدم، بوی سوپ گرم به  
مشامم نشست. کارلا خواست در رو ببندد که جلوش  
رو گرفتم.

«صبر کن.»

رو به ققنوس کردم و گفتم:

«خودت رو کوچیک کن و بیا تو. نیاز نیست همه جا  
با این هیبت دنبال من راه بیای فینیکس.»

سری تگون داد و قدش کوتاه شد. از چارچوب در به  
زور داخل اومد. کارلا با کنجکاوی به من خیره شده  
بود.

«بعداً متوجه می‌شید. اینجا نمی‌تونین ببیننش.»

با صدای ذهنم به فینیکس گفتم:

«برو یه جا بشین.»

به سمت کارلا چرخیدم، کمی صورتش تپل شده بود،

این مدت استراحت بهش ساخته بود برعکس من.

انگار تازه صورتم رو دید که ناباور گفت:

«صورتت... موها... چه اتفاقی برات افتاده.»

لبخند تلخی زدم و دستم رو روی خالکوبی گردنم کشیدم.

«خیلی چیزا. گفتنی زیاده.»

«ایزابل؟»

با شنیدن صدای فلور به سمتش برگشتم.

«فلور! خوشحالم می بینمت.»

«دیگه داشتیم از او مدنت ناامید می شدیم.»

نگاهم بین هردو چرخید.

«نقشه رو به بهترین نحو اجرا کردین. اونا دزدیده شدن کارلا رو دیدن و باورش کردن. کارت خوب بود فلور. ممنونم که این مدت مراقب کارلا و کلیدا بودی.»

«من بهت مدیون بودم. قول داده بودم کنارت مبارزه کنم.»

لبخند کمرنگی زدم. قول این دزد ارزشش بالاتر از قول ویلیام بود.

کارلا با نگرانی گفت:

«بقیه کجان؟»

« رفتن دنبال جزیره ی گنج. اونا فکر می کنن تو با

جان لاک متحد شدی و به ما خیانت کردی.»

کارلا سرش رو آهسته تکون داد و گفت:

«خب؟ قرار نیست بهشون ملحق بشیم؟»

«قرار بود...اما دیگه نه.»

چهره ی هردو پر از سوال بود. روی کاناپه ی نارنجی

رنگ نشستم و گفتم:

«یه فنجون قهوه بهم نمی دین؟»

فلور سریع فنجون قهوه ای برام آورد با تکه ای از یه

کیک اسفنجی و نرم.



«نمی‌خواهی بگی چی شده؟ بعد از این همه مدت

پیدات شده و با این وضعیت؟»

نفس عمیقی کشیدم.

«آخرین مقصدی که با کشتی رفتیم لاکرادا بود. ویلیام

آخرین کلید رو سخت بدست آورد. با قربانی کردن

سه نفر که براش مهم بودن. سه نفر رو گردن زد تا

تونست کلید آخر رو پیدا کنه. به معنای واقعی کلمه

سر احساساتش رو برید. بعدش مثل جم‌زده‌ها گفت

باید بریم لاکرادا. خب منم باهاش رفتم، مثل همیشه.»

نگاه هردو منتظر به من خیره بود.

«همونجا از پشت بهم خنجر زد. یه طلسم داشت.

طلسمی که زندگیش در گروی اون بود. مهلت

عمرش داشت تموم می‌شد و نفرین رو با زندگی من

عوض کرد. حاضر شد من جای خودش بمیرم تا اون  
فرار کنه.»

دست‌های کارلا روی دهانش قرار گرفتن.

«لعتی! همیشه گفتم اون مرد قابل اعتماد نیست.»

«عجیب نیست که زنده‌ام؟»

دستی به موهای کوتاه شده‌ام کشیدم و گفتم:

«داشتم می‌مردم. مرگ رو با تک‌تک استخون‌هام لمس

کردم. اندرو اومد و نجاتم داد. به موقع رسید. نفرین

رو گرفت. زندگیش رو داد جای زندگی من.»

قلبم فشرده شد. من اشکی برای ریختن نداشتم. دیگه

احساسات هرگز مانع تصمیمات مغزم نمی‌شدن. من

حالا فقط یه حس داشتم و اونم کینه و نفرت بود.

دست‌های کارلا شل شده کنار بدنش افتادن. کارلا به اندرو علاقه داشت. نیاز نبود به زبون بیاره، مدت‌ها بود که می‌دونستم. تمام بی‌محلی و کنایه زدن‌هاش به اندرو، تلاشش برای اینکه اندرو توی کشتی بمونه و خودش با من بیاد، همه برای در امان نگه داشتن اندرو بود. کارلا ظاهرش غلط انداز بود، ظاهرش خشن و بی‌رحم بود اما قلبش خیلی قابل لمس و احساسی بود. فقط همیشه یاد گرفته بود زمخت باشه و احساساتش رو نشون نده. کارلای عزیزم... اندروی بیچاره...

«برادرم مرد تا من زنده بمونم.»

شوک بعدی سنگین تر از هر شوک دیگه‌ای بود.

همه چیز رو تعریف کردم و توضیح دادم. اجازه دادم

کارلا و فلور ذره ذره حرف‌هام رو درک کنن.

«خب...این همه‌ی چیزی بود که اتفاق افتاد.»

کارلا مردد گفت:

«اونی که باهاش حرف می‌زدی ققنوس بود؟»

«بله. من و ققنوس یکی شدیم. دیگه تمایزی بین ما

نیست. هرجایی من باشم اونم هست.»

فلور زودتر به خودش اومد و گفت:

«حالا برنامه چیه بل؟»

با خشونت عجیب غریدم:

«منو بل صدا نکن!»

خشم صدام اون قدر ترسناک بود که هردو یکه خوردن.

ققنوس صدام زد:

«آروم باش ایزابل... تو باید خشم رو کنترل کنی.»

چند نفس عمیق کشیدم و گفتم:

«ما دیگه کشتی نداریم. در مرحله اول ما یه کشتی

می‌خوایم.»

«خب از کجا باید به دستش بیاریم؟»

کشتی که در تصویر خواهران سرنوشت دیده بودم.

کشتی با اسکلت‌هایی آویزون از بادبان.

من دقیق می‌دونستم باید کجا برم.

«می‌ریم پیش جان لاک. ما حالا یه دشمن مشترک داریم.»

هر دو همزمان فریاد زدند:

«جان لاک؟»

۲۷۶

به پستی مبل تکیه دادم و گفتم:

«دشمن دشمن من، دوست منه!»

کارلا اخم کرد و گفت:

«قابل اعتماد نیست.»

«ویلیام بود؟ اونی که بهش اعتماد کردم چنان ضربه‌ای

به‌م زد که تا عمر دارم فراموشم نمی‌شه.»

از جا بلند شدم، قدمی توی اتاق نشیمن کوچیک زدم  
و گفتم:

«جان لاک قلق خودش رو داره. منم با زبون خودش  
باهاش حرف می‌زنم. اون قدر از ویلیام متنفر هست  
که برای زمین زدن ویلیام هر چیزی رو قبول کنه.  
چند روز بهتون وقت می‌دم کاراتون جمع کنین.  
برمی‌گردیم ناتهام. باید پیامی برای جان لاک بفرستم.  
شیدی کجاست کارلا؟»

کارلا با دست به طبقه بالا اشاره کرد و گفت:

«زیرشیروونی.»

رو به فلور گفتم:

«همراه افرادت با ما میای یا از ما جدا می‌شی؟»

نگاهی به کارلا انداخت و گفت:

«تازه از این یارو خوشم اومده. منم هستم.»

نیاز به استراحتی طولانی داشتم، دیگه عجله‌ای برای چیزی نبود. نامه‌ای نوشته و برای نشون دادن حسن نیتم با یکی از کلیدها برای جان لاک ارسالش کردم. چند روزی خوابیدم و غذای کافی خوردم تا تمام ضعف‌هام جبران بشه اما گوشه‌ای از ذهنم هنوز به اندرو فکر می‌کرد.

کارلا و فلور به سختی تنهام می‌داشتن و عملاً زمان زیادی برای فکر کردن نداشتم.

ضرب العجلی بهشون دادم تا برای دو روز دیگه خودشون رو آماده حرکت کنن. کارلا بعد از مدت‌ها خونه‌ای برای موندن داشت و دوباره برگشتن به دریا



و آوارگی برایش سخت بود اما بدون گله و شکایت  
شروع به جمع کردن وسایلش کرد.

فلور با پنج عضو گروهش صحبت کرده بود و  
سه تاشون موافقت کرده بودن همراه ما باشن.

کارلا کلیدها رو بهم تحویل داد و همراه فلور برای  
خرید مایحتاج رفت.

یک سال روی دریا زندگی کرده بودیم و روزهای  
عمرمون رو در ازای پیدا کردن این کلیدها داده بودیم.  
یک سال!

مجمع سالانه دزدان نزدیک بود. بهترین جا برای  
رویارویی با ویلیام.

سراغ وسایل کیفم رفتم، حالا فرصت فکر کردن داشتم. فرصت نقشه کشیدن.

محتویات کیفم رو گشتم و نقشه‌ای رو درآوردم که اوایل حضورم در کشتی از کیف مخفیش پیدا کرده بودم. نقشه‌ی ساده‌ای با یه علامت ضربدر قرمز و گردن‌آویزی با طرح هرمی طلایی.

مطمئن بودم هردو مربوط به گذشته‌ی پدرم بودن.

«شهر تاون سیلز کجاست که پدرم علامت زده؟ شاید قبل رفتن به ناتهام بهتر باشه سری به تاون سیلز بزنیم. شاید جواب سوال‌هام اونجا باشن.»

صدای ققنوس در سرم گفت:

«اهدافت رو گم نکن ایزابل. تو باید رقیب پدرت میچ رو پیدا کنی.»

«نیازی نیست. به زودی خودش سر راهمون قرار می‌گیره. به محض این‌که در ناتهام با لاک متحد بشیم، ویلیام با دیدن زنده بودن من میره سراغ همون استراتژی. دشمن دشمن من دوست منه. میچ دشمن من بهترین متحد برای ویلیاممه. پس بهتره بذارم ویلیام اون رو برام پیدا کنه.»

هرم طلایی رو بین انگشتام چرخوندم و به این فکر کردم که این‌بار من باید ویلیام رو کیش و مات کنم.

تا می شد وسایل سبک برداشته بودیم که بتونیم مدت طولانی رو در سفر باشیم. تا تاون سیلز با قطار راه چندان نبود.

گرچه نه من عادت به سفر با این غول آهنی داشتم نه کارلا که وحشت زده دستگیره های فلزی دو طرف صندلی رو گرفته بود و چهره اش مثل گچ سفید شده بود.

سه نفر از افراد فلور به نام های متیو، گراس و فردی همراهی مون می کردن. هر سه مثل مجسمه هایی ساکت و صامت بودن که صدایی از شون در نمی اومد.

از پنجره ی قطار چشم به ققنوسی دوختم که با بال هایی برافراشته پرواز می کرد. قرار بود توجه زیادی

رو به خودمون جلب نکنیم ولی رنگ غیرطبیعی  
چشم‌هام هر نگاهی رو به سمت خودش می‌کشید.  
نامه‌ای که توسط شیدی به جان لاک فرستاده بودم  
هنوز جوابی در پی نداشت. بعید بود جان لاک به این  
بخت و اقبال رو کرده بهش پشت پا بزنه.

کلیدها با من بودن و ویلیام قطعاً فکر می‌کرد اندرو  
نقشه رو دزدیده، بنابراین دنبال اندرو می‌گشت و  
احتمالاً امیدوار بود موقع مجمع سران اندرو پیدا کرده  
و نقشه رو پس بگیره.

برادر بیچاره‌ی من...

هیچ ضربه‌ای به ویل عمیق‌تر از اتحاد با رقیبش نبود.  
از طریق جان لاک از پا درش می‌آورد. قسم خورده  
بودم!

با ترمز شدید قطار متوجه شدم به مقصد رسیدیم.  
شهر تاون سیلز شهر پر جمعیتی نبود، می شد گفت  
حالتی روستایی داشت و مسیر قطار با فاصله نه  
چندانی از شهر از کنار ایستگاه خرابه‌ی شهر عبور  
می کرد. ایستگاهی که وقتی پیاده شدیم حس کردم  
باید متروکه باشد.

نزدیک اتاقک که شدم بوی توتون به مشام خورد و  
مردی که با لباس‌های عرقی و خاک آلود پشت باجه  
ظاهر شد و گفت:

«اینجا هر هفته فقط دو تا قطار می ره و میاد. اگه  
می‌خواید اقامت کنین باید بدوین که تا سه روز دیگه  
نبری از قطار بعدی نیست.»  
نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

«می‌دونم آقا. کجا می‌تونیم یه اقامتگاه پیدا کنیم؟»

«با درشکه چند مایل برید جلوتر، اقامتگاه بانو ماتیلدا ازتون پذیرایی می‌کنه.»

سرم رو تکون دادم و به سمت تک درشکه‌ی قدیمی که صاحبش روی انبوهی از کاه خشک خواب بود رفتیم.

فلور مرد رو بیدار کرد و ازش خواست ما رو تا اقامتگاه ماتیلدا برسونه.

وقتی درشکه از کنار جاده‌ی خاکی عبور می‌کرد به این فکر کردم که پدرم چند بار این مسیر رو طی کرده؟ مسیر شهری که هیچ کشتی بهش راه نداشت و دورتادورش در محاصره‌ی خشکی بود.

با اسب به اینجا می‌اومد یا درشکه؟ برای دیدن مادر  
اندرو؟

اگه اندرو پسر پدرم بود، چرا پدر کشتی رو برای اون  
به ارث نداشته بود؟ چرا من باید این وظیفه رو به  
دوش می‌کشیدم؟

«پیاده شو ایزابل. رسیدیم.»

اقامتگاه چنان سوت و کور بود که بعید می‌دونستم  
جز چند موش چاق و چله کس دیگه‌ای داخلش  
سکونت داشته باشه.

داخل شدیم، صدای زنگ به محض باز شدن در توی  
فضا پیچید. زنی فربه با پیشبند سفیدی که لکه‌های  
چربی زرد روش دیده می‌شد از پشت پیشخان سرک  
کشید.



«دوتا اتاق می‌خوایم برای سه روز اقامت.»

نگاهش مشکوک روی ما چرخید و گفت:

«از کجا اومدین؟»

بی‌حوصله گفتم:

«اتاق دارید یا نه؟»

«اوه خب بله این فصل سال تاون سیلز مسافر چندانی

نداره اکثر اتاق‌ها خالیه.»

مطمئن بودم بقیه‌ی فصل‌های سال هم کسی پا به

اینجا نمی‌داشت.

دو کلید رو برداشتم و چند سکه روی پیشخان

گذاشتم.

«کسی مزاحم اتاقا نشه. صبحونه رو توی اتاق

می خوریم.»

قبل این که به سمت پلکان برم مکشی کردم، به بقیه  
اشاره وسایل رو بالا ببرن. زن هنوز با حالتی از تردید  
و ترس به ما خیره بود.

سعی کردم نام فامیلی مادر اندرو به یاد بیارم.

«اینجا شهر کوچیکه درسته؟»

«بله خانم.»

«من برای پیدا کردن یکی از عموزاده های دورم اومدم.

اسم مادرش مری هیگینز بود و اسم پسرش اندرو.»

چشم های زن گرد شد و گفت:

«مری دیوونه ی خودمون؟»

تکرار کردم:

«مری دیوونه؟»

«اون زن رو همه می شناختن. زن زیبارو و نجیبی بود که خانواده اش در ازای چند شیلینگ به یه پیرمرد درشکه چی فروخته بودنش. وقتی پیرمرد مرد مری تنها توی کلبه ی انتهای رودخونه زندگی می کرد. بعد با مردی که از شهر اومده بود آشنا شد و مدام می گفت اون یه کاپیتانه. ما هرگز اون مرد رو ندیدیم. نیمه شب میومد و نیمه شب می رفت.»

دستم مشت شد و گفتم:

«خب؟ تا اینکه پسرش اندرو متولد شد. اون بچه فکر کنم پنج شش ساله بود شاید هم بیشتر...دقیق یادم نیست. مری ابله گرفت، بیماری تمام صورتش رو

نابود کرد، اون موقع کم پیش میومد کسی زنده بمونه.  
اما اون زنده موند... گرچه عقلش رو از دست داد.  
همون موقع ها بود که اون مرد اومد و بچه رو با  
خودش برد.»

یعنی هنوز زنده بود؟ مادر اندرو هنوز زنده بود؟  
اندرو چیزی از مادرش به یاد نمی آورد؟ شاید آخرین  
تصویر توی ذهنش زنی بیمار و عرق زده در بستر  
مرگ بود.

«گفتی کلبه‌ی پایین رودخونه؟»

«بله خانم.»

«مری هیگینز هنوز زنده‌اس؟»

«البته که زنده‌اس. برید میدون شهر مشغول گدایی

پیداش می‌کنین. تاحالا نشنیده بودم فک و فامیل اون

زن بیان سراغش. حتی معشوقه‌اش یا پسرش هم  
سراغش رو نگرفتن.»

۲۷۸

به فکر فرو رفتم، اندرو همیشه می‌گفت هم مادر و  
هم پدرش مدت‌هاست مردن. یعنی خودش از زنده  
بودن مادرش خبر نداشت؟ حتی یک‌بار هم اینجا  
نیومده بود؟ اما چرا؟

احتمال می‌دادم پدرم ذهن بچه‌ی بیچاره رو  
شست‌وشو داده بود و بهش القا کرده بود که مادرش  
مرده. دلیلی نداشت اندرو به جایی برگرده که  
خاطرات مرگ مادرش رو براش تداعی می‌کرد.

مطمئن نبودم بتونم اینجا چیزی پیدا کنم اما بی دلیل  
نبود که پدر ردی از اینجا روی نقشه به جا گذاشته  
بود. اما اگه این نقشه برای رسوندن اندرو به مادرش  
بود چی؟

لب گزیدم، شاید پدر می خواست اندرو بالاخره  
مادرش رو ببینه. بغض به گلوم چنگ انداخت و برای  
هزارمین بار ویلیام رو لعنت کردم.  
وسایل رو توی اتاق کوچیک خاک گرفته گذاشتیم.  
همه چیز به طرز زننده ای قرمز بود. روتختی های  
قرمز، پرده های قرمز، فرش باریک و قرمز و حتی  
صندلی راحتی قرمز.  
کارلا عصبی گفت:

«این همه رنگ قرمز می‌تونه منو به حدیه گاو عصبی  
کنه! اون پرده‌ها رو محض رضای خدا بکش کنار  
فلور. دارم دیوانه می‌شم. مسئول اینجا جنون داره؟»  
فلور پرده‌های کهنه و رنگ و رو رفته رو عقب زد،  
کمی نور که به داخل تابیده شد انگار درخشش رنگ  
قرمز رو سه برابر کرد. همین حالا هم احساس  
می‌کردم سرم داره درد می‌گیره.  
کارلا شروع به غرولند کرد و وسایلش رو روی میز  
کنار تخت چید. فلور چاقوهایی که به همراه آورده  
بود رو توی لباسش جاساز کرد و گفت:

- برنامه چیه؟

- میریم میدون شهر. باید مری گدا یا مری دیوونه رو  
پیدا کنیم.

کارلا محتاطانه این اسم رو تکرار کرد و گفت:

- مگه قرار نیست دنبال خونه‌ی اندرو بگردیم؟

سرم رو به نشونه‌ی نه تکون دادم و گفتم:

- اول دنبال مادرش می‌گردیم.

نگاه هردو پر از سوال شد اما هردو یاد گرفته بودن که از من سوال نپرسن.

با وجود خستگی، کسی دوست نداشت توی اتاق

قرمز رنگ بمونه. هر سه اتاق رو ترک کردیم، با پول

اضافه‌ای که به صاحب مهمان‌خانه دادم، دو اسب

برای رفتن به شهر بهمون داد. با پرس و جو از افرادی

که در راه می‌دیدیم خودمون رو به مرکز شهر

رسوندیم. میدون بزرگ وسط شهر، نمای زیبایی

داشت، سنگ‌های مرمری سفیدی که آب‌نمایی بزرگ



رو وسط میدون احاطه کرده بودن. بچه‌هایی اطراف  
آب نما بازی می‌کردن و پاهاشون رو داخل آب  
می‌داشتن. آفتاب ظهر دقیقا وسط آسمون بود ولی هوا  
خنکی ملایم و دلپذیری داشت.

۲۷۹

به اطراف چشم دوختم و گفتم:  
بدون این که مشکوک به نظر بیاید از مردم پرس‌وجو  
کنین. اگه کسی ازتون پرسید مسافرید از کجا اومدین  
و به کجا می‌رید، بگید سه خواهر هستید که از غرب  
اومدن و دنبال عموزاده‌اشون می‌گردن. اگه گفتن  
چطور بگید ارث زیادی به این عموزاده رسیده که ما  
اومدیم این خبر رو بهش بدیم.

هر دو سرشون رو تگون دادن و هر کدوم به سمتی رفتن.

چرخى دور آبنما زدم. سایه‌ی ققنوس از بالای آسمون روی سنگ‌های کف زمین دیده می‌شد اما ظاهراً کسی جز من قادر به دیدن این پرنده‌ی عظیم‌الجثه نبود. کنار دو پسر بچه که داشتن با سنگریزه‌های سفید و گرد بازی می‌کردن، ایستادم و پرسیدم:

- هی شماها زنی به اسم مری رو می‌شناسید؟ مری دیوونه؟

هر دو بهم چشم دوختن. یکی نگاهش رو از من دزدید و اون یکی سنگ گردی رو داخل آب‌نما پرتاب کرد و گفت:

- ما با غریبه‌ها صحبت نمی‌کنیم.

نفس عمیقی کشیدم، به اطراف چشم دوختم و با دیدن یکی از مغازه‌ها راهم رو کج کردم. داخل که شدم، عطر سبزی‌های معطر خشک شده به مشامم نشست.

سبدهای حصیری رنگارنگی پر از گل‌های معطر روی پیشخان قرار داشت. دستم رو داخل یکی از سبدها فرو کردم و برگ‌های سرخ معطر رو نزدیک بینی گرفتم.

«گل سرخ خشک شده.»

صدای زن جوانی از پشت پیشخان نگاهم رو به سمت بالا کشید. دستش پشت کمرش بود و برجستگی شکمش نشون می‌داد بارداره.

«جز گل سرخ، بقیه چین؟»

از پشت پیشخان بیرون اومد، به سمت سبدها دستش  
رو نشونه گرفت و گفت:

«اینا سنبل الطیب، اینا خرزهره، اینا نعنا، اینا گیاه  
درمانی کوهی مخلوط هشت گیاه هستن، این یکی  
اسطخدوس، همسرم کارش پیدا کردن گیاههای  
درمانیه.»

گشتی توی مغازه زدم و گفتم:  
«گیاه سمی؟ یا گیاهی با خاصیت‌های عجیب هم  
دارید؟»

رنگ نگاهش تغیر کرد، مردد به من چشم دوخت و  
احساس ناامنی در صورتش هویدا شد.  
سعی کردم لبخند خشکی بزنم و گفتم:

«برای خرید این چیزا نیومدم، می خواستم از اون  
آب نبات های قرمز رنگی که توی شیشه هست بخرم.»

هنوز همون نگاه پر از سوءظن توی صورتش دیده  
می شد اما به سختی خودش رو به شیشه ها رسوند و  
کمی توی پاکت برام ریخت. سکه ها رو کف دستش  
گذاشتم و با نگاهی به شکمش گفتم:

«خیلی مونده؟»

دستش رو آهسته روی شکمش گذاشت و گفت:  
«نه دیگه امروز و فرداست که دنیا بیاد. خوابیدن داره  
روز به روز سخت تر می شه.»

پاکت رو گرفتم و گفتم:

«بهتره بشینی. سرپا نمونی. راستش من دنبال یه نفر  
می‌گردم. یه زنی به اسم مری. گفتن اینجا می‌تونم  
پیداش کنم.»

نگاهی از پشت شیشه به میدون کرد و گفت:

«همیشه همین اطراف می‌چرخه ولی تاحالا پیش  
نیومده کسی سراغش رو بگیره.»

نگاهش پرسشگر بود.

«من با خواهرام از غرب اومدیم. مسافت زیادی توی  
راه بودیم تا برسیم. پدر بزرگمون به تازگی فوت کرده  
و ارث قابل توجه‌ای برای ما و دختر عموی عزیزمون  
مری گذاشته ولی ما سال‌هاست ازش خبر نداریم.  
بهمون گفتن اینجا می‌تونیم پیداش کنیم.»

ناباورانه گفت:

«مری؟ ارثیه؟ فکر نکنم دیگه به کارش بیاد اون...یه

جورایی چطور بگم...عقلش رو از دست داده.»

سرم رو آهسته تکون دادم و گفتم:

«منم شنیدم. ولی باید خودم ببینمش.»

تا کنار در مشایعتم کرد و گفت:

«همین اطراف که بمونی پیداش می شه.»

تشکر کردم و دوباره به سمت آب نما رفتم. پاکت

آب نبات ها رو مقابل صورت پسر بچه تکون داد و

گفتم:

«هنوزم نظرت در مورد حرف نزدن با غریبه ها

پابرجاست؟»

۲۸۰

چشم‌هاش با شیطنت درخشید و گفت:

«خب فکر کنم بتونم کمکتون کنم خانم. پدرم همیشه  
میگه کمک کردن به خانم‌های نجیب و زیبا خیلی  
ارزشمنده.»

خنده‌ام گرفت. پاکت رو بهش دادم و گفتم:

«می‌تونن من رو ببری پیش اون زن؟»

بلند شد، قدش به زور و زحمت به کمر من می‌رسید.  
تعظیمی کرد و کلاهش رو از سر برداشت و گفت:

«البته خانم. اجازه بدین همراهیتون کنم.»

با خنده دستم رو توی دستش گذاشتم و به راه

افتادیم. از مرکز شهر دور شدیم، در بین کوچه‌پس



کوچه‌ها به قسمتی رسیدیم که محل تجمع زباله‌های  
شهری بود. بوی بدی شبیه به فاضلاب امیخته با بوی  
زباله باعث شد نفسم رو تو سینه حبس کنم.

«اوناهاش. اونجا زیر زباله‌ها.»

دستم رو رها کرد و گفت:

«می‌تونین مسیر برگشت رو پیدا کنین.»

«بله می‌تونم. ممنون مرد کوچک.»

تعظیم دوباره‌ای کرد و دوان دوان از مسیری که اومده  
بودیم برگشت.

به سمت کپه‌ی زباله‌ها رفتم. زنی ژنده‌پوش با لباسی  
سرتاپا خاکستری و آغشته به ترشحات زباله، روی  
تپه‌ی زباله‌ها خم شده و دنبال چیزی می‌گشت.

«مری؟ مری هیگینز؟»

زن انگار سرجا خشک شد. آهسته کمر راست کرد،  
باز هم قدش خمیده و پشتش تا شده بود، انگار شکل  
بدنش به این حالت خو گرفته باشه.

به سمت من چرخید. دور لب‌ها و صورتش کثیف  
بود، توی دستش نون کپک زده‌ای دیده می‌شد و  
ماهی گندیده‌ای که مگس دورش پرواز می‌کرد.  
مشغول خوردن همون زباله‌ها بود.

اخم کردم، وضعیت مادر اندرو نباید این‌طوری  
می‌بود. اگه اندرو می‌فهمید...

روحش تا ابد در عذاب می‌موند.

«تو مری هستی درسته؟»

نگاهش گیج و گنگ بود. انگار یک کلمه از

حرف‌های من رو متوجه نمی‌شد.

«من ایزابل تورنادو هستم. دختر کاپیتان تورنادو. این

اسم تورو یاد کسی نمیندازه؟»

صورتش آبله رو بود، تقریباً قسمت‌های زیادی از

چونه، گوش‌ها و پیشونیش رو آبله نابود کرده بود اما

در برق چشم‌های آبی رنگش می‌شد اصالت و زیبایی

دوره‌ی جوانی رو به خوبی دید. موهایش یک دست

سفید بود و پوست دستش و انگشت‌هایش تقریباً کج

و معوج شده بودن.

چند قدم بهش نزدیک‌تر شدم.

«با من بیا. هوم؟ بیا برگردیم خونه. یادت میاد خونه از

کدوم طرفه؟»

با پشت دست دهنش رو پاک کرد و گیج و منگ بهم  
خیره موند.

دست توی کیفم کردم و یه سکه‌ی طلا بیرون کشیدم.  
با دیدن سکه چشم‌هاش برق زد و جلو اومد.

«اینو می‌خوای؟ پس باید منو ببری خونه‌ات.»

نون کپک زده و ماهی گندیده رو زمین انداخت.  
دست‌های کثیف و چربش رو با دامن کثیف‌ترش پاک  
کرد و جلوتر از من به راه افتاد.

دنبالش حرکن کردم، در بین راه به کارلا و فلور  
رسیدم. هردو با دیدن زن ژنده‌پوش بهت زده شدن.  
سیمای اندرو به وضوح در این زن شکسته و ژنده  
دیده می‌شد.

دنبال مری از کوچه پس کوچه ها رد شدیم و تقریباً به پایین شهر رسیدیم، از گندآبی که وسط جاده راه گرفته بود و کپهی مدفوعی که وسط جاده ریخته بود می شد به وضوح این رو فهمید. مردی کنار کوچه شلوارش رو پایین کشیده و مشغول ادرار کردن بود. بوی فاضلاب قوی تر از هر زمانی به مشام می رسید و کارلا و فلور به تهوع افتاده بودن.

انتهای کوچه، کنار کیسه های بزرگ زباله، چیزی شبیه به خونه بود. چیزی که از یه خونه به جا مونده بود. دیوارهای دود گرفته، سقف شکسته، پنجره های خرد شده. مری داخل شد و ما هم پشت سرش. بوی داخل خونه از بیرون هم نامطبوع تر بود. فلور نتونست

خودش رو کنترل کنه، دوان دوان بیرون رفت و  
صدای عق زدنش به گوشمون رسید.

همه جا تقریباً مگس بود و سوسک‌های بزرگ سیاه  
که روی زباله‌ها و غذاهای کپک زده و گندیده تجمع  
کرده بودن. مبل‌های سوراخی که ابرهای توش بیرون  
اومده بودن و موش‌هایی که می‌شد صدای  
جیرجیرشون رو از پشت کابینت‌های شکسته شنید.  
لولای درها از جا درومده بود. تخت زهوار در رفته‌ای  
انتهای اتاق بود با ملحفه‌ای زرد شده که به‌نظر  
می‌اومد کسی چندین بار روش کارخرابی کرده.

سکه‌ی طلا رو به سمت مری پرت کردم. هیجان زده  
سکه رو برداشت و توی جیبش گذاشت. بعد پشتش

رو به ما کرد، دامنش رو بالا داد و لباس زیرش رو  
پایین کشید.

کارلا فریاد زد:

«خدای من داره چیکار می‌کنه؟»

تمام وجودم یخ زد. برای پول دراوردن گدایی کافی  
نبود؟ از زنک دیوانه اینطوری سواستفاده می‌کردن؟

به سمتش دویدم و دامنش رو پایین دادم و  
دست‌هاش رو گرفتم.

«نه! نه! این کار درست نیست. ما اومدیم حرف بزنیم.  
فقط حرف! نه چیز دیگه! بین هیچ مردی با ما نیست.  
می‌بینی؟»

نگاهش روی ما چرخید و بعد انگار متوجه منظورم شد.

۲۸۱

نگاهش گنگ روی صورت‌های ما چرخید.  
رو به کارلا گفتم:

«حواست بهش باشه من خونه رو بگردم ببینم چیزی پیدا می‌کنم یا نه.»  
فلور غرید:

«به نظرت اگه چیز ارزشمندی اینجا بود دزدا بهش رحم می‌کردن؟ هرچیز بدرد بخوری رو با خودشون بردن و فقط آت و آشغال گذاشتن.»



نگاهی به آشپزخونه‌ی خالی انداختم. درهای کابینت باز بودن و جزیه تکه تکه نون کپک زده که مشخص بود موش جویدتش چیزی توی آشپزخونه نبود.

از راهرو عبور کردم، کف چوبی زمین اثر سوختگی، لک و گردوخاک داشت. به در نیمه باز اول که رسیدم بوی مشمئزکننده‌ای به مشام پیچید. دستگیره‌ی در به قدری چرب و کثیف بود که ترجیح دادم با آرنج در رو باز کنم.

حجم زیادی از لباس‌های کثیف که بوی گند عرق ازشون متساعد می‌شد وسط اتاق افتاده و لوازمی که احتمالاً از توی سطل زباله‌ها جمع شده بودن گوشه‌ای کپه شده بود.

اتاق تقریباً خالی از هر چیز مهمی بود. اتاق بعدی که واردش شدم، برای لحظه‌ای سرجا خشکم زد. اتاق خاک گرفته و پر از تار عنکبوت، شیشه‌های شکسته‌ی پنجره و آینه‌ای پر از ترک، تخت بچگانه‌ی چوبی و شکسته‌ای گوشه‌ی اتاق بود و چند دست لباس پسرونی‌کوچیک که روی تخت قرار داشت. چند تکه اسباب بازی چوبی کف زمین افتاده بود. اینجا اتاق اندرو بود.

وقتی از پیدا کردن نشونه‌ای از پدرم ناامید شدم به سالن برگشتم.

کارلا پرسید:

«چیزی هست؟»

«هیچ چی. خوشحالم که اندرو هرگز چنین وضعیتی  
رو نمی‌بینه. اگه می‌دید از ناراحتی دیوانه می‌شد.»  
«اندرو؟»

صدایی دورگه، زمخت و غریبه حرفم رو تکرار کرد.  
به عقب برگشتم و به چهره‌ی زن خیره شدم.  
«اندرو می‌شناسی؟ پسر ت رو به یاد میاری؟»  
صورتش انگار غرق در بهت شده بود، نگاهش  
جوری بود که انگار داره تصاویری رو می‌بینه که ما  
شاهدش نیستیم.»

دستاش رو به سینه گرفت و شروع به تگون دادن  
دستاش کرد، از بین لب‌های چفت شده‌اش لالایی  
زمخت و ناموزونی به گوشم رسید. قدم به قدم به  
سمت اتاق اندرو رفت.

«یادش میاد. اندرو رو فراموش نکرده. می‌دونه یه روز  
پسری داشته! غریزه‌ی مادری هنوز درونش زنده‌اس!»  
داخل اتاق ناپدید شد و متعاقباً صدای تگون خوردن  
و کشیده شدن چند تخته چوب به گوش رسید. دیری  
نگذشت که به نشیمن برگشت. این بار صندوقچه‌ی  
کوچیکی توی دستش بود.

به من نزدیک شد. سرش رو بالا گرفت، برقی از  
هوشیاری عجیبی توی چشم‌هاش می‌درخشید.  
«مری؟ می‌دونی اندرو کیه؟»

لب‌های خشک و ترک برداشته‌اش چندباری بهم  
مالیده شدن و بعد گفت:

«پسرم... پسرم چرا نمیاد؟ پسرم رو کجا بردن؟»

چیزی سنگین راه گلوم رو بست. این زن تنها با یه  
طناب خودش رو وسط این حجم از دیوانگی نگه  
داشته بود. طنابی به اسم اندرو...طنابی که اگه پاره  
می شد دیگه همین اندک عقل و هوش هم از دست  
می رفت.

بازوهاش رو گرفتم و گفتم:

«اندرو منو فرستاده. منو فرستاده که ببرمت پیشش.

نمی خوای بری پیش پسرت؟»

احمقانه تکرار کرد:

«اندرو؟»

«آره. آره اندرو پسرت!»

سرش رو پایین انداخت و صندوقچه رو به سمت من گرفت.

«گفت نگهش دارم. گفت اندرو میاد و میگیرتش.  
گفت باید نگهش دارم تا بتونم پسر رو بازم ببینم.  
چرا پسر رو نیاورد؟»

نگاهش مجنون وار روی صورتامون چرخید و گفت:  
«نیومدش... اندرو نیومد... نیاوردش... گفت میاد. یه روز  
میاد ولی نیومد. چرا نمیاد؟ پسر چرا نمیاد؟»  
از شدت فشار عصبی بدنش به لرزه افتاد. وقتی  
بازوش رو لمس کردم تازه فهمیدم چقدر نحیف و  
لاغر.

«فلور از توی کیف من بهش غذا و اب بده.  
می بریمش مهمان سرا. تمیزش می کنیم و بهش غذای

خوب می‌دیم. یکی از همراهانت یکی از پسرها باید  
همراهش برن و اون رو برسونن به خونه‌ی پدری من.  
اونجا ازش مراقبت می‌شه. نمی‌ذارم مادرش زجر  
بکشه. من زندگیم رو به اندرو مديونم، اینطوری  
می‌تونم دینم رو بهش ادا کنم.»

فلور زیر بازوهای زن که هذیون می‌گفت رو گرفت و  
با کارلا از خونه بیرون برد.  
نگاهم به صندوقچه‌ی دود زده‌ای افتاد که بین دستام  
قرار داشت. صندوقچه‌ای که پدر برای اندرو گذاشته  
بود.

اما چرا هرگز به اندرو نگفت مادرش زنده‌اس؟

فضای کثیف داشت حالم روبهم می زد، به اقامتگاه  
ماتیلدا برگشتیم، نگاه کنجکاو زن روی ما و مری بود  
که مثل حیوانی رام شده همراهمون میومد. فلور و  
کارلا بدون این که با من صحبت کنن شروع به  
اجرای دستورات کردن.

هر دو متوجه شده بودن من کلافه تر و عصبی تر از  
اونی هستم که بشه باهام صحبت کرد. صندوقچه رو  
روی تخت گذاشتم و خودم هم نشستم. دستمالی  
تمیز برداشتم و مشغول زدودن کثیفی و دود از روی  
صندوقچه شدم. وقتی صندوقچه تمیز شد، تازه  
می شد اشکال و طرح هایی رو اطرافش دید. چشمام  
رو باریک کردم و سرم رو جلو بردم تا اشکال روش  
رو بینم. دور تا دور صندوقچه طرح یه کشتی بود



بزرگ بود. کشتی با بادبان‌هایی پاره و الوارهایی شکسته.

با حس چیزی سرم رو نزدیک‌تر کردم و گوش دادم. صدایی هرچند خفیف از داخل صندوقچه به گوش می‌رسید. بهت زده سرم رو به صندوقچه چسبوندم. مثل چسباندن صدفی بزرگ به گوش، صدایی شبیه به نوای دریا به گوش می‌رسید. صدایی شبیه به زمزمه‌ی اقیانوس... چند ثانیه چشم‌هام رو بستم و گوش دادم. وقتی خواستم سرم رو بلند کنم احساس کردم در بین صدای دریا صدای دیگه‌ای هم در پس زمینه به گوش می‌رسه. عین یه ریتم ضعیف، مثل آوازی محو شده بین امواج دریا...

ریتمی که به خوبی می‌شناختم...

سرم رو بالا گرفتم.

صدای کارلا از پشت غافلگیرم کرد.

« نفهمیدی داخلش چیه؟ »

سرم رو آهسته به سمت کارلا برگردوندم. امیدوار

بودم اشتباه کرده باشم. امیدوار بودم این همون

صندوقچه نباشه.

آهسته لب زدم.

«پونزده مرد و صندوقچه مردی مرده...»

یو هو هو یه بطری نوشیدنی بردار و همه چیز رو به

شیطان بسپر

زمین پر شده از مردگانی که انگار

دارن تو جزیره استراحت می کنن

یو هو هو یه بطری نوشیدنی بردار

پونزده نفر از لیست کشتی کشته شدن و

زنده ها گرفتار یه لعنت ابدین...»

چشم‌های کارلا گرد شدن و ناباورانه لب زد:

«افسانه‌ای که پدرت تعریف می‌کرد؟»

دستم رو آهسته روی صندوقچه کشیدم، یاد شبی

افتادم که روی ساحل ناتهام نشسته و به آواز دزدان

دریایی گوش می‌دادیم و من این افسانه رو برای کارلا

تعریف کرده بود. چشمام رو بستم و گفتم:

«از بین خدمه کشتی یه نفر تونست فرار کنه...مردی

که صندوقچه‌ای پر از راز و رمز رو در دست داشت.

صندوقچه‌ای گرانبها که باهاش مرگ رو گول زد و  
فرار کرد.»

کارلا هرگز از چیزی نمی‌ترسید، اما این ترس فراتر از  
هر چیزی بود که می‌شد باهاش مواجه شد. این  
صندوقچه خود دردسر بود و هردو به خوبی  
می‌دونستیم این افسانه، ترسناک‌ترین افسانه‌ی  
دریاست.

کارلا به سختی گفت:

«این یعنی ما...»

مستقیم به چشم‌هاش خیره شدم و گفتم:  
«کشتی سرگردان هلندی... ما چیزی رو داریم که قراره  
حسابی ما رو به دردسر بندازه...»

کارلا نزدیک شد و با کنجکاوی به صندوقچه چشم  
دوخت.

«این چطوری رسیده به پدرت؟ یعنی میگی...»

«اونی که از کشتی هلندی فرار کرده پدرم بوده؟»

احتمالاً ولی چرا این رو برای اندرو گذاشت؟ چرا

افسانه رو برای من تعریف کرد؟»

کارلا گفت:

«شاید پدرت می‌خواست شما دو تا کنار همدیگه از

این استفاده کنین. کشتی رو برای تو گذاشت تا

وسایلش و آدرس اینجا رو پیدا کنی، اندرو به مادرش

برسونی و بفهمی چه نسبتی باهاش داری. اون وقت با  
این صندوقچه برید سراغ هلندی سرگردان...»

«اما چرا؟ چرا ما باید بریم دنبال کشتی هلندی

سرگردان؟ کشتی که اگه از نسبت خونی من و اندرو

با پدرم خبردار بشه قطعاً ما رو زنده نمی‌ذاره؟ این

صندوقچه هرچی هست، از مرگ، از صاحب کشتی

هلندی دزدیده شده. نمی‌فهمم... واقعاً نمی‌فهمم.»

کارلا کنارم نشست، نگاهش پرسشگر به صورتم خیره

شد و گفت:

«فکر کنم سوالی که باید نگرانش باشی اینه که دیگه

چی در مورد خانواده‌ات نمی‌دونی ایزابل.»

ذهنم داشت به سرعت اطلاعات جدید رو پردازش

می‌کرد.

« پدرم از کشتی فرار کرد با این صندوقچه...اما اون  
اگه کاپیتان بود هرگز کشتی رو رها نمی کرد، پس باید  
به این فکر کنیم که پدرم در سنین جوان تر وقتی هنوز  
کاپیتان نشده بود روی اون کشتی کار می کرد، کشتی  
به تله ی مرگ افتاد و پدرم فرار کرد. کشتی تا ابد  
نفرین شد و پدرم این راز رو سال ها نگه داشت مثل  
رازهای دیگه. اما یه چیزی این وسط گم شده. یه  
تیکه پازل این وسط نیست. احساس می کنم کلی  
قطعه عجیب دارم ولی هنوز تصویر کامل رو ندارم. یه  
چرای بزرگ توی ذهنمه. چرایی که پدرم باید  
جوابش رو می داد.»

کارلا دستش رو روی دستم گذاشت و گفت:

«جوابش اینجاست. توی این صندوقچه.»

نگاهی به قفل صندوقچه انداختم. قفلی هرم مانند...  
کلید...

برق از سرم پرید.

دستم رو توی یقه لباسم کردم و کلید رو بیرون  
کشیدم. کلید هرم مانندی که توی وسایل پدر پیدا  
کرده بودم. جواب توی دستم بود. برای لحظه‌ای  
دستم رو به سمت قفل بردم تا بازش کنم اما متوقف  
شدم.

«اگه باز کردنش عواقب بدی داشته باشه چی؟»

کارلا مردد بهم چشم دوخت.

«ما نمی‌دونیم اون داخل چیه. ممکنه خوب باشه

ممکنه بد باشه.»



«پس باید چیکار کنیم؟»

هرم رو دوباره به گردنم برگردوندم و گفتم:

«فکر می‌کنم بهتره وقتی روی دریا هستیم بازش کنیم.

نه وقتی روی خشکی هستیم.»

کارلا هم موافق بود. صندوقچه رو بین وسایل پنهان کردم. از دست زدن بهش حس خوبی نمی‌گرفتم. مثل نفرینی خاموش بود. انگار حتی موقع خواب هم می‌تونستم صداش رو از اعماق کیفی که پنهانش کرده بودم بشنوم. شاید هم صدا داخل سرم بود.

۲۸۴

صبح زود مری رو راهی سرزمین مادریم کردیم. دو تا  
از مردها رو باهاش فرستادیم و خودمون به جا  
مونددیم.

فلور از صبح برای پرس و جو در مورد اینکه چطور  
می‌تونیم خودمون رو به ناتهام برسونیم رفته بود.  
وقتی برگشت چهره‌اش درهم بود.  
«چی شده؟»

«هیچ کشتی حاضر نیست مارو به ناتهام برسونه.»  
کارلا پوزخندی زد و گفت:

«معلومه که حاضر نیستن پا به جایی بذارن که مرکز  
تجمع دزدای دریاییه! جزیه کشتی دزد دریایی کسی  
حاضر نمی‌شه مارو برسونه.»

لب گزیدم و گفتم:

«اینم حساب کنین که هیچ کشتی دزد دریایی حاضر  
نمی‌شه مارو سوار کنه. سه زن روی عرشه... نحسی  
میاره...»

فلور کلافه نفسش رو فوت کرد و خودش رو روی  
کاناپه پرت کرد.

«حالا باید چیکار کنیم؟»

صدایی توی سرم جریان گرفت:

«من می‌تونم شما رو ببرم.»

ققنوس...

این چند روز این قدر مشغله فکری داشتم که گاهی  
حضور ققنوس رو فراموش می‌کردم.

«چند روز به شروع مجمع مونده کارلا؟»

کارلا شروع به شمردن روزهای ماه کرد و گفت:

«پس فردا شب گردهمایی سالانه مجمع شروع میشه.»

یک سال...

یک سال گذشته بود.

یک سالی که من زخم‌های زیادی خورده بودم. آدم

دیگه‌ای شده بودم. دیگه قرار نبود بذارم کسی زخم

دیگه‌ای به قلبم بزنه.

«هیچ جوری با کشتی به موقع نمی‌رسیم. پس بهتره

پرواز کنیم.»

نگاه هر سه نفر به من خیره موند. گراس از همه کمتر  
با من همصحبت شده بود و به نظر نمی‌اومد اعتماد  
چندانی به من داشته باشه.

« پرواز کنیم؟ چطور؟ »

« اینجا نمی‌تونم نشونتون بدم. باید اقامتگاه رو خالی  
کنیم. تا شب وقت داریم ترجیح می‌دم در طی روز  
دیده نشیم. اگه شب حرکت کنیم تا قبل از طلوع  
آفتاب می‌تونیم توی ناتهام باشیم. البته که قصد ندارم  
مستقیم به ناتهام برم. شما رو میرسونم ناتهام خودم یه  
کار کوچیکی هست که باید انجام بدم. »

شروع به جمع کردن وسایل کردیم. کارلا به رفتارهای  
من عادت داشت. سوال اضافی نمی‌پرسید و اطاعت  
می‌کرد. برای اون من هنوز کاپیتانش بودم و در

وفاداریش به من چیزی تغییر نکرده بود. کارلا بعد از  
اندرو وفادارترین شخص به من بود و نایا...

برای لحظه‌ای دلتنگ نایا شدم. نمی‌دونستم ویلیام چه  
بلایی سرش آورده و مطمئن بودم به این راحتی  
خدمه‌ی وفادار به من رو نگه نداشته.

گراس پیچ‌پچ‌کنان با فلور بحث می‌کرد و متوجه  
نگاه‌های گاه و بی‌گاهش به خودم می‌شدم.

دست از جمع کردن وسایل برداشتم و گفتم:

«مشکلت با من چیه گراس؟»

فلور کلافه گفت:

«اون بهت اعتماد نداره. می‌گه تو از نظر روحی

متعادل نیستی و ممکنه مارو به خطر بندازی.»

نگاهم مستقیم گراس رو هدف گرفت که بدبینانه به  
من نگاه می کرد. سربندی رو دور سرش بسته بود و  
قسمتی از موهایش روی چشم چپش ریخته بودن.  
پوست تیره رنگش از قطرات عرق نشسته روی  
پیشونیش می درخشید.

«خب؟ تو مجبور نیستی اینجا باشی. هیچ کس مجبور  
نیست! می تونی از اینجا برگردی بری خونه.»  
غرید:

«من فلور رو تنها نمی دارم.»

مصمم گفتم:

«این طور که من می بینم مردونگی فلور از تو بیشتره.  
حداقل دل و جرات این رو داره که همراه من بیاد.»

«من نمی ترسم.»

صدای از عصبانیت دورگه شده بود.

«پس ادای پسر بچه های ترسیده رو در نیار و صدات

رو بیار پایین! من واسه رسیدن به هدفم حاضرم یه

شهر رو قتل عام کنم. اونی که باید بترسه کسایی

هستن که با من در افتادن.»

فلور آهسته مداخله کرد و گفت:

«آروم باش ایزابل.»

نگاهم تغییر جهت داد و چشم در چشم فلور شدم.

«من روزی که برادرم رو از دست دادم، روزی که

سرنوشتم رو دیدم تصمیم رو گرفتم. من احساسات،

انصاف، رحم و هر چیزی که لازمه ی خوب بودن بود



رو کنار گذاشتم. حالا دیگه فقط از روی عقل و منطق  
پیش می‌رم اگه لازم باشه یه شهر رو به اتیش بکشم  
این کارو می‌کنم. من توی هدفم تردیدی ندارم ولی  
اکه کوچک‌ترین تردیدی به من دارید از همینجا  
برگردین. اگه بمونید... باید تا تهش بمونید...»

کارلا قدمی جلو گذاشت، دستش رو روی دستم  
گذاشت و گفت:

«من تا تهش هستم کاپیتان.»

فلور نگاهی به گراس انداخت و بعد با صدایی صاف  
و رسا گفت:

«من تا تهش هستم کاپیتان.»

هر سه به گراس خیره شدیم. عصبی و کلافه جلو  
اومد و دستش رو روی دست من گذاشت و گفت:

«گند بزَن به همتون! منم هستم.»

۲۸۵

هوا تازه تاریک شده بود که از شهر خارج شدیم. تا حاشیه‌ی جنگل رفتیم، به جایی رسیدیم که امکان عبور مردمی که مارو بینن کم باشه. رفتن داخل جنگل این موقع شب حماقتی بود که مردم این شهر قطعاً انجامش نمی‌دادن.

حالا وقتش رسیده بود ققنوس رو بهشون نشون بدم. شاید این طوری باورم می‌کردن.

وسط محوطه‌ای که کمی خالی‌تر بود ایستادم و گفتم:

«ققنوس... به فرمان من خودت رو نشون بده.»

صدای بال و پر زدنی به گوش رسید و بادی که با حرکت سریع ققنوس به برگ درخت‌ها وزیده شد. نوری فضای تاریک جنگل رو روشن کرد. نوری آتشین از شعله‌های زبانه کشیده در نگاه ققنوس...

شعله‌هایی که حالا با ظاهر شدن ققنوس توی چشم‌های من هم زبانه کشیده و انعکاسش رو به وضوح در صورت‌های بهت زده کارلا، فلور و گراس می‌دیدم.

ققنوس با آرامش پشت سرم روی زمین نشست و سرش رو به نشانه‌ی تعظیم به من فرود آورد.

«من در خدمت ارباب.»

می‌تونستم داغ شدن خالکوبی گداخته‌ی ققنوس روی گردنم رو احساس کنم. انگار با ظاهر شدن ققنوس

حسی ناشی از قدرت درون رگ‌هام به جریان افتاده  
بود. من هم قدرت داشتمف قدرت‌هایی رو که  
ققنوس داشت اما فقط در شرایطی که ققنوس کنارم  
ظاهر و عیان بود.

به سمتش برگشتم و آهسته دستم رو به پره‌های تیره  
رنگش کشیدم.

«می‌تونی ما رو تا ناتهام ببری مگه نه؟»

«بله ارباب.»

«خوبه.»

صدای به لکنت افتاده‌ی فلور از پشت سرم گفت:

«این واقعاً...واقعاً...»

حرفش رو تکمیل کردم و گفتم:

«خود ققنوسه. ققنوسی که من از تخمش مراقبت

کردم. هدیه‌ای از دروازه‌ی جهنم.»

به سمت گراس برگشتم و گفتم:

«شاید تعادل روانی چندانی نداشته باشم اما برای

چیزی که می‌خواهم می‌جنگم. حالا که دیدی بهتره

باورش کنی.»

به نظر نمی‌رسید هیچ‌کدام تمایلی به نزدیک شدن یا

حتی سوار شدن بر بال‌های این موجود عظیم‌الجثه

داشته باشن. هیبت ققنوس به قدری وهم‌برانگیز بود

که اونا رو هم می‌ترسوند. از پرهای پایین او مده

ققنوس، بالا رفتم و با دست به بال‌هاش چنگ زدم و

خودم رو بالا کشیدم. پشت گردنش که نشستم تازه

احساس کردم اندازه‌ی پرنده نسبت به روز اولی که از تخم دراومده بود چقدر تفاوت داشت.

ققنوس به اندازه‌ی یک اژدها رشد کرده بود.

«نمی‌خواین بیاین بالا؟»

کارلا زودتر از بقیه به خودش جرات داد و به سمت ققنوس اومد. از مقابل چشم‌های خیره ققنوس عبور کرد و همون‌طور که من بالا اومده بودم خودش رو بالا کشید.

فلور مردد گفت:

«وزن ما اذیتش نمی‌کنه؟»

خنده‌ام گرفت، وزن ما چهار نفر برای ققنوس در حد بلند کردن یک گونی برنج بود.

ققنوس بی حرف بهش خیره موند.

«اگه مشکلی داشته باشه خودش حرف می‌زنه.»

هرچهار نفر سوار شدیم. ققنوس آهسته روی پاهاش بلند شد. با اولین تگون فلور فریاد کشید و سرش رو بین پرها فرو برد.

نفسم رو توی سینه حبس کردم. من برای فرار از لاكرادا هم سوار ققنوس شده بودم. چیزی برای ترسیدن نبود. درست مثل بالا رفتن از دیده‌بان و دکل یه کشتی...

ققنوس روی پاهاش به هوا پرید و بال‌های بزرگش رو باز کرد. کارلا لحظه‌ای به بازوی من چنگ انداخت و نفسش حبس شد، ولی وقتی ققنوس در

آسمان شب بالا رفت و اوج گرفت، نفسش رو رها  
کرد و با شگفتی به زمین زیر پامون خیره موند.

صدای گراس رو شنیدم که گفت:

«شگفت انگیزه! خیلی شگفت انگیزه!»

ققنوس در تاریکی شب مثل تیری رها شده از چله به  
سمت ناتهام پرواز کرد.

۲۸۶

چند ساعت پرواز با سرعت باورنکردنی ققنوس ما رو  
به ناتهام رسوند. فلور تهوع گرفته و به نظر می رسید  
دیگه هرگز تصمیم نگیره پرواز رو تجربه کنه.



کارلا که مثل من تجربه‌ی سفر با کشتی و پا گذاشتن به جاهای عجیب غریب رو داشت چندان اذیت نشده بود.

در قسمت پشتی جزیره‌ی ناتهام فرود اومدیم. تا دهکده و رسیدن به کافه فردیناند باید مسافت زیادی رو پیاده می‌رفتن. کارلا از روی بال‌های ققنوس پایین پرید و گفت:

«تو نمیای؟»

«کاری هست که باید انجام بدم. به موقع خودم رو

برای اتحاد سالانه می‌رسونم.»

چهره‌اش نگران بود. نگران من!

کارلا آخرین نفری بود که برام باقی مونده بود. مثل یه عضو قدیمی خانواده.

از روی ققنوس پایین پریدم، دستم رو روی بازوی  
کارلا گذاشتم و گفتم:

«بهم اعتماد کن. باشه؟»

دستش رو روی دستم گذاشت و گفت:

«تو تنها کسی هستی که بهت اعتماد دارم.»

به سمت فلور و گراس رفت تا مسیر رو نشونشون  
بده. جزیره بوی آشنایی داشت. بوی خاطرات قدیمی.  
خاطرات روزی که برای اولین بار به ناتهام اومدم و  
ویلیام رو دیدم. روزی که اغواش کردم تا باهام دست  
دوستی بده...

همه خاطرات از مقابل چشمام گذشت. سرنوشت  
ظالمانه بود...

— کجا باید بریم؟

صدای ققنوس توی سرم بود.

«کشتی جان لاک قطعاً نزدیک جزیره‌اس. همونجایی

که توی نامه بهش گفتم منتظر بمونه. منو به کشتی

لاک برسون.»

سوار بر ققنوس از ارتفاع بالاتری جزیره رو دور

زدیم. چراغ‌ها خاموش و جزیره غرق خواب بود تنها

صدای بادی که بین بادبان‌ها می‌پیچید به گوش

می‌رسید. با دیدن بادبان‌های آشنای یک کشتی قلبم

در سینه فرو ریخت.

انگشتم بین پرهای سیمرغ مشت شدن. کشتی من...

کشتی پدرم...

کشتی عزیزم!

از همین فاصله هم می‌تونستم شنل مشکی مرد  
سیاه‌پوش روی عرشه رو بینم. قلبم از حس انتقام و  
نفرت سوخت. اگه لازم بود کشتی رو با دستای خودم  
به آتش می‌کشیدم.

از اون منطقه دور شدیم و من همراه با صدای وزش  
باد صدای بهم خوردن اسکلت‌هایی در دست باد رو  
شنیدم.

کشتی سیاهی با بادبان‌های بلند و اسکلت‌هایی رقصان  
رو روی دریا دیدم.

خودشه!

ققنوس به سمت کشتی شیرجه زد. صدای فریاد  
دیده‌بان رو شنیدم که فریاد زد:

«یه چیز عجیب داره بهمون نزدیک می شه کاپیتان.»  
هنوز آخرین هجا از دهنش در نیومده بود که ققنوس  
با پنجه‌هایی قدرتمند روی عرشه فرود اومد و  
الوارهای کف کشتی شکستن.

صدای هیاهو و آشوب به گوش رسید. از پشت  
ققنوس پایین اومدم. همه فریاد زنان وحشت زده از  
هیبت ققنوس عقب کشیده بودن و ملوان‌های تازه  
بیدار شده از طبقه زیرین کشتی بالا میومدن.  
«اینجا چه خبره ؟ این همه سروصدا...»

جان لاک خواب‌آلود با دیدن من حرفش رو خورد.  
جوری نگاهم می کرد انگار داشت خواب می دید و  
منتظر بود با پلک زدن تصویر من به همراه پرنده‌ای  
عظیم‌الجثه از مقابل چشماش پاک بشه.

«باید حرف بزنی جان لاک. فکر می‌کنم پیام من بهت  
رسیده باشد.»

۲۸۷

پشت سر جان لاک به کابین کاپیتان وارد شدم،  
می‌تونستم پرواز فوکس اطراف کشتی رو احساس  
کنم. جان لاک آشفته بود و این آشفتگی از ظاهرش  
مشخص بود. حس خشم، بهت و غافلگیری...  
انتظار دیدن من رو نداشت و فکر می‌کرد اون نامه یه  
دروغ یا یه حيله باشد.  
صندلی رو عقب کشید و گفت:

«بشین.»

نشستم، خودش مقابلم روی صندلی نشست. نگاه  
تیره‌اش تیز روی صورتم خیره بود. هنوز هم نگاهش  
حالتی وهم‌برانگیز داشت.

«انتظار نداشتم واقعاً بیای.»

«اون نامه و کلید به عنوان حسن نیت من کافی نبود؟»

«هنوزم مطمئن نیستم برای چی اینجاایی. برای گرفتن

آخرین کلید از من؟ برای دزدیدنش؟ من زمزمه‌هایی

شنیدم که تو در آخرین سفر کشته شدی.»

بی‌حوصله گفتم:

«اگه قرار بود برای گرفتن آخرین کلید پیام یا نقشه

کشتنت رو داشته باشم یه کلید برات نمی‌فرستادم

کاپیتان لاک. اومدم اعلام صلح کنم و پیشنهاد

همکاری بدم.»

متفکر به من خیره موند.

«چه همکاری؟»

به پستی صندلی تکیه دادم و گفتم:

«یه نفر بدجور به من نارو زده ولی من زرنک‌تر از

اونی بودم که گول بازی احمقانه‌اش رو بخورم.»

ابروهاش بالا رفتن و بالحنی معنادار گفت:

«ویلیام...راسوی کثیف...»

«من کلیدها رو دارم جز اونی که دست ویلیام مونده.

و یه چیزی که اون بهش نیاز مبرم داره. نقشه‌ی محل

گنج!»

خطوط صورتش چنان درهم بود که نمی‌شد

احساساتش رو از صورتش تشخیص داد.



«چرا اومدی سراغ من؟»

«دشمن دشمن من دوست منه! به این حرف باور دارم. و اینکه من نه کشتی دارم نه خدمه. جز سه آدم وفادار بهم دیگه چیزی برای جنگیدن با ویلیام ندارم.»  
به جلو خم شد و گفت:

«برام این موضوع رو روشن کن که چه اتفاقی بین تو و اون موش کثیف افتاده. باید ببینم ارزش کمک رو داری یا یه لجبازی دخترونه اس.»

نفس عمیقی کشیدم. انتظار این سوال رو داشتم.  
مطمئن بودم لاک بی گدار به آب نمی زنه و فقط در صورتی وارد این بازی می شه که نفعی براش داشته باشه.

«یه چیزایی قابل توضیح نیست چون به محض بیانش  
جونم به خطر میفته. اما در این حد می‌تونم بگم که  
ویلیام برادرم رو کشت و من رو در یه جزیره‌ی نفرین  
شده رها کرد تا بمیرم. مطمئنم ویلیام اصلاً نمی‌دونه  
من زنده‌ام و این برگ برنده‌ی منه. ورود من به مجمع  
سالانه ویلیام رو آچمز می‌کنه اما این واسه من کافی  
نیست چون بفهمه من زندم برای گرفتن کلیدا و نقشه  
میاد سراغم. پس من به متحدی قوی نیاز دارم تا یه  
اعلان جنگ درست حسابی بهش بدم.»

لاک در سکوت به من خیره موند. بعد از دقایقی  
طولانی گفت:

«اون پرنده؟ چهره‌ات تغییرات زیادی داشته تورنادو.  
چشم‌ها... خالکوبی...»

«اون پرنده به فرمان من هرکاری می‌کنه. با من دست  
اتحاد می‌دی لاک یا ترجیح می‌دی تنها بجنگی؟»  
اخم‌های لاک درهم فرو رفت. صداش به سردی مرگ  
بود و کلماتش خالی از روح.

«من به اون گنج اهمیتی نمی‌دم. فقط می‌خوام ویلیام  
بمیره! مطمئنی قرار نیست پا پس بکشی کوچولو؟»  
آرنجم رو روی میز گذاشتم و کف دستم رو به  
سمتش گرفتم.

«هیچ چیزی بیشتر از مرگ ویلیام منو خوشحال  
نمی‌کنه کاپیتان لاک. با من دست اتحاد می‌دین؟»  
نگاه نافذش توی چشمام خیره موند. شاید داشت  
راست یا دروغ حرفام رو سبک سنگین می‌کرد.

لب زد:

«کشتی من، قوانین من!»

مصمم جواب دادم:

«کشتی شما، قوانین شما!»

دستش رو توی دستم گذاشت و چنان فشرد که حس کردم مفاصل انگشتم جابه جا شد.

«اتحاد رو قبول می کنم.»

گوشه‌ی لبش به نشونه‌ی لبخندی بالا رفت، در بطری نوشیدنی رو باز کرد، دو جام رو پر کرد و درحالی که یک جام رو به سمتم می گرفت، گفت:

«حالا بگو چه نقشه‌ای برای مجمع داری!»

۲۸۸

روی عرشه‌ی کشتی سیاه رنگ ایستاده بودم. ققنوس  
با فاصله بالای کشتی پرواز می‌کرد و باد مثل دستی  
خشن بین شنل لباسم کشیده می‌شد.

همه چیز مثل تصویر خواهران سرنوشت بود.  
سرنوشتی که انتخاب کرده بودم، با این تفاوت که  
نمی‌دونستم با این انتخاب قراره سرنوشتم چه پایانی  
داشته باشه.

چراغ‌های سوسو زن جزیره‌ی ناتهام از این فاصله  
دیده می‌شد. قلبم حس خاصی داشت. ترس؟ نه!  
اضطراب؟ اونم نه!

هیجان و اشتیاق دیدن چهره‌ی بهت‌زده‌ی ویلیام وقتی  
می‌فهمید با چه خیال باطلی سرکرده!

آسمون رو به روشنایی می رفت. خورشید داشت  
طلوع می کرد. ققنوس به دستورم از دید پنهان می شد  
تا وقتش برسه.

لباسی که تهیه کرده بودم همراهم بود. همه چی  
برنامه ریزی شده بود برای حضور غافلگیرانه‌ی من  
درست زمان مجمع!

xxxxx

ویلیام

از بستر بلند شد، بوی عطر زنانه و عرق ناشی از شب  
داغی که گذرونده بود اتاق رو پر کرده بود. از بین

بازوهای دو زنی که روی تخت غرق خواب بودن  
بلند شد و دستی به موهای مشکی رنگش کشید.  
بدنش خسته بود اما فکرش آروم و قرار نداشت.  
با رسیدن به ناتهام انتظار داشت آرامش از دست رفته  
رو پیدا کنه اما انگار چیزی مثل خار به چشمش فرو  
می رفت. افکار درهم و آشفته دست از سرش  
برنمی داشتن. باید تمرکز می کرد روی پیدا کردن  
آخرین تکه نقشه اما جای اون ذهنش مدام خاطرات  
دیگه ای رو یادش می آورد.  
خودش رو غرق نوشیدنی و زنها کرده بود. تک تک  
زنهای ناتهام رو به تخت کشیده و عطر تنشون رو  
بویده بود اما انگار مشامش کنار لاله ی گوش هر زنی

به دنبال بوی ایزابل می گشت. انگار عطشی درونش بود که هیچ جوری آرام نمی گرفت.

با حس خفگی که بهش دست داده بود، دستی پشت گردنش کشید، شلوارش رو پوشید و برهنه اتاق رو ترک کرد. خورشید هنوز کامل طلوع نکرده بود و نیمی از آسمون هنوز از آغوش شب دل نکنده بود. با پاهایی برهنه به سمت ساحل رفت. خنکای شن‌های ساحل رو لمس کرد، شلوارش رو روی ساحل رها کرد و داخل آب شد. اونقدر جلو رفت که آب از قفسه‌ی سینه‌اش هم بالاتر اومد و امواج صورتش رو نوازش کردن.

خودش رو به دست آب سپرد، کاش امواج افکارش رو هم پاک می کردن.



انگار حضور ایزابل رو از جای جای این جزیره  
احساس می کرد.

محکم تر پلک روی هم فشرد، زمانی رو به یاد آورد  
که ایزابل شبانه به اتاقش خزیده بود تا برای شراکت  
و همکاری اغواش کنه.

عصبی دستش رو مشت کرد. مگه تمام عواطفش رو  
در جزیره خاک نکرده بود؟ حالا این حس سنگینی و  
خلأ چرا دست از سرش برنمی داشت.

۲۸۹

xxx

برهنه روی شن‌های داغ دراز کشیده بود و اجازه داد  
تا نور مستقیم خورشید پوستش رو لمس کنه. هوای  
خنک و موسمی دلپذیر بود و می‌شد گفت یکی از  
بهترین فصل‌های دریانوردی برای ملوان‌ها به شمار  
می‌اومد. اکثر ملوان‌ها از گرمای روز به آب پناه برده و  
یا شنا می‌کردن یا مشغول ماهیگیری بودن یا سرشون  
رو با زن‌ها گرم کرده بودن.

کشتی جان لاک تازه کنار اسکله پهلو گرفته بود و  
ویلیام از همین فاصله می‌تونست جان لاک و افرادش  
رو ببینه. حتماً کارلا هم جایی همین اطراف بود و  
کلیدها... و نقشه...

شاید باید دوباره شبانه شبیخونی به کشتی لاک می‌زد.  
شاید هم فرصتی پیدا می‌کرد و خنجرش رو توی

قفسه‌ی سینه‌ی لاک فرو می‌برد. این فکر مثل نسیم  
خنکی قلبش رو قلقلک داد. باید خودش رو  
جمع و جور می‌کرد. نباید اجازه می‌داد فکر ایزابل  
بیشتر از این ذهنش رو درگیر کنه. تصویر ایزابل عضو  
جدا نشدنی کابوس‌های هر شبش شده بود. کابوسی  
که خواب شب رو از چشمش می‌گرفت و باعث  
می‌شد با چشم‌های سرخ از خستگی تا طلوع  
خورشید سکان کشتی رو دست گرفته و هدایتش کنه.  
هر شبی که به تخت می‌رفت تا بخوابه، به محض  
این‌که یک ساعتی از خواب می‌گذشت تصویر ایزابل  
مقابل چشم‌هاش جون می‌گرفت. تصویر صورت  
غرق خوابی که روی شن‌زار ساحل سر به بازوی  
ویلیام گذاشته و موهای آشفته‌اش قفسه‌ی سینه‌ی ویل

رو نوازش می داد. خواب همیشه با رویای شیرینی شروع می شد، اما کمی جلوتر، وقتی معاشقه شروع می شد ابرهائی تاریک جزیره رو در برمی گرفتند و طوفان شروع می شد. مه سنگینی فضا رو پر می کرد و چیزی شبیه به دستی تاریک ایزابل رو می گرفت و به سمت خودش می کشید. هربار توی خواب ویلیام با راحتی دست های ایزابل رو رها کرده و فرو رفتنش در موجی از تاریکی رو تماشا می کرد و وقتی آخرین صدای جیغ به گوشش می رسید با بدنی خیس از عرق از خواب می پرید و خواب دیگه به چشمش نمی اومد.

از شبی که ایزابل رو رها کرده بود تا بمیره، حتی یک شب هم درست نخواستید بود.

«ویلیام؟»

چشم باز کرد، زیر نور مستقیم خورشید تنها سایه‌ای  
سیاه رو می‌دید اما با عطر تنباکوی خاصی که مشامش  
رسید گفت:

«نوئل! کشتی رو توی ساحل ندیدم.»

کاپیتان نوئل روی شن‌زار کنارش نشست و گفت:  
«تازه به اسکله رسیدیم. پیام اخیرت رو دریافت کردم.  
فکر نکنم اینجا بتونیم کلیدها رو از لاک پس بگیریم.  
مجمع و قوانینش! ما و جان لاک اگه بخوایم باهم  
دریفتیم ممکنه از مجمع اخراج بشیم.»  
«قوانین مجمع ذره‌ای برام اهمیت ندارن.»

۲۹۰

نوئل موشکافانه به نیم‌رخ کلافه‌ی ویلیام خیره‌موند و گفت:

«پشیمونی؟»

نگاه ویلیام تند و تیز روی او چرخید.

«از چی؟»

«از کاری که با ایزابل کردی؟ از این که ره‌اش

کردی؟»

تنها کسی که همه چیز رو می‌دونست نوئل بود. ویلیام

مجبور شده بود همه چیز رو بهش بگه چون مطمئن

بود نوئل حاضر به ادامه همکاری نمی‌شه.

«پشیمون نیستم.»

«پس این کلافگی مشهود اثر چیه؟»

ویلیام در سکوت به خط افق دریا خیره موند.

«نگو که دلتنگی ناشی از عشقه! واقعاً عاشقش بودی؟»

ویلیام احساس کرد خون در رگ‌هایش به جوشش افتاده.

«عشق؟ مزخرفه!»

نوئل لبخندی معنادار زد و گفت:

«هنوز خیلی جوونی. من اون قدری عمر کردم که

بدونم این چیزی که از درون داره نابودت می‌کنه

به خاطر نادیده گرفتن همون حسیه که سعی داری

انکارش کنی. خواستی به خودت ثابت کنی ایزابل

تورنادو برات معنایی نداره. بله با عقلت تصمیم

گرفتی و با خودخواهی زندگی خودت رو ترجیح دادی اما حالا اون جای خالی دیگه پر نمی شه ویلیام. تو عذاب وجدان داری برای خیانت به اعتماد زنی که عاشقش بودی. که عاشقت بود!»

ویلیام مثل کسی که دچار مارگزیدگی شده باشه از جا بلند شد. شن رو از روی پوست برهنه اش تگون داد و گفت:

«فکر می کنم باید برای مجمع آماده بشم کاپیتان. شما هم قطعاً کارهایی برای انجام دادن دارید. شنیدم این مدت خیلی توی بازار سیاه میلز دیده شدین.»

اخم های نوئل درهم رفت. با وجود این همه احتیاطی که کرده بود چطور خبرها پخش شده بودن؟



«در مورد مجمع، نگران نباش. بعد از این که حساب  
لاک رو رسیدم و گنج رو پیدا کردم، چند صندوقچه  
جواهر مجمع رو وادار می کنه چشم روی چنین  
اتفاقی ببندن.»

به سمت کافه فردیناند پا تند کرد. باید به اتاقش  
می رفت، حتی یک لحظه هم نمی خواست ذهنش به  
حرف های نوئل فکر کنه. واژه عشق هیچ جایگاهی در  
زندگی ویلیام نداشت.

به اتاقش که رسید دخترهای برهنه با کلاه گیس های  
مصنوعی هنوز روی تخت دراز کشیده و مشغول  
نوشیدن بودن. کلافه فریاد زد:

«گمشید از اتاق بیرون. مگه پولتون رو نگرفتید؟ برید  
بیرون!»

دخترها وحشت زده از فریادش، لباس‌ها رو برداشته و  
از اتاق بیرون دویدن.

پنجره‌های اتاق رو باز کرد، احساس می‌کرد فضای  
اتاق به قدری خفه‌اس که نمی‌تونه راحت نفس بکشه.  
جام شیشه‌ای روی میز رو برداشت و با همۀ قدرت به  
دیوار کوبید. دلش می‌خواست این خشم خفته رو  
جایی خالی کنه. بطری نوشیدنی رو برداشت و  
دیوانه‌وار سرکشید. نیمی از نوشیدنی روی قفسه‌ی  
سینه‌اش ریخت، بطری خالی رو به زمین کوبید و  
روی تخت نشست.

سر دردناکش رو بین انگشتاش گرفت و شقیقه‌هاش  
رو فشرد. درد ناشی از خستگی داشت سرش رو  
منفجر می‌کرد. عصبی نالید:

«دست از سرم بردار ایزابل...دست از سرم بردار»

۲۹۱

با غروب آفتاب، لباس چرمی مشکی رنگش رو به تن کرد، هنوز اثر مستی از سرش نپریده بود و سرش کمی گیج می‌رفت. بی‌دلیل به تصویر خودش در آینه خندید و با انگشت گوشه‌های لبش رو پاک کرد. مستی تنها چیزی بود که از جهنم نجاتش می‌داد. از اتاق بیرون رفت، سر پلکان چندباری تلوتلو خورد و بالاخره به سالن مجمع رسید. فقط چندتا صندلی اول پر شده بودن و هنوز خیلی‌ها نیومده بودن. به سمت میز بار رفت و رو به فردیناند گفت:

«یه بطری نوشیدنی بهم بده.»

فردیناند دس‌ت‌مال چ‌ر‌ک‌ گ‌ر‌ف‌ت‌ه‌ای‌ ک‌ه‌ د‌س‌ت‌ش‌ ب‌ود‌ ر‌و  
ر‌وی‌ م‌یز‌ گ‌ذا‌ش‌ت‌،‌ ن‌گ‌ا‌ه‌ی‌ ب‌ه‌ و‌ی‌لی‌ام‌ ک‌رد‌ و‌ گ‌ف‌ت‌:  
«ه‌م‌ین‌ ال‌ان‌ش‌ ه‌م‌ زی‌اد‌ی‌ م‌س‌تی‌ و‌ی‌لی‌ام‌.‌ ب‌ذا‌ر‌ ب‌عد‌  
م‌ج‌م‌ع‌.»

و‌ی‌لی‌ام‌ ا‌خ‌م‌ ک‌رد‌ و‌ گ‌ف‌ت‌:

«ب‌ه‌ م‌س‌تی‌ ن‌ی‌از‌ د‌ار‌م‌.‌ ب‌ه‌م‌ ا‌ون‌ ب‌ط‌ری‌ ک‌وف‌تی‌ ر‌و‌ ب‌د‌ه‌.»  
ف‌ر‌د‌ین‌ان‌د‌ ب‌ط‌ری‌ ر‌و‌ ب‌ه‌ س‌م‌ت‌ش‌ گ‌ر‌ف‌ت‌ و‌ گ‌ف‌ت‌:  
«ب‌ا‌ ک‌ش‌تی‌ ت‌ور‌ن‌اد‌و‌ ا‌وم‌دی‌ و‌لی‌ ک‌اپ‌یت‌ان‌ ت‌ور‌ن‌اد‌و‌ ر‌و‌  
ن‌د‌ید‌م‌.‌ ا‌ون‌ ب‌ا‌ ک‌ش‌تی‌ د‌ی‌گ‌ه‌ای‌ م‌ی‌اد‌؟»

پ‌وز‌خ‌ند‌ ز‌د‌،‌ پ‌س‌ ه‌ن‌وز‌ خ‌ب‌ر‌ه‌ای‌ د‌س‌ت‌ اول‌ ب‌ه‌ ن‌ات‌ه‌ام‌  
ن‌ر‌س‌ید‌ه‌ ب‌ود‌.

«ن‌م‌ی‌اد‌.»

فردیناند با جدیت پرسید:

«یعنی چی؟ همه‌ی کاپیتان‌ها برای مجمع باید باشن  
وگرنه از لیست خط می‌خورن. از دزد دریایی بودن  
پشیمون شده؟»

«چرا نمی‌گی چه بلایی سر ایزابل آوردی ویلیام؟»  
صدای زنونه‌ای آشنا تکونش داد. به سمت صدا  
چرخید و چهره‌ی خشمگین کارلا رو دید.

بطری نوشیدنی رو به سمتش گرفت و گفت:  
«خیانت‌کار نباید حرفی از خیانت بزنه. پیوستن به  
گروه جان لاک رو بهت تبریک می‌گم.»

چهره‌ی کارلا پر از نفرت بود. ویلیام به سمت  
فردیناند برگشت و گفت:

«کاپیتان تورنادو مرده.»

تلوتلو خوران به سمت جایگاهش رفت و روی  
صندلی ولو شد. ادامه‌ی بطری رو سرکشید، طعم تلخ  
نوشیدنی گلوش رو سوزوند و لبخندی تلخ روی  
لباش آورد. ملوان‌ها یک به یک به سالن اومده و  
پشت میزها نشستند.

موسیقی شروع به نواختن کرد و زن‌هایی با لباس‌های  
پرداز قرمز وسط اومده و شروع به رقصیدن کردن.  
جان لاک داخل شد، با گام‌هایی محکم به سمت  
صندلیش رفت و در جایگاهش نشست. حتی نیم  
نگاهی هم به ویلیام نداشت.

رقص که به اتمام رسید فردیناند روی سکو رفت و  
گفت:

«بر طبق رسم هرساله، اسامی سران خونده می‌شه.  
جایگاه اول کاپیتان استارک صاحب کشتی ماه آبی.  
جایگاه دوم کاپیتان دیلاروس صاحب کشتی مادیان  
سرخ. جایگاه سوم کاپیتان ریش بلند صاحب کشتی  
نقره. جایگاه چهارم کاپیتان شاون صاحب کشتی  
دست باد، جایگاه پنجم کاپیتان ریک صاحب کشتی  
افعی...»

نگاه ویلیام روی صندلی کناری چرخید، هنوز به  
وضوح یادش بود که دیر به مجمع رسیده و وقتی  
نشسته بود متوجه ایزابل روی صندلی کناری شده  
بود. از لحظه‌ی اول از جسارتش خوشش اومده بود.  
از گستاخی که در چشم‌هاش موج می‌زد. درست مثل

مبارزی بود که می‌تونست هر لحظه حمله کنه. یک  
زن بین سیزده کاپیتان مرد!

صدای فردیناند در فضا پخش شد

«طبق اخبار رسیده، کاپیتان ایزابل تورنادو پیش از  
رسیدن به مجمع سالانه دچار حادثه شده و کشته  
شدن.»

صدای پیچ‌های شگفت‌زده سالن زو پر کرد. کاپیتان  
ریک با تمسخر گفت:

«حدس می‌زدم اون دختر کوچولو توان چندانی  
نداشته باشه. پس به همین زودی دخلش اومد.»

انگشتان ویلیام دور بطری فشرده شدن. کاپیتان لاک  
سرش رو به سمت ویلیام برگردوند و گفت:



«حرفی برای گفتن نداری کاپیتان ویل؟ فکر می‌کنم

موقع مرگ کنارش بودی. اون چطور مرد؟»

ویلیام با نفرت به جان لاک خیره شد و گفت:

«همون جور که همه‌ی دخترای بی‌عرضه می‌میرن.»

جان لاک پوزخند زد، ویلیام نگاهش رو به سمت

جمعیت چرخوند، نگاهش با نگاه لبریز از بیزاری

کارلا گره خورد.

فردیناند همه رو دعوت به سکوت کرد و گفت:

«بنابراین جایگاه دوازدهم از لیست...»

درهای سالن از هم باز شدن. باد سردی داخل سالن

پیچید و چندتا از شمع‌ها رو خاموش کرد. صدای

تق‌تق پاشنه‌های یک جفت چکمه‌ی بلند مشکی به

گوش رسید و بعد زنی پا به سالن گذاشت. زنی با  
لباسی تماماً مشکی، شنلی سرخ رنگ، موهای کوتاه  
مشکی و چشم‌هایی که به رنگ آتش می‌سوختن. با  
تمانینه از پلکان پایین و به سمت جایگاه قدم  
برداشت. در میون بهت و سکوتی که سالن رو فرا  
گرفته بود، گفت:

«متاسفم که ناامیدتون می‌کنم آقایون. به این زودی‌ها  
قصد ندارم کنار بکشم.»

با صلابت قدم برداشت و به سمت جایگاه دوازده  
اومد. فردیناند بهت زده اعلام کرد:

«صاحب جایگاه دوازده، ایزابل تورنادو، صاحب  
کشتی زنبق آبی.»

زن دقیقاً روی صندلی کناری نشست. عطر آشنایی  
مشام ویلیام رو پر کرد و بعد صدایی که در عین آشنا  
بودن غریبه بود.

«از دیدن دوباره‌ات خوشحالم کاپیتان ویل!»

۲۹۲

چند باری پلک زد تا تصویر تار مقابل چشمش واضح  
بشه. نگاهش روی موی مشکی کوتاهی خیره موند که  
نیمی از گردن ظریفی با خالکوبی ققنوس رو پوشونده  
بود. باز هم پلک زد. منتظر بود تصویر از مقابل  
چشم‌هاش محو بشه، درست مثل کابوس‌های خواب  
و بیداریش اما تصویر زن با لبخند سرش محو نشد.  
اثر مستی بود. این قدر نوشیده بود که دیگه تفاوت

کابوس و واقعیت رو تشخیص نمی داد. با خونده  
شدن اسمش نیم خیز شد و دوباره خودش رو روی  
صندلی رها کرد.

دلش می خواست دستش رو جلو ببره و این تصویر  
خیالی رو لمس کنه تا از خیالی بودنش مطمئن بشه.  
ایزابل مرده بود...ایزابل یک ماه قبل در لاگرادا مرده  
بود و این حالا فقط خیالات آشفته ی ویلیام بود که با  
برگشت به ناتهام تجلی پیدا کرده بود.  
فردیناند به سمت صندلی کنارش چرخید و گفت:

«خوشحالم به موقع خودت رو رسوندی تورنادو.»

نگاهش این بار تیز به سمت صندلی چرخید. اعضای  
مجمع قصد شوخی باهاش رو داشتن؟ دست به دست

هم داده بودن تا تمسخرش کنن؟ که کاری که انجام داده بود رو به رخس بکشن؟ مستی بود و رویا... امکان نداشت حقیقت داشته باشه.

صدای آشنای ایزابل رو شنید که گفت:

«یه درصد فکر کن مجمع رو از دست می‌دام فردیناند. گرچه افرادی تلاش کردن مانع اومدنم بشن اما موفق نشدن.»

فردیناند مراسم رو ادامه داد. زن رو به ویلیام کرد و گفت:

«از دیدنم خوشحال نیستی کاپیتان؟ اونم بعد از این که ولم کردی تا بمیرم و با کشتی من فرار کردی؟»

تمام بدنش مثل مجسمه‌ای خشک شد. خواب نبود؟  
زنی که با چشم‌هایی پر از نفرت مقابلش نشسته بود  
از بین کابوس‌هاش پا بیرون نداشته بود؟ مگه ممکن  
بود؟

به سختی لب زد:

«ایزابل؟»

گوشه‌ی لب زن به حالت پوزخند بالا رفت و گفت:

«انتظارش رو نداشتی؟ من از مرگ برگشتم کاپیتان

ویلیام. برگشتم تا ببرمت همون جایی که بهش تعلق

داری. به آغوش مرگ!»

واقعی بود.

نه خواب بود، نه رویا و نه حتی کابوس.

واقعی تر از بطری نوشیدنی که در دست داشت.

اما چطور؟

مطمئن بود بختش با ایزابل عوض شده وگرنه تا حالا مرده بود. اما ایزابل چطور از نفرین تاریک سیرا زنده مونده بود؟

نگاهش با عطش نیم رخ ایزابل رو کاوید اما این زن هیچ شباهتی به ایزابل نداشت. نه خرمن موهای شکلاتی رنگ بلندی که تا کمر می رسید، نه چشم های گرم قهوه ای رنگ، نه لبخند همیشگی روی صورتش.

کسی که اینجا نشسته بود غریبه ای سرد بود. انگار روح ایزابل در کالبدی غریبه دمیده شده باشه.

مجمع با سوگند یاد کردن تمام اعضا به پایان رسید. ایزابل از روی صندلی بلند شد و گفت:

«مسئله‌ای هست که باید حل بشه فردیناند»

فردیناند نگاهش رو به اون دوخت و گفت:

«چه مسئله‌ای؟»

«کاپیتان ویلیام به‌طور ناجوان‌مردونه‌ای من رو از کشتی خودم در یه جزیره جا گذاشت تا بمیرم. گرچه به هدفش نرسید و من حالا اینجا. من کشتی خودم رو پس می‌خوام. کشتی پدرم رو...»

ویلیام احساس کرد نگاه تمام افراد به او خیره‌اس اما اونقدر از زنده بودن ایزابل شوکه بود که نمی‌تونست حرفی بزنه.

فردیناند گفت:



«ما برای چنین حالتی همیشه یه قانون داریم. یه  
دوئل... کشتی مال اونی می شه که در دوئل پیروز بشه.»

ایزابل سرش رو تکون داد، چند قدم به طرف صندلی  
ویلیام اومد. دست داخل لباسش برد و بعد با قدرت  
خنجری تیز رو روی میز مقابل ویلیام و بین فاصله‌ی  
انگشتای تنها دست سالمش فرو برد و گفت:

«پس من به دوئل دعوت می کنم کاپیتان ویلیام. فردا  
غروب در مقابل همه!»

سپس پشت به او کرد و با همون اقتداری که وارد  
سالن شده بود، بیرون رفت.

مستی از سرش پرید، ناباورانه لب زد:

«بل زنده اس!»

## ایزابل

از کافه بیرون اومدم و هوای تازه رو به سینه کشیدم.  
 هوای خفه‌کننده‌ی داخل و بوی توتون و عرق حالم  
 رو بد کرده بود. صدای قدم‌هایی رو پشت سرم  
 شنیدم، با خیال این‌که کاپیتان لاک باشه به عقب  
 برگشتم اما با دیدن ویلیام غافلگیر شدم.  
 اون قدر مست بود که سخت می‌تونست توی یه خط  
 راست راه بره و تعادل نداشت. دلم می‌خواست  
 همین‌جا خنجر بکشم و گردنش رو بزنم...

حیف که در ناتهام چنین کاری جرم بود. به فشار دادن دندونام روی هم اکتفا کردم. انتظار داشتم با دیدنش حس دلتنگی پیدا کنم اما تنها حسی که داشتم نفرت بود. از این مرد بیزار بودم، از بوی توتونش، از نگاهش از حضورش.

وقتی پا به سالن مجمع گذاشته بودم برای این که خشم خونسردیم رو از بین نبره سعی کرده بودم بهش خیره نشم. همین که اقتدارم رو ثابت کرده بودم کافی بود. چقدر تلاش کرده بودم لحنم موقع صحبت باهاش درست باشه و صدام از نفرت نلرزه چون می‌دونستم نگاه‌های زیادی روی ماست اما حالا تنها بودیم در تاریکی شب.

مقابلم رسید و ایستاد. نگاهش دودو می زد. هنوز باور  
نکرده بود. حق داشت در ذهن ویلیام من مرده بودم.  
«تو واقعی نیستی!»

پوزخند زدم:

«درسته. من واقعی نیستم. اون ایزابلی نیستم که  
رهاش کردی. حالا من الهه‌ی مرگ توام ویلیام.»  
جلوتر اومد، گنگ و نامتعادل. دستش رو برای لمس  
کردن من، برای اطمینان از واقعی بودنم بالا آورد و  
نزدیک صورتم گرفت. خودم رو عقب کشیدم، با  
انزجار گفتم:

«بهتره از من دور بمونی و گرنه حتی قوانین ناتهام هم  
نمی‌تونن نجات بدن.»

انگار بالاخره باور کرد، دستش رو آهسته پایین  
انداخت و گفت:

«چطور؟ چطور زنده‌ای؟»

همون پوزخند محو هم از روی صورتم پاک شد و  
اخمی غلیظ روی پیشونیم نشست.

«چه اهمیتی داره؟ فکر کردی من آخرین نگاهت قبل  
رفتن رو فراموش می‌کنم؟ نگاهت به من مثل زباله‌ای  
بود که دور انداخته شده. که دیگه ارزش برگشتن و  
برداشتن رو نداره. حس آدمی که از پشت بهش خنجر  
زده شده. اگه فقط ولم می‌کردی و می‌رفتی

می‌بخشیدمت اما تو منو کشتی! تو منو توی دستای  
مرگ رها کردی و رفتی و حتی برنگشتی پشت سرت

رو نگاه کنی. متاسفم که دوستت داشتم ویلیام. متاسفم  
که آدم خوبی بودم.»

قدمی جلوتر گذاشتم و سینه به سینه‌اش ایستادم و با  
صدایی سرد و بی‌حس گفتم:

«می‌خواهی بدونی چطور زنده موندم؟ تو رهام کردی  
و من مرگ رو دیدم اما یه نفر هرگز منو رها نکرد، تا  
آخرین لحظه عشقش به من باعث شد زندگیش رو  
فدای زنده بودن من کنه. برادرم مطمئن بود تو خیانت  
می‌کنی و دنبالمون از کشتی پیاده شد. اون مرد تا من  
زنده بمونم و تو قراره تاوان مرگ برادرم رو با خونت  
پس بدی.»

نگاهش خیره به چشمام بود.

«برادرت؟»

بوی تند نوشیدنیش باعث شد چهره‌ام بیشتر از قبل  
درهم بره.

«اندرو.»

ابروهایش با تعجب بالا رفتن و چهره‌اش بهت زده  
شد. دستم به لباس مشکی رنگش چنگ شد، و به  
سمت خودم کشیدمش و کنار گوشش گفتم:  
«اگه تو احساسات رو توی قبرستون متروکه خاک  
کردی و تونستی پشت کنی به من و حسی که بینمون  
بود، من بل رو درونم کشتم. پرنده‌ی احساسم رو سر  
بریدم تا بتونم برگردم و با دستای خودم بکشم  
ویلیام.»

به عقب هلش دادم و گفتم:

«به زودی همه چیز رو ازت می گیرم. هرچیزی که  
لایق داشتش نیستی و با کشتی شروع می کنم. وقتی  
تبدیل به هیچ شدی...وقتی دیگه چیزی برای از دست  
دادن نداشتی...اون وقت جونت رو می گیرم.»  
مات و مبهوت پشت سرم رهانش کردم و به سمت  
اسکله حرکت کردم.

۲۹۴

ستارگان سرنوشت:

به کشتی جان لاک برگشتم. فلور و کارلا منتظرم  
بودن. کارلا نگران گفت:  
«خوبی؟ اذیت نکرد؟»



«اینقدر مست بود که حتی زنده بودنم رو باور نکرد.  
بعید می‌دونم تا فردا چندان بتونه موقعیتش رو درک  
کنه.»

فلور سر تکون داد و گفت:

«نقشه چیه؟»

رو به کارلا کردم و گفتم:

«دیگه می‌تونن شیدی رو ازاد بذاری. حالا همه  
می‌دونن ما برگشتیم. هنوز کسی در مورد اتحاد ما با  
جان لاک نمی‌دونه، من حتم ندارم فردا وقتی در دوئل  
شکستش بدم، شبانه به کشتی جان لاک میاد تا  
نقشه‌ی اصلی رو بدزده. مثل دقعه قبل. پس باید از این  
فرصت استفاده کنیم.»

کارلا پرسید:

«چه استفاده‌ای؟»

کمی فکر کردم و گفتم:

«با شکست خوردن ویلیام مجبور میشه پس فردا کشتی رو خالی کنه و تحویل بده یا کشتی رو از من بخره. قصد دارم کشتی رو بهش بفروشم، فعلاً نیازی به کشتی ندارم. مطمئنم ویلیام شبانه میاد به کشتی جان لاک ازتون می‌خوام همون موقع به کشتی زنبق شبیخون بزنید، بی‌سروصدا برید داخل و نایا رو پیدا کنین. اگه زنده بود فراریش بدین. چون قطعاً ویلیام حالا که دیده من زنده‌ام، نایا رو زنده نمی‌ذاره تا کسی از ملوان‌ها تحت تاثیر حرفای نایا شورش نکنن.»

کارلا اخم ریزی کرد و گفت:

«اما بدون کشتی که نمی‌تونیم بمونیم. نهایتش تا موقع پیدا کردن گنج با جان لاک متحد باشیم بعدش چی؟»

«برای بعدش یه فکری می‌کنم. نمی‌خوام با کشتی سفر کنم که خاطرات پدرم و اندرو رو برام تداعی می‌کنه. اگه لازم باشه با گنجی که پیدا می‌کنیم می‌تونیم ده تا کشتی هم بخریم. پس از الان نگرانش نباش. فردا شب باید نایا رو نجات بدیم.»

صدای جان لاک از پشت سر غافلگیرم کرد.

«اقتدار مسحور کننده‌ای بود. شجاعت و اقتدار دو نماد اصلی قدرت هستن و شما بانوی جوان هردو رو توی دستات داری. نه تردید کردی و نه دستات لرزیدن. انتظارش رو نداشتم. همیشه به چشم دشمن دیده بودمت اما حالا واژه‌ی کاپیتانی برازنده بود.»

به سمت جان لاک برگشتم. چیزی توی چشم‌هاش  
برق می‌زد و مطمئن بودم حرفاش صادقانه‌اس.

«همراهم بیا. باید صحبت کنیم.»

صدای توتق عصایی که در دست داشت در فضا  
پخش شد. با گام‌هایی بلند خودم رو بهش رسوندم و  
گفتم:

«من به حمایت شما نیاز دارم. شما هم به اعتماد کردن  
به من نیاز دارید.»

«من بهت اعتماد دارم بانوی جوان. نه تا قبل از

امشب... امشب در مجمع من نگاهی رو در چشمان

دیدم که بهم اطمینان داد و یلیام دشمن مشترک

هردوی ماست.»

به خودم جرات دادم و پرسیدم:

«نفرت شما از ویلیام به خاطر اون زنه؟ کسی که دوستش داشتید؟»

۲۹۵

نگاهش رو به آسمون دوخت و گفت:

«اون زن برای من ارزش زیادی داشت. دنیس هم باهوش بود هم زیبا هم پر از استعداد. مثل گوهری بود که توی لجنزار افتاده باشه. من از اون مرداب نجاتش دادم و خواستم به آرزوش برسه. بتونه تمام دنیا رو ببینه. وقتی برای تبادلات به ناتهام برگشتم اون همراهم بود. ویلیام رو توی بار دید. فکر نمی کردم مسحور اون روباه مکار بشه ولی شده بود. از اون شب وقتی ناتهام رو ترک کردیم فهمیدم دنیس رو از

دست دادم. دنیس عاشق ویلیام شده بود، مطمئن بودم  
ویلیام عاشقش نیست و فقط برای ضربه زدن به من  
می‌خواد دنیس رو درگیر خودش کنه. دنیس من  
خودش رو به خاطر اون حرومزاده کشت. وقتی ویلیام  
دست رد به سینه‌اس زد و گفت فقط محض تفریح  
باهاش وقت گذرونده دنیس دیوانه شد. من وقتی  
متوجه قصدش شدم که دیر شده بود و خودش رو  
پرت کرده بود توی دریا.»

به نیم‌رخ جان لاک چشم دوختم. اخم‌هاش درهم  
رفته بود و چین‌های گوشه‌ی چشمش بیشتر از قبل به  
چشم می‌ومد. تک و توک موهای خاکستری رنگ بین  
تارهای مشکی موهایش دیده می‌شد. جدیت صورت  
و نگاهش هنوز وهم‌برانگیز بود.

«پس برای همین تصمیم گرفتم انتقام بگیرم.»

به سمت من برگشت، سرش رو آهسته تگون داد و

درحالی که دست روی ریشش می کشید گفت:

«نه دختر جون. من به خاطر یه زن این کار رو نکردم.

ضربه ای که ویلیام به من زد سنگین تر از صرفاً

خوابیدن با همسر بود.»

با کنجکاوی منتظر موندم ادامه بده. دستاش مشت

شدن و با حرص و نفرت گفت:

«تنها فرزند من...دنيس باردار بود و ویلیام این قضیه

رو می دونست! من هرگز شانسی برای این که وارثی

داشته باشم نداشتم. زن های زیادی رو امتحان کردم،

سال های زیادی تلاش کردم اما هرگز این اتفاق نیفتاد،

وقتی دنيس باردار شد همه چیز عین معجزه بود.

بالاخره قرار بود وارثی داشته باشم. ویلیام  
نمی‌خواست صرفاً یک زن رو از من بگیره، بانو  
ایزابل. ویلیام می‌خواست تنها وارث من رو ازم بگیره  
که موفق شد.»

۲۹۶

ویلیام به همون پستی بود که فکرش رو می‌کردم.  
چطور روی تمام خصوصیات بدش چشم بسته بودم  
و کورکورانه عاشقش شدم. همیشه به خودم امید دادم  
پشت چهره‌ی خبیث ویلیام مردی متفاوت هست، اما  
نه. ویلیام به من ثابت کرد هیچ خوبی درونش نیست.



اگه هم ذره‌ای خوبی درونش مونده بود با قربانی  
کردن اون سه نفر همون اندک هم از وجودش بیرون  
رفته بود..

«تو هم زخم خورده‌ای بانو ایزابل. من عزیزی رو از  
دست دادم و تو هم همین‌طور. من قسم خوردم  
هرچیزی که برای ویلیام ارزشمنده رو ازش بگیرم.  
امیدوارم در این راه متحد خوبی برای هم باشیم.»  
گوشه‌ی لبم به لبخندی شیطانی بالا رفت و گفتم:  
«قرار بود اول از کشتیش شروع کنم. اما بعد از امشب،  
بعد از این‌که دیدمش فهمیدم اون مهم‌ترین چیز رو  
همین حالا هم از دست داده.»  
نگاه جان لاک پرسشگر روی من نشست. مطمئن  
گفتم:

«ویلیام منو از دست داده حتی اگه بخواد تا ابد

انکارش کنه.»

مردی پوچ، تهی و مستی که حتی توان حرف زدن  
نداشت، مدرکی دال بر این بود که ویلیام نتوانسته از  
مرگ اون، از نبودش عبور کنه و هنوز توی همون  
مرحله گیر کرده. داشت تلاش می کرد فراموش کنه.  
پس حسی بود که حالا جای خالی اون حس داشت  
از درون ویلیام رو نابود می کرد.

«خیالتون راحت باشه کاپیتان لاک. کاری می کنم

ویلیام مقابلتون زانو بزنه و طلب بخشش کنه.»

جان لاک سرش رو اهسته تگون داد و گفت:

«و در ازای این کار بهت کمک می کنم میچ، مردی که

به پدرت خیانت کرده رو پیدا کنی و انتقام بگیری.

من یه امتیاز دارم که هیچ دزد دریایی دیگه‌ای نداره،  
اونم اینکه هیچ قانونی برای من وجود نداره. در هر  
دوازده منطقه تجاری اسمم رو ببر و بگو متحد منی تا  
همه به خواسته‌ات گوش بدن. من امتیاز استفاده از  
این فرصت رو بهت می‌دم ایزابل تورنادو.»

اسم جان لاک برای به لرزه درآوردن مرده‌های خفته  
در گور هم کافی بود. با همین لباس‌های سرتاپا سیاه،  
ریش و سیبیل مشکی و نگاهی پرنفوذ.

حالا که کنارش ایستاده بودم تازه متوجه شدم قدش  
خیلی خیلی بلندتر از ویلیامه و هیکلی درشت‌تر داره.  
شاید همین باعث می‌شد اطرافیانش خواه ناخواه  
بترسن و براش احترام بیشتری قائل بشن.  
قدرت...

ظاهرش به معنای واقعی کلمه نماد قدرت بود.

«بهتره برای استراحت به اتاقتون برگردید کاپیتان  
تورنادو. باید خودتون رو برای دوئل فردا آماده کنین.»

نیمچه تعظیمی کردم و گفتم:

«شب خوش کاپیتان.»

به سمت کابین خودم حرکت کردم. نور ماه از بین  
ابرها روی اسکلت‌های آویزون به تیرک‌های چوبی  
می‌تابید. نگاهی به لباس‌های پاره‌ی روس‌تن  
اسکلت‌ها انداختم. مشخص بود که زنده زنده خوراک  
پرنده‌ها شده بودن. این سزای کسی بود که به جان  
لاک خیانت می‌کرد.

XXXXX

## نیروی دریایی پادشاهی بریتانیا

روبه روی میز طویل ساخته شده از جنس چوب  
گردوی مرغوب ایستاده بود. با باز شدن در و وارد  
شدن مرد مسنی با موهای خاکستری احترام نظامی  
گذاشت. پیرمرد روی صندلی نشست و عینکش رو از  
چشم برداشت. پشت سرش روی دیوار تصویر بزرگ  
و کاملی از آب‌های آزاد و موقعیت کشتی‌های تجاری  
و نظامی دیده می‌شد.

«بشین لطفاً.»

روی یکی از صندلی‌ها نشست و چشم به چهره‌ی  
مافوقش دوخت.

پیرمرد از جیب جلیقه‌ی خاکستری رنگی که به تن  
داشت نامه‌ای با مهر سلطنتی بیرون کشید و مقابل  
صورتش گرفت.

«می‌دونی این چیه؟»

با صدایی رسا گفت:

«بله قربان.»

مرد نامه‌ی تاخورده رو روی میز گذاشت و گفت:

«تو یکی از بهترین نیروهای ما هستی با افتخاراتی که  
قابل چشم پوشی نیستن. به تنهایی ۱۵ کشتی دزد

دریایی رو توقیف کردی و ۱۳ کاپیتان و ۱۲۰ خدمه  
دزد دریایی رو اعدام کردی. ملکه می خواستن لقبی  
درخورد و مدال افتخار بهت بدن ولی با گندی که  
زدی...»

کلافه سر تکون داد و گفت:

«اون کشتی بهترین کشتی بریتانیا بود. نظیر نداشت. از  
بین رفتن اون کشتی واقعا ضرر سنگینی برای کشور  
بود.»

«بهم فرصت بدین جبران می کنم.»

مرد انگشتان دستش رو درهم فرو برد و گفت:

«این نامه مستقیم از کاخ ملکه اومده. قرار بود با  
دستور مستقیم اخراج بشی ولی به خاطر افتخارات  
زیادی که برای کشور کسب کردی بهت یه فرصت

داده می‌شه فرمانده لوکا. اون کاپیتان دزد دریایی که  
هر دو کشتی نظامی ما رو از بین برد رو دستگیر کن و  
به اینجا بیار تا اعدام بشه، اون وقت مدال افتخار و  
لقب فرمانده ارشد رو بگیر.»  
مرد با صدای بلند تکرار کرد:  
«بله قربان.»

«اما اگه نتونی این کار رو بکنی...»  
مقام ارشد کمی سکوت کرد و بعد گفت:  
«ملکه دستور دادن خودت در ملاعام اعدام بشی.»  
«مطمئن باشید ناامیدتون نمی‌کنم.»



فرمانده لوکا از جا بلند شد، دستور رسیده از قصر رو برداشت و با گام‌هایی بلند و سنگین از اتاق بیرون رفت. دست‌هایش از شدت عصبانیت می‌لرزیدن.

تمام موفقیت‌هایی که در ده سال اخیر کسب کرده بود، همه در یک روز به باد رفته بود. هدفی که در تمام این سال‌ها برایش تلاش کرده بود، به خطر افتاده بود. دستگیری تک‌تک اون دزدهای دریایی کثیف... موقعی که از پیروزی قریب‌الوقوعش مطمئن بود، هردو کشتی نظامی رو از دست داده بود و نیمی از افرادش کشته شده بودن.

شرمش می‌شد اعتراف کنه یک زن، یک کاپیتان زن این‌طور شکستش داده.

قسم خورده بود بره دنبالش. دستگیرش می کرد و به  
بریتانیا می آوردش. خودش طناب دار رو به گردنش  
می انداخت و اهرم رو می کشید.  
قطعاً پیدا کردنش سخت نبود. مگه چندتا دزد دریایی  
زن وجود داشتن؟

باید هرجوری که بود پیداش می کرد.

اون زن رو پیدا می کرد.

۲۹۸

xxx

لباس های نظامی که به تن داشت رو درآورد و داخل  
گنجۀ اتاق خوابش گذاشت. لباس های جدیدی که

براش آورده بودن رو که به تن کرد درست شبیه یکی  
از ملوان‌های کشتی‌های تجاری شده بود. چند تقه به  
در خورد.

«بیا تو.»

در باز شد و لیدی مارگارت در آستانه در ظاهر شد.  
نگاهش روی لباس‌های پسرش خیره موند و گفت:  
«حتماً لازمه که تو برای چنین ماموریتی فرستاده  
بشی؟»

لوکا به تصویر خودش در آینه اخم کرد و گفت:

«گندی که زدم رو باید خودم جبران کنم.»

لیدی مارگارت داخل شد و پشت پسرش ایستاد.

«مراسم ازدواج نزدیکه، ما با خانواده جینگتون قرار گذاشتیم.»

لوکا پوزخندی به تصورات مادرش زد، ازدواج با مردی که فرمانده نیروی نظامی بریتانیا بود آرزوی هر دختری توی این شهر بود. عجیب نبود که خانواده جرینگتون برای برگزاری مراسم ازدواج عجله داشتن.

«مهم نیست مادر. ماموریتی که بهم محول شده از همه چیز مهم‌تره حتی ازدواج!»

«حداقل چند روز به تاخیرش بنداز، عروسی رو زودتر برگزار می‌کنیم. آناماریا اگه بشنوه مراسم عقب‌افتاده غمگین می‌شه. از طرفی ممکنه شایعات زیادی درست بشه. شایعات این‌که تو قصد داری ازدواج رو بهم بزنی.»

لوکا با جدیت گفت: « تقریباً چنین قصدی رو دارم  
مادر. ازدواج تنها چیزیه که الان بهش فکر نمی‌کنم.  
باید ترفیع بگیرم. من اون نشان افتخار از ملکه رو  
می‌خوام.»

«اما...»

لوکا نفسش رو کلافه بیرون داد، به سمت مادر  
برگشت و دستاش رو روی شونه‌های مادر گذاشت.  
«مادر، من باید اون دزد دریایی رو پیدا کنم و تحویل  
گارد سلطنتی بدم. اگه این کار رو نکنم...»

مردد بود بین گفتن یا نگفتن، اما شاید گفتن حقیقت  
می‌تونست از منجلاب این ازدواج نحس نجاتش بده.

«اگه نتونم پیداش کنم من رو جای اون دزد دریایی  
اعدام می‌کنن. از طرف ملکه دستور مستقیم اومده.

حاضری زندگی پسرت رو به خاطر یه مراسم مسخره  
به خطر بندازی؟»

رنگ از رخ لیدی مارگارت پرید.

«پناه برخدا! معلومه که نه!»

لبخندی از سر آسودگی روی صورت لوکا نشست.

«پس لیدی آناماریا می‌تونه تا برگشت من صبر کنه و

اگه هم صبر کردن براش ناخوشاینده، من استقبال

می‌کنم که با مرد دیگه‌ای ازدواج کنه.»

صورت کشیده و فک جلو زده آناماریا مقابل

چشم‌هاش تداعی شد و به این فکر کرد اعدام

خوشایندتر از ازدواج با دختر لرد جرینگتون بود.

«حالا به مارسى بگو وسايل من رو به داخل کالسکه

ببره. من بايد خودم رو به اسکله برسونم و سوار

اولين کشتى بشم.»

لیدی مارگارت دست روى گونهٔ پسرش کشيد.

«اميدوارم هرچه سريع تر با دست پر برگردى.»

زنجير صليب نقره‌اى رنگ توى دست‌هاى لیدی

مارگارت مى درخشيد، قطعاً بايد براى سلامت پسرش

اين يکشنبه به کليسا مى رفت و دعا مى خوند.

لوکا چمدون وسايلش رو بست، شمشير نقره‌اى که

هديه گرفته بود رو داخل غلاف گذاشت و به کمر

بست و تپانچه‌اش رو داخل چمدون جا داد.

مى دونست دزدان دريايى در جزيره‌اى به اسم ناتهام

براى تجارت دورهم جمع مى شن پس بهترين راه اين

بود که در لباس یه ملوان خودش رو به ناتهام برسونه  
و وانمود کنه کشتی قبلی که براش کار می کرده در  
طوفان از بین رفته و حالا اون دنبال یه کشتی جدید  
برای کار می گرده. این طوری می تونست فرصتی پیدا  
کنه و در مورد اون زن اطلاعاتی به دست بیاره.

چمدون رو برداشت و از خونه بیرون زد، کالسکه  
مستقیم اون رو به اسکله رسوند، سوار اولین کشتی  
شد و مسیر جدیدی رو در پیش گرفت.

۲۹۹

ایزابل

از بالای دکل دیده بانی به تماشای طلوع خورشید  
نشستم. تمام شب بیدار مونده و با ذهنی پر از سوال



فکر کرده بودم. با روشن شدن هوا جزیره‌ی ناتهام  
هنوز غرق خوابی عمیق بود. ملوان‌هایی که دیشب تا  
نیمه‌های شب به جشن و پایکوبی پرداخته و تا طلوع  
خورشید مشغول معاشقه بودن قطعاً تا رسیدن  
خورشید به وسط آسمون هم قصد بیدار شدن  
نداشتند.

طناب‌های متصل به بادبان رو گرفتم و از روی دکل  
پایین پریدم، هوای خنک صبح‌گاهی صورتم رو  
نوازش کرد و نرم روی عرشه فرود اومدم. از کشتی  
پیاده شدم، از ساحل عبور کردم و مسیرم رو به سمت  
کافه‌ی فردیناند تغییر دادم. هنوز زود بود که ویلیام  
متوجه اتحاد بین من و جان لاک بشه یا از قضیه  
ققنوس بویی ببره.

داخل کافه که شدم هنوز آثار جشن دیشب باقی  
مونده بود. چندتا ملوان مست همونجا سر میزها  
خوابشون برده و با صدای بلند خرناس می کشیدن.  
فردیناند مشغول تمیز کردن باقی مونده‌ی استفراغ از  
روی پیشخان بود و چندتا از نوچه‌هاش داشتن روی  
میزها و کف زمین رو تمیز می کردن.

پشت یکی از صندلی‌ها نشستم و گفتم:  
«برای سفارش صبحونه زوده؟»

فردیناند سرش رو بالا گرفت و با دیدن من لبخندی  
پت‌وپهن زد که با صورت نخراشیده و جثه‌ی بزرگش  
همخونی چندانی نداشت.

«ایزابل تورنادو دیشب یه غافلگیری بزرگ برای  
مجمع بودی. همه فکر می کردن تو مردی.»

«مرده بودم ولی به زندگی برگشتم.»

«اوضاع با ویل بهم ریخت؟»

سرم رو تکون دادم و گفتم:

«ناجور.»

دستمال رو جایی روی زمین انداخت و کف

دست‌هاش رو بهم مالید.

«بذار یه صبحونه مفصل برات آماده کنم بعد باید همه

چیز رو واسه‌ام تعریف کنی.»

نیم ساعت بعد سینی بزرگی پر از تخم‌مرغ‌های آب‌پز

شده، عسل تازه، شیر داغ و نون مقابلم بود.

ظرف شیر رو برداشتم و گفتم:

«کلیدها رو پیدا کردیم و ویلیام حس کرد دیگه نیازی  
به من نداره. برای همین توی یه جزیره متروکه ولم  
کرد تا بمیرم.»

نمی‌تونستم در مورد نفرین سیرا حرفی بزنم بنابراین  
باید داستان رو با کمی تغییر تعریف می‌کردم.

فردیناند گفت: «دیشب انتظار دیدنت رو نداشتم.  
وقتی اومدی داخل حسابی بهم ریخت. ویلیام آدم  
قابل اعتمادی نیست عجیبه که بهش اعتماد کردی و  
فکر کردی سهمی از گنج بهت میده.»

«گنج مال خودش، من کشتیم رو می‌خوام. کشتی  
پدرم!»

فردیناند لیوانی نوشیدنی برای خودش ریخت و  
گفت:

«با یه دست احتمال برد چندانى نداره. به نظر نمى اومد  
اوضاعش چندان خوب باشه. از لحظه‌ای که رسیده  
جزیره مثل دیوانه‌ها رفتار مى کنه. اگه نمى شناختمش  
مى گفتم مجنون شده.»

کاسه‌ی خالی شیر رو داخل سینی گذاشتم و نون داغ  
رو تکه تکه کردم.

«احيانا تو نمى دونى کاپيتان ويل کجا به دنيا اومده و  
بزرگ شده؟»

فردیناند بادی به غبغب انداخت و گفت:

«فردیناند همیشه همه چی رو مى دونه اما دونستن  
هرچیزی هزینه‌ای داره.»

خنده‌ام گرفت، دست داخل کیسه‌ی همراهم کردم و  
سکه‌ای مقابلش گذاشتم.

«این برای شنیدن جواب کافیه؟»

«برای این جواب آره.»

سکه رو قاپید و داخل لباسش پنهان کرد.

«کاپیتان ویل توی بیرمنگام متولد و بزرگ شده.»

بیرمنگام...جایی که باید بهش سر می‌زدم همین جا بود.

جایی برای پیدا کردن اصالت ویلیام، برای پیدا کردن

نقطه ضعفی علیه‌اش.

فردیناند با دست قدرتمندش چندباری به شونه‌ام

کوبید و گفت:

«بخور باید برای دوئل امروز قوی باشی. امیدوارم یه

مبارزه خوب ازت ببینم.»

صندلی رو عقب داد و پشت پیشخان برگشت  
درحالی که آوازی رو با سوت می نواخت مشغول  
کارش شد.

۳۰۰

تیغهی شمشیرم رو تیز کرده بودم، بدم نمی اومد در  
حین مبارزه زخم کاری بهش بزنم. تصور دیدن  
سرخی خونش روی تیغهی آبدیدهی شمشیر هم  
سرحالم می کرد.

فلور داشت به کارلا شمشیر زنی یاد می داد، به نظر  
می رسید در این مدت با روحیه مشابهی که داشتن  
حسابی باهم ارتباط خوبی پیدا کرده بودن.

شیدی جایی روی شاخه درختی مشغول چرت زدن بود. ققنوس نزدیکم نبود اما انگار می‌تونستم حس کنم که بر فراز دریا دنبال طعمه‌ای درخور می‌گشت. انگار ققنوس قسمتی از من بود. قسمتی که جدای بدنم بود.

وقتی شمشیر تیز شد نگاهی به خورشید درحال غروب انداختم. آسمون با رگه‌های سرخ و نارنجی به استقبال غروب رفته بود. به محوطه‌ی دوئل نزدیک شدم. زمینی مسطح با خاکی صاف و چوب‌هایی که زمین مربعی رو حصار کرده بودن. از روی حصارها پریدم، با ورود من به زمین انگار ملوان‌ها از دور و نزدیک با هیجان نزدیک می‌شدن. صدای همهمه



بلندتر به گوش می‌رسید و هرکسی داشت روی یکی  
از ما شرط‌بندی می‌کرد.

«کاپیتان ویل می‌بره. اون هرگز تو دوئل شکست  
نخورده.»

«محاله بازنده بشه. اونم از یه جوجه بالغ نشده.»

«ارشدها باید یه درس درست حسابی به این دختر  
بدن. جای زن که روی کشتی نیست. اون باید پیشبند  
ببنده و توی مطبخ پای اجاق بمونه.»

«چطوره جای شمشیر ملاقه بدیم دستش؟»

کارلا فریاد زد:

«من شرطم رو روی کاپیتان تورنادو می‌بندم. قبلا هم  
یه بار کاپیتان ویلیام رو شکست داده.»

صدای خنده‌ی تمسخرآمیز ملوان‌ها به گوش رسید.  
فقط افراد خودم، ملوان‌های کشتی خودم که مبارزه  
من با ویلیام رو دیده بودن با حرکت سر حرف کارلا  
رو تایید کردن.

کاپیتان‌های مجمع یک به یک پیدا شدن. جان لاک  
اولین نفر بود که با لبخندی محو و کمرنگ درحالی که  
سر عصاش رو در دست داشت به محوطه رسید.  
افرادش صندلی برایش آوردن تا به تماشا بشینه.  
کاپیتان نوئل نفر بعدی بود، نگاهم بهش حالتی  
پرسشگر داشت. چطور هنوز از ویلیام حمایت  
می‌کرد؟ چه وعده‌ای گرفته بود که نسبت به مرگ من  
ساکت مونده بود؟

بی حوصله دنبال ویلیام چشم چرخوندم اما ندیدمش.

می‌خواست از دوئل جا بزنه؟

نه مردی که می‌شناختم اهل جا زدن و فرار نبود.

با صدای بلند فریاد زدم:

«کاپیتان ویلیام؟ من اینجا منتظرم.»

پوزخندی زدم و گفتم:

«کاپیتان ویل ترسو فرار کرده؟»

کارلا و فلور با همراهی افراد جان لاک شروع به هو

کشیدن کردن.

«صدای قدماتو نمی‌شنوم ویل؟ می‌خوای بدون مبارزه

تمومش کنی؟»

درهای کافه فردیناند باز شدن و ویلیام با چشم‌هایی  
به سرخی خون بیرون اومد. هنوز لباس‌های دیشب  
رو به تن داشت و موهایش آشفته بود.

تعظیمی نمایشی کردم و گفتم:

«حسابی داشتی ناامیدمون می‌کردی. این افراد برای  
دیدن پیروزی تو جمع شدن.»

در سکوت به سمت حصارها اومد و داخل پرید.

شمشیرم رو در اشعه‌های پایانی نور روز گرفتم و به  
انعکاس سرخ رنگ آسمون درش خیره شدم.

«بیا تمومش کنم ایزابل. تو کشتی رو پس می‌خوای؟  
می‌تونی داشته باشیش.»

ابرویی بالا دادم و گفتم:

«مبارزه با یه زن در شان شما نیست؟ یا ترس از

باخت از یک زن؟»

«این وقت تلف کردنه.»

«گنج می‌تونه یکم بیشتر منتظر بمونه نه؟ البته برای  
کسی که تیکه‌ی آخر رو گم کرده چه فرقی می‌کنه!»

بالاخره فهمید... ابروهاش درهم رفت و نگاهش  
سخت شد. شمشیرش رو بالا گرفت و منتظر موند.

لبخند از روی صورتش محو شد و گفتم:  
«بهتره خوب بجنگی ویل. با بالاترین مهارتت بجنگ.  
نه برای کشتی! برای جونت بجنگ چون قصد ندارم  
بهت رحم کنم.»

قبل این‌که جمله‌ام تموم شه به سمتش حمله کردم.

برای دفاع دستش بالا اومد و دو تیغهی شمشیر با  
صدایی بلند بهم کوبیده شدن.

۳۰۱

نگاهش مستقیم تو صورتم خیره بود. قدرت من با دو  
دست به اندازه‌ی قدرت ویلیام با یک دست بود. تیغه  
شمشیر رو با قدرت فشار می‌داد.  
«کینه‌ای نبودی بل.»

از شنیدن کلمه بل آتش گرفتم. دستم رو عقب  
کشیدم و شمشیر رو با قدرت به شمشیرش کوبیدم و  
فریاد زدم:

«حق نداری منو بل صدا کنی.»

حمله‌ام رو دفع کرد و گفت:

«من هرچی بخوام صدات می‌زنم.»

روزهایی که منتظر بودم بل صدام کنه اونقدر سنگ و سرد شده بود که جز ایزابل چیزی بهم نمی‌گفت. حالا دیگه این بل گفتن رو نمی‌خواستم. دیگه قلبم با شنیدنش به تقلا نمی‌فتاد. دیگه خیلی چیزها عوض شده بود.

این بار ویلیام طوفانی حمله کرد. ضربات شمشیرش پر قدرت و کشنده بود و چنان پشت هم ضربه می‌زد که برای دفع آخرین ضربه از پشت روی زمین افتادم. صدای خنده‌ی ملوان‌ها رو شنیدم ولی هنوز برای قدرتنمایی زود بود.

«کلیدها و نقشه پیش توئه! تو گولم زدی و گفתי  
کارلا با لاک متحد شده.»

چرخیدم و با ضربه‌ای قسمتی از شنلش رو پاره کردم  
و گفتم:

«من هرگز اینو نگفتم. برداشت تو این بود.»

تیغهی شمشیرش قسمتی از بازوم رو خراش داد.  
شنلم رو درآوردم و برای کارلا پرت کردم. زخم  
سطحی شمشیر در برابر دردی که برای غذا دادن به  
ققنوس کشیده بودم هیچ بود. با خشم گفتم:

«نمی‌دونستم گنج اینقدر برات مهمه که هم کلیدا رو  
دزدیدی و هم نقشه رو.»

پوزخند زدم و گفتم:



«خیلی احمقی ویلیام. گنج هرگز برای من مهم نبود  
وقتی با همه‌ی وجود عاشق تو بودم.»

صدام از فشاری که به دست و شمشیرم می‌ومد دورگه  
شده بود. دستش کمی شل شد، فقط کمی...

«می‌خواستم بعد از برگشت به کشتی از لاکرادا بهت  
بگم جای کلیدا امنه...می‌دونی ویلیام من بهت اعتماد  
نداشتم. لاکرادا آزمونی بود برای من که بهت اعتماد  
کنم. اما خوشحال باش تپ خیانت کردی و باور من  
شکست. من کلیدا و نقشه رو دزدیدم، تو عمر و  
زندگی منو دزدیدی! فکر می‌کنی یر به یر می‌شه؟ نه  
ویلیام! مرگ برادر من تا وقتی زنده باشی جبران  
نمی‌شه!»

کلمات آخرم به فریادی بلند بدل شد، ارتباطی قوی  
بین من و ققنوس شکل گرفت و انگار قدرت ققنوس  
توی دستام جریان پیدا کرد. خالکوبی ققنوس روی  
پوستم گر گرفت، با همه قدرت به سمتش دویدم و  
شمشیرم رو در هوا چرخوندم، شعله‌های آتشی که  
توی چشمم زبانه می‌کشید رو در انعکاس چشم‌های  
ویلیام دیدم. شمشیرم رو با قدرت کوبیدم. شمشیر  
ویلیام از وسط نصف شد و روی زمین افتاد و تیغی  
شمشیر روی شکمش خط انداخت. زخم قدیمی با  
زخم جدید یکی شد. زخمی که خودم یه روزی  
روش مرهم گذاشته بودم.

«چشماش! چشماش رو ببینید!»

صدای همهمه‌ی وحشت‌زده‌ی بقیه رو می‌شنیدم.

بالای سر ویلیام ایستادم، شمشیرم رو روی گردنش گذاشتم، کمی خم شدم و گفتم:

«اون گنج به یه دلیلی برای تو مهمه ویلیام. نه یه دلیل مادی! تو دنبال چیزی فراتر از سکه و جواهراتی و من بالاخره می‌فهمم اون چیه.»

تیغه رو آهسته کشیدم و خطی کمرنگ روی گردنش انداختم.

«شانس آوردی که توی ناتهام کشتن یه هم‌پیمان ممنوعه! وقتی که نقطه ضعف تو پیدا کنم ویلیام،

اون روز باید به حد مرگ از من بترسی.»

صاف ایستادم و به سمت فردیناند راه کج کردم.

«نتیجه‌ی دوئل فردیناند؟»

برای اولین بار بود که می‌دیدم فردیناند دست و پاش  
رو گم کرده. چیزی توی صورتم ترسناک شده بود و  
اون قطعا درخشش شعله‌های آتشی بود که حسش  
می‌کردم. چشم‌هایی که شبیه ققنوس شده بودن.  
«برنده دوئل کاپیتان تورنادو. کشتی به کاپیتان اصلی  
تعلق داره.»

لبخندی مغرورانه زدم و شمشیرم رو بالا گرفتم. کارلا  
و فلور شرط‌بندی رو برده و داشتن سکه‌ها رو از بقیه  
می‌گرفتن. نگاهم از صورت غرق رضایت جان لاک  
گذشت و روی صورت خشک و جدی نوئل خیره  
موند. صدای فریادهای تشویق آمیز ملوان‌ها اسمم رو  
فریاد می‌زد.

احساس کردم از بین جمعیت نگاهی آزارم می‌ده.  
نگاهی متفاوت و گزنده.

سرم رو چرخوندم و در بین جمعیت، چشم‌های آبی  
رنگی رو دیدم که مستقیم خیره به من بودن.  
نگاهی که در عین غریبگی آشنا بود.

۳۰۲

چشمام روی صورتش چرخید، چشم‌هایی آبی  
شیشه‌ای، موهای بلند خرمایی، قد بلند و ورزیده.  
احساس می‌کردم جایی این مرد رو دیدم. نگاهش  
همین حرف رو می‌زد، نگاهش جوری بود که انگار  
این اولین باری نیست که منو می‌بینه.

به سمت فردیناند برگشتم و گفتم:

«ممنونم. امیدوارم فردا کشتی رو سالم بهم تحویل بدی.»

فردیناند سر تکون داد و گفت:

«سالم اما بدون خدمه.»

ابروهام درهم رفتن و گفتم:

«یعنی چی؟»

«اونا قبلاً خدمه کاپیتان ویل بودن ایزابل. تنها کشتی

متعلق به توئه اما خدمه نه. باید دنبال خدمه جدید

باشی.»

سرم رو به نشونه درک این موضوع تکون دادم و گفتم:

«بد هم نیست. دلم نمی‌خواد یه تعداد آدم وفادار به  
ویلیام به عنوان جاسوس کنارم باشن. می‌تونن برام  
خدمه ۷۰ پیدا کنن؟ آدمایی رو می‌خوام که ماهر و  
وفادار باشن و محض رضای خدا دور ملوان‌های پیر  
رو خط بکش. من چندتا سالم و سرحالشون رو  
می‌خوام.»

فردیناند زیرخنده زد و گفت:

«اتفاقاً آدمای درست و حسابی زیادی رو می‌شناسم.  
نگران نباش بهم چند روز فرصت بده.»

نگاهی به اطراف انداخت و با صدایی آهسته‌تر گفت:

«خبرهایی در مورد میچ دارم. تمام این یه سال از  
ترس مجمع جایی پنهان شده بود. اما من بالاخره

پیداش کردم. می‌خوام براش تله بذارم و بکشمش  
بیرون.»

میچ...

مردک کثیف پست فطرت...

«هرکاری لازمه انجام بده فردیناند. پاداش خوبی در  
ازاش می‌گیری. من اون مرد رو می‌خوام. زنده!»  
«حتما بانو.»

دست روی شونه‌ام زد و گفت:

«تغییر کردی ایزابل اما این تغییر بیشتر برازنده‌ توئه. از  
این ایزابل جدید بیشتر خوشم اومده.»

از محوطه بیرون رفت. ملوان‌ها پراکنده شده بودن و  
تعدادی هم داشتن سر پول شرط‌بندی دعوا می‌کردن.



صدای بیرون کشیده شدن شمشیرها از نیام از  
فاصله‌ای دورتر به گوش می‌رسید و دعوایی که قطعاً  
به یه زدو خورد حسابی و مرگ چند نفر به وسیله  
افراد فردیناند منتهی می‌شد.

ویلیام روی زمین نشسته، یک دستش رو روی زانوش  
گذاشته و با دست دیگه خونی که از زخمش بیرون  
می‌زد رو تماشا می‌کرد. در بین خنده صدای ناله‌ای  
دردآلود ازش بلند شد. دستم رو به سمتش دراز کردم  
و گفتم:

«بذار کمک کنم پیرمرد.»

سرش رو بالا گرفت و به من خیره موند. دستش رو  
دراز کرد و دستم رو گرفت تا بلند شه. تا نیمه بلندش  
کردم و بعد محکم به زمین کوبیدمش.

«واقعاً فکر کردی کمکت می‌کنم سرپا شی؟ اونم  
وقتی عطش به خاک نشوندنت رو دارم؟»  
از درد نالید و بعد با خنده‌ی اعصاب‌خردکنی گفت:  
«این بی‌رحمی بهت نمیاد بل. همیشه من آدمی بودم  
که کارهای سخت رو انجام می‌دادم نه تو.»  
«حالا جامون عوض شده. هرگز دیگه نمی‌ذارم  
احساسات منطق و ذهنم رو کور کنن. برای نابود  
کردن تو حاضرم بدون حتی لحظه‌ای فکر آدم بکشم.»  
فرز به جلو خزید و میچ پام رو کشید و من رو زمین  
انداخت. روی زمین خاکی به پشت افتادم و ویلیام به  
سرعت وزنش رو روی من انداخت. دستش دور میچ  
دستم محکم شد و قلابش زیر چونه‌ام قرار گرفت.

«قدرت بیشتر از قبل شده. خیلی بیشتر از حد عادی.  
اما چطور؟»

پوزخند زدم و تقلا کردم مچم رو از بین انگشتاش  
آزاد کنم.

«آرزوی فهمیدنش رو به گور می‌بری.»

«می‌خواهی باور کنم که توی قلب کوچیکت دیگه  
احساسی نسبت به من نیست؟»

احساس می‌کردم قدرت ققنوس توی تمام وجودم  
مثل نبضی ضربان می‌زنه اما نمی‌خواستم الان از  
قدرتم استفاده کنم.

«اشتباه نکن ویلیام. قلب من نسبت به تو پر از حسه.  
حس نفرت!»

هوشیارتر از دیشب به نظر می‌رسید. حالا داشت خود  
واقعیش می‌شد. می‌تونستم برق فکری شیطانی رو  
توی چشماش ببینم.

«بذار ببینم چقدر از حرفت حقیقت داره.»

قبل از این که متوجه منظورش بشم، سرش رو پایین  
آورد و منو بوسید.

۳۰۳



برای چند لحظه شوکه شدم...

انتظار چنین چیزی رو نداشتم. ویلیام هیچ حسی  
نسبت به من نداشت، پس برای چی داشت چنین  
کاری رو می‌کرد؟ برای سنجیدن احساسات من؟ فکر

می‌کرد در مورد حسم بهش دروغ گفتم؟ شاید هم  
فکر کرده بود من هنوز اون قدر خام هستم که با یه  
بوسه شل بشم و دوباره درهای قلبم رو به روش باز  
کنم. کورخونده بود!

گرمای بوسه‌اش نه تنها قلبم رو به لرزه نذاخت، بلکه  
باعث شد از شدت نفرت خونم به جوش بیاد. از  
غافلگیری و خشک شدن بدنم سواستفاده کرد و  
بوسه‌اش طولانی شد. نفسش حالم رو بد می‌کرد. از  
عطر تنش بیزار بودم. دست آزادم رو به لباسم  
رسوندم و خنجرم رو بیرون کشیدم. خنجرم رو بین  
پاهاش رسوندم و سرم رو با نفرت عقب کشیدم و  
غریدم:

«اگه می‌خوای سالم بمونی بهتره تن لشت رو بکشی  
کنار ویلیام وگرنه قوانین مجمع رو بیخیال می‌شم و  
بلایی به سرت میارم که آرزوی مرگ کنی.»

نگاهش توی چشمام به دنبال پیدا کردن حسی  
چرخید اما چیزی جز نفرت پیدا نکرد. لبخند روی  
صورتش کم‌کم محو و محوتر شد و مردمک‌های  
چشمش تنگ‌تر شده و نگاهش رو به سردی رفت.  
با صدایی آهسته گفتم:

«من یک‌بار تمام عشقی که نسبت بهت داشتم رو  
خرج کردم ویلیام. من قلبم رو بهت بخشیدم و تو  
چیکار کردی؟ شکستیش... من دیگه قلبی برای دوست  
داشتن تو ندارم. اما تنها چیزی که نمی‌فهمم اینه که  
تویی که از من گذشتی و فراموشم کردی، چرا هنوز

داری برای پیدا کردن حسی درون من تقلا می‌کنی؟  
چرا برات اهمیت پیدا کرده؟ فکر کردی حالا که من  
زندم و تو هم زنده‌ای می‌تونیم همه چی رو فراموش  
کنیم و دوباره مثل قبل بشیم؟»

آب دهنم رو تو صورتش تف کردم و گفتم:  
«هرگز یه اشتباه رو دوباره تکرار نمی‌کنم. هرگز به  
کسی که شیشه‌ اعتماد رو بشکنه اعتماد نمی‌کنم.  
پس دست از این کارای مسخره بردار ویلیام. برای من  
نقش بازی نکن.»

وزنش رو از روی بدنم برداشت. لباسم از نم خون  
خیس شده بود. خواست عقب بکشه که این بار من  
یقۀ لباسش رو گرفتم و به سمت خودم کشیدم. بازی

تازه شروع شده بود، این بار من بودم که قواعد بازی  
رو طرح می کردم.

چشم‌ام رو خمار کردم و گفتم:

«چی رو از من مخفی می کنی ویلیام. اون گنج چی  
داره که این قدر شدید دنبالش؟»

می خواستم باهاش بازی کنم. همون بازی که با من  
کرده بود. نرم و آهسته جوری به سمت مرگ

می کشوندمش که حتی خودش هم متوجه نشه و

زمانی به خودش بیاد که جسمش توی قبر طعمه

گرم‌ها شده. در سکوت به من خیره بود. سرم رو

نزدیک گوشش بردم، رگ گردنش رو آهسته بوسیدم

و کنار گوشش لب زدم:

«توی بیرمنگام چه خبره ویلیام؟»



تمام بدنش زیر انگشت‌های دستم منقبض شد. زده  
بودم به هدف.

نقطه ضعف ویلیام جایی توی بیرمنگام بود.

۳۰۴

صورتش مثل روح سفید شد، لب‌هایش شبیه به خطی  
صاف شده بودن و می‌تونستم برجسته شدن رگ‌های  
گردنش رو ببینم. انگشتام رو بین موهای لغزوند و  
نوازشش کردم، حالا نوبت عصبی کردنش بود. یه  
دستم رو دور گردنش حلقه کردم و بی‌توجه به این‌که  
هرکسی می‌تونست ما رو ببینه، سینه به سینه‌اش خودم  
رو بالا کشیدم و مستقیم توی چشماش خیره شدم.

«کشتی رو ازت گرفتم ویلیام...»

صورتم رو بهش نزدیک کردم جوری که وقتی پچ پچ می کردم نفسم صورتش رو نوازش کنه.

«دومین چیزی که ازت می گیرم اون گنجه.»

خندیدم. خنده‌ای بلند با صدایی که برای خودم هم غریبه بود.

«دوست داری بدونی سومی قراره چی باشه؟»

صدام اون قدر آهسته شد که فقط خودش می تونست بشنوه.

«می ذارم سومی رو خودت حدس بزنی...»

ازش فاصله گرفتم، سرم رو به سمتی کج کردم، چشمکی زدم و گفتم:

«گاهی اوقات دختر کوچولوها می‌تونن خیلی ترسناک  
باشن ویلیام. مخصوصاً اگه اسباب بازی مورد  
علاقه‌اشون بشکنه.»

به عقب هلش دادم و از جا بلند شد. پوزخندی زدم و  
لحتم عوض شد، دیگه لوندی قبل توی صدام نبود به  
سردی گفتم:

«وقتش شده معامله‌ای با سیرا داشته باشم. تیک  
تاک...وقت داره می‌گذره کاپیتان بی‌کشتی!»  
به سمت کافه فردیناند حرکت کردم. باید چندتا کار  
رو در الویت انجام می‌دادم. یکیش ملاقات با سیرا  
بود، دومی رفتن به بیرمنگام. جایی که احتمالاً  
می‌تونستم ردی از خانواده مادری خودم و پدری  
ویلیام پیدا کنم.

## ویلیام

با دردی که داشت توی شکمش پخش می شد از جا بلند شد. تمام بدنش داغ شده بود و خودش هم نمی دونست این واکنش از خشم بود یا از تمایل عجیب بدنش به ایزابل. انگار تمام حس های خفته ای که این مدت با هیچ زنی بیدار نشده بود حالا داشت با قدرت سرکشی می کرد. تمام وجودش برای تصاحب وجود بل می سوخت. انگار آتشی درونش

زبانہ کشیدہ باشہ کہ با هیچ چیزی قابل خاموش شدن نباشہ.

بل رو نبوسیده بود کہ از احساسات اون نسبت بہ خودش مطمئن بشہ، بلکه بل رو بوسیده بود تا خودش رو امتحان کنہ. حالا از کاری کہ کردہ بود پشیمون بود. از کشش جسمی کہ بہ بل داشت، از تعلق خاطری کہ هنوز تہ وجودش بود، از ہمہ اینا پشیمون بود. از اول نباید این قدر بہ این دختر نزدیک می شد. از اول باید افسار احساساتش رو دست می گرفت. لب هاش رو روی ہم فشرد از حجم حرف هایی کہ قورت دادہ و بہ زبون نیاوردہ بود. کلافہ از ضعف خودش بہ سمت درمانگاہ رفت. حاضر بود در ازای دہ سال از عمرش با سیرا معاملہ

جدیدی می کرد و می تونست بخشی از حافظه اش رو  
پاک کنه. حافظه ای که مدام خاطرات رو به یادش  
نیاره. بل از کجا در مورد بیرمنگام فهمیده بود؟  
دستاش رو مشت کرد، درد امانش رو بریده بود. زخم  
ناسور روی سینه هربار وخیم تر از قبل می شد.  
بیرمنگام...

کی دهن لقی کرده بود؟  
باید تقلا می کرد، باید جای گنج رو پیدا می کرد، اگه  
دست روی دست می داشت بل همه چیز رو می فهمید  
و اون موقع دیگه نمی شد از دستش در امان موند.  
ترس...

از زوایای ناشناخته بل جدید ترسیده بود.

از نگاه غریبه‌ای که توی چشم‌های آشنای بل بود  
ترسیده بود.

نگاه بل درست مثل زنی دیوانه بود. کسی که هیچ  
چیزی برای از دست دادن نداره. بل نباید به بیرمنگام  
می‌رسید. نمی‌تونست چنین ریسکی کنه...  
این همه تلاش نکرده بود که حالا همه چیز به باد بره.  
این همه سال انتظار...  
ویلیام برای رسیدن به اینجا همه چیز رو فدا کرده بود  
حتی خودش رو...

به یاد معامله‌هایی که با سیرا کرده بود افتاد.  
معامله‌هایی که هیچ‌کس با عقل سلیم حاضر به  
پذیرشش نبود. اما ویلیام همه چیز رو به جون خریده  
بود. همه چیز رو!

نه!

ویلیام برای رسیدن به هدفش دست به هرکاری می‌زد، حالا دیگه هیچ راه برگشتی وجود نداشت. بل هرگز نباید به بیرمنگام می‌رسید.

۳۰۶

نیمه‌های شب بود. ویلیام تمام شب منتظر مونده بود تا سروصدای جزیره خاموش شده و همه به خوابی عمیق فرو برن. باید شبیخونی به کشتی جان لاک می‌زد. باید قسمت گمشدهٔ نقشه یعنی آوات محل دقیق گنج رو پیدا می‌کرد. روی هیچ‌کدوم از نقشه‌های عادی اسمی از مکانی به نام آوات برده نشده بود. شبیخون زدن به کشتی جان لاک تنها فرصتش بود.



هنوز جای بخیه‌های پزشکی ناتهام روی سینه و  
پهلوش درد داشت و با هر حرکتی احساس می‌کرد  
بانداژ چسبیده به سینه‌اش خیس‌تر می‌شه اما بی‌توجه  
به درد مسیرش رو به سمت کشتی دارک پلس ادامه  
داد.

از الوارهای کنار کشتی خودش رو بالا کشید و  
دستش رو آویز تورهای صید آویز به دو طرف کشتی  
کرد و خودش رو بالا کشید. از قسمت انتهایی کشتی  
خودش رو به عرشه رسوند. سکوت مطلق حکم‌فرما  
بود و فقط چند نفری در حالی که چرت می‌زدن،  
کشیک می‌دادن.

از بین سایه‌ها و عمق تاریکی حرکت کرده و به طبقه  
پایین کشتی رفت. باید خودش رو به اتاق لاک  
می‌رسوند.

پشت در اتاق که رسید مکث کرد. دسته‌ی خنجر رو  
لمس کرد. شاید بهتر بود یه بار برای همیشه شر جان  
لاک رو کم می‌کرد.

در رو آهسته باز کرد، لولای در جیرجیر خفیفی صدا  
خورد. پا که داخل اتاق گذاشت، چوب‌های کف  
زمین زیر پاش صدا خوردن.

حجم تیره‌ی جان لاک رو دید که روی تخت خوابیده  
و کلاهش روی صورتش قرار داشت.

کشوها رو باز کرد و بی‌صدا همه جا رو گشت. اثری  
از نقشه نبود.

کلافه به سمت لاک چرخید. حتما جایی زیر بالش یا داخل لباسش بود. خنجر رو بیرون کشید و به سمت تخت رفت. بالای تخت ایستاد و دستش رو آهسته بالا برد.

نباید تعلل می کرد، زنده بودن لاک تهدیدی برای ویلیام بود. قوانین مجمع می تونستن برن به جهنم، قطعاً بقیه دزدای دریایی به خاطر به درک واصل کردن لاک ازش تشکر می کردن.

دستش رو بدون تردید پایین آورد که ناگهان لاک از جا پرید، کلاه روی زمین افتاد و دستی محکم مچ ویلیام رو گرفت.

ابروهاش بالا پریدن و گفت:

«تو اینجا چیکار می کنی ایزابل؟»

ایزابل از تخت لاک بلند شد دست ویلیام رو به عقب  
هل داد و گفت:

«چون خوندن افکارت خیلی راحت‌ه ویلیام. مطمئن  
بودم برای دزدیدن نقشه می‌ای. چه کار اشتباهی... نیچ  
نیچ تو که باهوشی بودی کاپیتان ویل.»

ویلیام خشمگین غرید:

«تو توی تخت جان لاک چیکار می‌کنی؟»

ایزابل چشم‌هاش رو خمار کرد و گفت:  
«همون کاری که هر زنی توی تخت یه مرد انجام

می‌ده. بهت نگفته بودم؟ من یه متحد جدید پیدا  
کردم.»

خون در رگ‌های ویلیام یخ بست. اتحاد با جان لاک؟  
به حتم ایزابل دیوانه شده بود.

«بهم در مورد دروغایی که گفته بودی گفت. در مورد  
این که واقعاً چی رو ازش گرفتی.»

ویلیام دندون‌هایش رو بهم فشرد و گفت:

«لاک آدم وفاداری نیست، اون خطرناکه.»

«نه خطرناک‌تر از تو ویلیام! اون توی همه چیز از تو

بهتره. همه چیز! تعجب می‌کنم معشوقه‌اش چطور

تورو انتخاب کرد. تویی که توی بستر فقط می‌تونی

مثل یه حیوون باشی. حداقل لاک یه جتلمن کامله.»

ضربه سخت بود و کاری.

مستقیم غرور و مردونگی ویلیام رو هدف گرفت و  
فرصتی برای مقابله بهش نداد.

«نقشه اینجا نیست. جایه که هرگز دستت بهش  
نمی‌رسه. شیدی نقشه رو به جای امنی برده و ما  
مسیری که باید طی کنیم رو حفظ کردیم ویلیام. اما  
بهتره بگم در زمانی که اینجا داری به غفلت وقت رو  
هدر می‌دی کارلا و فلور دارن نایا رو از بین افرادت  
نجات می‌دن. من جای تو بودم به جای وقت تلف  
کردن یه کشتی گیر میاوردم ویلیام.»

ایزابل با خونسردی کشنده‌ای در اتاق رو باز کرد و  
گفت:

«تظاهر می‌کنم اینجا ندیدمت ویلیام. چون اگه جان  
لاک جای من روی اون تخت بود، فردا صبح سر تو  
به اسکلت‌های آویزون از بادبان‌ها اضافه می‌شد.»

ویلیام چنان خلع سلاح شده بود که راهی برای تقابل  
نداشت. خنجر رو توی دست فشرد و از اتاق بیرون  
رفت. فکر اتحاد بل با لاک خشمگینش کرده بود اما  
بدتر از اون، فکر هم‌بستری بل با دشمنش می‌تونست  
به حد جنون برسوندش...

چرا فکر کرده بود جسم بل همیشه متعلق به خودش  
می‌مونه؟

تصویر بدن برهنه‌ی بل در آغوش لاک مقابل  
چشم‌هاش جون گرفت، احساس کرد خشم در  
رگ‌هاش می‌جوشه. احساسات خفته‌اش بیدار شده

بود اما چرا؟ هنوز نمی فهمید وقتی احساساتش رو  
همراه نفرین جزیره خاک کرده بود پس این حسادت  
کورکننده از کجا پیداش شده بود؟ این تمایل غریب  
چرا ولش نمی کرد؟  
باید سیرا رو می دید، باید حتما به دیدن سیرا می رفت.

۳۰۷

ایزابل

زمان آتش بازی رسیده بود و فردا صبح همه جزیره  
رو به مقصد دیگه ای ترک می کردن. کارلا و فلور با



موفقیت نایا رو نجات داده بودن، گرچه نایا به قدری بیمار و ضعیف بود که مطمئن نبودم بتونه دوام بیاره. می‌خواستم برای تماشای آتش‌بازی با جان لاک برم و عکس‌العمل ویلیام رو با چشم‌های خودم ببینم. پریشونی مشهودش بعد از شنیدن حرف‌هام چنان لذت‌بخش بود که می‌تونستم یا صدای بلند قهقهه بزنم. مرد باهوش و حيله‌گر و زیرکی مثل ویلیام بالاخره از یکی رودست خورده بود. برق حسادت رو به وضوح در چشم‌های ویلیام تشخیص داده بودم و حالا وقت زخم زدن بیشتر بود. جان لاک با سخاوت تمام اجازه داده بود برای رنج دادن ویلیام این نقشه رو اجرا کنم.

«کاپیتان؟»

صدای یکی از ملوان‌ها باعث شد از افکارم بیرون  
کشیده بشم.

«بله ندی؟»

«کاپیتان لاک می‌خوان شما رو توی اتاقشون ببین.»

سرم رو تکیون دادم و گفتم:

«می‌توننی بری.»

موهای آشفته‌ام رو با روبان بستم و اتاق رو ترک  
کردم. پشت در کابین لاک که رسیدم منتظر اجازه  
شدم.

«بیا داخل کاپیتان تورنادو.»

در رو باز کردم، داخل شدم.

جان لاک مقابل کمد بزرگ کابین ایستاده و دکمه‌های  
مشکی لباسش رو می‌بست. عقاب خشک شده‌ای  
روی یکی از میزها قرار داشت و انواع شمشیرهای  
جواهر نشان به دیواره‌های کابین وصل شده بودن.  
آینه‌ی بزرگ قدی مقابلمون قرار داشت که تصویر  
تختی با مخمل سبز و کلاه جان لاک داخلش منعکس  
شده بود.

«کلاهم رو بهم بده بانو ایزابل.»

کلاه بردار مشکی رو از روی تخت برداشتم و به  
سمتش گرفتم. موهای تیره‌اش رو با دست حالت داد  
و کلاه رو روی سرش گذاشت. سه عصای  
جواهر نشان رو نشونم داد و گفت:  
«کدوم؟»

به عصایی که حالتی شبیه به سر مار داشت اشاره زدم  
و گفتم:

«قطعا این.»

هومی کرد و بقیه‌ی عصاها رو داخل کمد جا داد.  
«خواستم بیای اینجا تا بهت هدیه‌ای بدم. به خاطر این  
اتحاد و به خاطر موفقیت روز قبلت در شکست دادن  
ویلیام.»

از داخل کمد لباسی رو بیرون کشید و به سمت من  
گرفت.

«این رو برای دنیس سفارش داده بودم ولی قبل از  
این که بهش هدیه کنم خودش رو کشت. حالا  
می‌خوام متعلق به تو باشه.»

لباسی بلند از مخمل سرخ که یقه‌ای کاملاً باز داشت  
و سرآستین‌هایش با جواهراتی طلایی کار شده بود.  
دور کمرش ، کمربندی جواهر نشان مزین شده با  
یاقوت سرخ بزرگی داشت که باریکی کمر رو بهتر  
نشان می‌داد.

«واقعاً نمی‌تونم چنین هدیه‌ای رو قبول کنم. این برای  
شما ارزش زیادی داره.»  
«کاری که تو می‌کنی هم برای من ارزش زیادی داره  
بانو ایزابل.»

کی فکرش رو می‌کرد جان لاک پشت چهره‌ی خشن  
و ترسناکش، چنین آدمی باشه؟ هنوز عشقش به دنیس  
توی چشم‌هایش موج می‌زد.

«متأسفم که مجبورید این نقش رو بازی کنید کاپیتان.»

«من برای درد کشیدن ویلیام هرکاری می‌کنم.

هرکاری.»

لباس رو از دستش گرفتم. جواهرات رو لمس کردم و  
گفتم:

«یه روزی در ازای این لباس مخمل سرخ، خنجری  
آغشته به خون سرخ ویلیام رو بهتون هدیه می‌دم.  
مطمئن باشید...»

۳۰۸

لباس چندان اندازه نبود، من این مدت بیش از حد  
لاغر شده بودم برای همین لباس برای تنم کمی گشاد  
بود اما اهمیتی ندادم چیزی از زیبایی لباس کم  
نمی‌شد. موهای کوتاهم هیچ جوری قابل آراستن

نبود. فلور تاجی از گل‌های سرخ آماده کرده بود تا شاید یکم به موهای پسرونه‌ام حالت زیباتری بده. سال گذشته نه در رقص شب آتش‌بازی شرکت کرده بودم و نه برام اهمیتی داشت اما حالا انگار دلم می‌خواست مقابل چشم تمام دزدهای دریایی خودنمایی کنم.

به عرشه که رسیدم جان لاک جنتلمنانه به انتظار ایستاده بود. بازوش رو برای همراهی به سمتم گرفت و من دستم رو دور بازوش حلقه کردم. به سمت قسمتی از ساحل رفتیم که صدای رقص و پایکوبی به گوش می‌رسید. تقریباً تمام ملوان‌ها و حتی کاپیتان‌ها از دیدن من دست در دست جان لاک بهت‌زده شدن. همه زیرچشمی بهمون خیره شده بودن و پشت

سرمون پیچ پیچ می کردن. لاک بدون توجه به دیگران  
من رو به سمت صندلی هدایت کرد تا بشینم. نگاهم  
بین بقیه چرخید، ویلیام رو دیدم که بطری نوشیدنی  
در دست داشت و با فاصله به من چشم دوخته بود.  
خطوط اخم روی صورتش اونقدر عمیق بود که کسی  
جرات نزدیک شدن بهش نداشت.

بطری نوشیدنی رو یک نفس بالا کشید و چشم از من  
گرفت. رقص و پایکوبی شروع شده بود. صدای  
موسیقی در تمام ساحل پیچیده و زنهای جزیره با  
لباسهایی پر زرق و برق روی زمین شنی ساحل  
می رقصیدن.

«کاپیتان لاک، دیدنتون کنار کاپیتان تورنادو عجیب  
بود. فکر نمی کردم با هرکسی متحد بشید.»



کاپیتان ریک با ریشخندی به من خیره بود. لاک  
بی توجه گفت:

«چیزی که تو فکر می کنی یه تیکه آهن بی ارزشه از  
نظر من می تونه تبدیل به یه شمشیر فولادی آبدیده  
بشه. مهم اینه که من همیشه در شناخت ارزش ها از  
تو بهتر بودم ریک.»

چهره کاپیتان ریک از چنین جوابی درهم رفت.  
کاپیتان دیلاروس پشت سرش ظاهر شد، یا  
خوش بینی بیشتری رو به من کرد و گفت:

«کاپیتان ویل حسابی دماغ شده، دوئل دیروز عالی بود  
بانو ایزابل. شنیدم ویل یه کشتی جدید اما کوچیک  
خریده. خوشحالم کشتی خودت رو پس گرفتی.»  
ریک به عقب برگشت و به نیم رخ ویل چشم دوخت.

«مثل همیشه نیست. فکر کنم اینقدر درگیر گنج بوده مغزش رو از دست داده. حتی وقتی لاک کشتیش رو به آتیش کشید هم اینطوری آشفته ندیده بودمش.»

نگاه لاک حالتی رضایت‌مند به خودش گرفت. کاپیتان دیلاروس به سمت من خم شد و گفت:

«می‌تونم به یه رقص کوتاه دعوتتون کنم؟»

از جا بلند شدم، دستم رو توی دست کاپیتان دیلاروس گذاشتم، کفش‌هام رو درآوردم و روی زمین شنی برای رقص حاضر شدم.

سعی داشتم حرکات پاهام رو باهاش هماهنگ کنم، سن و سال چندانی نداشت اما به وضوح کمی کند بود.

«جنگیدن بین سران مجمع اجتناب ناپذیره. فردیناند  
سال‌هاست سعی کرده صلح رو برقرار نگه داره اما  
اوضاع به شدت شکننده‌اس. مخصوصاً با اتفاقات  
اخیر.»

چرخ‌های زدم و درحالی که دستم تو دستاش بود و  
گفتم:

«دیر یا زود این اتفاق میفته. یکی دو جایگاه در مجمع  
خالی می‌شه اما افرادی هستن که سریع بتونن اون  
جایگاه خالی رو پر کنن.»

«قصد مبارزه با ویلیام رو داری بانوی جوان؟»  
«قصد کشتنش رو...البته.»

«فکر می‌کردم ارتباط صمیمانه‌تری بین شما باشه.  
داستان و شایعات ماجراجویی‌های شما در تمام

مجامع دزدان پیچیده. هرگز نشنیده بودم ویلیام برای  
کسی فداکاری کنه. دستش رو به خاطر تو از دست داد  
مگه نه؟»

سرد گفتم:

«ویلیام هیچ کاری رو برای دیگران نمی کنه کاپیتان.  
اون فقط به نفع خودش کار می کنه.»

کاپیتان دیلاروس که دیگه از حرکات تند پا نفسش  
گرفته بود ایستاد اما دستم رو رها نکرد.  
«اگه جنگی دربگیره همه خواه ناخواه بهش ربط پیدا  
می کنن. اگه چنین اتفاقی بیفته می خوام بدونی من  
طرف شما خواهم بود.»

دستم رو فشرد و بعد رها کرد و رفت. نفسم به خاطر  
فعالیت زیاد تند شده بود. خواستم به سمت صندلیم  
برگردم که کسی گوشه‌ی لباسم رو گرفت.  
«افتخار رقص می‌دی عروسک؟»

۳۰۹

با اوج گرفتن موسیقی تقریباً هرکسی گوشه‌ای  
مشغول رقص بود. نگاهی به چشم‌های سرخ شده‌  
ویلیام انداختم و دستی که به سمتم گرفته بود.  
سرانگشتم رو کف دستش گذاشتم و گفتم:  
«با یه دست رقصیدن سخت نیست کاپیتان؟ می‌ترسم  
یه پا رو هم در رقص از دست بدین.»

بدون لبخند دستم رو کشید و رقص رو هدایت کرد.  
«من برای رسیدن به اهدافم نیازی نه به اون دست  
دارم نه به پا.»

سرش رو کنار گوشم گذاشت و گفت:

«همیشه آدمایی هستن که جای من فدا بشن.»

مقابله رو شروع کرده بود. پس قصد داشت از موضع  
سکوت و بهت بیرون بیاد و حمله کنه. روی یک پا  
پریدم و جای دست‌ها عوض شد، دستش دور کمرم  
نشست و هردو به تقلید از بقیه چرخ‌هایی کوتاه  
می‌زدیم.

«خوش صحبت شدی کاپیتان ویل. بالاخره تصمیم  
گرفتی دوباره خود واقعیت بشی.»

«من همیشه خود واقعیم بودم عروسک. یادت رفته؟  
من بارها بهت هشدار دادم به هیچ کس اعتماد نکن  
حتی من... گفتم من هرگز کاری که به نفعم نباشه  
انجام نمی‌دم.»

«درسته. گفته بودی و من احمق بودم که باور نکردم.  
اما خوشحال باش، تصمیم گرفتم ازت یاد بگیرم و  
مثل خودت باشم.»

صدایش سرد و بی‌روح شد و گفت:  
«با چسبیدن به جان لاک؟ قصد داری از قدرت و  
نفوذش سواستفاده کنی.»

با صدای بلند خندیدم و گفتم: «سواستفاده نه ولی  
معامله چرا. در ازاش قراره خیلی چیزا نصیبش بشه.  
من می‌تونم خیلی چیزا زو در اختیارش بذارم.»

حرفم دوپهلو بود و از منقبض شدن ماهیچه‌های

بدنش فهمیدم حرفم اثر لازم رو داشته.»

دستی روی بازوم نشست و رقصمون متوقف شد.

جان لاک کنارمون ایستاده بود. سرد و رسمی گفت:

«کاپیتان ویل ترجیح می‌دم همراهم رو پس بگیرم.

آتش بازی داره شروع می‌شه.»

دست ویل به سختی از میچ دستم رها شد. دست‌های

جان لاک رو گرفتم و به سمت کنارهٔ ساحل حرکت

کردیم. انفجاری نورانی آسمون رو روشن کرد و

صدای فش‌فشه‌هایی که پشت هم به آسمون می‌رفتند

فضا رو پر کرد.



ثانیه‌ای بعد آسمون ستاره بارون شده بود. گرمای  
دست ویلیام رو هنوز جایی روی دستم احساس  
می‌کردم. انفجار واقعی، آتش واقعی درون ویلیام بود.  
درون آشفته‌ای که سعی داشت آروم نشونش بده.  
برای من آتش‌بازی خیلی وقت بود که شروع شده  
بود.

۳۱۰

مراسم که تموم شد همه ساحل رو ترک کردن. شب  
آخر بود و هرکسی می‌خواست تا لحظهٔ آخر از  
موهبت بودن در ناتهام استفاده کنه.  
«ایزابل؟»

با شنیدن صدای فردیناند سرجا متوقف شدم. چندین  
مرد پشت سرش ایستاده بودن.

«اینا ملوان‌های جدیدت هستن. کسایی که حاضرین  
بهت خدمت کنن. همشون افراد قوی و کاربلدی  
هستن.»

نگاهی به ردیف مردها انداختم و گفتم:  
«اینا که فقط ده نفرن.»

«ده تای دیگه هم فردا صبح میان.»

یکی یکی از مقابل مردها عبور کردم. همه به نظر  
تنومند و سالم می‌رسیدن. دست دور چونه بعضی  
گذاشتم و سالم بودنشون رو چک کردم.

روبه روی آخرین نفر که ایستادم نگاه تند چشم‌های  
آبیش آزاردهنده بود. نگاه آشنا...

صاحب این چشم‌ها همون کسی بود که موقع دوئل  
دیده بودم. حس نگاهش جوری بود که درک  
نمی‌کردم.

«تو اسمت چیه؟»

با صدایی رسا گفت:

«لوکا.»

«اهل کجایی لوکا؟»

«اسکاتلند.»

سرم رو آهسته تکون دادم و گفتم:

«من قبلاً جایی ندیدمت؟»

براق شد و گفت:

«تازه به ناتهام او مدم. فکر نمی کنم خانم.»

فردیناند کج خلق گفت:

«موقع سوال و جواب باید بگید کاپیتان. یله کاپیتان.

چشم کاپیتان. همین فهمیدین؟»

همه یک صدا گفتن بله کاپیتان.»

صدایی توی ذهنم گفت:

«داره دروغ می گه.»

صدای ققنوس بود. ققنوس دروغ لحن صداش رو

تشخیص داده بود. پس من جایی دیده بودمش اما

کجا؟ نکنه جاسوسی از طرف ویلیام بود؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

«فردا با طلوع خورشید حرکت می‌کنیم. هرکسی  
پشیمون شده می‌تونه بره. خدمت کردن به من کار  
آسونی نیست. از هیچ اشتباهی نمی‌گذرم.  
کوچک‌ترین خطایی یا مجازاتش شلاقه یا سکوی  
پرتاب. پس حواستون خوب جمع باشه.»  
ده صدا باهم فریاد زدند:  
«بله کاپیتان.»

درحالی‌که سعی داشتم نگاهم با اون مرد جوان تلاقی  
نکنه به سمت کشتی جان لاک برگشتم. امشب آخرین  
شب حضورم در کشتی غیر از کشتی خودم بود و من  
چقدر دلتنگ کشتی خودم بودم.

چند قدم بیشتر از لب‌ء ساحل حرکت نکرده بودم که پاهای برهنه‌ام روی چیزی تیز زیر ماسه‌ها موند. ایستادم و پام رو بلند کردم. دستم بین شن‌ها چرخید و چیزی توی دستم اومد. دستم رو بالا گرفتم و زیر نور مشعل‌هایی که که کرانه‌ء دریا رو روشن کرده بودن، کشتی چوبی تراشیده و کوچیکی رو دیدم که بین ماسه‌ها افتاده بود. کشتی چوبی که بی‌اندازه آشنا بود. تصویر خاطره‌ای توی ذهنم زنده شد. وقتی ویلیام زخمی روی تخت خوابش برده بود و این کشتی چوبی از بین انگشتای دستش داشت سر می‌خورد. قبل از این‌که بهش دست بزنم بیدار شد و با خشم گفته بود به چیزی که مال خودم نیست دست نزنم.

احتمالاً بعد از آتش‌بازی اون قدر مست کرده بود که  
این از لباسش افتاده. دستی روی چوب ظریف  
تراشیده کشیدم. دفعه قبل حتی نتونسته بودم از  
نزدیک بینمش. کشتی تراشیده رو توی مشتم نگه  
داشتم. این برای ویلیام مهم بود. احتمالاً دلیلش  
خاطره‌ای از گذشته بود. پس فعلاً پیش من امانت  
می‌موند، آدمی که چنین چیز باارزشی رو گم می‌کرد،  
پس لیاقت نگه داشتنش رو نداشت. همون‌طور که  
لیاقت خیلی چیزهای دیگه رو نداشت.

xxx

مستقیم بالای سر نایا رفتم. تمام بدنش پر از زخم  
بود. زخم‌های ناشی از شکنجه...

حتی ذره‌ای بهش رحم نکرده بودن. پست فطرت‌های  
کثیف.

دستمال خیسی رو روی پیشونیش کشیدم. چشماش  
از هم باز شدن.

«کاپیتان؟»

نگاهش تار و گنگ بود. تب داشت و دمای بدنش  
حسابی بالا بود.

«من اینجام نایا. تو حالت خوب می‌شه.»  
چندباری پلک زد و زمزمه کرد: «خواب می‌بینم؟»

«نه من همین‌جام. زنده و سالم. توی کشتی متحد من  
هستی. از چیزی نترس. دیگه دست ویلیام و افرادش  
بهت نمی‌رسه. من، کارلا و فلور مراقبت هستیم.»



بخواب...باید حالت خوب بشه. من بهت نیاز دارم  
نایا. به وفادارترین آدمی که بعد از اندرو برام مونده  
نیاز دارم.»

پلک‌هایش روی هم افتادن و دوباره بیهوش شد. به  
حمایت نایا نیاز داشتم. وقتی به نایا خیره می‌شدم  
احساس می‌کردم دارم اندرو رو می‌بینم. صدای  
جیرجیر کف کشتی باعث شد به عقب برگردم. جان  
لاک تکیه زده به عصایی که توی دست داشت پشت  
سرم ایستاده بود.

«حالش چطوره؟»

«بد. نمی‌دونم دوام میاره یا نه.»

«او مدم صحبت کنیم. وقت داری؟»

از جا بلند شدم و به سمتش رفتم.

«البته کاپیتان.»

«شنیدم خدمه مورد نیازت رو پیدا کردی. کشتی از فردا آماده حرکت می شه.»

«بله کاپیتان. از فردا زنبق آبی دوباره به من تعلق پیدا می کنه.»

سرش رو آهسته تکیه داد. همونطور که به سمت پلکان حرکت می کرد گفت:

«برنامه ای داری؟ حالا باید چیکار کنیم؟ به سمت گنج بریم؟ ما هنوز یه کلید رو نداریم. کلیدی که دست ویلیام مونده!»

پشت سرش گام برداشتم و گفتم:

«نمی‌تونه زودتر از ما خودش رو به آوات برسونه.  
نقشه رو نداره پس باید ما رو تعقیب کنه. اما در این  
بین من فرصتی می‌خوام. قبل از رفتن به آوات، قبل از  
جنگی که قراره دربگیره. من باید به بیرمنگام برم.»  
جان لاک سرش رو به سمت من برگردوند و گفت:  
«بیرمنگام؟ چرا اونجا؟»

«اونجا جاییه که ویلیام متولد شده. فکر می‌کنم اونجا  
چیزی باشه که بهمون کمک کنه نقطه ضعف ویلیام  
رو پیدا کنیم.»

صدای تق تق عصای لاک سکوت عرشه رو  
می شکست. به سمت دماغه کشتی رفتیم و گفت:  
«نقطه ضعفش مشخصه. تو نقطه ضعفش هستی. هر  
آدم احمقی هم می تونست متوجه بشه که ویلیام توی  
چه جهنمی داره دست و پا می زنه. نگاهش هر ثانیه به  
تو خیره بود. وقتی تو با دیلاروس می رقصیدی ویلیام  
مثل مرغی که زنده زنده توی آب جوش انداخته  
باشنش بی تاب شده بود. از لحظه ای که تو رو با  
چشم های خودش دیده عوض شده. ویلیام تا وقتی  
فکر می کرد مردی، خودش رو قانع کرده بود که از  
دست داده، ولی از لحظه ای که متوجه شده تو  
زنده ای خودش رو به حد مرگ غرق نوشیدنی کرده.  
این عجیبه. من می دونم که ویلیام توی اون جزیره

کاری که من نتونستم انجام بدم رو انجام داد. من در  
مورد اون جزیره چیزای زیادی می‌دونم. وقتی تمام  
پیوندهای عاطفی رو سر می‌بری دیگه عاطفه‌ای توی  
وجودت باقی نمی‌مونه. ویلیام چیزی به اسم عاطفه  
رو درونش نداشت، برای همین تونست بهت خیانت  
کرده و سرنوشتت رو بدزده. ولی احساس می‌کنم با  
زنده موندنت همه چیز رو عوض کردی.»  
اخم کردم و گفتم:

«متوجه منظورتون نمی‌شم کاپیتان.»

«تو زنده موندی و سرنوشتت با سرنوشت ویلیام  
پیوند خورد. اون سرنوشت تورو دزدید. عملاً بعد از  
چنین اتفاقی اون شخص که سرنوشتت دزدیده شده  
نباید زنده بمونه. تاحالا کسی زنده نمونده. اما تو زنده

موندى. عمر تو به عمر ويليام گره زده شد و عمر  
برادرت به عمر تو گره خورد. برادرت مرد اما داغش  
توى قلب تو زنده اس ايزابل. ويليام عملاً داره با عمر  
تو زندگى مى كنه، با چيزى كه مستقيماً متعلق به  
وجود توئه. عمر تو از قلبت ريشه گرفته بود، بنابراین  
ويليام با گرفتن عمر تو يه نقطه ضعف پيدا كرد، اگه  
مى مردى ويليام مى تونست بدون عواطف و  
احساسات به زندگى ادامه بده و تبديل به موجود  
وحشتناكى بشه، اما با زنده موندن تو، با برقرار موندن  
پيوندى كه شما رو بهم متصل نگه داشته، ويليام فقط  
نسبت به يه نفر عواطف و احساسات نشون مى ده.»

سعی کردم حرفاش رو درک کنم ولی چیزی که  
می گفت اون قدر سنگین بود که احساس می کردم  
ذهنم قادر به پردازشش نیست.

«یعنی می گین با دزدیده شدن عمر من و نمردن من یه  
چیزی مثل یه بند نامرئی ویلیام رو به من متصل  
کرده؟ که احساسات و عواطفش فقط نسبت به من  
غلیان پیدا می کنه؟»

سرش رو به نشونه تأیید تکون داد و گفت: «دقیقاً  
سعی دارم همین رو بگم. ویلیام نمی تونه اون حس  
رو به هیچ کس دیگه ای داشته باشه چون احساسات و  
عواطف خودش رو نسبت به تمام دنیا سربریده، اما به  
لطف زندگی که از قلب تو دزدید، احساساتی که توی  
قلبش نسبت به تو داشت، پررنگ تر از هر وقت

دیگه‌ای شده. ویلیام تورو دوست داشت اما وقتی  
عواطفش رو از دست داد، اون عشق و علاقه مثل  
شعله شمعی خاموش شد. با دزدیدن زندگی تو، با  
زنده موندن تو، پیوندی بین شما ایجاد شد که اون  
شعله شمع خاموش شده رو تبدیل به هیزمی شعله‌ور  
کرده.»

به چهره گیج من نگاه کرد و با خنده گفت: «احساس  
می‌کنم هیچ کدوم رو نفهمیدی بانو ایزابل. بذار ساده  
بگم. ده تا رودخونه پر آب رو در نظر بگیر که  
سرچشمه همه اونا دریاست و هرکدوم به یه مزرعه  
می‌رسن. حالا فکر کن یکی یکی این رودخونه‌ها رو  
مسدود کنی، حجم آبی که از دریا روانه می‌شد  
تغییری نمی‌کنه اما فقط یه کانال رودخونه برای انتقال



اون حجم آب می‌مونه و تمام اون حجم زیاد آبی که  
از ده شاخه تبدیل به یک شاخه شده فقط به یه مزرعه  
سرازیر می‌شه اون وقت چه اتفاقی میفته؟»

زمزمه کردم: «سیل راه میفته.»

بشکنی زد و گفت: «دقیقاً سیل راه میفته. سیل  
احساسات ویلیام، با بسته شدن تمام روزنه‌های  
عاطفه وجودش فقط برای تو خروشان مونده. برای  
همین داره به جنون می‌رسه. چون حالا تصور بلایی  
که سرت آورده دست از سرش برنمی‌داره و هیچ  
جوری نمی‌تونه اون علاقه و احساسی که درونش  
نسبت به تو بود رو نادیده بگیره. دیگه نمی‌تونه  
انکارش کنه. اون می‌دونه تو ازش بیزاری. همین

باعث می‌شه ویلیام همین حالا هم توی رنج و عذابی  
ابدی گیر افتاده باشه.»

۳۱۳

پوزخند زدم، تضاد جالبی بود، ویلیام منی رو با تمام  
وجود دوست داشت که با تمام وجود ازش متنفر  
بودم.

«باز هم احساس می‌کنم چیزی توی بیرمنگام هست  
که فهمیدنش باعث شده ویلیام هراسون بشه. می‌خوام  
برم دنبالش. بعد هم توقف کوتاهی توی سیراکو داشته  
باشیم.»

جان لاک بدون مخالفت گفت:

«دارک پلس هرجایی که بری همراهیت می‌کنه. شاید

موقعیت خوبی باشه که من به چندتا از دزدهای

دریایی هم یه درس درست حسابی بدم.»

«درس درست حسابی؟»

«کاپیتان ادوین و ادوارد، صاحب جایگاه نه و ده، دوتا

برادر هستن، احتمالاً تاحالا بهشون توجه نکردی.

صاحبان دو کشتی برادران وان. قبل اومدن به ناتهام

متوجه شدم چندتا از کشتی‌های دزد دریایی که ارتباط

نزدیکی با برادران وان دارن، ما رو سایه به سایه

تعقیب می‌کنن. احتمالاً خبر گنج یه سری رو وسوسه

کرده. بد نیست که وقتی توی بیرمنگام مشغولی منم

یه درس درست حسابی بهشون بدم.»

چشم‌هاش برق خاصی داشت. برقی که در عین  
جدیت، ترسناک بود.

«می‌خوام بهت نشون بدم چرا همه از من می‌ترسن  
بانو ایزابل.»

این اقتدار چیزی بود که دنبالش بودم. که وقتی اسمم  
توی مجمع به زبون میاد همه از ترس به خودشون  
بلرزن. صاف و ساده بودن کافی بود. من دیگه هرگز  
تبدیل به دختر ضعیفی که بودم نمی‌شدم. ویلیام  
راست می‌گفت. احساسات بزرگ‌ترین نقطه ضعف  
انسان بودن.

من نقطه ضعف ویلیام بودم. پس برای همین موقع  
بوسیدن من گفته بود می‌خواستم خودم رو امتحان  
کنم. می‌خواست مطمئن بشه. گوشه لبم به لبخندی

محو بالا رفت. وقتی به بیرمنگام برسم و چیزی که  
ازم پنهان کرده بود رو بفهمم قطعاً چهره ویلیام دیدنی  
می شه.

xxx

با طلوع صبح کنار کشتی ایستاده بودم. یادگار پدرم،  
کشتی که اندرو کمکم کرده بود تا به راه بندازم. جای  
جای کشتی منو یاد اندرو مینداخت. رو به فردیناند  
گفتم:

«یه اسم جدید روی کشتی می خوام. می تونی بگی تا  
قبل ظهر آماده اش کنن؟»  
«چه اسمی؟»

«فینیکس. می خوام از این به بعد اسمش فینیکس  
باشه.»

«ترتیبش رو می‌دم.»

خدمه جدید وارد کشتی شده بودن. کارلا جلوتر از  
من داخل کشتی شده و داشت وظایف هرکدوم از  
ملوان‌ها رو بهشون توضیح می‌داد. همه به صف  
ایستاده بودن و هرکدوم که وظیفه‌ای بهش محول  
می‌شد می‌رفت تا سر پست خودش قرار بگیره.  
احساس کردم نگاهی از بین صف من رو هدف قرار  
داده. به سمتشون برگشتم. همون مرد...نگاهش جوری  
به من خیره بود که انگار اگه چاره داشت همینجا به  
ضرب گلوله خلاصم می‌کرد. قلبی که پر از نفرت بود  
خوب می‌تونست نگاهی از جنس خودش رو پیدا  
کنه. اما چرا؟

به سمت صف ملوان‌ها رفتم. مقابل مرد وایسادم و

گفتم: «اسمت لوکا بود درسته؟»

«بله کاپیتان.»

«توی چی مهارت داری؟»

نگاهش مستقیم بدون ترس توی چشمام خیره موند.

«توی همه چیز.»

«از اعتماد به نفست خوشم اومد. ترجیح می‌دی سر

چه پستی باشی؟»

«سکان‌دار. من جهت‌یاب خوبی هستم کاپیتان.»

«دنبالم بیا.»

از صف جدا شد و پشت سرم گام برداشت. گام‌هایی

محکم و استوار...

کنار سکان ایستادم و گفتم:

«می‌دونی مقصد کجاست؟»

«نه کاپیتان.»

«قراره بریم بیرمنگام. نقشه‌ای که در اختیارت قرار

می‌گیره متعلق به کاپین بادپاست. باید بر طبق همون

نقشه مسیر رو طی کنی.»

«بله کاپیتان.»

نگاهی به شمشیر نقره‌ای رنگش انداختم. گرون به نظر

می‌رسید. چیزی نبود که دست هر دزد دریایی دیده

بشه.

«شمشیر قشنگیه.»

«غنیمت جنگیه.»



سرم رو آهسته تگون دادم. ققنوس برفراز کشتی پرواز می کرد، صدایش دوباره توی سرم طنین انداز شد.

«دروغ...این مرد بوی دروغ می ده...»

می تونستم همین حالا از کشتی پرش کنم بیرون اما اون وقت هرگز نمی فهمیدم هدفش از نزدیک شدن به من چیه. دوست رو نزدیک نگه دار و دشمن رو نزدیک تر. باید می فهمیدم دلیل نفرت توی نگاهش چیه.

«کارلا دیده بان و دست راست منه. هر دستوری بده

موظفی انجام بدی. متوجه ای؟»

«بله کاپیتان.»

ازش فاصله گرفتم و سراغ بقیه ملوان ها رفتم. نزدیک ظهر بود که اسم جدید روی کشتی نصب شد. چشمم

به کشتی کوچیک ویلیام خیره موند. اون هم داشت  
اسم کشتی رو تغییر می داد. حروف مشکی رنگ  
طوفان روی کشتی به چشم می خوردن.  
طوفان...

چندباری اسم رو زیر لب زمزمه کردم. لبه عرشه  
ایستادم و مستقیم به ویلیام خیره شدم که روی ساحل  
انگار دنبال چیزی می گشت. چیزی که گم کرده بود.  
دستم رو داخل جیب لباسم بردم و کشتی چوبی رو  
بیرون کشیدم. انگشتم رو بالا بردم و کشتی چوبی  
متصل به نخ قهوه‌ای رو توی هوا تاب دادم و چشم به  
ویلیام دوختم.

سنگینی نگاهم رو متوجه شد. نگاهش به اطراف  
چرخید تا منشأ سنگینی رو پیدا کنه. چشمش به من

روی عرشه کشتی خورد. چند ثانیه به من خیره شد  
و بعد انگار تازه دستم رو دید. ابروهاش درهم رفتن  
و دیدم که دستاش مشت شدن. لبخندی زدم و سرم  
رو خم کردم. توی ذهنم گفتم:

«حالا اگه می تونی بیا و بگیرش.»

فریاد زدم:

«ملوان ها آماده. لنگرها رو بکشید. حرکت می کنیم.»

پیش به سوی بیرمنگام...»

ملوان‌ها در سکوت مشغول به کار بودن. صدای  
فعالیتشون از طبقات پایین کشتی به گوش می‌رسید.  
برای نایا جای استراحت مناسبی درست کرده بودم،  
اما حالش تغییر چندانی نکرده بود. کشتی جان لاک با  
فاصله‌ای کم پشت سر ما حرکت می‌کرد. هوا صاف و  
آفتابی بود، یه روز دلچسب برای سفر.

به هرگوشه از کشتی نگاه می‌کردم حس می‌کردم  
صدای اندرو رو می‌شنوم که به ملوان‌ها تذکر می‌ده یا  
گاهی تشر می‌زنه. دلم براش تنگ شده بود. حتی فکر  
بهش باعث می‌شد چیزی توی گلوم سنگین بشه.  
فلور و سه همراهش چندان از کار توی کشتی سر در

نمی‌آوردن برای همین کارلا اونا رو برای کار با  
توپ‌ها و محافظت از کشتی گذاشته بود.

برای رسیدن به بیرمنگام باید مسافت زیادی رو دور  
می‌زدیم. مطمئن بودم ویلیام خودش رو به ما  
می‌رسونه. محال بود بذاره من پام به تنهایی به  
بیرمنگام برسه. آذوقه به حد نیاز برداشته بودیم،  
می‌خواستم مطمئن بشم تا بعد از بیرمنگام و رسیدن  
به سیراکو نیاز به چیزی نداشته باشیم. جایی که باید  
سیرا رو می‌دیدم. سیرای بزرگ باید به من جواب  
می‌داد.

باید براش پیشکشی آماده می‌کردم. ویلیام گفته بود  
سیرای بزرگ عاشق مغز میمونه!

«کاپیتان؟»

با صدای نایا به عقب برگشتم. با رنگ و رویی پریده  
کنار کابین ایستاده بود.

«نایا. باید استراحت کنی. چرا اومدی بالا؟»

نگاهش بی‌قرار روی صورتم چرخید و گفت:

«فکر کردم خواب دیدم. فکر کردم همه چیز یه

خواب بود. واقعاً زنده‌ای!»

با صدای بلند فلور رو صدا زدم. خودش رو به من

رسوند، رو بهش گفتم:

«نایا رو ببر پایین. باید استراحت کنه.»

دستش به آستین ردام چنگ شد.

«اندرو کجاست کاپیتان؟»

لبهام رو روی هم فشردم. دستم رو روی دستش  
گذاشتم و گفتم: «مرده. جای من مرد تا من زنده  
بمونم.»

دستش شل شد، انتظار شنیدن این حرف رو نداشت.  
فلور بهش تشر زد:

«خودت رو جمع کن وزنت برای من سنگینه قرار  
نیست کولت کنم مرد.»

زخم‌هایش هنوز خون‌ریزی داشتن ولی این که بالاخره  
بهوش اوامده بود امیدوار کننده بود. نمی‌تونستم نایا  
رو هم از دست بدم. نایا باید خوب می‌شد.

سه روز کامل در آرامش روی دریا بودیم. شیدی  
پیام‌های من رو به کشتی جان لاک منتقل می‌کرد و  
ققنوس در آرامش برفراز دریا پرواز می‌کرد. تنها

خطری که هشدارش رو بهمون داده بود این بود که  
دو کشتی کوچک بدون پرچم با فاصله زیاد ما رو  
تعقیب می کردن.

کشتی برادران وان که کاپیتان لاک در موردشون  
هشدار داده بود.

کنار لوکا ایستاده بودم و مسیر کشتی رو روی نقشه  
تخمین می زدم که متوجه شدم ققنوس ارتفاع پروازش  
رو کم کرده، قبل از این که صدای هشداردهنده اش رو  
توی ذهنم بشنوم، صدای کارلا رو از بالای دیده بان  
شنیدم.

«یه کشتی داره نزدیک می شه.»

به سمت طناب ها دویدم. یکی از طناب ها رو گرفتم و  
قرقره نگه دارنده رو آزاد کردم. طناب به سمت بالا



کشیده شد، روی تیرک چوبی بادبان وسط ایستادم و  
دستم رو دور طناب محکم کردم. دوربین چشمی  
کارلا رو گرفتم و گفتم:

«پرچم داره؟»

«کشتی تجاریه. پرچم بریتانیا رو داره.»

با دقت نگاهی به کشتی انداختم. چندان از کشتی ما  
بزرگ تر نبود. می تونستیم راحت بهش حمله کنیم.

«دستور چیه کاپیتان؟»

دوربین چشمی رو توی دست کارلا گذاشتم و گفتم:

«یه کشتی دزد دریایی چیکار می کنه کارلا؟»

به سادگی گفت: «دزدی.»

«درسته. دزدی. حمله می کنیم.»

پاهام رو آزاد کردم و اجازه دادم طناب من رو به  
 پایین بکشونه. به سمت سکان دویدم و فریاد زدم:  
 «ملوان‌ها آمادۀ حمله. سکان‌دار کشتی رو به سمت  
 کشتی تجاری ببر. می‌خوام نزدیک‌ترین فاصله رو  
 داشته باشم.»

بالای سکو ایستادم و گفتم: «نیمی از غنایمی که  
 به دست میارید مال خودتونه. بقیه سهم کشتیه!»

ملوان‌ها هیجان‌زده دنبال سلاح رفتن. هرکسی  
 هرچیزی که دم دستش بود رو برمی‌داشت. تپانچه و  
 شمشیرم رو برداشتم و روبه فلور گفتم:

«توپ رو آماده کن فلور. می‌خوایم به کشتی بریتانیایی  
اعلام حضور کنیم.»

ملوان‌ها با هیجان دسته شمشیرهاشون رو بهم  
می‌کوبیدن. کشتی کمی به سمت کشتی تجاری  
متمایل شده بود اما هنوز فاصله زیاد بود

به سمت لوکا برگشتم و متوجه شدم بین انجام دادن  
یا ندادن مردد شده. حسش شبیه روز اولی بود که  
ویلیام دستور حمله به کشتی تجاری رو داده بود و  
من وحشت‌زده فکر می‌کردم کاش می‌شد دزدی  
نکرد.

با گام‌هایی بلند خودم رو به سکان رسوندم و با فشار  
شونه‌ام عقب زدمش و گفتم:

«می‌خواهی ملوانا وسط راه بیفتن توی آب؟ باید  
نزدیک‌تر بشیم.»

با نزدیک شدن به کشتی تجاری صدای فریادهایی که  
هشداردهنده می‌گفت دزدای دریایی رو شنیدم. فریاد  
زدم:

«فلور شلیک!»

صدای شلیک بلند توپ به گوشم رسید و بعد انفجار  
تخته‌های چوب.

«ملوان‌ها حمله!»

قبل از این‌که کارلا به سمت کشتی بره دستش رو  
کشیدم و گفتم:

«کنار سکان باش. به پسره اعتماد ندارم.»

رو به لوکا کردم و گفتم:

«تو...همراهم میای. می‌خواهی بینم چی بلدی.»

یکی از طناب‌ها رو گرفتم و بدون ذره‌ای ترس خودم  
رو به سمت کشتی تجاری پرت کردم.

طناب توی هوا قوس برداشت و روی عرشه‌ی کشتی  
پریدم، بدون لحظه‌ای درنگ شمشیرم رو بیرون

کشیدم و به مبارزه پیوستم. صدای ضربه‌ی متوالی  
شمشیرها از هر طرف به گوش می‌رسید. خون کف  
عرشه رو پر کرده بود و مردهایی با شمشیر و تیانچه

درحالی‌که سعی داشتن پناه بگیرن، از کشتی دفاع  
می‌کردن. با دو نفر هم‌زمان می‌جنگیدم. با یه دست

خنجر و با دست دیگه شمشیرم رو توی هوا تاب  
می‌دادم و حملات رو دفع می‌کردم.

خم شدم و یه چرخش کوتاه و تیزی لبه‌ی شمشیر و  
خنجری که سینه رو شکافت و خونی که روی  
دست‌هام جاری شد.

تپانچه‌ام رو بیرون کشیدم و بی‌درنگ به صورت یکی  
از افراد مسلحی که به سمتم می‌اومد، شلیک کردم.  
از سکو که بالا رفتم لوکا رو دیدم که اسلحه رو به  
سمت من نشونه گرفته بود. قبل از این که فرصت  
حرکتی داشته باشم شلیک کرد. گلوله از نزدیک من  
گذشت و صدای ناله‌ی مردی به گوشم رسید. کسی  
که با خنجر پشت سرم بود و من متوجهش نشده  
بودم. با حرکت سر تشکر کردم و داخل کابین کاپیتان  
شدم. با تسلیم شدن کاپیتان کشتی، دزدای دریایی

ملوان‌های باقی‌مونده رو وسط عرشه جمع کرده و  
مجبورشون کردن زانو بزندن.

چندتا از افرادم صندوقچه‌های پر از جواهر و سکه که  
قرار بود برای تبادل و تجارت استفاده بشن رو به  
عرشه آوردن. نگاهی به حجم سکه‌ها انداختم و گفتم:  
«ببریدش به کشتی. غنیمت خوبی نصیبمون شده.»

یکی از افرادم به اسم ادی گفت:

«با این بازمونده‌ها چیکار کنیم کاپیتان؟»

نگاهم روی صورت‌های ترسیده‌ی ملوان‌ها خیره  
موند.

کاپیتانشون گفت:

«هرچی می خواستین برداشتین. افرادمون هم کشتین.  
بذارید ما بریم.»

بالای سرشون قدم زدم، همه از ترس به خودشون  
می لرزیدن. با آرامش گفتم:

«اگه آدم سال پیش بودم حتی بهتون حمله نمی کردم.  
اون موقع فکر می کردم می تونم یه دزد شریف باشم  
اما زندگی بهم یاد داد که بره بودن خوب نیست باید  
توی این جنگل گرگ باشی تا زنده بمونی.  
بنابراین...متاسفم.»

صدای خنده‌ی افرادم بلند شد. لوکا وحشت زده جلو  
اومد، بین من و صف اسیرها قرار گرفت و گفت:  
«چیکار داری می کنی کاپیتان؟ کشتن این افراد هیچ  
لزومی نداره.»



به عمق چشم‌های خیره شدم. چشم‌های چشم‌های  
یه دزد دریایی نبود. چشم‌های یه نجیب‌زاده بود.  
نجیب‌زاده‌ای که خودش رو یکی از ما جا زده بود. با  
خونسردی گفتم:

«روی دریا قانون ما فرق داره. بکش یا کشته می‌شی.  
این بزرگ‌ترین درس زندگی منه.»

شمشیر نقره‌ای لوکا رو از غلاف درآوردم و با یه  
حرکت سر کاپیتان کشتی تجاری روی زمین غلتید.  
لوکا سر جای خودش خشک شده و صدای فریاد  
وحشت‌زده‌ی بقیه اسیرها بلند شد.

شمشیر خون‌آلود رو با لباس لوکا پاک کردم و بلند رو  
به ادی گفتم:

«این کشتی هیچ بازمانده‌ای نداره.»

شمشیرها بالا رفتن و پایین اومدن و بعد صدای افتادن  
سرها و بدن‌ها روی عرشه به گوش رسید. نگاهم  
مستقیم به صورت لوکا خیره بود که چشم‌هایش  
وحشت‌زده به خون جاری شده روی عرشه خیره  
بودن.

«مطمئنی قبلاً روی کشتی دزدای دریایی کار کردی  
پسر؟»

نگاهش به سمت صورت من کشیده شد. برق نفرتی  
سوزان رو در نگاهش می دیدم. حالا کاملاً مطمئن  
بودم که اون نه یه دزد دریایی نه یه غریبه. این مرد با  
هدفی سوار کشتی من شده بود. اما چه هدفی؟  
وقتی کشتی بریتانیایی رو ترک می کردیم، در بین  
شعله های آتش می سوخت. غنایم زیادی به دست  
آورده بودیم. اولین حمله من بدون کمک ویلیام یا  
هرکس دیگه. ملوان هایی که ابتدا به نظر ناراضی  
می رسیدن حالا با رضایت بیشتری سکه های طلا رو  
بین دندون هاشون می داشتن تا واقعی بودنش رو لمس  
کنن.

متوجه نگاه خیره کارلا به خودم شدم.

«به چی این طوری زل زدی کارلا؟»

«به تغییرات کاپیتان.»

خودم متوجه تغییراتم بودم. من بالغ شده بودم. انگار تازه درک کرده بودم دزد دریایی بودن چه معنایی داشت. وقتی انتقام از ویلیام رو انتخاب کرده بودم، می‌دونستم به خاطرش باید هر چیزی که به باور داشتم رو زیر پا بذارم. زندگی یه دزد دریایی همین بود، مثل پدرم... مثل بقیه...

دیگه ضعیف بودن، دل‌رحم بودن کافی بود! منی که از ققنوس متولد شده بودم، آدم جدیدی بودم با پوسته‌ای قدیمی. نمی‌ذاشتم دیگه چیزی مانع راهم بشه.

«به این من جدید عادت کن کارلا. چون قراره این وجه از منو خیلی بیشتر ببینی. به لطف ویلیام اون

دختر بچه‌ی رویایی که فکر می‌کرد می‌تونه یه دزد  
دریایی شریف باشه مرده.»

نگاهی به دست‌های خون‌آلودم انداختم. پوزخند روی  
صورت‌م نقش بست. خون افرادی که گردنشون رو  
بدون ذره‌ای ترحم زده بودم. به زودی خون‌های  
بیشتری روی این دست‌ها می‌نشست و من برای  
آینده‌ای که انتخابش کرده بودم آماده بودم.

xxx

داخل کابین پدرم نشسته بودم. صندوقچه طلایی رنگ  
روی میز مقابلم بود. کلید آویز مانند هرمی رو آهسته  
روی انگشتم تاب می‌دادم. بارها و بارها وسوسه شده  
بودم بازش کنم اما چیزی از عمق وجودم بهم هشدار  
می‌داد. چیزی که داخل این صندوقچه بود، شوم بود.

تاریکی و سنگینیش رو می شد از پشت صندوقچه  
احساس کرد.

سرم رو بهش تکیه دادم و گوش دادم. صدای ضعیف  
موسیقی چنان محو به گوشم می رسید که انگار صدا  
جایی از بین رویاهای خودم نشات گرفته بود نه از  
داخل صندوقچه...

کشتی هلندی سرگردان...

اما چرا؟

چرا این صندوقچه باید پیش پدرم باشه؟ چرا باید این  
رو برای اندرو به جا بذاره؟

دستم رو روی صندوقچه گذاشتم و کلید هر می رو به  
سمت قفل بردم و آهسته داخل قفل جا زدم. احساس  
کردم نوای موسیقی مثل نبضی قوی به انگشت هام

منتقل شد. نفس عمیقی کشیدم و خواستم کلید رو  
بچرخونم که در با شدت باز شد.

فلور نفس زنان در آستانه در ایستاد و گفت:

«به بیرمنگام رسیدیم کاپیتان. پرچم‌ها رو عوض

کردیم. دستور پهلو گرفتن می‌دین؟»

چشم‌ام رو روی هم فشردم و کلید رو از قفل بیرون

کشیدم. هنوز وقت باز کردنش نشده بود.

هنوز زود بود!

۳۱۷

xxx

میچ دست‌هامون رو طبق معمول پوشونده بودیم،  
بیرمنگام شهر بزرگی بود و خطر شناخته شدن  
می‌تونست باعث بشه همه چیز رو از دست بدیم.  
کشتی کاپیتان لاک مسیر عوض کرد، قطعاً قصد  
نداشت در بیرمنگام پهلو بگیره. فقط کافی بود یکی  
اون اسکلت‌های آویزون رو ببینه. لباس معمولی  
پوشیدم و صورتم رو با نقابی پوشوندم. پا به عرشه  
گذاشتم و رو به ملوان‌ها گفتم:  
«همه جمع شید اینجا. زود باشید.»  
همه به جز لوکا نزدیک اومدن.

«دعوا و درگیری درست نکنین. زیاد از کشتی و  
اسکله دور نشید. می‌خوام اگه اتفاقی افتاد سریع همه



به کشتی برگردن بنابراین اخطار می‌دم هر کی دور بشه  
و جا بمونه مسئولیتش با خودشه. فهمیدین؟»  
«بله کاپیتان.»

«خوبه. اگه مشکلی پیش نیاد پس فردا با طلوع  
خورشید حرکت می‌کنیم.»

رو به کارلا کردم و گفتم:

«همراهم بیا کارلا. فلور کنار نایا توی کشتی می‌مونه.  
به بودن تو نیاز دارم. باید محل تولد ویلیام رو پیدا  
کنیم.»

چشماش رو به نشونه درک حرفم باز و بسته کرد. از  
کشتی پیاده شدیم، داخل اسکله مردم زیادی با  
سبدهایی پر از ماهی و صدف مشغول خرید و فروش  
با صیادهای رسیده از دریا بودن. گوشه‌ای از اسکله

صندوقچه‌هایی پر از پارچه‌های عربی با رنگ‌های زیبا دیده می‌شد، قسمتی دیگر سبد سبد سیب‌های تازه به عنوان معامله‌ای مناسب در ازای ماهی داده می‌شدن. اسکله بیش از اندازه شلوغ بود. مردی با عجله بهم تنه زد که باعث شد نقاب روی صورتم پایین بیفتد. با غرولند دوباره نقاب رو روی صورتم محکم کردم. کارلا شنش رو بیشتر دور خودش جمع کرده بود تا شمشیر و خنجرش دیده نشد.

«حواست به هر حرکت مشکوکی باشه.»

به سمت خیابون‌های سنگ‌فرش رفتیم. بوی نامطبوع و تندی به مشام رسید. چینی به پیشونی دادم و دستم رو روی بینی گذاشتم. کپه بزرگی از زباله گوشه جاده بود که ترشحات زردآب مانند مایل به

قهوه‌ایش تا وسط جاده پیش او آمده و فضای اطراف پر از مگس بود.

کارلا آهسته گفت: «شهر بوی عفونت می‌ده. چرا این قدر کثیفه؟»

شونه‌ای بالا دادم و مسیرم رو ادامه دادم. باید فکر می‌کردم، باید حرف‌های ویلیام رو به یاد می‌آوردم. بی‌مقدمه پرسیدم: «اسم فامیل ویلیام چی بود؟» کارلا چند لحظه مکث کرد و گفت: «تاحالا نشنیدم کسی اسم فامیلش رو صدا کنه. همه بهش می‌گن کاپیتان ویل.»

حتی اسم مهمون‌خونه‌ای که می‌دونستم متعلق به پدر و نامادریش بود رو هم نمی‌دونستم. کارلا بی‌مقدمه گفت:

«مگه از مادر با پدر ویلیام نسبت نداری؟ مگه پدرش نمی‌شه دایی تو؟ خب اسم فامیل مادرت چی بود؟»  
به کل نسبت خانوادگی رو فراموش کرده بودم.

«بیکر. الای بیکر. پس پدر ویلیام هم باید یه بیکر باشه. ویلیام پدرش رو توی جزیره قربانی کرد. پس پدرش تا قبل اون قضیه همین‌جا توی بیرمنگام بود. پیدا کردنش نباید کار سختی باشه. باید از هم جدا بشیم. هر زمان تونستی ردی ازش پیدا کنی شیدی رو بفرست دنبالم.»

کارلا سر تکون داد و به سرعت از من فاصله گرفت. سراغ مردم رفتم. بعضی‌ها با روی باز به سوالاتم جواب می‌دادن و بعضی دیگه نگاه مشکوکی بهم مینداختن و سکوت می‌کردن. از دور و بر تک و توک

صدای سرفه‌هایی سنگین به گوش می‌رسید و مردمی که پارچه‌هایی مثل نقاب به صورت زده بودن.

نزدیک به مردی که داشت سیب‌های توی سبد کنار مغازه‌اش رو برق مینداخت ایستادم و گفتم:

«وقت بخیر آقا. مردم بیرمنگام همیشه این قدر نسبت به مسافره‌ای دریا رفتار بدی دارن؟»

مرد سرش رو بالا گرفت، آهی کشید و گفت:

«بیماری وحشتناکی داره شیوع پیدا می‌کنه خانم.

بیکاری که حتی از طاعون سیاه هم وحشتناک‌تره.

مردم به ندرت از مسافرها استقبال می‌کنن. معتقدم

مسافره‌ای بیمار مرگ رو برای ما به ارمغان میارن.»

«بیماری؟ از کجا شروع شده؟»

«بریتانیا... شاید هم اسپانیا... مردم زیادی دارن می میرن  
خانم.»

نگاهم به اطراف چرخید و گفتم:

«من دنبال یه مهمون خونه می گردم. اسم صاحبش  
بیکره. می شناسیش؟»

ابروهاش بالا رفت و گفت: «دنبال بیلی بیکری؟ دو  
سه هفته ای می شه مهمون خونه بسته اس. خودش و زن  
و پسرش غیشون زده.»

«غیشون زده؟ شاید از اینجا رفتن.»

«نه... نه... بیلی بیکر جز مست کردن و عربده کشیدن  
دم مهمون خونه عرضه هیچ چیزی رو نداره. چطور  
می خوان از شهر برن. بعیده... وسایلشون هنوز  
همونجاست. شاید هم بالاخره یه نفر پیدا شده

شرشون رو کم کنه. ادمای فاسد... کلاهبردارهای  
حرومزاده.»

۳۱۸

قبل از این که در مورد آدرسش سوال کنم شیدی رو  
دیدم که به سمتم اومد و گوشه لباسم رو کشید.  
کارلا زودتر از من مسیر رو پیدا کرده بود. آهسته  
دستم رو روی بال شیدی کشیدم و گفتم:

«یکم صبر کن. باشه؟»

«در مورد خانواده اشون چیزی می دونین؟»

خندید و گفت: «چی می خوای بدونی؟»

«کار و بارشون چی بود؟»

«قمارخونه داشتن.»

«نه...نه...منظورم کار خانوادگیشونه.»

«نمی‌دونم. باید برید همون اطراف...هم محلی‌ها بهتر

می‌شناسنشون.»

از مغازه دور شدم و به دنبال شیدی مسیری رو رفتم

که کارلا رفته بود. کارلا مقابل مهمون‌خونه‌ای ایستاده

بود که حروف رنگ و رو رفته مهمون‌خونه بیکر

روش دیده می‌شد. درها بسته بودن و از پشت شیشه

می‌شد شیشه‌های شکسته نوشیدنی رو روی زمین

دید.



نگاهی به خونه‌های اطراف انداختم. مرد مسنی روی  
بالکن خونۀ کناری نشسته بود، پپ می‌کشید و  
روزنامه می‌خوند.

«آقا؟ شما خیلی وقته توی این محل هستید؟»

مرد سرش رو بالا گرفت، پپ رو از گوشۀ لبش  
برداشت و گفت:

«هفتاد و پنج سال! هفتاد و پنج ساله که اینجا زندگی  
می‌کنم. همین‌جا متولد شدم، همین‌جا هم می‌میرم.  
درست مثل اجدادم.»

از پلکان چوبی بالا رفتم و گفتم: «صاحب

مهمون‌خونه رو می‌شناسید؟ خانواده بیکر؟»

با صدای بلندی که نشون می‌داد گوش‌هاش کمی  
سنگینه گفت:

«البته که می‌شناسم. کسی توی بیرمنگام نیست که اینا سرش رو کلاه نداشته باشن. معلوم نیست کدوم گوری قایم شدن. بیلی بیکر خودش یه دائم‌الخمره. هم‌ه چی زیر سر اون مار خوش خط و خال زنشه.»

با کنجکاوی پرسیدم:

«بچه هم دارن؟»

«یه پسر...همیشه گوش به فرمان مادرش بود.»

کارلا پرسید: «یه پسر؟ من شنیدم که دوتا بچه داشتن.»

پیرمرد چشماش رو باریک کرد و گفت: «چی؟ صدات رو نشنیدم؟»

براش با صدای بلندتری تکرار کردم: «شنیدیم اونا  
دوتا پسر داشتن!»

کمی فکر کرد و گفت: «آره...آره یه چیزایی یادمه.  
خیلی وقت پیش بود. یه پسر بچه کوچیک...از زن  
اول بیلی بیکر. بچه بیچاره...موجود مفلوک...»

ابروهام درهم رفتن و گفتم: «چطور؟»

«روزی نبود که تن و بدنش رو کبود نبینم. از لاغری  
و گرسنگی استخون‌های بدنش بیرون زده بود.  
به‌خاطر یه لقمه غذا با پسرهای محله می‌جنگید تا  
بتونه یه چیزی برای خوردن پیدا کنه. شبایی که بیلی  
مست می‌کرد و با کمر بند میفتاد به جوشش، می‌دیدم  
که نیمه شب پسر بیچاره رو زیر بارون و توی هوای

سرت پرت می‌کنه از خونه بیرون. پسرک بدبخت تا  
صبح از سرما کنار دیوار به خودش می‌لرزید.»  
«چه اتفاقی براش افتاد؟»

«یه روزی دیگه ندیدمش. به همه گفتن پسر بچه فرار  
کرده. از این شیاطین هرکاری برمیاد. بعید نیست کشته  
باشنش.»

۳۱۹

چهره کارلا درهم رفت، قبلا در مورد زندگی ویلیام  
چیزی نشنیده بود برخلاف منی که در جریان بودم  
چه بلاهایی سرش اومده.

پیرمرد روزنامه رو تا زد و روی صندلی جابه جا شد.

«شما هم ازش طلب دارید؟»

«نه دنبال پسرشون بودیم.»

پیرمرد سرش رو آهسته تگون داد و گفت:

«پسر بچه‌ی بیچاره. تنها کاری که از من برمی‌اومد این

بود که هر وقت می‌دیدم مردهای مست مهمون‌خونه

توی اصطبل گیرش انداختن و دارن آزارش می‌دن،

می‌رفتم و به یه بهونه‌ای از دستشون خلاصش

می‌کردم. گاهی یواشکی می‌اومد خونه‌ی من تا یه

کاسه شیر داغ و کمی بیسکویت بخوره.»

خسته از شنیدن در مورد ویلیام وسط حرفش پریدم و

گفتم:

«در مورد پدر بیلی بیکر چی می‌دونین؟ شنیدم یه دزد دریایی بود که...»

گوش‌های سنگین پیرمرد انگار تیز شد. دستم رو فشرد و انگشت روی بینی گذاشت و گفت:

«هیس...می‌خواید همه صداتونو بشنون؟ اینجا کسی در مورد اونا حرف نمی‌زنه.»

لب‌گزیدم و آهسته‌تر گفتم:

«شنیدم یه دزد دریایی بود و خانواده‌اش رو ترک کرد و رفت.»

پیرمرد مضطرب به اطراف نگاه کرد. به سختی نرده چوبی بالکن رو گرفت و سرپا شد.

«دنبالم بیاین. اینجا جای مناسبی برای حرف زدن نیست. سربازهای ملکه اسم دزد دریایی رو بشنون تیربارونمون می کنن.»

در خونه رو باز کرد و لنگ زنان داخل رفت. کارلا با نگاهش ازم کسب تکلیف کرد. با سر بهش اشاره کردم دنبال پیرمرد بره. خودم هم آخر از همه داخل شدم.

در که بسته شد پیرمرد لخلخ کنان به سمت مطبخ رفت.

«گرسنه نیستید؟ کمی بیسکویت دارم ولی بیات شده. لیلی از صبح رفته خرید، دیگه الانا باید برگرده.»

پشت میز نشستم و گفتم:

«منتظر شنیدن هستیم آقا.»

«پدر بیلی بیکر...بیکر بزرگ...می‌دونی ما باهم هم‌بازی بودیم. من و اون پسرک خوش‌قیافه. چشم‌هایش برق خاصی داشت، ذوق و شوق سفر روی دریا. هربار می‌رفتیم به اسکله چنان با حسرت به دریا خیره می‌شد که انگار تمام آرزوی زندگی‌ش سفر روی آب‌ها بود.»

لبخند محوی روی صورتش نشست، انگار به روزهای جوانی برگشته بود.

«من بلند پرواز نبودم ولی بیکر...هربار روی چمن‌زار دراز می‌کشیدیم از رویاهاش برام می‌گفت. یه روزی بهش گفتم چرا واسه کار سراغ یکی از این کشتی‌ها نمی‌ری؟ گفتم یه روزی ملوان خوبی می‌شی. می‌دونی چی گفت؟ خندید و گفت اصلاً چنین



آرزویی نداره. آرزوش اینه که بتونه یه دزد دریایی  
بزرگ بشه.»

پیرمرد دو لیوان شیر رو مقابلمون گذاشت با چند  
بیسکویت نم گرفته.

«هرچی بزرگ تر شدیم دنیاهامون از هم دورتر شد.

من صبح همراه پدرم به مزرعه می رفتم و بیکر به  
اسکله می رفت تا با ملوان های برگشته از دریا حرف  
بزنه. همه چیز رو با دقت یادداشت می کرد. تمام  
افسانه ها و خاطرات رو. وقتی بزرگ شدیم بیکر

چندباری به عنوان یه ملوان تازه کار به سفر روی دریا  
رفت. من ازدواج کردم و صاحب بچه شدم، همون  
روزا بود که بیکر برگشت. غمگین و عصبی، به خاطر  
جنگ تردد کشتی های تجاری متوقف شده و ملوان ها

از کار بیکار شده بودن. یک سالی گذشت و فکر کردم  
آرزوهای تاریکش رو جایی در قلبش دفن کرده.  
مخصوصاً وقتی با ایزابل ازدواج کرد. دختری زیبا و  
اشراف زاده که کشتی تجاریشون برای اجتناب از  
جنگ اینجا پهلو گرفته بود.»

۳۲۰

کارلا مشتاقانه پرسید: «بعدش چی شد؟»  
پیرمرد آهسته خندید و گفت: «به فاصله چند سال  
بچه دار شدن. یه پسر بیلی بیکر و یه دختر الای بیکر.»  
با شنیدن اسم مادرم احساس کردم ضربان قلبم تغییر  
کرد. شنیدن اسم مادرم بعد از سالهای زیادی که از  
مرگش می گذشت باعث می شد حس کنم مادرم

وجود داشته، واقعی بوده...روزی روی این زمین  
زندگی کرده، راه رفته و کسی جز من اون رو به یاد  
داره.

«همه چی خوب بود، بیکر روی مزرعه خانوادگی کار  
می کرد و زندگی خوبی داشت تا این که یه روز جنگ  
تموم شد. کشتی ها به روال برگشتن و آرزوهای بیکر  
مثل شعله ای زیر خاکستر دوباره شعله ور شدن. مثل  
مجنونی بی قرار شده بود. گاهی مثل دیوانه ها با  
خودش حرف می زد. صدای داد و فریادش رو با  
زنش می شنیدم. صدای گریه ی بچه ها...اون شب رو  
خوب به یاد دارم. شبی که برای همیشه رفت. صدای  
شکستن چیزی از خونه اش به گوش رسید و  
فریادهای بلندش. اون موقع شاید به زور ۲۳ سال

داشت. وقتی در خونه رو بهم کوبید من داشتم  
چمن‌ها رو هرس می‌کردم. جلوش رو گرفتم و  
پرسیدم چه اتفاقی افتاده، خشمگین گفت طاقتش  
تموم شده. گفت زندگی روی خشکی اون رو دیوانه  
می‌کنه، گفت دیگه نمی‌تونه از دریا دور بمونه. گفت  
می‌خواد بره و دیگه برنمی‌گرده، می‌گفت دریا  
صداش می‌زنه. همون شب رفت و دیگه برنگشت.  
زن و بچه‌هاش رو رها کرد و رفت.»  
تمام تنم از هیجان شنیدن عرق زده بود. دستام رو  
درهم پیچیدم و سعی کردم هیجانم رو کنترل کنم.  
«برای دخترش چه اتفاقی افتاد؟ بیلی بیکر اینجا موند  
و زندگی کرد اما دخترش چی؟ همسرش چی؟»  
پیرمرد با حرکت سر اشاره زد:

«شیر رو نخوردید. بخورید تا بگم. الای دختر زیبا و جوانی شده بود. چهره‌ی پدرش رو به ارث برده بود. همون قدر جذاب و همون قدر سرکش. برعکس بیلی که از پدرش بیزار بود، الای با این که چیزی از بیکر یادش نمی‌اومد اما عاشق پدرش بود. آرزو داشت پدرش رو یه بار دیگه ببینه. ایزابل مدام بیکر رو نفرین می‌کرد و از همسرش متنفر شده بود، بیلی هم به مادرش کشیده بود. الای خواستگارهای زیادی داشت، اما عاشق مردی شد که براش ممنوعه بود.»

من حرفش رو تکمیل کردم و گفتم:

«عاشق یه دزد دریایی.»

«درسته. زدی به هدف دختر جون. عاشق یه دزد دریایی. مادر و برادرش از دزدهای دریایی بیزار بودن

برای همین طردش کردن. گفتن اگه می‌خواد با اون  
مرد زندگی کنه باید بره یه جای دور و دیگه برنگرده.  
الای هم قبول کرد و یه روز مثل پدرش برای همیشه  
رفت.»

چیزی در قلبم سوخت. مادر عزیزم. مادر تنهای من...  
هم از خانواده رها شد و هم از پدرم...

چرا چنین زندگی رو انتخاب کرده بود؟  
«اگه از من بپرسی می‌گم الای برای پیدا کردن پدرش  
تن به ازدواج با یه دزد دریایی داد.»

سوال ذهنم رو بی‌حواس بلند پرسیده بودم. نگاهم به  
چهره‌ی پر از چین و چروک و چشم‌های آبی روشن  
پیرمرد خیره موند.

«دیگه هیچ خبری ازشون نگرفتید؟ از الای یا از  
بیکر؟»

«دخترشون هرگز برنگشت. اما یک بار سی سال قبل  
بیکر رو دیدم. یه بار وقتی برای پیپ کشیدن روی  
ایوون اومده بودم. هوای خنک تابستونی باعث شده  
بود یکم بیشتر بمونم. از همون شب‌هایی بود که بیلی  
بیکر و زنش حسابی اون طفلک بیچاره رو کتک زده  
و توی اصطبل انداخته بودن. مردی رو دیدم با شنل  
بلند مشکی، بین تاریکی ایستاده و به خونه چشم  
دوخته بود. حس کردم... حضورش رو احساس کردم.  
نزدیکش شدم تا صداش کردم برگشت و رفت. دیگه  
بعد از اون ندیدمش. تنها خبری که بهم می‌رسید فقط

اسم و رسمش بود. حالا چرا اینا براتون جالبه و دنبال گذشته می گردید؟»

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

«من دختر الای هستم. ایزابل.»

چیزی در نگاهش درخشید. مثل روشنایی که سوی چشماش رو بیشتر کنه. با پاهای لرزون ایستاد و گفت:

«از همون لحظه که دیدمت فهمیدم چشم‌های آشنایی داری. چشم‌های مادر بزرگت... الای عزیز... چقدر دلم می‌خواست با پسرم ازدواج کنه. حالش چطوره؟»

سرم رو پایین انداختم و به سختی گفتم:



«هر دو رو از دست دادم. هم مادرم هم پدرم... دارم  
دنبال خانواده‌ای می‌گردم که انگار چندان هم خانواده  
نیستن.»

رو به کارلا کردم و گفتم:

«بهتره بریم.»

سپس رو به پیرمرد گفتم: «ممنون که به همه‌ی سوالات  
جواب دادین.»

قبل از اینکه به در برسم ایستادم و گفتم:  
«بیکر واقعا یه دزد دریایی شد؟ من هرگز اسمی ازش  
نشنیدم.»

پیرمرد چند قدم جلوتر اومد و پشتی صندلی رو گرفت تا تعادلش رو از دست نده. با صدایی که به خاطر حرف زدن زیاد کمی خش دار شده بود گفت:

«معلومه که نشنیدین. برای این که زندگی خانوادهاش به خطر نیفته اسمش رو عوض کرده بود. روی دریا اون رو به یه اسم دیگه می شناختن.»

کارلا زودتر از من پرسید: «به چه اسمی؟»

پیرمرد کمی فکر کرد و گفت:

«هنوز یادمه... معلومه که یادمه... از بچگی مدام تکرارش می کرد. همیشه آرزو داشت به اون اسم صداش کنن.»

با بی صبری آشکاری گفتم: «چه اسمی؟»

«کاپیتان بادپا...خودشه بادپای بزرگ...»

۳۲۱

انگار سطلی آب یخ روم ریخته بودن. کارلا کنارم  
چنان تکونی خورد که نزدیک بود تعادلش رو از  
دست داده و بیفته. کاپیتان بادپا، پدر بیلی بیکر، پدر  
الای بیکر...پدر بزرگ ویلیام و به تبع پدر بزرگ من!  
پدر بزرگ...

این لفظ هیچ جوری برام قابل باور نبود. احساس  
می کردم سنگینی این حرف روی قفسه سینه ام نشسته  
و راه نفسم رو سد کرده. نفس عمیقی کشیدم تا شاید

این سنگینی از بین بره اما انگار هیچ هوایی کافی نبود.  
سرم به دوران افتاده بود و دستام به سردی قالب یخ  
بود. دستم بالا اومد و برای حفظ تعادل به میچ کارلا  
چنگ شد. می خواستم حرف بزنم اما زبونم انگار  
سنگین شده و به فرمان من نبود.

کارلا جای من به حرف اومد و پرسید:

«مطمئن آقا؟»

«البته که مطمئنم. مادرت بهت نگفته بود؟»

نه...

نه مادرم گفته بود و نه پدرم. قطعاً اندرو هم بی خبر  
بود از چنین موضوعی اما ویلیام...

دستم مشت شد، ناخن‌هام رو توی گوشت دستم فرو کردم. ویلیام خبر داشت...

ویلیام از اول می‌دونست. اون روز توی ناتهام وقتی اون غریبه داخل کافۀ فردیناند شد و حرف از نقشه و گنج زد، ویلیام شوک‌زده شد. بر چشم‌های ویلیام، دزدی از کشتی جان لاک...

ویلیام از اول می‌دونست گنج حقیقت داره. برای همین دنبال گنج بود چون اون وارث حقیقی بادپا بود و همین‌طور من! حالا انگار همه چیز رنگ حقیقت به خودشون گرفته بودن. ویلیام فقط برای نجات زندگی خودش قصد کشتن من رو نداشت، برای از بین بردن رقیب می‌خواست من رو قربانی کنه. من به اندازه اون

در گنج سهم داشتم. من نوۀ دیگۀ بادپا بودم. منم  
وارثش بودم!

چشمام رو بستم و لبهام رو روی هم فشار دادم.  
کارلا دست روی دستم گذاشت و گفت: «خوبی؟»

نبودم. خوب نبودم! دلیل این که فقط من و ویلیام  
تونسته بودیم به اکثر کلیدها دست پیدا کنیم خون و

استعدادی بود که مثل یه ارث درون رگهامون  
می جوشید. ققنوس کلید رو از دروازه جهنم به من داد

چون نسبت من با بادپا رو احساس کرده بود. بادپا  
گنج هفت دریا رو برای وارثین خودش به جا گذاشته  
بود و ویلیام نمی خواست من به اینجا پیام.

نمی خواست بفهمم. بعید بود همه چیز فقط همین  
باشه. شاید چیز دیگه‌ای هم بود که ازش بی خبر بودم.

چیزی توی ذهنم زنگ زد. اگه ویلیام بادپا رو دیده بود؟ اگه اون شبی که بادپا اومده بود بیرمنگام با ویلیام صحبت کرده بود چی؟ ویلیام حتماً چیزی رو می‌دونست که من ازش بی‌خبر بودم. به سختی نفس گرفتم و گفتم:

«باید بریم کارلا.»

دستم روی دستگیره در نشست اما قبل از کشیدن در، چیزی از بیرون در رو با شتاب هل داد. در باز شد، زن مسنی کوتاه قد داخل شد و در رو محکم بهم کوبید و خودش رو به در چسبوند.

«اوه هائیری نمی‌دونی تو شهر چه خبر شده. گارد نظامی بریتانیا همه جا هستن. انگار دارن دنبال چندتا دزد دریایی...»

نگاهش به من خیره موند و حرفش رو خورد.

«اینا کین هایری؟»

۳۲۲

صورت پف آلودش با گونه‌هایی که به سرخی می‌زد و  
چین‌های عمیق زیر چشم‌های سبز رنگش هنوز  
جلوهای از زیبایی گذشته رو داشت. قدش به زحمت  
تا سینه‌ی من می‌رسید اما فرز بود. از بین ما عبور کرد  
و به سمت مرد رفت. دستاش به‌خاطر حمل سبد  
بزرگ سیب و نون به رعشه‌ای ناشی از خستگی افتاده  
بودن.

«اومدی شارون. مهمان داریم. این دختر رو ببین.

چهره‌اش آشنا نیست؟»



زن به سمت من چرخید و این بار تیزبینانه بهم نگاهی انداخت.

«خیلی آشناست. چشم‌های آشنایی داره.»

«اون دختره الای بیکره!»

زن چندبار اسم مادرم رو زیرلب زمزمه کرد و بعد ناباور گفت: «تو نوۀ بیکری؟ خدای من! چقدر به مادر بزرگت شباهت داری.»

«آره می‌بینی؟ فرم چونه و مدل نگاهش با ایزابل مو نمی‌زنه. تازه اسمش هم ایزابله.»

کارلا گفت و گوی بینشون رو قطع کرد و گفت:  
«خانم؟ گفتین بیرون چی شده؟»

زن که تازه یادش افتاده بود دوباره با همون شور و هیجان رو به مرد گفت:

«اوه همینو می خواستم بگم. افراد گارد سلطنتی اینجان. دارن اسکله رو بازرسی می کنن. انگار یه تعداد دزد دریایی دیده شدن. باید بیشتر مراقب باشیم.»

رو به ما کرد و گفت:

«بهتره فعلاً بیرون نرید. اوضاع خوبی نیست. چند هفته ای می شه بیلی بیکر رو ندیدم. فکر می کنم برای سر زدن به داییت اومده باشی نه؟»

نمی تونستم صورتم رو از حالت خشکی و بی حسی دربیارم و به لحن گرم و پر هیجان زن واکنشی نشون

بدم. به تکنون دادن سرم اکتفا کردم. کارلا جای من گفت:

«ما قرار بود یه مدت پیششون بمونیم ولی فکر کنم باید با همون کشتی که ازش اومدیم برگردیم. چون هیچ کس نمی‌دونه اونا کجان.»

دستاش رو توی هوا تکنون داد و با چهره‌ای درهم رفته گفت: «نه... نه اصلاً فکرش هم نکنین. الان خیلی خطرناکه. برای دوتا دوشیزه جوان مثل شما اصلاً اوضاع مناسبی نیست. باید بمونید تا گارد سلطنتی برن، اسکله؟ خدای من اصلاً می‌دونین الان اونجا چطوریه؟ عین مور و ملخ ریختن اونجا. چطوره امشب رو پیش ما بمونید. فردا اگه اوضاع خوب بود می‌تونید برید.»

کارلا نگران به من چشم دوخت و من به فکر گیر افتاد  
خدمه و کشتی! کارلا سقلمه‌ای به پهلوم زد و من به  
خودم اومدم.

«این لطف شما رو می‌رسونه اما...»

هایری با صدای بلندتری گفت: «حق با شارونه. ما  
الان یکم نون داغ داریم و چطوره برای شام یکم  
سوپ شلغم آماده کنیم؟ بذارید اتاق پسرامون رو  
بهتون نشون بدیم. اونا خیلی وقته که نیومدن می‌تونید  
توی اتاقشون استراحت کنید.»

جلوتر از ما به سمت پلکان چوبی رفت. کارلا نگاهی  
به من انداخت و گفت: «چاره دیگه‌ای نداریم.»

شارون به سرعت شروع به بیرون کشیدن قابلمه‌ها و  
چاقو کرده بود و به نظر می‌رسید با این شرایط همینجا

پنهان شدن بهترین حالت برای ما باشه. از پلکان که  
بالا می رفتم صدایی قوی توی ذهنم طنین انداز شد که  
یک لحظه تمرکز رو برهم زد.

«کشتی شما به سرعت ساحل رو ترک کرده. چندتا از  
ملوان ها گیر افتادن و افراد نظامی دارن شهر رو  
می گردن تا بقیه رو پیدا کنن.»

۳۲۳

صدای ققنوس بود. ققنوسی که می دونستم حالا داره  
از اسکله به این سمت میاد. می تونستم نزدیک شدنش  
رو احساس کنم. با صدای آهسته ای گفتم:

«چندتا از ملوان ها رو گرفتن، دارن دنبال ما می گردن.  
جای بقیه امنه... کشتی از ساحل دور شده.»

کارلا اما دغدغه دیگری داشت.

«چطور باید خودمون رو به کشتی برسونیم کاپیتان؟»

«هیش...! اینجا کاپیتان صدام نکن.»

به راهرو رسیدیم و مقابل اتاقی ایستادیم که هایری با

لبخند درش رو باز کرده بود. داخل اتاق کوچیک

شدیم، اونقدر کوچیک بود که به زحمت سه نفر

داخلش جا می شدن. حتی به خودم زحمت برانداز

کردن اتاق رو هم ندادم و گفتم: «خیلی ازتون ممنونم

که بهمون جا دادین. گرچه ما واقعاً باید بریم اما با

وضعیتی که همسرتون گفت...»

هایری در رو با احتیاط بست، وسط حرفم پرید و

گفت: «اونا دنبال شما می گردن مگه نه؟»

خلع سلاح شدم. انتظار نداشتم بفهمه. با سن و سالی  
که داشت فکر نمی کردم اون قدر تیز باشه که متوجه  
بشه. هر دروغی که می گفتیم بیشتر ممکن بود ما رو  
لو بده. در سکوت بهش خیره شدم و جوابی ندادم.  
«من اون نگاه رو می شناسم. از همون لحظه که در  
مورد خانواده بیکر سوال کردین فهمیدم. برات  
عجیب نبود که به همین راحتی در مورد دزدهای  
دریایی بهت گفتم؟ اینجا هیچ کس در مورد اونا حرف  
نمی زنه. حرف زدن در موردشون خطرناکه ولی از  
همون سوالاتی اولی که پرسیدی فهمیدم. دختری که  
هم پدرش دزد دریایی بزرگی بود هم  
پدر بزرگش... می تونی بهم اعتماد کنی. می خوام  
کمکت کنم که بتونی فرار کنی.»

کارلا با حرکت سر بهم اشاره کرد سکوت کنم اما این  
مرد با اطلاعاتی که از خانواده ما داشت می‌تونست از  
مدت‌ها قبل خانواده بیکر رو لو بده و جایزه دریافت  
کنه اما چنین کاری نکرده بود.

«بله. من وارث پدرم کاپیتان تورنادو هستم. برای پیدا  
کردن ریشه خودم به اینجا اومدم.»

چشماش برقی زد و گفت: «می‌دونستم. می‌تونم  
بینمش؟ علامت رو می‌گم. علامت دزدای دریایی.»  
پارچه پیچیده شده دور میچم رو باز کردم و علامت  
رو نشونش دادم. نگاهش با حسرت روی مهر داغ  
خورده خیره موند و گفت: «زمانی که بیکر در مورد  
عشق به سفر و دزد دریایی شدن حرف می‌زد همیشه  
بهش حسرت می‌خوردم. حسرت این‌که چقدر



شجاعت داشت که می‌خواست زندگی خودش رو  
به‌خطر بندازه و آرزوهایش رو دنبال کنه. گاهی دلم  
می‌خواست مثل اون بودم. رها، آزاد و روی دریا...»

نفس عمیقی کشید و با لحنی آزمندانه گفت: «از  
زندگی خودم راضیم. همسری دارم که عاشقشم،  
پسرهایی که بهشون افتخار می‌کنم اما خب گاهی به  
این فکر می‌کنم که اگه همراه بیکر می‌رفتم چی  
می‌شد.»

سرش رو تکیه داد و گفت: «پر حرفی کردم. الان  
شارون می‌گه باز نتونستی جلوی زبونت رو بگیری.  
نگران نباش دختر! جای شما اینجا امنه. به محض  
این‌که آب‌ها از آسیاب بیفته می‌تونید برید.»

قدرشناسانه نگاهش کردم، می‌تونستم حس نگاهش  
رو درک کنم.

«ممنونم. لطف بزرگی به ما می‌کنید.»

«استراحت کنید. راحت باشید. تنهاتون می‌ذارم.»

۳۲۴

وقتی تنها شدیم کارلا عصبی نقاب صورتش رو پایین  
کشید و رطوبت نشسته روی صورتش رو با دست  
خشک کرد.

«چطور بهش اعتماد کردی؟»

شونه‌ای بالا انداختم و جواب دادم: «می‌تونست بدون  
این‌که بهمون بگه اون سربازا رو به اینجا بیاره و مارو  
تحویل بده. فرصتش رو داشت.»

کارلا دور خودش چرخید و کلافه از تنگی فضای  
اتاق روی تخت نشست.

«کاپیتان بادپا پدربزرگت بوده. شوکه کننده‌اس نه؟»  
«فقط می‌خوام بدونم چرا مادر و پدرم در این مورد  
هرگز حرفی بهم نزدن.»

کارلا متفکر گفت: «شاید نمی‌خواستن تو بدونی؟»  
«چرا؟ چرا واقعا من هیچ‌چیزی در مورد وضعیت  
خانواده‌ام نمی‌دونستم؟»

کارلا مردد بود بین گفتن و نگفتن، چندباری لب باز کرد تا چیزی بگه اما پشیمون شد. با حدس سوالی که می‌خواست بپرسه گفتم: «من مطمئنم ویلیام می‌دونسته. شک ندارم!»

«این یعنی تو و ویلیام وارث اون گنج هستین؟»

سرم به سرعت سمتش چرخید و گفتم: «هیچ‌کس نباید چیزی بفهمه کارلا! هیچ‌کس نباید نسبت من و بادپا رو بدونه. متوجه‌ای؟»

سرش رو آهسته تکون داد و گفت: «البته. چون اون موقع جونت به‌خطر میفته. فعلاً باید به این فکر باشیم چطور خودمون رو به کشتی برسونیم.»

با حس حضور ققنوس دستم رو به سمت سقف گرفتم و گفتم: «ما همیشه یه راه مثل پرواز رو داریم.»

xxx

خورشید غروب کرده بود و هیاهوی بیرون کم‌تر شده بود. گاهی از فاصله دور یا نزدیک صدای شلیک گلوله‌ای به گوش می‌رسید یا صدای فریادهای یک مرد. ققنوس بالای سر شهر گشت زده و مدام من رو از احوال بیرون باخبر می‌کرد. پنج نفر از افرادمون دستگیر شده و برای اعدام برده شده بودن. بقیه موفق شده بودن به موقع به کشتی برگردن و از ساحل فاصله بگیرن. یه نفر حضور ما رو در هیستینگز لو داده بود و من شک نداشتم اون یه نفر ویلیام بود.

ویلیام برای این که مانع از رسیدن من به اینجا بشه  
هرکاری می کرد.

دور میز شام نشستیم. شارون دست هاش رو درهم  
فرو برد و گفت: «عزیزم وقتشه دعای قبل از غذا رو  
بخونی.»

کارلا تکه نونی رو به سمت دهنش برده بود که دست  
دراز کردم و نون رو ازش گرفتم، با چشم غره ای اشاره  
کردم تا صبر کنه. هائیری چشم بست و دستاش رو  
درهم فرو برد و گفت:

«ای مسیح مقدس فرزند خدا، غذا و نوشیدنی ما را با  
دعای مادر پاکت و همه مقدسات برکت بده، تا  
ابدالاباد. آمین»

آهسته و زیر لب آمینی به زبون آوردم، شارون با  
مهربونی رو به کارلا گفت: «چرا نقابت رو  
برنمی‌داری؟ غذا خوردن از زیر نقاب سخت نیست؟»  
متوجه منقبض شدن بدن کارلا شدم. شق و رق تر از  
قبل نشسته و معذب بود. آهسته دست بالا برد و  
نقابش رو پایین کشید. نگاه شارون روی صورت  
کارلا چرخید. کارلا از ترحم بیزار بود، از نگاه‌هایی پر  
از غم و ترحم. اما برعکس نگاه شارون هیچ ترحمی  
در خودش نداشت.

«چشم‌های زیبایی داری برای چی این قدر نقاب  
می‌زنی. غذات رو بخور دختر جون. از لاغری داری  
میمیری! باید جون بگیری.»

شروع به خوردن کردم، برای این که کارلا رو از مرکز توجه بودن در بیارم گفتم: «این اتفاق زیاد میفته؟ که نیروهای نظامی برای گرفتن دزدای دریایی بیان؟»

شارون شروع به پرحرفی کرد: «البته که نه. اینجا اصولاً هیستینگز شهر خیلی آرومیه. مگه این که کسی به سربازهای ملکه گزارش بده که چنین وضعی اتفاق بیفته.»

بدنه قاشق رو توی دست فشردم و کمی سوپ بخاطر لرزش قاشق روی میز ریخت. ویلیام!

کارلا به سرعت کاسه اول غذا رو تموم کرده و داشت دوباره ظرفش رو پر می کرد اما من با بی اشتهایی محض با غذا بازی می کردم.

«مادرم چطور زنی بود؟»



نگاه شارون روی من نشست. خودم هم نفهمیدم  
چطور این سوال از دهنم بیرون پریده بود. شاید فقط  
محتاج شنیدن از مادرم بودم.

«اوه الای دختر زیبایی بود. خجالتی، مهربون و با  
استعداد، خیاطیش حرف نداشت. دستپختش هم  
همین طور. آرزو داشتم با یکی از پسرهای من ازدواج  
می کرد اما خب وقتی عاشق شد حتی حاضر شد قید  
خانواده اش رو هم بزنه و بره. ما زیاد نتونستیم الای  
رو ببینیم. ایزابل خیلی اذیتش می کرد. بیلی همیشه  
باهاش بدرفتاری می کرد. البته بیلی کلاً پسر

ناسازگاری بود. هیچ کس ازش دل خوشی نداشت،  
گرچه رفتن پدرش و متلک ها و کنایه های مردم هم  
بی تاثیر نبود. بعد از رفتن الای این کنایه ها بیشتر شد.

حتی چندین بار اون رو بردن و ازش بازجویی کردن  
تا در مورد شوهر خواهرش یا حتی در مورد بیکر  
اطلاعاتی ازش بدست بیارن. الای که رفت و ایزابل  
هم که فوت کرد، بیلی حسابی بهم ریخت. مخصوصاً  
بعد از مرگ زنش دیگه تبدیل به یه دائم‌الخمر شد.»

کارلا کاسه دوم رو که تموم کرد، شارون با  
خوش اخلاقی گفت: «همیشه از دخترهای خوش  
اشتها خوشم می‌اومد. دیدن غذا خوردن حسابی  
سر حال می‌کنه.»

شارون با اصرار کاسه کارلا رو برای سومین بار پر  
کرد. نگاه‌های هم به کارلا با محبت خاصی همراه  
بود. هردو دلتنگی که برای فرزندان‌شون داشتن رو  
می‌خواستن با حضور ما جبران کنن. انگار خونه

خاموش و بی‌جونی که داشتن با حضور چند مهمان  
گرم شده و همه رو به تکاپو انداخته بود. به تکه‌های  
شلغمی که توی سوپ شناور بودن چشم دوختم.  
غذای گرم...غذای خونگی و گرم.

از آخرین باری که دستپخت مادرم رو خوردم خیلی  
گذشته بود. احساس کردم اشکی مزاحم به چشمم  
نیستر زد. از جا بلند شدم و گفتم: «بابت غذا ممنون.  
من یکم باید قدم بزنم. زود برمی‌گردم.»

در مقابل هشدارهای هائیری از خونه بیرون زدم. هوا  
تاریک شده بود و هیچ روشنایی توی کوچه وجود  
نداشت. تنها نور کمرنگ ماه بود که سایه‌هایی رو  
نشون می‌داد. صدای قدم‌های سربازهایی که در  
خیابون‌های شهر قدم می‌زدن تا هر حرکت مشکوکی

رو ردیابی کنن رو به وضوح می شنیدم. دلم  
می خواست تنها باشم. جایی که نگاه موشکافانه کارلا  
دنبالم نکنه. به سمت مهمون خونه خزیدم و سعی  
کردم در رو باز کنم. در به راحتی باز شد، مشخص  
بود که وقتی افراد ویلیام به زور اونا رو غافلگیر کرده  
و برده بودن، کسی فرصتی برای مهر و موم کردن  
درهای مهمون خونه نداشت. قطعاً طلبکارهای زیادی  
این مدت اومده و هرچیز ارزشمندی که اینجا بود رو  
با خودشون برده بودن.

از بین میز و صندلی‌های افتاده روی زمین عبور کردم.  
کف زمین چرب و کثیف بود و گاهی ته کفشم به  
جایی می‌چسبید. بوی کپک و موندگی از کنار گوشه  
به مشام می‌رسید.

دلم یه بطری نوشیدنی و سکوت می‌خواست. شاید  
هنوز می‌شد یه بطری نوشیدنی خوب اینجا پیدا کرد.  
پام به ظرفی برخورد کرد و ظرف با سروصدای زیاد  
روی زمین لغزید. سرجا خشک شده موندم تا مطمئن  
بشم صدا توجه کسی رو جلب نکرده باشه. بعد به  
سمت انتهای سالن رفتم و سرکی به آشپزخونه

کشیدم. روشنایی مهتاب به صورت کمرنگی روی  
قفسه‌ها افتاده و می‌شد سایه‌های تار رو دید. دستم رو

در قفسات چرخوندم، بوی تند پیازهایی که ریشه داده بودند، ماهی‌های گندیده و بوی تعفن زباله.

خرده شیشه‌هایی روی زمین ریخته بودن و اثری از نوشیدنی یا چیز دیگه‌ای نبود.

از آشپزخانه که بیرون اومدم به این فکر کردم که هنوز اتاق ویلیام داخل این خونه خست یا نه؟

از چهار پله چوبی بالا رفتم و وارد راهرویی شدم که به بخش خصوصی‌تر یعنی محل اقامت ساکنین منتهی می‌شد. اتاق اول که احتمالاً اتاق پدر و مادرش بود به شدت آشفته و کثیف بود. لباس‌ها و وسایل جوری از همه جا آویزون و پراکنده بودن که نمی‌شد حتی پا به اتاق گذاشت.

اتاق دوم پر از خرت و پرت‌های دور ریختنی بود. بهتر بود بگم تمام خونه یه زباله دونی افتضاح بود. قطعاً روزهایی که بادپا اینجا زندگی می‌کرد وضعیت این‌قدر آشفته و کثیف نبود.

مادرم حق داشت که از اینجا دل‌کنده و فرار کرده بود. از بند تعلق به خانواده‌ای پر از نفرت.

تنهایی رو به چنین زندگی سگی ترجیح داده بود. مادر عزیزم...

از فکر این‌که اینجا خونه اجدادی من بود حس عجیبی داشتم.

ناباوری، بهت و خشم.

این حقیقت که خونی که درون رگ‌های من جریان داشت توی رگ‌های ویلیام هم جریان داشت بیشتر عصبانیم می‌کرد.

از در پشتی خارج شدم و مقابل اسطبل ایستادم. جایی که ویلیام خاطره‌های دردناکش رو تعریف کرده بود. از رفتن داخل اسطبل پشیمون شدم. بهتر بود برمی‌گشتم اما به این فکر کردم شاید اثری از گذشته ویلیام اونجا باقی مونده باشه.

چند نفس عمیق کشیدم و وارد اسطبل شدم. فضای اسطبل از بیرون هم تاریک‌تر بود. چندباری پلک زدم تا چشمام به تاریکی محض عادت کنه.

بوی کاه و پهن اسب آمیخته با بوی دیگه‌ای به مشام می‌رسید. بویی آشنا...



ذهنم هنوز درگیر تحلیل بود که چیزی تیز، سرد و  
برنده زیر گردنم قرار گرفت.

«بهت یاد ندادن که نباید به هرجایی سرک بکشی  
بل؟»

۳۲۷

نگاهم پایین اومد و روی برق نامحسوس تیغه شمشیر  
در تاریکی خیره موند. باید زودتر بوی توتون پیپ  
ویلیام رو تشخیص می دادم.

«خودت رو با چه سرعتی به اینجا رسوندی؟  
می ترسیدی در مورد جدمون بیشتر بدونم؟ بفهمم که  
ما هردو وارث حقیقی بادپا هستیم؟»

صدای پوزخندش در تاریکی شنیده شد اما  
نمی‌تونستم صورتش رو بینم.

«موش کوچولوی فضول. می‌دونستم پات به اینجا  
برسه می‌فهمی.»

با دست لبه شمشیر رو محکم گرفتم، فشردم و عقبش  
زدم. پوست دستم بریده شد و تیغه شمشیر رو آغشته  
به خون کرد.

«می‌دونستی گنج برای من اهمیتی نداره.»  
«برای من اهمیت داشت ایزابل.»

«هر بار بیشتر از قبل ازت متنفر می‌شم.»  
شمشیرش رو غلاف کرد و گفت:

«اومدی اینجا چی رو ببینی؟ جایی که زجر کشیدم؟  
خونه عذاب من؟»

به سمتش رفتم، تقریباً خودم رو در آغوشش انداختم  
و دستم رو به جیب داخلی لباسش رسوندم. با پیدا  
کردن بطری جیبی نوشیدنی عقب رفتم و گفتم:  
«ازت قرضش می گیرم.»

یک نفس نیمی از بطری رو نوشیدم. تلخی گزنده  
گلوب رو سوزوند. بطری رو از دستم بیرون کشید و  
گفت:

«زیاده روی نکن عروسک. می دونی که وقتی مست  
می کنی اتفاقای خوبی نمیفته.»

«هه مردی داره این رو می گه که تمام مدت داره  
می نوشه و مسته!»

از کنارم عبور کرد، روی یکی از تل‌های کاه نشست و گفت:

«خوب به اطراف نگاه کن. من شب‌ها اینجا می‌خوابیدم. کنار اسب‌ها، تمام روز لباس‌هام بوی پهن اسب می‌دادن. هرباری که منو پرت می‌کرد اینجا و بهم گرسنگی می‌داد، آرزو می‌کردم بمیره. آرزو می‌کردم یه روزی به قدری قدرت داشته باشم که بتونم بکشمش. می‌دونی وقتی پول نداشت تا طلب مردها رو بده اونا رو می‌فرستاد اینجا سراغ من.»

سکوت کرد، فقط صدای نفس‌زدن‌های عصبیش به گوش می‌رسید. روی تل کاه نزدیکش نشستم و بطری رو از بین انگشتای سستش بیرون کشیدم و یه

جرعه دیگه نوشیدم، بطری رو به لباش فشردم و  
گفتم:

«انگار خودت بیشتر نیاز داری.»

یک نفس بقیه‌ی نوشیدنی رو تموم کرد. نفسش رو  
بیرون داد و با پشت دست دهنش رو پاک کرد. بوی  
تند الکل با بوی توتون مخلوط شده بود.

«وقتی اونا رو می‌فرستاد اینجا، من زیر این تل‌های کاه  
پنهان می‌شدم. می‌دونستم اگه یه بار دستشون بهم  
برسه چه اتفاقی میفته. چندباری گیر افتادم و اون  
پیرمرد نجاتم داد. می‌دونی خیلی چیزها رو مدیون  
اون پیرمردم.»

دستش جایی بین کاه‌ها چرخید و چیزی رو بیرون  
کشید. شلاق‌ی بلند با بدنه‌ای ضخیم و بندی چرمی.

«این همون شلاقیه که اون زخم‌ها رو روی بدنم به  
جا گذاشته. نوه‌ی بادپای بزرگ چه زندگی حقیرانه‌ای  
داشت. حقیرتر از یه اسب...»

سرش رو به دیوار چوبی اسطبل تکیه داد و گفت:  
«کاش می‌شد دوباره زنده بشن تا من بتونم دوباره و  
دوباره لذت بریدن گلوшон رو تجربه کنم.»  
لحن صداش تلخ و گزنده بود. پر از حس نفرت...  
حسی که حالا بیش از همیشه باهاش آشنا بودم. با  
این حال احساس کردم دلم برای پسر بچه‌ای که ازش  
حرف می‌زد سوخت. کودکی من در مقابل کودکی  
اون...

من خانواده‌ای داشتم که بهم عشق می‌ورزیدن و  
ویلیام خانواده‌ای که ازش نفرت داشتم.

من عشق ورزیدن رو یاد گرفته بودم و اون نفرت  
رو...

تفاوت ما همین بود.

«تو هم مثل خانواده‌ات خودخواهی ویلیام. ما رو لو  
دادی برای این که من راز این نسبت خانوادگی رو پیدا  
نکنم. کار خودخواهانه‌ای بود.»

انگشتاش زیر چونه‌ام قرار گرفتن. سرم رو بالا گرفت  
و گفت:

«خیلی دوست داشتم این کار رو بکنم دلبر ولی  
متأسفانه من وقتی رسیدم که یکی زودتر از من این  
کار رو کرده بود.»

یکی دیگه؟ کی از حضور ما خبر داشت؟ چطور  
کسی ما رو لو داده بود؟

چشم‌های وحشت‌زده‌ی آبی رنگی در ذهنم تداعی  
شد. کسی که بی‌شک یه دزد دریایی نبود. یعنی لوکا  
ما رو لو داده بود؟

۳۲۸

باید به وقتش حساب لوکا رو می‌رسیدم.  
توجه‌ام رو معطوف ویلیام کردم و گفتم:  
«دیگه داری چی رو ازم پنهان می‌کنی؟ هوم؟ باور کنم  
که فقط به‌خاطر یه گنج داری به آب و آتیش می‌زنی؟  
تو می‌دونی اون گنج چیه مگه نه؟»  
مستانه خندید و گفت: «چرا فکر می‌کنی همه رازهام  
رو بهت می‌گم بل؟»



دندون قروچه کردم، وقتی بل صدام می کرد دلم  
می خواست زبونش رو از حلقش بیرون بکشم.  
«تو بادپا رو از نزدیک دیدی مگه نه؟ همین باعث شد  
انگیزه فرار پیدا کنی. وگرنه یه بچه ترسیده مثل تو  
هرگز به فرار فکر نمی کنه.»

سرش رو به گوشم نزدیک کرد و گفت:  
«مگه نمی خواستی من رو بکشی بل؟ چرا از فرصت  
استفاده نمی کنی؟ چرا منو نمی کشی؟»  
سرم گیج بود ولی نه اون قدری که مثل دفعات قبل  
کنترل از دستم خارج بشه. انگار هوشیاری ققنوس  
روی هوشیاری من هم تاثیر گذاشته بود.

«الان زوده ویلیام. مرگ تو فعلا سودی برای من نداره  
گفتم اول چیزایی که برات مهم هستن رو ازت

می گیرم تا وقتی تنها دارایی مهمت بشه زندگیت.  
اون وقت زندگی که از برادرم دزدیدی رو ازت  
می گیرم.»

بازهم خندید و گفت: «همیشه از دخترای وحشی  
خوشم میومد.»

«جواب سوالم رو بده ویلیام. تو بادپا رو دیدی؟»

بطری خالی رو توی دستم گذاشت، سرش بهم  
نزدیک شد، چشماش در تاریکی برق می زد. با لحن  
کش داری گفت: «جواب می خوای؟ اگه یه شب دیگه  
رو با من بگذرونی جواب سوالات رو می دم چطوره؟  
ارزشش رو داره.»

دوباره خندید، عصبی شده بودم. صدای خنده‌اش مثل  
خنجری روی اعصابم کشیده می‌شد. به نیم‌رخش در  
تاریکی چشم دوختم و گفتم:

«من یه فکر بهتری دارم ویلیام.»

بطری خالی رو توی دستم چرخوندم و قبل اینکه  
حتی حدس بزنه می‌خوام چیکار کنم از پشت توی  
سرش کوبیدم. بدنش برای چند ثانیه منقبض شد و  
بعد بیهوش روی زمین افتاد.

«این طوری بهتر شد. شاید تو به استراحت و محرک  
مناسب نیاز داشته باشی تا جواب سوالای من رو بدی  
ویل.»

نیم ساعت بعد کارلا کنار من ایستاده و به ویلیام  
بیهوش خیره بود.

«واقعا چنین قصدی داری؟»

«دوستت رو نزدیک نگه دار و دشمنت رو نزدیک تر.  
وقتی جلوی چشمم باشه خیالم راحت تره. ویلیام با  
اومدن به اینجا و نشون دادن خودش به من حماقت  
بزرگی کرد.»

کارلا برای اولین بار رضایت مندانه خندید. طناب رو  
به سمت کارلا گرفتم و گفتم:  
«محکم ببندش. ققنوس ما رو به کشتی برمی گردونه  
کارلا. حالا ما یه گروگان با ارزش داریم.»

۳۲۹

ویلیام

به محض باز کردن چشماش چیزی توی سرش تیر کشید. دردی شدید که انگار از چشم و پیشونی شروع شده و تا انتهای سرش پیش می‌رفت. بلافاصله چشم بست و از درد سرش نالید. حس می‌کرد چیزی تیز و سوزنی به عصب‌های سرش فشار وارد می‌کنه. نفس دردناکش رو بیرون داد و دوباره سعی کرد چشم باز کنه. سرگیجه داشت یا زمین زیر پاش این‌طور تگون می‌خورد؟ حسی شبیه به شناور بودن داشت. مگه چقدر زیاده‌روی کرده بود که با چنین وضع فجیعی بهوش اومده بود؟

اولین چیزی که حس کرد بوی دریا بود و بعد چشم‌هاش با هوشیاری بیشتری فضای تاریک رو

کاویدن. بدنش سفت و خشک شده بود و حتی  
نمی‌تونست دست‌هاش رو حرکت بده. کمی طول  
کشید تا متوجه وضعیت خودش بشه. دست‌ها و  
پاهاش به ستونی پشت سرش بسته شده بودن و درد  
و خشکی بدنش از بی‌حرکی بود.

اولین چیزی که به یاد آورد ایزابل بود. انگار هنوز  
عطر تن ایزابل توی مشامش بود، به وضوح یادش بود  
که دیشب کنار هم نوشیده بودن اما خاطرات بعد  
تصویری تاریک و مبهم بودن. عملاً نمی‌دونست چه  
اتفاقی براش افتاده. گیر نظامی‌ها افتاده بودن؟

بوی شراب کهنه و غذای مونده به مشامش می‌رسید.  
چشم‌هاش که به تاریکی عادت کرد، متوجه آشنا بودن  
محیط شد. داخل کشتی زنبق آبی بود!

«هی...کسی اونجاست؟ صدامو می شنوید؟ هی؟»  
شروع به تقلا کرد اما کسی که دست هاش رو بسته  
بود چنان گره ها رو محکم زده بود که حتی چند  
سانت هم نمی تونست دستاش رو تکون بده. در با  
صدای جیرجیری خفه باز شد و انعکاس نور به داخل  
تابید.

نگاهش به سایه ای خیره موند که از روشنایی به  
تاریکی قدم برمی داشت. گام هایی سبک و به احتمال  
زیاد زنانه.

«بل؟»

صدای کشیده شدن فلزی به گوشش رسید و بعد  
تیزی سرد شمشیر زیر گردنش نشست. صدایی به

سردی تیغ‌ه شمشیر گفت: «چند بار باید بگم من رو  
بل صدا نکن هوم؟»

گوشه لبش به لبخند ضعیفی کشیده شد و گفت:  
«گروگان‌گیری؟ کارای جدید می‌کنی بل.»

تیغ‌ه شمشیر عقب رفت و ثانیه‌ای بعد مشتی محکم  
توی صورت ویلیام فرود اومد. صدای آه دردآلودش  
در انباری کشتی پیچید. قطره خون سرخی از گوشه  
لبش پایین چکید، با حرکت سرش موهای ریخته  
توی صورتش رو عقب داد و خون توی دهنش رو  
بیرون تف کرد.

«دلیل؟»

ایزابل مقابلش خم شد، دست جلو آورد و قطره خون  
رو پاک کرد.



«پیشنهاد بی‌شرمانه دیشب به‌علاوه زبون نفهم

بودنت.»

«هوم. خب قراره بهم بگی من اینجا چیکار می‌کنم؟»

چشم‌های ایزابل بدون هیچ حسی خیره به ویلیام  
بودن. ویلیام نمی‌تونست باور کنه بل تمام احساساتی  
که بهش داشته رو از دست داده باشه. مطمئن بود  
هنوز جایی توی عمق وجودش احساسات منتظر  
شعله‌ور شدن بودن. دیدن سرمای این نگاه آزارش  
می‌داد. چشم‌های بل همیشه از شور و اشتیاق مثل  
ستاره‌های آسمون می‌درخشید و لحنش هرگز اینقدر  
بی‌حالت نبود. وقتی اسمش رو صدا می‌زد عاشق  
تلفظ کوتاه و بود که لب‌هاش رو به حالت لبخند وا  
می‌داشت و حالا از بل دوست داشتنی تنها چیزی که

مونده بود، زنی با چشم‌هایی سرد، صورتی بی‌حالت و لحنی غیردوستانه و رسمی بود. مشکل اینجا بود که ویلیام با تمام وجود نسبت به این زن با وجود همه تغییراتی که کرده بود کشش و تمایل داشت.

هرباری که به بل نزدیک شده بود نه به قصد آزار دادن بل، بلکه به قصد امتحان کردن خودش بود. قلبی که برای هیچ زنی اشتیاقی از خودش نشون نمی‌داد با نزدیک شدن بل جوری به تپش میفتاد که ویلیام گاهی احساس خفگی می‌کرد.

از اولین روزی که بل رو دیده بود علاقه و کششی نسبت بهش در خودش احساس کرده بود، سه روزی که در جزیره کنار بل بود، بهترین تجربیاتش بودن و می‌تونست به خودش اعتراف کنه دل‌کندن از بل

براش سخت بود اما احساسی که حالا داشت تجربه می کرد، چیزی فراتر از حس های قبلی بود. چیزی عمیق تر...

حسی که فقط تمایلی جسمی نبود. احساس می کرد روحش دچار عطش شدیدی شده. عطش حضور این زن...

چه در ناتهام و چه در توقفگاه های دیگه شب های زیادی رو صرف وقت گذرونی با زن ها کرده بود و مطمئن شده بود که در وجودش هیچ تمایلی به هیچ زنی باقی نمونه. جز غریزه هیچ حسی نبود...

اما از وقتی بل مثل روحی از گور برگشته مقابلش ظاهر شده بود انگار آتیشی به جوش افتاده بود که نمی توانست ازش فرار کنه. با همۀ وجود بل رو

می خواست اما می دونست برگردوندن بل دوست  
داشتنی قبل کار راحتی نیست.

حالا که بل راز بزرگ خانوادگی رو فهمیده بود، محال  
بود دیگه هرگز به ویلیام اعتماد کنه.

۳۳۰

«مطمئنم یه کلمه هم از حرفام نفهمیدی مگه نه  
ویلیام؟ به چی داری اینطوری جدی فکر می کنی؟»  
نگاه تار شده ویلیام دوباره وضوح پیدا کرد.

«متأسفم. از یه آدم تشنه که نیاز زیادی به دستشویی  
داره انتظار چی داری؟»

ایزابل کلافه گفت: «انتظار داری دست و پات رو باز کنم؟»

ویلیام با لحنی مشابه و کنایه آمیز گفت: «انتظار داری همینجا توی شلوارم بشاشم؟»

ایزابل خم شد و دستاش رو دو طرف ویلیام برد تا گره طناب‌ها رو شل کنه. ویلیام سرش رو آهسته به گردن بل نزدیک کرد و لب زد: «مهم نیست چقدر از من دوری کنی عروسک، آخرش دوباره به من برمی‌گردی.»

گره طناب‌ها شل شدن و ایزابل کمی عقب رفت، کف دستش رو آهسته گونه زبر ویلیام چسبوند و پوست صورتش رو نوازش کرد.

«شاید تو ندونی چه اتفاقی افتاده ولی من خیلی چیزا  
رو می‌دونم ویلیام. تو نمی‌تونی منو دوست نداشته  
باشی ولی من می‌تونم ازت متنفر باشم. این اتفاق  
قراره بیشتر از اون‌چه که فکرشو کنی به ضررت تموم  
بشه. چیزی رو از من دزدیدی که به زودی به‌خاطرش  
قراره پشیمون بشی. اما می‌دونی چیه... قصد دارم به  
سبک خودم پیش ببرمش. این بار اونی که رها می‌شه  
تا بمیره من نیستم. تویی...»



چینی روی پیشونی ویلیام ظاهر شد.

«منظورت چیه که گفتی من نمی‌تونم دوست نداشته  
باشم؟»

ایزابل بازوی ویلیام رو گرفت، بلندش کرد و گفت:  
«به زودی می‌فهمی ویلیام. به زودی می‌فهمی...»

## ایزابیل

باید اعتراف می کردم که ویلیام گروگان وحشتناکی بود. حضورش توی کشتی هم خدمه رو عصبی کرده بود و هم کارلا رو. جان لاک تنها کسی بود که بدون زیرسوال بردن تصمیمات من همراهیم می کرد. مقصد بعدی بدون تردید سیراکو بود.

شب گذشته وقتی با ققنوس درست وسط کشتی فرود اومده بودیم، در مقابل چشم‌های وحشت‌زده ملوان‌ها، حالت چهره لوکا از همه بهت‌زده‌تر بود. انتظار نداشت من زنده و سالم به کشتی برگردم. باید

حواسم بهش می بود. نمی تونستم یه بار دیگه اشتباه کنم...

«مطمئن بودن ویلیام توی کشتی به ضررمون نیست؟»  
به سمت نایا برگشتم. با وجود لاغر شدن محسوس و  
گودرفتگی زیرچشم هاش، به نظر حالش خوب  
می اومد.

«بهتری نایا؟»

سرش رو آهسته تکون داد و گفت: «بهترم. می تونم  
دوباره بشکلهای سنگین رو بلند کنم. گرچه  
سوختگی پوست صورتم دیگه مثل قبل نمی شه ولی  
کی اهمیت می ده؟»



به قسمت سوخته بازوها، سینه و گردنش نگاه کردم.  
صورتش از همه کمتر سوخته بود ولی بقیه بدنش  
هنوز رد انفجار و آتش رو به وضوح نشون می داد.  
«مجبورم ویلیام رو نزدیک نگه دارم. دور بودنش  
می تونه باعث شه دست به کارهایی به ضد ما بزنه که  
سخت بتونیم جلوش رو بگیریم. ترجیح می دم جلوی  
چشمم باشه. حواسم بهش باشه. ما برای باز کردن  
گنج کلیدهای اونا رو هم می خوایم و با داشتن ویلیام  
کشتی اونا مجبور میشه در ازای پس گرفتن کاپیتان  
کلیدها رو بهمون بده.»

نایا نگران ویلیام نبود، به وضوح نگرانی نسبت به  
خودم رو توی چشماش می دیدم.

«جای نگرانی نیست. قرار نیست اون بهم آسیبی  
برسونه نایا. من حالا اونقدر قدرت دارم که از ویلیام  
نترسم.»

نگاهم به سمت لوکا چرخید که داشت گره‌های  
بادبان‌ها رو محکم می‌کرد و ادامه دادم:  
«من نگرانی‌های مهم‌تری دارم. ویلیام حتی اگه بخواد  
هم نمی‌تونه به من آسیب برسونه.»  
نگاهش مسر نگاهم رو دنبال کرد و گفت: «اون  
ملوان جدید؟»

«یه چیزی در موردش درست نیست و من بالاخره  
می‌فهمم اون چیه.»

۳۳۲

xxx

نیمه‌های شب بود، اکثر ملوان‌ها خوابیده بودن و کشتی در دستان بادموافق به سمت سیراکو پیش می‌رفت. ویلیام تلاش کرده بود از زیر زبونم بکشه که قراره کجا بریم اما تا وقتی جواب سوال‌هام رو نمی‌داد به هیچ سوالیش جواب نمی‌دادم. از دیدنش با دست‌های بسته شده به تیرک لذت نمی‌بردم اما از ناراحت هم نمی‌شدم. اما دیدن برق نگاهش نسبت به خودم آزاردهنده بود. یه روزی حاضر بودم برای دیدن اون برق ناشی از علاقه و خواسته شدن همه چیز رو رها کنم اما حالا...

با شنیدن صدایی توجه‌ام به عرشه جلب شد. نقشه و  
سکان رو رها کردم و دنبال صدا رفتم. سایه‌ای از بین  
بادبان‌ها عبور کرد و به پشت کشتی رفت. قدم به قدم  
بهش نزدیک شدم و تماشا کردم. از همینجا  
می‌تونستم سایه‌ لوکا رو تشخیص بدم که داشت  
کاری انجام می‌داد.

چیزی از روی عرشه پرید و به آسمون رفت.  
یه کبوتر نامه‌بر؟

پس این طوری جای ما رو لو داده بود؟ اما چرا؟  
با ذهنم ققنوس رو احضار کردم.

«فینیکس اون پرنده نباید به جایی برسه. جلوش رو  
بگیر.»

ققنوس به دستورم پاسخ داد و به تعقیب طعمه جدید رفت. خنجرم رو بیرون کشیدم و با گام‌هایی آهسته خودم رو پشت لوکا رسوندم. دستم رو زیر گردنش بردم و گفتم:

«تو کی هستی؟ از کی دستور می‌گیری؟ بهتره حقیقت رو بگی و گرنه جسدت رو واسه کوسه‌ها توی آب میندازم.»

با مهارتی که ازش انتظار نداشتم دستم رو پیچوند و خنجر رو زمین زد. شمشیرش رو کشید و گفت:

«مبارزه‌ات رو قبلاً دیدم. به عنوان یه زن مهارت خوبی داری.»

بدون این که تلاشی برای بیرون کشیدن شمشیرم از  
خودم نشون بدم گفتم: «پس چطور جرات اینو داری  
که بخوای باهام مبارزه کنی؟»

پوزخندی زد و گفت: «شاید چون مهارت بالاتری  
دارم.»

«نیازی به مهارت نیست. کافیه دستور بدم و یک ثانیه  
بعد فینیکس سرت رو از گردنت جدا می کنه. حتی  
قبل این که بتونی اولین ضربه شمشیر رو بزنی.»  
عقب عقب رفت و لبه کشتی ایستاد. گام به گام  
همراهش جلو رفتم.

«می خوای پیری پایین؟ فکر نکنم بتونی زنده به ساحل  
برسی. نزدیک ترین ساحل با ما مایل ها فاصله داره.  
اگه امید داری پیامی که با اون کبوتر ارسال کردی به

کشتی که داره تعقیبمون می‌کنه برسه باید بهت هشدار  
بدم که...»

هنوز حرفم تموم نشده بود که چیزی از آسمون روی  
زمین افتاد. کبوتری خون‌آلود، با پرهایی شکسته و  
گردن کج شده، درحالی که کاغذ کوچیک و آغشته به  
خونی دور پاهاش بسته شده بود.  
نگاه لوکا روی کبوتر موند.

«فکر کنم جواب رو گرفتی. خب تا سه می‌شمرم به  
سوال من جواب می‌دی یا تو هم به سرنوشت همین  
پرنده دچار می‌شی! تو کی هستی؟»

دستش از خشم می‌لرزید. دست‌آشپز شمشیر رو فشرد و  
در نهایت با ناامیدی رهاس کرد. صدای برخورد  
شمشیر به زمین در فضای خالی دریا منعکس شد.

«فرمانده لوکا میدلتون، از گارد نظامی بریتانیا.»

گارد نظامی بریتانیا...یه مرد نظامی اینجا چیکار می‌کرد؟

«کی تورو فرستاده؟»

لوکا با گستاخی آشکاری گفت: «از طرف ملکه ماموریت دارم برای دستگیری دزد دریایی که کشتی بریتانیایی رو غرق کرد.»

کشتی بریتانیایی...حالا انگار نفرت نگاهش معنا پیدا کرده بود. به وضوح تصویر چشم‌هایی پر از نفرت رو به یاد داشتم که از روی عرشه کشتی در حال غرق شدن بهم خیره بود.

۳۳۳



خنجر رو محکم تر فشردم و گفتم:

«تورو یادمه! لحظه آخر روی عرشه کشتی دیده

بودمت. چطور زنده موندی؟»

غرید: «می تونی همین حالا کار ناتمومت رو تموم

کنی. من با چشمای خودم دیدم که هیچ رحمی توی

وجودت نبود. تو آدمای بی گناه رو کشتی!»

خنده ام گرفت، با صدایی که رگه هایی از خنده توش

مشخص بود گفتم: «ما دزد دریایی هستیم کارمون

اینه! یه مدتی قصد داشتم آدم خوبی باشم مثل دیگران

نباشم اما تجربه ثابت کرد برای زنده موندن تو این

دنیا باید مثل بقیه باشی.»

عصبی گفت: «معطل چی هستی؟ منو بکش!»

خنجر رو از زیر گردنش برداشتم و به سمت خودم  
چرخوندمش. حضور غافلگیرانه‌ی این مرد توی  
کشتی می‌تونست مزایایی برای من داشته باشه.  
«خیلی دوست دارم بنده‌ام تو ی دریا ولی اگه از  
شرت خلاص شم اونا یکی دیگه رو می‌فرستن و  
بعدش یکی دیگه...»

«اگه بدون دستگیری دزدای دریایی برگردم اونا منو  
اعدام می‌کنن. ترجیح می‌دم شرافتمندانه کشته بشم.»  
کمی فکر کردم، ایده‌ای توی سرم تاب می‌خورد که  
می‌تونست خطرناک باشه.

«احتمالا مهارت‌های جنگی خوبی داری که فرمانده یه  
کشتی نظامی بودی. تو جنگاور خوبی هستی مگه  
نه؟»

جواب نداد، دستاش رو مشت کرده بود و رگ‌های  
برجسته دستش به وضوح مشخص بودن.

«من توی هرچیزی افتضاح باشم، معامله‌گر خوبی  
هستم فرمانده لوکا.»

صداش از شدت خشم دورگه شده بود.

«من با یه دزد دریایی معامله نمی‌کنم.»

نفس کلافه‌ای کشیدم و به‌طور ناگهانی جلو رفتم،  
چنان سریع بهش نزدیک شدم که غافلگیرانه عقب  
رفت و در همین حین با همه قدرت به عقب هلش  
دادم.

تعادلش رو از دست داد و از لبه کشتی به پایین پرت  
شد. صدای افتادنش توی آب رو شنیدم و شروع به  
شمارش کردم.

یک...دو...سه...چهار...پنج...شش...هفت...هشت...نه...د  
ه!

«فینیکس بیارش بالا!»

ققنوس به داخل دریا شیرجه زد و چند ثانیه بعد لوکا  
خیس شده روی عرشه افتاد. نفس نفس می زد و سرفه  
می کرد با هر سرفه مقداری آب از گلویش بیرون  
می اومد.

دولا شدم و با دستم به پشتش ضربه زدم تا راه  
نفسش باز بشه.

«بهت پیشنهاد یه معامله رو می دم و تو دو راه داری یا  
قبول می کنی یا دوباره میندازمت پایین و این بار دیگه  
فینیکس نجات نمی ده! به من دو یا سه ماه فرصت

بده تا از کسایی که می‌خوام انتقام بگیرم بعدش من چیزی که لازم داری رو بهت می‌دم.»

سرفه‌هاش کمتر شد، سرش رو بالا گرفت، موهای خیس و بلندش به صورتش چسبیده بودن، ناباورانه گفت: «خودت رو تسلیم می‌کنی؟»

«البته که نه! من بهت چندتا کاپیتان برای تحویل دادن می‌دم. چندتا مهره با ارزش.»

با پشت دست قطرات خیزی که از موهای روی صورتش می‌چکید رو پاک کرد و دستش رو تکوند و گفت: «اونا دنبال تو می‌گردن! نه بقیه.»

چشمام رو چرخوندم و بی‌حوصله گفتم: «همیشه متعجبم که چرا بعضی از شماها از فکرتون استفاده نمی‌کنین. فقط کافیه بگی من کشته شدم و توی دریا

غرق شدم. بعدشم چندتا از کاپیتان‌های دزدای دریایی  
رو تحویل بدی، اون وقت می‌بینی یه ردیف مدال به  
لباست اضافه می‌شن و یه شهر بهت تعظیم می‌کنن!»  
نگاهش با حالتی عجیب خیره به من بود.

«چرا باید چنین چیزی رو قبول کنم؟»

شونه‌ای بالا دادم و گفتم: «برای این که زنده بمونی.»

«از کجا مطمئنی فرصتش که پیش بیاد تورو

نمی‌کشم؟»

با دست به ققنوس نشسته روی بادبان اشاره کردم و

گفتم: «حتی فکرشم نکن. اون به من متصله. هیچ

راهی نیست که از سدش عبور کنی.»

خنجرم رو داخل غلاف گذاشتم و گفتم: «اون قیافه  
رو به خودت نگیر فرمانده! یه عمر طبق قوانین  
زندگی کردی، سه ماه قوانین و هرچیزی که روی  
خشکی داشتی فراموش کن. ما دزدای دریایی هیچ  
دلبستگی به خشکی نداریم. دنیای ما اینجاست روی  
آب درحالی که تا فرسنگ‌ها با تمدن فاصله داریم.  
اینجا اون قانون کوفتی ملکه آخرین ویزیه که ممکنه  
برامون اهمیت داشته باشه. ما برای چیزای مهم‌تری  
می‌جنگیم فرمانده.»

نگاهی به آیمون انداختم که داشت یا سپیده صبح  
روشن می‌شد.

«بهتره زودتر تصمیمت رو بگیری چون من وقت  
بیشتری برای تلف کردن ندارم.»

نگاهش مردد بین من و ققنوس می چرخید. توی چشم‌های این مرد هدف‌های بزرگ دیده می‌شد. آماده مردن نبود. نه برای ملکه‌ای که دستور اعدام خودش رو صادر کرده بود. چطور می‌شد به کسی خدمت کرد که بعد از مدت‌ها وفاداری به این راحتی تصمیم به اعدامش گرفته بود؟

از جا بلند شد، لباس‌های خیسش به تنش چسبیده بودن و نفسش تبدیل به بخاری سرد می‌شد.

«اگه روی حرفت نمونی؟»

دستم رو به سمتش گرفتم و گفتم: «رو قول یه دزد دریایی حساب کن. من هرگز قولی نمی‌دم که نتونم روش بمونم.»



دستش مردد بالا اومد و دستم رو گرفت. انگشتای یخ  
زده‌اش رو فشردم و گفتم: «حالا ما یه معامله درست  
حسابی داریم فرمانده!»

۳۳۴

بعد از چندین هفته هوای خوب، زمانی که از دور  
جزیره رو دیدیم و مطمئن بودیم داریم می‌رسیم،  
اوضاع جوی بهم ریخت. این رو به وضوح می‌شد از  
امواج بلند دریا و تلاطمی که کشتی رو به تب‌وتاب  
انداخته بود فهمید. صدای برخورد امواج خشمگین به  
بدن کشتی با صدای رعدوبرق درهم آمیخته بود و  
ابرهای سیاه آسمون خاکستری رو تصاحب کرده  
بودن. طوفان دم صبح شدت گرفته بود و کشتی چنان

بین امواج گرفتار شده بود که فقط دعا می کردیم سالم  
بتوانیم به خشکی برسیم. با آروم تر شدن اوضاع متوجه  
مشکل بزرگ تری شدیم، از مسیر نقشه دور افتاده  
بودیم و تقریباً نمی دونستیم کجاییم و باید به کدوم  
سمت برویم. آسمون آکنده از ابر و بی ستاره هیچ  
کمکی بهمون نمی کرد، محیط دورمون مثل مه  
خاکستری رنگی گنگ و مبهم بود و قطب نما مدام  
می چرخید و جهت رو نشون نمی داد. کارلا از بالای  
دکل فریاد زد:

«کشتی جان لاک رو گم کردیم. نمی توانم ببینمشون.  
فکر می کنم کاملاً تنهاییم کاپیتان.»

یکی از ملوان‌ها سباستین درحالی‌که طناب‌های شل  
شده بادبان‌ها رو دوباره محکم می‌کرد گفت: «بهتر  
نیست به سمت شمال بریم تا به یه خشکی برسیم؟»  
انگشتام رو محکم‌تر دور سکان چرخوندم و چشم به  
قطب‌نمای خیس و مرطوب انداختم و بخاری که  
روی شیشه‌اش نشسته بود. مطمئن نبودم چقدر از  
مسیر دور شدیم.

«لوکا؟ بیا اینجا...»

لوکا سطلی که داشت آب جمع شده داخل کشتی رو  
باهاش خالی می‌کرد، رها کرد و به سمت من اومد.  
«بله کاپیتان؟»

«می‌تونی تشخیص بدی ما کجاییم؟»

نقشه رو از دستم گرفت و چشم به قطب‌نما دوخت.

«من تاحالا چنین نقشه عجیبی ندیدم.»

حدس می‌زدم، لوکا فقط نقشه‌های طراحی شده توسط بریتانیا رو بلد بود و از نقشه دزدهای دریایی سر در نمی‌آورد. نگاهش رو به سمت بالا گرفت و گفت:

«چرا از ققنوس کمک نمی‌گیرید؟»

«ازش خواستم... ولی به طرز عجیبی نتونست کمکی کنه. انگار این مه، این فضا، قدرت جهت‌یابیش رو مختل کرده. نگاهش کن. تاحالا دیده بودی این طوری آروم روی دکل بشینه و تکون نخوره؟»

نگاهش همراه من به سمت بالا چرخید. به خواسته من ققنوس فقط خودش رو مقابل چشم‌های لوکا،

فلور، نایا و کارلا ظاهر کرده بود و بقیه قادر به دیدنش نبودن.

حالا با پرهای سیاه رنگ کز کرده در سکوتی مرگبار و عجیب روی دکل نشسته و هیچ واکنشی نشون نمی داد. انگار چیزی جلوتر از فضای کشتی رو نمی دید و تمایلی هم به پرواز نشون نمی داد. در مقابل اصرارهای من فقط سکوت کرده بود.

نایا بین ما ظاهر شد و گفت: «انگار داریم دور خودمون می چرخیم. احساس می کنم یه دیوار خاکستری دورمون رو گرفته. قطب نما هم کار نمی کنه... چقدر باید به این مسیر ادامه بدیم؟»

آه کشیدم و گفتم: «ممکنه به صخره بخوریم. کارلا نمی تونه جلو رو ببینه. از این وضعیت متنفرم.»

نایا قطب‌نما رو از دستم گرفت، نگاهی بهش انداخت  
و گفت: «فقط یه نفر می‌تونه بهمون بگه چرا این  
اتفاق افتاده کاپیتان.»

جواب رو می‌دونستم. اما عمیقاً از این‌که به زبون  
بیارمش متنفر بودم. لوکا با تماشای واکنش من گفت:  
«کاپیتان ویلیام؟»

دندونام رو روی هم سابیدم و گفتم: «لعنت  
بهش... قسم می‌خورم از این‌که بینه این‌طوری گیر  
افتادیم لذت می‌بره.»

نایا گفت: «من برم سراغش؟»

«نه فایده نداره. به تو جواب نمی‌ده. اون مارمولک  
فقط با من حرف می‌زنه.»

سکان رو دست لوکا دادم و گفتم: «حواست به مسیر  
باشه تا برگردم.»

۳۳۵

از پلکان چوبی که پایین می‌رفتم سریع به خمره‌های  
شراب زدم. یکی از جام‌ها رو پر کردم و به این فکر  
کردم برای باز کردن دهن ویلیام باید چقدر کوتاه  
بیام؟ منی که متکی به قدرت ققنوس بودم حالا با  
ساکت شدن ناگهانی ققنوس احساس ضعف می‌کردم  
و دوباره محتاج ویلیام شده بودم.

در انبار رو باز کردم. سایه ویلیام رو بسته شده به  
تیرک دیدم که سرش روی شونه افتاده و خواب بود.  
با یک وعده غذا در طول روز، و فقط یک‌بار اجازه

برای دستشویی، عملاً تمام بدنش به خاطر مدام  
نشستن به یک حالت زخم شده بود. در طول این دو  
هفته فقط یک بار اجازه شست و شو بهش داده بودم و  
تمام صورتش به خاطر دوده و خاک کثیف شده بود  
اما حتی یک بار هم زبون به اعتراض باز نکرده و فقط  
با همون لبخند اعصاب خردکن من رو به جنون  
می رسوند.

روی زمین نزدیکش نشستم و به صورتش خیره شدم.  
خط سیاه دور چشم هاش تقریباً پاک شده بود،  
موهای بلند شده و تقریباً به شونه هاش رسیده بود،  
ریشش درومده و سیبیلش نامنظم شده بود. چهره اش  
با ویلیامی که می شناختم فرق می کرد و بیشتر شبیه به  
مردی خسته بود.



با حس حضور و نگاه من پلک‌هاش لرزیدن و  
چشم‌اش باز شد. کش وقوسی به بدنش داد و  
خمیازه‌ای کشید.

«کاپیتان تورنادو...چی شده مفتخر به دیدنتون شدم؟»

«قیافت حال بهم زن شده.»

«هوم فکر می‌کنم اگه دستام باز بود می‌تونستم یه  
دستی به سروصورت‌م بکشم.»

جام نوشیدنی رو مقابلش گرفتم. نگاهی به جام  
انداخت و گفت: «تصمیم گرفتی مسمومم کنی؟»

«معلومه که نه. فکر کردی می‌ذارم این قدر راحت و  
بدون زجر بمیری؟»

دستش جلو اومد و لیوان رو از دستم قاپید.

«خب؟ پس یه مشکلی هست که اومدی سراغ من.»

عوضی باهوش!

«مسیرمون به سمت سیراکو بود، نزدیک جزیره بودیم

که طوفان شد. حالا توی ناکجاآباد گم شدیم.»

جام نزدیک لبش متوقف شد. نگاهش چند لحظه به

نقطه‌ای مبهم خیره موند و بعد دستش رو پایین آورد.

صداش جدی شد و گفت: «اطرافمون؟»

«خبری از کشتی جان لاک نیست. تا چشم کار می‌کنه

مثل یه سد طوسی مه خاکستری رنگ وجود داره.

کارلا نمی‌تونه هیچ چیزی رو ببینه و ...»

قطب‌نما رو مقابل چشماش گرفتم و گفتم: «نمی‌تونیم

مسیر رو تشخیص بدیم.»

هوم خفیفی کرد، لیوان رو دست نخورده مقابل خودم گذاشت و گفت: «چرا باید به آدمی کمک کنم که می‌خواد زودتر منو بکشه؟»

جام رو برداشتم و مقابل چشماش یک نفس سرکشیدم و گفتم: «چون ممکنه سیرا کمکی کنه که از کشتنت پشیمون بشم.»

«چی گیر من میاد؟ چرا نباید بذارم همینجا تا ابد گم بشید؟»

«هراتفاقی بیفته تو هم با مایی ویلیام. بالاخره آذوقه تموم می‌شه.»

«برام مهم نیست. در هر صورت که می‌میرم مگه نه؟»  
لب‌هام رو روی هم فشار دادم.

«اجازه می‌دم خودت رو بشوری، لباس‌هات رو عوض کنی، صورتت رو اصلاح کنی و تحت نظارت من چند ساعت در طول روز روی عرشه آزاد باشی.»

خندید و گفت: «چقدر آزادی عمل! عالیه!»

«اگه بلند شم و از اینجا برم ویلیام...دیگه کسی برای غذا دادن بهت نمیاد تا از گرسنگی بمیری.»

نگاهش هنوز پر از خنده بود.

«واقعاً برام اهمیت نداره. ولی بهت کمک می‌کنم چون دوست دارم ببینم وقتی از پیش سیرا برمیگردی حالت صورتت چطوره.»

منتظر نگاهش کردم.

«نزدیک سیراکو این اتفاق افتاد؟»

به تکنون دادن سرم اکتفا کردم.

«همونی که داری می‌ری دیدنش داره باهات بازی می‌کنه بل. تو که زرنگی باید اینو زودتر می‌فهمیدی.»  
اخم کردم و گفتم: «سیرا؟»

سرش رو به نشونه تأیید تکنون داد و گفت: «سیرا...»

۳۳۶

پس سیرای بزرگ این بازی رو شروع کرده بود. اما  
چرا؟ می‌خواست من رو امتحان کنه؟ یا هدف  
دیگه‌ای داشت؟

«چطور باید ازش بیرون بریم؟»

سرش رو کمی به چپ خم کرد و گفت: «خب؟ باید

چیکار کنم؟»

«هیچ کاری.»

«یعنی چی هیچ کاری؟»

«اون نمی‌خواد این کشتی به جزیره برسه.»

کلافه از توضیحات ناقص ویلیام غریدم:

«چرا؟ متوجه نیستی؟ تو با خودت جان لاک رو

آوردی و چندتا کشتی جاسوس که احتمالا شما رو

دنبال می‌کنن. هرکسی نمی‌تونه به سیراکو بره. با گم

شدن کشتی تو، لاک و بقیه هم راهشون رو گم

می‌کنن.»

«اما من باید سیرا رو ببینم.»

«می‌خواهی سیرا رو ببینی؟ باید بذاری خودش تورو به  
اونجا ببره.»

اخم کردم و گفتم: «با من معمایی حرف نزن ویلیام.»  
«بپر.»

ابروهام بالا رفتن و متعجب گفتم: «چی؟»

«بپر! سیرا اگه بخواد تورو ببینه، خودش مسیر رو

نشونت می‌ده.»

منو مسخره کرده بود؟ فکر می‌کرد دوباره گولش رو  
می‌خورم؟

«این دفعه چه نقشه‌ای داری ویلیام؟ غرق کردن من؟»

«می‌تونی انجامش ندی. به من ربطی نداره...»

دلم می‌خواست یه مشت توی صورتش بزنم و دلم  
خنک شه ولی جلوی خودم رو گرفتم.

«باشه...باشه...تو میگی باید بپریم؟ باشه قبول. اما تنها  
نه! اگه قراره بپریم توی دریا، تنها این کار رو نمی‌کنم.  
تو با من میای.»

ته انبار رفتم و وسایلی که لازم داشتم رو توی کیسه  
گذاشتم و درش رو محکم بستم. طناب دست و پای  
ویلیام رو از ستون باز کرده و به دست خودم گره  
زدم.

«باهم می‌ریم ویلیام. اگه من بمیرم تو هم کنار من  
می‌میری...»



از پلکان دنبال خودم بالا کشیدمش. با صدای بلندی  
گفت: «من اونی نیستم که می‌خواه سیرا رو ببینه و  
معامله کنه!»

«من تنها توی دام تو نمی‌رم ویلیام. دفعه اولی که سیرا  
رو دیدم تو من رو به ملاقاتش بردی... تو پای من رو  
به این جریانات باز کردی. حالا نوبت منه.»  
ملوان‌ها سردرگم وسط کشتی ایستاده بودن و کارلا در  
تلاش بود مسیری رو پیدا کنه که دیدنش ممکن نبود.  
به سمت نایا و فلور رفتم.

«کاپیتان ویل یه نظریه جالب برای رفع این مشکل  
داره. ازتون می‌خوام هیچ کاری نکنید و منتظر بمونید

حتی اگه خیلی طول کشید. نایا حواست به لوکا باشه  
ازش چشم برندار کشتی رو تنها بهش نسپر باشه؟»  
«چشم کاپیتان.»

فلور نگران گفت: «می‌خوای چیکار کنی؟»  
نگاهم به سطح موج و کف‌آلود دریا خیره موند و  
گفتم: «می‌خوام بپریم.»  
قبل این‌که کسی سوالی بپرسه به سمت لبه دماغه  
رفتم و ویلیام رو دنبال خودم کشیدم.  
«بعید می‌دونم سیرا بخواد من رو ببینه.»  
«حرف نزن ویلیام.»

طناب رو محکم دور دستم پیچیدم و ویلیام رو جلو کشیدم و گفتم: «امیدوارم ستاره بخت و اقبال بلند باشه.»

با یه فشار هلش دادم و خودم پشت سرش پایین پریدم.

فرو رفتن در آبی که مثل یخ سرد بود، باعث شد تا مغز استخونم دچار شوک ناشی از سرما بشه. پوستم چند لحظه به گزگز افتاد و بعد بی حس شد. چندباری پلک زدم تا در بین حباب‌ها و آب تیره رنگ بتونم ویلیام رو ببینم که کمی پایین تر به خاطر بسته بودن دست‌هاش تقلا می‌کرد. تمام بدنم یخ زده بود و احساس می‌کردم دستام توان زیادی برای شنا کردن ندارن، قفسه سینه‌ام از شدت سرما می‌سوخت و

ضربان قلبم کند شده بود. سرم از کمبود اکسیژن به گیج افتاد و حس کردم میزان هوای باقی مونده توی ریه‌ام اونقدر نیست که بتونم بیشتر از چند دقیقه دوام بیارم.

خبری از ققنوس نبود...

انگار ارتباط ققنوس کامل با من قطع شده بود. طناب ویلیام رو رها کردم و سعی کردم شنا کنم، لباس‌های تنم به خاطر خیسی آب سنگین شده بود و انگار بدن محصورم بین لباس‌ها داشت منو پایین می‌کشید. دکمه‌های لباسم رو باز کردم و کت سنگینم رو از تنم درآوردم. برای چند لحظه سبکی خوشایندی رو حس کردم و بعد بی‌هدف دور خودم چرخیدم.

اتفاقی نمیفتاد...

ویلیام دروغ گفته بود...

هدفش از این کار فقط غرق کردن من بود؟ به همین راحتی دوباره گول خورده بودم؟

ریهام از فشار بی‌هوایی می‌سوخت. انگار فشار آب من رو به سمت پایین می‌کشید، ویلیام خودش رو بالاتر کشید و مقابلم ایستاد، متوجه وضعیت وخیم من شده بود. دستای بسته‌اش به لباسم چنگ زدن و من رو محکم تگون داد تا هوشیاریم بالا بمونه. نفسی برام نمونه بود و انگار کسی به دست و پاهام وزنه‌ای سنگین آویزون کرده بود که نمی‌تونستم خودم رو بالا بکشم. دست‌های ویلیام دستام رو گرفتن و احساس کردم سرم سبک شده و دارم شناور می‌شم. برای

بلعیدن هوا دهنم رو باز کردم و آب شور در یک آن  
فضای ریه‌ام رو پر کرد...

صورت تار و محو شده در تاریکی ویلیام آخرین  
تصویری بود که دیدم و موجی سیاه همه چیز رو در  
برگرفت.

۳۳۸

با حس حرکت چیزی روی صورتم چشم باز کردم.  
دستی آهسته روی صورتم کشیده می‌شد، گرمایی که  
در تضاد یا پوست سرد و یخ‌زده‌ام بود. چشم باز  
کردم و آخرین تصویری که دیده بودم، اولین تصویرم  
شد.

ویلیام با صورتی سرخ شده از سرما، لباس‌های خیس  
و بدنی تقریباً برهنه کنارم نشسته بود.

چندبار عق زدم و حجم تقریباً زیادی از آب رو بالا  
آوردم. متوجه لباس‌های ویل شدم که روی من  
انداخته بود تا بدنم کمی گرم بشه. بدخلق گفتم:

«کجاییم؟»

«سیراکو.»

«چطور؟»

«نمی‌دونم منم مثل تو وقتی بهوش اومدم اینجا

بودیم.»

لباسش رو به سمتش گرفتم: «با این کارا قرار نیست  
به چشمم بیای. لباست رو بپوش.»

من نیازی به محبتش نداشتم.

اثری از طناب‌ها دور دست و پاهاش نبود، گرچه حالا اینجا دیگه اهمیتی نداشت.

«راهو نشون بده.» به سختی بلند شدم، دست و پاهام خون مرده شده بود و حلقه‌های کبودی زیر سفیدی پوستم دیده می‌شد.  
«از این طرف.»

بی‌حرف دنبال ویل به راه افتادم. حتی نیاز نبود مسافت زیادی رو بریم. به‌طور غیرمنتظره‌ای سروکله کلبه پیدا شد. انگار از ناکجا آباد مستقیم اینجا افتاده بودیم. حالا که اینجا بودم ترس برم داشته بود. احساس ترسی موهوم و مبهم. رویارویی با کسی که ماهیتش رو نمی‌دونستم.



از پله‌ها بالا رفتم و مقابل در ایستادم، ویلیام قدم به قدم کنارم اومد. از خودم بیزار بودم که حضورش باعث تسلی و کم شدن ترسم می‌شد. در با صدای جیرجیری از هم باز شد و تاریکی محض تنها چیزی بود که از در نیمه باز قابل مشاهده بود.

ویلیام اول داخل رفت و بعد من.

در پشت سرمون بسته شد و حسی بهم گفت تا زمانی که سیرا نخواد در دیگه باز نخواهد شد.

ویلیام با احترام گفت: «درود به سیرای بزرگ.»

سپس آهسته لب زد: «پیشکشی آوردی؟»

کیسه خیس شده رو توی دست ویلیام گذاشتم و اون کیسه رو آهسته روی زمین رها کرد.

صدایی به گوشم رسید، شبیه به صدای خزیدن یا کشیده شدن چیزی روی زمین. صدای افتادن پیشکشی‌ها از کیسه به زمین رو شنیدم. به خاطر تاریکی مطلق چیزی قابل دیدن نبود و تنها شنوایی بود که می‌تونست به ذهنیاتم کمک کنه.

صدای ترق توروق تهوع‌آوری به گوش رسید و خورده شدن.

بدن ویلیام نزدیکم شد، بوش رو استشمام می‌کردم، در کنار بوی تند و زننده فضای خفه کننده کلبه.

«پیشکشی چی بود؟ مغز میمون؟»

چشمام رو روی هم فشردم و آهسته لب زدم: «مغز چهار انسان...»

گروگان‌های کشته شده‌ی کشتی...

از همون لحظه به فکر بودم مغزشون رو سالم نگه  
دارم برای پیشکشی به سیرا.  
صدای بلعیدن که تموم شد و سکوت دوباره فضا رو  
پر کرد.

ویلیام با سقلمه‌ای به پهلوم ترغیم کرد به حرف زدن.  
من آینده رو نمی‌خواستم، خواهران سرنوشت آینده  
رو نشونم داده بودن. با لحنی که سعی داشتم ترس  
درونش منعکس نشه و آمیخته با احترام باشه گفتم:  
«سیرای بزرگ، مردی که همراه منه، به‌خاطر معامله‌ای  
با شما من رو به کام مرگ کشید. اما دست سرنوشت  
همراه من بود. من زنده موندم و او مدم تا معامله کنم.»  
دست ویلیام دور مچم حلقه شد و کنار گوشم گفت:  
«این کار رو نکن! تو اهل این معاملات نیستی بل...»

باد شروع به وزیدن کرد و ویلیام عقب کشیده شد.  
قدم به قدم توی تاریکی جلو رفتم، نزدیک شدم به  
حضور تاریکی که می‌تونستم احساسش کنم. انگار  
مستقیم به من خیره بود، نگاهش رو از هر طرف  
احساس می‌کردم، بوی گندیدگی و مردار وجود  
پوسیده‌اش رو حس می‌کردم.

به من نزدیک بود...

ویلیام دهن باز کرد که مانعم بشه اما انگار چیزی  
نامرئی دهنش رو بست.

«معامله می‌کنم. قدرتمندترین دزد دریایی باشم و به  
دشمنانم غلبه کنم در ازاش هر بهایی بازم باشه  
می‌دم.»

صدای فریاد خفه ویل رو شنیدم. در کلبه باز شد و

ویلیام بیرون انداخته شد. من تنها موندم...

صدای کشیده شدن پاهایی روی زمین...

صدای نفس‌های خرخرآلود...

سرمایی عجیب که به لاله گوشم می‌خورد و تا مغز

استخونم می‌رسید.

بوی صدها جنازه گندیده. صدایی از دو طرف

توی گوشم تکرار شد.

دستم رو بالا بردم و روی گوشم فشردم. درد مثل

تیغی تیز به سلول به سلول بدنم چنگ انداخت. تاوان

شنیدم صدای سیرا این بود؟

صدایی که می‌تونست مغز رو از درد شکاف بده و  
بدن رو به تشنج بندازه؟

تارهای صوتیم از درد به لرزه افتاده و پرده گوشم  
سوت می‌کشید. احساس می‌کردم صدای توی سرم  
تمومی نداره، تکرار و تکرار می‌شه.

فریاد زدم:

«قبوله...قبوله...تمومش کن...قبوله...»

همه چیز به سکون رسید، انگار هرگز اتفاقی نیفتاده  
بود. دستام هنوز روی شقیقه‌های دردناکم بودن. مغزم  
از درد می‌سوخت.

چرا شنیدن صدای سیرا چنین دردی داشت؟

صدای کشیده شدن چیزی روس کاغذ پوستی رو  
شنیدم. لحظه‌ای بعد کاغذ پوستی مقابل پام روی  
زمین افتاد.

خم شدم که برش دارم، انگشتم به چیزی سرد  
برخورد، چیزی لزج، موج و چسبناک که نبض می‌زد.  
از فکر لمس قسمتی از بدن سیرا وحشت‌زده دست  
عقب کشیدم. کورمال کورمال کاغذ پوستی رو چنگ  
زدم و عقب دویدم. در کلبه باز شد، خودم رو بیرون  
پرت کردم و در با صدایی بلند پشت سرم بسته شد.

۳۳۹

به آنی دست‌های ویلیام دورم بازو هام حلقه شدن و  
صداش توی گوشم نشست.

«چیکار کردی؟ تو چیکار کردی بل؟»

نگاهم گنگ بود، ذهنم گنگ تر. حالا که تاثیر صدای  
سیرا از بین رفته بود احساس می کردم مغزم توی آب  
غوطه ور شده.

چیزی توی صورت ویلیام درست نبود. رنگ نگرانی  
نشسته در نگاهش به چهره‌ی همیشه بیخیالش  
نمی اومد. اما نگرانی چشم هاش واقعی بودن، واقعی تر  
از هر حسی که تابه حال درونش دیده بودم.  
«چرا؟ چرا باهاش معامله کردی؟ حرف بزن بل.»

«چون لازم بود.»

صدام برای خودم هم غریبه بود. دست بالا بردم و  
گلوب رو لمس کردم، پوستم مثل یخ سرد بود، صدام  
سردتر.



«چی رو معامله کردی؟»

با استفهام نگاهش کردم و گفتم: «اگه قرار بود بدونی  
تورو بیرون نمینداخت. حرف زدن در موردش منو به  
کشتن می‌ده. یادت رفته؟»

نگاهش به سمت کلبه چرخید و بعد مستاصل نالید:  
«چیکار داری می‌کنی بل؟»

نمی‌تونستم توضیح بدم. اون چیزی که من دیده بودم  
رو ندیده بود. دومین تصویر خواهران سرنوشت،  
تصویر من در حال معامله با سیرا...

باید انجامش می‌دادم.

صدای سیرا هنوز جایی درون ذهنم بود. چیزی که در  
ازای خواسته من، خواسته بود. انتظار هر درخواستی  
رو داشتم، هر درخواستی جز چیزی که شنیده بودم

اما چاره‌ای نبود. باید قبول می‌کردم، وقتی قدم به این  
راه گذاشتم و با خواهران سرنوشت معامله کردم باید  
مشیر تعیین شده رو طی می‌کردم.

دستی تکونم داد.

«صدامو می‌شنوی؟»

از خلسه بیرون اومدم.

«بهم بگو چرا؟ چرا داری این کارو می‌کنی؟ به خاطر  
گنج؟»

گنج؟ توهین بزرگی بود... گنج آخرین چیزی بود که  
دنبالش بودم.

قلاّب سرد دستش رو گرفتم و گفتم: «گنج برای  
آدمایی امثال تو مهمه. من دنبال یه چیز مهم‌ترم.

پدر بزرگمون بادپا قدرت داشت و اسمش موندگار  
شد. من و تو وارثین به حق بادپا هستیم. می‌خوام  
اون قدر قدرت داشته باشم که دیگه هرگز از دشمنی  
نترسم.»

«تو دشمنی نداری! چرا باید از چیزی بترسی.»  
نگاهم مستقیم چشماش رو نشونه گرفت و برای  
اولین بار اعتراف کردم.  
«وقتی اونجا، روی اون زمین سنگی رهام کردی و  
رفتی من ترسیدم و یلیام. ترس از مرگی در تنهایی  
محض. تصویر رفتن و محو شدن در تاریکی و  
دردی که توی وجودم پیچیده بود چنان وحشتی در  
من ایجاد کرد که نظیرش رو هرگز لمس نکرده بودم.  
استیصال یه انسان به انتها رسیده. برای من همه چیز

تموم شده بود و مرگ رو در یک قدمی خودم  
می دیدم.»

چیزی در مردمک چشم‌هاش لرزید و سبک گلویش  
تکون خورد.

«ترس می‌تونه اثرات عمیقی روی انسان بذاره ویلیام.  
اون ترس رو هرگز فراموش نمی‌کنم. موندم و رفتن  
تو و کشتی رو با ناامیدی تماشا کردم، برادرم در  
آغوش من تبدیل به سنگ شد. هفت روز موجودی از  
ذره ذره وجودم تغذیه کرد و من هر روز مردم و  
دوباره زنده شدم. حالا می‌خوام اون قدری قدرت  
داشته باشم که دیگه هرگز چنین ترسی رو تجربه  
نکنم. ترس رها شدن...»

«منظورت از تغذیه کردن یه موجود چی بود؟»

«به وقتش می فهمی.»

به شدت عقب زدمش و از جا بلند شدم.

«اگه فکر می کنی یه روزی ممکنه تورو ببخشم داری

بزرگ ترین اشتباه زندگیت رو می کنی.»

نفرت کلامم چنان زننده بود که ویلیام در سکوت  
فقط بهم خیره شد.

کاغذ پوستی رو باز کردم و نگاهم روی تصاویر  
چرخید.

اشکالی عجیب اما قابل تشخیص روی صفحه‌ی  
پوستی بودن. پوستی که مطمئن بودم از بدن انسان  
درست شده. سه شکل، آسمون، زمین و دریا. مقابل  
آسمون تصویر یه تخم که تبدیل به ققنوس شده بود،  
مقابل دریا تصویر بعد یه انسان دریایی و مقابل

خشکی تصویر یه درخت عجیب قرار داشت. کنار  
تصاویر علامت‌هایی شبیه به موسیقی دیده می‌شد و  
هر سه در وسط تصویر بهم متصل شده و به  
صندوقچه‌ای با هفت قفل می‌رسیدن.  
ابروهام بالا رفتن. صندوقچه گنج بادپا بود و هفت  
کلید؟ یعنی کلیدها به تنهایی کافی نبودن؟  
ویلیام از کنار داشت کاغذ پوستی رو تماشا می‌کرد.  
«صندوقچه بادپاست و هفت کلیدش. اما انگار چیزی  
که داخلش نیاز به این سه تا داره.»  
دستش رو روی بخش آسمون گذاشت و گفت:  
«آواز ققنوس...»

انگشتش روی صفحه کشیده شده و به تصویر  
دیگه.ای اشاره کرد.

«آواز سیرن...»

بعد به سمت خشکی اومد و با تردید گفت:

«نوای یه درخت؟»

۳۴۰

اولین بار بود که می دیدم ویلیام در مورد چیزی مردد  
شده و نمی دونه. حتماً ققنوس خبر داشت، ققنوس  
یک سر این سه نخ بود و حتماً می دونست دوتای  
دیگه چی هستن.

کاغذ پوستی رو لوله کردم، با احساس سرمای تنم  
تازه متوجه شدم لباس‌هام توی دریا رها شدن و فقط  
سارافون نازکی که زیر کتم پوشیده بودم رو به تن  
داشتم. وضعیت ویلیام بهتر از من بود.

«کت رو در بیار.»

ابروهاش بالا پریدن و گفت: «می‌خوای اینجا واسه‌ام  
جبران کنی؟»

کلافه نفسم رو بیرون دادم و گفتم: «بانمک، کت رو  
در میاری یا خودم درش بیارم؟»

کت خیس رو به سمت من گرفت و گفت: «می‌تونی  
با ملایمت بیشتری درخواست کنی. باور کن ملایمت  
همیشه بیشتر از خشونت جوابه.»



بی توجه کت رو تنم کردم، هم گشاد بود و هم به شدت عطر تن ویلیام رو می داد. خیسی کت با وجود گرمای نصفه نیمه‌ای که داشت باعث شد تنم به لرز بیفته.

«چطور باید برگردیم به کشتی؟»

ویلیام همونطور که جلوتر می رفت گفت: «قایق‌های سیراکو می‌تونن تا یه جایی ما رو جلو ببرن. قطعاً سیرای بزرگ مسیر رو برامون باز می‌کنه تا به کشتی برسیم.»

مسیر ساحل رو در پیش گرفتیم، به دهکده که رسیدیم، برعکس دفعه قبل و سکوت عجیب حاکم بر دهکده، صدای خنده و هیاهو به گوش می‌رسید. آواهایی که برای ما معنای خاصی نداشتن ولی انگار

مردم سیراکو زبان مخصوص خودشون رو ساخته  
بودن. پنجره‌ خونه‌ها دیگه پوشیده شده نبود و مردم  
بدون ترس از غریبه‌ها در مسیر تردد می‌کردن. کلبه‌ها  
بازسازی شده بودن، مردم برای صدا زدن همدیگه  
کلماتی عجیب رو فریاد می‌زدن، به جرات می‌شد  
گفت حالا دهکده تبدیل به پرسروصداترین جایی  
شده بود که به چشم دیده بودم.

مسیری که با سنگ‌های شفاف بی‌رنگ پوشونده شده  
بود مسیر تردد مردم به سمت ساحل رو مشخص  
می‌کرد. ویلیام به سمت یکی از فروشگاه‌های فروش  
ادویه رفت و کسی رو برای صحبت پیدا کرد، گرچه  
زبان جدید مردم رو متوجه نمی‌شد و مجبور بود به  
همون حرکات دست خودش اکتفا کنه.

هنوز در ذهنم اثری از ققنوس نبود و من از این قطعی  
ارتباط نگران شده بودم. چیزی که وعده‌اش رو به  
سیرا داده بودم نگرانی دومم بود. نگرانی نه، ترس  
دومم بود. ترس از معامله‌ای که می‌دونستم درست  
نیست ولی من باید پای انتخابم می‌موندم.  
«بریم. یه قایق ما رو تا وسط دریا می‌بره.»

با ذهنی مغشوش دنبال ویلیام حرکت کردم. سیرن و  
یه درخت؟ کاغذ پوستی که سیرا داده بود در مقایسه  
با چیزی که انتظارش رو داشتم خیلی کوتاه بود.  
ارزشش رو داشت برای چنین چیزی معامله‌ای به اون  
سنگینی رو قبول کنم؟

مرد سیراکویی به سمت ردیف قایق‌های بسته شده در  
ساحل رفت. قایق‌هایی که انگار از جنس چوبی

متفاوت با چیزی بودن که تابه حال دیده بودم.  
قایق‌های سفید و سبکی که روی آب شناور بودن و  
خیلی راحت با یه حرکت دست جابه‌جا می‌شدن.  
«اون قایقا از جنس چیه؟»

ویلیام با حرکات دست سوال من رو به مرد منتقل  
کرد. مرد آواهای عجیبی رو به زبون آورد، صداهایی  
که بیشتر بلند بودن به جای این که مفهومی داشته  
باشن. ویلیام مات و مبهوت گفت:  
«شرط می‌بندم خودش هم یک کلمه از چیزی که  
گفت رو نفهمید.»

بعد با حرکات دست بهش فهموند که چیزی متوجه  
نشده. مرد این بار به جای حرف زدن با حرکات دست

شروع به اشاراتی کرد که بازهم من از درکش عاجز بودم.

«می‌گه از درختایی که توی منطقه جنوبی جزیره کاشته می‌شه ساختن. قایقایی که به هیچ عنوان غرق نمی‌شه چون دریا گاهی مورد خشم و غضب سیرا قرار می‌گیره و با این قایق‌ها در طول طوفان اونا هرکجای دریا باشن سالم به جزیره برمی‌گردن.»

«بهش بگو ما کمی از این الوارهای خاص رو می‌خوایم. هرچقدر لازم باشه بهاش رو پرداخت می‌کنیم.»

ویلیام خیلی ناگهانی به سمت من برگشت و گفت:

«من و تو دیگه شریک نیستیم ایزابل تورنادو. یادت رفته؟ من کشتی خودم رو دارم و تو کشتی خودت و

برطبق حرفت من دشمن درجۀ یک تو هستم. چرا  
باید برات معامله انجام بدم و چرا جوری حرف  
می‌زنی انگار این قضایا رو فراموش کردی؟»

خودم هم شوکه شدم، برای چند لحظه، فقط چند  
لحظه بودن در جزیره و خاطرات سال قبل باعث شد  
جایگاهی که حالا در مقابل هم داشتیم رو فراموش  
کنم.

۳۴۱

بیخیال گرفتن الوارها شدم، داخل آب پا گذاشتن و با کمک مرد سیراکویی داخل قایق نشستم. ویلیام بعد از من سوار شد و مرد شروع به پارو زدن کرد.

تا چشم کار می کرد دریای مه گرفته بود. هنوز چند دقیقه نگذشته بود که به عقب برگشتم و در مقابل چشم های متحیرم متوجه شدم اثری از جزیره نیست. مرد سیراکویی که متوجه بهتم شده بود با اشاره شروع به صحبت کرد.

«میگه از وقتی صدای مردم آزاد شده به محض جدا شدن قایق ها از ساحل جزیره از مقابل چشمشون ناپدید می شه و فقط تصویر دریای مه آلود باقی می مونه برای همین این قایق ها اونا رو دوباره به ساحل برمی گردونن.»

مرد با هیجان گفت: « ایشتمده. ایشتمده!»

به سمتی که اشاره می کرد چشم دوختم و از دیدن  
حجم سیاهی وسط مه اونم در این فاصله نزدیک  
غافلگیر شدم. جادوی سیرا قوی تر از چیزی بود که  
انتظارش رو داشتم. کشتی اینقدر نزدیک ساحل بود و  
ما قادر به دیدنش نبودیم؟ انگار مایل ها فاصله داشت.  
صدای هوهوی شیدی رو می شنیدم.

با نزدیک شدن به کشتی رو به ویلیام گفتم:

«بهتره فکر فرار به سرت نزنه.»

پوزخندی زد و گفت: «چرا فرار؟ تو داری به همون  
مقصودی می ری که من قراره برم. جزیره آوات. بدون  
داشتن نقشه بهتره فقط بمونم تا خودت منو به اونجا  
برسونی. من هیچ تمایلی به فرار ندارم بل.»



حتی اگه حرفش منطقی‌ترین حرف دنیا یود بازهم  
بهش اعتماد نداشتم. اعتمادی که شکسته می‌شد دیگه  
هرگز نمی‌تونست مثل روز اولش بشه. خیانت و  
دروغ‌های ویل هیچ جوری قابل بخشش نبود.  
از پایین کشتی نایا رو صدا زدم و طنابی برام یه پایین  
پرت شد.

«اول تو... می‌خوام مطمئن بشم فرار نکنی.»

ویلیام که از طناب بالا می‌رفت، چند سکه به مرد دادم  
و انتهای طناب رو توی دست گرفتم. به محض این‌که  
پا روی عرشه گذاشتم انگار چیزی درون ذهنم بیدار  
شد. انگار ققنوس خفته هوشیار شده باشه.

«چه اتفاقی برات افتاد فینیکس؟»

صداش ضعیف بود، جادوی سیرا قدرتش زو ضعیف کرده بود.

«نمی‌دونم چه اتفاقی برام افتاد اما انگار ذهنم خوابیده بود. احساس نمی‌کردم.»

به هیاهوی روی عرشه اهمیتی ندادم، حتی صدای نایا، فلور یا کارلا هم نمی‌شنیدم. فقط صدای ققنوس پررنگ تر از هر چیزی بود.

درون ذهنم تصویر کاغذ پوستی سیرا تداعی شد و ققنوس گفت:

«تسلط به ققنوس رو به دست آوردی. تسلط سیرن و درخت زندگی.»

چینی روی پیشونیم پدیدار شد، حدسم درست بود ققنوس می‌دونست.

«درخت زندگی؟»

«درختی که از ازل تا ابد پابرجاست و قدمتی به  
وسعت جهان داره.»

«اما اینا به چه دردم می خورن؟»

«برای فهمیدنش باید اول به آوات بریم. سراغ  
گنجینه.»

چشم باز کردم و تازه متوجه ملوان های منتظر شدم.  
همه چشم به من دوخته بودن. خدمه من هنوز اعتماد  
چندانی بهم نداشتن. هنوز کار کردن زیر پرچم یه دزد  
دریایی زن براشون سنگین بود.

«ما به زودی بزرگ ترین گنجینه دنیا رو به دست  
میاریم. گنجینه ای که متعلق به همه ماست. فقط باید  
کمی صبور باشید. مسیر ما به سمت آوات هست.»

بادبان‌ها رو آماده کنید. مه به زودی از بین می‌ره فقط  
کافیه مسیر شرق رو در پیش بگیریم.»  
نایا جلوتر اومد و گفت: «فکر نمی‌کردم برگردی. همه  
رو شوکه کردی.»

«ارزش امتحان رو داشت.»

کارلا کمانش رو به سمت ویلیام نشونه گرفت و  
گفت:

«با گروگان چیکار کنیم کاپیتان؟»

«بهش یه لباس بدین و بذارید رو عرشه بمونه.»

نگاه فلور و کارلا پر سوال بهم خیره موند و نگاه  
ویلیام با رضایت خاطر.

کتش رو از تنم درآورددم و به سمتش پرت کردم،  
گفتم: «کارلا اگه کوچک‌ترین خطایی ازش دیدی تیر  
خلاص رو توی مغزش رها کن.»

باید لباس‌هام رو عوض می‌کردم. باید با فینیکس در  
مورد سیرن و اون درخت بیشتر حرف می‌زدم.

۳۴۲

لباس‌های خیسم رو گوشه‌ای انداختم و چند دست  
لباس تمیز و خشک پوشیدم. استخوان‌های یخ‌زده  
بدنم کم‌کم گرم شدن. فینیکس مقابل چشم‌هام به  
اندازه کوچیک‌تری ظاهر شد و نگاهش خیره به من  
موند.

«خیلی ترسیده بودم که ارتباطم باهات قطع شده بود.  
فکر کردم دیگه نمی‌تونم دوباره صدات رو توی ذهنم  
بشنوم.»

فینیکس با چشم‌های زرد و نارنجیش بهم خیره موند  
و گفت: «احساس می‌کردم ذهنم در دسترس خودم  
نیست. چشمام بیدار بود و ذهنم خوابیده.»

کمی مکث کرد و گفت: «معامله عجیبی با سیرا  
کردی. توانایی چیزی که بهش وعده دادی رو داری؟»  
نفس عمیقی کشیدم و لب زدم: «نه آمادگیشو ندارم اما  
من با خواهران سرنوشت قراری گذاشتم که باید  
روش بمونم. برای رسیدن به چیزی که می‌خواستم  
باید معامله سیرا رو می‌پذیرفتم. وقتش که برسه،  
شاید راهی برای...»

بین حرفم پرید و گفت: «راهی نیست. هیچ راهی

برای شکستن معامله بسته شده از سیرا نیست.»

«من همیشه به راهی پیدا می‌کنم فینیکس. اگه پیدا

نکردم، به چیزی که بهش وعده دادم عمل می‌کنم.

حالا بهم بگو سیرن چیه؟»

فینیکس پروبالش رو باز کرد و تکونی به خودش داد،

گرسنه و خسته بود و ترجیح می‌داد دنبالش کار باشه

تا بمونه و به سوال‌های طولانی من جواب بده اما با

دیدن چهره کنجکاو من کمی جلوتر اومد و شروع به

توضیح دادن کرد.

«سیرن‌ها دختران ایزد دریا بودن، سه موجود دریایی،

سه زن نیمه انسان و نیمه ماهی با زیبایی خیره‌کننده

اما اون‌چه که اهمیت داشت چهره زیبای اونا نبود

بلکه صدای زیباشون بود. صدایی که وقتی سه خواهر باهم شروع به آوازخوانی می‌کردن اون قدر دلنشین و مسحورکننده بود که تمام ملوان‌ها رو مسخ می‌کرد و تمامی کشتی‌هایی که از گذرگاه اونا رد می‌شدن متلاشی شده و از بین می‌رفتند و ملوان‌ها به دنبال آواز سیرن‌ها به عمق دریا کشیده می‌شدن تا اینکه اتفاقی افتاد. داخل یکی از کشتی‌هایی که از گذرگاه رد می‌شد بانویی به نام اورفئوس بود که آوازه‌خوانی ماهر با صدایی شبیه به صدای فرشته‌ها بود. وقتی سیرن‌ها شروع به خوندن کردن، اورفئوس هم‌زمان آوازه‌خوانی رو شروع کرد و صداش چنان زیبا بود که هیچ ملوانی صدای سحرانگیز سیرن‌ها رو نشنید. از



اون روز سیرن‌ها به‌خاطر خشم ناشی از ناکامی  
خودشون به اعماق دریا رفتن و ناپدید شدن.»

کاغذ پوستی رو مقابل فینیکس باز کردم، روی زمین  
نشستم و فینیکس از پشت سرش رو به سرم چسبوند  
و اجازه داد گرمای بدنش، تن سرد شده من رو گرم  
کنه. دستم رو بالا بردم و آهسته پرهاش رو نوازش  
کردم، احساس آرامشی دو طرفه بینمون جریان گرفت.  
ما دو نیمه هم بودیم، بدون هم کامل بودن خودمون  
رو از دست می‌دادیم و همون چند ساعت فاصله بین  
ذهنمون باعث شده بود احساس خستگی ذهنی داشته  
باشم. مثل کشی که بعد از چند ساعت طولانی  
کشیدن رهاش کرده باشن.

«اینجا رو ببین. سیرا توی این برگه فقط تصویریه

سیرن رو کشیده نه سه تا! پس باید این نتیجه رو

بگیریم که ما فقط به یکی از اونا نیاز داریم.»

فینیکس حرفم رو کامل کرد و گفت: «شاید هم فقط

یکی باقی مونده.»

انگشتم رو روی کاغذ پوستی تیره رنگ کشیدم، روی

تصویر درخت مکث کردم و گفتم: «و این؟»

«درخت زندگی. باید با چشم‌های خودت اون درخت

رو ببینی ایزابل.»

سرم رو به سمت ققنوس گرفتم و گفتم: «اما اینا چه

ربطی به تو دارن؟»

«شبی که از من دوباره زاده شدی رو به یاد داری؟»

کمی فکر کردم، خاطرات اون شب در حافظه خودم  
گنگ بودن ولی از ذهن فینیکس می‌تونستم به یاد  
بیارمشون.

«اون شب همراه آوای من دو نور دیگه از دو جای  
این جهان به آسمون رفت و درخشید. یکی صدای  
من بود، یکی صدای سیرن و دیگری آوای درخت.»  
چیزی توی ذهنم تداعی شد، اون روز در مرز  
هوشیاری و بیهوشی دو صدایی رو شنیده بودم که از  
ناکجاآباد جواب آوای ققنوس رو داده بودن. دو  
صدایی که انگار صدای ققنوس رو کامل کرده بودن.  
یادم می‌اومد. فینیکس آهسته منقارش رو به شونه‌ام  
مالید. می‌دونست به یاد آوردن اون روزهای سخت  
برای من چقدر سخت و عذاب‌آور. احساس تلاطمی

دوباره درونم جریان گرفت. صدای اندرو، آخرین  
جملاتش هنوز توی گوشم بودن. دردی که کشیده  
بودم تا تخم ققنوس از هم باز بشه و سه باری که  
ققنوس از وجودم تغذیه کرده بود.

دردی که هرگز تا عمر داشتم فراموش نمی کردم. نباید  
اجازه می دادم نفرتم فراموشم بشه. سرنوشت من مهر  
شده بود. من سرنوشتم رو انتخاب کرده بودم و  
سرنوشت من انتقام از ویلیام و به چنگ آوردن قدرت  
دریاها بود.

«اون دوتا به آواز تو جواب دادن پس از حضور تو  
خبر دارن. یعنی به همین راحتی می شه اونا رو راضی  
به همکاری با خودمون کنیم؟»

ققنوس سرش رو به نشونۀ نه تګون داد و ګفت: «نه  
به همین راحتی. اول باید ببینی چرا به حضور اونا نیاز  
داری. به نظر من اول باید بریم جایی که روی این  
کاغذ پوستی بهش اشاره شده. یعنی آوات.»  
هر دو به نقطۀ اشتراک کاغذ پوستی خیره شدیم. آوات  
و هفت کلید. باید اول گنج بادپا رو پیدا می کردیم.

۳۴۳

داخل کابین ویژه جان لاک مقابلش نشسته بودم. میز  
گرد وسط اتاق به زیبایی هرچه تمام تر با خوراکی پر  
شده بود. خوشه های یاقوتی انگور، سیب، میوه های  
استوایی، چندین بطری نوشیدنی مرغوب، دیس

برنزی بزرگی با دوماهی کبابی، سینی کردی حاوی  
مرغ کره‌ای بریون، چندین برش نون، ژامبون و زیتون.  
بهت زده گفتم: «دارم وسوسه می‌شم مثل شما چندتا  
آشپز استخدام کنم.»

لاک جام نوشیدنی رو پر کرد و گفت:  
«چندتا از بهترین‌ها رو برات پیدا می‌کنم. نگو که تمام  
این مدت تخم مرغ و ماهی خوردی!»  
شونه‌ای بالا دادم و گفتم: «تقریبا.»

لاک مرتب‌ترین لباسش رو تن کرده بود. کت مشکی  
و سرخ با پیراهن آراسته زرشکی رنگ و موهای  
مشکی که خطوط کمرنگ خاکستری درونش سایه  
انداخته بود. خط صاف پیشونی و بینی نوک تیز،

چونه‌ی کمی بیرون زده و لب‌هایی صاف که حالتی جدی داشتن.

واقعا جوان‌تر از سنش به نظر می‌اومد.

«از خودت پذیرایی کن ایزابل عزیز.»

جز من هرگز ندیده بودم با کسی با چنین ملاطفتی صحبت کنه. از این‌که لباس چندان درخوری نداشتم و مجبور شده بودم یکی از لباس‌های قدیمی رو تن کنم احساس بدی داشتم.

خوشه‌ای انگور برداشتم و گفتم: «دلیل این ضیافت چیه؟»

«دوست ندارم موقع صرف شام در مورد کار صحبت کنیم.»

طعم شیرین و تازه‌ی انگور دلچسب بود، آخرین باری  
که غذای تازه خورده بودم قبل گروگان گرفتن ویلیام  
بود و چند هفته‌ای از اون موقع می‌گذشت. لاک  
قسمتی از رون مرغ رو جدا کرد و داخل ظرف  
نقره‌ای من گذاشت.

«هرچقدر دلت می‌خواد بخور. همه این غذاها برای  
تو آماده شدن.»

تشکر کردم و گفتم:

«کارلا پیش‌بینی کرده که هوا تا چند روز آینده و تا  
رسیدن به آوات صاف و مناسبه.»

«اون دختر هرگز توی هواشناسی اشتباه نمی‌کنه.

کاپیتان ویل چگونه؟ آزاردهنده؟»



چهره‌ام درهم رفت و گفتم: «پر سرو صدا. دیوانه

کننده. تحملش سخته.»

رون مرغ رو به نیش کشیدم و با دهن پر گفتم:

«کلیدهایی که دست ویلیام بود امشب به دست من

می‌رسه.»

با تعلا برش ژامبون رو جورید، فرو داد و جرعه‌ای

شراب نوشید.

«چطور؟»

«تو فکر می‌یود با رسیدن به آوات خدمه کشتی‌اش رو

مجبور کنم کلیدا رو تحویل بدن ولی فینیکس راه حل

بهتری داشت. گفت کشتی ویلیام ما رو گم کرده و

بعیده به آوات برسه. بنابراین رفت تا کلیدها رو بدزده

و بیاره. اون می‌تونه بدون دیده شدن وارد کشتی بشه.

پیدا کردن کلیدا برای فینیکس کاری نداره. ما تا قبل  
از طلوع صبح هر هفت کلید رو داریم.»

لقمه‌ام رو قورت دادم و گفتم: «بخشید فراموش کردم  
نباید در مورد کار حرف زد.»

حالت چین مانندی گوشه چشم‌های لاک ایجاد شد.  
حالتی که فقط من می‌تونستم تشخیص بدم طرح  
لبخندی محو بود.

«اشکال نداره. هیجانت هرکسی رو به هیجان میاره.»  
«حتی شما رو؟»

«حتی قلب مرده‌ی من هم گاهی با دیدن هیجان و  
اشتیاق نسبت به دریانوردی به تپش میفته.»

این جمله رو تعریفی مثبت نسبت به خودم در نظر  
گرفتم.

«کاپیتان لاک در مورد بادپا چی می‌دونید برام تعریف  
کنید.»

۳۴۴

کاردش رو کنار بشقاب گذاشت، به حال فرصت با  
دستمال لب‌هاش رو پاک کرد و درحالی که دوباره  
جامش رو پر می‌کرد گفت:

«بادپا، زمانی که هم‌سن تو بودم در موردش  
داستان‌های زیادی می‌شنیدم. داستان‌هایی که مشخص  
نبود افسانه‌اس یا واقعیت. جاهایی که رفته بود  
کارهایی که کرده بود هیچ دزد دریایی موفق یه

انجامش نشده بود. جز تو ایزابل. تو به خوبی جا پای  
جدت گذاشتی.»

مردد پرسیدم: «کسی تاحالا اونو دیده؟»

«هرگز به مجمع نیومد. اعتقادی به اتحاد دزدان  
دریایی نداشت. معتقد بود که به هیچ کس نیازی نداره  
بلکه این بقیه هستن که به اون و نقشه‌هاش نیاز دارن.  
برات عجیب نیست که هیچ جایگاهی رو به اسمش  
در ناتهام ندیدی؟ بادپا مرد موفقی بود اما بی‌اندازه  
مغرور. از این که تونسته بود با سن کم دست به  
کارهای بزرگی بزنه کم‌کم دچار غرور شد. از سایر  
دزدای دریایی فاصله گرفت و خودش رو برتر  
می‌دید. معتقد بود که هیچ چیزی نمی‌تونه جلوش رو

بگیره و اون یه روزی کنترل دریاها رو به دست  
میگیره.»

استخوان‌های مرغ رو دور انداخته و تکه‌ای از ماهی  
کبابی رو گوشه ظرفم گذاشتم. انگشت‌های چربم رو  
با دستمال پاک کردم و با وسوسه لیسیدن سرانگشتم  
مقابله کردم.  
«بادپا چطور مرد؟»

لاک به فکر فرو رفت، جام رو آهسته بین دو انگشت  
اشاره و شستش می‌چرخوند.

«شایعات زیادی هست. بعضیا می‌گن مریض شد،  
بعضی دیگه گفتن توی مبارزه و جنگ کشته شد،  
قوی‌ترین روایتی که شنیدم این بود که بادپا مسیری به

سرزمینی جدید پیدا کرده بود و در راه رسیدن به اون  
سرزمین ناپدید شد.»

دستم بین زمین و هوا خشک شد.

«ناپدید شد؟ ممکنه بادپا زنده باشه؟»

لاک سرش رو به نشونه نه تگون داد و گفت: «فکر

می کنی بادپا اگه زنده بود تمام این مدت غیب

می شد؟ مردی که چنان شیفته معروفیت بود

می تونست در سکوت و گمنامی زندگی کنه؟ البته که

نه بانوی جوان. بعدش هم چندین سال طولانی

گذشته، افراد زیادی دنبال بادپا گشتن ولی اثری ازش

پیدا نکردن.»

با به یاد آوردن خاطره‌ای محو گفتم: «مردی که نقشه  
هفت گنج رو بهمون داد گفت ملوان کشتی بادپا  
بوده.»

«و اینم گفت که بادپا خیلی وقته مرده.»

با این وجود شک داشتم. اگه اینقدر مغرور و  
خودخواه بود چرا باید نقشه‌ای از خودش به جا  
می‌داشت تا کسی دسترنج زحماتش رو برای خودش  
برداره؟ گنجش رو پیدا کنه و بدزده؟

اگه گنج ما رو به سمت خود بادپا هدایت می‌کرد  
چی؟ شاید هم راهی به سمت دنیای جدید بود. با  
حس سیری بیش از حد ظرفم رو عقب دادم و گفتم:  
«بابت شام بی‌نظیر ممنونم کاپیتان.»

«به چی فکر می‌کنی ایزابل؟»

«اگه یه نفر بادپا رو دیده باشه اون ویلیامه. قطعاً  
چیزی هست که به من نگفته و نمی‌دونم چطور باید  
ازش حرف بکشم.»

با به یادآوردن مسئله مهم دیگه‌ای گفتم:

«کاپیتان در مورد سیرن‌ها چی می‌دونین؟»

صندلیش رو کمی عقب زد و بلند شد. میز رو دور زد  
و به سمت نقشه‌هایی رفت که روی کتاب‌های  
کتابخونه قرار داشتن.

«هرگز یکیشون رو از نزدیک ندیدم. ما از مسیری که

به اونا منتهی می‌شه پرهیز می‌کنیم. غریزه یه مرد

چیزی نیست که بتونیم در موردش ریسک کنیم. چرا

از گروگان‌ت نمی‌پرسی؟ اون تجربه نزدیکی از دیدار



با یه سیرن داره و همون طور که می بینی هنوز  
زنده اس.»

ویلیام؟ تجربه دیدار با یه سیرن رو داشت؟ اما چیزی  
بروز نداده بود. نه لحن صداش و نه حالت صورتش  
تداعی کننده هیچ حس آشنایی نبودن. هربار بیشتر در  
مورد ویلیام غافلگیر می شدم. تمام وجودش پر بود از  
رازهایی که تا کنکاش نمی کردی بهشون پی  
نمی بردی. حسادت...

اولین حسی که بهم نیشتر زد حسادت بود. حسادت  
تجربه ای که ویلیام داشت و من ازش بی بهره بودم.  
لاک سکوت رو شکست و گفت: «می خواستم در  
مورد موضوع مهمی...»

در با شتاب باز شد. لوکا نفس زنان بین درگاه در  
چوبی که حالا لولاش به خاطر ضربه شدید شکسته  
بود، ظاهر شد و گفت:

«کاپیتان. باید به کشتی برگردیم. بهمون حمله شده.  
کارلا یکی رو دیده ولی انتظار دومی رو نداشته از دو  
طرف ما رو گیر انداختن. باید عجله کنید.»  
جان لاک با گام‌هایی بلند به سمت در رفت و غرید:  
«برادرهای وان!»

۳۴۵

پشت سرش بیرون دویدم. نورهای رنگی شعله‌های  
آتش فضا رو پر کرده بودن. دو مسیرمون رو سد کرده

بودن و از همین فاصله می‌تونستم ببین افرادی از  
روی کشتی مهاجم روی عرشه‌ی کشتی من می‌پریدن.  
صدای فریاد خدمه و بهم خوردن تیغه‌های فلزی  
شمشیرها.

«باید برگردیم به کشتی...»

به لوکا چشم دوختم که بدبینانه به جان لاک خیره  
بود.

جان لاک گفت: «برادرهای وان خیلی امید دارن که  
بتونن اون گنج رو از ما بگیرن. اونا زرننگن. البته نه  
هردوشون. یه برادر احمق و یه برادر زرننگ.»

کشتی دوم به ما نزدیک می‌شد و توپ‌ها آماده شلیک  
بودن. جان لاک مقتدرانه فریاد زد:

«معطل چی هستید مفت خورای بی مصرف! زود باشید  
توپ‌ها رو آماده کنید!»

لوکا دست روی شونه‌ام گذاشت و گفت: «باید  
برگردیم به کشتی.»

ابروهام بالا رفتن و گفتم: «تو چرا اهمیت می‌دی؟ اگه  
من کشته بشم یا کشتی از بین بره تو بازهم به هدف  
می‌رسی.»

اخم کرد، خطوط چهره‌اش برای فهمیدن احساسات  
درونیش مبهم بود. هرچقدر راحت می‌تونستم  
حس‌های ویلیام رو درک کنم، خوندن چهره و افکار  
این مرد برام سخت بود.

«من یه مرد نظامیم. اگه قراری بذارم و پیمانی ببندم،  
هرگز زیرش نمی‌زنم.»

در صداقت حرفش شک نداشتم. چون اگه  
می‌خواست همین حالا می‌تونست با خبر ندادن به من  
باعث شکست کشتی بشه ولی حسن نیتش رو ثابت  
کرده بود.

شمشیرم رو از نیام بیرون کشیدم و گفتم:  
«برمی‌گردیم.»

به سمت طناب‌های آزاد دویدم و مکث کردم، فاصله  
دو کشتی زیاد شده بود و راهی نداشت که بتونیم با  
طناب خودمون رو به کشتی برسونیم.

اجازه نمی‌دادم این‌قدر راحت کشتی رو در دست  
بگیرن. بدون هیچ سختی می‌خواستن صاحب هفت  
کلید ارزشمند بشن درحالی که ما مردان زیادی رو در  
این راه از دست داده بودیم؟

خشم مثل ماری زنگی درون رگ‌هام پیچید. عرشه به  
آتش کشیده شده بود و افراد کشتی دوم داشتن  
خودشون رو به کشتی جان لاک می‌رسوندن.

چند نفر با طناب روی عرشه پریده بودن، اسکلت‌های  
آویزون به بادبان‌های جان لاک زیر نور شعله‌های  
آتشی که داشت به سرعت گسترش پیدا می‌کرد  
رسیده بود. لاک رو دیدم، حمله‌ی هم‌زمان دو مهاجم  
رو با حرکت ساده‌ی دستاش دفع کرد، سرش رو خم  
کرد و از بین هردو نفر عبور کرد اون هم درحالی که  
دو خنجر رو هم‌زمان توی شکم هردوشون فرو کرده  
بود. مهارت دستش شگفت‌انگیز بود. از جا بلند شد  
خون روی نیمی از صورتش پاشیده بود، توی

صورتش هیچ رحم و مروتی دیده نمی شد و برق  
بی رحمی توی چشم هاش می درخشید.

تمام تنم برای ثانیه ای دچار لرز شد. برای همین ازش  
می ترسیدن. به خاطر این عدم تردید در نابودی دشمن.  
«روی عرشه ما داره یه اتفاقی میفته.»

سرم یه سمت عرشه کشتی خودمون چرخید. ویلیام و  
کارلا روی زانو روی زمین افتاده بودن و تپانچه ای به  
سمت سرشون نشونه رفته بود.

فریاد زدم: «فینیکس!»

مثل صاعقه ای توی سرم چیزی من رو به ققنوس  
متصل کرد و دیدمش که از ناکجا آباد ظاهر شد و  
مقابل من نشست. کسی جز من قادر به دیدنش نبود.

دست لوکا رو آهسته گرفتم و اجازه دادم ققنوس رو  
ببینه.

«امیدوارم با پرواز مشکلی نداشته باشی لوکا.»

از بال‌های ققنوس بالا رفتم، لوکا هنوز ایستاده و  
متحیر به من نگاه می‌کرد. انگار هنوز ارتباط من با  
ققنوس رو درک نکرده بود.

«زود باش. تو قبلاً هم فینیکس رو دیدی.»

آهسته گفتم: «دیدن با سوار شدن فرق داره.»

دیدم که یکی از مهاجم‌ها به سمتش حمله کرد. فریاد  
زد:

«پشت سرت!»



با سرعتی بیش از حد انتظارم شمشیرش رو بیرون کشید و ضربه رو دفع کرد. مهاجم برگشت و دوباره حمله کرد، لوکا شمشیرش رو افقی گرفت و ضربه عمودی مستقیم به تیغه‌ی جلا خورده‌ی شمشیر نقره‌ای برخورد کرد.

لوکا در اثر فشار ضربه به عقب خم شد و فریاد زد: «برو...زود باش.»

لحظه‌ای تردید کردم اما ققنوس زمزمه کرد: «از پس خودش برمیاد ایزابل. باید اقتدارت رو به غارتگران دریا نشون بدی.»

ققنوس پرید و اوج گرفت، به سمت آسمون پهناور بالا رفته و از هردو کشتی دور شدیم.

ققنوس چرخى توى آسمون زد و گفـت: «قدرت من  
در اختیار توست ایزابل. حالا با قدرت من مى جنگى.»

ققنوس به سمت پایین شیرجه زد، احساس کردم  
نیرویی از ذهن ققنوس به ذهن من راه گرفته و بدنم  
طعم نیرویی جدید رو مى چشه. پوست بدنم به گزگز  
افتاد و باد موهام رو به عقب مى روند، چشم هام داغ  
شده بودن و مى تونستم شعله کشیدن آتش رو در  
چشم های هردومون احساس کنم.

وقتی بالای کشتی رسیدیم انگار ذهنم با ذهن ققنوس  
یکی شده بود، انگار این من بودم که کنترلش  
مى کردم.

«حالا وقتشه همه تورو بینن فینیکس! همه!»

از روی بال‌های ققنوس بلند شدم، سرپا ایستادم. قبل  
از این‌که ققنوس با تمام قدرت چنگال‌های تنومندش  
رو به عرشه بکوبه از روی سرش پریدم و فرودم  
روی کف عرشه هم‌زمان شد با کوبیده شدن پاهای  
ققنوس روی چوب‌های شکننده و غرشی که در  
پهنه‌ی دریا انعکاس یافت.

ققنوس مثل حامی بزرگی پشتم بود و من جلوتر روی  
زمین خم شده و نگاهم به شعله‌وری چشم‌های  
ققنوس در تاریکی شب می‌درخشید.

۳۴۶

همه ناخودآگاه چند قدم عقب رفتن. درست بین کارلا  
و ویلیام با مردی که تپانچه رو به سمتشون نشونه

رفته بود فرود اومده بودیم. چشم‌های مردی که  
مقابلمون ایستاده بود با ناباوری و بهت گشاد شده  
بود.

«پس تورنادو تویی؟»

مرد دیگه‌ای درحالی که شمشیر خون‌آلودش رو روی  
کف عرشه می‌کشید جلو اومد. چکمه‌های مشکی بلند  
تا زانو، شنلی قهوه‌ای رنگ و کلاهی با پرهای بلند  
روی سر داشت که کمی روی سرش کج شده بود. از  
گوشه چشم تا روی دهنش خطی از خون پاشیده  
بود و درحالی که می‌خندید خطوط خون بین  
دندوناش پخش می‌شد.

چهره‌آشنایی که قطعاً در مجمع دیده بودم اما اون قدر  
برام اهمیتی نداشت که به خاطر سپرده باشمش. سعی  
کردم اسمش رو به یاد بیارم.

قطعاً یکی از برادرهای وان بود. کله‌خر، و احتمالاً  
اونی که احمق‌تر و زودجوش‌تر بود.

سرم به عقب برگشت تا از سالم بودن کارلا مطمئن  
بشم و نگاهم گذرا از روی صورت بهت‌زده ویلیام  
عبور کرد که نگاهش نه به من بلکه به ققنوس خیره  
بود. ققنوس بالای سرم با صدای بلندی غرید و من  
دوباره چشم به مردی دوختم که تهدید اصلی بود.

«خودمم و شما بی‌اجازه پا رو عرشه کشتی من  
گذاشتید.»

تعظیمی مسخره و نمایشی کرد و گفت: «به خاطر این  
کثیف کاری عذر می خوام. ادوین گفت باید با حرف  
پیش بریم ولی من همیشه عاشق اینم که با شمشیر  
کارمو جلو ببرم نه با زبونم.»

حق با من بود، ادوارد وان برادر احمق و کله شق.  
چشمش از روی من برداشته شد و نگاهش روی  
فینیکس نشست.

«چه باشکوه...»

تهدیدآمیز غریدم: «ما پیمانی امضا کردیم. پیمان  
معاهده بین سران. بدون جنگ و بدون کشتار. امضای  
تو و برادرت پای اون مهاهده اس.»

خندید و نگاهی به خون سرخ رنگ پاشیده شده روی  
شمشیرش انداخت. انگشتش رو آغشته به خون کرد  
و گفت:

«اون معاهده می‌تونه بره به جهنم. من اون گنج رو  
می‌خوام.»

لبخند از روی صورت محو شد و نگاهش به سرعت  
جدی شد و با خشونت گفت: «یا با زبون خوش یا  
بدون زبون خوش. اون کلیدا کجاست؟»  
گوشه لبم به سمت بالا چرخید و گفتم: «کلیدا رو  
می‌خواهی؟ باید از من بگیری.»

مرد مقابلش رو کنار زد و به سمت من اومد.

«فکر کردی با این پرنده بزرگ می‌تونی جلوی  
برادرای وان رو بگیری؟»

خشم فینیکس رو درون خودم احساس می‌کردم.  
«البته که نه. واسه شکست دادن یه پخمه مثل تو اصلاً  
نیازی به دخالت این پرنده ندارم.»

ابروهاش درهم رفت، فریادی کشید و به سمت من  
حمله کرد. آدم‌های احمق و کله‌شق موقع عصبانیت به  
جای استفاده از مغزشون از غریزه حیوانی استفاده  
می‌کردن. عقل و منطق برای اونا همیشه جایگاه آخر  
رو داشت و همین نقطه ضعفی بود که می‌تونست  
باعث نابودیشون بشه. در مقابل ضربه‌اش جا خالی  
دادم و احساس کردم، نیروی ققنوس درونم جریان  
پیدا کرده. انگار توانایی بدنم چند برابر شده بود.  
سرعت دویدن، بینایی تیزتر و حتی فکر آزادتر. دست  
راستم چرخید و شمشیرم مستقیم به شمشیرش



برخورد کرد دست دومم با چالاکی خنجر ظریف  
توی کفشم رو بیرون کشید و ضربه‌ای به پشت کتف  
مخالفش زدم.

فریادی زد و فاصله گرفت. دستش رو به کتف رسوند  
و رد خون رو دنبال کرد. چشمکی زدم و گفتم: «بهتر  
نیست بگی برادرت بیاد و بهت کمک کنه؟ شاید اون  
ازت باهوش‌تر باشه.»

پا گذاشتن روی حساسیتش باعث شعله‌ور شدن  
خشمش می‌شد. ققنوس شروع به غریدن کرد و  
چرخید تا مردانی که کشتی رو تصرف کرده بودن  
نابود کنه. آشوبی توی کشتی به پا شد. منقار تیز  
ققنوس می‌چرخید و هرمهاجمی رو به دریا پرتاب  
می‌کرد.

رو به ققنوس فریاد زدم:

«فینیکس کشتی کاپیتان لاک.»

خالا که مثل یک روح در دو بدن بودیم من به تنهایی می‌تونستم کشتی خودم رو پس بگیرم اما کاپیتان لاک شاید بیشتر نیاز به کمک داشت.

چند نفر هم‌زمان بهم حمله کردن، احساس می‌کردم اگه شمشیرها رو رها کنم حتی با دست‌های خالی هم می‌تونم از پششون بریام. ضربات شمشیر از هر طرف به سمتم روانه می‌شد و بدنم به سهولت از هر

ضربه‌ای جاخالی می‌داد. مچ دست‌های تقویت‌شده‌ام بدون درد راحت می‌چرخید و لبه تیز شمشیر رو

نثار مهاجمینی می کرد که سعی داشتن بهم حمله کنن.  
یکی از ضربات شمشیر از کنار بینیم عبور کرد و اگه  
کمی دیرتر به عقب خم می شد بعید نبود دماغم یا  
حتی چشمم رو از دست بدم.

دور دکل دویدم و یکی از طناب ها توی دست گرفتم  
با خنجرک انتهای طناب رو که قطع کردم، طناب با  
تمام قدرت من رو دور دکل چرخوند، پاهام رو تو  
شکم جمع کردم و دستم رو از طناب رها کرد. پاهام  
مستقیم توی شکم ادوارد وان کوبیده شدن و به عقب  
پرتش کردم، خودم هم به طرف دیگه ای پرت شدم.  
سریع به پشت غلتیدم. شمشیر رها شده ام رو پیدا  
نمی کردم اما یه خنجر هم برام کافی بود.

به سمت ادوارد وان دویدم که صدای جیغ مانند  
شیدی به گوشم رسید. جیغی هشداردهنده. چشمم به  
مردی افتاد که یک چشمش رو بسته بود و با تیانچه  
کارلا رو هدف گرفته بود، کارلایی که بی حواس  
داشت می جنگید. باید هشدار می دادم...

شیدی به سرعت برق به سمتش پرواز می کرد...  
و من فقط برای چند لحظه حواسم پرت شد.  
«کارلا پشت...»

هنوز کلمات کامل از دهنم بیرون نیومده بودن که  
کسی از پشت منو به زمین انداخت. وزن سنگین  
بدنش روی کمرم افتاد و خنجر از دستم رها شد.  
دستش دور گردنم حلقه شد و با چشم‌هایی پر از

خشم و کینه گفت: «اون کلیدا کجان تونادو؟  
می‌خوای صبر کنی و مردن هم‌ه خدمه‌ات رو ببینی؟»  
صدای شلیک تپانچه به گوش رسید و شیدی با  
تیزترین صدایی که ازش شنیده بودم شیون زد.

۳۴۸

کارلا...

اتفاقی برای کارلا افتاده بود...

بی‌قراری شیدی نتیجه‌دیگه‌ای نمی‌تونست داشته  
باشه.

«حتی اون پرنده غول‌پیکرت هم نمی‌تونه نجات بده.  
بدن تو برای مقاومت زیادی ظریفه. نمی‌دونی چه

لذتی داره که بینم پوست سفید گردنت زیر فشار  
انگشت هام رو به کبودی می ره. اون قدر لذت بخش که  
تا چند ماه بتونم در موردش خیال پردازی کنم.»

شرارت محض توی چشم هاش موج می زد و من فقط  
در ذهنم به کارلا فکر می کردم. دستام با خشمی  
ناگهانی دور میچ دست ادوارد پیچیده شدن. قدرت  
جسمی من بیشتر بود...  
انگشتام رو فشردم دور میچش و دیدم که چشماش  
ناباور به دستم خیره شد و رگ های بیرون زده بازوش  
شروع به لرزش کرد. فشار دستم رو بیشتر کردم و  
گردنم رو از بین انگشت های چنگ شده اش آزاد  
کردم. عضلات گردنم که رها شد تونستم نفس  
عمیقی بکشم و با دندونایی که روی هم فشرده بودم،

صورتم رو بالا گرفتم و توی صورتش گفتم: «خواب  
به دست آوردن او کلیدا رو با خودت به گور ببر.»  
دست راستش به سمت تپانچه‌اش رفت و من فرصتی  
کوتاه برای استفاده داشتم. دست آزادم به سرعت بالا  
اومد و دوتا انگشتم رو بدون هیچ فکری داخل  
چشماش فرو کرد.

گرمای لزج چیزی که زیر انگشتم حرکت می‌کرد و  
پلکی که به صورت عصبی سعی داشت بسته بشه  
همراه شد با صدای فریادهای دردآلود ادوارد وان که  
هر دو دستش رو به سمت صورتش برده و فریاد  
می‌کشید. انگشت‌هام رو بیرون کشیدم و از صدای  
خرچ خرچ تهوع‌آوری که ایجاد شد به خودم لرزیدم.

ناخن‌های من مقاومتی مثل پنجه‌های ققنوس داشتن و  
من آسیب‌پذیر نبودم. اونا آسیب‌پذیر بودن.

کسی بدن سنگین ادوارد وان رو کنار زد و منو بیرون  
کشید. ویلیام با صورتی زخمی و چشم‌هایی نگران،  
نگاهش اول روی من و بعد روی دست خون‌آلودم  
چرخید و بعد به سمت ادوارد وان برگشت که با  
دست‌های روی صورتش از درد فریاد می‌کشید.

آرنجش رو گرفتم و بدون یک لحظه تعلل به سمت  
جایی دویدم که ملوان‌ها دورش جمع شده بودن. اکثر  
مهاجمین به لطف فینیکس کشته شده بودن و تعداد  
باقی‌مونده با دیدن شکست کاپیتانشون یا توی دریا  
پریده یا به کشتی برمی‌گشتن. ملوان‌ها رو کنار زدم،



دستای خونیم رو با لباسم پاک کردم و وقتی آخرین  
نفر رو عقب کشیدم چشمم به کارلا روی زمین افتاد.  
با چشم‌هایی اشک‌آلود نگاهش رو به من دوخت،  
سر فلور روی آرنجش قرار داشت و چشماش بسته  
بود. تیر تیانچه پهلوی پیش رو شکافته بود و خون تا  
نزدیکی سینه لباسش رو سرخ کرده بود. دستش روی  
زمین افتاده بود و قفسه سینه‌اش بی حرکت بود.  
«کارلا...»

صدام اون قدر خشک بود که توی گلوم شکست.  
کارلا که ماسک صورتش و کلاه شنلش افتاده بود و  
برای اولین بار اهمیتی به این نمی‌داد که بقیه چطور  
بهش خیره شده‌ان نالید:

«پرید جلوی من... نفهمیدم چی شد فقط دیدم که پرید

جلوی من.»

۳۴۹

روی زمین نشستم و دستش رو آهسته توی دست  
گرفتم. انگشتم دنبال نبض روی مچش گشت. پوست  
تنش هنوز گرم بود اما اثری از نبض نبود. کارلا نالید:  
«نایا کجاست؟»

سرم رو به اطراف چرخوندم.

«همراه من توی کشتی جان لاک بود. برنگشت.»

صورت کارلا مثل گچ سفید شده بود، حتی لب‌هاش هم بی‌رنگ بودن. حرکات پلکش عصبی بود. فریاد زد:

«یکی بره دنبال نایا. زود باشید.»

نگاهم پرسشگر روی کارلا نشست. نایا چرا؟  
سرزنش‌گر نگاهم کرد و گفت: «اصلاً حواست به اطرافت هست؟»

حواسم بود؟ نه نبود. حواسم به هرچیزی بود جز آدم‌هایی که کنارم بودن. حواسم پی انتقام بود، پی گنج بود، پی بادپا بود اما به دوستانم نه!

همون‌طور که هیچ‌وقت نفهمیده بودم کارلا چه حسی به اندرو داشت، حتی حالا که نفهمیده بودم فلور برای نایا چه جایگاهی داشت. چرا ندیده بودم؟

فکر کردم، انگار تصاویری که تا الان ندیده بودم  
مقابل چشمم ظاهر می‌شدن. هرباری که نایا رو صدا  
می‌زدم فلور کنارش ایستاده و همراهش به سمت من  
می‌ومد. هرشبی که دور آتش‌دان‌های روی عرشه  
می‌نشستن تا غذا بخورن نایا کنار فلور می‌نشست و  
حتی بارها دیده بودم که براش ماهی کبابی رو پوست  
می‌گرفت. وقتی نایا رو زخمی از کشتی ویلیام نجات  
داده بودیم کارلا مدام کنار من بود و فلور وظیفه  
مراقبت از نایا رو به عهده داشت. اما من چرا  
هیچ‌کدوم از این احساسات رو نه تشخیص داده بودم  
و نه درک کرده بودم؟

صدایی درونم می‌گفت چون من عشق رو درون  
خودم کشته بودم. چون برای من این احساس دیگه

معنایی نداشت. کارلا حق می‌زد و گریه می‌کرد اما  
اشک ریختن برای من چه حس دوری بود. قلبم از  
اندوه فشرده می‌شد اما انگار اشکی برای ریختن نبود.  
چشم‌هام خشک بود به خشکی صحرایی که قرن‌ها  
بارونی درش نباریده باشه. چشم به کارلا دوختم و  
بینی سرخ شده‌اش. دومین باری بود که می‌دیدم  
این‌طور به پهنای صورت اشک می‌ریزه. بار اول بعد  
از شنیدن خبر مرگ اندرو بود.  
همیشه همین‌طور بود؟ آدم‌های مشابه هم همین‌قدر  
سریع بهم نزدیک می‌شدن؟ کارلا و فلور به رغم  
نداشتن مادر یا خواهر و برادر و اخلاقیاتی مشابه هم  
این‌طور بهم وابسته شده بودن. کارلا انگار عضوی از

خانواده رو از دست داده بود. کسی که شاید جزئی از خانواده من هم بود. فلور...

اسمش توی ذهنم تکرار شد. انگار دوباره به یادآوردم چطور آشنا شده بودیم. از دزدی توانمند کارش به عرشه کشتی رسیده بود. چطور باید خبر به پدرش می‌رسید؟ پدری که جز این دختر هیچ چیزی نداشت. دستم رو برای تسلی دادن روی شونه کارلا گذاشتم و گفتم: «آروم باش. آروم باش...»

کلمه‌ای برای گفتن به ذهنم نمی‌رسید. چرا درک این احساسات این قدر برام سخت شده بود؟ شاید چون من تمام اشک و غم رو بالای جنازه اندرو ریخته بودم. من برای تمام عمر سوگواری کرده بودم. دیگه

چیزی برام باقی نمونه بود. جز اندوهی کشنده که  
داشت قلبم رو له می کرد.

۳۵۰

کارلا با خشم گفت: «کجاست؟ اون عوضی  
کجاست؟»

ویلیام آهسته توضیح داد: «وقتی دید کاپیتانشون  
زخمی شده از کشتی پرید پایین.»

نگاه کارلا به دنبال ادوارد وان چرخید که هنوز  
همونجایی که رهانش کرده بودم روی زمین افتاده و از  
شدت درد به خودش می پیچید. انگشت‌هایی که اثر

خون خشک شده هنوز روش بود رو به سمتش

گرفتم و گفتم: «اون تاوانش رو پس داده.»

«اون باید بمیره.»

از جا بلند شدم، شونه کارلا رو گرفتم و گفتم:

«می میره اما نه به دست ما.»

صدای فریادها از عرشه کشتی لاک قطع شده بود و

ققنوس به سمت کشتی برمی گشت. چیزی بین

منقارش دست و پا می زد. یک آدم!

لوکا رو دیدم که همراه نایا پشت ققنوس نشسته

بودن. فینیکس روی عرشه فرود اومد، لوکا و نایا

پایین پریدن و فینیکس مردی رو که به منقار گرفته

بود با قدرت به دکل کوبید.



لوکا با سروصورتی زخمی و دود گرفته، با پوزخندی  
پر رنگ گفت: «فکر می‌کردم کاپیتان‌های مجمع دزدان  
مقاوم‌تر از این حرفا باشن. لاک به تنهایی با چند  
حرکت خلع سلاحش کرد. قدرت بدنی خوبی داره.»  
نایا نگاهی پیروزمندانه به من انداخت و بعد تازه  
صورت خیس کارلا رو دید. حالت چهره‌اش به آنی  
از نشاط پیروزی، تبدیل به نگاهی مبهوت و  
جست‌وجو گر شد، عضلات کش او‌مدۀ صورتش شل  
شد و لب‌هایش برای صدا زدن اسمی از هم باز شدن  
اما نتونست صدا بزنه چون ملوان‌ها کنار رفته و حالا  
کسی که دنبالش بود رو روی زمین می‌دید. گوشه‌های  
چشمش لرزیدن و مردمک‌هایش ناباورانه گشاد شدن.

دستم رو به سمتش بردم تا روی شونه‌اش بذارم و لب  
زدم:

«نایا من...»

دستش بالا اومد و دستم رو پس زد. لب‌هاش به  
لرزشی خفیف دچار شدن و سبک گلویش بالا و  
پایین رفت، چیزی مثل غمی سنگین رو به زحمت  
قورت داد و گفت: «الان نه کاپیتان... الان نه.»  
شونه‌هاش افتاده بودن، مثل مردی که در جنگ تمام  
همراهانش رو کشته باشن و اون باقی مونده باشه با  
تلی از جنازه. با گام‌های سست جلو رفت، کنار فلور  
روی زمین نشست. انگشتش آهسته پیش رفت و  
گونه سرد فلور رو نوازش کرد. خاکستر نشسته روی  
پیشونیش رو پاک کرد و چشماش رو بست. شروع به

خوندن یکی از آوازهای محلی خودش کرد.  
می‌تونستم برق خیزی زیر چشماش رو ببینم. اون به  
فرصتی برای وداع نیاز داشت.  
به سمت مردی برگشتم که فینیکس به همراه آورده  
بود.

«ادوین وان درسته؟»

مرد با دستی که از کتف شکسته و تقریباً آویزون شده  
بود؛ سعی کرد بلند شه. انگار قوزک یکی از پاهاش  
هم شکسته بود که تعادلش مدام بهم می‌خورد.

«کارت خوب بود فینیکس.»

دستۀ سرد شمشیر رو به سمتش گرفتم و گفتم:

«می‌دونی نقض معاهده یعنی چی؟»

آب دهنش رو جلوی پاهام تف کرد و گفت: «من تو  
رو به رسمیت نمی‌شناسم. یه زن هرگز نمی‌تونه  
جزئی از مجمع باشه.»

«اون وقت جان لاک چطور؟ مردونگی اونو قبول  
نداری؟»

خشمگین فریاد زد: «لاک هرگز احترامی به قوانین  
مجمع نداشته. من چرا باید بهش احترام بذارم؟ ما  
فقط دنبال اون گنجیم.»

۳۵۱

پوزخند زدم و گفتم: «حرص و طمعت به گنج باعث  
شده برای خودت بهونه ردیف کنی.»

رو به سمت خدمه فریاد زدم:

«قانون معاهده در مورد کسی که معاهده رو نقض کنه  
چی گفته آقایون؟»

ده‌ها صدا هم‌زمان فریاد زدن: «حذف از تمامی روابط  
و خلع از جایگاه!»

صدای هوم مانندی از بین لب‌هام بیرون اومد و گفتم:  
«این حمله بزرگ‌ترین اشتباهی بود که توی زندگیت  
مرتکب شدی ادوین وان. برادرت تقاص بی‌عقلیش  
رو پس داد و حالا هم تو...»

شمشیر رو به سمت گردنش گرفتم و گفتم: «با یه  
حرکت می‌تونم سر از تنت جدا کنم ولی فکر بهتری  
دارم.»

رو به لوکا کردم و گفتم: «از کابین من یه برگه بردار و خطاب به گارد سلطنتی بنویس دوتا کاپیتانی که باید تحویل می‌دادی همینا هستن. مهر و امضا کن و برام بیار.»

لوکا چند ثانیه مبهوت بهم خیره موند و بعد با گام‌هایی سریع به سمت کابین من دوید.

دور ادوین وان قدم زدم و گفتم: «ترجیح می‌دم من اون‌ی نباشم که خونت رو می‌ریزم. حقیقتاً نمی‌خوام عرشه‌ام با خونت کثیف بشه. تورو تحویل جایی می‌دم که آرزو کنی کاش خودم کشته بودمت...»

رو به کارلا فریاد زدم: «کارلا؟ اگه انتقام می‌خوای یه فرصت داری. فقط یه زخم اما نمی‌خوام بمیره فهمیدی؟»

کارلا درست مثل پلنگی زخمی بود، تمام وجودش از خشم می لرزید و من می خواستم این فرصت رو به خودش بدم. فرصتی برای انتقام از دست رفتن خانواده‌ای که تازه پیدا کرده بود. اگه فلور مانع نمی شد الان کارلا اونجا روی زمین افتاده بود.

پشتم رو به ادوین وان کردم، کارلا خنجرش رو بیرون کشید و جلو رفت.

«حیوون. پست عوضی!»

وان با تلاش سعی کرد با همون یک دست از خودش دفاع کنه. در مقابل سه ضربه کارلا مقاومت کرد ولی در ضربه چهارم شمشیر از دست آسیب دیده اش افتاد و خودش به دکل چسبید.

«بذار من...»

صدای فریاد دردآلودش به آسمون رفت. لوکا با  
برگه‌ای مهر شده خودش رو به من رسوند و نگاهش  
به سمت کارلا کشیده شد. صدای دورگه شده کارلا  
رو شنیدم که گفت:

«خودت و مردونگی که بهش افتخار می‌کنی می‌تونین  
هر دو برید به جهنم.»

نیاز نبود به عقب برگردم و ببینم خنجرش به کجا  
زخم زده، قیافه درهم رفته ملوان‌هایی که دستشون به  
سمت وسط پاهاشون رفته بود کاملاً گویای همه چیز  
بود.

«فینیکس؟»

ققنوس با حالتی تهدیدآمیز بالای سر برادران وان  
ایستاد.



«شما به گارد سلطنتی تحویل داده می‌شید تا جلوی  
دروازه‌های بریتانیا اعدامتون کنن.»

ادوین فریاد زد: «نه...نه... دست نگه دار...بهت  
اطلاعات می‌دم. اطلاعاتی که...»

نفسش از درد و خون‌ریزی قطع شد. ادوارد همون  
نزدیک بیهوش شده بود و دیگه ناله نمی‌کرد.

ادوین نفسی گرفت و گفت: «در مورد میچ. من  
می‌دونم میچ کجاست. نمی‌خوای بدونی؟»

روی زمین از درد غلتید و صداش رو به خفگی رفت.  
گوشام تیز شده بودن.

«چی می‌دونی؟»

«باید قول بدی که ما رو آزاد می‌کنی.»

مکث کردم و بعد گفتم: «فقط یکی تون. خودت یا برادرت؟»

بدون تعلل فریاد زد: «من...من رو آزاد کن. برادر احمقم مرده و زنده‌اش فرقی برام ندارن.»

بلافاصله گفتم: «قبول چی می‌دونی؟ اما مراقب حرفات باش اگه اطلاعات به‌دردم نخوره خبری از آزادی نیست.»

دست خون‌آلودش رو بالا گرفت و گفت: «فردیناند بهم گفت دنبال میچ می‌گردی. فردیناند همه جا رو گشته و فکر می‌کنه میچ توی اسپانیاست. بعضی از خبرچین‌هاش بهش خبر دروغ دادن، چون میچ بهشون پول بیشتری داده که دروغ بگن. میچ توی اسپانیا نیست.»

اخم کردم، فردیناند گفته بود جای تقریبی میچ رو پیدا کرده اما مطمئن نبود خبر درست باشه برای همین گفته بود باید صبر کنم تا خبرای بیشتری بهش برسه.

«چرا باید حرفتو باور کنم.»

با درد خندید و گفت: «چون می‌دونی دارم حقیقت رو می‌گم.»

«میچ کجاست؟»

«تو کشتی کاپیتانی که بهش اعتماد داری.»

انگار دنیا دور سرم چرخید، برای لحظه‌ای حس کردم زیرپام خالی شد. جان لاک؟

۳۵۲

محال بود. من بارها قدم به کشتی جان لاک گذاشته بودم، من همه ملوان‌هاش رو دیده بودم. جان لاک چنین کاری با من نکرده بود. محال بود من دوباره گول خورده باشم.

با خشم غریدم: «داری دروغ می‌گی. اگه میچ توی کشتی جان لاک بود من متوجه می‌شدم.»

ادوین به نفس نفس زدن افتاده بود. به سختی گفت: «جان لاک نه! کشتی متحد قبلی تو! کاپیتان نوئل.»

نوئل؟ نه نوئل یکی از گزینه‌ها نبود. از بین تمام سران مجمع نزدیک‌ترین شخص به پدرم نوئل بود. محال بود میچ داخل کشتی نوئل باشه.

«دروغگو...»

با عجز و لابه فریاد زد: «دروغ نیست...دروغ نیست!  
من اتفاقی نوئل رو دیدم. وقتی داشت توی بازار سیاه  
چیزی غیرقانونی و خطرناک رو می خرید. دنبالش  
کردم که بینم دنبال چیه و اونجا میچ رو دیدم.»  
صدام از شدت عصبانیت در گلو خفه شده بود.  
«به من دروغ نگو...»

دستاش رو بالا گرفت و گفت: «دروغ نیست. حقیقه.  
فکر می کنی میچ چطور تونست به پدرت خیانت کنه  
و با تمام طلاهای پدرت از وسط ناکجاآباد فرار کنه؟  
تنها می تونست اون حجم طلا رو ببره؟ بر فرض اگه  
می تونست بدون کشتی چطور فرار کرده؟ یکی بهش  
کمک کرده! یکی که پدرت انتظارش رو نداشته!»

همه چیز جور در می‌اومد. شمشیر از بین انگشت‌های  
سست شده‌ام افتاد.

نوئل...

نوئل میچ رو فراری داده بود. شاید هم طلاها رو باهم  
تقسیم کرده بودن. میچ به تنهایی نمی‌تونست کاری  
کنه...

«دست و پاهاشونو ببند لوکا.»

لوکا با طناب به سمت ادوین رفت.

«منو آزاد می‌کنی مگه نه؟ من حقیقت رو گفتم. تو

دنبال میچ بودی. مگه نه؟»

«بله ادوین. کمک بزرگی به من کردی.»

صدام با خودم بیگانه شده بود. دومین باری بود که

این طور از خیانتکار بودن کسی شوکه می شدم.

لوکا دست و پای هر دو رو بست و نامه رو به

فینیکس داد. آهی کشیدم و گفتم:

«هم‌پیمانان من همیشه آدمای اشتباهی بودن. مگه نه

ویلیام؟ امیدوارم تو از این مورد بی خبر بوده باشی.»

برنگشتم تا حتی نگاهی بهش بندازم چون برام اهمیتی

نداشت. ادوین هنوز داشت ناله می کرد.

با صدایی به سردی مرگ گفتم:

«فینیکس... هر دو تا رو به بریتانیا ببر. بدون این که دیده

بشی بندها زشون توی حیاط گارد سلطنتی همراه اون

نامه.»

فینیکس بال‌های عظیمش رو بهم کوبید و با خشنودی  
غرید.

«نه! نه! تو قول دادی... تو قول دادی تورنادو... گفتی

اگه بهت بگم آزادم می‌کنی... تو قول دادی!»

به سمت دریا برگشتم و لب زدم:

«روی دریا قول‌ها می‌تونن مثل کف صبحگاهی روی

آب ناپدید بشن ادوین وان. یاد بگیر هرگز روی قول

یه دزد دریایی حساب نکنی.»

چشم بستم و گفتم: «ببرشون.»

صدای بال زدن فینیکس رو شنیدم و صدای فریادهای

دردمندی که در هوا اوج می‌گرفت و دور می‌شد.

۳۵۳



عرشه در سکوتی محض فرو رفته بود. کسی نه  
جرأت اعتراض داشت نه جرأت پرسش. رو به لوکا  
کردم و گفتم: «اوضاع اونور چطوره؟»  
«جان لاک زخمی شده اما چندان عمیق نیست با یکم  
استراحت بهتر می شه.»  
رو به ملوان ها کردم، چند قدم جلوتر رفتم. خون  
ریخته شده کف عرشه کفش هام رو کثیف کرده بود.  
«جنازه فلور به محض رسیدن دز آوات دفن می شه. ما  
کمتر از یه روز با آوات فاصله داریم. عرشه رو تمیز  
کنین. نمی خوام یه قطره از خون کثیف این خائنین  
کشتی رو آلوده کرده باشه.»

سپس رو به کارلا گفتم: «نامه‌ای رو به همراه شیدی به ناتهام بفرست. فردیناند باید بدونه دوتا از افراد مجمع رو از دست داده.»

کشتی‌های برادران وان هنوز نزدیک به ما بود و تعداد کمی از افرادش به کشتی برگشته بودن. نگاهم رو به بادبان‌های تیره کشتی انداختم و گفتم:

«غارتشون کنین. هرچیز به درد بخوری رو بردارید و کشتی رو آتش بزنید و بذارید خدمه باقی مونده توی آتش بسوزن!»

هیچ آتشی نمی‌تونست التیام بخش درد مرگ فلور باشه. من تلاش کرده بودم... تلاش کرده بودم با کمترین تلفات به آوات برم اما هرکسی که سد راهم می‌شد عاقبتی بهتر از برادران وان پیدا نمی‌کرد.

صدایی کنار گوشم باعث شد جا بخورم. لوکا  
محتاطانه نزدیک به من ایستاده بود. نزدیک‌تر از  
چیزی که انتظارش رو داشتم.

«چیزی می‌خوای بگی؟»

«به قولت عمل کردی تورنادو. دو کاپیتان بهم دادی تا  
بتونم ملکه رو راضی نگه‌دارم و گردنم رو از طناب  
دار نجات بدم. اما چرا من رو همراه فینیکس  
نفرستادی؟»

موهای بلند و روشنش با رگه‌های خون خشک شده  
بهم چسبیده بودن و روی صورتش رد عرق آمیخته با  
دود دیده می‌شد. تازه متوجه خون تازه‌ای شدم که از  
آستین لباسش روی انگشتای دستش جریان گرفته و  
به زمین می‌ریخت.

«زخمی شدی؟»

بی توجه به زخمی که انگار دردش رو حس نمی کرد

گفت: «چرا نداشتی من برم؟ ترسیدی لوبدمتون؟»

می خوای منم بکشی؟»

چهره ام درهم رفت و گفتم: «چرا باید بکشت؟»

«روی قولی که به ادوین وان دادی نمودی. چطور

باید باور کنم می خوای به قولی که به من دادی پایبند

بمونی؟»

میچ دستش رو گرفتم و بالا آوردم، نگاهم روی

خالکوبی قلبی که خودش روی دست خودش زده

بود تا شبیه دزدای دریایی بشه خیره موند. تفاوت

خالکوبی با چیزی که روی دست من بود اندک بود

اما بازهم اگه کسی دقت می کرد متوجه این تفاوت

می‌شد. کمی بالاتر از ساعد، گوشت دستش چاک خورده بود. زخمی نه چندان عمیق اما طویل که از آرنج تا ساعد مثل خطی زشت کشیده شده بود.

«نیاز به بخیه داره.»

مصرانه گفت: «از جواب به من طفره نرو!»

دستش رو رها کردم و گفتم: «دنبالم بیا.»

کلافه تا کابین کاپیتان دنبالم اومد. چکمه‌های کثیف رو درآوردم و گوشه‌ای گذاشتم

روی تخت نشوندمش و سوزن بخیه‌ای که توی کشوی میز بود برداشتم و روی شعله شمع گرفتم.

«بهتره یه چی بذاری لای دندونات.»

انگشت‌های دستش رو مشت کرد و بازهم بی‌توجه  
تکرار کرد.

«نمی‌فهممت.»

وقتی درد برای خودش مهم نبود منم نباید بیش از  
حد اهمیت می‌دادم. بخیه زدن رو شروع کردم. از درد  
چینی روی پیشونیش پدیدار شد، لب‌های بی‌رنگش  
رو روی هم فشرد و با حبس کردن نفس سعی کرد  
تحمل کنه.

«تو آسیبی به ما نزدی. تلاش کردی ولی بازم آسیبی  
نزدی. یه بار به من حمله کردی و نتیجه‌اش رو دیدی.  
قولی که به تو دادم با قولی که به وان دادم فرق  
داشت. آدمش فرق داشت. تو خودت رو با ادوین وان  
یکی می‌دونی؟»

سرم رو بالا گرفتم و بهش چشم دوختم. نگاهش  
سردرگم بود.

«تو آدم خوبی هستی فرمانده لوکا. من می‌تونم اینو به  
وضوح تشخیص بدم. تو مرد عدالتی. تو از مرگ  
مردم بی‌گناه رنج می‌کشی و چشم‌هات...»

چند لحظه نگاهم به چشم‌های شفافش خیره‌موند و  
ادامه دادم: «چشم‌هات نمی‌تونن احساسات رو پنهان  
کنن. من با هرکسی مثل خودش رفتار می‌کنم قول من  
به تو پابرجا می‌مونه اما قولم به آدمی مثل وان... اصلاً  
یک قول به حساب نمیاد.»

هشتم بخیه رو که زدم، لباس از درد لرزیدن و ناله  
خفیفی از ماهیچه‌های منقبض شده گلوش رها شد.

«الان تموم می‌شه. برسیم به بخش اول سوالت. چرا  
تورو همراهشون نفرستادم. چون هنوز یه نفر مونده.  
یه کاپیتان دیگه هست که باید بهت تسلیم کنم و بعد  
تو آزادی بری.»

آخرین نخ رو برش دادم و گفتم: «بهتره کمی  
استراحت کنی. برات یکم غذا میارم. همینجا بمون و  
استراحت کن.»

سوزن بخیه رو بالای شعله آتش گرفتم و بعد به کمد  
برش گردوندم

وقتی به سمت در اتاق می‌رفتم، صدای ضعیف و  
خسته لوکا رو شنیدم که گفت: «ممنونم.»

۳۵۴



در راهروی نیمه‌تاریک قدم برمی‌داشت. حوادث  
امشب چندین واقعیت رو پیش چشم‌هاش آشکار  
کرده بودن. معاهده مجمع به‌طور کامل نقض شده بود  
و این یعنی به زودی فردریک برای برقراری دوباره  
نظم قوانین سخت‌گیرانه‌ای اعمال می‌کرد. افرادی  
بیشتر از اون‌چه فکر می‌کرد در مورد گنج می‌دونستن  
و این خطرناک بود.

نوئل متحد قابل اعتمادی نبود و احتمالاً به‌خاطر  
همکاری با اون به دردسر می‌فتاد.

علیرغم تمام این واقعیات، تلخ‌ترین حقیقتی که مثل  
سیلی به صورتش کوبیده شده بود، ایزابل بود. امید

داشت بل رو جایی در اعماق وجود این زن پیدا کنه.  
در کابین باز شد و ایزابل بیرون اومد، برای لحظه‌ای  
یاد روزی افتاد که زخمی شده بود و روی همون  
تخت ایزابل زخم‌هاش رو التیام بخشیده بود. لب‌هاش  
سرکشانه به حرکت درومدن و گفت:  
«احساس می‌کنم دیگه نمی‌شناسمت.»  
سرجا ایستاد و به عقب برگشت، کمی طول کشید تا  
در تاریک و روشنای راهرو ویلیام رو ببینه.  
صورتش بی‌حالت بود و نگاهش غریبه. از غریبگی  
این چشم‌ها دیوانه می‌شد. چرا از حس آشنای گذشته  
هیچ اثری نمونده بود؟

روی لباسش هنوز رد خون به چشم می خورد. قطرات  
لک مانند و تیره‌ای که شاید به این راحتی از تار و  
پود لباس بیرون نمی رفتن.

ایزابل با خونسردی جواب داد:

«شبيه تو شدم. گرچه حتی در بدترین حالت خودم  
بازهم من حد و حدودی دارم که تو نداری ویلیام.»  
مصرانه روی حرفش پافشاری کرد.

«بلی که می شناختم هرگز کسی رو نمی کشت حتی  
اگه اون شخص دشمنش بود.»

هنوز نگاه سرد بل موقع دستور دادن و به آتش  
کشیدن کشتی برادران وان مقابل چشمش بود. تمام  
ملوان‌ها زنده زنده سوخته بودن.

این بی‌رحمی‌ها، این دستورات خشونت‌بار بخشی از شخصیت ویلیام بود نه ایزابل. چه بلایی سر دختری اومده بود که حتی مرگ یه پرنده آزارش می‌داد ولی حالا بدون هیچ تاثیری دستور مرگ چندین انسان رو صادر می‌کرد.

«کی قراره باور کنی بل رو کشتی؟»

ویلیام خودش هم نمی‌دونست چرا این قضیه این قدر براش مهم شده بود. چرا نمی‌تونست نسبت به ایزابل بی‌توجه باشه؟ چرا همیشه گوشه‌ای از ذهنش به ایزابل فکر می‌کرد؟ شاید حتی بیش از فکر کردن به خودش...

«می‌تونستی منم همراه برادران وان تحویل بدی. تو از من متنفری و من برق تنفر رو داخل چشمت می‌بینم. اما نمی‌فهمم چرا منو نگه داشتی.»

ایزابل آروم جلو اومد. نگاهش حالت عجیبی داشت. حالتی که ویلیام رو به وحشت می‌انداخت.

«حالا که واقعاً می‌خوای بدونی بهت می‌گم. من با خواهران سرنوشت معامله‌ای کردم ویلیام. در ازای دیدن سرنوشتم قولی بهشون دادم. من هفت تصویر از آینده‌ام دیدم. یه تصویر همراه ققنوس، یه تصویر از جان لاک، یه تصویر از آوات، تصویر بعدی از تو... پس من برای رسیدن به چیزی که می‌خوام به تو نیاز دارم ویلیام. اگه بهت نیاز نداشتم تو الان خوراک کوسه‌ها شده بودی.»

چیزی عمیقاً ویلیام رو به وحشت انداخت و بدنش  
لرزید. به چهره آروم بل نگاه کرد و انتظار داشت  
رگه‌هایی از شوخی رو توی صورتش ببیند اما ایزابل  
جدی بود. جدی‌تر از همیشه.

«با خواهران سرنوشت معامله کردی؟»

«تو سن چندانی نداری ویلیام. چطوره که این همه

تجربه داری و همه چیز رو می‌دونی؟»

ویلیام اهمیتی به سوالش نداد. ایزابل خودش رو توی

دردسرهای بزرگی انداخته بود. اول سیرا و حالا

خواهران سرنوشت؟

از زندگی سیر شده بود؟

صاحبان تاریک سرنوشت به همین راحتی چیزی رو  
به کسی پیشکش نمی کردن مگه این که در ازاش چیز  
ارزشمندتری رو بگیرن

«قول چی رو بهشون دادی؟ به سیرا یا خواهران  
سرنوشت چه قولی دادی بل؟ بهم بگو! شاید هنوز  
بشه کاری کردی. تا قبل این که دیر بشه کاری کرد!»  
ابروهاش بالا رفتن و با تمسخر گفت: «می خوای  
نجاتم بدی؟ تصمیم گرفتی نقش یه قهرمان رو بازی  
کنی؟ چقدر رقت انگیز.»

قفسه سینه ویلیام از خشم بالا و پایین می رفت.  
نمی تونست لجاجت ایزابل رو درک کنه. برای اثبات  
قدرت خودش به ویلیام قرار بود تا کجا پیش بره؟  
چقدر خطر کنه؟

دلش می‌خواست بازوهای ایزابل رو توی دست بگیره  
محکم تکونش بده و فریاد بزنه دیگه این رفتار  
مسخره رو تمومش کن!

ذهنش فریاد زد اما صدا در گلویش خاموش شد و  
فقط آوایی مبهم از بین لب‌هاش خارج شد.

۳۵۵

ایزابل فاصله‌اش رو با ویلیام حفظ کرده بود، مثل  
آدمی که بوی زباله به مشامش رسیده باشه و دلش  
نخواد از این نزدیک‌تر بشه.

«اگه می‌خوای نقش یه قهرمان خوب رو بازی کنی و  
نجاتم بدی چطوره جواب سوالاتم رو بدی؟ چطور



همه چیز رو می‌دونی؟ بادپا وقتی به دیدمت اومد چه  
اتفاقی افتاد؟»

نگاه ویلیام رنگ باخت. شاید تمام تقلاهاش مثل  
چنگ زدن به ریسمانی پاره، بی‌فایده بود. رسیدن به  
آوات، رسیدن به هدفش قطعاً با وجود ایزابل ممکن  
نبود پس بیش از این مخفی کردن ازش چه فایده‌ای  
داشت؟

به چشم‌های شفاف و متفاوت ایزابل نگاه کرد، به  
پوست لطیف گردنی که با خالکوبی ققنوس پوشونده  
شده بود، موهای کوتاهی که آشفته روی پیشونی‌اش  
می‌لغزیدن و پشت گوشش آروم و قرار نمی‌گرفتن.  
سرانگشت‌هاش در تقلای لمس پوست گونه‌اش به  
خارش افتادن و دستش رو مشت کرد.

«در ازای هر سوالی که جواب بدم باید بهم جواب  
سوال دیگه‌ای رو بدی.»

ایزابل به آرومی سر تگون داد و گفت:

«تو گروگان من هستی نه برعکس. دو سوال می‌پرسم  
و ازت جواب می‌خوام در عوض می‌تونم یه سوال  
بپرسی.»

همین هم غنیمت بود بنابراین گفت: «چندین سال  
پیش بادپا یک شب اومد سراغم. شبی که هرگز توی  
زندگیم تکرار نشد و بارها و بارها برای خودم  
مرورش کردم تا باور کنم حقیقت داشت.»

حالت چشم‌های ایزابل جوری بود که انگار در  
صحت و سقم حرف‌های ویلیام شک داشت.

«اون فقط یه چیزی می‌خواست.»

«چی؟»

«کمک. ازم کمک خواست.»

ابروهای ایزابل درهم رفتند. «کاپیتانی مثل بادپا از یه

بچه کمک می خواست؟»

«گفت فقط من از پشش برمیام. گفت فقط وارث لایق

اون می تونه کمکش کنه. من فقط یه بچه بودم که

داشت روزای سختی رو می گذروند. فکر می کنی

رویای یه زندگی روی دریا برای بچه‌ای مثل من

چقدر می تونست جذاب باشه؟ پس من فرار کردم تا

یه روزی به پدربزرگم کمک کنم.»

ایزابل با بی صبری عجولانه‌ای گفت: «چه کمکی؟»

«پرسیدی چطور خیلی چیزها رو بلدم. بادپا اون شب

بهم کتابی داد که مثل و ماندش هیچ جایی وجود

نداره. دفترچه خاطرات خطی خودش از تجربیاتش.  
کتابی که صدها بار خوندم. من خیلی چیزا رو یاد  
گرفتم»

حالت چهره‌اش ناخوانا بود اما بعید به نظر می‌رسید  
حرف‌های ویلیام رو باور کرده باشه.  
«چرا اومد سراغ تو؟ چرا من نه؟»

گوشه لب ویلیام به بالا کشیده شد. «من نام فامیل  
بادپا رو به ارث بردم. تو یه تورنادویی!»  
دید که انگشتان دست بل مشت شدند.

«منظورش از کمک چی بود؟»

«در مورد گنج گفت. گفت وقتی به آوات بررسی و  
گنج رو پیدا کنی می‌فهمی چطور باید کمکم کنی.»

ایزابل جوری سرجا خشک شد که انگار صاعقه‌ای  
بهش برخورد کرده باشه.

«یعنی می‌خوای بگی تو خیلی قبل‌تر از اینا در مورد  
آوات و گنج می‌دونستی؟»

ویلیام چشم‌اش رو به نشونه تایید باز و بسته کرد و  
گفت: «بادپا گفت وقتی یه دزد دریایی قوی بشم  
وقتی به حد کافی رشد کنم که بتونم نجاتش بدم، اون  
موقع نشونه‌ای برام می‌فرسته. یه فرستاده... فرستاده‌ای  
که جان لاک اونو کشت.»

ویلیام سرش رو پایین انداخت، موهای بلند شده‌اش  
روی صورتش ریختن و دستی به ریش اصلاح  
نشه‌اش کشید.

«بادپا برای من مثل یه قهرمان بود. کسی که آرزو داشتم شبیه‌اش بشم. پدربزرگی که با اون همه قدرت و شهرت از من کمک خواسته بود. از یه بچه هشت ساله. فکر کنم حالا بفهمی چرا نباید می‌مردم. چرا حاضر شدم تورو قربانی کنم ولی زنده بمونم. من اون شب طوفانی به پدربزرگم قول دادم نجاتش بدم. فکر می‌کنی کی اولین بار من رو به سیرای بزرگ معرفی کرد بل؟ بادپا من رو به سمت سیرا هدایت کرد. من در قالب پسر بچه‌ای ده ساله با سیرا معامله کردم. معامله‌ای که اولین خط سیاهی بود که روی زمینه سفید زندگیم کشیده شد.»

لب‌های ایزابل به کندی تگون خوردن.  
«چه معامله‌ای؟»

ویلیام یک پاش رو به دیوار عقب تکیه داد و دست به سینه ایستاد.

«دوتا سوالت تموم شد. حالا جواب منو بده. به سیرا چه چیزی در ازای معامله وعده دادی؟»

برای لحظه‌ای به نظر رسید ایزابل قصد حرف زدن نداشته باشه. ویلیام با لحنی اطمینان بخش گفت:

«من تورو پیش سیرا بردم. من با تو اونجا بودم.

گفتنش به من قرار نیست باعث مرگ بشه وگرنه همین حالا وقتی من در مورد اولین معامله‌ام با سیرا برات حرف زدم، باید کشته می‌شدم.»

سکوت طولانی شد، وقتی ویلیام از شنیدن جواب ناامید شد، بل به آرومی گفت:

«خودم. خودم رو وعده دادم. هر زمانی که بمیرم  
روحم تا ابد متعلق به سیرا خواهد بود.»

۳۵۶

ایزابل

آوات با هر جایی که تابه‌حال دیده بودم فرق داشت.  
جزیره کوچیکی درست وسط اقیانوسی عظیم. در  
نقطه‌ای جغرافیایی که آب‌وهوای عجیبی داشت.  
شب‌های بارونی و روزهای داغ آفتابی، به همین دلیل  
آوات جزیره رنگین کمون هم نامیده می‌شد چون



رنگین کمون تقریباً عضو جدا نشدنی از منظره جزیره بود. جزیره‌ای که وقتی بهش خیره می‌شدی احساس می‌کردی به قسمتی از بهشت چشم دوختی. صدای بلبل‌های نغمه‌خوان به تصویر درخت‌های بلند و جزیره همیشه سبز آوات اضافه شده و نمای بی‌نظیری رو در اختیار قرار می‌دادن. بعید می‌دونستم کسی این منظره رو ببینه و آرزو نکنه بتونه تا ابد در آوات زندگی کنه.

شن‌های ساحل رنگی مشابه عاج فیل داشتن و سنگ‌های شفاف آبی و زردی کف آب دیده می‌شدن. با پا گذاشتن به خاک آوات عطر گل‌ها مشام رو پر کرد. گل‌هایی که نظیرشون رو نه جایی دیده بودم و

نه حتی رایحه‌ای خوش‌تر رو به عمرم تجربه کرده بودم. آوات تجلی آرزوهای هر انسانی بود.

چیزی که در ذهن خودمون به عنوان بهشت می‌شناختیم. دو کشتی لنگر انداخته نزدیک آوات به تنهایی می‌تونستن منظره جزیره زیبا رو با بادبان‌های مشکی خراب کنن. انتخاب اینجا برای پنهان کردن گنج هوشمندانه بود. گنج هفت دریا باید در خاص‌ترین جای کره زمین پنهان می‌شد و بادپا نهایت ظرافت رو در انتخابش لحاظ کرده بود.

جان لاک نقشه آوات رو در دست داشت و باید محل پنهان شدن گنج رو در این جزیره نه چندان بزرگ پیدا می‌کرد. نایا چنان در سوگ فرو رفته بود که ترجیح داد توی کشتی بمونه و کارلا و لوکا برای

محافظت از من پیاده شده بودن. ویلیام کمی عقب‌تر  
در سکوت ایستاده بود. از لحظه‌ای که در مورد  
معامله‌ی منو سیرا شنیده بود، سکوت کرده و نه از  
شوخی‌هاش خبری بود نه از کنایه‌ها. عملاً هیچ  
حرفی نمی‌زد و مثل سایه‌ای فقط ما رو دنبال می‌کرد.  
افراد در ساحل اتراق کرده بودن و قرار نبود تعداد  
زیادی رو با خودمون سراغ گنج ببریم. قرار بود اول  
خودمون بریم و اگه گنج رو پیدا کردیم بقیه افراد  
برای جابه‌جا کردنش بیان. فکر جان لاک بود که گفته  
بود شاید چیزی اونجا باشه که لازم نباشه همه  
بینش. فقط ده نفر از هرکشتی همراهمون به ساحل  
آورده بودیم و بقیه افراد داخل کشتی مشغول  
استراحت بودن.

جان لاک با صدای بلندی گفت: «از این طرف باید حرکت کنیم. محل گنج دقیقاً وسط جزیره‌اس. انگاراونجا یه جایی شبیه به یه معبد.»

جلوتر رفت و ما هم دنبالش حرکت کردیم. برگ‌های بلند روئیده از زمین مسیر حرکت رو سخت می‌کردن، با حرکت دادن شمشیرها سعی می‌کردیم شاخ و برگ اضافی رو قطع کرده و مسیر رو برای حرکت هموار کنیم. اکثر درخت‌ها پر از میوه‌های متنوع و عجیبی بودن که تابه‌حال مشابه‌اشون رو ندیده بودم.

کارلا همراه شیدی کمی عقب افتادن چون شیدی داشت مسموم بودن یا نبودن میوه‌ها رو بررسی می‌کرد و کارلا از هرکدوم از میوه‌هایی که خطرناک

نبودن می‌چشید. مطمئن بودم خودش راه رو در  
نهایت پیدا می‌کنه و به ما می‌رسه.

لوکا کمی قدم‌هاش رو بلندتر کرد و سایه به سایه  
من اومد.

«چیزی شده لوکا؟»

«من داستان‌هایی در مورد شما و کاپیتان ویل شنیدم.

ملوان‌ها شایعات زیادی رو بین خودشون دارن.

کنجکاو بودم بدونم واقعاً چه اتفاقی افتاده؟»

کمی ایستادم، پاهای خسته‌ام رو مالیدم و مطمئن بودم

به زودی سروکله‌هاش بيشترى كف پام پيدا  
می‌شه.

«اکثر شایعات ریشه در واقعیت دارن لوکا. زمانی با

تمام وجود قلبم رو به ویلیام دادم و اون هم با کمال

خوشحالی من رو فدا کرد تا خودش زنده بمونه.  
زندگی من در ازای زندگی خود ولی نقشه‌هاش نقش  
برآب شدن. هفت روز از خون و گوشت خودم به  
ققنوس غذا دادم تا رشد کرد، تا من مرگ رو لمس  
کردم و همراه ققنوس از آتیش بیرون اومدم. حالا  
وضعیت فرق کرده. حالا ویلیام باید تاوان خیلی  
چیزها رو بده.»

چهره لوکا خوانا نبود، نگاهش گاهی به من پر از  
نفرت بود و گاهی پر از شگفتی. انگار بین احساسات  
متفاوتی داشت غوطه‌ور می‌شد. زندگی کردن به  
عنوان یه دزد دریایی که ازشون متنفر بود هم مزایایی  
داشت هم معایبی. چطور می‌تونست از افرادی متنفر  
باشه که خودش هم جزئی از اونا بود. این تناقض و

دوگانگی آزارش می داد. تحمل دیدن کشتارهای  
عجیب ما رو نداشت ولی حالا گاهی دلیل این  
حملات رو درک می کرد.

«من همیشه آدم بدی نبودم لوکا. یه روزی درون من  
دختر خوبی زندگی می کرد که معتقد بود می شه یه  
دزد دریایی شرافتمند بود. دختری که فکر می کرد اگه  
خوب بمونه تمام دنیا هم باهاش خوب می مونن اما  
انتهای قصه دختری مثل من هرگز خوب نیست.  
زندگی گاهی آدم رو عوض می کنه. تکونت می ده و  
تو بیدار می شی و می بینی داری توی یه جنگل

وحشی زندگی می کنی. جایی که هیچ کس از ریختن  
خونت ابایی نداره و تو تنهایی! یا باید ساده بمونی و  
کشته شی یا باید گرگ شی و بدری...روی آب های

آزاد، روی کشتی دزدها، من یاد گرفتم آدم بودن یعنی  
در آغوش کشیدن مرگ.»

۳۵۷

لوکا به فکر فرو رفته و با گام‌هایی سست کنارم قدم  
برمی‌داشت. با کنجکاوی پرسیدم:  
«تو چه زندگی داشتی؟»

نگاهش روی من چرخید، دست رو برای پراکنده  
کردن پروانه‌های بزرگی که نزدیک سرش  
می‌چرخیدن بالا آورد و توی هوا تگون داد.  
«پدرم رو وقتی بچه بودم از دست دادم. پدرم فرمانده  
نیروی دریایی بریتانیا بود. چهار ساله بودم که توی



یکی از جنگ‌ها کشته شد. یادمه تا مدت‌ها لباس‌های پدرم رو نگاه می‌کردم و آرزو می‌کردم مثل اون باشم، مادرم مدام بهم می‌گفت باید یه روزی مثل پدرم بشم و جای اونو پر کنم. شجاع باشم و برای کشورم بجنگم. مادرم اشراف‌زاده ثروتمندی بود و هرگز زندگی سخت رو تجربه نکردم. همیشه خدمتکاری داشتیم که کارها رو برامون انجام بده. بالاترین نمرات درسی رو داشتم، مهارت شمشیر زنی، مبارزه، تیراندازی و اسب‌دوانی رو به سرعت یاد گرفتم و یه روزی دیدم جای پدرم رو پر کردم. می‌دونی کاپیتان من هرچیزی که یه مرد برای زندگی لازم داره داشتم. یه عمارت بزرگ و زیبا، خدمه‌های زیاد، ثروت، مقام، مادرم، حتی دخترهای زیبایی که مادرم برای ازدواج

بهم پیشنهاد می داد اما هرگز توی زندگی احساس  
نکردم خوشبختم.»

سرم به سمتش چرخید و موشکافانه نگاهش کردم.  
«چرا؟ اکثر ملوان های من حاضرین به خاطر داشتن  
چنین شرایطی آدم بکشن!»

سرش رو آهسته به نشوند تایید حرفم تگون داد و  
گفت: «درسته ولی وقتی فرمانده شدم، متوجه شدم تا  
اون روز برای پر کردن جای پدرم توی خونه زندگی  
کرده بودم نه برای خودم. هیچ هدف دیگه ای رو پیدا  
نکردم...هیچ چیزی که قلبم رو زنده کنه و بهم هیجان  
بده. چیزی که از ته وجودم برای خودم بخوامش.»  
از راه رفتن باز ایستاد، من هم ایستادم.

«برای من دزدای دریایی دشمنی بودن که باید نابود می‌شدن. من یاد گرفته بودم با این نفرت بزرگ شم. اما حالا انگار دو نیمه وجودم باهم تقلا می‌کنن. عقل و منطقم که با تربیت مادرم رشد کرده و قلبم که برای اولین بار در عمرش بدون قوانین، بدون نقش بازی کردن، بدون مسئولیت‌های سنگینی که روی دوشم بود، داره هیجان و زندگی رو تجربه می‌کنه. حس خوب این‌که قرار نیست به‌خاطر مثل پدرم نبودن قضاوت یا سرزنش بشم.»

لبخند زدم، حس و حالش قابل درک بود. حتی من هم اوایل احساس می‌کردم باید جای پدرم رو بگیرم، باید مثل اون باشم اما حالا خیلی وقت بود که فهمیده بودم می‌خوام خودم باشم!

«پیداش کردم...»

با صدای جان لاک توجه‌ام به مقابل جلب شد، ویلیام کمی جلوتر از ما ایستاده و خصمانه به لوکا چشم دوخته بود. کارلا با دست‌هایی پر از میوه کمی عقب‌تر می‌اومد.

«به کارلا کمک کن تا قبل این‌که معده‌اش رو بترکونه.»

از لوکا فاصله گرفتم و به سمت مسیری رفتم که صدای جان لاک می‌ومد. پشت بوته‌های بلند، بین حصاری از درخت‌های سربه‌فلک کشیده، معبدی متروک بود. دو طرف در معبد مجسمه‌های شیردال

سفید و مرمرینی بودن که اندازه اشون به بیش از سه متر می رسید، هفت ستون تراش خورده ی مرمرین که بالای هر کدوم طرح طلایی رنگی از یه حیوان دیده می شد. آتش دان های کنار هر ستون روشن بود و شعله نارنجی رنگ آتش درونش دیده می شد. پس چندان متروکه هم نبود.

جان لاک کنار در معبد ایستاده و دست هاش با ظرافت و ملایمت روی حکاکی های در حرکت می کردن. انگشت هاش طرح ها رو لمس می کردن و چشم هاش می درخشیدن.

انتظار نداشتم بتونه با آرامش حضور ویلیام رو تحمل کنه ولی برخلاف انتظارم تقریباً هیچ اهمیتی به ویلیام نداده بود. انگار که ویلیام وجود خارجی نداشت. از

این بابت ازش ممنون بودم که احساساتش رو کنترل می‌کرد. وقتی سایه‌ی من رو کنار خودش دید گفت: «تمام حکاکی‌ها کار دسته. چنین طرح‌هایی درست کردنشون سالیان سال زمان می‌بره. چنین دقتی بی‌نظیره.»

«کاپیتان آتش‌دان‌ها روشن بودن. احتمالاً جز ما افراد دیگه‌ای هم در این جزیره هستن.»

کمر راست کرد و گفت: «البته که هستن. محافظان گنج همیشه هرجایی که گنج باشه هستن ولی ما در امانیم. ما صاحبان هفت کلید هستیم. کسی به ما آسیبی وارد نمی‌کنه.»

دو لنگه‌ی در رو هل داد و در با صدای جیرجیر ماندی باز شد. عطری شبیه به بوی یاس به مشام

رسید. جان لاک اولین نفری بود که وارد معبد شد. به عقب برگشتم و به ویلیام چشم دوختم که داشت به تندیس شیردال نگاه می کرد.

«زود باش ویلیام. یالا راه بیفت. می خوام مطمئن بشم قرار نیست دوباره فرار کنی.»

ویلیام بدون این که جوابی بده جلوتر از من وارد معبد شد و من هم پشت سرش داخل شدم. راهروی طویل معبد با تعداد زیادی آتش دان روشن شده بود. دو طرف معبد پر بود از سکوه های سفید سنگی که انگار جایی برای نشستن و عبادت بودن. تندیس های

مرمرین با طرح موجوداتی که نمی دونستم چی هستن درست در جلوی راهرو قرار داشتن. روی دیوارها با

شیشه‌های رنگی طرح‌هایی کشیده شده بود. نگاهم از  
طرحی به طرح دیگر حرکت کرد.  
«اینا...»

ویلیام به حرف او مد و با خشونت که در صداش  
مشخص بود گفت: «هفت دریا... هفت مرحله...»  
تمام مراحل که طی کرده بودیم، از آتلانتیس گرفته تا  
جزیره عروسک‌ها همه با شیشه‌های رنگی به تصویر  
کشیده شده بودن.



«پس بالاخره تصمیم گرفتی حرف بزنی.»  
جوابی نداد و با اخم نگاه از من گرفت. در انتهای  
راهرو نه راهی بود و نه چیزی. جان لاک جلوتر  
رفت، تندیس‌های مرمرین رو بررسی کرد و  
دستگیره‌ی پشت هر تندیس رو کشید. صدای کشیده



شدن چیزی سنگی به گوش رسید و بعد دیوار  
مقابلمون کنار رفت و پلکانی به سمت زیرزمین  
مقابلمون ظاهر شد. آتش‌دان‌های خاموش یک به یک  
روشن شدن و مسیر تاریک با شعله‌ی نور مشخص  
شد.

«دنبالم بیاین.»

پلکان طولانی بود و انگار به چند متر پایین‌تر از سطح  
زمین راه داشت. با پایین‌تر رفتن، دمای هوا خنک‌تر  
می‌شد. با دیدن چیزی که انتهای پلکان بود همه  
ایستادیم و با شگفتی بهش خیره شدیم. دری‌طلایی  
با هفت جای قفل که دور هرکدوم از جایگاه‌های  
کلید جواهری خاص قرار داشت.

لاک گفت: «فیروزه، یاقوت، زمرد، کهربا، اوپال،  
مروارید و الماس... چقدر بی نظیر.»

نور شعله‌های آتش روی جواهرات می‌درخشیدن و  
انعکاس زیبایی رو ایجاد کرده بودن. لاک به سمت  
من برگشت، دستش رو به سمتم دراز کرد. دستم رو  
توی دستش گذاشتم، من رو جلو آورد و گفت:  
«تو کلیدها رو پیدا کردی. بهتره خودت قفل‌ها رو باز  
کنی ایزابل.»

دست داخل کیف کردم و هفت کلید رو بیرون  
کشیدم. کلیدها رو یک به یک داخل قفل‌ها فرو بردم  
و چرخوندم وقتی آخرین کلید چرخید، نفس همه در  
سینه حبس شد.

اما در باز نشد!

ویلیام جلو اومد و یکی از کلیدها رو بیرون کشید. با دقت به لبه‌ی داخلی کلید نگاه کرد و گفت: «روی هرکدوم اسم یه جواهر نوشته شده. هرکلید رو باید داخل قفل مخصوص خودش ببرید.»

کلیدها رو دوباره بیرون کشیدم و این بار هرکدوم رو داخل قفل و سنگ مخصوص خودش فرو کردم. به ترتیب یک به یک وقتی کلیدها داخل قفل فرو می‌رفتن جواهرات شروع به درخشیدن می‌کردن، الماس آخرین جواهری بود که شروع به درخشیدن کرد و در طلایی رنگ با صدای تقی از هم باز شد.

۳۵۹

ققنوس نمی‌تونست همراه من وارد معبد بشه. انگار نیرویی اون دو دور نگه می‌داشت. نیرویی که احتمالاً قدرت محافظین گنج بود که مانع ورودش شده بودن. ورود به معبد احتمالاً فقط مختص انسان‌ها بود.

این بار من اولین نفری بودم که داخل شدم. به محض ورود برای دومین بار احساس کردم ارتباطم با ققنوس قطع شد. انگار ذهنم دوباره متعلق به خودم بود بدون این که حضور دائمی ققنوس رو توی سرم احساس کنم.

روبه‌روی ما فضای خالی بزرگ و مربع مانندی بود که دور تا دور کپه‌های کوچیک و بزرگ سکه‌های طلا روی هم تلنبار شده بودن. برق زرد رنگ طلا به قدری بود که چشم رو می‌زد.

صندوقچه‌های بزرگی هر طرف با درهای باز به چشم می‌خوردن، تعدادی پر بودن از مروارید، تعدادی پر از یاقوت، تعدادی پر از زمرد و الماس. جواهرات قیمتی و جام‌های طلایی...

چشم‌های کارلا و لوکا با دیدن جواهرات گرد شده بودن. جان لاک به سمت صندوقچه سکه‌ها رفت و مشغول بررسی کردن اصل بودن جواهرات شد، ویلیام اما مستقیم با گام‌هایی بلند به سمت صندوقچه‌ی دربسته‌ای رفت که روی پایه‌ی سنگی قرار داشت. سرش رو به سمت شونه چرخوند و نیم نگاهی به من انداخت و با حرکت دست اشاره زد به سمتش برم.

مطمئن بودم هیچ دزد دریایی تابه حال این قدر گنج رو  
از نزدیک ندیده. این ثروت عظیم ثمره چند سال  
زحمت بادپا بود؟

کنار ویلیام ایستادم و نگاهم کشیده شد به سمت  
صندوقچه طلایی رنگ. دو جای شیار مانند روی  
صندوقچه بود. ویلیام دست به سمت گردنش برد و  
زنجیر طلایی رنگ گردن بندی رو بیرون کشید.  
گردن بند جواهرنشونی با شکوفه های ریز درست مثل  
همونی که گردن من بود. دو آویز یادگار بادپا،  
جواهرات موروثی...

به تقلید از ویلیام گردن آویز رو از گردنم درآوردم و  
هر دو همزمان دایره ی طلایی جواهرنشان رو داخل  
شیارها فرو کردیم و چرخوندیم.

چیزی شبیه به عقربه روی صندوقچه شروع به  
چرخیدن کرد و بعد در صندوقچه باز شد.

ویلیام آهسته لب زد: «گنج هفت دریا...»

هفت تکه طلایی رنگ که بهم متصل شده و فلوتی  
طلایی رو تشکیل می داد. ویلیام فلوت رو از  
صندوقچه بیرون آورد و آه لرزونی کشید.

«خودشه...»

بابی صبری پرسیدم: «اگه بادپا اینا رو اینجا گذاشته،  
چرا از تو خواسته بیای اینجا و نجاتش بدی؟ منطقی  
نیست. با عقل جور در نمیاد. هرچیزی که اینجا بود  
قطعا خود بادپا بهش دسترسی داشت. بادپا ما رو به  
اینجا کشوند به یه دلیل اما چه دلیلی؟»

صدایی از پشت سر گفت:

«چون اون فلوت بدون آوای سه گانه کار نمی کنه.»

به عقب برگشتم. کاپیتان نوئل درحالی که میچ پشت سرش ایستاده و با تمسخر لبخند می زد تپانچه اش رو سمت من گرفت و گفت:

«بهتره بی حرکت بمونید و گرنه شلیک می کنم.»

۳۶۰

به عقب برگشتم، نگاهم با چشم‌هایی تلافی کردن که با گستاخی به من خیره شده بود. خونم به جوش اومد و از شدت عصبانیت چیزی توی سرم تیر کشید، تیری که از سرم به پیشونی راه گرفته و تا فکم پیش رفت. غیرارادی و عصبی انگشت‌های شستم رو فشار دادم و صدای ترق توروق استخوان‌ها به گوشم رسید.



انگار گزگز خاصی ناشی از عصبانیتی درونم بود که  
هرگز تا این اندازه احساسش نکرده بودم. میچ با  
صورتی آفتاب سوخته، موهای قهوه‌ای چرب چسبیده  
به سر و بخیه‌های بزرگی که از گوش بریده‌اش تا  
جایی نزدیک چونه ادامه داشتن، پشت نوئل ایستاده و  
لبخندش چندش‌آورترین لبخند دنیا بود.

اما چطور متوجه حضورش نشده بودیم؟ چطور  
هیچ‌کدوم از ما نزدیک شدن نوئل رو احساس نکرده  
بودیم؟ حتی ققنوس هم بهم هشدار نداده بود. من  
حتی کشتی دیگه‌ای رو جز کشتی خودمون ندیده  
بودم.

نگاهی به صورت بقیه انداختم، همه به اندازه من شوکه به نظر می رسیدن. جان لاک قدمی جلوتر او مد و گفت:

«تو اینجا چیکار می کنی نوئل؟»

«گفتم سرجات بمون لاک و گر نه یه گلوله حرومت می کنم.»

نتونستم بیشتر از این ساکت بمونم و گفتم: «بین کی اینجاست. ترسویی که مثل موش پشت یه نفر دیگه

قایم شده. میچ...هفت دریا رو دنبال گشتم و حالا  
خودت با پای خودت اومدی سراغم.»

میچ با همون لبخند گفت: «من همیشه نزدیکت بودم  
تورنادو...خیلی دوست داری شبیه به پدرت رفتار کنی  
مگه نه؟ ولی خیلی با اون فرق داری. پدرت موقع  
مرگ گفت چطور بهش ضربه زدم؟ برات تعریف کرد  
که از تعجب حتی نتونست مبارزه کنه؟»

دستم به سمت شمشیرم رفت که چیزی گرم دور  
مچم حلقه شد. سرم به سمت چپ چرخید و دست  
ویلیام رو دیدم که دور مچ دستم حلقه شد و من رو  
نگه داشت. انگشتاش با فشاری معنادار پوستم رو

لمس کردن. کارلا و لوکا هر دو محتاطانه به من  
نزدیک شدن تا در صورت لزوم ازم دفاع کنن. ویلیام  
با خونسردی پرسید: «چطور اومدی اینجا؟ من  
حواسم به اطراف بود و مطمئنم که کشتی تورو جایی  
ندیدم نوئل.»

نگاه نوئل از روی صورت ویلیام عبور کرد و روی  
صورت من نشست و گفت: «همون طور که پدرت  
متوجه حضور من نشد.»

دستش بالا رفت و سنجاق سینه‌ای به شکل سنجاقکی  
بلوری رو لمس کرد که به لباسش متصل بود و نور  
مثل رنگین کمون درونش منعکس می‌شد.

«این سنجاق سینه به دست بومیان جزیره  
کارپاتوس [۱] درست شده. شیشه به کار رفته درونش  
یه چیز خاصه. چیزی که می‌تونه صاحب و هرچیزی  
که صاحبش بخواد رو نامرئی کنه. من به راحتی کنار  
شما قدم برداشتم و شما حتی متوجه من هم نشدین.  
من مدت‌هاست دارم کشتی شما رو تعقیب می‌کنم  
بدون این که قادر به دیدن من باشید. همون‌طور که  
پدرت رو تعقیب کردم و جایی که گنجش رو نگه  
می‌داشت رو پیدا کردم.»

نگاهم روی سنجاقک درخشان خیره موند که روی  
یقه لباسش خودنمایی می‌کرد. ویلیام غرید: «پس

برای همین تورو در حال معامله با اسکارلت‌ها دیده  
بودن.»

نوئل صدایی هاه مانند از خودش درآورد و گفت:  
«خب من یه سنجاقک عین این داشتم. یکی از  
غنیمت‌های جنگی از یه کشتی یونانی بود. ولی اون  
روزی که پدرت رو زخمی کردیم و گنج رو برداشتیم  
توی درگیری افتاد زمین و شکست. هزینه زیادی دادم  
تا بتونم درست یکی مثل همون رو پیدا کنم.»

۳۶۱

خون خونم رو می‌خورد. از شدت عصبانیت حس  
می‌کردم لب‌هام بی‌حس شدن و قادر به حرف زدن

نیستم. به زبون سنگینم فشاری وارد کردم و گفتم:

«چطور تونستی؟ پدر من بهترین دوست بود!»

نوئل چهره‌اش رو درهم کشید و گفت: «اوه بس کن

ایزابل. چیزی به اسم بهترین دوست وجود نداره.

دزدای دریایی زاده شدن تا غارت کنن! هیچ کس حتی

به عشقش هم رحم نمی کنه همون طور که ویلیام به تو

رحم نکرد!»

انگشتای دست ویلیام دور میچ دستم شل شدن. نوئل

ادامه داد: «مگه خودت الان تشنه به خون ویلیام

نیستی؟ قبول کن که این توی ذات همه ماست. دزد

دریایی هیچ شرافتی نداره. داره؟»

دندونام رو روی هم ساییدم. با صدایی که از شدت  
خشم خفه شده بود گفتم: «چی می‌خوای نوئل؟ گنج؟  
اون همه از پدرم دزدیدی کافی نبود که حالا اومدی  
سراغ غنائیم پدر بزرگم؟»

خندید و گفت: «گنج؟ من اون قدری ثروت دارم که تا  
آخر عمرم بتونم در آسایش زندگی کنم ایزابل. من  
دنبال چیز دیگه‌ای هستم. دنبال همون چیزی که  
می‌دونی!»

دستم عقب رفت و در صندوقچه کوچیک رو بستم.



«قبل از این که دستت بهش بخوره باید از روی جنازه  
من عبور کنی.»

نوئل سرش رو به تندی تکون داد و گفت: «نه! نه!  
اشتباه نکن گنج بادپا چیزی نیست که دنبالشم. البته  
که اون رو هم در نظر گرفتم ولی من دنبال صندوقچه  
پدرت هستم. صندوقچه‌ای که سال‌ها پیش پدرت از  
کشتی هلندی دزدید. نگو که نمی‌دونم دارم در مورد  
چی حرف می‌زنم. اون صندوقچه پیش توئه... مگه  
نه؟»

صندوقچه‌ای که توی خونۀ مادری اندرو پیدا کرده  
بودیم. صندوقچه دزدیده شده از کشتی هلندی.

صندوقچه افسانه‌ای دزدهای دریایی. پدرم به خاطر  
اون صندوقچه مرده بود؟ داخل اون صندوقچه چی  
جز رنج و عذاب برای پدرم بود؟

دستم رو از بین انگشت‌های شل شده ویلیام آزاد  
کردم. شمشیرم رو بیرون کشیدم و گفتم:

«می‌دونی که من از خون پدرم نمی‌گذرم نوئل.»

لبخندی عجیب روی صورتش نشست و با لحنی  
خاص گفت: «البته که مطمئن بودم به سرسختی  
پدرت هستی ایزابل. من همیشه چیزی که بخوام رو

به دست میارم حتی اگه مجبور باشم به خاطرش همه  
رو قتل عام کنم.»

دستش روی سنجاقک وصل شده به لباسش کشیده  
شد و مقابل چشمامون هردو ناپدید شدن.

ویلیام فریاد زد: «بخوابید رو زمین...»

صدای شلیک تپانچه در فضای زیرین معبد انعکاس  
پیدا کرد و نور جرقه ماندش دیده شد. به سمتی که  
نور رو دیده بودم اشاره کردم و گفتم: «اون طرف!»

کارلا پشت تپه‌ای از سکه‌ها پناه گرفت و با کمانش  
نشونه رفت، می‌تونستیم صدای پاهای نوئل و میچ رو  
بشنویم اما قادر به دیدنشون نبودیم.

۳۶۲

تعدادی از جام‌های طلایی که نزدیکمون بودن روی  
زمین ریخت و تیر کارلا هوا رو شکافت و داخل  
زمین فرو رفت. خطا زده بود.

جان لاک شمشیرش رو کشید و به دشمنی که  
نمی‌دید حمله کرد. شنش رو کشید و توی هوا  
چرخوند شل روی سر کسی گیر کرد و جان لاک  
بلافاصله شمشیر کشید. لوکا به کمکش رفت.

«مراقب باش.»

دستی من رو به عقب هل داد، روی زمین غلتیدم و دیدم که ویلیام خنجرش رو بالا گرفته و زیر فشار داره مقاومت می‌کنه. کارلا روی سر کسی پرید که روی سینه ویلیام خیمه زده بود.

ویلیام به سرعت بلند شد به سمت تل سکه‌های طلایی رفت و هلشون داد. حجم زیادی سکه طلا روی زمین ریختن. فریاد زد:

«از حرکت سکه‌ها روی زمین می‌تونیم پیدااشون کنیم!»

جان و لوکا هردو به سختی مشغول دفع کردن حملاتی بودن که از ناکجا به سمتشون حواله می‌شد. روی سکه‌های زمین ریخته حرکتی ایجاد شد و چیزی جیرینگ جیرینگ کرد. حق با ویلیام بود می‌شد

پیداشون کنیم. به زحمت بلند شدم و تعادل رو  
به دست آوردم. این همون فرصتی بود که دنبالش  
بودم. فرصتی تا انتقام پدرم رو از میچ بگیرم.

شمشیرم رو کشیدم و دنبال حرکت سکه‌ها روی  
زمین جلو رفتم و با همه قدرت شمشیرم رو حرکت  
دادم. صدای فریاد دردآلودی اومد و چند قطره خون  
تیغه شمشیر رو سرخ کرد. مسیر قطرات خون حالا  
کار رو راحت‌تر کرده بود.

جان لاک روی زمین افتاد دستش در هوا به چیزی  
چنگ زد و بعد سنجاقک شیشه‌ای با صدای تلق  
تولوق مانندی روی زمین افتاد. میچ مقابل من ظاهر  
شد و نوئل مقابل لوکا.

لوکا بدون تعلل حمله کرد و من تازه زخم بازوی میچ رو دیدم که چندان عمیق نبود.

دندون قروچه‌ای کرد و گفت: «پدرت یه احمق به تمام معنا بود که فکر می‌کرد می‌تونه جای بادپا رو بگیره. تو هم اگه چنین فکری می‌کنی یه احمقی ایزابل تورنادو!»

جا خالی دادم ویلیام فاصله بین ما رو پر کرد و ضربه بعدی رو قبل از اینکه بتونم برگردم دفع کرد. قلاب دستش رو پیچوند و خنجر دومی که دست میچ بود رو زمین انداخت.

نوئل درحالی که با لاک و لوکا همزمان مبارزه می‌کرد گفت: «بهتره صندوقچه رو تحویل بدی جان لاک.

واقعا داری جوننت رو به خاطر محافظت از اون دختر  
میدی؟»

خم شد و روی زمین غلتید و قبل این که لاک بتونه  
بجنبه سنجاق سینه رو از بین سکه های طلایی توی  
دست گرفت.

میچ در کسری از ثانیه مقابل چشمامون ناپدید شد،  
ویلیام با یه چرخش خودش رو مقابل من انداخت و  
صدای تپانچه ای به همراه ناله ای دردناک فضا رو  
شکافت.

۳۶۳

xxx



فلش بک - شب قبل از رسیدن به آوات

روی عرشه ایستاده و نگاهش به مسیر ستاره‌ها خیره بود. ستاره‌هایی که نقشه رسیدن به آوات رو مقابل چشم‌هاش تداعی می‌کردن. باد موافق در بین بادبان‌ها می‌وزید و او تنها مرد بیدار روی عرشه جز سکان‌دار بود. سایر اعضای کشتی در آرامش خوابیده بودند اما خواب چند شبی می‌شد از چشم‌های لاک فراری شده بود. به سمت راست خیره شد، کشتی همراه کمی جلوتر با بادبان‌هایی برافراشته سد شکن بود و با عزمی راسخ به دنبال رسیدن به آوات.

نفس خسته‌اش رو بیرون داد. فرصت نکرده بود با ایزابل صحبت کنه. تنها فرصت مناسب رو به‌خاطر حمله برادران وان از دست داده بود و حالا تمام

حرف‌هایی که آماده کرده بود تا به ایزابل بزنه از  
ذهنش رخت بسته بود.

دستش آهسته بالا رفت و روی قلبش نشست، ضربان  
نامنظم قلبش رو از زیر انگشتانش حس می‌کرد.  
دردی مبهم در قفسه سینه می‌پیچید و گاهی چیزی تا  
پشت کمرش تیر می‌کشید. روزهای زیادی رو روی  
دریا سپری کرده بود، اون قدر که بدونه از زندگی چی  
می‌خواد. گاهی بابت چیزهایی که به خاطر غرور و  
خودخواهی از دست داده بود افسوس می‌خورد.

صدای جیرینگ جیرینگ استخوان‌های آویزون به  
بادبان‌ها نگاهش رو معطوف به دکل اصلی کرد. از  
زمانی که به یاد داشت زیر دست و پای ملوان‌ها کار  
کرده بود. از زمانی که هنوز هفت ساله هم نشده بود.

هرگز نفهمید به کجا تعلق داشت و خانواده‌اش کی  
بودن. ملوان‌های یه کشتی دزد دریایی اون رو بیهوش  
کنار خرده چوب‌های یه کشتی مسافرتی غرق شده  
پیدا کرده بودن. وقتی بهوش اومده بود چیزی رو به  
یاد نمی‌آورد جز یه اسم. جان...

لقب لاک رو ملوان‌ها به خاطر خوش شانس بودن بهش  
داده بودن. دست به هرکاری می‌زد خوش شانسی به  
همراه داشت. بعضی از ملوان‌ها می‌گفتن اون مثل یه  
شبدر چهارپر یا مثل پای یه خرگوش پر از خوش  
شانسیه.

اما خوش شانسی نمی‌تونست فقدان خانواده رو براش  
جبران کنه. حس خالی بودن جایگاهی در زندگیش.  
حس ندونستن هویتش...

از بچگی قبل از یاد گرفتن سواد شمشیر زدن رو یاد گرفته بود. لاک رشد کرد و قدرت گرفت، مهارت‌های جنگیش روز به روز بیشتر شد. پیروز اکثر جنگ‌ها بود و غارتگری نام‌آوازه و بی‌رحم اما خلا درونش هرگز پر نشد. شاید به خاطر همون خلا بود که هرگز درون قلبش رحم، بخشش و حتی ملایمت رو احساس نکرده بود.

تنها زمانی که حسی واقعی رو لمس کرده بود زمانی بود که فکر کرد عاشق شده. عاشق زنی با زیبایی مثال زدنی.

فکر می‌کرد شاید اگه وارثی داشته باشه بتونه خلأهای درونش رو پر کنه...

با حس شنیدن صدایی شبیه به صدای پا به عقب  
برگشت. مردی با موهای مشکی کمی بلند شده،  
چشم‌هایی که در تاریکی شب زیر نور مشعل‌ها  
می‌درخشید و شنلی که در میون باد می‌رقصید پشت  
سرش ایستاده بود.

با نگاهی آکنده از نفرت سرتاپای ویلیام رو برانداز  
کرد و گفت:

«نباید الان توی کشتی فینیکس باشی؟»

«اومدم حرف بزنیم.»

لاک پوزخندی زد و گفت: «حرف؟ از کی تا حالا اهل  
حرف زدن شدی ویلیام؟ تا جایی که یادمه زبونت  
شمشیرت بود.»

کمی مکث کرد و پرسید: «ایزابل تورو فرستاده؟»

ویلیام سرش رو به نشونه نه تکون داد و گفت: «البته که نه. خبر نداره اینجام.»

«این طور که می بینم خیلی راحت می تونی از کشتی فرار کنی. چرا هنوز اینجا ایستاده ای؟ جایی که می دونی من منتظر ریختن خونت هستم.»

«چون ما هدف مشترکی داریم.»

اخم های لاك بیشتر از قبل درهم رفتن.

«ما؟ من و تو هرگز متحد نبودیم ویلیام هرگز هم نخواهیم بود. تو یه زندگی به من بدهکاری!»

ویلیام با لحنی ترغیب کننده گفت: «هدف کن زنده نگه داشتن ایزابله. تو اینو نمی خوای؟ پنهانش نکن جان. حداقل از من نه! منی که تورو بهتر از خودت

می‌شناسم. اون مراسم شام رو به همین دلیل ترتیب  
دادی مگه نه؟ می‌خواستی بهش چی بگی؟»

۳۶۴

جان قدمی عقب رفت و دستش چنگ طناب‌های  
پشت سرش شد. آخرین چیزی که می‌خواست  
حضور ویلیام اینجا بود. دستش به سمت خنجرش  
رفت که ویلیام گفت: «بس کن جان! ما خیلی وقته  
همو می‌شناسیم. دشمنای قدیمی مگه نه؟»

جان با صدایی خفه غرید: «تو دنیس رو از من گرفتی.  
تنها چیزی که داشتم...تنها زنی که حس مرد بودن رو  
در من زنده می‌کرد. تنها کسی که یادم می‌آورد منم

انسانم. تو آخرین آرزوی منو ازم گرفتی. آرزوی داشتن یه وارث...»

ویلیام دستاش رو آهسته بالا برد و حرف لاک رو قطع کرد.

«آره تقصیر منه. اومدم تا یه بار برای همیشه حرف بزنیم جان. من آدم خودخواهی هستم. تو زندگیم به هیچی جز خودم اهمیت ندادم. فکر کردم می‌تونم تا آخر عمر همین‌طوری زندگی کنم. افتخارم این بود که هرگز مثل تو دلبسته زنی نمی‌شم که به خاطرش بخوام دست از رویاهام بکشم. اما شدم...»

اعتراف کرده بود...

نه فقط به خودش، بلکه جلوی قدیمی‌ترین دشمنی که داشت. شاید یه روزی از این‌که نقطه ضعفش رو



بروز داده بود پشیمون می شد اما نه حالا. مطمئن نبود توضیحاتی که می ده برای قانع کردن لاکه یا برای قانع کردن خودش اما حس می کرد باید حرف بزنه.

«دلبسته زنی شدم که فهمیدم برای خواستنش، برای داشتنش باید قید تمام چیزایی که براشون زحمت کشیدم رو بزنم. من یه آدم خودخواهم جان، مثل همیشه فقط به خودم فکر کردم. حاضرم نشدم دست از آرزو هام بکشم و اون زن رو به کشتن دادم. حاضر شدم اون بمیره اما من زنده بمونم! تا وقتی به ناتهام برنگشته بودم نمی فهمیدم دلیل بی قراری درونم و کابوس هایی که یه ثانیه هم دست از سرم بر نمی دارن چیه. نمی فهمیدم چرا نمی تونم با زنای دیگه خوش بگذرونم. نمی فهمیدم چرا حس می کنم خودم مردم!

طول کشید تا بفهمم چرا. من ایزابل رو نکشته بودم  
جان، من خودم رو کشته بودم.»

جان عصبی درحالیکه سعی داشت صدایش اون قدر  
بلند نباشه که خدمه بیدار بشن گفت: «چرا داری اینا  
رو به من می گی؟»

«چون الان می فهمم تو اون موقع چه حسی داشتی.  
موقعی که دنیس رو از دست دادی.»

«حرفای تو نمی تونه دنیس منو برگردونه.»

«نه اما می تونه از بار عذابت کم کنه.»

نگاه لاک پر از سوال شد.

«من نرفتم سراغ دنیس. اون اومد سراغ من. من

اونقدر هم پست نیستم که برم با معشوقه یکی دیگه

بخوابم جان. دنیس اومد سراغ من، نیمه شب بود و  
نمی‌دونم اتاق من رو چطور پیدا کرده بود. من مست  
بودم و وقتی در رو باز کردم خودش رو انداخت  
داخل. گریه می‌کرد و می‌گفت اونو از دست نجات  
بدم. التماس کرد و گفت نجاتش بدم. من فقط توی  
اتاقم بهش پناه دادم، من باورش کردم. باور کردم که  
تو داری عذابش میدی. تا این که حقیقت رو فهمیدم.»  
سکوت کرد، این سکوت برای لاک عذاب‌آورتر بود.  
«حرف بزن. منظورت از حقیقت چیه؟»

«دنیس از تو باردار نبود. برای همین ترسیده بود و  
می‌خواست فرار کنه. اون بچه تو نبود لاک! وقتی  
بهش شک کردم، تهدیدش کردم که بهت می‌گم،  
به‌خاطر همین خودش رو کشت. می‌دونست وقتی

بچه متولد بشه تو می فهمی. از شبیه نبودن بچه به خودت می فهمی! اون قدر ترسیده بود که حاضر بود هرکاری بکنه.»

برای لحظه‌ای احساس کرد که رنگ لاک به شدت پرید و انگشتاش دور طناب محکم‌تر شدن.

«چرا تا الان چیزی نگفتی؟»

«نمی‌خواستم مجبور شی با عذاب شنیدن این قضیه زندگی کنی. فکر کردم تصویر دنیس و اون بچه برای همیشه تو ذهنت خوب می‌مونه. این که فکر کنی من مقصر همه چیز هستم بهتر بود.»

۳۶۵

لاک احساس می کرد قلبش تندتر از هر زمان دیگه‌ای می‌زنه. با دست کشیدن روی قفسه سینه سعی داشت خودش رو آرام کنه.

باور حرف‌های ویلیام سخت بود، اما حالا ویلیام دلیلی برای دروغ گفتن نداشت.

«تو گفتی مرد خودخواهی هستی ویلیام. همیشه تاکید کردی که هستی. انتظار داری باور کنم چنین فداکاری در حق دشمن انجام دادی؟»

ویلیام به پهنای صورت خندید. خودش هم گاهی از بعضی تصمیماتش شگفت‌زده می‌شد.

«احساس گناه می‌کردم. احساس این‌که شاید اگه دنیس رو فراری می‌دادم زنده می‌موند. به نوعی با این کار من خودم رو تنبیه کردم.»

نمی‌تونست بفهمه لاک چقدر از حرفاش رو باور کرده اما الان باور کردن یا نکردنش مهم نبود. مسائل مهم‌تری بود که باید بهش رسیدگی می‌کرد.

«می‌دونم ایزابل برات اهمیت داره. مگه نه؟ برق نگاهت بهش فرق داره. جوری که باهاش حرف می‌زنی.»

لاک آهسته زمزمه کرد: «اون می‌تونست دختر من باشه. وارثی که می‌خواستم.»

تورنادو خوش شانس بود که دختری به شایستگی ایزابل داشت. حتی یک‌بار هم نبود که لاک آرزو نکرده باشه کاش ایزابل دختر خودش بود. هرباری که بهش نگاه می‌کرد احساس می‌کرد نهایت آرزوش رو مقابل خودش می‌بینه.

ویلیام افکارش رو برهم زد و گفت: «چی می خواستی  
بهش بگی جان؟»

لاک پشتش رو به ویلیام کرد، دوباره چشم دوخت به  
منظره تصویر ماه روی سطح موج دریا.

«من مدت زمان زیادی دوام نمیارم. می دونم قلبم  
بیماره. حسش می کنم.»

سرانگشتاش آهسته روی قلبش خزیدن.

«نمی دونم چقدر قراره دوام بیارم. وارثی ندارم که  
ثروت و کشتیم بهش برسه. می خوام داراییم و حق و  
حقوقی که توی ناتهام دارم به ایزابل برسه.»

سر لاک کمی به عقب چرخید و گفت: «تو یه بار  
ایزابل رو کشتی. چطور فکر می کنی باور می کنم که  
می خوای بهش کمک کنی؟»

«همین که الان فرار نکردم کافی نیست؟»

سکوت لاک نشون دهنده پذیرفتنش بود.

«ایزابل برای قدرت بیشتر کارای خطرناکی کرده.

کارایی که می تونه عواقب وحشتناکی براش در پی

داشته باشه و من می خوام کمکش کنم.»

لاک با تمسخر مشهودی در صداش گفت:

«فکر نکنم اون قدری زنده بمونی که بتونی کمکش

کنی. ایزابل بعد از رسیدن به چیزی که می خواد اولین

هدفش کشتن توئه.»

«می دونم. برای همین اومدم سراغت. چون یه کاری

هست که فقط از تو برمیاد.»



لاک به سمت ویلیام چرخید. صداقت کلامش  
مشخص بود. احساس می کرد چشم به مردی متفاوت  
دوخته. هرگز ویلیام رو این طور آشفته ندیده بود.  
«در چه مورد؟»

«بادپا...کمکم کن تا بتونم به ایزابل کمک کنم!»

۳۶۶

xxx

زمان حال

چندین اتفاق باهم افتاد. شاید هم من در یک آن  
متوجه شدم. ویلیام با سرعت به من برخورد کرد و  
باعث شد تعادل من رو از دست بدم و بیفتم. وزن

سنگین خودش هم روی من افتاد و دستاش برای  
حمایت از من دورم حلقه شده بود. با فاصله نه  
چندان زیادی میچ بین زمین و هوا خشکش زده بود و  
چیزی شبیه به گلوله تپانچه قفسه سینه‌اش رو  
شکافته و قطرات خون از بین انگشت‌های نشسته  
روی سینه‌اش به زمین می‌ریخت.

نگاهم به سمت چشم‌های وحشت‌زده ویلیام چرخید  
و بعد بی‌اراده دنبال پیدا کردن زخمی در تنش گشتم.  
خودش دست روی بدنش کشید و بعد نگاه‌اش گنگ  
به عقب چرخید و من تازه انگار قسمتی دیگه از  
صحنه رو دیدم.

میچ روی زمین افتاد، مسیر شلیک رو دنبال کردم.  
دست لرزون جان لاک رو دیدم که تپانچه از بین

انگشت‌های مرتعشش شل شد و روی زمین افتاد.  
تیغ شمشیری نقره‌ای از پشت کمرش داخل شده و  
از شکمش بیرون زده بود. آهسته خم شد و به پهلو  
روی زمین افتاد.

فریاد زدم و ویلیام رو از روی خودم به عقب هل  
دادم. پاهام منو به سمت لاک پیش می‌بردن. کنارش  
روی زمین نشستم، زانوهایم به‌خاطر کشیده شدن به  
سطح زمین خراش برداشتن. سر لاک رو کمی بالا  
گرفتم و روی زانوهایم گذاشتم.

«کاپیتان؟ به من نگاه کن... تو حالت خوب می‌شه.»  
پلک‌های لاک لرزیدن و به زحمت از هم باز شدن.  
نگاهش روی صورتم دودو می‌زد. دستش هنوز گرم  
بود ولی لرزش خفیفی داشت.

«کاپیتان لاک؟»

دستش آهسته بالا اومد و روی سرم کشیده شد.  
سینه‌اش به خس‌خس افتاده و خیسی خون رو روی  
لباسم احساس می‌کردم.

«همیشه دوست داشتم...» نفس عمیقی کشید و ادامه  
داد: «دختری مثل تو داشته باشم.»

به سرفه افتاد. سایه‌ی ویلیام کنارم قرار گرفت از  
اونجایی که نمی‌تونست نوئل رو ببینه سعی داشت  
مراقبم باشه.

«نفست رو هدر نده کاپیتان.»

«من مطمئنم... پدرت بهت... افتخار می‌کنه ایزابل.»

انگشتاش با فشار ضعیفی روی مچم نشستن.

«یه قولی بهم بده...»

بی تردید گفتم: «هرچی که باشه.»

«رو قولت... حساب می کنم... ابرابلی...»

سرفه کرد، خون بیشتری از دهنش روی گونه ریخته شد. به سختی دم عمیقی گرفت، صدای خس خس ریه اش شنیده می شد.

تمام قلبم از درد می لرزید اما اشک هام انگار محصور شده بودن.

«زمانش که رسید، به آخرش که رسیدی... وقتی بهت گفت برو... چشمت رو ببند، برو و دیگه به عقب نگاه نکن.»

گنگ به صورتش خیره شدم. لب‌های بی‌رنگ و ریش  
پرپشت مشکیش به قطرات خون آمیخته شده بود.  
«متوجه نمی‌شم.»

«به موقعه‌اش می‌فهمی. بهم قول دادی...یادت ن...»  
انگشتاش آهسته رها شدن و بازدمش هرگز از بین  
لب‌های بی‌حرکتش خارج نشد.

۳۶۷

انگار درونم چیزی جرقه زد. مثل برخورد چند سنگ  
آتش‌زن... گرمای ناگهانی ناشی از خشم نیرویی رو  
درونم جریان داد که تا لحظاتی پیش وجود نداشت.

مثل باز شدن دریچه‌ای از قدرت بود. مثل حس  
اتصال...

شاید تنها محرک درونی قوی غم و خشم بود. تنها  
محرکی که می‌تونست انگیزه کافی بده تا دست به  
کاری بزنی که فکر نمی‌کردی از پیش بریای.  
ققنوس نبود، نیروی معبد مانع حضور ققنوس می‌شد  
اما انگار من بودم و دریچه‌ای که به قدرت ققنوس  
درون من باز شده بود. قدرتی که با حس گزگز درون  
قلبم حسش می‌کردم. گزگز که از قلب تا گردن  
می‌رسید و بعد تا انگشت‌ها جریان پیدا می‌کرد.

انگار معنای خشم کورکننده رو تازه درک کرده بودم  
چون دنیا پیش چشمام تاریک شد، نور، برق طلا و  
جواهرات، تصویر صورت هرکسی که دورم بود

ناپدید شد و وجودم مثل عنکبوتی هوشیار که مراقب  
تارهای فضا اطراف رو لمس کرد. انگار نیروی  
درونی ذره ذره هوا رو می چشید تا چیزی که می خواد  
رو پیدا کنه. عنکبوت کوری که فقط متکی به ادراکش  
بود.

به سرعت بلند شدم، با چشم های بسته یق و یلیام  
رو گرفتم و عقب کشیدم، سرعت دویدم از  
انسانی عادی فراتر رفت و حس حیوانی رو داشتم که  
به سمت طعمه خیز برداشته، نمی دیدم کجا می رم اما  
درونی ذهنم، درون تاریکی محیط حسش می کردم.  
نیاز نبود چشمم رو باز کنم، نیاز به قدرت بینایی  
برای دیدنش نداشتم، برای من حس هفتم قوی تر  
بود. حس هوشیاری ققنوس...



طبیعت انسانی خودم رو فراموش کردم، صدایی که از  
گلویم شنیده می‌شد شباهتی به صدای من نداشت،  
بلکه غرش خشمگینانه ققنوسی بود که قصد حمله به  
طعمه رو داشت. خیز برداشتم، قلبم در سینه به شدت  
می‌کوبید و تمام وجودم شده بود گزگز دردناک خشم.  
سرانگشت‌هام دست‌ه سرد خنجر رو پیدا کردن و با  
یه تغییر جهت آنی به سمتش پریدم. روی جسمی نرم  
افتادم و دست راستم مثل پنجه‌ی ققنوس به چیزی  
آهنی کوبیده شد، دست چپم به‌طور همزمان دنبال  
جسم سردی گشت و وقتی سنجاقک شیشه‌ای رو زیر  
انگشتام حس کردم یک فشار انگشت برای پودر  
شدنش کافی بود.

تکه‌های شیشه شکسته روی زمین ریخت و نوئل  
زیر دست و پای من ظاهر شد در حالی که بهت زده  
به شمشیرش خیره بود. شمشیری که بین انگشتان  
دست راستم شکسته و تکه‌تکه شده بود، انگار نه از  
جنس فولاد بلکه از جنس کاغذی نازک بود!

شعله کشیدن چشم‌هام رو توی نگاه وحشت‌زده‌اش  
دیدم. چنان نفس نفس می‌زدم که انگار اسب  
مسابقه‌ای بودم که به خط پایان رسیده بود.

پنجه‌هام رو به گلویش فشردم و با صدایی بیگانه گفتم:  
«حتی کاپیتانی مثل تو هم گاهی اشتباه می‌کنه نوئل.  
اشتباه کردی که فکر کردی من مثل پدرم هستم. نه  
من حتی ذره‌ای به پدرم شباهت ندارم. من رحم و  
مروتی برای بخشیدن خائنین ندارم.»

«بذار باهم حلش کنیم ایزابل. من فقط اون صندوقچه  
رو می خو...»

انگشتم رو بیشتر دور گردنش فشردم و گفتم:  
«هیس...فقط به سوالات جواب بده. اون صندوقچه چرا  
برات مهمه؟»

به دستم چنگ زد تا شاید کمی راه هوا برای نفس  
کشیدنش باز بشه، پوست صورتش داشت سرخ  
می شد و به زودی رنگش به کبودی می زد. موهای  
خاکستری کم پشتش آشفته شده بود و حلقه چشمش  
زرد رنگ شده بود.

«پدرت اون صندوق رو دزدیده بود. اون صندوق  
رو...»

حرفش رو کامل کردم و گفتم: «از هلندی سرگردون  
دزدیده بود. برطبق افسانه اون صندوقچه یه چیز  
ارزشمند برای هلندیه. دزدیدنش یعنی در افتادن با  
هلندی سرگردون. چرا می‌خوای با هلندی در بیفتی  
نوئل. اگه حقیقت رو بگی به دست من کشته  
نمی‌شی.»

دست از تقلا کردن برداشت، شاید هم از نفس افتاده  
بود. در مقابل قدرت بی‌اندازه‌ی من اون نمی‌تونست  
پیروز بشه.

«پدرت... پدرت صندوقچه رو از هلندی دزدید.  
درسته... فکر کرد این درست‌ترین کار ممکنه. اما  
تاحالا به این فکر کردی که پدرت چطور پا به هلندی  
سرگردون گذاشته بود؟»

سوالی نگاهش کردم، بدنش زیر انگشتم سست شد و گفت: «پدرت مجبور شد بره سراغ هلندی. به خاطر مادرت ایزابل. هیچ کس جز من، پدرت و مادرت از این قضیه خبر نداشت.»

«مادرم؟ چرا پای مادرم رو وسط می کشی؟»  
گوشه چشمش چروک خورد و با صدایی که خنده درش موج می زد گفت: «چون صاحب هلندی سرگردون کسی جز بادپا نیست.»

۳۶۸

دستم از زیر گردنش شل شدن، گوشام شنیدن ولی ذهنم باور نکرد. سرم آهسته به عقب چرخید و وقتی صورت ویلیام رو دیدم همه چیز رو فهمیدم.

ویلیام می‌دونست! برای همین گفته بود باید بادپا رو نجات بده. گفته بود بادپا به کمک نیاز داره.

چقدر ماهرانه رازش رو حفظ کرده بود. ویلیام برخلاف من که نمی‌دونستم باید دنبال چی بگردم کاملاً از خطرات مسیری که واردش شده بود آگاهی داشت. من کورکورانه فقط غریزه‌ام رو دنبال کرده بودم.

نگاه خیره‌ام رو که دید به سادگی گفتم: «من قصد نداشتم بهت بگم بل. من هرگز بهت نمی‌گفتم تا خودت رو مستقیم به خطر نندازی. تو خواه ناخواه مثل آهن‌ربای جذب اتفاقات بدی.»

یقه نوئل رو ول کردم و به لوکا گفتم: «مال خودت مثل برادرای وان. ببرش بیرون و تحویل ققنوس بده.»

نوئل فریاد زد: «تو گفتی منو نمی‌کشی ایزابل  
تورنادو.»

بدون این که به عقب برگردم گفتم: «بله حالا هم این  
من نیستم که قراره بکشمت. خون تو روی دستای من  
نیست.»

لوکا از کنارم عبور کرد، دست‌های نوئل رو بست،  
مدام فریاد می‌زد و تقلا می‌کرد. لوکا کلافه با آرنج  
ضربه‌ای به سرش زد، نوئل بیهوش روی زمین افتاد.  
لوکا آهسته زمزمه کرد: «احمق...»

با خشمی که هنوز درونم بود به سمت ویلیام یورش  
بردم، دستام دور یقه‌اش حلقه شد و از سطح زمین  
بلندش کردم.

«دیگه چی مونده که بهم نگفته باشی ویلیام؟»

نوک پاهاش به زمین نمی‌رسید، هنوز از قدرتم کمی  
باقی مونده بود اما داشت رو به کاهش می‌رفت و این  
رو از درد انگشتام متوجه شده بودم.

«منو بذار زمین ایزابل. می‌تونیم دوستانه حرف بزنیم.»  
«دوستانه؟»

صدام دورگه شده بود.

«تو همه چیز رو می‌دونی ولی لب باز نکردی تا  
حرف بزنی.»

دستش روی میچم نشست و با تقلا گردنش رو کمی  
آزاد کرد.

«رازهای من تضمین زندگی من بودن. اگه می‌فهمیدی  
منو می‌کشتی.»



«چی باعث می‌شه الان نکشمت؟»

«سیرن...بدون من نمی‌تونی به سیرن برسی.»

از خشم نفس نفس می‌زدم. روی زمین گذاشتمش اما انگشتم از لباسش جدا نشدن.

«بادپا چه ربطی به هلندی سرگردون داره؟»

ویلیام نفس عمیقی کشید و گفت: «تو و کارلا قبلا افسانه هلندی رو شنیدین مگه نه؟»

کارلا با حرکت سر تایید کرد. ویلیام کلافه گفت:

«اینطوری نمی‌تونم. دستت رو بکش کنار لطفا.»

دستم رو از لباسش جدا کرد

دستی به گردن قرمز شده‌اش کشید و گفت: «افسانه

سال‌ها دهن به دهن چرخیده و شایعات و اشتباهات

بهش اضافه شده. می‌خواهی داستان واقعی رو بدونی؟  
بذار واسه‌ات تعریفش کنم.»

کارلا بین حرفش پرید و پرسید: «تو از کجا داستان  
واقعی رو می‌دونی؟»

نگاه ویلیام روی من نشست انگار من جواب سوال  
رو می‌دونستم. ناخودآگاهم جای من جواب داد: «بادپا  
بهش گفته. همون شبی که رفته دیدنش.»

«درسته.»

«تعریف کن...»

۳۶۹

ویلیام محکم و جدی گفت: «نه تا وقتی آروم نباشی.

نه تا وقتی ایزابل نباشی...»

انگار همین دو جمله نیاز بود برای تموم شدن آخرین

بارقه‌های خشم رو از وجودم بیرون برد. ماهیچه‌های

دستم سست شدن و پاهای ویلیام دوباره روی زمین

قرار گرفت. توی چشمام احساس داغی و سوزش

می‌کردم. سرم به دوران افتاد و لحظه‌ای بی‌تعادل شدم

که دستای ویلیام بازو هام رو گرفت و محکم نگاهام

داشت.

«حالت خوبه؟»

با هر تکون سرم درد بیشتر می‌شد.

«حرف بزن ویلیام. می‌خوام بشنوم.»

هدایت‌م کرد کنار یکی از سکوها، صندوقچه. خا رو کنار زد و کمک کرد بشینم. از توی وسایلش بطری آبی بیرون آورد و گفت: «بخور تا حرف بزنم.»

مخالفت نکردم، شاید چون گلوم به حدی خشک بود و می‌سوخت که حس می‌کردم هر کلمه حرفی که می‌زنم مثل ایجاد ترکی توی زمین بیابون گلوم رو خش می‌ندازه.

«فکر می‌کنی من چطور با سیرا آشنا شدم ایزابل؟»

هرگز تعریف نکرده بود. فقط گفته بود توی یکی از سفرها با سیرا آشنا شده. اما مگه برای پذیرفته شدن به حضور سیرا نباید از قبل در مورد پیشکش یا چیزهای دیگه می‌دونست؟

«حدود بیست سال قبل وقتی بادپا اون شب تاریک به دیدن من اومد، بهم نگفت چطور می‌تونم نجاتش بدم. در مورد سیرا بهم گفت، گفت سیرا می‌تونه کمکت کنه به خواسته‌هات بررسی. هرچیزی که می‌دونم رو از حرفای بادپا می‌دونم. وقتی سنم به حدی رسید که توانایی کافی داشتم برای دیدن سیرا رفتم.»

بطری آب رو از دستم گرفت و لاجرعه سر کشید. با پشت دست قطرات آب جاری شده روی چونه‌اش رو پاک کرد و گفت:

«افسانه هلندی، یه افسانه قدیمیه. زبون به زبون چرخیده تا شده اینی که شنیدی. می‌خوای داستان واقعی رو بشنوی؟ پس خوب گوش بده. یه روز یه

دزد دریایی جوان بود، که هرکاری می کرد تا بتونه نام  
و آوازه‌ای داشته باشه موفق نمی شد. توی تمام  
مبارزات شکست می خورد، هیچ کس به عنوان یه  
کاپیتان قبولش نداشت، ملوان‌ها به خاطر نالایقی  
ترکش کرده بودن، زمانی که کشتی‌اش در آخرین نبرد  
غرق شد، اون روی خشکی جزیره‌ای عجیب بهوش  
اومد. جزیره‌ای که مردمش هیچ صدایی نداشتن.»  
آهسته لب زد: «سیراکو...»

ویلیام ادامه داد: «نیروی اون رو به سمت سیرا  
کشوند. انگار سیرا می خواست باهاش ملاقات کنه.  
کسی نمی دونه اون روز چی بین اون دو نفر گذشت  
و چه چیزی معامله شد، چون این قانون معامله با  
سیراست. بعد از اون کاپیتان جوان به سرعت مشهور

شد، موفقیت بهش روی آورد و هفت سال روز به روز مشهورتر شد. اما هر معامله‌ای با سیرا بهایی داره.»

با سکوتی معنادار بهم خیره شد. لب‌هام رو با زبون خیس کردم و گفتم: «وقتش رسیده بود که بهایی معامله رو پردازه.»

ویلیام بشکنی زد و گفت: «درسته. از اونجا افسانه‌ها شکل گرفتن. موعدهش که رسید بادپا باید به سیراکو برمی‌گشت تا بهایی معامله رو پردازه اما نرفت. کاپیتان جوان چنان به قدرت خودش مغرور شده بود که فکر می‌کرد توان فرار از معامله رو داره. سیزده رو گذشت و بادپا با غرور فکر کرد سیرا رو فریب داده اما نمی‌دونست هرگز کسی نمی‌تونه از دست سیرای

بزرگ فرار کنه. عصر روز سیزدهم، وقتی خورشید  
غروب کرد و آخرین بارقه‌های نور از آسمون رخت  
بست، مه دریا رو فراگرفت.»

۳۷۰

بقیه افسانه رو بلد بودم اما سکوت کردم تا ویلیام  
خودش ادامه بده.

«سیرا در غالب مرگ روی عرشه ظاهر شد و از بادپا  
تقاضای وفای به عهد کرد، اما بادپا تازه تکه‌های گنج  
هفت دریا رو پیدا کرده بود و قصد داشت گنج رو  
فعال کنه. دل کندن از قدرت شیرین سخت بود.

بنابراین جرعه‌ای از نوشیدنی‌اش رو به سمت مرگ  
تف کرد. مرگ روی عرشه عقب رفت و گفت پس



سرنوشتی نصیب تو و افرادت می‌کنم که هرگز نتوانید  
دوباره قدم به خشکی بذارید. پونزده نفر با یه اشاره  
مرگ کشته می‌شن و چهل خدمه دیگه به همراه  
کاپیتانشون گرفتار طلسم ابدی می‌شن. نفرین می‌شن  
که تا ابد به مرگ خدمت کنن.»

سوال‌های زیادی توی ذهنم جون گرفتن.  
«اما بادپا اومد دیدن تو!»

«درسته. هر طلسمی استشنا داره. هلندی سرگردون هر  
ده سال یه بار روی خشکی ظاهر میشه و کاپیتان هر  
ده سال یه بار می‌تونه پا روی زمین بذاره.»

قبل از این‌که سوال‌ها از ذهنم بیرون گفتم: «تو گفتی  
گنج رو فعال کنه؟»

«سه آوا باید در فلوت دمیده بشه تا فلوت کار کنه بل.

آوای ققنوس، آوای سیرن و آوای درخت.»

«نمی فهمم چرا بادپا بعد از نفرین شدن فلوت رو

فعال نکرد؟ چرا فلوت رو به این ساحل آورد و بعد

کلیدها رو توی هفت دریا گذاشت؟ چرا ما رو به این

راه کشوند؟»

چهره‌ی ویلیام خسته و بی‌رمق بود با این حال تلاش

می‌کرد صبورانه جواب سوال‌های تموم نشدنی من رو

بده.

«چون نمی‌تونست. شاید می‌تونست آوای سیرن و

درخت رو به‌دست بیاره اما آوای ققنوس رو فقط

آدمی با شرایط خاص می‌تونست به‌دست بیاره ایزابل.

بادپا در تاریک‌ترین نقاط دنیا هفت کلید رو پنهان کرد

چون فقط خودش می‌تونست با تاریکی نفرینی که  
درونش ریشه دوونده پا به اون مکان‌ها بذاره. اما  
کسی می‌تونست کلیدها رو پیدا کنه که تاریکی رو از  
اون نقاط نفرین شده برداره. بادپا می‌خواست مطمئن  
بشه کسی که راهش رو دنبال می‌کنه بتونه قدرت  
قفنوس رو تصاحب کنه.»

درک تمام این حقایق سخت بود. نگاهم از سرشونه  
ویلیام عبور کرد و روی جان لاک نشست. قلبم تیر  
کشید... بدون این‌که چشم ازش بگیرم گفتم:

«ادامه افسانه می‌گه یه نفر از خدمه کشتی  
صندوقچه‌ای ارزشمند رو از هلندی دزدید و فرار  
کرد. پدرم...اون کجای این داستان؟»

از من فاصله گرفت و چشم دوخت به جنازه جان  
لاک.

«این تنها چیزیه که نمی‌دونم. من در مورد تو  
نمی‌دونستم. بادپا هرگز در مورد نواده دیگه‌ای  
صحبت نکرده بود. من حتی نمی‌دونستم این  
صندوقچه با دو گردنبند باز می‌شه.»  
از جا بلند شدم و با لحن سردی گفتم: «اگه  
می‌دونستی تلاش نمی‌کردی من رو بکشی. مگه نه؟»  
در سکوت سرش رو پایین انداخت.  
«من به کاری که کردم افتخار نمی‌کنم بل. اگه راهی  
بود جبران‌ش می‌کردم.»

کارلا برگشت داخل معبد، تازه متوجه لک‌های خون روی لباسش شدم. بالای سر جنازه میچ ایستاد، لگدی بهش زد و گفت:

«حالا باید چیکار کنیم ایزابل؟»

معبد پر بود از گنجی که می‌تونست برای تمام عمر ما و ملوان‌ها کافی باشه. اما حمل کردن این همه گنج و بردنشون با خودمون مضحک بود.

«به ملوان‌های کشتی بگو بیان اینجا. هرکی اندازه سهم خودش طلا و جواهر برداره. بقیه گنج اینجا جاش امنه. هر زمانی به طلا و گنج نیاز داشتیم می‌تونیم برگردیم. نیاز نیست همه رو با خودمون ببریم.»

«جنازه‌ها؟»

از کنار ویلیام عبور کردم و مقابل کارلا ایستادم. نگاهم روی جسد میچ خیره موند. قفسه سینه اش با گلوله جان لاک شکافته شده بود و خون تازه روی زمین پخش شده بود. چشم هاش هنوز با حالتی شرورانه باز بودن و دهانش شکلی ناموزون پیدا کرده بود.

«پدرم باید می بود و می دید که انتقامش رو گرفتم.»  
سرم رو به سمت کارلا بالا گرفتم و گفتم: «جنازه میچ رو می تونین بندازین تو دریا. برای جان لاک...»  
با گام هایی آهسته به سمت جان لاک رفتم، روی زمین خم شدم و آهسته انگشتم رو روی پوست سرد و زبر صورتش کشیدم. کاپیتان بزرگ...مرد بزرگی که هیچ کس زیر سایه خشونت و بی رحمی که داشت درونش رو ندیده بود. کسی هرگز نفهمید لاک چقدر

نامیدانه تلاش می کرد انگیزه‌ای برای زندگی پیدا کنه.  
کسی هرگز سایه پر حسرت نگاهش رو درک نکرده  
بود.

«باید یه مراسم تدفین درست حسابی براش بگیریم.  
به ملوان‌ها بگو بیل و کلنگ بیارن. باید یه قبر بکنیم.  
توی آوات دفن می شه.»

از جا بلند شدم و به سمت صندوقچه طلایی رنگ  
رفتم. جایی که ویلیام ایستاده و به فلوت خیره شده  
بود. تراشکاری زیبا و بی نظیر فلوت نشون می داد با  
دست‌هایی انسانی تراشیده نشده بلکه پای چیزی  
عظیم‌تر در میون بود.

«این فلوت...چه تاریخچه‌ای داره؟»

ویلیام آهسته در فلوت دمید. هیچ صدایی ازش بیرون  
نیومد. دوباره فلوت رو عقب گرفت و با دقت  
بررسی اش کرد.

«می خوای تاریخچه چیزی رو بدونی که شاید از عمر  
بادپا هم قدمت بیشتری داشته باشه. باید از کسی  
پرسیم که همون اندازه قدیمی باشه.»  
«منظورت...»

«ققنوس و سیرن و درخت... فکر می کنم جواب  
سوالت اونجاست.»

سه موجودی که آوازشون به فلوت روح می داد.  
«در مورد سیرن چی می دونی؟»



لبخندی تلخ روی صورتش نقش بست و گفت: «باور  
کن ترجیح می‌دی هرگز باهاش ملاقات نکنی.  
برخلاف ققنوس، سیرن‌ها به هیچ عنوان موجودات  
خوبی نیستن. از بخت بد من یکی از اونا رو  
می‌شناسم.»

«کجا باید پیدااشون کنیم؟»

«می‌خوای انجامش بدی؟ نجات بادپا؟»

به سوالش فکر کردم. سوالش جنبه‌های پنهان زیادی  
داشت. ما حتی نمی‌دونستیم چرا بادپا تمام این چیزها  
رو طرح کرده؟ چطور می‌تونستیم نجاتش بدیم؟ چرا  
پدرم این کار رو براش نکرده بود؟

«اون پدر بزرگمونه. بزرگ‌ترین دزد دریایی  
دنیا... می‌تونیم بعد از نجات دادنش همه سوالامون رو  
ازش پرسیم.»

سعی کردم به این فکر نکنم که بادپا و ویلیام تنها  
وابستگان خونی زنده من بودن. شاید امید داشتم با  
دیدن بادپا درباره مادرم ازش سوال کنم. درباره  
خانوادمون...

ویلیام فلوت رو به سمتم گرفت و گفت: «بیا. این  
متعلق به توئه. بادپا می‌خواست لایق‌ترین نواده‌اش  
این رو داشته باشه. تو ثابت کردی از من لایق‌تری.»  
تاکید کردم: «اون نیاز به هردوی ما داشت. هردو  
گردنبند یادت رفته؟»

شونه‌ای بالا انداخت و گفت: «دیگه اهمیتی نداره. تا قبل از دیدن قنوس فکر می‌کردم من باید نجاتش بدم، اما حالا می‌فهمم من فقط وسیله‌ای بودم برای هدایت کردن تو به این مسیر.»

بی‌مقدمه پرسیدم: «تو بی‌دلیل برام در مورد گذشته حرف نزدی. تو می‌خواستی من بینم که هر عهد و پیمانی با سیرا ممکنه پایانی به وحشتناکی بادپا داشته باشه. درستة؟»

نگاهش به صورتم خیره موند. توی عمق چشم‌هاش حسی عجیب دیده می‌شد. حسی شبیه به تاتر...

«برای همین گفتم نباید با سیرا معامله می‌کردی ایزابل. معامله با سیرا برای آدم‌هایی مثل منه... نه برای کسی

مثل تو. تو به تنهایی قدرت کافی داشتی، نباید کاری  
رو می کردی که بادپا انجام داد.»

پوزخند زدم و گفتم: «باید باور کنم که تو اهمیت  
می دی ویلیام؟ تو به سرنوشت من اهمیت می دی؟»  
جوابی نداد. سوال مهم تری برای پرسیدن داشتم.  
«سیرا چیه؟ چطور این همه قدرت داره؟»

برای لحظه ای ویلیام تکونی خورد، انگار از اوج  
افکارش بیرون کشیده شده بود. ساکت و ساکن  
نگاهم کرد و بعد ملوان ها با شگفتی و هیاهو پا به  
معبد گذاشتن. لب های ویلیام لرزیدن و آهسته گفت:  
«نمی دونم. هیچ کس نمی دونه. به نفعته در این مورد  
هرگز سوالی نپرسی ایزابل. هرگز!»

بین درخت‌های سربه‌فلک کشیده و انبوه، جایی  
 درست رو به دریا با منظره‌ای بی‌نظیر گودالی عمیق  
 کنده شده بود. تل کوچکی از خاک روی هم انباشته  
 شده بود. ذراتی براق و نقره‌ای در میون خاک دیده  
 می‌شد که باعث می‌شد زیر نور خورشید تل کوچک  
 خاکی برق بزنه. نایا و مشاور ارشد لاک جسم  
 بی‌جونش رو بلند کرده و داخل قبر می‌داشتن. به  
 صورت غرق آرامشش چشم دوختم و دست‌هایی که  
 روی سینه قرار گرفته بود. به رسم عادت سکه‌ای  
 روی چشمش گذاشتن تا روحش بتونه از رودخونه  
 عبور کنه و سرگردون نمونه.

کسی باید بالای قبرش حرف می‌زد اما انگار هیچ‌کس حرفی برای گفتن نداشت.

صدام رو صاف کردم و گفتم: «اینجا جمع شدیم تا وداع کنیم. وداع برای مردی که کاپیتانی بزرگ بود. مردی که تونس‌ت به گنجینه آوات برسه و در خاک آوات دفن بشه. مردی که برخلاف ظاهرش، برخلاف چیزایی که ازش تعریف می‌کردن آدم خوبی بود. شاید خیلی از ماها نتونستیم درست بشناسیمش ولی من با تمام وجود برای مردی که اینجا به خواب ابدی رفته احترام قائلم. مردی که خیلی چیزا رو مديونش هستم.»

صدام توی گلو شکست، خم شدم و مشتی خاک برداشتم، ایستادم و دستم رو بالای قبر گرفتم، اجازه

دادم خاک از بین انگشتم داخل قبر سرریز بشه و  
گفتم:

«راحت بخواب کاپیتان. سفر تو به اتمام رسیده.»  
از قبر فاصله گرفتم و اجازه دادم ملوان‌هاش وداع  
کنن. بیش از اون‌چه فکر می‌کردم کاپیتانشون رو  
دوست داشتن.

برای لحظه‌ای حسادت کردم. وقتی من مرده بودم جز  
نایا و کارلا بقیه به راحتی حضور من رو فراموش  
کرده و با رضایت به کارشون ادامه داده بودن.

لوکا جلوتر اومد و گفت:

«کاپیتان من نتونستم ققنوس رو پیدا کنم تا شما  
احضارش نکنید نیاد. نتونستم کاپیتان نوئل رو ببرم.  
مجبور شدم بیهوشش کنم که سروصدا نکنه.»

«متاسفم واقعا فراموش کرده بودم. ذهنم گنجایش  
افکار بیشتری رو نداره.

ققنوس رو احضار کردم و همراه لوکا به سمتی رفتم  
که نوئل رو بسته بود.

ققنوس در چشم بهم زدنی ظاهر شد و روی زمین  
نشست. با حرکت بال و پرهایش شن‌ریزه‌ها توی  
صورتمون پاشیده شدن و نوئل تکون ریزی خورد.  
رو به لوکا کردم و گفتم: «ازت درخواستی دارم.»  
با احترام سرش رو تکون داد و گفت: «انجام می‌دم.»

مردی که مقابلم بود با مردی که روز اول دیده  
بودمش فرق داشت. نگاهش خالی از نفرت سوزنده  
روزهای اول بود. معنای جدیدی از زندگی و آزادی



رو درک کرده بود و حالا زندگی کردن به شیوه قبل  
براش آسون نبود.

«ازت می‌خوام با فینیکس بری.»

سرش به سرعت به سمت من چرخید و نگاهش  
مبهوت موند.

«چرا؟»

«من به قولم وفا کردم تو آزادی که بری. این مدت به  
من خدمت کردی و من ازت ممنونم. به جبران  
صندوقچه‌ای از طلا و جواهرات پیشکش من به  
توئه.»

انگار از درک مفهوم کرف‌های من عاجز بود که  
این‌طور مستأصل نگاهم می‌کرد.

«مگه همینو نمی خواستی؟»

صریح و بی پرده گفت: «نمی دونم.»

«نمی دونی؟»

نگاهش گنگ شد. سردرگم به نظر می رسید.

۳۷۳

لبخند زدم و گفتم: «تو یه افسر عالی رتبه نظامی هستی. برای چنین زندگی زاده نشدنی. سرنوشت تو نوشیدن گلاس های شامپاین در مهمونی های مجلل قصر، رقصیدن با بانوان زیباروی اشراف و جنگیدن زیر پرچم بریتانیاست. چیزی که به خاطرش تعلیم دیدی.»

مردد بود، لب‌هاش به آهستگی حرکت می‌کردن بدون  
این‌که آوایی از بینشون شنیده بشه.

دستم رو جلوی صورتش تکون دادم و گفتم: «هی  
صدای منو می‌شنوی؟»

نگاهش متمرکز شد و گفت: «یه عمر بهم یاد دادن که  
باید چه اهدافی رو دنبال کنم. چطور زندگی کنم. به  
چه اصولی پایبند بمونم و من باید اعتراف کنم تا قبل  
از این چند ماه هرگز زندگی نکرده بودم. من زندگی  
رو با پابه‌پا دویدن کنار شما، شمشیر زدن روی عرشه  
کشتی که هرگز فکر نمی‌کردم یه روز حاضر بشم  
روش قدم بذارم تجربه کردم.»

دستم رو بالا بردم و روی ساعد برهنه‌اش گذاشتم.  
«تو به اینجا تعلق نداری.»

«نمی‌دونم به کجا تعلق دارم.»

یا طمانینه گفتم: «باید برگردی تا بفهمی به کجا تعلق

داری. اگه بعد از برگشت قلبت خواهان این

زندگی بود می‌دونی که همیشه روی عرشه کشتی من

ازت استقبال می‌شه لوکا.»

پای رفتن نداشت اما نمی‌تونستم اجازه بدم بمونه. نه

وقتی داشتیم وارد خطری می‌شدیم که شاید راه

برگشتی ازش نبود. نمی‌خواستم وقتی به پایان راه

رسیدم بقیه هم همراه من محکوم به نابودی بشن.

با لحنی ترغیب‌کننده گفتم: «برو...خودت نوئل رو

تحویل بده. قطعاً ترفیع می‌گیری و زندگیت عوض

می‌شه. شاید یه روزی وقتی دست توی دست دختری

که دوستش داری مشغول قدم زدن کنار ساحل بودی

امروز مثل خاطره‌ای دور توی ذهنت به یاد بیاد.»

اخمی ظریف روی پیشونیش نشست، نگاهش روی

صورت‌م می‌چرخید و تقلا می‌کرد کلمات رو برای به

زبون آوردن ردیف کنه.

«تمام مدت نقش بازی می‌کنی مگه نه؟»

یکه خوردم. با جدیت گفت:

«می‌دوننی راهی که داری می‌ری پایانی نداره کاپیتان.

می‌دوننی جز مرگ چیزی انتظارت رو نمی‌کشه اما

نقش بازی می‌کنی. فکر می‌کنی همه مسحور بازی بی

عیب و نقص می‌شن اما من پشت پرده چشم‌هات

حقیقت رو می‌بینم.»

لبخند از صورتم رخت بست و مسخ شده به لوکا زل  
زدم.

«نقش بازی می‌کنی که نشون بدی احساسی درونت  
نیست. که یه کاپیتان ظالم و بی‌رحمی که از کاپیتان  
ویل متنفری، که خودخواهی و فقط به خودت فکر  
می‌کنی، که به هیچکس جز خودت اهمیت نمی‌دی.  
نقش بازی می‌کنی تا ظاهر سرد، خشن و خشمگینت  
رو حفظ کنی.»

دستش بالا اومد، روی قفسه سینه‌ام چنگ شد و  
گفت: «قلبی که زیرانگشت‌های من می‌تپه تورو لو  
می‌ده کاپیتان. تو نمی‌تونی بی‌تفاوت باشی. مهم نیست  
چقدر تلاش کنی اما نمی‌تونی. می‌خوای من برم...  
قطعا یه بهونه برای فرستادن نایا و کارلا هم پیدا

می‌کنی چون می‌خواهی وقتی به تهش رسیدی فقط  
خودت مجازات بشی.»

از درون فرو ریختم. انگار تمام حفاظی که دور خودم  
و افکارم کشیده بودم فرو ریخت. انگار لوکا نه من،  
بلکه درونم رو دیده بود.

۳۷۴

حس برهنگی داشتم. حس دیده شدن عریان افکارم.  
به طرز مسخره‌ای سعی کردم لبخند بزنم.

«داری قصه‌بافی می‌کنی لوکا. ما گنج رو پیدا کردیم.  
دیگه پایانی نمونده. هرکی خوش و خرم می‌ره دنبال  
زندگیش و تا آخر عمر به شادی زندگی می‌کنه. کتاب  
این ماجراجویی تموم می‌شه.»

پوزخند روی صورتش نشون نمی داد گول حرف های  
بچگانه منو خورده باشه.

«هرچقدر می خوای به خودت و بقیه دروغ بگو  
کاپیتان. اما خواهش می کنم سعی نکن منو گول بزنی.  
تو این طوری نیستی کاپیتان. مهم نیست چقدر  
می خوای نفرت رو درون قلبت نگه داری، مهم نیست  
که اجازه دادی تاریکی درون قلبت نفوذ کنه، قلبت  
همیشه یه راهی برای خوب بودن پیدا می کنه. من  
بهت باور دارم.»

دست هام بی هدف دو طرف بدنم سست شدن. زبونم  
بند اومد و حس کردم حالا این منم که معنای کلمات  
رو گم کردم.



به سمت فینیکس رفت و نوئل رو پشت فینیکس  
انداخت.

«من نیازی به صندوقچه طلا ندارم. برای طلا و  
جواهر نیومدم که حالا با غنیمت برگردم. میرم تا  
بتونم تصمیم بگیرم. امیدوارم شما هم بتونی تصمیم  
بگیری کاپیتان...»

مکث کرد، چشماش رو بست و نفس عمیقش رو  
کلافه پوف کرد. با حرکتی سریع به سمت او مد و قبل  
این که بتونم واکنشی نشون بدم، لب هاش، لب هام رو  
به سکوت و همراهی دعوت کرد. انگشت هاش آهسته  
گونه ام رو نوازش کردم و دست دومش جایی نزدیک  
به کمرم چنگ شد.

بوسه‌ای کوتاه شاید در حد چند ثانیه. چشماش هنوز بسته بود اما من انگار حتی توانایی بستن پلک‌هام رو هم نداشتم. پیشونیش رو به پیشونیم چسبوند و لب زد:

«خواهش می‌کنم، زمانش که رسید خودت باش کاپیتان. خود خودت... تسلیم نشو...»

دست‌هایش به همون سرعت رهام کردن، بدون نگاه دوباره‌ای به عقب سوار ققنوس شد و ققنوس با جهشی بلند در آسمون آفتابی ناپدید شد.

۳۷۵

صندوق‌های طلا و جواهر به کشتی منتقل شدن، هفت کلید برداشته شد و در معبد بسته شد. بهترین

جا برای پنهان کردن گنج همون آوات بود. هرکسی به حد نیاز خودش برداشت.

نایا گفته بود افراد کشتی کاپیتان نوئل با دیدن اوضاع نامساعد و زندانی شدن کاپیتانشون فرار کرده بودن. ملوان‌های کشتی جان لاک با سردرگمی منتظر دستور از نائب کاپیتان بودن. نائب لاک به سمت من اومد و گفت: «کاپیتان لاک این نامه رو برای شما نوشته کاپیتان. این برگه هم مهر و امضای خودش رو داره. ایشون وصیت کردن کشتی و هر امتیازی که در ناتهام دارن متعلق به شما باشه.»

ملوان‌ها مشتاق به من چشم دوخته بودن. اولین بار بود که کسی نگاهش به من بدینانه نبود. انگار مثل جان به من اعتماد داشتن و این عجیب بود.

«خدمه شاید راضی نباشن.»

«مشکلی نیست خانم. خود کاپیتان قبلا باهاشون

صحبت کرده بود.»

«در مورد چی؟»

«در مورد شما. کافیه اون نامه رو بخونید مطمئنم

جواب سوالاتتون داده می شه.»

توی وضعیتی نبودم که بتونم دوتا کشتی رو هدایت

کنم، با سردرگمی سر تکون دادم و گفتم:

«به ناتهام برگردید و به فردیناند گزارش بدین. بعدش

خدمه می تونن یک سال مرخصی و استراحت داشته

باشن. هرکدوم به هر اندازه ای که می خوان از طلا و

جواهرات بردارن. بعدا که اوضاع بهتر شد میام

سراغتون. سال دیگه موقع مجمع چطوره؟»

مرد تعظیمی کرد و گفت: «هرچی شما دستور بدین  
کاپیتان.»

افراد سوار کشتی‌ها شدن. از ته دل دوست داشتم چند  
روزی توی آوات بمونم و از زیبایی‌ها لذت ببرم اما  
کارهای زیادی برای رسیدگی داشتیم.  
از پل چوبی بالا رفتم. ویلیام به سکوی چوبی تکیه  
زده و موشکافانه نگاهم می‌کرد.  
«وداع تلخی بود.»

با بی‌توجهی گفتم: «برای تو که از جان متنفر بودی  
قطعاً سخت بود.»

نچ نچی کرد و گفت: «در مورد اون شاهزاده سوار بر  
قنوس صحبت می‌کنم.»

سرجا خشکم زد. با ناباوری گفتم: «فالگوش مونده بودی؟»

«اوه بیخیال بل. چیزی نبود که بشه ندید.»

«کافیه یک کلمه دیگه از دهنِت بیرون بیاد تا

دندونات رو توی حلقِت بریزم.»

لبخند شیطنت آمیز و آشنای گذشته روی صورتش

نقش بست. به سمت نقشه‌ها رفتم و گفتم: «خب؟

می‌خوای بگی در مورد سیرن چی می‌دونی؟ البته

بگذریم از تاریخچه افسانه‌ای سه سیرن با آواز

سحرانگیز.»

«خوبه. یه چیزایی یاد گرفتی.»

انگشتش روی نقشه چرخید، روی نقطه‌ای ثابت موند

که تصویری از صخره‌ها رو نشون می‌داد.

«بهش می گن گذرگاه پریان. سیرنی که دنبالش  
می گردی اونجا پنهان شده.»

حرکت تند چشم هاش و ممانعت از تلاقی نگاهش  
باهام مشکوک بود. بازهم داشت چیزی رو مخفی  
می کرد. چند لحظه حرکاتش رو زیر نظر گرفتم و بعد  
خنجرم رو کشیدم و زیر گردنش گذاشتم.  
«باز داری چه حقه ای می زنی ویلیام؟ یه چیزی هست  
که نمی خوای من بدونم.»

لب هاش رو غنچه کرد و گفت: «شاید اگه با منم مثل  
لوکا مهربون باشی قفل لبام باز شه.»

در عین بیخیالی توی صداش حسادت عمیق بود. اما  
من یاد گرفته بودم که احساسات ویلیام قابل اعتماد  
نیستن. مهم نبود حسرت و حسادت توی صداش

واقعی بود یا نه. برای من هر حسی نسبت بهش تموم شده بود.

عصبی گفتم:

«شاید فقط قطع شدن زبونت نصیبت بشه. حرف می‌زنی یا ترجیح می‌دی تا آخر عمر کوتاهت لال بمونی؟»

قلاب دستش رو بالا آورد، خنجر رو کنار زد و گفت:  
«بذار این جوری بهت بگم. من بهش مدیونم. یه زمانی از غرق شدن نجاتم داد.»

«خب؟»

از حرف زدن طفره می‌رفت و این یعنی قرار نبود چیزی که می‌شنوم خوب باشه.



«عاشقم شده بود و قصد داشت منو پیش خودش نگه  
داره. یه مراسم سنتی برای تبدیل کردن من به یکی از  
مردم دریا.»

ابروهام بیشتر درهم گره خوردن.  
«خب؟»

با حالتی مسخره لب گزید و گفت: «معلومه...فرار  
کردم.»

هوم جالب شده بود. هرباری که پای عشق به میون  
می اومد ویلیام بزدلانه فرار می کرد. باید عادت  
می کردم تا دیگه از شنیدن چنین جمله ای غافلگیر  
نشم.

«جالبه. پس کاپیتان شرور ما توانایی عاشق کردن  
سیرن‌ها رو هم داره. پس شاید در ازای دادن تو بهش  
بتونم رضایتش رو جلب کنم.»

چهره ویلیام حالتی گناهکارانه و مظلوم گرفت. مثل  
پسریچه‌ای چهارده ساله که برای ناخونک زدن به  
کیک تنبیه شده بود.

«مسئله این نیست که فرار کردم. مسئله چیزیه که از  
سیرن دزدیدم.»

دستم شل شد و خنجر رو پایین گرفتم. چقدر باید  
گند زدن‌های پیاپی‌اش رو تحمل می‌کردم.

«چی دزدیدی ویلیام؟ حرف بزن.»

گوشه لبش بالا رفت و گفت: «یه کشتی تراش خورده  
چوبی...یه چیزی که تو از من دزدیدیش!»

از داخل لباسم کشتی چوبی کوچک رو بیرون آوردم  
و مقابلش گرفتم.

«منظورت همینه؟»

چشماش رو تاییدآمیز باز و بسته کرد و گفت:

«خودشه.»

نگاهی به کشتی ساده و چوبی انداختم. حتی  
تراشکاری ظریفی هم نداشت و به نظر می‌اومد یه  
قسمت‌هایی ناشیانه برش خورده بود.

«چرا این باید برای یه سیرن مهم باشه؟ یا بهتره بگم

چرا باید برای تو مهم باشه ویلیام؟»

دستش رو جلو آورد تا کشتی رو از دستم بقاپه اما با  
چابکی قدمی عقب رفتم و دستم رو پس کشیدم.  
«هی تا نخوام بهت پس نمی دمش. می خوای پس  
بگیریش باید حرف بزنی.»

چشماش رو در حدقه چرخوند و جواب داد: «اون یه  
کشتی معمولی نیست. معمولی به نظر میاد ولی یه  
خاصیت بزرگ داره. تا وقتی اونو توی دست داشته  
باشی دریا تورو غرق نمی کنه.»

ابروهام بالا پریدن و نگاهم مجدداً روی کشتی  
چرخید. به نظر نمی رسید جادویی درونش باشه.  
ظاهرش کاملاً شبیه به یه چوب تراش خورده معمولی  
بود.

ویلیام توضیح داد: «اون یه چوب معمولی نیست.  
چوب درختیه که فقط توی گذرگاه پریان رشد  
می‌کردن و مدت‌ها قبل از بین رفتن. درختچه‌های  
کوچیکی که روی سطح آب رشد می‌کردن و ریشه  
داخل آب داشتن نه خاک. قبل از نابودی این گونه  
گیاهی هر سیرن یدونه از اینا رو ساخت و به گردن  
انداخت و به لطف این می‌تونه تا اعماق دریا بره و  
برگرده.»

جملاتش رو توی ذهنم مرور کردم و بعد انگار به  
درکی عمیق رسیده باشم. چشمام گرد شدن و با  
استفهام بهش خیره شدم. دستش رو پشت سرش برد  
و موهای آشفته و بلند شده‌اش رو بیشتر بهم ریخت،

یکی از چشماش رو بست و با حالتی که سعی داشت  
منو عصبانی نکنه گفت:

«خب آره. من دقیقاً همون کاری رو کردم که داری  
بهش فکر می کنی.»

ناباورانه گفتم: «داری می گی تو با یه سیرن خوابیدی  
و تنها چیزی که باعث می شد بتونه داخل آب بره رو  
از گردنش درآوردی و بعد فرار کردی؟»  
«تقریباً یه همچین چیزی.»

«خدای من! تو غیرقابل تحملی!»

چشماش رو باریک کرد و گفت: «خب هر جور  
حساب کنیم اگه سیرنی باشه هم بهتره منو نبینه و گرنه  
محاله بهت کمکی کنه ایزابل.»

«حقیقه که همین حالا بندها امت توی

اقیانوس...تو...تو...»

دستام مشت شدن و هیچ فحشی به ذهنم نمی‌رسید

که بهش بدم.

«خیلی پست و کثیفم؟»

لب‌هام رو روی هم فشردم و گفتم: «نه خیلی بزدلی  
ویلیام! تو آدمی هستی که همیشه در مهم‌ترین لحظات

زندگی فرار می‌کنی. از خونه و خانوادهاات فرار

کردی، دنیس بهت پناه آورد اما تو از بار مسئولیتش

فرار کردی، از عشق و علاقه‌یه سیرن سوءاستفاده

کردی و فرار کردی، من رو به دست مرگ سپردی و

فرار کردی. کاش یه بار توی زندگیت مثل یه مرد

بمونی و با زندگی مواجه بشی. کاش این قدر بزدل  
نباشی.»

۳۷۷

نقشه رو از بین انگشتاش بیرون کشیدم و به سمت  
سکان‌دار حرکت کردم. با صدایی بلند و عصبی فریاد  
زدم:

«بادبان‌ها رو بکشید، مسیر جدیدی داریم. باید به  
گذرگاه پریان بریم.»

نایا سکان‌دار رو مرخص کرد و خودش سکان رو  
دست گرفت. نگاهی به نقشه‌ی توی دستم انداخت و  
گفت: «اگه هوا طوفانی نباشه چند روز بیشتر تا



گذرگاه فاصله نداریم. ما درست توی نقطه اتصال  
دریاها بهم هستیم.»

به چشم‌های گودرفته و خون افتاده نایا خیره شدم.  
صورتی که به وضوح لاغرتر شده بود اما هنوز سعی  
داشت قوی باشه.

«حالت بهتره؟»

بدون لبخند به مسیر مقابله‌اش خیره موند و سکان رو  
چرخوند.

«نه خوب نیستم. بارها به این فکر کردم که ما تمام  
روزهای زندگی مون رو روی آب می‌گذرونیم بدون  
این‌که به خودمون فرصتی برای زندگی کردن یا  
چشیدن آرامش بدیم. به این‌که واقعاً زندگی ارزش  
این همه تقلا برای هیچ رو داره؟»

به نقشه چشم دوختم. واقعاً ارزشش رو داشت؟ بادپا  
تمام زندگیش رو رها کرد تا به شهرت و معروفیت  
روی دریا برسه. باعث شد مادرم از خانواده طرد بشه  
و پدر ویلیام هرگز محبتی به پسرش نداشته باشه. چه  
چیزی می تونست چنین فریبنده باشه که آدمی تمام  
رشته های پیوندش با آدمای دیگه رو قطع کنه و به  
این مسیر کشیده بشه؟  
جواب ساده بود. طمع...

فقط طمع چنین قدرتی داشت که می تونست تمام  
غرایز و احساسات دیگه رو سرکوب کرده، چشم رو  
کور کنه و احساسات رو از وجود آدمی بگیره.  
نگاهی به عرشه انداختم، جای خالی زیادی به چشمم  
می اومد. جای خالی فلور و خنده های بلند و سوت

مانندش، جای خالی جیمی و داستان‌ها و افسانه‌هایی  
که تعریف می‌کرد، جای خالی جان لاک با  
بیداری‌های شبانه‌ای که تا ساعت‌ها بعد از نیمه شب  
توأم با صدای تق‌تق عصایی روی کف چوبی کشتی  
شنیده می‌شد. جای اندرو که با سرسختی نمی‌داشت  
کارهای عرشه لنگ بمونه، جای لوکا با سکوت  
همیشگی و مراقبت‌های پنهانی‌اش. عرشه از هر زمانی  
به چشمم خالی‌تر بود. مهم نبود چهل ملوان زیر  
پرچم‌های این کشتی بهم خدمت می‌کردن، مهم این  
بود کسایی که من باهاشون این مسیر رو طی کرده  
بودم حالا دیگه کنارم نبودن.

نگاهم به نیم‌رخ نایا و بعد به صورت جدی کارلا  
خیره موند. تنها افرادی که برام مونده بودن.

می‌تونستم زندگی اونا رو هم به چنین خطری بندازم؟  
که از تجربه یه زندگی آروم محروم‌شون کنم؟  
مسلماً نه!

۳۷۸

باید برنامه‌ریزی درست می‌کردم. تا وقت بود باید از  
بندهای این زندگی رهاشون می‌کردم. بودن کنار من  
به صلاح هیچ‌کس نبود. هیچ‌کس...

آینده‌ای که خواهران سرنوشت نشونم داده بودن،  
باعث شده بود بدونم قراره متحمل چه اتفاقاتی باشم.  
و اون آینده‌ای نبود که بخوام کسایی که برام اهمیت  
داشتن درونش سهمیم باشن.

با تاریک شدن آسمون و ثبات داشتن هوا و آروم بودن دریا، ملوان‌ها با روحی‌ه خوبی که به‌خاطر سهم طلاها گرفته بودن قصد داشتن جشنی در کشتی برپا کنن. آتش‌دان‌ها و مشعل‌ها اطراف کشتی روشن می‌شدن. ملوان‌ها بشکه‌های نوشیدنی رو یکی یکی هل می‌دادن و وسط عرشه چارپایه‌های چوبی گذاشته بودن تا بشکه‌ها رو روشن قرار بدن. یکی از ملوان‌ها شروع به نواختن موسیقی کرده بود و بقیه بطری‌های نوشیدنی رو در دست گرفته و پایکوبی می‌کردن. سکه‌های طلا و جواهراتی که گرفته بودن رو بهم نشون می‌داد و لبخندهاشون واقعی بود.

کمی دلم آروم گرفت. حداقل اونا مزد زحماتشون رو گرفته بودن. سید ماهی‌های روز رو روی حلبی بالای

آتش گذاشته بودن و بوی ماهی کبابی و سیب زمینی  
زغالی فضای کشتی رو پر کرده بود. به آسمون چشم  
دوختم. تک و توک ستاره‌ها توی دامن تاریک شب  
بهم چشمک می‌زدن و دریا حالتی دلنشین پیدا کرده  
بود. کارلا از بالای دکل پایین پرید و یکی از  
بطری‌های نوشیدنی رو برداشت.

نیم نگاهی به من انداخت و گفت: «به‌نظر خوب  
نمی‌ای.»

بی‌توجه به حرفش گفتم: «زخمات بهتره؟»  
«هیچ‌کدوم اون‌قدری عمیق نبودن که آسیب جدی  
وارد کنن.»

شیدی هوهو کنان اطراف کشتی می‌چرخید و جای  
خالی ققنوس که هنوز برنگشته بود حس می‌شد.

«نبود هیچ کدومشون قرار نیست عادی بشه مگه نه؟»

نگاهی به صورتش انداختم. به صورتی که از وقتی  
فلور مرده بود دیگه از کسی پنهانش نمی کرد. حذقه  
سفید و مه آلود چشمش ثابت و بی حرکت بود. کارلا  
هم اهمیت دادن، دوست شدن و از دست دادن رو یاد  
گرفته بود. انگار همه ما از آدمایی که یک سال و چند  
ماه پیش بودیم فاصله گرفته بودیم. یک سال و چند  
ماه... مثل ده ها سال گذشته بود.

«اون طوری نگام نکن ایزابل. از این حالت نگاهت  
متنفرم.»

به لحن بدخلقش لبخند زدم و گفتم: «چی به سر آدمی  
اومده که می گفت به هیچکسی جز خودش اهمیت  
نمی ده؟ هوم؟»

بطری رو یک نفس نوشید و درحالی که چهره‌اش از  
تندی نوشیدنی درهم رفته بود گفت: «آدمای تونن  
عوض بشن.»

دستام رو به سکو تکیه داد و به تاریکی بی انتهای  
مقابل خیره شدم و گفتم: «درسته. آدمای تونن عوض  
بشن.»

«اون فلوت...»

صداش رو پایین‌تر آورد تا کسی حرف‌هامون رو  
نشنوه. «تهش قراره ما رو به چی برسونه؟»

شونه‌ای بالا دادم و گفتم: «هرچی که هست اون‌قدر  
ارزشمند هست که به دست آوردنش این‌قدر سخت  
بوده.»



صدایی از بین ملوان‌ها گفت: «کاپیتان به ما ملحق  
نمی‌شید؟»

۳۷۹

به عقب برگشتم. به سمت افرادی که حتی اسم  
بیشترشون رو هم نمی‌دونستم ولی نگاهشون به من با  
چیزی که سال قبل دیده بودم فرق داشت. نگاه پر  
غرور افرادی که خوشحال بودن. افرادی که من رو  
قبول کرده بودن، من پذیرفته شده بودم.  
دستی به شونه کارلا زدم و گفتم: «بیا یه امشب همه  
چیز رو فراموش کنیم. فردا واسه فکر کردن کلی وقت  
هست.»

بین ملوان‌ها نشستم، لیوان چوبی بزرگ رو برداشتم و  
گفتم: «پرش کنین.»

صدای هورا کشیدنشون سکوت دریا رو شکست.

لیوان رو کامل سر کشیدم. گلوم سوخت و چیزی  
توی معده‌ام جوشید، چشمام از تلخی بی اندازه‌اش به  
اشک نشست، بینی‌ام رو بالا کشیدم، لیوان رو روی  
زمین کوبیدم و گفتم:

«یکی دیگه...»

کارلا کمی اون‌طرف‌تر خودش رو جا داد. ویلیام با  
فاصله در تاریکی ایستاده و با بطری نوشیدنی‌اش  
بازی می‌کرد. یکی از ملوان‌ها سیب‌زمینی داغی رو  
برام چند تکه کرد و به سمتم گرفت. برای اولین بار  
حس کردم در جای درستی قرار دارم. جایی که بهش

تعلق دارم. جایی که برای به دست آوردنش جنگیدم.  
برای به دست آوردن اعتماد افرادی که با لبخند بهم  
خیره شده بودن.

تکه بزرگی از سیب زمینی داغ رو توی دهنم چیوندم  
و گفتم:

«خب هرکی یه داستان و یه خاطره از دریا تعریف  
کنه. دوست دارم تک تک شما رو بشناسم. زود باشید  
شروع کنید.»

شور و هیجانی بین ملوان ها شکل گرفت. هرکسی  
شروع به تعریف خاطره ای کرد. یه تجربه، یه داستان...  
بعضی ها اغراق گونه سعی می کردن داستانی عجیب و  
ترسناک رو تعریف کنن و بعضی هم حرفی برای

گفتن نداشتن. یکی از ملوان‌ها که فهمیده بودم اسمش جاسپره گفت:

«کاپیتان این حقیقت داره که شما یک بار مردین و دوباره برگشتین؟»

نیاز نبود سرم رو بالا بگیرم تا نگاه خیره ویلیام رو روی خودم احساس کنم. به سادگی جواب دادم: «بله جاسپر. من مردم و از خون و آتش ققنوس دوباره زنده شدم.»

جاسپر دهن باز کرد تا چیزی بگه که کشتی تکونی سخت و محکم خورد. بشک‌های نوشیدنی روی زمین ریختن و همه تعادلشون رو از دست دادن. دریای آروم دور و برمون شروع به تلاطم کرد. شیدی

با صدایی شبیه به جیغ کشیدن بالای بادبان‌ها  
می‌چرخید.

چشم به ویلیام دوختم که برای حفظ تعادلش لب‌ه  
چوبی رو گرفته بود و نگاهش هوشیارانه به اطراف  
می‌چرخید. زمزمه‌ی این دیگه چی بود تازه داشت بین  
ملوان‌ها بلند می‌شد که تکونی دوباره باعث شد لیوان  
چوبی از دستم رها بشه. با سرگیجه‌ی ناشی از نوشیدنی  
و تکون کشتی بلند شدم و گفتم: «چه خبره؟ کارلا یه  
نگاهی بنداز ببین به چی گیر کردیم.»

ویلیام با گام‌هایی بلند از سکو فاصله گرفت و گفت:  
«هیچکس نزدیک تیرکانه، از اطراف کشتی فاصله  
بگیرید. همه وسط جمع بشید. زود باشید!»  
دستم رو گرفت و کمک کرد بلند شم.

«چی شده ویلیام؟»

نگاهش جدی به صورتم خیره موند و گفت: «بو رو احساس نمی کنی؟»

بو کشیدم، بویی شبیه به حجم زیادی مردار گندیده به مشامم رسید.

«کراکن، دلبر. کراکن!»

۳۸۰



با اسم کراکن غریبه نبودم. یادم بود توی دست نوشته ها در موردش خونده بودم. اما حالا؟ اینجا؟ خدمه با شنیدن اسم کراکن وحشت زده از جا بلند شده و دنبال اسلحه ها بودن.

سعی کردم تمرکز کنم. گرچه سه لیوان پیایی نوشیدنی  
چیزی به عنوان تمرکز درونم باقی نداشته بود. معده‌ام  
آشوب بود و با هر تگون کشتی بیشتر تهوع پیدا  
می‌کردم. تعادلم با یه تگون کشتی بهم خورد و برای  
نیفتادن آستین ویلیام رو محکم چسبیدم.

«من در مورد کراکن شنیدم. چطور متوجه‌ش نشدیم؟  
مگه اینطور نیست که بوی مردار رو از مایل‌ها دورتر  
می‌شه احساس کرد؟»

«نه اگه مایل‌ها زیر اقیانوس باشه!»

من رو عقب زد و گفت: «تو به اندازه کافی خوب  
نیستی که بتونی کاری کنی. پس عقب بشین و فقط  
سعی کن زنده بمونی.»

سپس فریاد زد: «هر اسلحه‌ای که می‌تونید بردارید.  
بشکه‌های شراب رو آماده پرتاب کنید. باید سعی کنیم  
آتشش بزنی. زود باشید.»

هیچ کدوم از خدمه تگون نخوردن. نگاهشون به  
سمت من چرخید. خندیدم و گفتم: «اونا ز تو دستور  
نمی‌گیرن ویلیام. تو دیگه کاپیتان این کشتی نیستی!»  
سکسکه امانم رو برید، درحالی‌که بین احساسات  
مختلف معلق بودم بیشتر به خنده افتادم و گفتم:  
«هرچی می‌گه انجام بدین.»

غرو لندکنان گفت: «هرگز جنبه نوشیدن نداری و  
بازم برای لجبازی این کارو می‌کنی.»

به سختی بلند شدم و لبه سکو رو گرفتم. بوی مردار  
به حدی شدید بود که احساس می‌کردم می‌تونم تمام



محتویات معده‌ام رو بالا بیارم. دستم رو روی بینی گذاشتم و به دریایی چشم دوختم که اطرافمون داشت شکافته می‌شد و چیزی عظیم ازش سر در می‌آورد. شروع به شمردن پاهایی هشت‌پا مانند کردم که عین دیواری عظیم و بزرگ از هر طرف از آب بیرون می‌اومد و به سمت آسمون بالا می‌رفت. هرکدوم از پاها دو برابر قد کشتی ارتفاع داشتن. محال بود کشتی بتونه از زیر ضرباتش سالم بیرون بیاد.

ویلیام فریاد زد: «حالا!»

چندین بشکه مشتعل به سمت پاها پرتاب شدن و نرسیده بهشون ترکیدن. تکه‌های چوب آتش گرفته روی سطح آب افتادن و هیولا از درد به تقلا افتاد.

«ویلیام؟ فکر کنم فقط حسابی عصبانیش کردی!»

ابروهایش رو بالا داد و گفت: «فکر بهتری به ذهنت  
می‌رسه؟»

هوم...

چشمام رو بستم و ققنوس رو صدا زدم.

به کمک نیاز داریم فینیکس. هر جا هستی به سمت  
من بیا...

یکی از پاهای بالا رفته با قدرت به دماغه کوبیده شد  
و صدای شکسته شدن چوب‌ها نشون از خسارت  
شدید داشت. با تگون وحشتناک و پرت شدن یکی از  
تیرک‌ها و چوب‌های شکسته ملوان‌ها شروع به فریاد  
زدن کردن. یکی یکی پاها به سمت کشتی میومدن و

افراد سعی داشتن با مشعل‌های آتش پاهای مزاحم رو  
دور نگه دارن.

«پشتتو بپا!»

وقت نکردم به عقب بچرخم.

ویلیام با یه حرکت دست منو عقب کشید و یکی از  
پاها از بالای سرم عبور کرد و به تیغه شمشیر ویلیام  
کشیده شد. صدای نفیر ققنوس از آسمون تاریک به  
گوش رسید و شعله‌های طلایی آتش جون تازه‌ای به  
خدمه بخشید. چیزی در میون دریا قل قل می‌کرد و

بیرون می‌اومد. جثه بزرگ کراکن از آب بیرون  
می‌اومد. دو چشم نارنجی رنگ در اعماق پوست  
سخت و سنگ ماندش می‌درخشید و با بالا دادن  
دوتا از پاها دهان بزرگ و پر از دندونش مشخص

می‌شد. نعره‌ای چنان عمیق از حنجره‌اش بیرون اومد  
که کشتی با وزش باد ناشی از نعره‌اش به عقب هل  
داده شد. بوی هزاران جنازه گندیده...بوی لاشه‌های به  
جا مونده میون دندون‌هایی که تعدادشون قابل  
شمارش نبودن.

تعدادی از ملوان‌ها بالا آوردن و بقیه از وحشت رنگ  
از رخشون پرید. ویلیام فریاد زد:

«نباید بذارید پاهاش کشتی رو محاصره کنن و گرنه  
همه چی رو از دست می‌دیم. اون فقط در صورتی  
می‌تونه مارو غرق کنه که با تمام پاهاش کشتی رو  
پایین بکشه و بلعه...زود باشید آتیش بیشتری نیاز  
داریم.»

ققنوس بالای سر کشتی چرخ می زد و بعد با قدرت به سمت کراکن یورش برد. شعله‌های نارنجی آتش به سمت کراکن نشونه گرفته شدن و کراکن که متوجه مزاحمی قوی شده بود حواسش از کشتی پرت شد.

ققنوس بالای سرش می چرخید و با چالاکی سعی می کرد با چنگال‌هایش حواس کراکن رو پرت کنه. یکی از پاهای کراکن به سمت کشتی چرخید و ضربه‌ای مستقیم به سمتون اومد. چشمم به کارلا افتاد که سعی داشت ملوان‌های افتاده و زخمی رو جمع کنه. ضربه‌ای که داشت مستقیم به سمت کارلا می رفت.

نه قرار نبود من یه نفر دیگه رو از دست بدم...

نه!

با آخرین میزان هوشیاری که داشتم با گام‌هایی بلند،  
نامتعادل اما هدف‌دار به سمت کارلا دویدم. صدای  
فریاد ویلیام رو به صورتی مبهم شنیدم و نگاه مبهوت  
کارلا که به من خیره شده بود. انگار توی ذهنم می‌شد  
همه چیز رو با سرعتی آهسته ببینم. شاید فقط چند  
ثانیه زمان داشتم. کارلا رو گوشه‌ای هل دادم و بعد  
ضربه‌ای قوی و سهمگین من رو به سمت دریا  
کشوند. پاهام از سطح کشتی جدا شد و پایی  
غضروفی، لزج و خیس من رو به زیر دریا کشید.

۳۸۱

ویلیام

تصویر مقابلش آشوبی تمام عیار و تمام نشدنی بود.  
حتی فرصت نکرد قدمی جلو برداره و دستش رو  
برای گرفتن ایزابل دراز کنه. فقط تونست بایسته و  
کشیده شدنش زیر آب رو تماشا کنه. کارلا با وحشت  
اسمش رو فریاد زد و خواست داخل آب شیرجه بزنه  
که یکی از پاهای غضروفی به عقب پرتش کردن.  
ویلیام به وضوح صدای در رفتن شونه‌اش رو شنید. با  
صدای وحشت‌زده یکی از ملوان‌ها چشم به ققنوسی  
دوخت که انگار داشت قدرتش کم و کمتر می‌شد و  
آتش کم‌جون‌تر...

به‌خاطر عدم هوشیاری بل بود؟ با از هوش رفتن بل  
ققنوس هم قدرتش کم می‌شد؟

به نظر می‌رسید کراکن هم متوجه کم شدن قدرت  
ققنوس شده بود که حالا داشت با قدرتی بیشتر تقابل  
می‌کرد. ققنوس بین یکی از پاهای بلند کراکن گیر  
افتاد و شروع به جیغ کشیدن و تقلا کرد، شعله آتش  
هر لحظه کم‌تر می‌شد. ویلیام به سمت عرشه دوید و  
نگاهش روی سطح آب به دنبال پیدا کردن ردی از  
ایزابل چرخید.

هیچ اثری از ایزابل نبود، امواج بهم ریخته دریا به  
خاطر حرکات مداوم کراکن حالتی طوفانی پیدا کرده  
بودن. چاره‌ای نبود باید می‌پرید. طنابی رو دور  
کمرش بست، اگه فقط قایق چوبی رو داشت...  
چیزی در ذهنش جرقه زد.  
قایق چوبی پیش ایزابل بود...



غرق نمی شد!

طناب رو با سرعت بیشتری دور کمر محکم کرد،  
شنش رو درآورد و روی عرشه انداخت، نفس  
عمیقی کشید و پرید.

به محض فرو رفتن در آب سرمای شدید تنش رو  
لرزوند. پاهای کراکن رو دید که از جایی نزدیک از  
سطح آب بیرون رفته و هنوز در کشمکش با ققنوس  
بود. الوارهای چوبی تیزی از کنارش عبور کردن و به  
موقع تونست جاخالی بده. در تاریکی گور مانند زیر  
دریا به سختی می شد چیزی دید. امواج متلاطم به هر  
طرف پرتابش می کردند و صورتش از سرما بی حس  
شده بود. به سمت پایین شنا کرد. باید همین اطراف  
می بود با اون کشتی چوبی محال بود غرق بشه.

بازهم به سمت پایین پیش رفت، احساس کرد  
اکسیژنش داره به پایان می‌رسه و سرش به حالتی  
شبه به دوران دچار شده. عملاً دیدن در این تاریکی  
غیر ممکن بود.

کجا بود؟ ایزابل کجا بود؟

دور خودش چرخید، تا چشم کار می‌کرد حباب  
کف‌آلود بود و تیر و تخته‌هایی که پایین می‌ریختن.  
در بین حباب‌های کف‌آلود زیر کشتی چشمش به  
چیزی نورانی افتاد. چیزی در اعماق تاریکی  
می‌درخشید. چیزی شبه به شعله آتش.

بدون مکث به سمت نور شنا کرد. مطمئن نبود بتونه  
خودش رو تا اونجا برسونه اما باید دوام می‌آورد. اگه  
می‌خواست کشتی رو نجات بده باید دووم می‌آورد.

ماهیچه‌هاش حالا شروع به درد گرفتن کرده بودن و ریه‌اش در التماس ذره‌ای هوا برای نفس کشیدن بود. به منبع نور نزدیک شده بود. چشم‌های نیمه‌باز ایزابل که نور شعله‌ور نارنجی رنگی درونش می‌درخشید و خالکوبی روی گردنش که به رنگ سرخ گداخته درآمده بود. جایی درست پایین کشتی شناور و معلق مونده بود.

خودش رو به ایزابل رسوند و دستاش دور کمر ایزابل حلقه شدن. دستش داخل لباس ایزابل چرخید، برجستگی که دنبالش بود رو پیدا کرد و کشتی چوبی رو توی مشت فشرد. درد و بی‌نفسی به آنی از وجودش رخت بست. ریه‌اش از حالت منقبض بیرون اومد و حس سبکی خاصی پیدا کرد. شونه‌های ایزابل

رو گرفت و تکونش داد ولی بیهوش بود. انگار  
آخرین توانی که داشت رو به ارتباطش با ققنوس  
بخشیده بود تا ققنوس بتونه تا آخرین نفس بجنگه...  
باید ایزابل رو به سطح می‌رسوند. هرطوری که بود  
باید اونو به سطح می‌رسوند.

۳۸۲

شنا کردن با یک دست براش سخت بود، به خصوص  
که باید مراقب می‌بود قلاب دستش آسیبی به بل  
نرسونه. با یک دست بل رو محکم به آغوش خودش  
فشرده، پیشونی بل کنار گردنش قرار گرفت. برای  
لحظه‌ای تمام وجودش پر از حسی خاص شد. حسی  
که شاید فقط یه بار در زندگی تجربه‌اش کرده بود.

هرگز تو زندگی چیزی نداشت که دلتنگش بشه. فقط  
یه بار دلتنگ کشتی‌اش شده بود اما حالا انگار قلبش  
حجم زیادی از دلتنگی رو در خودش جا داده بود.  
دلتنگی برای دوباره در آغوش گرفتن بل، برای لمس  
کردنش، با تمایل خودش به بوسیدن لب‌های نیمه باز  
بل مقابله کرد و به سمت سطح شروع به شنا کرد.  
متوجه شد نور چشم‌های بل داره رو به خاموشی  
می‌ره و این یعنی ققنوس داشت شکست می‌خورد.  
تمام قدرتش رو توی پاهاش ریخت و با همه قدرت  
خودش رو به سمت بالا کشید. سر از آب که بیرون  
آورد تازه عمق فاجعه رو متوجه شد. خون از روی  
الوارهای کشتی به پایین چکیده بود. یه سری از افراد  
داشتن با سر سختی تلاش می‌کردن ققنوس رو از بین

بازوهای کراکن نجات بدن و کراکن غرولند کنان یک  
به یک اونا رو می گرفت و داخل دهانش مینداخت.  
به سمت کشتی شنا کرد، طنابی که نمی دونست کی از  
دور کمرش رها شده بود رو پیدا کرد و ایزابل رو  
همراه خودش بالا کشید. فریاد زد:  
«نفس بکش ایزابل... باید بهوش بیای. باید بیدار  
بشی...»

دست هاش بیشتر از این توان نداشت. با این وجود  
سخت خودش رو به عرشه رسوند. همراه ایزابل روی  
کف عرشه افتاد. به پهلو چرخید، نفس نفس می زد و  
دست هاش از شدت سرما کبود شده بود. انگشتاش  
رو به صورت ایزابل چسبوند و لب زد: «چشمات رو  
باز کن... زود باش... مجبورم نکن اون کاری رو انجام

بدم که ازش متنفری. ها؟ واقعا می‌خواهی به بهونه  
نفس دادن بهت ببوسمت؟»

لب‌های رنگ‌پریده ایزابل وسوسه انگیز بود، حتی یک  
لحظه هم از فکر بوسه‌ای که دیده بود نصیب لوکا  
شده بیرون نیومده بود. ویلیام مرد حسودی نبود، بارها  
سر تصاحب جایگاه و کسب موفقیت‌ها به بادیا یا  
حتی جان لاک حسادت کرده بود اما حسادت به‌خاطر  
یه زن...

دوباره چشم به لب‌های ایزابل دوخت، مطمئن بود  
ایزابل حاضر بود یه دست و یه پاش قطع بشه اما  
مجبور به بوسیدن ویلیام نباشه. آهی کشید و از  
لباسش خنجرش رو بیرون کشید و بدون تعلل خنجر  
رو کف دست ایزابل کشید. درد ناشی از خراش

باعث شد، چشم‌های نیمه باز ایزابل شوک زده باز  
بشن و انگار همین هوشیاری چند درصدی کافی بود.  
ققنوس دردناک جیغ کشید و بعد انگار که به آتش  
شومینه دمیده باشن، شعله آتیشی حجیم به سمت  
کراکن روونه شد و فینیکس تونست خودش رو از  
بازوی سوخته کراکن بیرون بکشه. اما ققنوس هنوز  
بی جون بود، توان مبارزه با کراکن رو نداشت و به نظر  
می‌رسید آسیب دیده باشه.

ققنوس به سمت کشتی اومد، هر آن اندازه‌اش  
کوچیک‌تر می‌شد، به اندازه شاهینی شکاری روی  
سینه بل نشست، چشم‌های آتیشش بسته شدن و  
انگار مثل بل به خوابی عمیق فرو رفت.  
انگار داشت با ضربان قلب بل نیرو می‌گرفت.



ویلیام به سختی از جا بلند شد، نمی‌تونست کشتی رو  
 رها کنه، باید یه کاری می‌کرد. کراکن راحت شده از  
 چنگال ققنوس داشت خودش رو جلو می‌کشید و  
 بازوهای سالمش در هوا بالا می‌رفت تا روی کشتی  
 فرود بیاد. ویلیام نگاهی به افراد زخمی افتاده روی  
 عرشه و ملوان‌هایی انداخت که زانو زده و تقریباً  
 تسلیم شده بودن. کارلا با بازوی شکسته با یک دست  
 سعی داشت شمشیرش رو بالا بگیره، اما دو نفره  
 چطور می‌تونستن کاری کنن؟

موجود افسانه‌ای که قرن‌ها زیسته بود رو مگه می‌شد  
به تنهایی نابود کرد؟ موجودی که بدنش در طی این  
سال‌ها مدفن بسیاری از ملوان‌ها شده بود.

شمشیرش رو کشید و کنار کارلا ایستاد. نگاهی به  
کارلا انداخت که روی پیشونیش قطرات درشت عرق  
و خون دیده می‌شد. هردو آماده بودن. آماده مقاومت  
تا لحظه مرگ...

آماده مردن...

ویلیام با آرامشی عمیق گفت: «مرگ شجاعانه‌ها؟»

ایزابل عاشقش می‌شد.»

کارلا پوزخندی زد و گفت: «آره. شجاعانه.»

بازوهای کراکن به سمت کشیده حرکت کردن، کارلا  
و ویلیام با شمشیرهایی برافراشته آماده ضربۀ  
احتمالی شدن...

در همین حین اتفاقی عجیب رخ داد.

شیدی از بالای یکی از دکل‌ها بال گشود و پایین  
اومد، صدای هوهویی بلند از خودش درآورد، چرخه  
دور کشتی زد و روی نقطه جلویی دماغه کشتی  
نشست، بال‌هاش رو باز کرد و با آوایی که پیش از  
اون کارلا ازش نشنیده بود شروع به بال زدن کرد.  
خطوط آبی رنگ روی پرهاش شروع به درخشیدن  
کردن، از پاهاش به سمت کشتی کشیده شدن، و مثل  
نوارهایی آبی درخشان دور تا دور کشتی رو احاطه  
کردن.

بازوهای کراکن در نیمه راه ایستادن و با سردرگمی  
به اطراف چرخیدن. ویلیام نگاهش رو از شیدی  
گرفت و ب ه کراکن چشم دوخت که حالا با  
عصبانیت داشت بازوها رو عقب می کشید و به غرش  
افتاده بود. کراکن خشمگین با صدایی بلند نعره زد و  
آهسته آهسته درون آب فرو رفت. آخرین حباب‌ها  
روی سطح آب ظاهر شدن و بعد اثری از کراکن نبود.  
کشتی آهسته همراه جریان آب فاصله گرفت و دور  
شد. ویلیام و کارلا دوان دوان روی لبه عرشه خم  
شدن و روی سطح آب دنبال نشونه‌ای از کراکن  
گشتن ولی کراکن رفته بود.  
کارلا بهت زده گفت: «چی شد؟ چرا عقب کشید؟ از  
صدای شیدی ترسید؟»

ویلیام نگاه دوباره‌ای به شیدی انداخت و گفت:

«گفتی این جغد رو کجا پیدا کردی؟»

کارلا شونه‌ای بالا داد و گفت: «وقتی یه بچه جغد

زخمی بود پیداش کردم، فکر کردم شاید نژاد خاصی

داشته و شکارچیا برای فروشش با تیر زدنش.»

ویلیام با صدایی آهسته گفت: «می‌دونی من چرا اکثر

موجودات افسانه‌ای رو می‌شناسم کارلا؟»

کارلا سوالی نگاهش کرد. ویلیام ادامه داد: «وقتی بادپا

اومد دیدنم بهم یکی از دست‌نوشته‌های خودش رو

داد. در مورد تمام موجودات افسانه‌ای که می‌شناخت

و راه‌های شکست دادنشون. من تمام اون

دست‌نویس‌ها رو بارها و بارها خوندم. اون قدری که

خط به خط حفظشون کردم. اون موجودی که روی

دماغه نشسته و داره غمگین ترین آوای دنیا رو سر  
می ده، اسمش جغد هزارساله اس. تابه حال یه چنین  
چیزی رو از نزدیک ندیده بودم، حتی از خطوطش  
هم متوجه نشدم.»

«جغد هزارساله؟»

«جغد هزارساله موجودی نایابه. یه جغد قهوه ای یا  
سفید با رگه های آبی عجیب که تمام عمر به صورت  
یه جوجه جغد زخمی زندگی می کنه مگه این که  
انسانی پیدا بشه که اونو از خودش بیشتر دوست  
داشته باشه. انسانی که بهش محبت کنه و از محبت  
اون انسان سیراب بشه. زمانی که از محبت اون شخص  
سیراب بشه رشد می کنه و بزرگ می شه و حتی  
لحظه ای صاحبش رو ترک نمی کنه اما جایی، زمانی که

صاحبش به خطری بیفته که هیچ امیدی برای نجاتش  
نباشه، جغد می‌تونه آوازی سر بده که خودش و  
صاحبش رو از دید مرگ نامرئی کنه. آوازی فقط به  
اندازه چند دقیقه، زمانی که این آواز به پایان برسه...»  
صدای آواز شیدی رو به خاموشی رفت. کارلا ترسیده  
لب زد: «به پایان برسه چی می‌شه؟»  
ویلیام دمی عمیق گرفت و گفت: «جغد هزارساله  
بالاخره به پایان عمرش می‌رسه.»  
آوای شیدی با هوهویی ملایم به پایان رسید و وقتی  
کارلا به دماغه نگاه کرد، از جغدی که لحظاتی پیش  
روی دماغه آواز سر داده بود، رشته نوری آبی باقی  
موند که در تاریکی خاموش شد.

## ایزابل

احساس گرما داشتم. گرمایی شدید و سوزنده که داشت تمام تنم رو می سوزوند. اولین تصویری که به ذهنم رسید آتش گرفتن و سوختن کشتی بود. اما چرا خبری از بوی دود نبود؟ پلک هام به سنگینی صندوقچه ای فولادی شده بودن، نه تمایلی برای باز شدن داشتن، و نه توانی برای تقلا داشتم.

گرمای شدید توأم بود با سنگینی روی قفسه سینه ام. چیزی به قفسه سینه ام فشار می آورد و باعث می شد نفس کشیدن برام سخت بشه. بدنم بی اراده منقبض شد و سنگینی روی بدنم به آنی از بین رفت. گرما



جای خودش رو به خنکی دل چسبی داد. انگار جریان هوا داشت به بدن مرطوب و خیس از عرقم می رسید.

«چشاتو باز کن دلبر. وقت بیدار شدنه.»

صدای آشنا در پس ذهنم منعکس می شد. بدنم در واکنش به صدایی که می شنید تکون خورد.

«آفرین دختر خوب. زود باش بیدار شو.»

بدنم به قدری حس سنگینی داشت که بعید

می دونستم بتونم حتی دستام رو حرکت بدم.

«خب وقتی دلبر نخواد بیدار شه، تنها راه بیدار کردن

پرنسس اینه که شاهزاده اونو ببوسه. فکر کنم تا

نبوسمت چشمت رو باز نمی کنی و منم حسابی

صبرم به آخر رسیده.»

خودش بود. کلید انفجار هوشیاری و پخش شدنش  
در سطح وجودم. با حس نزدیک شدن کسی بهم  
چشمام با قدرت از هم باز شدن و تمام بدنم منقبض  
شد. صورتش در چند سانتی صورتم متوقف شد و  
گفت: «نمی‌دونستم تهدیدم می‌تونه این قدر موثر  
باشه.»

نگاهم گنگ به اطراف چرخید و با دیدن بالاتنه تماماً  
برهنه خودم که حالا مشخص می‌کرد چرا این قدر  
احساس خنکی داشتم، جیغ خفه‌ای کشیدم و ملحفه‌ام  
رو بالا کشیدم.

«تو یه عوضی به تمام معنایی ویلیام!»

«باور کن تا همین چند دقیقه پیش اون حیوون  
خونگی غول‌پیکرت جووری روی قفسه سینت

خوابیده بود که انگار یه جنینه که با بندناف بهت متصل شده. به محض هوشیار شدن ققنوس و رفتنش دیدم داری از گرمای زیاد عرق می‌ریزی و خب تنها راهی که به ذهنم رسید همین بود.»

گوشه لبش به سمت بالا کشیده شد، چشمکی زد و با لحنی که ازش بیزار بودم گفت: «گرچه نمی‌تونم بگم از دیدن چیزی که مقابلم بود لذت نبردم.»

به سمتش یورش بردم که با تگون خوردن ملحفه و احتمال افتادنش مجبور شدم دوباره روی تخت دراز بکشم.

«فقط دعا کن دستم بهت نرسه.»

این بار به خنده افتاد و گفت: «باشه...باشه...اجازه  
می‌دم تو هم یه ربع منو برهنه دید بزنی. این طوری  
برابر می‌شیم. قبوله؟»

جیغ کشیدم: «از کابین من برو بیرون ویلیام. تا خودم  
نکشتمت و کاری نکردم که اون تصویر آخرین  
تصویری باشه که توی عمرت دیدی از اینجا برو  
بیرون.»

بلند شد و درحالی که با تعلل به سمت در می‌رفت  
گفت: «فکر می‌کردم برات جالب باشه بدونی توی سه  
روزی که بیهوش بودی چه اتفاقی افتاد.»  
ضربه کاری بود. سه روز؟

آخرین چیزی که یادم می‌اومد برخورد بازوی  
غضروفی کراکن بود و افتادن داخل سیاهی سرد و  
کشنده اقیانوس.

۳۸۵

با بی‌میلی تسلیم شدم و گفتم: «بشین و حرف بزن  
ولی قسم می‌خورم یه کلمه دیگه شوخی کنی خودم  
گردنت رو بزنم.»

برگشت، به صندلی چوبی کنار میز تکیه داد. قلاب  
فلزی کدر شده رو به چونه‌اش تکیه داد و گفت:  
«کشتی خیلی تخریب شده بود، یه روز کامل توی  
بندر معطل شدیم تا تونستیم جوری تعمیرش کنیم که  
توانایی حرکت دوباره رو داشته باشه. البته کاملاً در

مورد بخشیدن سکه‌های طلای تو به کارگرها بخشنده  
بودم. به هر حال تو الان ثروتمندی و یکی دو تا  
صندوقچه طلا برات چیزی نیست.»

دستی بین موهایش کشید و ادامه داد: «تو افتادی، ما  
داشتیم شکست می‌خوردیم، من پریدم تو آب و  
نجات دادم. هوم لحظات دلچسب و مطبوعی بود،  
به‌خاطر کشتی چوبی من از غرق شدن نجات پیدا  
کردی. به‌خاطر بیهوش بودن ققنوس داشت قدرتش  
رو از دست می‌داد و حسابی زخمی شده بود. من  
مجبور شدم کف دستت رو زخمی کنم که برای چند  
ثانیه بیهوش بیای و اون حیوون خونگی بزرگ بتونه  
خودش رو نجات بده. خب فکر می‌کنم خیلی ضعیف  
شده بود چون کوچیک و کوچیک‌تر شد و روی

قفسه سینه‌ات نشست و هردو بیهوش شدند. تمام  
این سه روز هر دو تا بدون تغییری توی وضعیتتون به  
همون حالت بودین.»

مکت کرد، اجازه داد ریتم تند حرفاش رو تحلیل کنم.  
کاسه سوپی که روی میزم بود و احتمالاً مال من بود  
رو برداشت و شروع به خوردن کرد.

«نایا این سوپ رو به امید بیدار شدن تو درست کرده  
بود. خوشمزه‌اس... حیف که نمی‌تونم بخوری.»

احساس گرسنگی در مقایسه با میل به کشتن ویلیام  
هیچ بود.

«خب؟ کراکن رو نابود کردین؟»

سرش رو نرم تگون داد و گفت: «هوم...آره...من و یه  
عالمه خدمه درب و داغون بی عرضه کلک اون  
هیولای گنده بک مادر...»

سرفه‌ای کرد و بعد حرفش رو عوض کرد و گفت:  
«خودت چی فکر می‌کنی بل؟»

«ویلیام می‌خواهی درست حرف بزنی یا کارلا رو صدا  
کنم تا تورو با یه لگد توی اقیانوس بندازه؟»

کاسه خالی رو روی میز گذاشت و گفت: «چقدر دلم  
برای این روحیه مبارزه طلبت تنگ شده بود. خب  
من و کارلا موندیم و اون هیولا...حقیقتاً داشتم فکر  
می‌کردم که این بار دیگه آخر خطه. ولی خب جغد  
کارلا به موقع به دادمون رسید.»

متعجب گفتم: «شیدی؟ چطور؟»



ویلیام با لحنی جدی تر شروع به توضیح دادن در مورد جغد هزار ساله کرد. حرف‌هاش که تموم شد، با ملایمت گفت: «کارلا اصلاً خوب نیست. سه روزه که توی انبار خودش رو زندانی کرده. فکر کردم شاید به حرف زدن باهات نیاز داشته باشه.»

خسته چشمام رو دوباره بستم. غم روی قلبم سنگینی می‌کرد. غمی که نه با اشک سبک می‌شد، نه با فریاد زدن و نه با هیچ چیز دیگه‌ای. غمی اون قدر عمیق که برای بهبود یافتنش سالیان سال زمان لازم بود.

«بل؟»

چشمام رو باز کردم و سرم به سمتش چرخید.

«الان واقعاً حوصله شوخی...»

«نمی‌خوام شوخی کنم.»

نگاهش جدی شده بود. متوجه شدم تمام مدت سعی داشت با شوخی کردن منو برای شنیدن این قضیه آماده کنه. شاید نهایت توان و تلاشش همین بود.

«دیگه نمی‌تونیم عقب بکشیم. اینو می‌دونی مگه نه؟»

سرم رو به نشوند آره تگون دادم. شاید قبلاً فرصتش رو داشتیم که عقب بکشیم. که بیخیال همه چیز بشیم و بریم اما حالا، با همۀ کسایی که از دست داده بودیم، دیگه نمی‌تونستیم عقب بکشیم. به صورتش خیره شدم، ریش‌هاش بلند شده بود و صورتش رو از همیشه تیره‌تر می‌کرد، موهای بلندش آشفته بودن و چشماش از شدت خستگی سرخ شده بودن. سایۀ تیره و کبود زیر چشماش نشون می‌داد این مدت حتی لحظه‌ای پلک روی هم نداشته.

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم برای چند ساعت  
هم شده ازش متنفر نباشم.

«تو باید یکم بخوابی.»

ابرویی بالا داد و گفت: «این یعنی داری منو به تخت  
دعوت می کنی؟»

دندونام رو آهسته روی هم فشردم. به همین سرعت  
با یه جمله می تونست منو از چیزی که بهش فکر  
کرده بودم پشیمون کنه.

«یه نگاهی به خودت انداختی؟ اصلاً شبیه خودت  
نیستی ویلیام.»

دستی به ریشش کشید و گفت: «من که گفتم با یه  
دست نمی تونم کمکی به سرو وضع خودم کنم. تو  
هم که لطف کردی و منو توی کشتی خودت عملاً

زندانی کردی و من به وسایل خودم و کشتی خودم  
دسترسی ندارم.»

«برو بیرون تا لباس بپوشم. بعد می‌تونیم یه فکری به  
حال قیافه‌ات کنیم. تو از یه سیرن خشمگین هم  
وحشتناک‌تری.»

با لبخند پشتش رو به من کرد و گفت: «برنمی‌گردم.  
می‌تونی لباس بپوشی. به هر حال چیزی نیست که قبلاً  
ندیده باشم.»

کاش قدرتش رو داشتم تا با ناخن‌های خودم قلبش  
رو از سینه بیرون بکشم. حتی فکر چنین چیزی هم  
آرومم می‌کرد.

۳۸۶

لباس‌هام رو پوشیدم، سرکی به کشتی کشیدم و وقتی دیدم همه چیز آرومه کمی از نایا سوپ گرفتم. گرسنگی‌ام که برطرف شد حال بهتری داشتم. ققنوس در سکوت با حواس جمع روی دکل نشسته بود و به‌نظر خوب می‌او‌مد. شاید بعدا باید صحبت می‌کردیم ولی حالا نه. سراغ کارلا رفتم، چندباری به در انبار زدم و صداش کردم اما جواب نداد. درکش می‌کردم، ما این مدت سوگوار افراد زیادی شده بودیم.

به کابین خودم که برگشتم ویلیام منتظرم بود، می‌خواستم فقط کمی خودم رو سرگرم کنم تا ذهنم از حجم افکار رها بشن بنابراین و گفتم: «بشین روی

صندلی. لوازم اصلاح پدرم هنوز یه جایی همین  
اطرافه.»

لوازم اصلاح پدرم رو آماده کردم، روبه‌روش قرار  
گرفتم تا ریش‌های بلندش رو اصلاح کنم.

«می‌دونی توی موهات یکی دوتا تار سفید هست.  
داری پیر می‌شی مرد.»

کف مخصوص اصلاح رو روی صورتش مالیدم و  
مشغول کار شدم. تمام دقتم روی این بود که تیغ براق  
و تیز پوستش رو خراش نده.

چشماش رو بست و گفت: «می‌دونی وقتی جلوی

کراکن تنها وایساده بودم به چی فکر می‌کردم؟»

«می‌شه حرف نزنی؟ ممکنه پوستت بریده بشه.»

«مهم نیست. داشتم به این فکر می‌کردم که خیلی کارا  
توی زندگیم هست که دوست دارم انجامش بدم.  
شاید مسخره باشه ولی به این فکر کردم که دوست  
دارم پدر بشم. باید حس جالبی باشه. بچه‌ای داشته  
باشم که دزد دریایی بودن رو بهش یاد بدم. شمشیر  
زنی باهاش تمرین کنم و اجازه بدم هربار توی  
مسابقه منو ببره»

لبخند که زد پوست صورتش کش اومد و خراش  
کوچیکی روی پوستش افتاد. کمی دلم خنک شد، با  
دستمال خون رو پاک کردم و گفتم: «بعید نیست  
همین حالا هم بچه داشته باشی ویلیام. احتمالاً فقط  
خودت خبر نداری. تو به اندازه موهای سرت با زنای  
مختلف بودی احتمالاً الان پدر سی تا بچه‌ای.»

آهسته خندید و گفت: «مطمئن باش اگه بچه‌ای داشتم  
می فهمیدم.»

یاد جان لاک افتادم و گفتم: «جان لاک باید تورو  
می کشت.»

مکث کرد، نگاه نافذش حالا از نزدیک تو چشمام  
قفل شده بود.

«من و جان یه مکالمه کوتاه داشتیم. مجبور شدم بهش  
بگم که بچه دنیس ازش نبود.»

جاخوردم، تیغ رو عقب کشیدم و گفتم: «چی میگی؟»

«دنیس بهش خیانت می کرد. دنیس ازش بیزار بود از  
این که مجبور شده بود کنارش باشه...وقتی باردار شد  
همه ترسش از این بود که لاک بفهمه بچه از خودش  
نیست.»



«اون وقت تو اجازه دادی جان اینو بفهمه؟»

«چاره‌ای نداشتم.»

کف باقی مونده روی گونه راستش رو پاک کردم و

گفتم: «بچه از کی بود؟»

سرش رو به سمت راست گرفت تا بتونم گونه چپش  
رو بتراشم. با تمام تلاشی که می‌کردم باز سرانگشتام  
روی زبری گونه‌اش کشیده می‌شد.

«خودت چه حدسی داری؟ واضح نیست؟»

تیغ رو زیر چونه‌اش کشیدم و گفتم: «از تو که نبود. از

خودشم که نبود، توی دنیا تو مشکوک‌ترین آدمی!»

آخرین قسمت رو اصلاح کردم و پارچه رو دستش

دادم تا صورتش رو پاک کنه.

دست به سینه منتظر نگاهش کردم.

«فکر می‌کنی فردیناند چرا این قدر یه لاک آزادی  
می‌داد تا قوانین معاهده رو زیرپا بذاره بل؟ تو که  
باهوشی باید زودتر می‌فهمیدی.»

ابروهام مثل فنر بالا پریدن.

«داری شوخی می‌کنی؟»

«البته که نه! دنیس زیبا بود. زیباترین زنی که هرکسی  
می‌تونست دیده باشه. تو در مقابلش شبیه یه وزغ  
زشتی. خب فردیناند احتمالاً خیلی سریع جذبش  
شده. به هر حال به خاطر جبران اشتباهش به حد کافی  
به جان لاک آسون می‌گرفت.»

سرم رو ناباورانه تکون دادم و گفتم: «نمی‌تونم باور  
کنم.»

حالت خودپسندانه‌ای توی صورتش مشخص بود.  
احتمالاً از این‌که آدم دیگه‌ای پیدا شده بود که پست و  
عوضی باشه مثل خودش خوشحال بود.

«ویلیام تو هنوز رتبه یک پست‌ترین انسان روی زمینی  
و یه اشتباه فردیناند این قضیه رو عوض نمی‌کنه.»

شونه‌ای بالا انداخت و گفت: «برای من  
رضایت‌بخشه.»

قیچی آهنی کمی کند شده بود اما نه اون قدری که  
نتونم موهاش رو کوتاه کنم. انگشتم که داخل  
موهاش فرو رفتن گفت: «لطافت دستای یه زن واقعا  
بهتره. باید به فردیناند بگم جای مردها زن‌ها رو برای  
اصلاح بفرسته.»

انتهای موهایش رو کمی کشیدم و گفتم: «نذار از  
این که ملایمت به خرج دادم پشیمون بشم.»  
«باشه... باشه...»

شروع به کوتاه کردن موهایش کردم. تعداد تارهای  
سفید از حد انتظارم بیشتر بود. فشار و خستگی اولین  
اثری که روی کاپیتان‌ها داشت همین بود. دستام  
آزادانه بین موهایش حرکت می‌کردن و سعی داشتم تا  
حد امکان موهایش رو کوتاه و مرتب کنم. وقتی  
آخرین قسمت پشت گردنش هم کوتاه کردم متوجه  
سکوت غیرعادی‌اش شدم. نفس‌های عمیق شده و به  
همون حالت خوابش برده بود.

۳۸۷

بالشی پشت سرش گذاشتم و عقب رفتم. این حالتش  
رو دوست نداشتم. حالتی که تظاهر می کرد داره  
اهمیت می ده، علاقه ای که فکر می کرد به من داره،  
تلاشی که برای نجات من می کرد. به هیچ کدوم نه  
نیازی داشتم و نه باورش داشتم.

سعی داشتم تا رسیدن زمان موعود رفتارم رو باهاش  
تغییر بدم و دشمنی رو کنار بذارم چون ویلیام تنها  
کسی بود که می تونست من رو به هدفم برسونه.  
نوبت من بود که با تظاهر کردن به بخشیدنش ازش  
استفاده کنم، از احساسش نسبت به خودم استفاده کنم  
و زمانی که کامل باورم کرد، اون وقت می تونم انتقامم  
رو بگیرم.

حسی که ویلیام باعث شده بود تجربه کنم، حس تلخ  
رها شدن، وحشت عمیق از تنهایی مردن، از خیانتی  
که به اعتمادم کرده بود، هیچ کدوم قرار نبود فراموش  
بشه.

من اگه این سرنوشت رو انتخاب کرده بودم نه فقط  
برای انتقام از ویلیام، بلکه برای رسیدن به جایگاه و  
قدرتی بود که دیگه هرگز اون حس رو تجربه نکنم.  
که کسی فکر نکنه به صرف زن بودن چیزی کمتر از  
اونا دارم. می خواستم قدرتمند باشم، اون قدر قدرتمند  
که هرگز دیگه نترسم که کسی از پشت بهم خنجر  
بزنه.

ویلیام داشت تلاش می کرد جبران کنه. گاهی موفق  
می شد قسمتی از وجودم رو قلقلک بده و کمی

احساساتم رو تحریک کنه اما هیچ چیزی نمی‌تونست  
ترس عمیق ریشه گرفته در وجودم رو از بین ببره.  
اون خلأ پرشدنی نبود. زجری که کشیده بودم به این  
آسونی جبران نمی‌شد.

به صورت غرق خوابش چشم دوختم و از این‌که  
نسبت بهش حس ترحم داشتم، از خودم بیزار شدم.  
من به لاک قول داده بودم شمشیرم رو به خون ویلیام  
آغشته کنم ولی با این شرایط احتمالاً لاک اونو  
بخشیده بود.

نفسی عمیق کشیدم، من قلبی برای بخشیدن نداشتم.  
ویلیام تمام فرصت‌هاش رو سوزونده بود. من  
تصویری که خواهران سرنوشت نشونم داده بودن رو  
فراموش نمی‌کردم.

تا روزی که از ویلیام انتقام مرگ اندرو و خیانت به  
خودم رو نمی‌گرفتم، این کینه از بین نمی‌رفت. مهم  
نبود چقدر شبیه خود سابقش بشه... من هرگز دوباره  
بهش اعتماد نمی‌کردم.

۳۸۸

کابین رو ترک کردم و مستقیم به سراغ فینیکس رفتم.  
در ذهنم گفتم: «باید حرف بزنیم. اونجا چه اتفاقی  
افتاد فینیکس؟»

صدای ققنوس قوی در سرم منعکس شد. «تو از  
هوش رفتی و ارتباط من باهات کم شد. قدرتم کم  
شد و نزدیک بود کراکن نابودم کنه.»  
«فکر می‌کردم ققنوس هرگز نمی‌میره.»



«به دست بشر نه ولی به دست موجودی افسانه‌ای  
مثل خودم آسیب‌پذیرم و حتی ممکنه بمیرم.»  
نکته‌ای که نمی‌دونستم. اخم کردم، با این ندونستن‌ها  
ممکن بود اتفاق وحشتناکی بیفته. فقط اگه شیدی  
نبود...»

حتی فکرش هم می‌تونست وحشتناک باشه.  
«ویلیام میگه مثل جنین به من چسبیده بودی. چرا؟»  
ققنوس جواب داد: «وقتی قدرتم از بین رفت و  
زخمی شدم چیزی من رو به سمت تو می‌کشید. مثل  
بند رابطه‌ای که با چشم قابل دیدن نیست. انگار  
دوباره تبدیل به موجودی ضعیف شده بودم که به  
قدرت قلب تو برای بهبود نیاز داشتم. ایزابل گاهی

سوال‌هایی هست که منم از جواب دادن بهش عاجزم.»

آه کشیدم و خسته از افکار آشفته و سوال‌های بی‌جواب گفتم: «به‌نظرت کارمون با سیرن سخته؟»  
«هر موجودی قلقی داره ایزابل. فقط باید راهشو پیدا کنی.»

نقشه‌ها نشون می‌دادن که کمتر از چند ساعت تا گذرگاه فاصله داشتیم. بالای دکل دیده‌بانی رفتم. جایی که باید کارلا می‌بود و شیدی دورش می‌چرخید اما حالا خالی بودنش پر از جای دلتنگی برای پرنده ساکت و مهربونی بود که در طول این یک سال بهش خو گرفته بودم. بیچاره کارلا...

با دوربین اطراف رو بررسی کردم. سایه گذرگاه از این فاصله قابل دیدن بود. شاید تا قبل از غروب می‌رسیدیم. یعنی سیرن نزدیک شدن ما رو احساس می‌کرد؟

دریا موج بود، تا چشم کار می‌کرد آبی آسمونی دیده می‌شد، بایه شمارش ساده ماه‌ها می‌شد حدس زد کریسمس نزدیک بود. فصل برف و سرما که اکثر ملوان‌ها حاضر نبودن دیگه روی دریا بمونن. بهترین زمان بود که کارلا و نایا رو به بهونه‌ای مرخص کنم.

از دکل پایین اومدم و رو به نایا گفتم: «داریم به گذرگاه نزدیک می‌شیم. سکان رو چند درجه به سمت غرب بچرخون. سیرن‌ها رابطه خوبی با انسان‌ها ندارن. برای همین نمی‌خوام بیش از حد به گذرگاه

نزدیک بشیم. سیرن بدون چیزی که ویلیام ازش  
دزدیده نمی‌تونه وارد آب بشه و خودش رو به کشتی  
برسونه اما ممکنه از صدایش برای مسحور کردن  
ملوان‌ها استفاده کنه. پس باید جوانب احتیاط رو  
رعایت کنیم.»

نایا آهسته سر تگون داد. از پلکان پایین رفتم، قبل از  
رسیدن به گذرگاه باید با کارلا حرف می‌زدم. دسته  
کلید نقره‌ای زاپاس رو بیرون کشیدم و پشت در قفل  
شده ایستادم.

«کارلا؟ باید صحبت کنیم؟»

صدای فین فین خفیفی از داخل شنیده می‌شد. کلید  
رو داخل قفل انداختم و در رو باز کردم. کارلا با

صدای خش‌داری گفت: «وقتی در قفله یعنی  
نمی‌خوام کسی رو بینم.»

در رو پشت سرم بستم. چند لحظه صبر کردم تا  
چشمام به تاریکی انبار عادت کنه. بوی کاه، بوی  
غذای مونده، لجن و مرداب به مشام می‌رسید.  
«آدم وقتی دچار سوگ یه عزیز می‌شه، بهتره حرف  
بزنه. تو خودت ریختن که دردی رو دوا نمی‌کنه.»  
پشت یکی از تیرک‌های چوبی نشسته بود، زانوهایش  
رو بغل گرفته و سرش رو به پاهاش تکیه داده بود.  
یکی از بطری‌های نوشیدنی رو باز کردم، کنارش  
روی زمین نشستم و بطری رو سمتش گرفتم.  
«من تو زندگیم آدمای مهمی رو از دست دادم کارلا.  
دردهایی دارم که هرگز جز با گذر زمان درمان

نمی‌شن. شاید تا آخر عمر صحنه مرگ اندرو جلوی  
چشمام بمونه. حساب کسایی که از دست دادم از  
دستم در رفته. هر روز یه زخم تازه اضافه می‌شه.  
درحالی که هنوز زخمای قبلی کهنه نشدن.»

بطری رو از دستم گرفت، چند جرعه نوشید و گفت:  
«هرگز توی زندگی احساس تنهایی نکردم. شیدی  
همیشه بود، جوری بود که انگار یه عضو خانواده  
هست. انگار کسی هست که همه جور حمایت  
می‌کنه. من و شیدی باهم بزرگ شدیم. شیدی برام  
جای مادر، پدر خواهر و برادر بود.»

دستش رو بالا آورد، روی قلبش گذاشت و گفت:  
«احساس می‌کنم اینجا یه حفره خالی هست. که دیگه  
قرار نیست پر بشه.»

سرم رو به دیوار چوبی پشت تکیه دادم و گفتم: «البته که هرگز پر نمی‌شه. تا آخرین روزی که زنده‌ایم هیچ چیزی نمی‌تونه این حفره رو پر کنه. منم به حرفت خیلی فکر کردم کارلا. که واقعاً ارزشش رو داشت؟ حالا به نتیجه‌ای رسیدم که گفتنش برای هیچکس خوشایند نیست.»

سرش رو بالا گرفت، صدای نفس‌هاش رو می‌شنیدم و بالا کشیدن دماغش رو اما دیدن صورتش توی تاریکی برام سخت بود.

«ارزشش رو نداشت. هیچ گنجی با هیچ عظمتی ارزش افرادی که از دست دادیم رو نداشت. باور کن اگه راهی بود تا زمان رو به عقب برگردونم و کاری

کنم که همه چی به حالت اول برگرده، این کارو  
می کردم. اما هیچ راهی نیست...»

۳۸۹

نفس عمیق و طولانی کشید و گفت: «دیگه نمی خوام  
کار کنم ایزابل.»

روی زمین سفت و سرد جابه جا شد. صدای  
خش خش کاهی که روش نشسته بود به گوشم رسید.  
بطری خالی رو روی زمین چرخوند و گفت: «به

اولین خشکی که برسیم من کشتی رو ترک می کنم.  
دیگه نمی تونم ادامه بدم. دیگه نمی خوام ادامه بدم.  
برام مهم نیست اون فلوت چیکار می کنه، چه قدرتی  
داره یا بادپا کیه. ما دنبال گنج بودیم. هدف اولمون



گنج هفت دریا بود. من سهم خودم رو انجام دادم و  
دیگه نمی‌خوام بخشی از این کشتی باشم.»

آهسته سرم رو تکون دادم و گفتم: «می‌فهمم. درک  
می‌کنم. بعد از عبور از گذرگاه سیرن، به سمت بریتانیا  
می‌ریم. تو آزادی بری کارلا. سهم خودت رو انجام  
دادی و به حد کافی بهت سهمیه گنج رسیده که بتونی  
بقیه عمرت رو در آرامش زندگی کنی. ممنونم. از  
این‌که تمام این مدت کنارم بودی.»

دستم رو آهسته بالا بردم و روی انگشت‌های ظریفش  
گذاشتم. دستش رو فشردم و گفتم: «تمام این مدت تو  
برای من چیزی بیش از یه دوست بودی کارلا. هرگز  
نمی‌تونم بگم چقدر خوشحالم که باهات آشنا شدم و  
کنارت جنگیدم. به سوگواری تو احترام می‌ذارم. بهت

قول می‌دم به زودی بتونی کشتی رو ترک کنی. در  
اولین فرصت.»

زانو هام به خاطر نشستن در جای تنگ و سخت خسته  
شده بودن، به سختی به خودم حرکتی دادم و بلند  
شدم. صدای چرخوندن بطری هنوز از تاریکی به  
گوšم می‌رسید. با خیالی آسوده انبار رو ترک کردم.  
خوشحال بودم که نیازی نبوده برای راضی کردن  
کارلا به ترک کشتی باهاش بحث کنم. رفتنش بهترین  
اتفاقی بود که می‌تونست بیفته.

۳۹۰

هنوز چند ساعتی به غروب مونده بود، گذرگاه پریان  
از این فاصله به وضوح قابل دیدن بود. کشتی در  
فاصله‌ای ایمن متوقف شده بود. به هیچ عنوان دلم  
نمی‌خواست یه بار دیگه جون افرادم به خطر بیفته.  
کشتی چوبی کوچیک رو تو جیب لباسم گذاشتم.  
قایق کمکی آماده شده بود و به همه اعلام کرده بودم  
من تنها آدمی هستم که پا به گذرگاه می‌ذارم. مردها  
نقطه ضعف بزرگی در برابر صدای سیرن داشتن و  
نمی‌تونستم خطرش رو بپذیرم.

گذرگاه شامل دالانی از سنگ‌های عظیم خاکستری  
رنگ بود که خزه‌ای سیاه تمام سنگ‌ها رو مثل پتویی  
کهنه و قدیمی پوشونده بود. جریان آب به داخل

گذرگاه منتهی می شد و از داخل فقط تاریکی بود که قابل دیدن بود.

طناب رو گرفتم و خواستم پایین برم که دستی وحشیانه به مچم چنگ انداخت. صدای خشمگینی غرید: «فکر کردی داری کجا می ری؟»

ویلیام با چشم‌هایی سرخ و پف کرده که هنوز کاملاً سیرخواب نشده بود، با جدیتی کم‌نظیر به من زل زده بود.

«دارم می رم به گذرگاه.»

«بدون بیدار کردن من؟»

باید ظاهرم رو حفظ می کردم، باید طبیعی نقش بازی می کردم. دستم رو بالا بردم و روی گودی زیر چشمش کشیدم.

«با این خستگی؟ فقط چند دقیقه طول کشید که روی  
دستای من خوابت ببره.»

پوست صورتش به لمس دستم واکنش نشون داد و  
چین کوچیکی کنار چشمش پدیدار شد.

«بازم دلیل نمی شه تنها بخوای بری اونجا دلبر!»

چشمام رو باریک کردم و جواب دادم: «کسی رو با  
خودم ببرم که سیرن به خونش تشنه اس؟»

شمشیر و تپانچه اش رو به کمر زد و گفت: «اوفلیا اگه  
جواب یه نفر رو بده، اون یه نفر منم. وگرنه پات به  
خشکی گذرگاه نرسیده کشته می شی ایزابل. حداقل  
حضور من بهت زمان می ده. در ثانی، برای گرفتن  
چیزی که می خوای، دادن من بهش می تونه یه گزینه  
باشه.»

از طناب پایین رفتم و ویلیام به دنبالم داخل قایق  
پارویی نشست. یه پارو رو هودش دست گرفت و  
پاروی دوم رو به من داد. قطعاً با یه دست  
نمی‌تونست کامل پارو بزنه. به سمت گذرگاه پارو  
زدیم. از کشتی که فاصله گرفتیم، با نزدیک شدن به  
گذرگاه تلاطم آب بیشتر احساس می‌شد.  
«واقعاً فکر می‌کنی من تورو به سیرن می‌دم و تنها  
برمی‌گردم؟»

پوزخندی روی صورتش شکل گرفت و گفت:  
«این‌طوری برای همیشه از دردسر من خلاص می‌شی.  
همون چیزی که می‌خواستی.»

«فقط یه نفر حق داره تورو اذیت کنه ویلیام. اون یه  
نفر هم منم. نه هیچ‌کس دیگه.»

جواب نداد، به خیره نگاه کردم بسنده کرد. از این که  
مجبور بودم نقش بازی کنم تا اون قدری بهم اعتماد  
کنه که کافی باشه، حس بدی داشتم. من مثل ویلیام  
نبودم، سخت بود این اندازه پست بودن.

سرم رو بالا گرفتم و به ققنوس چشم دوختم که  
همراهمون می اومد. به گذرگاه که ویلیام گفت:  
«کشتی چوبی رو به من بده لطفاً»  
«چرا؟»

با عجله توضیح داد: «اون کشتی یه قابلیت دیگه هم  
داره. مردی که اونو داشته باشه صدای سیرن روش اثر  
نمی ذاره. زود باش نمی خوام شاهد این باشی که یه  
آدم مسحور شده و مسخ شده ممکنه چیکار کنه.»

کشتی چوبی رو از لباسم بیرون آوردم و به سمت  
ویلیام گرفتم.

«یه آدم مسحور شده دقیقاً چه اتفاقی واسه‌اش میفته؟»

کشتی رو توی لباسش پنهان کرد و گفت: «مردهایی

که مسحور سیرن می‌شن احساس می‌کنن اون

زیباترین موجود دنیاست. اون قدر زیبا که هیچ چیزی

قابل قیاس باهاش نیست. اولین چیزی که درونشون

شکل می‌گیره، تمایل به رابطه با اون زن زیباست. این

تمایل به قدری شدیدیه که ذهن دیگه به هیچ چیز دیگه

فکر نمی‌کنه. بنابراین سیرن به اولین هدف یعنی

آمیزش می‌رسه، خب رابطه شروع می‌شه و قبل از

رسیدن به اوج، وقتی هیجان‌ات بدن اون مرد به نهایت



می‌رسن، سیرن قلبشون رو از سینه در میاره و  
می‌خوره.»

ابروهام متعجب بالا رفتن و حالتی انزجارآمیز بهم  
دست داد. حق با ویلیام بود قطعاً دلم نمی‌خواست  
شاهد چنین چیزی باشم.

«چطور تونست تورو زنده نگه داره؟»

«خب نمی‌شه انگار کنیم که من برای اکثر زنها  
جذاب هستم. حتی اگه اون زن واقعاً یه انسان نباشه.»  
صدایی از اعماق گذرگاه به گوشم رسید. صدایی  
شبیه به ترانه‌ای زیبا...

قایق از مسیر آبراه گذرگاه داخل شد و سقف تاریک  
گذرگاه مانع رسیدن نور به داخل شد. رگه‌های کم

فروغ نور از بعضی فواصل مسیر رو روشن کرده  
بودن، اما نور چندان کافی نبود.  
«این صدا...»

ویلیام جواب داد: «آواز سیرن...اون حضور ما رو  
احساس کرده.»

۳۹۱

جلوتر که رفتیم جریان صدا قوی تر شد، دلنشین ترین  
صدایی که به عمرم شنیده بودم. انگار ذره ذره وجودم  
منقلب شد. اشک توی چشمام حلقه زد و قلبم از  
شدت دلنشین بودن آوا به لرزه افتاد. صدایی زیباتر از  
این در دنیا وجود داشت؟

انگار به نرمی مخمل و به گوش نوازی چهچهه بلبل بود. انگار این آواز رو بارها و بارها شنیده بودم، مثل لالایی هر شب، همیشه روی دریا شنیده بودم اما تشخیص نداده بودم. همیشه از دور شنیده می شد، اما مغزمون قادر به تفکیک و تشخیصش نبود.

ویلیام گفت: «وقتی صدای سیرن رو می شنوی حس می کنی به قدری آشناست که انگار همیشه شنیدی. همیشه این آواز توی عمق دریا جریان داشته برای همین، برای ذهنت آشناست چون قبلاً با مغزت می شنیدی و حالا با گوشات می شنوی.»

پاروها رو داخل قایق گذاشت و قایق رو به قسمت سنگی گذرگاه چسبوند.

«وقت پیاده شدنه. از آخرین باری که اینجا بودم همه  
چی بدجوری نابود شده.

به بوته‌های خشک شده گیاه‌هایی گرد و قارچ مانند  
روی مسیر آب چشم دوختم. حدس زدم همون  
درختچه‌ای باشه که قایق چوبی ازش ساخته شده.  
درختچه‌های کوچیک سیاه شده‌ای که مدت‌ها بود  
زندگی ازشون رخت بسته بود.

بستر آبراه گذرگاه عمیق اما باریک می‌شد. از نوع  
سنگ‌های زیرپام می‌تونستم بفهمم قبلاً تمام این مسیر  
پر از آب بوده تا کشتی‌ها ازش عبور کنن اما حالا  
گریان آب کم و کم‌تر می‌شد تا به مرور تمام گذرگاه  
خشک بشه.

از بین سنگ‌های بلند و صخره مانند آب مثل آبشاری  
پایین و داخل حوضچه‌ها می‌ریخت و خزه‌های سیاه  
همه جا دیده می‌شدن.

صدایی شبیه به خزیدن چیزی به گوشم رسید.  
ویلیام دستم رو گرفت و من رو پشت خودش کشید.  
سعی داشت تا حد ممکن در معرض دید نباشم.  
با صدای بلندی گفت: «اوفلیا...من برای دیدنت  
اومدم. امیدوارم هنوز منو یادت باشه...»  
صدای آواز قطع شد.

«اوم فکر نکنم این نشونه خوبی باشه.»

کمی مکث کرد و دوباره صدا زد. صدایش در  
دالان‌های تاریک می‌پیچید و هر کلمه چندباری تکرار  
می‌شد.

«اوفلیا من...»

صدایی بلند و گوش‌خراش باعث شد دستامون رو  
روی گوشامون بذاریم.

«تو...چطور جرات کردی دوباره پاتو اینجا  
بذاری...دزد کثیف...»

صدایی دورگه، جیغ‌مانند و گوش‌خراش.

«بذار برات توضیح بدم. من مجبور بودم برم. کاری  
بود که باید انجامش می‌دادم. می‌بینی که برگشتم. حالا  
اینجام...»

سایه‌ای از پشت صخره‌ها بیرون اومد. سایه‌ای عظیم و تاریک. جثه‌ای که از انسان بزرگ‌تر بود. وقتی قدم جلو گذاشت و رشته‌های نور بهش تابید بهت زده به موجود مقابلم خیره موندم.

موهای سیاه، کثیف و بهم‌چسبیده‌ای که لجن ازش آویزون بود، چشم‌های ریز و حریص توی صورتی پهن و دراز، لب‌هایی گوشتی به رنگ بنفش خالدار و بدنی شبیه کرکسی پیر، پر از پره‌ای آویزون و گوشت چروکیده که به سختی خودش رو جلو می‌کشید.

زشت‌ترین موجودی که به عمرم دیده بودم!

«هنوزم مثل قبل زیبایی اوفلیا...»

ناباورانه به ویلیام خیره شدم.

ویلیام جوری نگاهی می کرد انگار داشت یک پری  
زیباروی رو می دید. صدای ققنوس توی سرم گفت:  
«ویلیام و هر مردی اون رو به شکلی متفاوت می بینه.»  
تصویری که ققنوس می خواست نشونم بده توی سرم  
نقش بست. تصویر دختری با موهای مشکی به رنگ  
شبق، چشم‌هایی درخشان و آبی رنگ، پوستی شفاف  
و لبخندی با دندون‌های مروارید مانند، اندامی زنانه،  
برهنه و چنان زیبا که نمی شد نگاه ازش گرفت.  
پس ویلیام موجود نیمه انسان نیمه کرکس مقابلش رو  
به شکل چنین حوری زیبایی می دید.

۳۹۲

«تو از من دزدی کردی... تو باعث شدی...»



صورتش لحظه به لحظه تیره‌تر و هیبتش بزرگ و  
بزرگ‌تر می‌شد.

«باعث شدی گذرگاه من به چنین حال و روزی بیفته.  
من سال‌هاست به‌خاطر تو نتونستم پا داخل آب  
بذارم...»

چیزی شبیه به بخاری داغ ازش بیرون می‌زد و مدام  
داشت بیشتر از قبل پف می‌کرد. حرف زدن ویلیام  
باهاش بدترین راه حل ممکن بود. ویلیام رو کنار زدم  
و جلو رفتم.

«من او مدم باهات صحبت کنم بانو.»

با دیدن من یکه خورد، این قدر حواسش پی ویلیام  
بود که حتی متوجه حضور من هم نشده بود.

«یه زن؟»

رنگ صورتش داشت به ارغوانی تغییر می کرد.

«بله. من تورو به شکل واقعی خودت می بینم. این به خاطر دزدیده شدن کشتی چوبیه؟ ویلیام باعث شده این اتفاق برای تو و این گذرگاه دردناک بیفته؟»

دستاش رو روی صورتش گذاشت و با خشم فریاد زد: «من زشت نیستم... من زیباترین موجود زمینم.»

«البته که زشت نیستی. تو زیبایی... صدای تو زیباست، زیباترین صدایی که به عمرم شنیده بودم.»

دستاش رو از روی صورتش برداشت. تعریف و تملق انسان های چاپلوسی که مسحور صدای جادویی می شدن و با دیدن ظاهر دروغین تعریف دروغین می کردن، با گفته های انسانی که خود واقعیش رو

می‌دید و فرار نمی‌کرد و زشت خطابش نمی‌کرد فرق داشت و سیرن می‌تونست این تفاوت رو متوجه بشه. بدون ترس جلو رفتم، بهش نزدیک شدم و گفتم: «من به اینجا اومدم تا با بانویی صحبت کنم که همه می‌گن زیباترین صدای دنیا رو داره.»

متوجه شدم کم‌کم دوباره داره اندازه‌اش کوچیک می‌شه و صدای دورگاه‌اش ملایم و ملایم‌تر می‌شه. «چرا با این دزد اومدی؟»

نگاهی پر از تحقیر به ویلیام انداختم و گفتم: «اون اسیر منه. در ازای بخشیدن زندگیش بهش گفتم من رو به اینجا بیاره. عذر می‌خوام که قبل رسیدن نشدن پیشکشی درخور پیدا کنم. اما فکر می‌کنم ما دخترها بتونیم بهتر باهم معامله کنیم.»

لفظ ما دخترها توجه‌اش رو جلب کرد و حالا قدش تقریباً اندازه من شده بود، فقط کمی بلندتر.

به سمت ویلیام برگشتم و گفتم: «چیزی که دزدیدی رو پس بده! همین حالا.»

ویلیام ابروهاش رو با حالتی استفهام‌آمیز بالا داد، با اکراه دست توی جیب لباسش کرد و کشتی چوبی رو بیرون آورد. چشم‌های سیرن با دیدن کشتی چوبی برق زد و من حس تعلق خاطرش به اون کشتی رو احساس کردم.

ویلیام کشتی رو برام پرت کرد، کشتی رو توی هوا گرفتم و مقابل سیرن گرفتم.

«این متعلق به توئه. ویلیام از خوش رویی تو  
سوءاستفاده کرد و چیزی که متعلق بهش نبود رو  
دزدید. من این رو بهت پس می دم اما...»  
مکت کردم. سیرن با اخم گفت: «در ازاش چیزی  
می خواهی.»

به بالا اشاره زدم و گفتم: «فکر کنم با ققنوس من  
آشنایی داشته باشی.»

سیرن سرش رو بالا گرفت و به ققنوس چشم  
دوخت.

«تو... من حضورت رو احساس کرده بودم. چند ماه  
پیش تو آوای حیات سر دادی درسته؟»

ققنوس سرتکون داد و جواب داد: «و تو پاسخ آوای  
من رو دادی.»

در ادامه حرف ققنوس گفتم: «من یه فلوت دارم.  
فلوتی که از هفت دریا تکه تکه پیدا کردم ولی این  
فلوت وقتی توش دمیده می شه کار نمی کنه و به من  
گفتن سه آوای افسانه ای باید باهم دمیده بشن تا  
حیات به فلوت دمیده بشه.»

نگاه سیرن با سوءظن روی من خیره موند و گفت:  
«می خوام ببینمش.»

بدون تعلل از کیسه همراهم فلوت رو بیرون کشیدم.  
نگاه مشتاق سیرن روی فلوت چرخید و گفت: «در  
موردش از خواهرانم شنیده بودم. فلوت سحرآمیز...»  
«تو می دونی این فلوت چه توانایی داره؟»

دستی به صورت پهنش کشید و گفت: «خواهرانم از  
اجدادمون در موردش شنیده بودن. می خوای در

موردش بشنوی؟ همراهم بیا. می‌خوام گذرگاه من رو ببینی.»

به سمت تاریکی پشت سرش حرکت کرد و درحالی که می‌رفت گفت: «فقط خودت. نمی‌خوام اون دزد کثیف رو ببینم. حیف که هم صحبت مهمی برای من هستی و گرنه قلبش رو مقابلت از سینه می‌دریدم.»

با چشم و ابرو برای ویلیام خط و نشون کشیدم و پشت سر سیرن حرکت کردم. فینیکس بالای سرم پرواز می‌کرد و مراقب هر خطر احتمالی بود.

۳۹۳

ستارگان سرنوشت:

از پیچی تاریک عبور کردیم، صدای جریان آب از هر طرف به گوش می‌رسید. گوشه و کنار سنگ‌های تیز

و خاکستری، گاهی جمجمه یا استخوانی شکسته دیده می‌شد. سیرن با چالاکی از روی سربالایی سنگی بالا رفت. ایستادم و به انبوه سنگ‌های بدشکلی که روی هم قرار گرفته بودن و تپه‌ای بلند رو ایجاد کرده بودن چشم دوختم. با کمی دقت متوجه شدم چیزی که بهش خیره هستم سنگ‌های بدشکل نیستن بلکه مجموعه‌ای از استخوان‌های نیمه پوسیده قربانیان سیرن هستن که روی هم جمع شده و تلی بزرگ رو ایجاد کرده بودن. ققنوس بلندم کرد و بالای تل گذاشت.

سیرن روی تخته سنگی بزرگ و پهن نشست و گفت:



«اینجا قلمرو منه. تخت پادشاهی من. روزی اینجا زیبا بود که چشم هر ملوان و کاپیتانی رو خیره می کرد و حالا یه زباله دونی شده.»

«امیدوارم بعد از پس گرفتن چیزی که ازت دزدیده شده، زیبایی به قلمروت برگرده. مردها همیشه اعتماد رو می دزدن و قلبی شکسته رو به جا می دارن.»

سیرن مشتاقانه به من خیره شد و گفت: «کسی از تو هم چیزی دزدیده؟»

«البته. زندگیم رو دزدید و قلبم رو شکست. حالا توی سینه منم جای قلب، یه تخته سنگ ناهموار قرار داره.»

سیرن که به نظر راضی می رسید شروع به تعریف افسانه کرد.

«نمی‌دونم چیزی که شنیدم چقدر حقیقت داره، ولی  
من داستانی که نسل به نسل شنیدم رو برات تعریف  
می‌کنم. فلوت سحرآمیز به دست مردم هفت سرزمین  
تراش خورده بود. از سنگی نایاب که فقط یدونه ازش  
توی هر دریا پیدا می‌شد هر تکه‌ی تراش خورده به  
نشانۀ اتحاد مردم هفت دریا بهم متصل شدن و  
فلوتی یک‌پارچه ساخته شد، فلوت سال به سال دست  
به دست، سرزمین به سرزمین می‌چرخید. مادامی که  
در فلوت دمیده می‌شد، پلیدی‌ها و شیاطین عقب  
رونده می‌شدن و صلح پایدار در دنیا حاکم بود. تا  
این که طمع و تاریکی به مردم روی آورد. هرجایی که  
حرف از قدرت باشه، پشتش سایۀ تاریک طمع پیدا  
می‌شه.»

چشم‌هاش توی تاریکی برق زدن و هیجان در  
صداش انعکاس پیدا کرد. به نظر می‌رسید سیرن  
مدت‌ها هم صحبتی نداشته و حالا داشت از تعریف  
کردن خاطره‌ای دور نهایت لذت رو می‌برد.

«بعدش چی شد؟»

«مردم یکی از سرزمین‌ها سر سال حاضر به تحویل  
دادن فلوت نشدن و خواستن مدت بیشتری فلوت رو  
نگه‌دارن، تعادل بهم خورد و شکافی بین اعتماد مردم  
بهم شکل گرفت، اونا شروع به مجادله کردن و کم‌کم  
دعوایی سر فلوت شکل گرفت و هر سرزمین  
خواستار تکه خودش از فلوت شد و این‌طوری بود  
که فلوت از هم پاشید و هر تکه به سرزمین خودش  
برگشت. فلوتی که آورنده صلح به زمین بود، فلوتی

که دور کننده تاریکی و پلیدی بود، خاموش شد و  
قدرت خودش رو به خاطر طمع مردمی که با  
دست‌های خودشون ساخته بودنش از دست داد. سر  
تصاحب تکه‌های فلوت خون‌های زیادی به زمین  
ریخته شد و یه روز تمام تکه‌های فلوت ناپدید شدن.  
تکه‌های فلوت به جای اصلی خودشون، به زیر دریا  
برگشته بودن، اما اونا دیگه سنگ‌هایی خالص، پاک و  
اصیل نبودن، بلکه تکه‌هایی آغشته به خون بودن.»  
متعجب گفتم: «فلوت قدرتش رو از دست داد؟ یعنی  
اگه سه آوا به فلوت حیات بدن فلوت دوباره قدرتش  
رو به دست میاره؟»

سیرن به سمت من شیرجه زد و صورتش در فاصله  
نزدیکی با صورتم قرار گرفت. سعی کردم به کرم‌هایی

که از بین دندون‌هاش بیرون زده بودن و به این طرف  
و اون طرف می‌چرخیدن دقت نکنم اما بی‌اراده موهای  
پشت گردنم سیخ شده بود.

«نه! نه! هیچ‌انگیزترین بخش داستان همین جاست.  
فلوت آلوده طمع سازندگان شد و کم‌کم کاربردش  
تغییر کرد. فلوت چیزای دیگه‌ای رو از سازندگان  
جذب کرد، طمع، قدرت، تاریکی... فلوت سال‌هاست  
خاموش مونده و تمام این انرژی‌ها رو درون خودش  
جای داده. زمانی که سه آوای حیات درونش دمیده  
بشه، فلوت بار دیگه بیدار می‌شه و هرکسی که  
صاحب فلوت باشه و در فلوت بدمه، می‌تونه به کل  
هفت دریا فرمانروایی کنه. با دمیدن توی این فلوت،

تمام موجودات هفت دریا به فرمان صاحبش در  
میان.»

برای چند لحظه در سکوت به حرف سیرن فکر کردم.  
تمام موجودات هفت دریا؟

«منظورت از تمام موجودات هفت دریا چیه اوفلیا؟»  
با اشتیاقی وافر و صدایی که از هیجان می‌لرزید گفتم:  
«تمام موجودات تاریکی که در اعماق دریاها پنهان  
شدن. هر پلیدی که در هفت دریا وجود داره. هر  
شیطانی که سال‌هاست در اعماق اقیانوس‌ها به خواب  
فرو رفته. اوه دختر دریا پر از تاریکی‌های خفته‌اس که  
منتظر فرمان فلوتن تا بیدار بشن! کسی که به فلوت  
قدرت بده و درونش بدمه...می‌تونه به ارتش تاریک  
دریا فرمان بده!»

مات و مبهوت به اوفلیا خیره موندم. بادپا فلوتی رو تکمیل کرده بود که باهاش می‌شد کنترل هفت دریا رو به دست گرفت، اما فلوت رو پنهان کرده بود و ما رو به این مسیر کشونده بود تا فلوت رو احیا کنیم. چرا؟

چرا خودش برای چنین کاری نیومده بود؟  
 ققنوس به ندای ذهنم جواب داد و گفت: «چون اون تبدیل به صاحب هلندی شد. کسی که به خدمت سیرا در میاد دیگه روح پاکی نداره ایزابل. برای زاده شدن من، یه نفر با ذات و روحی پاک لازم بود.»

نه حتی ویلیام...

بادپا دو گردنبند برای دو نوه به ارث گذاشت. یکی  
برای نوه‌ای از پسرش که می‌دونست ذات پسرش رو  
به ارث می‌بره و می‌تونه واسه کارهای پلید و کثیف  
ازش استفاده کنه و دومی برای نوه دختری که  
می‌دونست ذاتش رو از مادرش به ارث می‌بره. بادپا  
قمار بزرگی کرده بود تا بتونه به هدفش برسه. یه  
اشتباه توی محاسباتش همه چیز رو به باد می‌داد و  
نقشه‌هاش رو نقش بر آب می‌کرد.  
اون به ما نیاز داشت تا فلوت رو براش تکمیل کنیم.  
بادپا نیاز به نجات پیدا کردن نداشت! نیاز به دو برده  
احمق داشت که چشم بسته اهدافش رو پیش ببرن.  
سیرن یا بی‌حوصلگی گفت: «داری حوصله‌ام رو سر  
می‌بری. چرا خشکت زده؟»



به خودم او مدم و گفتم: «بخشید. محو داستانت شده بودم.»

کشتی چوبی رو به سمتش گرفتم و گفتم: «متاسفم به خاطر مدتی که مجبور شدی سختی بکشی.»

دستش رو جلو آورد و کشتی رو از دستم قاپید. به محض لمس کردن بدنه کشتی چوبی بدنش به لرزی شدید افتاد، انگار اجزای بدنش کش می‌اومدن. تکه تکه پوست و گوشتش مثل چرمی فاسد روی زمین ریختن. تلوتلویی خورد و جیغ بلندی کشید و از بالای تل سنگی خودش رو داخل آب کم عمق پایین گذرگاه پرت کرد. به سمت پایین خم شدم و بهش چشم دوختم، کف نقره‌ای رنگی روی سطح آب ظاهر شد و از بینش الهه‌ای با زیبایی افسانه‌ای بیرون

اومد. پاهایی کشیده و تراش خورده، کمری باریک و  
سینه‌هایی خوش‌فرم، چشم‌هایی کشیده به رنگ دریا،  
لب‌هایی سرخ و موهایی بلند و مواج...

ملوان‌ها حق داشتن شیفته چنین زیبایی می‌شدن. به  
کمک ققنوس پایین رفتم. اوفلیا خرامان به سمتم اومد  
و گفت:

«ازت ممنونم که چیزی رو بهم برگردوندی که حیات  
گذرگاه بهش بستگی داشت. در ازای خدمتی که  
کردی، من چیزی که می‌خواهی رو بهت می‌دم.»

دست داخل آب کرد و صدفی سفید رنگ بیرون  
آورد، چشماش رو بست و زیباترین آوایی که می‌شد  
شنید رو سر داد.

صداش در گذرگاه منعکس شد. صدایی لطیف و  
دلنشین که بی شک صدای پریان بود.

بند بند وجودم از شنیدن چنین آوایی به لرزه افتاد و  
صورتم از اشک خیس شد.

صدف رو توی دستم گذاشت و گفت: « آوای من،  
آوای ققنوس و آوای درخت حیات اگه همزمان با  
دمیدن صاحب فلوت باشن، به فلوت حیات می دن.»  
سرم رو خم کرده و تعظیمی کوتاه کردم.  
«ممنونم. لطف بزرگی بود.»

با صدایی شیرین خندید و گفت: «همون طور که گفתי  
دخترها بهتر می تونن باهم معامله کنن.»

نگاهش به جایی پشت من خیره موند و چهره‌اش  
درهم رفت.

«بهتره بری و اون دزد دریایی احمق رو با خودت  
ببری. حالا که کشتی رو نداره صدای من روش اثر  
گذاشته و نمی‌تونم قول بدم به وسوسه کشتنش غلبه  
کنم.»

لبخند زدم و دوباره تعظیم کردم، سپس با ققنوس  
برگشتم و مسیری که رفته بودیم رو به عقب  
برگشتیم.

ویلیام دهانه گذرگاه به زانو افتاده و صورتش مسخ  
شده بود و هذیون‌وار اسم او فلایا رو صدا می‌زد.  
با تأسف سر تکون دادم و گفتم: «باید برش گردونیم  
به کشتی تا اثر صدای سیرن از ذهنش بره.»

باید به کشتی برمی گشتم. باید صندوقچه پدرم رو باز می کردم.

باید می فهمیدم ما داشتیم مرتکب چه اشتباهی می شدیم!

حیات بخشیدن به فلوت اشتباهترین حرکت ممکن بود. فلوتی که ارتش تاریک رو کنترل می کرد...

و این به معنای یه فاجعه بود!

۳۹۵

xxx

ققنوس با هیبتی کوچک شده خودش رو داخل کابین جا داده بود، ویلیام هنوز تحت تاثیر آوای سیرن

هذیون می گفت و نگاه شیفته اش به نقطه ای خیره بود.  
صندوقچه پدرم رو روی زمین گذاشتم و بهش خیره  
شدم. ققنوس در ذهنم گفت: «می خوای چیکار کنی  
ایزابل؟»

«می خوام بازش کنم. می خوام ببینم پدرم چه چیزی  
رو از هلندی دزدیده.»

سرش رو با مخالفت تگون داد و گفت: «به نظر من  
ایده خوبی نیست. حتماً دلیلی داشته که پدرت اینو  
دزدیده.»

«البته که دلیل داشته. ولی تا باز نشه دلش مشخص  
نمی شه. نقش پدر و مادرم توی این ماجرا مشخص  
نمی شه. چرا پدرم رافائل اینو برای اندرو گذاشت؟»

چرا برای من نه؟ چرا جایی پنهانش کرد که اندرو  
بتونه پیداش کنه ولی من نتونم؟»

ققنوس با لحنی منطقی گفت: «شاید چون نباید  
پیداش می کردی.»

تا زمانی که صندوقچه باز نمی شد، هرگز نمی تونستم  
نیمه پنهان قضیه رو بفهمم. داخل این صندوقچه چی  
بود که برای هلندی ارزش داشت؟ پدرم از پدر زنش  
بادپا چی دزدیده بود؟

از جا بلند شدم و مقابل ویلیام زانو زدم. دستم رو بالا  
بردم و شونه اش رو تگون دادم.

«ویلیام. مسخره بازی بسه. باید حرف بزنیم. صدامو  
می شنوی؟ کله پوک؟ باتوئم.»

با انگشتم چند بار تق تق به پیشونیش زدم. نگاهش  
گیج روی من چرخید و لب زد: «دوستت دارم.»  
اخم کردم و گفتم: «من اوفلیا نیستم. ایزابلم...می‌خواهی  
سر عقل بیای یا باید یه لگد بزنم وسط پاهات؟»  
دستش بالا اومد، انگشت شستش روی لبام کشیده  
شد و گفت: «من بل رو دوست دارم.»  
احساس کردم تمام بدنم منجمد شد. حالا که عقلش  
سرجا نبود، حالا که هوش و حواس درستی نداشت،  
قطعاً حرفی که زده بود دروغ و نیرنگ نبود. دستش  
بین موهام چنگ شد و منو به سمت خودش کشید.  
قبل از این که بتونه منو ببوسه دست راستم ناخودآگاه  
با تمام قدرت سیلی توی صورتش زد. انگشتاش  
سست شدن و چشماش از حالت گیجی درومدن.



خودم رو عقب کشیدم، اخم کردم و گفتم: «اگه تا  
چند دقیقه دیگه خودت رو جمع و جور نکنی دومی  
رو یه جوری می زنم که...»

نفس عمیقی کشیدم و خشمم رو کنترل کردم. به  
سمت صندوقچه برگشتم و رو به ققنوس گفتم:  
«بازش می کنم. شاید داخلش چیزی باشه که بتونه  
کمکم کنه.»

کلید هرمی رو بیرون آوردم و داخل قفل  
چرخاندمش. ویلیام دستش رو روی سرش گذاشت  
و نالید: «چه اتفاقی افتاده؟»

«صبح بخیر! به نظر میاد شما مردا در مقابل آواز یه  
سیرن هیچ مقاومتی ندارین. ما آوای سیرن رو داریم و  
حالا من می خوام این صندوقچه لعنتی رو باز کنم.»

دستش رو روی سرش گذاشت و از درد نالید،  
بی تعادل بلند شد و گفت: «خب؟ پس فقط باید آوای  
درخت رو به دست بیاریم.»

انگشتم رو تهدیدآمیز به سمتش گرفتم و گفتم: «ما  
دیگه قرار نیست هیچ کاری بکنیم. هیچی! دستور دادم  
به سمت خونه پدریم حرکت کنیم. ملوان‌ها رو به  
زودی مرخص می‌کنم. هرکسی با سهمیه گنج خودش  
می‌ره و یه سال راحت زندگی می‌کنه. ما گنجون رو  
داریم. دیگه هیچ کار اضافی انجام نمی‌دیم.»

ویلیام متعجب گفت: «اما فلوت... نجات بادپا؟»  
این بار نتونستم جلوی فوران عصبانیت رو بگیرم و  
فریاد زدم: «بادپا نیازی به نجات نداره احمق! تو حتی  
نمی‌دوننی واقعاً داری چیکار می‌کنی! من می‌دونم چرا

داری این قدر تقلا می‌کنی ویلیام. تو هرگز از طرف  
پدرت پذیرفته نشدی. تو با تحقیر بزرگ شدی.  
خانواده‌ات هرگز تو رو نخواستن! حالا تو داری بال  
بال می‌زنی که از طرف پدر بزرگت پذیرفته بشی. که  
اون تاییدت کنه! که اون کاری که خانواده‌ات نکردن  
رو در حقت انجام بده. فکر می‌کنی این طوری تبدیل  
به نوه محبوب پدر بزرگت می‌شی؟ محبتی که از  
پدرت دریافت نکردی رو از اون دریافت می‌کنی؟»  
با پوزخند و تاسف سر تکون داد و گفتم: «اگه  
این طوری فکر می‌کنی برات متاسفم. تو اون پسر  
بچه‌ای نیستی که بادپا با چندتا جمله محبت‌آمیز  
مسخس کرد تا چشم بسته هرکاری رو انجام بده. تو  
بزرگ شدی ویلیام! از عقلت استفاده کن... بادپا هرگز

نه من رو خواسته نه تورو... ما رو کنار هم خواسته تا  
به اهدافش برسه. تا الان نمی دونستم چه اتفاقی داره  
میفته اما حالا که می دونم، هرگز نمی ذارم به چیزی که  
می خواد برسه.»

انگار چیزی توی چشم های ویلیام شکست. ققنوس  
بهم هشدار داد: «اون هنوز نمی دونه. خودت رو کنترل  
کن ایزابل... اون هرگز نمی دونست داره چیکار می کنه.  
فکر می کرد داره بزرگترین دزد دریایی دنیا که از قضا  
پدر بزرگشه رو نجات می ده.»

ویلیام با صدایی آهسته گفت: «من نمی فهمم...»

رو به ققنوس گفتم: «بهبش نشون بده!»

ققنوس چشماش رو بست و تصویر اتفاقاتی که در  
گذرگاه افتاده بود در ذهن ویلیام تداعی شد. صدای  
سیرن... حرف‌هایی که زده بود... فلوت و همه چی...»  
وقتی ویلیام دوباره چشم‌هاش رو باز کرد، برای اولین  
بار حالتی غریبه رو توی صورتش دیدم. حالتی که  
پیش از این هرگز ندیده بودم.  
ناامیدی...

۳۹۶

لب‌هاش به آرومی لرزیدن و گفت: «نه!»  
«بخوای یا نخوای باید باورش کنی. تو هرگز برای  
اون اهمیتی نداشتی. اون تورو فقط به چشم یه

پسر بچه کوچولوی ابله دید که اونو به شکل یه خدای  
قدرتمند می‌دید، تو بادپا رو مثل یه بت دوست داشتی  
ویلیام و چی راحت‌تر از گول زدن به بچه‌تنها و طرد  
شده؟»

سایه شکست باورهاش بیشتر توی چشم‌هاش  
آشکار شد.  
«داری اشتباه می‌کنی...»

هرگز این حالت تدافعی رو در ویلیام ندیده بودم.  
انگار چیزی که همه عمر بهش باور داشت جلوی  
چشم‌هاش شکسته بود. انکار کردن در این حالت  
امری طبیعی بود. نمی‌خواست قبول کنه بادپا اون  
چیزی که فکر می‌کرد نیست.

«بادپا اون بابانوئل مهربونی نیست که قراره توی  
کریسمس هدیه داخل جورابای آویزون به شومینه‌ات  
بذاره ویلیام. تنها چیزی که از بادپا نصیبمون می‌شه  
مصیبت و بدبختیه.»

ویلیام آخرین تلاشش رو کرد و گفت: «اما سیرا توی  
پیشگویی که به تو داد، تصویر سه آوا رو کشید!»  
خنده‌ام گرفت، سرم رو با شدت تکون دادم و گفتم:  
«تاحالا کدوم یکی از پیشگویی‌های سیرا به نفع  
دیگران بوده ویلیام؟ سیرا همیشه چیزی رو بیان  
می‌کنه که به نفع خودش باشه! یه موجود تاریک، فقط  
یه آینده تاریک رو رقم می‌زنه.»

داخل و سایلیم دنبال پیشگویی سیرا گشتم. کاغذ  
پوستی رو مقابل ویلیام گرفتم و گفتم: «می‌دونی دیگه  
حالم از سیرا و بادپا و همه چی بهم می‌خوره.»  
کاغذ پوستی رو داخل سطل کنار اتاق انداختم و  
گفتم: «فینیکس تمومش کن.»

شعله‌های آتش فینیکس داخل سطل پخش شدن و  
کاغذ پوستی شروع به سوختن کرد. به سمت  
صندوقچه برگشتم. عواقب باز کردن این صندوقچه  
هرچی که بود می‌پذیرفتم اما دیگه قرار نبود توی  
بی‌خبری بمونم. باید می‌فهمیدم.

کلید رو چرخوندم و در صندوقچه باز شد. داخل  
صندوقچه فقط دو وسیله بود. یه قلب تراشیده



شیشه‌ای که درونش مایعی شبیه به آب بود و زیر  
قلب شیشه‌ای یه دفترچه.

دستم رو داخل صندوقچه بردم و قلب شیشه‌ای رو با  
یه دست بیرون آوردم تا با دست دیگه دفترچه رو  
بردارم که ناگهان انگار شیشه خنک به محض لمس  
انگشتم به آنی مثل زغالی گداخته داغ شد. چنان داغ  
که پوست کف دستم تا مغز استخوان سوخت، جیغی  
کشیدم و انگشتم بی‌اراده قلب بلوری رو پس زدن.  
مقابل چشم‌های حیرت زده هرسه قلب بلوری کف  
زمین افتاد و شکست.

برای چند لحظه همه جا غرق سکون و سکوت شد و  
بعد قطرات ریز آبی که روی زمین ریخته بودن، با

نیرویی عجیب از زمین جدا شدن، توی هوا معلق  
موندن و به‌مدیگه ملحق شدن.

ویلیام لب زد: «اون دیگه چیه؟»

جلو رفتم، دستم رو دراز کردم تا مایع درون هوا رو  
لمس کنم. هنوز دستم بهش نرسیده بود که مایع با  
قدرت داخل زمین فرو رفت و موجی سنگین همه ما  
رو به عقب پرت کرد. کشتی تکون مهیبی خورد و  
صدای شکافته شدن آب رو شنیدم. ققنوس از کابین  
بیرون زد و دنبال حجم آب رفت.

صداش رو درون ذهنم شنیدم که گفت:

«هرچی که بود داخل دریا فرو رفت. به اعماق

اقیانوس!»

۳۹۷

ویلیام به دفترچه اشاره کرد و گفت: «باید بخونیمش.

حتما داخلش چیزی نوشته که کمکمون می‌کنه.

هرچیزی که داخل اون شیشه بود، الان آزاد شده. یه

حسی بهم می‌گه این اصلاً به نفع ما نیست.»

معلوم بود که به نفع ما نبود. از دست خودم عصبی

بودم. چرا نتونسته بودم همین یه کار مهم رو درست

انجام بدم؟ از بین برده بودمش... هر شانس کوچیکی

که مونده بود هم از بین برده بودم.

چیزی که پدرم مدت‌ها سالم نگهش داشته بود حالا با

دستای من از بین رفته بود. دستم رو عصبی روی

صورتم کشیدم و غریدم: «باید بیشتر مراقب می‌بودم.

اصلاً نباید بهش دست می‌زدم. لعنتی لعنتی!»

ویلیام به سمتم اومد، آستینم رو کشید و گفت:

«دستت...»

مسیر نگاهش رو دنبال کردم و توجهم به کف دستم جلب شد.

کف دستی که باهاش قلب شیشه‌ای رو لمس کرده بودم، تماماً سیاه شده بود. مثل این که پوستم کاملاً سوخته باشه اما دردی نداشتم. دستم رو توی دستاش گرفت و انگشتش آهسته روی پوستم کشیده شد.

«درد داری؟»

منتظر موندم تا حس گرمای سرانگشتاش رو احساس کنم...

«نمی‌تونم چیزی حس کنم.»

«مطمئنی؟ هیچ دردی؟ سوزشی؟ حتی حس لمس

شدن؟»

«اوهوم.»

قلاب دستش رو آهسته روی قسمت سیاه شده کشید.

«حالا چی؟»

سرم رو به نشونۀ نه تگون دادم. انگار عصب‌های

کف دستم به کل از بین رفته بودن. کمی محکم‌تر

کشید تا خراشی روی سطح سیاه پدیدار بشه اما باز

هم حسی نبود.

«هیچی!»

نگرانی روی صورتش نقش بست. نیازی به ترحم،

نگرانی یا هیچ حس دیگه‌ای از طرف ویلیام نداشتم.

دستم رو از دستش بیرون کشیدم و سراغ دفترچه  
رفتم. روی زمین نشستم، ویلیام هم کنارم نشست و  
منتظر به من چشم دوخت. نفس عمیقی کشیدم و  
دفترچه رو باز کردم.

۳۹۸

دفتر یادداشت‌های رافائل تورنادو  
یک بار دیگر دست خالی به خانه برگشتم. بعد از  
هشت ماه جست‌وجوی مداوم بدون این که هیچ  
دست‌آوردی داشته باشد...

نگاه ناامید الای بدترین چیزی بود که بهم یادآوری  
می‌کرد تنها خواسته کوچک هم‌سرم را نتوانستم  
برآورده کنم. نه که نخواسته باشم، نمی‌توانستم. پیدا

کردنش مانند این بود که دنبال یک کاه در انبار کاه  
باشم. از روز اولی که ازدواج کردیم فقط یک خواسته  
داشت. همین یک خواسته...

که پدرش را پیدا کنم.

هرباری که دست خالی برمی گشتم تا صبح صدای  
هق هق گریه هایش از اتاق بالایی می آمد. افسانه های  
بسیاری در مورد بادپا سر زبان ها افتاده. می گویند  
کاپیتان مغرور سال هاست روحش را به شیطان  
فروخته و تبدیل به هلندی شده. هیچ کس او را به یاد  
نمی آورد، از ده ها سال پیش تا به حال هیچ کس او را  
زنده ندیده و الای هنوز مصرانه اعتقاد دارد پدرش  
زنده است.

نمی‌توانم قلبش را بشکنم و بگویم پدرش اگر  
می‌خواست او را ببیند حتما تلاش می‌کرد تا دخترش  
را پیدا کند.

تمام شب را در دفتر کارم مانده و نقشه‌ها و برگه‌ها و  
هرچیزی که می‌شد را چندین و چند بار بررسی  
کرده‌ام. نیست...هیچ چیزی که نشانی از بادپا را در  
خود داشته باشد نیست...  
صدای گریه‌های الای را می‌شنوم. دارد در اتاقش راه  
می‌رود، اشک می‌ریزد و با خودش حرف می‌زند.  
شاید اگر فرزندی داشتیم، الای این خواسته نابه‌جا  
را فراموش می‌کرد. دست برمی‌داشت از گشتن به  
دنبال پدری که نمی‌خواست پیدا شود.



هفته آینده باید دوباره به دریا باز گردم. باید خودم  
را به موقع به جلسه سران برسانم. شاید آنجا بتوانم  
ردی یا نشانی از بادپا بیابم.

۳۹۹

xxx

دفتر یادداشت‌های رافائل تورنادو  
از زمانی که ایزابل متولد شده الای کمتر بهانه  
می‌گیرد، کمتر اشک می‌ریزد و بیشتر وقتش را صرف  
ایزابل می‌کند. اما نگاهش هنوز به من نامهربان است.  
الای هرگز مرا نخواست. هرگز دوستم نداشت. از  
همان روز اول فهمیدم فقط برای یافتن پدرش راضی  
به ازدواج با من شد. می‌دانست زندگی با یک دزد

دریایی عاقبتی جز سال‌ها انتظار و تنهایی ندارد اما  
حاضر شد همه این‌ها را به جان بخرد فقط یک‌بار  
بتواند پدرش را ببیند.

هرگز به من لبخند نمی‌زند، از روی وظیفه با من  
صحبت می‌کند، وظایف زناشویی‌اش را اجرا می‌کند،  
لباس‌ها و وسایلم را مرتب می‌کند اما هرگز حرفی از  
علاقه یا محبت نمی‌زند. حتی وانمود هم  
نمی‌کند... این روزها به بهانه ایزابل بیشتر به خانه  
برمی‌گردم. بیشتر سعی می‌کنم جو همیشه سرد خانه  
را به فضایی خانوادگی تبدیل کنم.

در فکر بودم که ملوان‌ها را برای استراحتی چند ماهه  
بفرستم و مدت بیشتری کنار همسر و فرزندم باشم،  
اما همان‌طور که حدس می‌زدم الای از مطرح کردنش

استقبال نکرد. ماندن من در خانه یعنی بی خبری  
بیشتری از بادپا و آنچه برای الای مهم بود من نبودم،  
بادپا بود.

ایزابل...

تمام دل خوشی این روزهای زندگی ام دختر است کحه  
با چشم‌هایی درشت به زیبایی چشم‌های مادرش به  
من خیره می‌شود و با تمامی سروصداهای نامفهوم  
سعی می‌کند توجه‌ام را جلب کند تا در آغوشش  
بگیرم و بین زمین و آسمان بچرخانم. با صدای بلند  
می‌خندد... صدای خنده‌ای که هرگز از الای در خانه  
جریان نداشته با حضور ایزابل نشاط بیشتری به این  
زندگی بی‌روح می‌دهد.

دست‌های کوچکی که با علاقه‌ای واقعی به سمت من  
دراز می‌شوند، این تنها سهم عشقی است که در این  
خانه نصیبم می‌شود. این روزها رابطه‌ام با الای به  
سردی برف‌های زمستان است، دیگر ایزابل بهانه‌ای  
شده تا از هم‌خوابی روی یک تخت هم با من سر باز  
بزند. شب‌ها به بهانه شیر دادن به اتاق ایزابل می‌رود  
و فکر می‌کند نمی‌فهمم که تا صبح برای این که مجبور  
نباشد آغوشم را تحمل کند همانجا روی زمین سرد  
می‌خوابد.

چندباری که برای تجارت به تاون هیلز رفتم، با زنی  
آشنا شدم که چهره زیبایی ندارد، اما رفتار کردن با  
یک مرد را خوب بلد است. به حرف‌هایم با علاقه  
گوش می‌دهد، به خاطراتم از سفرهای دریایی توجه

نشان می‌دهد. وقت‌هایی که آنجا هستم احساس  
بی‌ارزشی نمی‌کنم. بارها در ذهنم او را با الای مقایسه  
کرده‌ام.

الای تمام عشق زندگی من است و من با بودن کنار  
مری هیگینز از خودم انتقام می‌گیرم. زنی که نه اصل  
و نسبش با الای قابل مقایسه است نه رفتار و  
شخصیت و جایگاهش، تنها خوبی که دارد این است  
که به حرف‌هایم گوش می‌دهد.

قصد دارم بادپا را پیدا کنم. به هر قیمتی پیدایش  
می‌کنم و الای را با حقیقت تلخ زندگیش مواجه  
می‌کنم. وقتی از پدرش قطع امید کند شاید بالاخره  
مرا ببیند.

شاید...

xxx

فکرش را هم نمی‌کردم روزی پیدایش کنم. اما شاید من پیدایش نکردم او بود که پیدایم کرد. شنیده بودم کشتی‌هایی که به آب‌های مدیترانه‌ای وارد می‌شوند، در شب‌های طوفانی هلندی را روی آب می‌بینند که برای گرفتن روح ملوان‌های گرفتار شده در طوفان ظاهر می‌شود. حماقت بود اما تمام خدمه را به خطر انداخته بودم تا آخرین شانسم را برای پیدا کردن هلندی امتحان کنم و او آمده بود.

وقتی قدم به عرشه کشتی گذاشت و مقابلم ایستاد نفس در سینه‌ام حبس شد. بادپا را دیدم، یا شاید بهتر

است بگویم چیزی که از بادپا به جا مانده بود. گذر  
زمان تغییری بر ظاهرش نگذاشته بود، اما سیاهی که  
گرفتارش شده بود کاملاً در ظاهرش مشهود بود.  
قبل از آن که خدمه بی گناهم قلع و قمع شوند به  
حرف آمده بودم. گفته بودم همسر الای هستم.  
دخترش! با شنیدن اسم الای مکث کرده بود. انگار  
داشت گذشته و خاطره‌ای قدیمی را به یاد می‌آورد.  
نگاهش به من خیره مانده بود. به سرعت گفته بودم  
همسر مدت‌هاست در انتظار دیدن اوست. به نظر  
نمی‌رسید برایش اهمیتی داشته باشد. اصلاً به نظر  
نمی‌رسید انسانیتی درونش وجود داشته باشد.  
مقابلم که ایستاد تمام وجودم از وحشت یخ زد.  
ترسناک بود... موجودی به آن سردی، به آن تاریکی،

بی دلیل نبود که هلندی وحشت به جان تمام دریا  
می انداخت.

«من خانواده ای ندارم.»

تنها جمله ای که گفته بود و لحظه ای بعد دیگر اثری  
از او و افرادش روی عرشه کشتی من نبود. من مانده  
بودم و ملوان هایی بیهوش که هیچ کدام صبح روز بعد  
وقایع شب گذشته را به یاد نمی آوردند. مرا زنده  
گذاشته بود. شاید دلش به حال دخترش سوخته بود.  
هرچه بود مرا رها کرده بود.

حال چند روزی است به خانه برگشته ام و همه چیز  
را برای الای تعریف کرده ام. باور نکرده. از نگاهش  
می خوانم که باور نکرده. فکر می کند برای از سر باز



کردنش گفته‌ام. نمی‌خواهد قبول کند پدرش آن کسی نیست که در ذهن ساخته.

ایزابل کنار پایم چهار دست و پا می‌رود و من به شکم برآمده مری هیگینز فکر می‌کنم. فکرش را هم نمی‌کردم بخواهد با بچه‌ای دست و پایم را ببندد و قلابش را در زندگی‌ام محکم کند. تازگی‌ها حرف‌های عجیبی می‌زند. حرف‌هایی که باعث می‌شوند به عقلش شک کنم.

۴۰۱

xxx

چیزی عوض شده...

برق چشم‌های الای که با مردگی روزهای قبل فرق دارد.

در آشپزخانه زیرلب آواز می‌خواند، لبخند می‌زند، زندگی می‌کند.

با مستخدم که صحبت کردم گفت هفت‌ه‌ گذشته نیمه شب مردی دم خانه آمد. مردی که چهره‌اش را در تاریکی ندیده بود اما بوی گندیدگی‌اش را استشمام کرده بود. گفت از صبح روز بعد خانم تغییر کرده. با من حرف می‌زند، انگار مرا می‌بیند.

حسی درونم می‌گوید بادپا به دیدنش آمده...  
فهمیده دروغ نگفته بودم.

حس موذی درونم خوشبین نیست. تمام این ماجراها  
بوی دردسر می دهد.

این روزها گردنبندی ناآشنا را به گردن ایزابل می بینم.  
تا نوک زبانم می آید که از الای بپرسم و می ترسم  
دوباره حس خوبش محو شود و سکوت چاشنی  
زندگی تازه گرم شده مان شود.

روزهای زایمان مری هیگینز نزدیک است...  
کاش بچه بمیرد...

کاش...

xxx

(صفحات بعد پر بود از یادداشت هایی درباره اندرو،  
آوردنش به خونه، رفتارهای الای و مسائل پیش پا

افتاده. آخرین صفحات اما دستخط تغییر کرده بود،  
خط پدر بود اما بدخط و باعجله نوشته شده بود.)

اوضاع بهم ریخته شده و در نقطه‌ای از زندگی هستم  
که تصمیم گرفتن برایم دشوار شده. الای اعتراف کرد  
چند سال پیش پدرش یک بار به دیدنش آمده، اما نه  
به هدف دیدن او، به هدف دیدن دخترم ایزابل...  
فقط یک جمله به الای گفته که روزی برای بردنش  
خواهم آمد.

یک جمله‌ای که تمام زندگی من را دگرگون کرد. از  
اول می‌دانستم آن مرد نه برای الای بلکه برای خودش  
آمده بود. نمی‌دانم در سرش چه اهداف شومی دارد  
که می‌خواهد دخترم را قاطی افکار شومش کند.

همین موجب شد در مورد گذشته و خانواده‌الای  
بیشتر کنکاش کنم. به هیستینگز رفتم و در مورد  
خانواده بیکر پرس و جو کردم. نوۀ پسری‌شان که چند  
سالی از ایزابل بزرگ‌تر است و در اصل پسردایی  
ایزابل می‌شود چند سال پیش شبانه از خانه و شهر  
فرار کرده. همسایۀ دیوار به دیوارشان گفت مطمئن  
است که آن بچه را یک بار در حال صحبت با بیلی  
بیکر یا همان بادپا دیده است.  
بادپا هردو نوه‌اش را می‌خواهد...

اما چرا؟

حسی درونم می‌گفت زندگی دخترم در خطر است،  
برای همین دل به دریا زدم و این بار با یک کشتی  
مسافری به سمت دریای مدیترانه‌ای رفتم، زمانی که

دریا مه‌آلود و طوفانی شد، یکی از قایق‌های کمکی را به آب انداختم و از کشتی دور شدم. ظاهر شدن هلندی از زیر آب را دیدم و موجوداتی که از آن به سمت کشتی مسافربری حرکت می‌کردند. ملوان‌های مرده‌ای که به خدمت مرگ درآمده بودند. خودم را به کشتی رساندم، داخل شدم و چیزی را از هلندی دزدیدم که می‌دانستم قلب هلندی است. سال‌ها تحقیق در مورد بادپا و هلندی به من یاد داده بود هرچیزی حتی کشتی به قدرتمندی هلندی می‌تواند نقطه ضعفی داشته باشد. می‌دانستم نباید قلب بلورین را با دست لمس کنم، بنابراین به هر طریقی بود آن را دزدیدم.

نقطه ضعف هلندی قلب بلورینی بود که در اتاق بادپا  
نگه داری می‌شد. هلندی و اعضایش نفرین شده‌اند  
که تا ابد روی دریا خدمت کنند و هرگز نتوانند پا  
روی خشکی بگذارند، اما هر نفرینی تبصره‌ای دارد.  
هلندی هر ده سال یک‌بار می‌تواند به خشکی نزدیک  
شده و بادپا و افرادش می‌توانند قدم به خشکی  
بگذارند. بنابراین بادپا از فرصت یک بار در ده سال  
خود استفاده کرده بود و در یک شب هم به سراغ نوّه  
پسری رفته و هم به دیدن الای و دخترم...  
نمی‌توانستم اجازه دهم برای بردن ایزابل برگردد. این  
هیولا هرچه بود انسان نبود. اجازه نمی‌دادم دستش به  
ایزابل برسد. قلب بلورین تنها مجوز هلندی برای  
ظاهر شدن در سطح آب است. با دزدیدن آن قلب

بلورین هلندی به محض برگشت به اعماق دریا دیگر  
هرگز نمی‌تواند به سطح آب بازگردد. هلندی دیگر  
هرگز روی دریا دیده نمی‌شود.

ایزابل در امان خواهد بود.

باید صندوقچه را جایی پنهان کنم. جایی که فکر  
هیچ‌کس به آن نرسد. جایی که الای نتواند پیدایش  
کند. خانه مری هیگینز بهترین جای پنهان کردن این  
صندوقچه است. هیچ‌کس به حرف‌های زنی در  
آستانه دیوانگی اهمیتی نمی‌دهد.

اندرو را جوری بزرگ و تربیت می‌کنم که از ایزابل  
محافظت کند. که اگر روزی ایزابل به خطر افتاد، اگر  
روزی بادپا تلاش کرد پیدایش کند، اندرو خودش را  
برای زنده ماندن ایزابل فدا کند.



جای صندوقچه اینجا در امان است. تا زمانی که  
شیشه بلورین نشکسته باشد هلندی نمی‌تواند روی  
آب بیاید...

ایزابل باید زنده بماند.

۴۰۲

نیم‌ساعتی می‌شد که هردو در سکوت به یادداشت‌ها  
خیره شده بودیم. برگه‌های پراکنده‌ای که دورتادور  
صندوقچه روی زمین پخش و پلا شده بودن و حالا  
خطوط بدخط روی کاغذها انگار بهم دهن کجی  
می‌کردن.

توی ذهنم سعی داشتم رفتار مادرم رو با پدر به یاد  
بیارم. همه‌ی خاطرات از ذهنم گریخته بود چشم‌های

همیشه منتظر مامان رو به یاد داشتم. این که همیشه  
جوری چشم به در منتظر بود انگار گمشده‌ای داشت  
و منتظر خبرش بود. اما از رابطه‌ی سردش با پدر چیزی  
یادم نمی‌اومد. همیشه فکر می‌کردم مامان عاشق  
پدرمه و این پدرمه که با طولانی مدت بودن روی  
دریا به مادرم بی‌محلی می‌کنه. همیشه توی ذهنم همه  
چیز برعکس بود.

ویلیام هنوز ساکت بود شاید داشت به من فضا برای  
فکر کردن می‌داد. پدرم با هشدار می‌داد که نشون  
می‌داد من در مورد بادپا حق داشتم. شاید ویلیام هم  
داشت به همین قضیه فکر می‌کرد. به این که تمام این  
مدت کورکورانه از کسی بت ساخته بود که یه شیطان  
مجسم بود.

پدرم رافائل نوشته بود بادپا هردوی ما رو  
می خواست. گفته بود بادپا دنبال من می اومد. اما چرا  
من؟ چرا ما؟

به شکسته های شیشه چشم دوختم و عبارات مقابل  
چشمم لرزیدن.

تا زمانی که قلب بلورین نشکسته باشه، هلندی  
نمی تونه روی آب بیاد و حالا قلب بلورین شکسته  
بود. باید قبل از دست زدن بهش دفترچه رو  
می خوندم. باید...

«باید از اینجا ببریمت.»

سرم رو بالا گرفتم، نگاهم روی صورت متفکر ویلیام  
ثابت موند. چشماش به نقطه ای خیره بود و صورتش  
جدی تر از هر زمان دیگه ای به نظر می رسید. انگار

سریع‌تر از من خودش رو جمع کرده بود. درک کرده بود.

«منو ببری؟ کجا؟»

«هرجایی دور از دریا... هلندی با شکستن قلب بلورین می‌تونه بعد از ده‌ها سال بیاد روی آب. فکر می‌کنی به محض برگشتن روی سطح آب چیکار می‌کنه؟»  
مردد گفتم: «میره دنبال گنج، می‌بینه جای فلوت خالیه و بعد...»

ویلیام حرفم رو تکمیل کرد و با تاکید گفت: «میاد دنبال تو! پدرت نوشته. کاپیتان تورنادو نوشته باید تو رو در امان نگه داریم. از دست هلندی... از دست بادپا»

بی تفاوت گفتم: «تو داشتی من رو قربانی می کردی تا بادپا رو نجات بدی. یادت رفته؟»

«اشتباه کردم. می خوای همین رو بشنوی؟ با صدای بلند تکرارش کنم راضی می شی؟ من اشتباه کردم. فکر کردم بادپا قوی ترین، باهوش ترین و بهترین دزد دریایی دنیاست که به کمک من نیاز داره. آره می خواستم تاییدم کنه، می خواستم اون برق افتخار و غرور رو توی چشماش ببینم از این که نوه ای مثل من داره. از این که بتونم حتی ذره ای شبیه پدربزرگم باشم که بین همه دزدای دریایی، یه کاپیتان افسانه ای به حساب میاد!»

صداش حالا تبدیل به فریاد شده بود.

«می خواستم یه بار ببینم کسی از خانواده‌ام به من افتخار می‌کنه. می خواستم خانواده داشته باشم. یه خانواده واقعی... فکر می‌کردم بادپا منو می‌فهمه چون خودشم عاشق دریا بوده، می‌فهمه چرا از خانواده‌ای که اون هم ازشون بریده، بریدم و دنبالش رفتم. فکر کردم می‌تونم بادپای دوم باشم، می‌تونم محبتش رو جای پدرم داشته باشم. آره همه رو راست گفتم.»

ماه‌یچه‌های صورتش از شدت عصبانیت می‌لرزیدن، رگ‌های روی شقیقه و گردنش بیرون زده بودن، صورتش قرمز شده بود.

«من اشتباه کردم که فکر کردم ادمی که خانواده‌اش رو به طمع قدرت رها کرده و رفته می‌تونه آدم خوبی باشه. به خودم دروغ گفتم... هر قدمی که برای بادپا

برداشتم خودم رو گول زدم...من اشتباه کردم ایزابل.  
آدم اشتباهی رو برای نجات دادن انتخاب کردم. یک  
بار بین تو و بادپا، بادپا رو انتخاب کردم. دیگه  
نمی‌خوام اشتباه کنم. اگه قرار باشه یه نفر رو نجات  
بدم این بار انتخابم تویی.»

هیچ حرفی برای گفتن نداشتم. در مقابل این حجم  
آشفته‌گی چیزی به ذهنم نمی‌رسید. ویلیام خم شد و  
برگه‌های یادداشت رو از روی زمین جمع کرد.  
«وسایلی که لازم داری رو بردار. هرچی که فکر  
می‌کنی بهش نیاز داری. باید یه مدت طولانی روی  
خشکی بمونی. یه مدت خیلی طولانی...»

سوالی که پس ذهنم چرخ می‌زد خودسرانه روی  
زبونم چرخید.

«اگه دریا برای من خطرناک بود چرا پدرم کشتی رو  
برام به ارث گذاشت؟ ازم خواست انتقامش رو از میچ  
بگیرم اما حرفی از بادپا نزد.»

برگه‌ها رو بین وسایلم گذاشت و همونطور که داشت  
سعی می‌کرد وسایلم رو سریع‌تر جمع کنه جواب داد:  
«خودت چی فکر می‌کنی؟ بادپا برای دیدن الای به

خونه‌اتون اومده بود. اونجا رو بلد بود. پدرت  
نمی‌تونست دلیل منطقی برای دور کردن تو از محل  
زندگیت پیدا کنه. ذهن تو رو مشغول میچ کرد تا تو  
دنبال پیدا کردن اقوام مادری نری. دنبال چیزی باشی  
که تورو از محدوده‌های خطرناک دور نگه می‌داره.  
چرا باید با گفتن در مورد بادپا تورو کنجکاو می‌کرد؟



اون حتی به فکرش هم نمی‌رسید که ما یه روز  
نقشه‌ای رو پیدا کنیم که ما رو به سمت بادپا بکشونه.»

۴۰۳

جرقه‌ای در ذهنم زده شد. بلند شدم و مستقیم مقابل  
ویلیام ایستادم.

«اون نقشه... چطور اون نقشه به دست ما رسید ویلیام؟

اگه آخرین باری که بادپا تونسته روی خشکی بیاد  
همون موقعی بوده که توی بچگی به دیدن من و تو

اومده. اون نقشه گنج رسیدنش به دست ما اتفاقی  
بود؟»

ویلیام به فکر فرو رفت.

آهسته لب زد: «نه اگه چنین چیزی رو حدس زده باشه. به هر حال بادپا هم با سیرا در ارتباط بوده. شاید برای روز مبادا نقشه‌ای طرح کرده بود تا اگه چنین اتفاقی افتاد، تضمینی برای برگشت داشته باشه. تو با خواهران سرنوشت دیدار کردی ایزابل، اگه بادپا هم گوشه‌ای از سرنوشتش رو دیده باشه چی؟»

منطقی بود. درست بود... بادپا همیشه چند قدم از ما جلوتر بود. همیشه!

درست انگار حرکات ما از پیش برایش تعیین شده بود. سوال‌هایی توی ذهنم بود که جز خود بادپا کسی نمی‌تونست بهشون جواب بده.

«تو باید از هرجایی که نزدیک به آب باشه دور بشی. از طرفی باید بری جایی که کسی نتونه حدس بزنه و

پیدات کنه. بنابراین خونۀ پدری من، خونۀ خودت،  
خونۀ اندرو و حتی ناتهام همه از گزینه‌ها خط  
می‌خورن. کجا می‌تونم بفرستم که برای یه دزد  
دریایی امن باشه و از طرفی بدون محافظ نمونی.»  
اخم کردم و گفتم: «داری جای من تصمیم‌گیری  
می‌کنی ویلیام؟ بدون محافظ؟ منظورت چیه؟»  
«من عواقب کارایی که کردم رو می‌پذیرم. من روی  
کشتی می‌مونم، اگه بادپا بیاد سراغ تو، من رو پیدا  
می‌کنه و من اونی نیستم که بهش نیاز داره. اون تورو  
می‌خواد به خاطر قدرت ققنوس. پس من می‌تونم  
معطلش کنم. می‌تونم از تو منحرفش کنم یا حتی  
سعی کنم نابودش کنم.»

شتاب زده گفتم: «خدمه... من هیچ کس رو به خطر

نمی ندازم. قرار نیست من افرادم رو تنها...»

دستاش دور شونه ام نشستن، مستقیم توی چشمام  
خیره شد. مردمک چشم هاش از اضطراب گشاد شده  
بود.

«تو همه چیز رو رها می کنی، فلوت رو برمی داری و  
با ققنوس می ری. من کارلا، نایا و هرکسی که بخواد  
بره رو توی ناتهام پیاده می کنم. این کشتی رو به جای  
دورتری می برم و ملوان ها رو می فرستم تا کشتی جان  
لاک رو برای تو آماده کنن. ولی فعلاً یه مدتی باید از  
دریا دور بمونی.»

منظورش چی بود؟ می خواست جای من خودش رو  
طعمه کنه؟ من با خیال راحت می رفتم توی خشکی

پنهان می شدم درحالی که اون ممکن بود جای من به  
دست بادپا بیفته؟

چیزی درون قلبم گفت مگه این همون چیزی نبود که  
می خواستی؟ مگه دنبال انتقام از ویلیام نبودی؟ حالا  
بهترین فرصت بود...

۴۰۴

من خودم، سرنوشتم، آینده ام رو با لجبازی فدا کرده  
بودم تا قدرت کافی برای انتقام گرفتن از ویلیام و  
دشمنان پدرم داشته باشم. اما حالا که به اینجا رسیده  
بودم، احساس می کردم ویلیام کسی نبود که باید ازش  
انتقام می گرفتم. ویلیام هم قربانی بادپا بود...

همه ما زندگی مون رو به بادپا باخته بودیم.

مادر... پدر...

خانواده ویلیام و حتی خودش...

اندرو...

تمام افرادی که در این راه از دست داده بودیم. همه

زنجیره‌ای بودیم که به بادپا متصل می شدیم.

ساکی پر از وسیله توی دستم پرت شد.

«هرچی فکر می کنی برنداشتم رو بردار و این طوری

خشک شده نگام نکن. هرآن ممکنه اونا ظاهر بشن.

می فهمی؟»

لب زدم: «تاحالا کسی در طول روز هلندی رو ندیده.»

«ما نمی‌تونیم به احتمالات دل خوش کنیم ایزابل. تو  
آوای سیرن و آوای ققنوس رو داری. تا زمانی که  
آوای درخت رو نداشته باشی فلوت بی‌مصرفه.  
بنابراین نیاز نیست نگران باشیم. یه فکری به حال  
فلوت می‌کنیم نابودش می‌کنیم. ولی بعد از این که تو  
به یه جای امن رسیدی. اون حیوون خونگی گنده‌بک  
رو صدا بزن. باید تورو ببره.»

از راه رفتن زیاد و جنب‌وجوشش سرگیجه گرفته  
بودم. وسایل رو روی زمین رها کردم، یقه لباسش رو  
گرفتم و گفتم: «چند لحظه به من فرصت فکر کردن  
بده ویلیام. داری دیوانه‌ام می‌کنی.»

آروم گرفت، اگه چند دقیقه دیگه به رفتار  
دیوانه‌وارش ادامه می‌داد قطعاً خودم خلاصش

می‌کردم. دستش بالا اومد و موهای آشفته‌ام رو صاف کرد و گفت: «می‌دونی چیه ایزابل؟ تو منو گروگان گرفتی تا به موقع بکشی ولی من هرگز گروگان تو نبودم! من بارها فرصت داشتم فرار کنم، فکر می‌کنی اگه می‌خواستم نمی‌تونستم؟»

جواب رو می‌دونستم. ویلیام خیلی راحت می‌تونست فرار کنه. بارها فرصتش رو داشت که از دست من فرار کنه...

به نرمی و با حسی غریب گفت: «من فرار نکردم حتی با این‌که می‌دونستم تو قرار نیست منو زنده بذاری. می‌دونی چرا؟»

سرم رو آهسته به نشوند نه تکون دادم.



«چون من یک بار دلم رو سنگ کردم و تورو رها کردم تا بمیری. هرگز نمی‌تونم چنین دردی رو دوباره تحمل کنم و بذارم از جلوی چشمم دور بشی. من تا مدت‌ها هر شب در رویا و هر روز در بیداری تورو دیدم و هربار حس کردم خنجری مستقیم به قلبم فرو می‌ره و سعی کردم درد رو نادیده بگیرم. من خیلی وقته که دیگه انکار نمی‌کنم. به خودم دروغ نمی‌گم. از لحظه‌ای که زنده دیدمت، انگار بندی نامرئی من رو به تو گره زده. احساساتم رو...»

«اینا همه‌اش به خاطر...»

انگشتش روی لبام نشست و گفت: «هیس...نگو به خاطر جادو و به خاطر دزدیدن سرنوشت و زندگی توئه. چون می‌دونم نیست. درسته یه قسمتی ازش

شاید تحت تاثیر باشه، شاید روی شدتش اثر گذاشته باشه، اما حسی که من رو به تو پیوند زده، از خیلی قبل تر بود. فقط من بعد از برگشتن از اون جزیره، سخت ترین تصمیم زندگیم رو گرفتم و چشمم رو روی حسی که داشتم بستم. تو تنها کسی نبودی که زجر کشیدی. من به خاطر کاری که با تو کردم هر روز تاوان پس دادم ایزابل! هر روز!»

گونه‌ام رو نوازش کرد، چشماش رو بست، لبخند زد و گفت: «یه روزی ازم پرسیدی بزرگ‌ترین ترس... بزرگ‌ترین نقطه ضعف من چیه. یادته؟»

سرم رو تکون دادم و گفتم: «و تو گفتی ترجیح می‌دم یه امتیاز منفی دیگه بگیرم، اما مقابل تو برهنه نباشم هرگز از یه مرد چنین چیزی رو نخواه!»

لبخندش عمق بیشتری گرفت و گفت:  
«یادته...می خوام الان بهت بزرگ ترین نقطه ضعفم رو  
بگم.»

منتظر نگاهش کردم، برقی توی چشم هاش بود که  
باعث می شد حس کنم هرگز نمی تونم این آدم رو  
کامل بشناسم. ویلیام همیشه چیزی برای غافلگیر  
کردن من داشت. همیشه...  
«تو...بزرگ ترین نقطه ضعف من، بزرگ ترین ترس من  
از دست دادن تو بود. من با کاری که با تو کردم،  
خواستم تنها نقطه ضعف بزرگ زندگیم رو با دستای  
خودم از بین ببرم. اما همه چیز فقط بدتر شد...فقط  
باعث شد بفهمم من هرگز نمی تونم دست از دوست  
داشتنت بردارم.»

لبهام رو خیس کردم و گفتم: «اگه من می مردم...اگه  
زنده برنمی گشتم.»

آهسته من رو توی آغوش گرفت و کنار گوشم لب  
زد: «اون وقت من هر روز داخل جهنمی که برای  
خودم ساخته بودم دست و پا می زدم ایزابل.»  
تقلا کردم از آغوشش بیرون بیام، اما محکم تر منو در  
آغوش فشرد و گفت: «بذار درست حسابی  
خداحافظی کنیم. این بار هم می خوام تورو رها کنم  
ایزابل. اما این بار برای نجات خودت...پس بذار از  
آخرین خداحافظی یه خاطره شیرین برای من بمونه.»  
دست از تقلا کردن برداشتم. آخرین خداحافظی...

مهم نبود چقدر سعی داشتم از ویلیام متنفر باشم، هیچ چیزی نمی‌تونست تلخی این جمله رو از ذهنم پاک کنه.

۴۰۵

نفس عمیقی کشید و گفت: «بل من هنوز یه جایی درون توئه. امیدوارم یه روزی بالاخره بتونی منو ببخشی. گفتم من همیشه از مسئولیت فرار می‌کنم. حق با تو بود. این بار وقتشه که خودم با عواقب کارم روبه‌رو بشم. خودم تنها!»

لب‌هاش که روی لب‌هام قرار گرفتن غافلگیر شدم. تمام حس‌های متضاد درونم باهم به تقابل برخاستن.

تمام وجودم اینو حس می کرد که این بوسه  
خدا حافظیه و من این خدا حافظی رو نمی خواستم. من  
ویلیامی که داشت دست از مبارزه می کشید رو  
نمی خواستم...

نمی خواستم این قدر آسیب پذیر بینمش...  
وقتی لب هاش ازم فاصله گرفتن، هنوز چشماش رو  
باز نکرده بود.

«دلم می خواد فکر کنم این یه رویای شیرینه که تو با  
پس زدنم خرابش نکردی. وقت خدا حافظیه بل من.»  
عصبانی فریاد زدم: «تو چه مرگت شده ویلیام؟ من  
فرار نمی کنم. ما مبارزه می کنیم.»

دستم رو کشید و همونطور که از پلکان کابین بالا  
می برد گفت: «این مبارزه منه

نه تو...تصمیمش با تو نیست.»

رو به آسمون فریاد زد: «فینیکس...اون رو از اینجا ببر.

خودت می‌دونی کجا باید ببریش. پیش کسی که

می‌تونه بهتر از من، ازش مراقبت کنه.»

ققنوس برای اولین بار با ویلیام موافق بود. با یک

حرکت منقار من رو بلند کرد و پشت خودش

گذاشت. قبل از این که حتی بتونم ممانعت کنم پاهاش

از عرشه جدا شده و در آسمون اوج گرفته بود.

مستاصل نالیدم: «داری منو کجا می‌بری فینیکس؟»

صدای ققنوس در ذهنم جواب داد.

«بریتانیا...»

۴۰۶

لوکا

در باغ پشت میز صبحونه نشسته بود و به  
پرحرفی‌های دوشیزه پرین در مورد اندوخته  
خانواده‌اش برای جهیزیه گوش می‌داد. سعی داشت با  
حس درونش که تمایل به فرار کردن داشت مقابله کند  
و برای دلخوشی مادرش لیدی مارگارت هم که شده  
این قرار آشنایی رو به پایان برسونه. کمی کره روی  
نون تستش مالید و به این فکر کرد که دوشیزه پرین  
برای حرف زدن نه نیاز به سوژه‌ای داشت و نه  
مشوقی.

حتی تصور زندگی با چنین زنی برایش دشوار بود.



از روزی که برگشته بود اتفاق‌های زیادی افتاده بود.

مهم‌ترینش ترفیع رتبه و ارتباط قوی‌تر با خاندان سلطنتی بود، دومی شنیدن خبر مسرت‌بخش ازدواج آناماریا، اما برخلاف تصورش نه تنها راحت نشده بود، بلکه حالا حتی ملکه هم به دنبال پیدا کردن و پیشنهاد دادن همسری مناسب برایش بود.

صبرش به انتها رسید. تکه نان نیم‌خورده رو داخل ظرف انداخت و گفت:

«عذر می‌خوام دوشیزه پرین اما من کاری دارم که باید انجامش بدم و فکر می‌کنم همین حالا هم دیر کرده باشم.»

دوشیزه پرین با اون کلاه بزرگ بنفش رنگ، لباس پف‌داری که باعث می‌شد به زور بتونه صاف راه بره

و لب‌هایی که احمقانه غنچه کرده بود، گفت: «اوه بله  
بله می‌فهمم. شاید بتونیم برای مهمانی آخر هفته  
ملکه...»

جمله رو نصفه رها کرد. هنوز امید داشت لوکا از او  
برای رفتن به جشن رقص دعوت کند.

«بله خب امیدوارم روز خوبی داشته باشید دوشیزه  
پرین.»

با گام‌هایی بلند از باغ خانوادگی روزولت بیرون  
رفت. سوار کالسکه شد و رو به کالسکه‌چی فریاد زد:  
«منو برسون خونه آنسل!»

صدایش شلاقی که به اسب‌ها برخورد کرد رو شنید و  
کالسکه به حرکت درومد. چطور می‌تونست به چنین  
زندگی عادت کنه؟ زنی رو دوست داشته باشه که از

صبح مشغول گلدوزی دستمال باشه، با کوچیک‌ترین  
نامالایمتی غش کنه، مهم‌ترین موضوعی که برای  
حرف زدن داره جواهرات جدیدی باشه که خریده یا  
لباسی که پرو کرده...

مسائل کوچیک، پیش‌پا افتاده و مسخره. این زندگی  
کسل‌کننده...

دل‌تنگ بود. برای لحظاتی که زیر پرچم کشتی کاپیتان  
تورنادو گذرونده بود. برای تمام لحظاتی که واقعاً  
زندگی کرده بود.

هرباری که این بحث رو پیش کشیده بود مادرش به  
صورت تصنعی وانمود به غش کرده و مانع از حرف  
زدنش شده بود. لیدی مارگارت ترجیح می‌داد اون تا

آخر عمر مثل پدرش زندگی کنه تا این که چنین  
زندگی پرخطری رو تجربه کنه.

کالسکه دم عمارت خانوادگی ایستاد. لوکا کلاهش رو  
روی سر گذاشت و دکمه شنلش رو بست. از کالسکه  
پیاده شد و به سمت عمارت راه افتاد. مدال‌ها براش  
اهمیت نداشتن، توجه ملکه هم همین‌طور. نه تا وقتی  
احساس می‌کرد توی یه زندگی پر زرق و برق گیر  
افتاده.

مهمانی پایان هفته‌ای که مادرش ترتیب داده بود و  
ملکه و درباری‌ها رو دعوت کرده بود. بزرگ‌ترین  
مهمانی سال...

از همین حالا هم تمام شهر داشتن در موردش  
صحبت می‌کردن.

تصمیمش رو گرفته بود. دیگه هیچ چیزی نمی‌تونست  
اینجا نگهش داره. نه پر حرفی‌های دوشیزه پرین، نه  
نامه‌های عاشقانه دوشیزه جولیا و نه حتی عموزاده  
ملکه با املاک و مستغلات فراوونی که داشت.

به پلکان سفید مرمرین نرسیده بود که صدای جیغ  
لیدی مارگارت رو شنید. به گام‌هایش شتاب داد و  
پله‌ها رو دوتا یکی بالا رفت. درهای عمارت رو با  
فشار باز کرد و صدای فریادهای لیدی مارگارت رو  
شنید.

«از عمارت من گورت رو گم کن بیرون، دزد  
کثیف...»

وحشت‌زده میون سالن ایستاد و نگاهش اول صورت  
رنگ‌پریده مادرش رو برانداز کرد که به‌نظر می‌رسید

واقعاً در آستانه غش کردنه و بعد نگاهش روی  
شخصی چرخید که مخاطب فریادهای مادرش بود.  
چشم‌هایش گشاد شدن و ناباورانه لب زد:  
«ایزابل؟»

۴۰۷

مات و مبهوت به زنی خیره بود که با لباس‌های کثیف  
و گل‌آلود، صورت سیاهی گرفته، موهای چرب،  
چشم‌های درخشان و ظاهر آشفته، ناموزون‌ترین چیز  
در سالن تماماً مرتب و تمیز عمارت مادرش بود. از  
همین فاصله بوی دریا ازش به مشام می‌رسید و برای  
لحظه‌ای لوکا احساس کرد چقدر دلتنگ روزهای  
روی دریا شده.

«لوکا...این غریبه رو بندازش بیرون. خدای من...!»  
معلوم نیست به هوای شمعدون‌های نقره اومده یا  
جواهرات. وقتی پیداش کردم که داشت سعی می‌کرد  
از اینجا فرار کنه.»

لوکا دهان باز کرد تا چیزی رو توضیح بده، اما مطمئن  
بود هر حرفی بزنه این اوضاع عجیب بدتر می‌شه.  
ایزابل با شرمندگی توی صورتش سری به نشوند  
تاسف تکون داد و لبش رو آهسته به دندون گرفت.  
دیدن حالت معذبش وقتی سعی داشت کثیفی پاهاش  
فرش‌های ایرانی لیدی مارگارت رو کثیف نکنه بانمک  
بود.

لوکا سرفه‌ای کرد و جلوتر رفت.

«مادر آروم باش. اون یه دزد نیست اون...»

لیدی مارگارت که دست روی قفسه سینه گذاشته  
بود به سمتش برگشت.

«اون یکی از دوستان منه. توی سفر دریایی که داشتیم  
بهم کمک کرد بتونم اون دزدای دریایی لعنتی رو گیر  
بندازم. من...»

برای چند لحظه کلمات رو گم کرد. چطور باید حرف  
می زد که نه دروغ گفته باشه نه حقیقت؟  
«من بهش گفتم اگه زمانی به کمک من نیاز داشت  
می تونه بیاد اینجا.»

چشم های گرد شده لیدی مارگارت به سمتش چرخید  
و بعد با صدای جیغ ماندی گفت: «اوه لوک تو باید  
زودتر بهم می گفتی. من فکر کردم یه دزد اومده  
سراغمون. اون خیلی... خیلی...»



صورتش درهم رفت و بعد با اکراه گفت: «خیلی  
کثیفه.»

ایزابل که سعی داشت مودب باشه و لحنش شبیه به  
لحن بی ادبانۀ دزدای دریایی نباشه گفت: «متاسفم  
خانم. من خواستم توضیح بدم اما شما اجازه ندادید.»  
لوکا بین ایزابل و مادرش قرار گرفت، آستین ایزابل  
رو گرفت و گفت: «من به اتاق حمام راهنمایی اش  
می کنم مادر. فکر می کنم چندتا از لباس های دخترخاله  
الینور از سفر قبلی به اینجا توی کمد مونده باشه.  
همراهم بیا بلا.»

وقتی از پلکان بالا می رفتن، ایزابل دندون قروچه ای  
کرد و گفت: «بلا؟»

«انتظار که نداری تورو به اسم خودت معرفی کنم.  
ممکنه یه نفر تورو بشناسه.»

ایزابل رو داخل اتاق خودش کشید و نگاهی به دو  
طرف راهرو انداخت. در رو پشت سر بست و  
عجولانه پرسید:

«فکر می‌کنم واقعاً باید بهم توضیح بدی وسط سالن  
خونه من چیکار می‌کنی؟ توی شهری که مردم سایه  
دزدای دریایی رو با تیر می‌زنن یه دزد دریایی چیکار  
می‌کنه ایزابل؟»

اشتباه می‌دید یا واقعاً پاهای ایزابل می‌لرزیدن؟  
«تو نمی‌دونی بعد از رفتنت چه اتفاقی لوکا.»  
نفس عمیقی کشید و درحالی که احساسات مختلفی  
اعم از خشم، غم و اندوه در صورتش موج می‌زد

گفت: «من رو به اینجا آوردن نه به میل و اراده خودم.

فقط برای این که نتونم مانع بشم.»

«مانع چی؟»

«اونا دارن می رن تا جای من بمیرن لوکا...اون

احمق...اون دیوانه فکر می کنه این طوری می تونه

جبران کنه. با مردن به جای من جبران کنه!»

حدس زدن این که ایزابل در مورد کی صحبت می کرد

سخت نبود. اگه کاپیتان ویل، ایزابل رو به اینجا

فرستاده بود، پس حتماً دلیل محکمی داشت. پیام

واضح و محکم بود. از ایزابل محافظت کن...

هنوز کاغذ پوستی کوچیکی که ویلیام توی لباسش

گذاشته بود رو به یاد داشت. کاغذی که معنایش رو

اون موقع نفهمیده بود اما حالا همه چیز واضح بود.

کاپیتان ویل هرگز نمی خواست اجازه بده ایزابل با  
بادپا روبه رو بشه.

حروف کوچک جوهری روی کاغذ پوستی تیره  
نوشته بود، وقتش که رسید از ایزابل محافظت کن.  
حالا وقتش رسیده بود!

۴۰۸

دست ایزابل رو توی دست گرفت، باید بهش تسلی  
می داد و آرومش می کرد.

«چرا نمی ری خودت رو بشوری و من چندتا لباس  
مناسب بهت بدم؟ بعد می تونی همه چی رو برام  
تعریف کنی.»

در اتاق رو باز کرد و دوتا از خدمه رو صدا زد.

«ایونجلین، ویولت؟ دوشیزه بل رو به حمام ببرید و کمک کنید لباس مناسب بپوشه.»

نمی‌دونست خطری که بل رو تهدید می‌کنه چیه، اما مطمئن بود اینجا، در شهری که تماماً پر بود از گاردهای سلطنتی ملکه، جای بل از هر دژی امن‌تر بود.

حالا به یک‌باره انگار مهمانی رقص برایش جذابیت بیشتری پیدا کرده بود. مهمانی که شاید نیم ساعت پیش در فکر فرار کردن ازش بود اما حالا با حضور ایزابل...

اگه می‌تونست تا ابد ایزابل رو کنار خودش نگه داره... رویای شیرینی بود اما می‌دونست ایزابل زنی

نیست که چنین زندگی رو بپذیره. ایزابل به دریا تعلق داشت نه به خشکی. می‌دونست زندگی کردن پشت پنجره‌های سفید و تماشای دریا از فاصله دور، درست مثل پرنده‌ای بود که به تماشای آسمون از پشت میله‌های قفس نشسته باشه.

می‌تونست بهترین‌ها رو اینجا برای ایزابل فراهم کنه اما مطمئن بود اون دختری که مجبور بشه اینجا و با این شرایط زندگی کنه، دیگه هرگز از ته دل لبخند نمی‌زنه.

از کارلا تمام گذشته ایزابل رو شنیده بود. تمام لبخندها، شیطنت‌ها و زیبایی‌های وجودش، شنیده بود که به خاطر کاری که کاپیتان ویل کرد، تمام اون خوبی‌ها از وجود ایزابل رخت بست. دخترک شیطون

و شاد چشماش رو بست و زنی سرد و بی رحم جاش  
رو گرفت. به وضوح خشونت رو در رفتار ایزابل  
دیده بود. خشونتی که از یه جنگجوی وحشی  
برمی‌اومد نه زنی با روحیه‌ای لطیف.

اما لوکا چیزی رو توی عمق چشم‌های ایزابل دیده  
بود. چیزی که شاید هیچ‌کس متوجه نمی‌شد. لوکا،  
احساسات محبوس شده ایزابل رو توی عمق  
چشم‌هاش دیده بود. جایی در اعماق وجودش هنوز  
دختری آزرده به‌خاطر خیانتی که چشیده بود اشک  
می‌ریخت و ایزابل اگه می‌تونست قلبش رو راضی به  
بخشیدن ویلیام کنه، احساساتش برمی‌گشت.  
مطمئن بود...

هیچ جادویی اونقدر قوی نیست که بتونه ذات یه  
انسان رو عوض کنه.

۴۰۹

xxx

ایزابل

لباسی که به تن کرده بودم به تنم غریبه بود. لباس  
زنانه‌ای که کمترین میزان پف رو داشت اما بازم باعث  
می‌شد احساس راحتی نداشته باشم. آخرین باری که  
لباسی این‌طوری پوشیده بودم، لباس اهدایی جان لاک  
بود اما حتی اون لباس هم پف دست و دامن نداشت  
و باهاش احساس راحتی بیشتری می‌کردم. لوکا  
دستکش‌های سفیدی برام آورده بود که باعث می‌شد



خالکوبی مچ دستم مشخص نباشه. چقدر تلاش کرده بودم تا از ورود خدمه به داخل حمام جلوگیری کنم. اگه یک نفر هم به صورت اتفاقی خالکوبی رو می دید در دسر بزرگی درست می شد.

لوکا به خدمه تاکید کرده بود که من دوست ندارم دورم شلوغ باشه یا کسی برای لباس پوشیدن و کارهای دیگه بهم کمک کنه. بنابراین حالا تو این شرایط اسفناک مقابل آینه قدی بزرگ با حاشیه طلایی ایستاده بودم و به لباس مضحکی که مجبور بودم بپوشم خیره شده بودم. خالکوبی روی گردنم هیچ جوری قابلیت پنهان شدن نداشت و موهای کوتاه شده ام هم نمی تونست اونو بپوشونه.

چرا ویلیام باید چنین تصمیم احمقانه‌ای برای من  
می‌گرفت و فینیکس هم باید به جای گوش دادن به  
حرف من به حرف ویلیام عمل می‌کرد!  
از لحظه‌ای که من رو اینجا رها کرده بود، برای این‌که  
بهش دستور ندی منو برگردونه ناپدید شده بود و  
معلوم نبود کجا رفته.  
آخرین روبان پهن لباس رو هم بستم و به تصویر  
خودم چشم دوختم. مثل وصله ناجوری بودم که  
سعی داشت اشرافی به نظر برسه. چند ضربه به در  
خورد.  
«بیا تو.»

در باز شد و لوکا داخل اتاق شد. کلافه به سمتش  
چرخیدم و گفتم: «ترجیح می‌دم جای پوشیدن

دامن‌های پف‌دار همون شلوار چرمی خودم رو بپوشم  
و لباس و شل خودم تنم باشه. احساس می‌کنم شبیه  
یه عروسک چینی پشت ویترونی شدم که به‌درد  
هیچی نمی‌خوره.»

نگاهش مبهوت به من خیره بود. سرم رو تکون دادم  
و دستم رو جلوی صورتش بالا پایین کردم.  
«هی... صدامو می‌شنوی؟»

به خودش اومد و گفت: «خیلی زیبا شدی ایزابل.»  
چشم‌غره‌ای رفتم و گفتم: «زیبا؟ من به این می‌گم  
مسخره. شبیه زن‌هایی شدم که می‌خوان صبح تا شب  
در مورد خیریه و مراسم رقص حرف بزنن.»  
به‌نظر نمی‌اومد لوکا هیچ‌کدوم از غره‌ام رو شنیده  
باشه.

«اگه قراره یه مدت طولانی اینجا بمونی، بهتره در مورد یه سری چیزها تمرین کنیم. مادرم لیدی مارگارت به شدت در مورد نزاکت و رفتارهای زنانه حساسه. بهتره بگم مدتی که برگشتم، صف طولانی از زنهایی که انتخاب کرده رو به دیدنم آورده تا شاید برای مراسم رقص آخر هفته من تصمیم به ازدواج با یکی از اونا رو اعلام کنم.»

«نمی‌تونم بهت بگم خوش به حالت. چون احساس می‌کنم واقعاً داری توی جهنم زندگی می‌کنی. من اگه قرار باشه دو هفته مدام با این لباسای مسخره زندگی کنم ترجیح می‌دم مستقیم برم سراغ بادپا.»

بعد با تاکید روی کلمه‌ای که به زبون آورده بود گفتم: «گفتی مدت طولانی. اصلاً فکرش هم نکن بذارم تو

و ویلیام برای من تصمیم بگیرید. من برمی‌گردم به دریا. به محض این‌که ویلیام کشتی جان لاک رو از ناتهام برای من بفرسته، من برمی‌گردم.»

جلوتر اومد، لبخند مودبانه‌ای زد و گفت: «چرا اجازه نمی‌دی شهر رو نشونت بدم؟ باور کن زندگی توی شهر به اون بدی که فکر می‌کنی نیست. شاید اینجا یه چیزایی پیدا بشه که خوشت بیاد.»

فکر بدی هم نبود. بهتر از این بود که بشینم اینجا و با لیدی مارگارت چای بنوشم و در مورد نامزد احتمالی لوکا صحبت کنم. از طرفی باید به بادپا فکر می‌کردم، به هلندی...

باید یه راهی پیدا می‌شد، باید بقیه دست‌نوشته‌های قدیمی پدرم رو می‌خوندم. تحقیقاتش در مورد

هلندی. مطمئن بودم توی برگه‌هایی که روزهای اول  
پا گذاشتنم به کشتی توی دفترش دیدم بودم مطالبی  
در مورد هلندی داشت.

ویلیام نمی‌دونست چطور می‌شه هلندی رو از بین  
برد. می‌خواست فقط خودش رو جای من تقدیم بادپا  
کنه...

«ایزابل؟»

رشته افکارم پاره شد.

«احساس کردم داری به یه موضوع بد فکر می‌کنی.

قصد داری بالاخره بهم بگی چی شده یا نه؟»

«پیشنهادت در مورد گردش رو صد در صد می‌پذیرم.

توی کالسکه برات همه چیز رو می‌گم.»

xxx

زندگی کردن با شرایطی که عمارت لوکا داشت  
سخت بود. هر روزه افسران زیادی به دیدنش  
می‌او‌مدن و حتی پیک‌هایی از دربار برای لیدی  
مارگارت می‌رسیدن. از این‌که مجبور بودم با چتری  
سفید رنگ در باغ قدم بزنم، آهسته گام بردارم،  
کفش‌های پاشنه‌دار و طاقت فرسا بپوشم، با دامن‌های  
پف‌دار سروکله بزنم و تمام روز چای بنوشم و به  
خانم‌ها لبخند احمقانه بزنم و مراقب باشم لباسام  
کثیف نشن، متنفر بودم.

لوکا هر روز كه از گارد سلطنتي برمي گشت با وجود  
سرمای زياد هوا، من رو براي قدم زدن كنار فواره‌ها،  
براي ديدن باغ‌ها و حتي ديدن قصر و جاهای ديگه  
همراهی می کرد. سرگرمی خوبی بود اما هيچ كدوم  
نمی تونستن منو از فكر كردن به اتفاقاتی كه روی دریا  
جریان داشت، در بيارن. ذهن من فارغ از جسمم  
جایی روی دریا بود. نگران افرادم بودم. نگران كشتی  
و ناخودآگاه نگران ویليام.

لیدی مارگارت هر روز من رو زیر سيل سوالاتش  
می گرفت و سعی داشت ریشه و اصل و نسبم رو پيدا  
كنه. نگاهش هنوز به من حالت عجب و تحقيرآمیزی  
داشت. مثل نگاه كردن به يه كولی بی خانمان. نگاه  
عجب و پر از كينه دخترهایی كه برای ملاقات با



لوکا می‌او‌مدن هم گاه و بی‌گاه نصیب می‌شد و من سعی داشتم تمام روز خودم رو با ادی سگ بزرگ و شکاری لوکا سرگرم کنم.

قوانین عمارت مهم بودن و لیدی مارگارت نمی‌تونست بپذیره کسی سر ساعت صبحانه یا ساعت چای دور میز حاضر نباشه و حتی یک روز هم نبود که تعداد زیادی از زنان اشراف‌زاده به عمارت نیان تا ساعت صرف چای در مورد مهمانی آخر هفته صحبت نکنن. در این مواقع باید دروغ‌هایی که با لوکا تمرین کرده بودیم رو در مورد خانواده‌ام به زبون می‌آوردیم. باید می‌گفتم پدرم در اسکاتلند دریا سالار بوده و در جنگ کشته شده، مادرم در اثر بیماری چند سال بعد کشته شده و من از طریق دوستان پدرم به

لوکا کمک کرده بودم تا بتونه دزدای دریایی رو  
دستگیر کنه و از اون جایی که هیچ بستگانی نداشتم  
برای تحصیل و ازدواج به بریتانیا اومده بودم.

به خاطر خالکوبی روی گردنم، موهای کوتاهم و  
همچنین این که چیز خاصی از خانه داری بلد نبودم  
حتی یک نفر از بانوان اشراف زاده هم من رو برای  
پسرش در نظر نگرفته بود که همین باعث آسودگی  
خیالم می شد.

شب ها بعد از صرف شام زودتر به اتاقم برمی گشتم و  
دست نوشته های پدر رو زیرو رو می کردم تا شاید چیز  
بیشتری در مورد هلندی پیدا کنم. لوکا تا نیمه های  
شب کنارم می نشست و کمکم می کرد. بعضی از  
افسانه ها رو باهم می خوندیم و بعد من درباره

داستان‌هایی که از دریا یاد گرفته بودم برایش حرف می‌زدم. با دقت و کنجکاوی به تمام حرف‌ها گوش می‌داد، گاهی با چنان شیفتگی بهم خیره می‌شد که ادامه حرفم رو فراموش می‌کردم.

جوری به من نگاه می‌کرد انگار در من چیزی رو می‌دید که خودم قادر به دیدنش نبودم. در نگاهش تحسین توأم با ستایش موج می‌زد. لوکا مرد خوبی بود، بلد بود چطور باید با یه زن رفتار کنه. نجیب‌زاده‌ای بود که می‌تونست جوری باهات رفتار کنه انگار الماس ارزشمندی هستی که نظیر نداری. در کنارش می‌تونستم راحت بخندم، آرامش داشته باشم، نترسم و نگران هیچ چیزی نباشم.

شاید اگه یه دختر عادی بودم، لوکا برای من بهترین انتخاب بود. مردی که می‌تونست خوشبختی رو برای یه زن تضمین کنه.

یک روز مونده بود به مهمانی رقص، دور میز سفید رنگ بزرگ داخل باغ نشسته بودیم. یکی از لباس‌های آبی آسمونی که لوکا به تازگی برام خریده بود و خوشبختانه هیچ پفی نداشت رو به تن کرده بودم و سعی داشتم فنجون چای رو مثل بقیه توی دست بگیرم و با آرامش بنوشم. علیرغم بی‌میلی من به شرکت در این مهمان‌ها لیدی مارگارت مصرانه مجبورم کرده بود حضور داشته باشم. شاید امیدوار بود کسی از من برای مهمانی فردا دعوت کنه،

این طوری دیگه نیاز نبود نگران ارتباط من با لوکا  
باشه.

۴۱۱

صدای یکی از خانم‌ها که اسمم رو به زبون آورده بود  
باعث شد توجه‌ام به مکالمه جلب بشه.

«دوشیزه بلا، تا کی قراره اینجا اقامت داشته باشید؟»

کمی مکث کردم، با تعلل جرعه‌ای از چای نوشیدم و  
بعد فنجون گرون‌قیمت رو داخل سینی مقابلم  
گذاشتم.

«هنوز مدت زمان سفرم مشخص نیست. فرمانده بهم  
قول دادن من رو به ملکه معرفی کنن. روزهای اقامتم

در اینجا بسیار دلچسب بوده و فکر می‌کنم دل‌کندن  
از اینجا چندان برام راحت نباشه.»

سعی کردم چهره‌ای مغموم به خودم بگیرم و  
نمی‌دونستم چقدر تونستم موفق باشم.

یکی از خانم‌ها پوزخندی زد و با صدای نه چندان  
آرومی جوری که مشخص بود می‌خواه عمداً صدایش  
رو بشنوم گفت: «اوه خب معلومه که دلچسبه. کی  
بدش میاد تمام مدت نزدیک فرمانده باشه و خودش  
رو بهش بچسبونه. یه دوشیزه اصیل قطعاً فاصله‌اش  
رو با مردها حفظ می‌کنه اما دختری که اصل و نسب  
مشخصی نداره...»

مکث کرد و نگاهی تحقیرآمیز نثارم کرد. دندونام  
آهسته روی هم چفت شدن. لبخند محوی زدم و

گفتم: «لیدی روزولوت، شنیدم دخترتون دوشیزه پرین  
تمام هفتۀ گذشته در باغ به بازوی فرمانده لوکا  
آویزون بوده تا شاید بتونه توجه‌اش رو جلب کنه.  
دخترتون هنوز موفق نشده کسی رو برای همراهی  
مهمانی فردا پیدا کنه که این‌طور مستاصل خودش رو  
به هر مردی که می‌شناسه چسبونده؟»

زن فنجونش رو محکم به میز کوبید و گفت: «دخترۀ  
بی‌اصل و نسب، طور جرأت می‌کنی در مورد دختر  
من چنین حرفی بزنی.»

«همون‌طور که شما به خودتون جرأت می‌دین راجع به  
دیگران هرچیزی که به ذهن ناقصتون میاد به زبون  
بیارید. چطوره اول روی تربیت دختر خودتون تجدید  
نظر کنین خانم!»

زن با صورتی که به سرخی گراییده بود با خشم فریاد زد: «اوه مارگارت من یک لحظه هم نمی‌تونم چنین گستاخی رو تحمل کنم. واقعاً متاسفم که مجبوری چنین دختر...دختر...»

از شدت خشم باقی کلماتش نامفهوم بود و با گام‌هایی بلند در حالی که سگش پودل دنبالش می‌دوید به سمت کالسکه مجلش رفت. بقیه خانم‌ها در سکوت به نوشیدن چای ادامه دادن؛ اما نگاه لیدی مارگارت خشمگین و تهدیدآمیز بود.

از پشت میز بلند شدم و گفتم: «از حضورتون عذر می‌خوام خانم‌ها، فکر نمی‌کنم کسی علاقه چندانی به حضور من در این مهمانی داشته باشه. امیدوارم عصر



خوبی داشته باشید و وقتتون رو با حرف زدن پشت  
سر من تلف نکنید.»

از میز فاصله گرفتم و به پشت باغ رفتم.

«صبر کن خانم جوان!»

لیدی مارگارت درحالی که نفس نفس می زد خودش  
رو به من رسوند.

«همونجا که هستی وایسا!»

کلافه ایستادم و منتظر موندم تا بهم برسه.

«لیدی مارگارت من که از اول گفته بودم ترجیح

می دم داخل اتاقم بمونم. شما اصرار...»

«ساکت باش دختر گستاخ! نمی‌دونم کی تورو تربیت کرده اما مطمئنم از ادب هیچ بویی نبردی. رفتارت سر میز عسرونه قابل بخشش نبود!»

«بنابراین من بقیه روزهای اقامتم رو داخل اتاقم...»  
«اتاق؟»

با صدای بلندی گفت: «اینجا عمارت منه، تمامی اتاق‌های اینجا متعلق به من هستن. تا زمانی که اینجا هستی باید مطابق حرف من رفتار کنی. در غیر این صورت بدون اهمیت دادن به نظر لوکا، تورو از عمارتم بیرون میندازم. شنیدی؟»

دندونام رو محکم‌تر از قبل روی هم سابیدم. فقط به خاطر احترامی که برای لوکا قائل بودم سکوت کردم و اجازه دادم هر اراجیفی که دوست داشت نثارم کنه.

خودم رو داخل اتاق حبس کردم، برای صرف شام هم  
 پایین نرفتم. من اینجا نبودم که مجبور بشم چنین  
 حرف‌هایی بشنوم. با موجودات هفت دریا ن جنگیده  
 بودم که زنی که تو عمرش شاید حتی لباسش رو هم  
 خودش نپوشیده بود توییخم کنه یا بهم کنایه بزنه.  
 فردا بعد از مهمانی اینجا رو ترک می‌کردم و مهم نبود  
 لوکا چقدر سعی کنه منصرفم کنه.

«ایزابل؟ می‌تونم پیام داخل؟»

آهی کشیدم و در رو باز کردم. چهره‌اش خسته تر از  
 هر موقع دیگه‌ای بود. تدارکات مهمونی فردا  
 خسته‌اش کرده بود و هنوز درک نمی‌کردم چطور

می‌تونست به این وضعیت ادامه بده وقتی دلش اینجا نبود.

مطمئن بودم به محض رسیدن به اوجود تمام این خستگی لیدی مارگارت حسابی پشت سرم پیشش بدگویی کرده بود.

«روز خسته کننده‌ای بود نه؟»

شونه‌ای بالا دادم و گفتم: «هر روزی که مجبور نباشم شمشیر دست بگیرم و سر یه موجودی که قصد کشتنم داره رو از تن جدا کنم روز خسته کننده‌ای محسوب می‌شه.»

«دلت برای دریا تنگ شده؟»

«البته ولی بیشتر از اون، نمی‌دونم بقیه چه وضعیتی دارن. همین عصبی‌ام کرده.» نفس عمیقی کشیدم و به

پیراهن راحتی سفید رنگی که به تن داشت نگاه کردم.  
حتی با لباس‌های راحتی هم زیادی رسمی و  
تشریفاتی بود. «متاسفم که با وجود همه مشکلاتی که  
اینجا داری منم برات دردسر درست می‌کنم. فقط  
کافیه یکم دیگه تحمل کنی. به زودی تا خبری از  
فینیکس برسه من برای رفتن...»

وسط حرفم پرید و نداشت ادامه بدم. «می‌خواستم  
ازت درخواست کنم برای مهمانی فردا شب همراه من  
باشی ایزابل.»

حرف توی دهنم ماسید. مهمانی رقص فردا؟ من!  
«اگه می‌خوای به جبران حرف مادرت...»

«من دارم شخصاً ازت دعوت می‌کنم ایزابل. بنابراین  
یه جواب صریح می‌خوام تا جایی که می‌دونم به مرد  
دیگه‌ای قول ندادی.»

سرم رو به شدت تکون دادم و گفتم: «البته که نه.  
قبول نمی‌کنم. یه نگاه به من بنداز. من هیچ شباهتی به  
دخترهای شهری اینجا ندارم. می‌خوای تمام شهرت و  
اعتبار خودت پیش ملکه رو به خطر بندازی؟»

نگاهش با محبت روی من چرخید و گفت: «تو هیچ  
چیزی از یه دختر ایده‌آل کم نداری ایزابل. نمی‌دونم  
چرا همیشه خودت رو دست کم می‌گیری.»

«مادرت...»

«من به نظرات مادرم کاری ندارم. دارم ازت  
درخواست می‌کنم. بعد از مهمانی فردا، اگه مطمئن

بشم آب‌ها از آسیاب افتاده و خطری دنبالت نمی‌کنه،

می‌تونیم باهم سری به ناتهام بزنیم.»

سکوت کردم. نمی‌تونستم وقتی این‌قدر جدی بود

بهش جواب رد بدم.

«باشه. هرچی تو بگی.»

لبخندی زد و گفت: «دوست داری کمی در باغ قدم

بزنیم؟»

«این موقع شب؟»

«نگو که تصمیم گرفتی به قوانین مادرم احترام

بذاری.»

«معلومه که نه!»

«پس بهتره یه لباس گرم تر بپوشی. آسمون قرمز شده  
و هر لحظه ممکنه برف شروع بشه. یادت که نرفته  
فردا کریسمسه.»

آخرین باری که کریسمس رو جشن گرفته بودم  
چهارده سالم بود. بعد از اون دیگه اهمیتی به سال‌ها و  
جشن‌ها نداده بودم. نه جشن شکرگزاری برام اهمیتی  
داشت، نه کریسمس. من کسی رو نداشتم که بخوام  
کنارش چیزی رو جشن بگیرم.

۴۱۳

درخت کاج بزرگی داخل عمارت نزدیک به شومینه  
بود و جعبه‌های زیادی آویزهای رنگی.

«تاحالا یه درخت کاج رو تزئین کردی؟»



خم شدم و از بین جعبه‌ها گوی نقره‌ای رنگی رو بیرون آوردم. انعکاس خودم رو داخل گوی می‌دیدم. سرم رو آهسته تگون دادم و جواب دادم: «البته که انجام دادم. مادرم چندان علاقه‌ای به کریسمس نداشت ولی به خاطر من هر سال یه درخت کوچیک می‌گرفت. گرچه اون خیلی کم از خونه بیرون می‌رفت و تقریباً خبری از خرید کادوی کریسمس نبود. فقط کاموای بافتنی که تبدیل به لباس‌های گرم برای زمستون می‌شدن.»

خم شد و از بین وسایل درون جعبه ریشه‌ها رو بیرون کشید و گفت: «متاسفم که اینو می‌گم ولی ما هر سال یه جشن خیلی شلوغ و پرزرق و برق داشتیم. یادمه که همیشه مجبور بودم صاف بایستم و به همه لبخند

بزمن چون مادرم قبل از شروع مهمونی بارها تذکر  
می‌داد که نباید قوز کنم، لباسم رو چروک کنم یا دستا  
و صورتم رو شکلاتی کنم.»

جلوتر رفتم و دستم رو از بین برگ‌های سوزنی کاج  
عبور دادم، قلاب گوی نقره‌ای رو به یکی از شاخه‌ها  
وصل کردم و عطر تازه کاج رو به ریه کشیدم.

«چطوره جای قدم زدن درخت رو تزئین کنیم؟»

لبخند روی صورت لوکا نشست. موهای بلندش حالا  
کوتاه‌تر شده بودن، چشماش هنوز درخشش همیشگی  
رو داشت و حتی در صحبت کردن هم نجابت خاصی  
به خرج می‌داد. این زندگی می‌تونست متعلق به من  
باشه اگه...

اگه‌ای که هزاران شرط رو شامل می‌شد. حسی درونم می‌گفت بیشتر موندن من باعث امیدواری بیشتری در لوکا می‌شه. من حق نداشتم زندگی لوکا رو بهم بریزم. بودن من اینجا اشتباه بود.

چارپایه‌ای چوبی رو جلو کشید و گفت: «خب ریشه‌ها رو بهم بده. این درخت واسه تزئین کردن زیادی بزرگه. آدمکای بیسکوئیتی و عصاهای نیشکری هم باید آویزون بشن.»

تزئین کردن درخت کاج واقعاً ایده خوبی برای منحرف شدن فکرمون از همه چیز بود. به حجم زیاد کادوهایی که با کاغذهای رنگی رنگی بسته بندی شده بودن چشم دوختم و گفتم: «شما فقط دو نفرین این همه هدیه مال کیه؟»

لوکا خندید و گفت: «خب از اونجایی که خبری از بابانوئل نیست همۀ اینا رو خودم تهیه کردم. کادوهای مادرم بعلاوۀ کادوهایی که برای تو آماده شده. شرط می‌بندم یه چندتایی از این کاغذهای رنگی ناآشنا هم مادرم برای من گرفته و البته که من خدمه رو فراموش نکردم. هرکدوم یه هدیه مخصوص خودشون دارن.»

صداش رو پایین آورد و گفت: «ولی توصیه می‌کنم امشب جورابت رو به شومینه وصل کنی. شاید بابانوئل برات یه هدیه مخصوص گذاشته باشه.»

خندیدم و گفتم: «من به این خرافات باور ندارم.»

«بیخیال کاپیتان! تو به تمام موجودات افسانه‌ای که باهاشون مبارزه کردی باور داری. چطور می‌تونی به بابانوئل اعتقاد نداشته باشی؟ گوش بده... شرط می‌بندم

با شروع برف صدای زنگوله گوزن‌های برفی رو  
بشنوی. شاید هم صبح چندتا ردپای برفی توی اتاق  
بینی.»

دستمو به کمر زدم و آخرین عصای نیشکری رو توی  
دستش گذاشتم و گفتم: «نگو که به خاطر اثبات به منم  
که شده می‌خوای با چکمه‌های خیس و برفی بیای تو  
اتاقم. فقط تصور کن مادرت صبح زود تورو ببینه که  
از اتاق من بیرون می‌ری. حتی تصور فکرایمی که  
می‌تونه بکنه هم ترسناکه.»

دستش آهسته پایین رفت و پرسید: «این قدر تصور  
بعیدیه؟»

بی‌حواس گفتم: «تصور چی؟ بابانوئل شدن تو؟»

ساده گفت: «بودن من با تو...این قدر برات سخته که  
بهش فکر کنی؟»

و حالا همه چیز خراب شده بود. امیدوار بودم لوکا  
نخواد چنین موضوعی رو مطرح کنه اما متاسفانه  
بالاخره این حرف رو به زبون آورده بود. موهام رو از  
روی پیشونی عقب زدم و گفتم: «من واقعاً نمی‌خوام  
در این مورد صحبت کنم لوکا. فکر می‌کنم کار  
درخت تقریباً تموم شده و بهتره من برم بخوابم. شب  
خوبی داشته باشی.»

از پلکان بالا رفتم و در اتاق رو پشت سرم بستم. لوکا  
نباید بیشتر از این درگیر من می‌شد. به پنجره خیره  
شدم، دونه‌های درشت برف داشتن از آسمون پایین  
می‌ریختن و مطمئن بودم تا صبح همه جا سفیدپوش

می شد. بادی که از پنجره می وزید برگه های  
دست نوشته ها و کتاب های قدیمی پدرم رو توی اتاق  
پخش کرده بود.

باید تا قبل سرک کشیدن خدمه کنجکاو همه چیز رو  
جمع می کردم. مطمئن نبودم که خدمه برای لیدی  
مارگارت خبرچینی نمی کنن. یکی یکی برگه ها رو از  
زیر تخت و کف زمین جمع کردم. چشمم به کلمه ای  
خورد و دستم توی هوا خشک شد.

۴۱۴

پدرم پنجاه صفحه کامل در مورد بادپا تحقیق کرده  
بود که من تمامش رو خونده بودم و اکثراً در مورد  
مکان هایی بود که هلندی دیده شده بود یا در مورد

قلب بلورین هلندی. حتی نوشته بود اون قلب بلورین  
نبود که اهمیت داشت، چیزی مهم بود که داخل قلب  
نگهداری می شد و با شکستن اون قطرات دوباره  
خودشون رو به هلندی رسونده بودن و احتمالاً الان  
هلندی یه قلب بلوری جدید داشت. اما حالا چشمم  
به کلمات تازه‌ای خورده بود. کلماتی که توی اون  
پنجاه صفحه اشاره‌ای بهش نشده بود.

چشمم به حروف بالای کاغذ خیره موند. این  
دست‌نوشته بالای یکی از برگه‌هایی بود که با وسایل  
باقی موندۀ پدرم از خونه برداشته بودم. دست‌خطی  
متفاوت با دست خط پدرم. به سرعت خط مادرم رو  
شناختم. مادرم یکی از یادداشت‌ها رو تغییر داده بود و  
انگار اطلاعاتش رو توی دفتر پدر یادداشت کرده بود.



سالیان سال مرگ اقدام به گول زدن کاپیتان‌های طماع کرده تا خادمی برای رسیدگی به کارهایش داشته باشد. کسی که ارواح گمشده دریا رو به سمت مرگ هدایت کنه. هلندی قرن‌ها به مرگ خدمت کرده. کشتی هلندی فقط تا زمانی زنده‌اس که کاپیتانی داشته باشد. هلندی همیشه نیاز به کاپیتانی برای هدایت داره. کاپیتانی که زندگیش به زندگی هلندی پیوند می‌خوره و هرگز اجازه ترک کردن هلندی رو نداره. کاپیتان هلندی هرگز نمی‌تونه به دلخواه خودش کشتی رو ترک کنه. هر ده سال یک بار کاپیتان کشتی می‌تونه یک روز آزادانه پا روی خشکی بذاره، در غیر اون صورت همیشه روی دریا سرگردون می‌مونه. کاپیتان

هلندی تنها زمانی می‌تونه از کشتی رها بشه، که  
هم‌خونی رو جای خودش به هلندی پیشکش کنه.  
هلندی همیشه باید یه کاپیتان داشته باشه! همیشه...  
انگار تمامی گره‌ها باز شد. تمامی سوال‌ها جواب داده  
شد...

هلندی به یه کاپیتان نیاز داشت و بادپا نیاز به من...نیاز  
به کسی که به کشتی پیشکش بشه...  
کسی که بتونه جای بادپا رو روی عرشه‌های هلندی  
بگیره و آزادی رو به بادپا برگردونه!  
یه هم‌خون...

۴۱۵

بادپا اولین کاپیتان هلندی نبود! با سرپیچی از معامله  
سیرا، سیرا یا همون مرگ تصمیم گرفته بود بادپا رو  
مجازات کنه و چه مجازاتی بهتر از این که تبدیل به  
کاپیتان جدیدی برای هلندی بشه. کاپیتان قبلی  
احتمالاً روحش توسط سیرا به خدمت گرفته شده  
بود. پس دو راه وجود داشت. یا سیرا باید کاپیتانی رو  
جایگزین قبلی می کرد که این به معنای این بود که  
سیرا کاپیتان قبلی رو نابود یا اسیر کرده، یا فقط یک  
هم خون می تونست پیشکش به کشتی بشه.  
چیزی که الای مادرم ازش خبر داشت. خبر داشت!  
می دونست بادپا من رو برای چی می خواد...

احساس کردم، قلبم توی سینه شکست. شکستی  
دردناک تر از بلایی که ویلیام سرم آورده بود. مادرم با

آگاهی کامل این قضیه رو پذیرفته بود. آزادی پدرش در ازای اسارت دختری که نتیجه رابطه با مردی بود که هیچ حسی بهش نداشت. مادرم می‌دونست من در خطر، می‌تونست خونه رو عوض کنه و منو به جای دوری ببره. جایی که از چشم‌های بادپا پنهان باشم اما این کار رو نکرده بود.

ویلیام هم، یه هم‌خون بود. یه نقشه جایگزین برای وقتی که بادپا منو پیدا نکرده باشه.

عمیقاً از ته قلبم حسمی کردم ویلیام در خطر بود. بادپا ویلیام رو نمی‌خواست. اون فقط یه نقشه دوم بود در صورتی که من نمی‌تونستم از مراحل پیدا کردن کلید جون سالم به در ببرم، یا تا قبل از رسیدن به سن

جوونی می مردم، اون موقع بادپا مجبور می شد از  
ویلیام استفاده کنه.

حالا که من زنده بودم...

حالا که آوای ققنوس و آوای سیرن رو داشتم...  
ویلیام در خطر بود...

ویلیام دیگه هیچ ارزشی برای بادپا نداشت...  
پس دلیلی نداشت که زنده بمونه.

کاغذها بین انگشتام مچاله شدن و صورتم از اشک  
خیس شد. برای اولین بار از این که خون بادپا توی  
رگهام بود از خودم متنفر شدم.

از این نسبت نحس متنفر بودم. چشمام از شدت  
هجوم اشک می سوختن و قلبم انگار بین شعله‌های

شومینه افتاده بود. پدر عزیزم...چقدر زحمت کشیده بود تا من رو از تمام خطراتی که فکر می کرد در کمین هستن دور نگه داره. تمام کاغذهای مچاله شده رو داخل شعله شومینه ریختم. دندونام رو روی هم فشردم تا از جیغی که داشت درونم شکل می گرفت ممانعت کنم.

لوکا انتظار جوراب و هدیه بابانوئل رو داشت؟  
نگاهی به کف سیاه دستم انداختم، سرنوشت من از اول سیاه رقم خورده بود!

۴۱۶

xxx

ویلیام یکی از طناب‌های متصل به تیرک اصلی رو در دست گرفته و به آسمون بی‌ستاره و ابری خیره شده بود. هوا رو به سردی می‌رفت و احتمالاً در نیمی از کشورها برف شروع به باریدن کرده بود. روی دریا اما طوفان در پیش بود.

سعی کرد به ایزابل فکر کنه. به این که حالا احتمالاً ایزابل کنار شومینه‌ای گرم با لوکا نشسته و شاید در حال تماشای شروع بارش برف بودن. سعی کرد به جزییات بیشتری فکر کنه. یه خونه گرم، امنیت، یه زندگی مرفه، عشق و تصویری شاد از خانواده‌ای که می‌دونست خودش نمی‌تونه برای بل فراهم کنه. چیزی در سینه‌اش فشرده شد. حس تلخ و گزنده حسادت که به قلبش بیشتر می‌زد.

هرگز نمی‌تونست چیزی بیشتر از یه زندگی فلاکت‌بار  
روی دریا رو به بل پیشکش کنه.

امیدوار بود بل هرگز نفهمه بادپا چرا بهشون نیاز  
داشته.

امیدوار بود خودش تنها کسی باشه که هدف بادپا رو  
می‌دونه. برای همین خواسته بود اینجا تنها با بادپا  
مواجه بشه.

خودش رو تسلیم کنه تا ایزابل نجات پیدا کنه.  
اون هم خود بادپا رو در رگ‌هاش داشت. باید امیدوار  
می‌بود همین برای بادپا کافی باشه.

مه غلیظی سطح دریا رو پوشوند و جایی کمی جلوتر  
دریا شکاف برداشت.



«کاپیتان یه چیزی رو آب می بینم.»

منتظر همین بود. با صدایی مهیب کشتی عظیم از زیر  
دریا بیرون کشیده شد. امواج پرتلاطم باعث شدن  
کشتی فینیکس تکونی بخوره.

به صحنه مقابلش چشم دوخت. آب از تمام  
قسمت های کشتی مثل آبشار پایین می ریخت. کشتی  
عظیم الجثه ی سیاه رنگی با بادبان های پاره پاره. چنان  
بزرگ که تابه حال ویلیام نظیرش رو ندیده بود. روی  
قسمت جلویی عرشه، نزدیک به دماغه، مردی ایستاده  
و مستقیم به او خیره بود.

می تونست به وضوح ارواح هلندی رو ببینه.  
ملوان هایی که به خاطر سال ها زندگی زیر آب چندان  
شباهتی به انسان نداشتن.

آهسته زمزمه کرد:

«من آماده‌ام پدر بزرگ...»

به اندازه یک پلک بهم زدن طول کشید.

صدای قیژ قیژی رو از پشت سرش شنید. شبیه کشیده

شدن پای روی الوارهای چوبی نم‌زده.

بوی تند گندیدگی ماهی به مشامش رسید و نمک

دریا.

سعی کرد اضطرابی که در وجودش غلیان کرده بود

رو کنترل کنه. تمام روزهای زندگیش، تلاش کرده

بود برای چنین روزی. برای این که اینجا مقابل بادپا

قرار بگیره. گرچه حالا شرایط فرق کرده بود، اما باز

هم همون اضطراب کودکانه رو احساس می‌کرد.

صدای فریاد افرادش رو شنید که از دست موجوداتی  
که وحشیانه بهشون حمله کرده بودن فریاد می‌زدن.  
دوباره به تصویر بل کنار لوکا فکر کرد. برای فراهم  
کردن چنین سرنوشتی برای بل، باید این کار رو  
می‌کرد

باید بزرگ‌ترین خطر رو حذف می‌کرد حتی اگه به  
قیمت زندگی خودش تموم می‌شد.  
به عقب برگشت و به چشم‌های مردی نگاه کرد که  
انگار از چندین سال پیش تا حالا هیچ تغییری نکرده  
بود.

پیری هیچ تاثیری روی صورت مرد مقابلش نداشت.  
ریش‌های بلندش هنوز خاکستری رنگ بود و  
چشم‌های تیز و بی‌روحش هنوز شفافیت قبل رو

داشت. روی قسمت‌هایی از بدنش جلبک و موجودات سخت‌پوست دریایی چسبیده بودن، انگار که جزیی از بدنش باشن.

پشت سرش نزدیک سی تا از خدمه‌ی دریایش با چشم‌هایی خالی از حذقه که جلبک‌های سبز از شون بیرون زده بود و لبخندهایی تاریک ده خدمه‌ی باقی مونده کشتی رو گرفته و دست‌های اره مانندشون رو زیر گردن افرادش گذاشته بودن.

«پس بالاخره موفق شدی... حقیقتاً فکر نمی‌کردم

توانایی‌اش رو داشته باشی. انتظار داشتم به پدرت رفته باشی، یه بی‌عرضه به درد نخور. اما خب انگار بیشتر شبیه به من هستی تا پدرت.»

روزی آرزوش بود کسی این جملات رو با صدای بلند بهش بگه اما امروز این نسبت منفورترین چیزی بود که در زندگی داشت.

بادپا قدمی جلوتر گذاشت، نگاه ویلیام به دست‌های چنگک مانندش خیره موند، شبیه دست‌های یه خرچنگ بود. دهه‌ها موندن زیر آب این بلا رو سرش می‌آورد؟

«گرچه نزدیک بود با کشتن ایزابل بزرگ‌ترین اشتباه عمرت رو انجام بدی! ایزابل مثل یه الماس با ارزشه، چطور حاضر شدی به‌خاطر جون بی‌ارزش خودت به خطر بندازیش؟»

لب‌های ویلیام روی هم فشرده شدن.

«تو جایگزینی برای خودت می‌خوای و من اینجام تا خودم رو پیشکش هلندی کنم. پس چطوره ایزابل رو فراموش کنی.»

تمسخر توی چشم‌های بادپا سایه انداخت.

«تو؟ واقعاً فکر می‌کنی لایق کاپیتانی هلندی هستی؟ خون بی‌ارزش تو برام اهمیتی نداره. نه تا وقتی ایزابل هست. صاحب ققنوس...همیشه شک داشتم کدوم می‌تونید صاحب آوا بشید، حدسم همیشه درست بوده. ایزابل، فرزندی از الای دختر جسورم. فکر می‌کنی حاضر می‌شه فلوت و سه آوا رو به من بده؟ معلومه که نه! پس من نمی‌تونم الان از هلندی آزاد بشم چون هلندی تنها چیزیه که باهاش می‌شه ایزابل

رو مجبور کرد مگه نه؟ دختر غد ولجهازیه...مثل  
مادر بزرگش. زیبا، لجهاز، کینه‌ای...»

ویلیام خشمگین غرید: «نمی‌دارم بهش نزدیک بشی.  
هرچی می‌خواهی می‌تونی داشته باشی جز ایزابل.»  
«تو کوچک‌تر از اونی که بخوای برای من تعیین  
تکلیف کنی پسر. من دیگه بهت احتیاجی ندارم. میزان  
مصرفت کوتاه بود به کوتاهی عمرت...همیشه تلاش  
کردی شبیه من باشی اما تو فقط یه کاپیتان حقیری!»  
دست ویلیام مشت شد، از بین دندون‌های چفت شده  
غرید: «تو هم یه روزی حقیر بودی بیلی بیکر! اون‌قدر  
حقیر که با استیصال به سیرا رو کردی. هیچ‌کدوم از  
افتخارات متعلق به خودت نیست بیلی بیکر! تو فقط

یه بدبخت عقده‌ای بودی که حتی نتونست

خانواده‌اش رو نگه داره.»

بادپا فریاد زد: «بسه!»

صدایش رو عرشه پخش شد. چنگک‌هاش رو آهسته بهم زد و گفت: «چه بخوای چه نه من ایزابل رو پیدا می‌کنم و هیچ چیزی نمی‌تونه مانع بشه. نه حتی آدم مفلوکی مثل تو...»

نگاهش دور تا دور کشتی چرخید و گفت: «فکر کنم ایزابل به‌خاطر کشتی پدرش کمی ناراحت بشه. اما این یه پیام برای ایزابله... گرچه فکر نکنم از مرگت ناراحت بشه!»

با حرکت سر اشاره‌ای کرد و چندین اره استخوانی هم‌زمان حرکت کردن.



صدای فریادها تبدیل به خرخرها مبهمی شد و خون  
کف عرشه رو خیس کرد.

ویلیام با بدنی خشک شده به خدمه‌ای که وفادارانه تا  
انتها کنارش مونده بودن چشم دوخت.

«اگه ایزابل رو بهم تحویل می‌دادی می‌تونستی زنده  
بمونی پسر اما حیف که هرگز نتونستی درست  
انتخاب کنی!»

بادپا چنگ‌هاش رو سه بار بهم کوبید.  
تق...تق...تق...

شکافی با لرزشی هولناک به جون کشتی افتاد و  
لحظاتی بعد آب با فشار از تمامی درزهای شکافته  
شده به کشتی ریخت.

هلندی به آرامی از کشتی در حال غرق شدن دور شد  
و به سمت هدفی جدید حرکت کرد.

۴۱۷

ایزابل

چشم باز کردم، آغوشی گرمی احاطه‌ام کرده بود، با  
حس رخوت ناشی از سرمای هوا و گرمای  
دست‌هایی که دورم رو گرفته بود چشم باز کردم.  
صورت ویلیام با فاصله نزدیکی از صورتم قرار  
داشت. با حس حرکت بدنم، دستش دورم محکم‌تر  
شد و گفت: «بیدار شدی دلبر؟ هنوز تا صبح مونده.  
چطوره یکم بیشتر بخوابیم؟»

صورتش رو بین موهام پنهان کرد و من شوک زده  
سعی کردم بفهمم اینجا چیکار می‌کنه.

«تو اینجا توی اتاق من چیکار می‌کنی؟»

چشماش خواب‌آلود باز شد، خمیازه‌ای کشید و گفت  
: «نباید توی اتاق همسرم باشم؟»

همسرم؟ اینجا چه خبر شده بود. خواستم از بین  
دستاش خودم رو بیرون بکشم که متوجه شدم هردو  
دستش گرم هستن. اثری از قلاب سرد و تیز نبود.  
داختم خواب می‌دیدم؟ بدنم دوباره سست شد.

انگشتاش بین موهام حرکت کرد و گفت: «کل ماه  
گذشته که روی دریا بودم روزشماری کردم که زودتر  
برگردم خونه. دلم واسه‌ات تنگ شده بود.»

به صورتش نگاه کردم، چشم‌هاش ستاره بارون بود و می‌درخشید. لب‌هاش روی پیشونیم نشستن و آهسته لب زد:

«فکر کنم خونه موندنت پیشنهاد بدی بوده. من حاضرم کاپیتانی کشتی رو به خودت بدم ولی هردو کنار هم روی عرشه باشیم. هوم؟ نظرت چیه؟ یه سفر به سواحل فیجی؟»

لبخندش واقعی‌ترین لبخندی بود که به عمرم دیده بودم. انگشتاش روی گونه‌ام لغزیدن و چشم‌هاش مشتاقانه بهم خیره بودن. آهسته گفتم: «پس چنین حسی داره.»

«چی دلبر؟»

«اگه تمام این ماجراها نبود، کنار تو بودن... با تو

زندگی کردن چنین حسی داشت.»

«کدوم ماجراها؟»

احساس کردم چیزی راه گلوم رو بست، چیزی

دردناک و دلخراش. چون از ته قلبم می‌دونستم

آرامشی که دارم تجربه می‌کنم واقعی نیست. ما هرگز

قرار نبود چنین آرامشی رو تجربه کنیم. هرگز هیچ

چیزی به عقب برنمی‌گشت و رابطه خراب شده من

و ویلیام هیچ‌وقت مثل روز اول نمی‌شد.

«داری گریه می‌کنی؟»

سرم رو آهسته تکون دادم و گفتم: «نه معلومه که نه.»

«هی به من نگاه کن...»

سرم رو بالا گرفتم.

«هیچ مشکلی نیست که من و تو دوتایی نتونیم حلش کنیم. مگه نه؟ زود باش بخند دختر! آفرین همینه... من هرگز قرار نیست تنهات بذارم.»

محکم در آغوشش فشرده شدم. بوسه‌اش جایی بین موهام گم شد و توی گوشم زمزمه کرد: «تا زمانی که زنده باشم برای محافظت ازت تلاش می‌کنم.»

صدا دور شد، محو شد و به ناگهان احساس سرما جای خودش رو به گرمای رخوت‌انگیز داد. سرمایی بی‌رحمانه...

چشم‌هام باز شدن، نگاهم به پنجره اتاق افتاد و برفی که زمین رو سفیدپوش کرده بود. تخت خالی بود و من هنوز در اتاق عمارت لوکا بودم. قطره اشکی

مزاحم از گوشه چشمم پایین چکید. رویای زیبایی بود.

رویای زندگی عادی که هرگز نمی‌تونستم تجربه‌اش کنم.

۴۱۸

از رخت‌خواب دل‌کندم و از پشت شیشه به برف نشسته روی زمین چشم دوختم. ارتفاع برف زیاد بود و این یعنی تمام شب آسمون باریده بود. دستم رو روی بخار شیشه کشیدم و در انعکاس آینه چشمم به جعبه کادویی پشت سرم افتاد. وسط اتاق روی زمین جعبه کادویی تقریباً بزرگی با کاغذ قرمز رنگ و روبان طلایی بود. هدیه‌ای که قطعا از طرف لوکا

بود. ربان‌ها رو کشیدم و جعبه رو باز کردم. لباس  
طلایی رنگ خوش دوخت و زیبا، با دستکش‌های  
سفید و کفش‌هایی طلایی.

برای مهمونی امشب فکر همه چیز رو کرده بود. اما  
چرا این قدر حس بدی داشتم؟ حس دلشوره‌ای  
آزاردهنده.

دستم رو آهسته روی قفسه‌ی سینه گذاشتم و سعی  
کردم نفس عمیق بکشم. دلم بی‌قرار بود. از این‌که  
خارج از اتفاقات باشم بیزار بودم. جای من روی  
خشکی نبود، روی دریا بود.

با برخورد چیزی به شیشه‌ی پنجره از جا پریدم و  
وحشت‌زده به سایه‌ی سیاه فینیکس خیره شدم که  
پشت پنجره بال می‌زد. از تخت بالا رفتم و دستم رو



به دستگیره رسوندم. پنجره که باز شد باد سردی  
داخل وزید و ققنوس همراه سرمای گزنده داخل شد.  
پره‌های خیشش رو تگون داد و با صدای ذهنش گفت:  
«خبرهای خوبی دارم.»

بالاخره!

از بی خبری داشتم دیوانه می شدم. بی صبرانه بلند  
گفتم: «خب؟»

«خدمه کشتی در ناتهام پیاده شدن. کارلا و نایا و بقیه  
سوار کشتی‌های جداگانه‌ای شدن و رفتن. کارلا دنبال  
زندگی جدیدش رفت و نایا هم مشغول هماهنگ  
کردن برای هدایت دارک پلس به سمت اینجا.»  
آرامش روی صورتم نشست و لبخند زدم.

«خوبه...خوبه پس قرار نیست مدت بیشتری اینجا  
زندانی باشم. دیگه واقعاً داشتم احساس خفگی  
می کردم.»

صدای ققنوس هشدار داد:

«فقط یه خبر دیگه مونده.»

منتظر بهش چشم دوختم.

«هلندی همون طور که انتظار می رفت روی سطح آب  
پدیدار شد و مسیر کشتی فینیکس یعنی کشتی پدرت  
رو بست.»

میخکوب شدم. انتظارش رو داشتم اما باز هم  
اضطراب امانم رو بریده بود.

«خب؟»

ققنوس با آرامش گفت: «تمام خدمه باقی مونده کشته

شدن. کشتی غرق شد و هلندی زیر آب ناپدید شد.»

«یعنی ویلیام جای بادپا رو گرفت؟ داری می گی

ویلیام الان صاحب هلندیه؟»

سرش رو به نشونده نه تگون داد و گفت: «بادپا فقط

تورو می خواد ایزابل. بنابراین بهتره که فعلاً به

برگشتن به دریا فکر نکنی.»

برام مهم نبود چی داره می گه با صدای بلند فریاد زدم:

«ویلیام کجاست؟ بادپا اونو گرفته؟»

«نه ایزابل. خبر خوب دوم همینه. کاپیتان کشتی،

همراه کشتی غرق شد. کاپیتان ویل وقتی کشتی به زیر

آب رفت هنوز روی عرشه ایستاده بود.»

احساس کردم زیر پاهام خالی شد. تلوتلو خوردم و عقب رفتم، پشت کمرم به لبۀ چوبی کمد برخورد کرد.

«تو اونجا بودی...کمکش نکردی...»

«تو می خواستی ویل بمیره. می خواستی انتقام بگیری. در ثانی من فقط وظیفه دارم از صاحبم مراقبت کنم.»  
نه...

من می خواستم ویل زجر بکشه...درد بکشه...من انتقام می خواستم اما...

چرا آرامش نگرفته بودم؟ چرا خیالم راحت نشده

بود؟ مگه همینو نمی خواستم؟

چیزی از درونم فریاد کشید نه!

«برگرد اونجا.»

ذهنش پر از علامت سوال شد.

«خواهران سرنوشت به من تصویر دیگه‌ای رو نشون

دادن. پایان دیگه‌ای رو نشون دادن.»

«ایزابل سرنوشت بر مبنای هزاران تصمیمه. تصمیم

ویلیام شاید آینده رو تغییر داده باشه. شاید امیدی

برای نجات تو درست کرده باشه.»

«نه! نه! باید برگردی... برگرد و پیداش کن... همین

حالا! تا ویلیام رو پیدا نکردی بر نمی‌گردی فینیکس.

این یه دستوره!»

تحت تاثیر خواب واقعی بود که دیده بودم یا هرچیز

دیگه‌ای...

من آمادگی از دست دادن حتی یک نفر دیگه رو هم  
نداشتم. به حد کافی از دست داده بودم...

نه ویلیام نه هیچ کس دیگه‌ای نباید کشته می‌شد.

«اون مرده ایزابل. هرچی زودتر قبولش کنی، زودتر  
می‌تونی روی خودت مسلط بشی. هلندی دنبال توئه!  
اینو فراموش نکن. از دریا دور بمون ایزابل...»

توی ذهنم غریدم: «باید نجاتش می‌دادی فینیکس!

هلندی برای من هیچ اهمیتی نداره! بادپا و تمام  
اهداف مزخرفش می‌تونن برن به جهنم.»

ققنوس لب‌ه پنجره ایستاد و گفت: «اگه با دیدن

جنازه‌اش آروم می‌شی این کار رو می‌کنم. البته اگه تا

الان طعمه کوسه‌ها نشده باشه.»

پرواز کرد و در آسمون ناپدید شد.

قلبم دیوانه‌وار در سینه می‌کوبید. انگار صدایی توی  
 سرم فریاد می‌زد ویلیام مرده...اون مرده...  
 احمق...احمق...احمق...

فینیکس گفته بود تا آخرین لحظه روی عرشه ایستاده  
 بود. احمق...تو قرار نیست یه مرگ افسانه‌ای داشته  
 باشی، قرار نیست به جای من بمیری...  
 صدای توی خوابم حالا انگار توی سرم تکرار می‌شد.  
 «تا زمانی که زنده باشم برای محافظت ازت تلاش  
 می‌کنم.»

تمام این مدت تلاش کرده بودم نفرت رو درون  
خودم رشد بدم. خودم رو برای کشتن ویلیام آماده  
کنم. برای چنین روزی...

باید خوشحال می بودم، باید پایکوبی می کردم اما چرا  
قلبم داشت توی سینه آتیش می گرفت؟ اندرو به خاطر  
ویلیام مرده بود، من به خاطر ویلیام تا پای مرگ رفته  
بودم. صدای ذهنم نهیب زد اون فکر می کرد داره کار  
درستی می کنه. به خاطر بادپا نه به خاطر خودش... تو  
هم باعث مرگ های زیادی شدی ایزابل، فلور... جان  
لاک... جیمی... همه به خاطر تو کشته شدن. برای نجات  
پیدا کردن تو! برای رسیدن تو به گنج! برای غرور  
خودخواهانه ات... تو بهتر از ویلیام نیستی...



با بدنی یخ زده و سرد روی تخت نشستم و پاهام رو  
درآغوش کشیدم. من هم مقصر بودم! من به اندازه  
ویلیام مقصر بودم! من مسیری رو انتخاب کرده بودم  
که هیچ راه برگشتی نداشت. ویلیام هم همین طور، ما  
مسئول انتخابهامون بودیم. من برای دردی که از  
خیانت ویلیام کشیده بودم دنبال انتقام بودم نه برای  
مرگ اندرو.

مرگ اندرو تقصیر خودم بود. تقصیر منی که همیشه  
زجرش داده بودم، تقصیر پدرم که بزرگش کرد تا  
خودش رو برای من فدا کنه. من راحت‌ترین راه رو  
انتخاب کرده بودم. راحت‌ترین راه این بود که هم‌ه  
خشمم رو سر یک نفر خالی کنم و همون یه نفر رو  
مقصر همه چیز بدونم.

حالا با مشخص شدن نقش ویلیام در ماجرای جان لاک، با خوندن دست نوشته‌های پدرم، دیگه خبری از اون خشم و نفرت کورکننده نبود. قلبم سنگین بود، به سنگینی یه کشتی غرق شده انتهای اقیانوس...

باید خبرها رو به لوکا می‌دادم. بلند شدم و با همون لباس‌هایی که به تن داشتم از اتاق بیرون رفتم. باید هرچه زودتر آماده حرکت می‌شدم.

۴۲۰

پلکان مارپیچ رو پایین رفتم، به انتهای دیوار نرسیده بودم که با صدای تشر مانند تقریباً بلندی سرجا خشک شدم. صورتم هنوز خیس بود و انگار اشک‌هام توان بند اومدن نداشتن. صدای لیدی

مارگارت رو شنیدم که داشت با خشمی کنترل شده می گفت: «تا کی قراره حضور اون دختر رو تحمل کنم؟ همین حالا هم تمام شهر دارن در موردت حرف می زنن پسرم. تمام دخترهایی که برای قرار اومده بودن رو پس زدی. تمام وقت داره صرف اون دختر می شه. صرف اسب سواری، پیاده روی و خرید...هر بار با یه هدیه برمی گردی. این رسم درستی نیست...گفتی اون دختر کمکت کرده، باشه قبول ولی موندنش بیشتر از این اینجا درست نیست!»

صدای لوکا رو شنیدم، آهسته تر صحبت می کرد و سعی داشت مادرش رو آرام کنه.

«مادر برای من اصلاً اهمیتی نداره دیگران چه فکری می کنن. من نه دیگه دنبال ترفیع درجه هستم، نه

رابطه بیشتر با قصر. می‌خوام واسه خودم زندگی کنم.

با زنی که خودم انتخابش کرده باشم.»

«چی داری می‌گی؟ این همه دختر اشراف‌زاده رو

بهت نشون دادم تا شاید بهترینش رو انتخاب کنی.

می‌دونی اگه با خاندان سلطنتی وصلت کنی چقدر به

ثروت خانوادگی ما اضافه می‌شه؟»

نمی‌تونستم قیافه هیچ‌کدوم رو ببینم. اما حالا می‌شد

خشم رو در صدای لوکا حس کرد.

«من برای یه بار هم که شده دارم برای خودم زندگی

می‌کنم. برای آرامش خودم، برای دل خودم. اون دختر

تا زمانی که من بخوام اینجا می‌مونه و اگه با

حضورش اینجا مشکلی داری مادر، می‌دونم عمارت

خارج از شهر رو برات آماده کنم تا برای آرامش  
خودت هم که شده مدتی اونجا بمونی.»

لیدی مارگارت ناباورانه گفت: «داری منو از خونۀ  
خودم بیرون می‌کنی؟»

«متاسفم که مجبورم اینو بگم. اما اینجا عمارت منه  
مادر. من اون دختر رو دوست دارم و قصد دارم  
امشب ازش تقاضای ازدواج کنم. اگه قبول کنه خیلی  
سریع یه مراسم ازدواج بزرگ برگزار می‌کنم و تو به  
آرزوت می‌رسی.»

چند لحظه انگار نفس لیدی مارگارت قطع شد و بعد  
با صدایی ضعیف گفت: «الان غش می‌کنم. خدایا الان  
غش می‌کنم... بین این همه... اشراف‌زاده چرا اون  
دختر...»

صدای قدم‌هایی که به پله‌ها نزدیک می‌شد رو شنیدم  
و صدای لوکا که گفت: «حیله غش کردن خیلی وقته  
که دیگه اثر نداره مادر. بهتره خودت رو آماده کنی.»  
سر پله‌ها که رسید با دیدن من و صورت غرق اشکم  
یکه خورد. انتظار نداشت همه چیز رو شنیده باشم.  
دستم رو بالا بردم و اشاره کردم تا سکوت کنه و  
دنبالم بیاد.

۴۲۱

درها رو پشت سرمون بستم تا صدای صحبتمون نه به  
گوش لیدی مارگارت برسه و نه به گوش خدمه  
کنجکاوی که سعی می‌کردن دوروبر من باشن و

خبرهای داغی برای صحبت‌هاشون پیدا کنن. لوکا  
بلافاصله گفت:

«نباید چنین حرفایی رو می‌شنیدی. متأسفم ایزابل.  
مادر من قصد بدی نداره اون فقط کمی بیش از حد...»  
بدون این که حرفاش واسه‌ام اهمیتی داشته باشه،  
بی مقدمه گفتم: «ویلیام مرده.»

دهنش باز موند و حرفش قطع شد، چندبار پلک زد و  
بعد آهسته دهنش رو بست. کمی مکث...  
«قنوس گفت کشتی هلندی جلوی راهش رو گرفته،  
خدمه رو کشته و کشتی غرق شده. گفت ویلیام تا  
آخرین ثانیه روی عرشه کشتی بوده.»

«متأسفم. کاپیتان ویلیام مرد شجاعی بود.»

بود... چرا از فعل ماضی استفاده می کرد... چرا به همین راحتی باور کرده بود؟ چرا من نمی توانستم باورش کنم؟ در کشمکش حس های متضاد بودم. عقل و قلبم نمی توانستن یک احساس واحد رو دربرگیرند و این عذاب آور بود. با صدایی که بی اختیار بلند شده بود گفتم: «شجاع؟ اون یه بزدل احمقه! یه بزدل که فکر کرده اگه جای من بمیره من می بخشمش! من نمی بخشمش! هرگز نمی بخشمش! اون حق نداشت تنهایی این تصمیم رو بگیره! حق نداشت خودش رو جای من پیشکش کنه... حق نداشت بهم دروغ بگه... ازش متنفرم... از ویلیام متنفرم...»

بغضی که تمام این لحظات روی سینه ام سنگینی می کرد، مثل حبابی ترکید و با صدای بلند زیر گریه



زدم. احساس رها شدن داشتم؛ حجم زیادی از احساسات که از بدو تولد ققنوس تابه حال انگار جایی از وجودم حبس شده بود، حالا کاملاً ناگهانی اراده‌ام رو درهم شکسته و تمام وجودم رو دربرگرفته بود. نمی‌تونستم جلوی فوران احساساتم رو بگیرم و حس می‌کردم اگه تا آخر دنیا هم گریه کنم اشک‌هام تموم شدنی نیستن.

دست‌های لوکا دورم حلقه شدن و منو به آغوش کشیدن. هق‌هق‌کنان لب زدم: «ازش متنفرم... ازش متنفرم...»

یکی از دست‌های پشت کمرم قرار گرفت و دیگری بین موهام فرو رفت، همون‌طور که آهسته سرم رو نوازش می‌کرد گفت: «خودت رو خالی کن ایزابل.

نذار غم، اندوه، خشم و نفرت اون قدر درونت انباشته  
بشه که قلبت رو سیاه کنه. خودت هم می‌دونی که  
ازش متنفر نیستی... تو فقط عصبانی هستی چون  
نمی‌تونی از مردی که با تمام وجود دوستش داری،  
نفرت داشته باشی. این خشم، این عصبانیت، این کینه  
همه‌اش به خاطر همینه. چون خودت می‌دونی که  
هنوز ته قلبت ویلیام رو دوست داری. همین تورو  
عصبانی می‌کنه. همین باعث می‌شه به خودت هم  
دروغ بگی و بخوای به زور به خودت بقبولونی که  
ازش متنفری. هرباری که تو صورتش داد زدی ازش  
متنفری، چشمت برعکس فریاد می‌زد که هنوز برات  
اهمیت داره.»

اجازه داد اشک‌ها پیراهنش رو خیس کنن و گوشه‌ای  
از لباسش بین مشتم چروکیده شد. جوری نوازشم  
می‌کرد که انگار دختر بچه ده ساله‌ای بودم که عروسک  
محبوبش رو گم کرده.

«هرچقدر دلت می‌خواد گریه کن. باید اشک بریزی تا  
سبک شی... متنفرم از آدمایی که می‌گن باید قوی  
باشی و گریه نکنی. احساسات رو بروز بده... مجبور  
نیستی تنهایی تحملش کنی.»

وقتی گریه‌ها تموم شدن، سرم رو از سینه‌اش فاصله  
داد، دستش رو زیر چشمام کشید و خیسی اشک رو  
پاک کرد.

«بادپا بعد از کاپیتان ویل حتماً میاد سراغت. بنابراین  
بهتره به فکر رفتن به جای امن‌تری باشیم. فردا بعد از

این که دغدغه این مهمونی تموم شد، یه فکری  
می‌کنیم باشه؟ شاید راهی باشه که بتونیم در امنیت  
خودمون رو به ناتهام برسونیم. بهم اعتماد داری؟»  
سرم رو به نشونه آره تکون دادم. حالا تنها کسی که  
بهم اعتماد داشتم لوکا بود.

«خوبه. خدمه رو صدا می‌زنم، تا بری حمام و  
برگردی، کمکت می‌کنن لباس رو بپوشی.»

۴۲۲

xxx

لباس‌هام رو به کمک خدمه پوشیده بودم و اجازه داده  
بودم سعی کنن موهای آشفته‌ام رو با گل‌های قرمز

تزئین کنن. چطور می‌تونستم وقتی این‌قدر غمگین  
بودم توی مهمانی شرکت کنم و لبخند بزنم؟ وسایل  
مهمی که لازم داشتم رو دوباره توی کوله چیده بودم.  
هرآن ممکن بود لازم بشه از اینجا برم و نمی‌خواستم  
چیزی رو جا بذارم.

فضای اتاق خفه‌کننده شده بود، احساس می‌کردم  
برای منی که تمام مدت روی آب‌های آزاد بودم،  
محصور بودن بین دیوارهای عمارت حکم زندان رو  
داشت. از اتاق بیرون رفتم، شاید با کمی قدم زدن در  
باغ و هوای خنک حالم بهتر می‌شد. با وجود تلاش  
زیاد خدمه هنوز چشمام به‌خاطر گریه زیاد پف کرده  
و نوک بینی‌ام سرخ بود. از راهروی متصل به سالن  
اصلی عبور کردم. روی میز چشمم به ردیف

شکلات‌ها، دسر‌ها و غذاهایی افتاد که برای مهمانی  
در نظر گرفته شده بود. همه در حال انجام دادن  
آخرین کارها بودن و مهمانان از یه ساعت دیگه  
می‌رسیدن.

یکی از خدمه رو دیدم که در انتهای راهرو مشغول  
پچ‌پچ کردن در گوش لیدی مارگارت بود. نفس  
عمیقی کشیدم و بی‌توجه به سمت باغ قدم تند کردم.  
قطعاً لیدی مارگارت نمی‌تونست بیشتر از این نزدیکی  
من به پسرش رو تحمل کنه. فرصت نکرده بودم به  
حرف‌هایی که از لوکا شنیده بودم فکر کنم. حالا که  
فشار روم کمتر شده و ذهنم بازتر شده بود تازه  
جملاتی که شنیده بودم رو درک کردم.

گفته بود امشب از من درخواست ازدواج می‌کنه! از  
من! لوکا تمام عمر جوری بزرگ شده بود که از  
دزدای دریایی بیزار باشه، چطور می‌تونست حالا پا  
روی وظایفش بذاره و به من علاقمند بشه؟ چطور  
فکر می‌کرد ممکنه من بتونم اینجا زندگی کنم. توی  
این عمارت... بین این مردم! مردمی که خطرناک‌ترین  
و هیجان‌انگیزترین کاری که در طی روز می‌کردن  
شرط‌بندی روی مسابقات اسب‌سواری بود  
من مثل لیدی مارگارت نبودم، مدت‌ها بود که ابعاد  
زنانه رو از زندگی‌ام کنار گذاشته بودم. نمی‌تونستم به  
این فکر کنم که برای باقی روزهای عمرم بخوام وقتم  
رو صرف دستور دادن به خدمه، دوخت لباس‌ها،  
گلدوزی و شرکت در مهمانی‌های سلطنتی کنم. قلب

من برای زندگی روی دریا می‌تپید. حاضر بودم روی  
دریا بمیرم اما روحم پشت پنجره‌های این عمارت  
کشته نشه.

لوکا نجیب‌زادهٔ اصیلی بود که شاید هرگز نمی‌تونستم  
مردی بهتر و شایسته‌تر ازش رو پیدا کنم اما تنها  
چیزی که ازش مطمئن بودم، این بود که لیاقتش زنی  
خیلی خیلی بهتر از من بود!

xxx

با ورود مهمان‌ها کنار لوکا ایستادم و سعی کردم به  
افرادی که معرفی می‌کرد خوش‌آمد بگم و از تیررس  
نگاه خشمگین لیدی مارگارت دور بمونم. لوکا یک به  
یک افراد سرشناس و مقامات سلطنتی رو بهم معرفی  
می‌کرد و من به این فکر می‌کردم که اگه یه نفر،



تصادفاً یه نفر می فهمید من یه دزد دریایی هستم چه  
اتفاقی میفتاد؟

حتی فکر بهش هولناک بود. احتمالاً بلافاصله هم من  
و هم لوکا به دار آویخته می شدیم. دستم رو دور  
بازوی لوکا حلقه کردم و از بین افرادی که مشغول  
گپ و گفت بودن عبور کردیم. به سمت سالن رقص  
رفتیم، صدای موسیقی بلندتر به گوشم می رسید.  
زوج های جوان مشغول رقصیدن در سالن بودن، به  
حرکات منظمشون چشم دوختم و به این فکر کردم  
که هرگز در یه مراسم رقص رسمی نبودم.

«می تونم ازت درخواست رقص کنم؟»

«حقیقتاً چندان وارد نیستم.»

«بهم اعتماد کن، خودم رقص رو هدایت می کنم.»

گوشه دامنم رو با دست گرفتم، تعظیم کوتاهی کردم  
و گفتم: «همراهی با شما باعث افتخارمه.»

دستم رو توی دست گرفت و منو به جریان وسط  
سالن کشوند. می تونستم از همینجا نگاه خیره خیلی  
افراد رو احساس کنم. احتمالاً پیچ‌پیچ‌ها از همین حالا  
شروع شده بود.

«همراهی من بعداً به ضررت می شه لوکا. دخترهایی  
که منتظرن تا ازشون برای رقص دعوت کنی، از  
حسادت دیوونه می شن.»

لبخند مهربونی زد، نگاهش درخشان‌تر از همیشه بود.  
«فعلاً دارم با زیباترین دختر این سالن می رقصم.»

اگه می شد گونه هام قطعاً رنگ می گرفتن. سعی  
می کردم حرکات پای لوکا رو دنبال کنم اما باز هم

گاهی عقب می‌فتم یا پاهاش رو لگد می‌زد اما  
صبورانه همراهی‌ام می‌کرد بدون این که لب به گله و  
شکایت باز کنه.

با دور سوم رقص متوجه لیدی مارگارت شدم که با  
صورتی برافروخته گوشه‌ای ایستاده بود و با خشم  
بهم نگاه می‌کرد. از حرکت ایستادم و گفتم: «من  
خیلی گرم شده، چطوره دیگه تمومش کنیم؟»

۴۲۳

از بین جمعیت عبور کردیم، به سمت بار برگشتیم و  
گفت:

«یه نوشیدنی برات بریزم؟»

«نه ترجیح می‌دم هوش و حواسم سر جاش باشه.»

«امشب کریسمسه! بیخیال ایزابل!»

لب گزیدم و گفتم: «جدی می‌گم. من همیشه بدترین واکنش‌ها رو بعد از مست شدن نشون می‌دم و واقعاً دلم نمی‌خواد مهمونی امشب رو برای مادرت خراب کنم. به حد کافی به خون من تشنه هست.»

نفس عمیقی کشید و گفت: «قصد بدی نداره فقط براش سخته که با انتخاب من مواجه بشه.»

جام پر از شامپاین رو بین انگشتاش چرخوند و ادامه داد: «مادرم عادت کرده برای هرچیزی تصمیم بگیره و سعی کنه رفتار و زندگی من رو اداره کنه. یکی از دلایلی که اکثر ماموریت‌های سخت رو به عهده می‌گرفتم تا از خونه دور باشم همینه.»

«مادرت فقط خیلی تورو دوست داره. همین.»

«باید اینو بفهمه که دیگه من یه پسر بچه کوچیک  
نیستم و خودم می‌تونم برای زندگی خودم تصمیم  
بگیرم.»

لبخند زدم، به نیم‌رخ مرتب، رسمی و اشرافی‌اش  
خیره شدم و گفتم: «با ننگه داشتن من اینجا ثابت  
کردی که تصمیمات خوبی نمی‌تونی بگیري. اگه فقط  
یه نفر می‌فهمید من کی هستم می‌دونی چه بلایی سر  
خودت و خانواده‌ات می‌ومد؟»

«مهم نیست. من یه وظیفه دارم اونم مراقبت از توئه.  
به ویلیام قول دادم.»

دستام دور بازوش سست شدن.

«قول؟ از چی حرف می‌زنی؟»

به سمت من برگشت، جرعه‌ای کوتاه از جام نوشید،  
چشماش روی مهمان‌ها چرخید و بعد آهسته‌تر گفت:  
«می‌دونستم این قدر سرت شلوغه که وقت دقت کردن  
به خیلی چیزا رو نداری. ویلیام چندتا کار احتیاطی  
انجام داد تا مطمئن بشه تو سالم می‌مونی.»  
انگشتام سرد شدن و احساس کردم بدنم رو به سرد  
شدن می‌ره. تکه شکلاتی از روی میز برداشت و  
سمت دهنم گرفت.  
«رنگت پریده. این شکلات رو بخور تا بقیه‌اش رو  
بگم وگرنه باور کن یک کلمه هم بهت حرفی  
نمی‌زنم.»

شکلات رو با عجله بلعیدم و منتظر موندم.

«من حواسم به ویلیام بود که نکنه بخواد بهت آسیبی برسونه، ولی اون سراغ جان لاک رفت و ازش خواست بهت کمک کنه. جان لاک به درخواست ویلیام نامه‌ای به فردیناند فرستاد و تمام اختیارات خودش، سرزمین‌هایی که داشت، حق تجارت‌ها و خیلی مزایای دیگه رو به اسم تو ثبت کرد. تورو جانشین بعدی خودش معرفی کرده ایزابل. بعدش اومد سراغ من، یقه‌ام رو گرفت و تهدیدم کرد که اگه مراقبت نباشم، که اگه اشتباه کنم و حواسم بهت نباشه یا بخوام بهت آسیبی برسونم خودش منو می‌کشه. اون موقع نفهمیدم چی می‌گه ولی وقتی با ققنوس برگشتم اینجا، توی لباسم یه کاغذ با دست‌خط ویلیام پیدا

کردم که روش نوشته بود وقتش که رسید وظیفه من  
حفظ جون توئه.»

دلم پیچ زد، سرم به گیج افتاد. چرا همه این کارها رو  
کرده بود؟ این همه به آب و آتش زده بود تا دختری  
رو نجات بده که خودش قصد کشتنش رو داشت.

لوکا سوال ذهنم رو حدس زد و گفت: «ویلیام اشتباه  
وحشتناکی کرد. موقعی فهمید که دیگه راه برگشتی  
نداشت. اگه از یه چیزی مطمئن باشم، اینه که ویلیام  
تا آخرین لحظه‌ای که زنده بود تلاش کرد با زنده نگه  
داشتن تو اشتباهش رو جبران کنه.»

احساس کردم اکسیژن برای نفس کشیدن کم شده، راه  
نفسم گرفته بود و دلم می‌خواست از این محیط شلوغ  
و پر سروصدا فرار کنم.



«ببخشید لوکا، فکر می‌کنم باید کمی هوا بخورم.»

۴۲۴

به سمت در خروجی رفتم و از عمارت خارج شدم. هوای سرد که به صورتم خورد، انگار تونستم نفس بکشم. مهم نبود که از شدت سرما پوست صورتم شروع به سوختن کرده بود، فقط می‌خواستم از اون شلوغی فاصله بگیرم تا بتونم فکر کنم. صدای قدم‌های شتابانش رو شنیدم، آستین لباسم رو گرفت و گفت: «خواهش می‌کنم ایزابل، مطلب مهمی هست که باید در موردش باهات حرف بزنم.»

نمی‌خواستم حالا با این قضیه مواجه بشم. الان جواب رد دادن به لوکا سخت‌ترین کار ممکن بود.

نمی‌تونستم توی چشماش نگاه کنم و قلبش رو بشکنم.

«خواهش می‌کنم، الان نه!»

«اتفاقاً وقتش همین الانه. دیگه موقعیتش پیش نیاد. می‌خوام همین امشب تمومش کنم. من می‌دونم که تو به ویلیام علاقه داشتی و داری. می‌دونم که حسی به من نداری. باور کن همه چیزایی که الان داری بهش فکر می‌کنی رو می‌دونم. نه فقط به خاطر قولی که به ویلیام دادم، بلکه به خاطر خودم می‌خوام این حرفا رو بزنم.»

شنیدن این جملات از همه چیز سخت‌تر بودن. کاش ادامه نمی‌داد... کاش مجبورم نمی‌کرد...

«می‌دونی من از تمام دزدای دریایی متنفر بودم. وقتی دیدم چقدر راحت آدم می‌کشین، دزدی می‌کنین ازتون بیزار شده بودم. اما چند ماه بودن روی دریا، چندماه اجبار به زندگی کنارتون، به دیدن صمیمیتی که داشتین، به شبایی که دور حلب‌های آتیش می‌نشستین و داستان و افسانه تعریف می‌کردین، به این‌که چطور تلاش می‌کردین زنده بمونین، من همه چیز رو دیدم. باعث شد بفهمم تمام عمر به اشتباه اینقدر تنفر داشتم از آدمایی که حتی ذره‌ای با نوع زندگی‌اشون آشنایی نداشتم.»

دستاش رو روی صورتش کشید و با عجله گفت:  
«من دیدم برای نجات افرادت چطور می‌تونی تغییر کنی. من تورو از خودت هم بهتر شناختم ایزابل و

فهمیدم که چرا ویلیام با وجود این که هیچ خوبی  
درون خودش نداره این قدر عاشقت شده. من چیزی  
که ویلیام درونت دیده بود رو دیدم. بعدش فهمیدم  
نمی‌تونم دوست نداشته باشم.»

آهسته نالیدم: «لوکا خواهش می‌کنم...»

«حرفم رو قطع نکن ایزابل. حتی اگه سخت باشه، من  
باید بگم و تو باید بشنوی. من می‌دونم تو نمی‌تونی  
این طوری مثل ما زندگی کنی، می‌دونم برات سخته اما  
قرار نیست تو اینجا زندانی بمونی. اگه درخواست من  
رو قبول کنی، وقتی خطر برطرف شد، وقتی دیگه

هلندی در کمین نبود، می‌تونیم هردو به دریا برگردیم.  
من قدم به قدم کنارت میام. من نمی‌خواستم راحت از

رقابت با ویلیام عقب بکشم. می خواستم تلاش کنم تا شاید بتونی منو ببینی.»

مقابلم زانو زد، جعبه جواهری رو به سمتم گرفت و بازش کرد. نگین روی انگشتر در تاریکی می درخشید و جز ما هیچ کس داخل باغ نبود.

«من دوستت دارم. من زندگی واقعی رو کنار شماها چشیدم. می خوام باقی روزهای عمرم رو تلاش کنم ازت مراقبت کنم. کنارت باشم، پابه پات مبارزه کنم. ازت می خوام بهم یه فرصت بدی. بهم فرصت بده تا کمکت کنم ویلیام رو فراموش کنی و یه زندگی تازه با من بسازی. بهم این فرصت رو می دی؟ با من ازدواج می کنی ایزابل تورنادو؟»

جواب قاطع نه روی زبونم اومد اما بیانش نکردم. نه  
وقتی با چشم‌هایی این قدر درخشان و منتظر بهم خیره  
مونده بود. حرف‌ها توی گلویم گیر کردن، سعی کردم  
آب دهنم رو قورت بدم تا شاید راه حرف زدنم باز  
شه اما تاثیری نداشت.

آهسته خندید و گفت: «باور کن هوا سرده و زانوی  
پاهام داره یخ می‌زنه.»

«من...من...» کلمات رو به سختی پشت هم چیدم.  
«الان نمی‌تونم بهت جوابی بدم. ذهنم آشفته‌تر از اونی  
که بتونم فکر کنم. بهم مهلت بده.»

از جا بلند شد، در جعبه جواهر رو بست و گفت:  
«درک می‌کنم. من توی بدترین شرایط ممکن عنوانش  
کردم اما بهم حق بده ایزابل. ما تو وضعیتی هستیم که

حتی نمی‌دونم فردا قراره چه اتفاقی بیفته. می‌خواستم

قبل این که اتفاقی بیفته حرفام رو بهت بزنم.»

لبخند دستپاچه‌ای زدم و گفتم: «من به زمان نیاز دارم.

الان می‌خوام برگردم به اتاقم. تحمل این مهمانی رو

ندارم اما این برای تو مهمه پس لطفاً برو داخل و از

مهمانانت پذیرایی کن.»

«باشه... باشه بهت فضا می‌دم تا بهتر فکر کنی.»

خم شد، بوسه‌ای روی گونه‌ام نشوند و برگشت داخل

عمارت.

۴۲۵

احساس می کردم تمام تنم داغ شده. چطور می توانستم  
به درخواست ازدواج مردی جواب مثبت بدم وقتی  
قلبم متعلق به مرد دیگه‌ای بود؟ لوکا لایق چنین  
وضعیتی نبود، باید با زنی اشراف‌زاده و مهربون  
ازدواج می کرد، با زنی که بتونه این عمارت رو  
مدیریت کنه و به مردش آرامش بده. توی زندگی من  
خبری از آرامش نبود. من تصاویر سرنوشت رو دیده  
بودم و لوکا هیچ کجای سرنوشت من نبود. این هم  
شاید یکی از همون هزاران تصمیمی بود که  
می توانست آینده‌ام رو عوض کنه.

من از همون لحظه‌ای که صبح فهمیده بودم قراره لوکا  
چنین چیزی رو مطرح کنه تصمیم رو گرفته بودم.  
داخل عمارت شدم و بی سروصدا به اتاقم برگشتم.



لباس‌های اهدایی رو از تنم درآوردم و لباس‌های  
شسته شده خودم رو به تن کردم. وسایلم رو برداشتم،  
باید عمارت رو ترک می‌کردم و بعد به طریقی برای  
نایا پیام می‌دادم. یا منتظر برگشت ققنوس می‌موندم تا  
منو به دارک پلس برسونه.

تصمیم گرفتم به جای مسیر اصلی از در پشتی  
عمارت بیرون برم. هنوز انتهای راهرو بودم که از  
یکی از راهروهای کناری صدای لیدی مارگارت رو  
شنیدم.

«من وظیفه داشتم بهتون خبر بدم قربان. اون دختر  
همون‌طور که عصر براتون نوشتم یه دزد دریاییه، یکی  
از خدمه‌های من نشان روی دستش رو دیده. اون  
دختر، پسر من رو فریب داده تا بتونه به اینجا و یا

شاید هم به قصر نفوذ کنه. باید زودتر دستگیرش  
کنین.»

صدای مردونه‌ای گفت: «کار درستی کردین به ما  
اطلاع دادین لیدی مارگارت. مطمئن باشید اگه اون  
دختر یه دزد دریایی باشه، ملکه حتماً پاداش خوبی  
بهتون می‌ده.»

«من نمی‌خوام لوکا به دردسر بیفته قربان.»  
«نگران نباشید من پیش ملکه بازگو می‌کنم که جناب  
فرمانده لوکا، با نقشه قصد فریب دادن و به دام  
انداختن اون دختر رو داشتن. نمی‌ذارم خطری  
پسرتون رو تهدید کنه ولی اگه همونطور که گفتید  
پسرتون شیفته‌ی این دختر شده باشه، بهتره مراقب  
واکنشش باشید.»

«اون دیوانه این دختر شده... چنان شیفته‌اش شده که  
ذهنش کار نمی‌کنه. شما اون دختر رو دستگیر کنید و  
از این جا ببرید، من از عهده پسر برمیام.»  
دندونام رو روی هم فشردم... لیدی مارگارت آخر کار  
خودش رو کرده بود. براش مهم نبود چقدر  
احساسات لوکا جریحه دار می‌شه یا چه اتفاقی براش  
میفته، فقط می‌خواست مطمئن بشه من از پسرش دور  
می‌مونم.

«همین الان سربازام رو می‌فرستم سراغ اون دختر.»  
با شنیدن این جمله به سرعت خودم رو از راهرو دور  
کردم. باید قبل این که پیدام می‌کردن از عمارت بیرون  
می‌رفتم. وارد باغ شدم و نگاهی به دروازه‌ها انداختم،  
محال بود بدون دیده شدن توسط نگهبان‌های کنار

دروازه بتونم از عمارت خارج بشم. اونم نه با  
لباس‌های خودم، قطعاً منو نگه می‌داشتن و لوکا رو  
صدا می‌زدن و حتی ممکن بود سربازها دستگیرم  
کنن.

باید از راه دیگه‌ای بیرون می‌رفتم. انتهای باغ دیوارها  
بلندتر بودن اما درخت‌هایی که انتهای باغ بودن  
می‌تونستن بهم کمک کنن تا از دیوار بالا برم و به اون  
طرف برسم. ارتفاع برف تا میچ پا می‌رسید و هوا  
داشت سردتر می‌شد، بارش برف هنوز ادامه داشت و  
من حتی نمی‌دونستم توی این سرما کجا می‌تونم پناه  
بگیرم.

مسیر پشتی باغ رو در پیش گرفتم. از کنار اسطبل  
اسب‌ها عبور کردم و به سمتی رفتم که هر روز لوکا

من رو تا بوته‌های گل رز می‌برد. صدای هیاهوی  
مهمونی هنوز به گوشم می‌رسید و کسی هنوز متوجه  
نبود من نشده بود. به قدم‌هام سرعت دادم و از بین  
برف‌های دست‌نخورده عبور کردم. رد پاهام توی  
برف مونده بود و مطمئناً همین باعث می‌شد بتونن  
سریع ردم رو پیدا کنن.

کاش فینیکس اینجا بود...

عمق برف دست‌نخورده انتهای باغ بیشتر بود. پاهام با  
وجود چکمه از سرما بی‌حس شده بود و سرما تا مغز  
استخونم نفوذ می‌کرد. روی موهام برف‌های آب شده  
تبدیل به قطرات سردی می‌شدن که به پشت گردنم  
می‌چکیدن و از بین موهای کوتاه‌م تا داخل لباسم راه  
خودشون رو باز می‌کردن.

صدای فریادی رو از داخل عمارت شنیدم، کلماتی  
مبهم و بعد صداهایی بلند و غیرعادی...

متوجه نبود من شده بودن. به سمت درخت‌ها رفتم و  
با ناامیدی متوجه شاخه‌های برف گرفته و یخ زده  
شدم. محال بود بدون این که دست یا پام بشکند بتوانم  
از درخت‌ها بالا برم. حتی طنابی هم نداشتم که بتوانم  
ازش کمک بگیرم. چقدر می‌تونستم پشت درخت‌ها  
پنهان شم؟ قطعاً کسی ردپاهام رو در برف پیدا  
می‌کرد.

نگاهم خیره به سایه‌هایی اطراف عمارت بود که به  
داخل باغ هجوم می‌آوردن و قدمی عقب‌تر رفتم، تکه  
برفی نرم از روی درخت پایین افتاد و روی سرم  
ریخت. سرم رو بالا گرفتم و به شاخه‌های درخت

نگاه کردم. حلقه‌هایی خالی از چشم و لبخندهایی  
هراس‌انگیز... بوی لجن و گندیدگی و بعد حس نفس  
هایی سرد...

چیزی از پشت محکم منو گرفت و صدایی تیز، خشن  
و سرد کنار گوشم گفت: «ایزابل تورنادو... بالاخره  
همدیگه رو دیدیم.»

۴۲۶



:Elnaz Dadkhah

وقت نکردم به عقب برگردم. چیزی از پشت توی  
سرم خورد، دردی در گیجگاهم پیچید و سقوطی نرم  
آخرین تصویر مقابل چشمام بود.

خیسی و رطوبتی سرد رو یه سمت صورتم احساس  
کردم و بویی تند و گزنده به مشام رسید. صورتم از  
سردی که حس می کردم درهم جمع شد و با دردی  
که توی سرم می پیچید چشم باز کردم. صورتم  
چسبیده به سطحی خیس و سرد بود که از قرار معلوم  
کف جلبک زده یه کشتی بود. به سختی بلند شدم؛ درد  
و سنگینی توی سرم پیچید.

احساس کردم سرم با بی وزنی توی هوا تاب می خوره  
و همه چیز جلوی چشمام تار و دوتایی می شه. آخ  
بلندی گفتم و دستم به شقیقه ام چسبید. کجا بودم؟  
صدای جیرجیر الوارهای کشتی به گوشم می رسید و  
نوای ملایم آب. روی دریا بودیم. چشمام رو بستم و  
در ذهن ققنوس رو صدا زدم.



«به سمت من بیا. بهت نیاز دارم. خودت رو به من

برسون فینیکس.»

مطمئناً فینیکس نیروی منفی ناشی از حادثه‌ای که برام  
رخ داده بود رو احساس می‌کرد. دستم رو به یکی از  
طناب‌های آویزون دراز کردم، وزنم رو روی طناب  
انداختم و بلند شدم. همراه تکون‌های کشتی سر  
بی‌تعادل من هم تکون می‌خورد. درست مثل این بود  
که چندین تن آجر داخل سرم گذاشته باشن که با هر  
حرکتی وزن سنگینشون از طرفی به طرف دیگه بره.  
چشم چرخوندم تا محیط غریب‌ه اطرافم رو بررسی  
کنم. دیواره‌های کشتی پر از جلبک‌های سبزی بودن  
که از بین تمام الوارها بیرون زده و تقریباً همه جا رو  
پوشونده بودن. کرم‌های سیاهی بین جلبک‌ها

می‌لولیدن و صدای مکش مانندی ایجاد می‌کردن.  
جونوری عجیب غریب با بیش از ده‌ها شاخک به  
قسمتی از زمین چسبیده بود و بدنش جوری باد  
می‌کرد و خالی می‌شد که انگار داشت نفس می‌کشید.  
دستم برای پیدا کردن شمشیرم رفت، اما با جای خالی  
شمشیر، خنجر و کوله‌ام مواجه شدم. قلبم لحظه‌ای از  
تپش ایستاد. فلوت...

صدایی که شنیده بودم! اینجا هلندی بود؟  
چشم‌ام هراسون به اطراف چرخیدن. حالا که بهتر  
گوش می‌دادم صدایی شبیه به سنگ‌های آسیابی که  
روی هم کشیده بشن هم به گوش می‌رسید. از جایی  
بالا تر از اینجا.

هیچ مشعلی روشن نبود اما نور آبی کمرنگی تمام  
طبقه پایینی کشتی رو پر کرده بود. سعی کردم منشا  
نور رو پیدا کنم اما انگار هرچی که بود زیر لایه‌های  
زیاد جلبک‌ها پنهان مونده بود. کاری جز بیرون رفتن  
از اینجا و روبه‌رو شدن با بادپا ازم برنمی‌اومد.  
بنابراین به سمت پلکان رفتم و سعی کردم از  
موجودات عجیب ریشه دوونده در تاروپود کشتی  
فاصله بگیرم.

دو طبقه بالا رفتم و متوجه صدای فعالیت در طبقه  
سوم شدم. برای لحظه‌ای ترسیدم از این که هیچ  
سلاحی برای دفاع از خودم ندارم اما بعد به این فکر  
کردم که اگه قرار بود منو بکشن تا الان این کار رو  
کرده بودن. بادپا منو زنده می‌خواست و این

می‌تونست برگ برنده من باشه. سعی کردم شجاعتم  
رو حفظ کنم و ترسم رو پشت نقاب پنهان کنم. پا  
روی کف چوبی گذاشتم و به افرادی نگاه کردم که  
مشغول کار کردن بودن. تعدادی با زنجیرهای بسته  
شده دو سنگ آسیاب مانند رو روی هم می‌کشیدن، با  
توجه به گرمایی که تولید می‌شد حدس زدم اون  
سنگ‌ها به نوعی به حرکت کشتی کمک می‌کنن.  
کشتی که همه چیزش با کشتی‌های عادی فرق داشت،  
حتماً شیوه متفاوتی برای حرکت زیر آب داشت.  
حداقل خالی چشم‌ها روی صورت‌هایی که بیشتر  
شبیه به اسکلت بودن تا طرح چهره انسان!  
اسکلت‌هایی با حفره‌های خالی چشم، لب‌هایی شل  
شده روی فک و جلبک‌های سبز و قرمزی که از بین

حفره‌های خالی سر بیرون زده بود. کرم‌های گوشتی  
بزرگی از روی سروصورتشون بیرون می‌لولیدن و از  
بین استخوان‌های بیرون زده و بدون گوشت جناغ  
سینه داخل می‌رفتند.

ترسیده عقب‌عقب رفتم و دوان دوان خودم رو به  
طبقه بالا رساندم. روی عرشه تعدادشون بیشتر بود.  
مشغول جابه‌جا کردن بشکه‌هایی سنگین بودن و  
تعدادی هم طناب‌های پوسیده بادبان‌ها رو می‌کشیدن.  
بادبان‌هایی پوسیده و ریش ریش شده و نماد جولی  
راجر (پرچم سیاه دزدای دریایی) روی بلندترین دکل  
برافراشته شده بود. آسمون خاکستری و گرفته آبستن  
طوفانی عظیم بود. ما کجا بودیم؟

«ایزابل تورنادو.»

با شنیدن اسمم برگشتم. تنها کسی که روی عرشه  
چهره‌ای عادی و انسانی داشت. از دیدن این حجم  
شباهت با ویلیام حیرت‌زده شدم. چشم‌هایی که  
درست شبیه به چشم‌های ویلیام بود. نیاز نبود بپرسم  
تا بدونم کسی که مقابلم ایستاده بادپاست.

۴۲۷

مردی که کلاه‌کاپیتانی بزرگی روی سر داشت،  
چشم‌هایی درست شبیه ویلیام اما بدون فروغ زندگی  
و مات، پوستی بیش از حد سفید و رنگ‌پریده. قدی  
بلندی و شونه‌هایی پهن داشت و صورتش به معنای  
واقعی کلمه پر جاذبه بود.

خشونت خاصی بین خطوط عمیق روی صورتش دیده می‌شد، خشونتی توأم با بی‌رحمی. می‌تونستم با اطمینان بگم درون این مرد هیچ اثری از ملایمت، رحم و شفقت نیست.

«چه لحظه دلپذیری. مدت مدیدی منتظر ملاقات باهات بودم ایزابل یا ترجیح می‌دی بل صدات کنم؟ شنیدم که ویلیام این‌طور در موردت حرف می‌زد.» لب‌هام رو روی هم فشردم، نحوه صحبت کردنش هم مشابه ویلیام بود با این تفاوت که از لحن شوخ ویلیام رو نداشت. سرد و کوتاه گفتم: «ایزابل.»

چند قدم جلوتر اومد، دستش رو جلو آورد و زیر چونه‌ام گذاشت و سرم رو به سمت خودش بالا گرفت. انگشت‌هایش به طرز وحشتناکی سرد بودن.

سرد و خالی از خون... احتمالاً دلیل رنگ پریدگی  
پوستش هم همین بود.

«شباهتی به الای نداری. حتی شباهتی به پدرت

نفرت انگیزت هم نداری. باعث مسرته.»

به این فکر کردم که صورتش تا حالا چیزی شبیه به  
لبخند رو تجربه کرده یا نه؟

«چطوری پیدام کردی؟»

دستم رو بالا گرفت و انگشتش رو روی سطح  
سوخته پوستم کشید.

«با این... طلسم مهره.»

دستم رو رها کرد و توضیح داد: «مهره کشتی که تو  
به شکل قطرات آب دیدی، چیزی که باعث می شه



هلندی بتونه روی سطح آب باشه. مهره متعلق به کشتیه، جزئی از کشتیه. بنابراین کشتی برای محافظت از خودش هم که شده مهره رو تحت حفاظت داره. اگه کسی با دست‌هایی برهنه مهره رو لمس کنه، این طلسم، این سوختگی روی پوست ایجاد می‌شه و شخصی که این نشون رو کف دستش داره هرجایی که بره کشتی پیدااش می‌کنه تا مهره رو پس بگیره.»

«اما مهره با شکستن شیشهٔ محافظش توی دریا افتاد و به سمت کشتی برگشت.»

«درسته اما باز من دنبال تو بودم، بنابراین کشتی تورو پیدا کرد!»

مهره‌ای که متعلق به کشتی بود و کشتی که مثل موجودی زنده واکنش نشون می‌داد. صدای جیرجیر

الوارهای طبقه پایین رو به یاد آوردم و موجودات  
رشد کرده در سطح کشتی... شاید کشتی هم موجودی  
زنده بود. موجودی که مثل موجودات رشد کرده روی  
سطحش، نفس می کشید.

از تصور چنین حقیقتی تمام موهای پشت گردنم سیخ  
شدن و احساس کردم با همه وجود دلم می خواد از  
این کشتی برم.

«از من چی می خوای؟»

چرخ دور من زد و گفت: «چیزی که خودت  
می دونی.»

«این همه زحمت کشیدی تا هر دو نوه ای که خون  
تورو توی رگ هاشون دارن به این نقطه بکشونی؟»

«نه هردو. فقط تورو ایزابل. فقط تو... ویلیام یه مهره  
اضافی بود برای این که مطمئن بشم تو به من  
می رسی.»

جوری در مورد ویلیام صحبت می کرد که انگار داشت  
در مورد آب و هوا صحبت می کرد. به همون اندازه  
بی اهمیت...

ویلیام برای چنین آدم پستی زندگیش رو هدر داده  
بود؟

«فلوت رو می خواستی و حالا داری.»

سگرمه هاش درهم رفتن و گفت: «آوای ققنوس و  
آوای سیرن رو تو به من تقدیم می کنی ایزابل. اما یه  
آوای دیگه مونده. فراموش که نکردی.»

پوزخندی روی صورتم نقش بست و گفتم: «می‌تونی  
منو بکشی، ولی من هیچ آوایی رو بهت تقدیم  
نمی‌کنم. من ویلیام نیستم کاپیتان! من تعلق خاطری به  
نسبت فامیلی که باهام داری ندارم. من قرار نیست  
هیچ‌کاری برات انجام بدم.»

سرش رو آهسته به چپ و راست تگون داد و گفت:  
«مطمئن بودم قرار نیست کار باهات آسون پیش بره  
ایزابل. برای همین از قبل فکرش رو کرده بودم.»  
با صدایی بلند و تیز فریاد زد: «گروگان‌ها رو بیارید...»

صدای خنده‌هایی از گوشه و کنار به گوش رسید.  
افرادی که داشتن مثل حلقه‌ای دور ما جمع می‌شدن.  
از بینشون دو نفر روی زمین پرت شدن. نایا و لوکا با  
دست و دهانی بسته روی زمین افتاده بودن و صدای

ناله مانندی از پشت پارچه پیچیده شده توی دهنشون  
به گوش می‌رسید.

«شاید بهتر باشه بهت بگم، افراد من کوچک‌ترین  
رحمی درونشون نیست. اونا عاشق کشتارن. البته که  
این دو نفر برای مردن حیفن، می‌تونم بهشون رحم  
کنم و بذارم تبدیل به یکی از خدمه بشن. تو این‌طور  
می‌خوای؟»

نگاهم روی صورتش نشست، چیزی شبیه به گرمی  
سیاه و پهن از داخل حلقه چشمش بیرون اومد و به  
سمت بینی و از مجرای بینی داخل شد. احساس کردم  
معدهام پیچ و تاب خورد. نمی‌تونستم لوکا و نایا رو  
محکوم به چنین سرنوشتی کنم. به لوکا چشم دوختم

که هنوز لباس‌های جشن رو به تن داشت. احتمالاً  
وقتی دنبال من می‌گشت گرفته بودنش...

این بخت بد و نحس به‌خاطر همراهیش با من بود.  
دندونام رو روی هم فشار دادم، از بین دندون‌های  
چفت شده‌ام غریدم: «چیزی که می‌خوای رو بهت  
می‌دم، ولی بذار اونا برن.»

«خوبه حالا داریم حرف همدیگه رو می‌فهمیم. اونا  
اینجا می‌مونن تا زمانی که من به چیزی که می‌خوام  
برسم.»

چشمم به سمت آسمون چرخید، چرا فینیکس  
برنگشته بود؟

«دنبال ققنوسی؟ اون نمی‌تونه بهت کمکی کنه. تو  
نمی‌تونی آدمی که خیلی وقته مرده رو دوباره بکشی  
ایزابل.»

۴۲۸

«با سیرا معامله کردی برای چنین چیزی؟ زندگی  
فلاکت‌بار برای گرفتن ارواح برای سیرا؟ دقیقاً تو با  
هلندی چیکار می‌کنی بادپا؟»

شنیدن اسم سیرا انگار برای ملوان‌های روی عرشه  
ناخوشایند بود که همه قدمی عقب رفتن.

«ارواح فرار کرده از دست سیرا رو پیدا می‌کنیم.  
افرادی که معامله کردن اما وقتی زمانش می‌رسه فرار

می‌کنن، هر معامله بهایی داره. تو باید اینو بهتر بدونی  
ایزابل.»

«چه بلایی سر ارواحی میاد که اسیر سیرا می‌شن؟»  
بادپا شونه‌ای بالا انداخت و گفت: «در حیطه دانش  
من نیست.»

دانش...مردی که فکر می‌کردم دریاچه‌ای از دانش دریا  
باشه مقابلم ایستاده بود و حالا به چشمم  
نفرت‌انگیزترین موجود دنیا بعد از سیرا بود.  
«بادپای بزرگ، برده سیرا...این چیزی بود که آرزوش  
رو داشتی؟»

«سعی نکن منو عصبانی کنی ایزابل. من قرار نیست با  
شنیدن اینا متحول یا حتی عصبانی بشم. منو یاد  
پدرت میندازی. پدرت هم همین‌طور حق به جانب



نگاهم می کرد. متاسفم که زودتر مرد، چون اگه زنده بود ترجیح می دادم با دست های خودم بکشمش...»  
انگشتای دستم مشت شدن. تمام وجودم حمله ور شدن بهش رو می خواست و باید به خاطر لوکا و نایا صبوری می کردم.

حرف های زیادی تو ذهنم بود که بهش بزنم، برای این لحظه خیلی صبر کرده بودم. برای دیدن مرد افسانه ای...مردی که ما رو هفت دریا چرخوند و حالا مقابلم ایستاده بود اما چرا تمام حرف هایی که باید می زدم رو فراموش کرده بودم؟

بادپا رو به افرادش کرد و گفت: «گروگان ها رو ببرید. برای هر روزی که رسیدن به آواهایی طول بکشه دو ضربه شلاق بهشون بزنید.»

به حرف او مدم و گفتم: «تو قدرتمندی مگه نه؟ چرا

خودت دنبال آوای درخت نمی‌ری.»

«انتظار داشتم باهوش باشی بل. تو دو آوا رو به دست

آوردی. فقط کسی که دو آوای آب و آسمان رو

به دست آورده باشه می‌تونه بره سراغ درخت حیات.

بنابراین من بهت نیاز دارم تا برام بیاریش.»

«و بعدش...؟»

دورمون خلوت شده بود. بادپا قدم به قدم جلو اومد.

انتظار داشتم بوی گوشت فاسد رو احساس کنم، مثل

بقیه خدمه این کشتی اما تنها چیزی که به مشامم

رسید بوی دریا بود.

«هلندی باید یه کاپیتان داشته باشه...»

نمی‌فهمیدم. این تنها موضوعی بود که نمی‌فهمیدم.

«خب؟ چرا نمی‌خوای دیگه کاپیتان هلندی باشی؟ تو  
قدرت داری و عمر طولانی و با فلوت عملا صاحب  
قدرت دریا می‌شی. چی رو فراموش کردم؟»  
نگاهش تیز و پر از حرف بود. زمزمه کرد:  
«فلوت...قدرت فلوت.»

طوطی‌وار تکرار کردم: «فلوت در طی قرن‌ها تمام  
پلیدی‌ها رو به خودش جذب کرده و صاحب فلوت  
با دمیدن بهش می‌تونه تمام شیاطین خفته در دریا رو  
بیدار کنه و تحت سلطه بگیره. صاحب فلوت  
فرمانروای هفت دریاست. بنابراین...»

مکث کردم، حالا جملات معنایی جدید پیدا کرده  
بودن. نگاه بادپا تاییدی به افکارم بود اما برای این‌که  
درکش کنم انگار باید به زبون می‌آوردمش.

«تمام شیاطین دریا تحت فرمان صاحب فلوت. حتی  
هلندی! حتی تو...صاحب فلوت می‌تونه همه‌ی شما  
رو تحت سلطه بگیره پس...»

بادپا حرفم رو کامل کرد و گفت: «پس صاحب  
هلندی نمی‌تونه صاحب فلوت باشه!»

۴۲۹

:Elnaz Dadkhah

xxx

دست و پاهام به یکی از تیرک‌های طبقه زیرین  
کشتی بسته شده بود. نایا و لوکا با فاصله بیشتری از  
من بسته شده بودن و دهنشون با پارچه بسته شده

بود. نگاه لوکا با نگرانی مدام روی من می چرخید.  
سعی کردم خیالش رو آسوده کنم و گفتم: «من حالم  
خوبه. شماها نباید اینجا باشین... مطمئن می شم بعد از  
گرفتن آواها بادپا شما رو آزاد کنه.»

ویلیام گفته بود نایا در حال رسوندن دارک پلس به  
سمت من بود. حضورش اینجا به این معنی بود که  
کشتی دارک پلس هم غرق شده بود؟  
«نایا؟ دارک پلس غرق شد؟»

نایا به نشوندۀ نه سرش رو تکون داد. خیالم کمی  
راحت شد. نمی تونستم هردو کشتی رو از دست بدم.  
چشمام رو بستم، هیچ حضوری از ققنوس رو  
احساس نمی کردم. انگار رها شده بودم و ذهنم متعلق  
به خودم بود و این منو می ترسوند. اگه ارتباط ققنوس

با من قطع شده بود یا به دلیل حضور در کشتی  
هلندی بود یا اتفاقی برای فینیکس افتاده بود.  
دو روز بود که بدون غذا اینجا با دست و پایی بسته  
رها شده بودیم. فقط روزی یک بار یکی از خدمه  
مرده هلندی برای آب دادن سراغمون می اومد. کشتی  
با سرعتی خیلی بیشتر از اونچه فکر می کردم حرکت  
می کرد و احتمالاً بادپا می دونست درخت حیات  
کجاست. اگه آوای درخت رو می گرفتم همه چیز  
تموم می شد. دیگه نمی تونستم در مقابلش مقاومت  
کنم.

ویلیام رفته بود... هر نقشه ای که داشت، هر برنامه ای  
که داشت بی فایده بود. هیچ راهی به جز عمل کردن  
به چیزی که بادپا می خواست نداشتم. تصاویری که

خواهران سرنوشت نشونم داده بودن به جز یکی پ  
بی معنی به نظر می رسید. یک تصویر از من کنار  
درخت حیات... تصویری که قابل درک بود، تصویر  
دیگه از من و ویلیام روی عرشه کشتی و شمشیری  
که من زیر گردنش گذاشته بودم و تصویر آخر...  
معنای تصویر آخر رو درک نکرده بودم. یعنی آینده  
من با تصمیم ویلیام برای فدا کردن خودش تغییر  
کرده بود؟

متوجه توقف کشتی شدم. سکون ناگهانی کشتی  
هم زمان شد با صدای ناله مانند الوارهای پوسیده. یاد  
حرف بادپا افتادم. هلندی یه کشتی زنده بود. کشتی  
که به دنبال مهره خودش کشیده می شد. احساس  
خفه کننده ای که از بدو حضور در کشتی حس کرده

بودم حالا معنا پیدا کرده بود. انگار می شد نحسی و تاریکی کشتی رو حس کرد. روشنایی آبی رنگ کشتی هم احتمالاً نشأت گرفته از همین جریان بود. صدای قیژ قیژ پله های چوبی رو که شنیدم صاف تر نشستم و چشمم به در خیره موند. لوکا با هوشیاری و اخم سعی کرد خودش رو صاف کنه. اونم می دونست اونا برای بردن من اومده بودن. در روی لولا چرخید و دوتا از خدمه داخل شدن. هیچ کدوم از خدمه توانایی حرف زدن نداشتن، تنها صدایی که از حنجره های تحلیل رفته اشون بیرون می اومد خنده هایی خرناس مانند بود. نیمی از استخوان هاشون از لابه لای گوشت گندیده و آویزون



بدنشون مشخص بود و پوست مثل لباس گشادی بود  
که روی استخوون‌های برهنه می‌لغزید.

به سمت من اومدن، لوکا شروع به تقلا کرد،  
صداهایی نامفهوم از خودش در می‌آورد، آهسته گفتم:  
«نگران نباش. برمی‌گردم. اون منو نمی‌کشه. به من نیاز  
داره.»

اجازه دادم دست‌هام رو باز کنن و منو همراه  
خودشون ببرن. از روی ترشحات زرد رنگ چسبیده  
به پله‌ها عبور کردم. ترشحاتی که از فضا‌های خالی  
بین استخوان‌های خدمه هلندی بیرون می‌ریخت و  
بوی متعفنش تمام کشتی رو پر کرده بود. فضای  
مشمئزکننده کشتی حالم رو بهم می‌زد و حاضر بودم

خودم رو مستقیم داخل دریا پرت کنم اما حتی یه ساعت دیگه هم توی این کشتی نباشم.

به عرشه که رسیدیم هوای سرد بدنم رو به لرزه انداخت. نفس هام تبدیل به بخار گرم و سفید می شد. بادپا جلوتر ایستاده بود و به جزیره ای که بین مه غلیظ دیده می شد چشم دوخته بود. فاصله چندان زیادی با جزیره نداشتیم.

«بیا اینجا ایزابل.»

از پشت هلم دادن، سکندری خوردم اما نیفتادم. کنار بادپا ایستادم.

«اونجا رو می بینی؟ بهش می گن بهشت... محل درخت حیات! می گن این درخت از ازل بوده و تا ابد هم خواهد بود. تا زمانی که درخت حیات وجود داشته

باشه، حیات و زندگی هم روی این کرهٔ خاکی وجود  
داره.»

پوزخند زدم و گفتم: «درسته. تو و سیرا نمی‌تونید پا  
به جایی بذارید که منشأ حیات باشه. شماها نماد بارز  
مرگ هستین.»

اخم غلیظی روی صورتش نشست و گفت: «سیرای  
بزرگ چیزی رو که بخواد به دست میاره.»  
«و اون چی می‌خواد؟ فلوت؟ برای همین داری این  
کار رو می‌کنی؟ تو فلوت رو برای خودت نمی‌خوای  
کاپیتان، می‌خوای به سیرا تحویلش بدی. فلوت رو در  
ازای چی قراره بهش بدی؟ قدرت بیشتر؟»  
سرش آهسته سمت من چرخید، نگاهش سرد بود.

«از ویلیام باهوش تری. ویلیام سوال نمی کرد انجام  
می داد اما تو مدام سوال می کنی.»

منتظر نگاهش کردم و گفتم: «تا جواب سوالات رو  
نگیرم پام رو توی اون جزیره نمی ذارم بادپا! برام مهم  
نیست با جون چند نفر می خوام تهدیدم کنی.»  
پشتش رو بهم کرد و غرید: «خیلی حرف  
می زنی... چطوره یاد بگیری کمتر سوال بپرسی؟»

۴۳۰

رو به یکی از افرادش کرد و گفت: «ده ضربه شلاق به  
هر کدوم از گروگان ها بزن. در ازای هر سوالی که  
می پرسه و هر جوابی که می گیره ده تا ضربه دیگه  
می زنی فهمیدی؟»

مرد به سمت شلاقی ضخیم رفت، برش داشت و پله‌ها رو به سمت طبقه پایین رفت. چند لحظه بعد صدای فریادهای خفه نایا از طبقه زیرین به گوشم رسید.

«درسته من فلوت رو نمی‌خوام. من فقط باید به سیرا تحویلش بدم. من معامله‌ای کردم که در ازاش نتونستم بهایی پرداخت کنم. بنابراین محکوم شدم به صد سال کاپیتانی هلندی. اگه تو جای من کاپیتان هلندی بشی، من به اندازه چهل سال بدهی خواهم داشت. بنابراین فلوت در ازای باقی زندگیم، قدرتم و شهرتم... بادپای افسانه‌ای زنده و سالم به ناتهام برمی‌گرده.»

صدای فریادهای نایا هنوز به گوشتم می‌رسید ولی  
خبری از صدای لوکا نبود.

«سیرا چیه؟ چرا فلوت رو می‌خواد؟»

بادپا با خونسردی گفت: «جواب سه سوال رو دادم  
و حالا دو سوال دیگه، کسی نمی‌دونه سیرا چیه، از  
کجا اومده و چیکار می‌کنه. من فقط می‌دونم سیرا  
وجودش یک معنا داره. اونم مرگه...»  
سرش رو به عقب برگردوند و فریاد زد: «پنجاه ضربه  
شلاق دیگه، می‌خوام گوشت و پوستشون شکافته  
بشه!»

زبونم رو از پرسیدن سوالای دیگه نگه داشتم.  
نمی‌تونستم صدای آه و ناله نایا رو تحمل کنم.

«خب؟ تو آوای درخت رو می‌خوای. باید چیکار کنم؟»

با تعلل به سمتم او‌مد. برای لحظه‌ای از حالت سایه انداخته در صورتش ترسیدم. عقب عقب رفتم و به لبه‌ی عرشه برخورد کردم. به فاصله‌ی یک قدمی من ایستاد، شرارت توی صورتش سایه انداخته بود. با صدایی آهسته و دورگه گفت:

«شنا کن!»

دستش روی قفسه‌ی سینه‌ام نشست و با قدرت به عقب هلم داد. تعادلم رو از دست دادم و مستقیم داخل آب افتادم.

۴۳۱

استخون‌های بدنم از سرما می‌لرزید و پوستم تقریباً  
بی‌حس شده بود. هرباری که می‌رفتم زیر آب و بالا  
می‌اومدم احساس می‌کردم ریه‌هام منجمد می‌شن. با  
هر نفس عمیقی که می‌کشیدم انگار تیغه‌هایی از یخ  
توی ریه‌هام فرو می‌رفتند. آب شور توی دهنم و  
بینی‌ام می‌رفت و راه نفسم رو می‌گرفت. از این فاصله  
جزیره دور به نظر می‌اومد.  
با نزدیک شدن به جزیره هراس جدیدی به جز غرق  
شدن رو احساس کردم. بهشت بدون محافظ می‌شد؟  
بعید بود که بدون محافظ بتونم به درخت حیات  
نزدیک بشم و من حتی شمشیر و خنجر هم برای  
محافظت از خودم نداشتم. پاهام بالاخره روی  
سنگ‌های صیقلی قرار گرفتن و عمق دریا کم شد. با



لباس‌هایی که حالا توی تنم سنگینی می‌کردن و باد سردی که انگار به وجودم شلاق می‌زد، جلوتر رفتم. به محض پا گذاشتن روی ماسه‌های خیس، موجی از گرما وجودم رو در برگرفت. بهت زده به خودم نگاه کردم. تمام لباس‌ها و تنم خشک شده بود و حتی یک قطره آب هم از سرو صورت‌م نمی‌چکید. فضا گرمای مطبوعی داشت، انگار از زمستونی سرد به تابستونی گرم پرتاب شده بودم. آسمون خاکستری رنگ بالای سرم دو قسمت شده بود، قسمتی که بالای سطح دریا بود، خاکستری با ابرهای تیره و قسمتی که بالای جزیره بود آبی روشن با ابرهای پف پفی سفید. از روی ماسه‌های نرم عبور کردم و جلو رفتم. احساس

رخوت می کردم و آرامش. اینجا خبری از حس های  
بد نبود.

نه از عصبانیت و خشم، نه از نفرت و کینه...

خالی شده بودم. هیچ حسی جز آرامش مطلق درونم  
نبود. نوای ملایم نواختن فلوت در فضا طنین انداز  
شده بود. کسی در همین حوالی داشت فلوت می زد.  
فراموش کردم برای چی اومده بودم، دنبال چی بودم؟  
هرچی به ذهنم فشار آوردم چیزی به خاطر نمی رسید.  
من به دلیل مهمی از روی عرشه پریده بودم توی  
آب...اما چرا؟

افکار درهم برهم ذهنم یک دست نمی شدن. یادم بود  
که از روی عرشه پریده بودم پایین، تمام راه رو تا

جزیره شنا کرده بودم و یادم بود که دنبال چیز مهمی  
اومده بودم، اما یادم نمی‌اومد دنبال چه چیزی بودم.  
باید برمی‌گشتم؟ باید از کسی می‌پرسیدم؟ من اینجا  
چیکار داشتم؟

دور خودم چرخیدم و پاهام به چیزی گیر کرد و زمین  
خوردم. چشمم به ریشه‌های بزرگ و گره خورده  
سفیدی افتاد که از زمین بیرون زده بودن. نگاهم  
ریشه‌ها رو دنبال کرد، تمام زمین پر بود از ریشه‌هایی  
که از زمین بیرون اومده و تا آخرین حد ممکن  
انشعاب یافته و رشد کرده بودن. هر انشعاب ریشه به  
اندازه‌ی تنه‌ی درخت قطر داشت.

به زحمت بلند شدم و از روی ریشه‌ها و زمین پر از  
پستی و بلندی جلوتر رفتم. چیزی جلوی نور مستقیم

خورشید رو گرفت و نگاهم مات و مبهوت سایه  
عظیمی موند که تمام و کمال مسیر نور رو سد کرده  
بود. درختی عظیم الجثه!

درختی که تابه حال مشابه اش رو ندیده بودم. قطور و  
مرتفع با ریشه های بی شماری که از زیر زمین بیرون  
اومده و درست به اندازه شاخه های بالایی انشعاب  
داشتن. درخت پر برگی که سایه ای عظیم روی جزیره  
انداخته بود. می شد گفت جزیره، خشکی بزرگی بود  
درست به اندازه همین درخت. نه کمتر و نه بیشتر.  
صدای نواختن فلوت بیشتر شد، به اطراف چرخیدم تا  
صاحب صدا رو پیدا کنم اما انگار جز من هیچ  
موجود زنده دیگه ای اینجا نبود. باید چرخی دور

درخت می‌زدم اما درخت چنان قطور بود که فکر دور  
زدنش هم خسته کننده بود.

دستم رو آهسته روی تنه درخت کشیدم. گرمای  
خاصی از پوست بی‌نقص و صاف درخت به  
سرانگشتم وارد می‌شد. شروع به قدم زدن کردم و  
قدم‌های خودم رو شمردم. حساب زمان از دستم در  
رفته بود و اگه شمردن قدم‌ها نبود حتی نمی‌فهمیدم  
چقدر راه رفته بودم. خسته با پیشونی عرق زده روی  
زمین نشستم و به درخت تکیه دادم. یک ساعت طول  
کشیده بود تا یک دور بزنم!

سرم رو عقب دادم و چشمام به سمت شاخ و برگ  
بالا چرخید. سایه درخت اون قدر عظیم و بزرگ بود  
که نمی‌شد نور خورشید ویا حتی آسمون رو از بین

شاخ و برگ درخت دید. خبری از نور نبود و فقط  
هاله‌ای سبز رنگ دورتادورم دیده می‌شد. عرق  
پیشونی‌ام رو پاک کردم و خواستم سرم رو به درخت  
تکیه بدم که چیزی پشتم خالی شد و به پشت افتادم.

۴۳۲

پشت سرم توی بدنۀ درخت حفرۀ بزرگی ایجاد شده  
بود که به سمت پایین و به زیر ریشه‌ها راه داشت.  
نمی‌دونستم چرا اینجا و دنبال چی می‌گردم اما  
می‌دونستم اگه می‌خوام بفهمم باید این مسیر رو طی  
کنم. انگار خود درخت می‌خواست من رو به جایی  
که می‌خوام برسونه.

هرچی پایین تر می رفتم فضا روشن تر می شد. نقاط نورانی نارنجی رنگی در هر طرف فضا رو روشن می کردن و به نظر می رسید در فضا شناور هستن. فضای زیر درخت مرطوب و کمی چسبناک بود. می شد بوی صمغ رو از بین بدنۀ قطور درخت احساس کرد. همچنین صدایی که مثل نبضی تپنده در آوندهای درخت حرکت می کرد.

اوایل مسیر خم شده می رفتم اما هرچی به عمق بیشتری رفتم، فضا بیشتر و بیشتر شد تا اینکه تبدیل به راهرویی دو برابر قد من شد. هنوز داخل درخت بودم اما چند متر زیر زمین.

دو دالان مقابلم ظاهر شد. بالای هر دالان علامتی وجود داشت، یکی علامتی شبیه به ستاره و دیگری

علامتی نامفهوم. به عقب برگشتم و مسیری که ازش  
اومده بودم رو دیدم، بالای دالانی که ازش عبور کرده  
و به اینجا رسیده بودم علامت زمین بود.

به سمت دالان ستاره رفتم که با صورت به چیزی  
برخورد کردم. دستم روی بینی دردناکم قرار گرفت و  
چشم به مانعی دوختم که قابل دیدن نبود. دستم رو  
جلو بردم، انگار چیزی نامرئی مانع ورودم می شد. به  
دالان دوم نگاه کردم و آهسته دستم رو به سمتش  
بردم. بدون هیچ مانعی دستم عبور کرد. بنابراین مسیر  
رو عوض کردم و راه دوم رو انتخاب کردم.

به محض ورود به دالان دوم، صدایی شبیه به ناله،  
آواز و پیچ پیچ به گوشم رسید. سایه‌هایی از روی  
دیوارهای کنارم عبور می کردند. جلوتر که رفتم،



سایه‌ها شکل گرفتن، انسان‌هایی سایه‌مانند، نحیف و  
تیره رنگ با صورت‌هایی کدر، بعضی با لبخند و  
بعضی با سرهایی پایین افتاده و چهره‌ای افسرده،  
مسیری مستقیم رو طی می‌کردن. یکی از وسط من  
عبور کرد و سرمایی آنی رو به جا گذاشت، هیچ  
کدوم جسم نداشتن انگار ارواحی بودن آواره!  
به محوطه بزرگی رسیدم که نور بیشتری داشت، دور  
تا دور محوطه، فرورفتگی‌هایی گود داخل تنه چوبی  
درخت بود که رشته‌های نورانی از شون بیرون اومده و  
مثل تار عنکبوتی ظریف و براق در جریان هوا حرکت  
می‌کردن. ارواح به سمت فرورفتگی‌ها می‌رفتند، به  
پشت به دیوار می‌چسبیدن، چهره‌های غمگین، پر از  
آرامش و آسودگی می‌شد و بعد تارهای نورانی اونارو

در خودشون می کشیدن و ارواح در وجود درخت  
حل می شدن. با درخت یکی می شدن.

اینجا کجا بود؟

«تو در دالان مردگانی...»

صدا در تمام فضا پیچید اما انگار فقط من قادر به  
شنیدنش بودم.

۴۳۳

دالان مردگان؟ دقیق تر به ارواح اطرافم چشم دوختم،  
ارواحی که همه از مسیرهای مختلف، از ریشه های  
مختلف درخت به این زیر اومده بودن و همه در

فرورفتگی‌های موجود در تنه درخت ناپدید می‌شدن  
و فقط رشته‌های نقره‌ای باقی می‌موند.

«از درخت حیات چه می‌دانی؟»

صدا دوباره در فضا پخش شد و من فکر کردم واقعاً  
چیزی در مورد درخت حیات نمی‌دونم.

صدای آهمانندی به گوشم رسید و بعد صدا گفت:

«درخت حیات، درختی از ازل تا ابد، که بر

شاخه‌هایش وزن افلاک را تحمل می‌کند، بر تنه وزن

زمین و به واسطه ریشه‌ها دنیای مردگان را. من زمین

و آسمان و دنیای زیرین را در تعادل نگه می‌دارم. من

درخت حیات، درخت جهان، درخت هستی و هر

اسم دیگری هستم.»

لب زدم: «من برای چی اینجام؟»

«تو در جزیره بهشت، در دالان مردگانی، سرنوشت تو را به نقطه کنونی کشانده، در دالان مردگان ارواح بعد از مرگ برای رسیدن به تعالی، به نقطه‌ای که باید به آن برسند، به اینجا برمی‌گردند خوب نگاه کن ایزابل...»

تغییری در ریشه‌ها ایجاد شد، از بعضی فرو رفتگی‌ها ارواحی بیرون اومدن، ارواحی متفاوت با اونایی که در جریان بودن، ارواحی نقره‌ای و درخشان با صورت‌هایی آرام.

چهره‌های آشنایی که می‌شناختم. ناباورانه لب زدم: «فلور... جیمی! جان... پدر...»

آخرین روحی که جلو اومد و حلقه دورم رو کامل کرد اندرو بود. همه کنار من بودن، همه با نگاهی پر

از آرامش. به سمت اندرو چرخیدم و با بغض گفتم:  
«فکر کردم دیگه هرگز نمی بینمت. فکر کردم به  
اسارت سیرا درومدی.»

لبخندی زد و با صدایی که شبیه صدای زمزمه باد بود  
گفت: «من خودم رو فدا کردم تا خواهرم زنده بمونه.  
من داوطلبانه مرگ رو از تو گرفتم ایزابل. به همین  
خاطر روحم به جای به اسارت درومدن به دست  
سیرا، به اینجا کشیده شد. من به آرامش رسیدم، دیگه  
به خاطر من اشک نریز. دیگه این قدر خودت رو رنج  
نده ایزابل. از این مرحله عبور کن. از عذاب وجدانی  
که داری، از آتیش کینه ای که خودت رو درونش  
محصور کردی. وقتی بتونی ازش بگذری، اون وقت  
می تونی درست فکر کنی و تصمیم بگیری!»

لبخند بغض آلودی زدم و به سمت فلور چرخیدم.

«فلور...هرگز فرصت نشد باهات خداحافظی کنم. تو

بهترین دوستی بودی که می شد داشته باشم.»

دستش روی دستم نشست، جز سرمایی خفیف چیزی  
حس نکردم.

«خوشحالم زنده‌ای ایزابل. تو موفق می‌شی، هرگز

ایمانت به موفق شدن رو از دست نده.»

جیمی یه قدم جلوتر اومد و گفت: «خوشحالم سالم  
می‌بینمت کاپیتان. تو تلاشت رو برای سالم موندن ما

انجام دادی. وقتشه که دست از عذاب دادن خودت  
برداری. بار مسئولیت مرگ ما روی دوش تو نیست.

ما داوطلبانه همراهیت کردیم. ما از خطرات آگاه

بودیم! هیچ چیز تقصیر تو نیست! تو مقصر نیستی!»

چرخیدم و مقابل لاک ایستادم. هنوز همون اقتدار رو داشت با نگاهی پر از آرامش. لب زد:

«ایزابل عزیز حتی لحظه‌ای از این که برای نجات دادنت کشته شدم پشیمون نیستم. تو برای من تجلی همه چیز بودی که همیشه می‌خواستم. یادت نره تو برای چی اینجایی ایزابل. تو باید آوای درخت رو بگیری! برای نجات خودت نه ولی برای نجات دنیا هم شده، به آوای درخت نیاز داری.»

آوای درخت... یادم افتاد! انگار همه چیز دوباره به ذهنم برگشت. من دو آوای افسانه‌ای رو داشتم و به دنبال سومین آوا بودم.

«ایزابل؟»

با شنیدن صدای پدرم به سمتش برگشتم. دلم اونقدر  
تنگ شده بود که می‌تونستم با تمام وجود در آغوشش  
بگیرم و ساعت‌ها گریه کنم.

«پدر؟ تو اینجاایی!»

«همیشه کنارت بودم، تورو تماشا کردم که چقدر قوی  
بودی، چقدر رشد کردی و چقدر تلاش کردی. بهت  
افتخار می‌کنم ایزابل. دختر زیبای من...»

با صدایی که می‌لرزید گفتم: «من باید چیکار کنم  
پدر؟»

به سمت من خم شد، نگاه مات و کمرنگش توی  
چشمام خیره موند و گفت: «زمانش که برسه می‌فهمی  
باید چیکار کنی. درست‌ترین تصمیم رو بگیر ایزابل،  
خواهران سرنوشت رو فراموش کن، مهم نیست اونا



چی نشونت دادن، مهم نیست می‌خوان تورو به کجا  
بکشونن، این تویی که باید تصمیم بگیری ایزابل، فقط  
تو! هرچیزی که بهت نشون دادن رو فراموش کن،  
خودت تصمیم بگیر. سرنوشت رو خودت رقم بزن!  
ازم فاصله گرفت و عقب رفت. نگاهم دنبال پیدا  
کردن کسی چرخید.

«ویلیام... ویلیام کجاست؟»

فلور جواب داد: «اون اینجا نیست. در دنیای مردگان  
نیست... اینجا دنبالش نگرد.»

ارواح عقب و به سمت فرورفتگی‌ها رفتن، دنبالشون  
دویدم و گفتم: «صبر کنین... کجا می‌رین؟»

یک صدا گفتن: «ما باید برگردیم ایزابل. تو باید تنها به  
جواب برسی. تنها...»

ارواح که ناپدید شدن صدای درخت رو دوباره شنیدم.

«به دالان آسمان بیا ایزابل»

برای آخرین بار نگاهی به فرورفتگی‌ها انداختم و با قلبی که حالا سنگین‌تر از قبل شده بود مسیر اوامده رو برگشتم. به محوطه اولیه رسیدم و چشم به مسیر دالان آسمون دوختم. مسیری که بار اول نتونسته بودم ازش عبور کنم. محتاطانه جلو رفتم و یکی از پاهامو جلو بردم. بدون هیچ مانعی پاهام از مرز دالان عبور کرد. نفسی آسوده کشیدم و سریع‌تر داخل شدم. این بار محیط اطرافم فرق داشت. همه جا به رنگ

سرمه‌ای تیره درومده و نورهای کوچیک نقره‌ای  
رنگی از زمین تا سقف می‌درخشید. اشکالی نورانی با  
خطوطی ظریف بهم متصل می‌شدن.  
بلافاصله متوجه شدم اینجا تصویر کهکشان بود و  
آسمون!

نقاط ریز نورانی ستاره‌هایی بودن که در افلاک دیده  
می‌شدن. ستاره‌ای سقوط می‌کرد و مسیرش تا جایی  
دورتر باقی می‌موند، گوشه‌ای دیگه خطوط نقره‌ای  
رنگی ستاره‌ها رو بهم متصل می‌کردن و در جایی  
دیگه برق نورهای در یک نقطه تجمع می‌کردن و  
هاله‌ای روشن و نورانی ایجاد می‌شد.

«می‌دانی کجایی ایزابل؟»

سرم رو تکنون دادم. می‌دونستم. صدا با ملایمت  
گفت: «تو در مرکز جهانی، در مرکز هستی! به آسمان  
نگاه کن، تقدیر و سرنوشت در این نقطه از هستی  
شکل می‌گیرد. هر تصمیمی می‌تواند یک سرنوشت را  
برهم زند و یا سرنوشت جدیدی را آغاز کند. هزاران  
هزار انتخاب، تو در میان ستارگانی. ستارگان  
سرنوشت...»

چرخیدم و به محیط بالای سرم چشم دوختم. به  
خطوطی که با سرعت نور جابه‌جا می‌شدن.

«سرنوشت من مشخص شده؟»

«سرنوشت را تو مشخص می‌کنی ایزابل. این تویی که  
باید راه را مشخص کنی. به آنجا نگاه کن، به آن

صورت فلکی نیمه‌کاره، آن تویی و سرنوشتی که  
خواهران سرنوشت برایت رقم زدند.»

«اونا گفتن گذشته، حال و آینده من رو می‌بینن و  
آینده رو برای من مهر کردن.»

«تو قسم خوردی خونی روی زمین بریزی، برای ادای  
سرنوشتت با خواهران سرنوشت، باید خونی ریخته  
شود. همان خونی که وعده‌اش را به زمین و آسمان  
دادی.»

خون ویلیام... من قسم خورده بودم زمین رو از خون  
ویلیام سرخ کنم.

«بعد از وفای به عهد، سرنوشت در دستان تو خواهد  
بود. انتخابی پیش رویت خواهد بود که می‌تواند  
سرنوشت‌ساز باشد. تو می‌تونی هزاران زندگی را

به خطر بیاندازی یا هزاران زندگی را نجات دهی.

انتخاب‌ها مهم‌ترین چیز هستند.»

با صدایی ضعیف گفتم: «اما سیرا...اون منتظره! منتظر

گرفتن چیزی که بهش وعده دادم. منتظر روح من!

منتظر فلوت! سیرا چیه؟»

چند لحظه‌ای سکوت برقرار شد و درخت جواب داد:

«هرگز نخواهی فهمید ایزابل. برخی سوالات هرگز

پاسخی نخواهند داشت. اینجا سوال مهم‌تری در میان

است.»

«چه سوالی؟»

«انتخاب تو...ستارگان سرنوشتت را در دست بگیر،

انتخاب کن و بعد اگر انتخابت درست بود آوای

درخت از آن تو خواهد بود.»

«چه انتخ...»

کلمات از دهنم خارج نشده بود که دو راهی پیش  
رویم مشخص شد. دو راهی که بعد از ریختن خون  
ویلیام باید با آن مواجه می‌شدم و فقط باید تصمیم  
می‌گرفتم. خودم رو تسلیم بادپا می‌کردم یا نه؟ فلوت  
رو به بادپا می‌دادم یا نه؟

روی زمین زانو زدم، چشمام رو بستم و با همه وجود  
به ندای قلبم گوش دادم. این بار نه دنبال منطق بودم،  
نه خشم، نه کینه و نه نفرت! همون طور که اندرو  
گفته بود، وقتی خشم، کینه، نفرت و عذاب رو کنار  
زدم جواب سوالاتم رو گرفتم. قلبم جواب تمام  
سوالاتم بود. چشمام رو باز کردم و مصمم به آسمون  
خیره شدم. دو ستاره پشت سرهم در صفحه آسمون

سقوط کردن و لحظاتی بعد هزاران هزار ستاره شروع  
به درخشیدن و بهم پیوستن کردن.

صدای درخت در ذهنم گفت: «ستارگان سرنوشت تو  
از نو رقم خوردند ایزابل.»

نوری از آسمون به سمت من سقوط کرد و چیزی  
درخشان و سرد توی دستم افتاد. نوری نقره‌ای درست  
مثل ستاره‌ای سقوط کرده.

«آوای درخت از آن تو خواهد بود. حال چشمانت را  
ببند. وقت رفتن فرا رسیده است.»

چشمام رو بستم و ستاره سرد رو توی دستم فشردم.  
سرما و رعد و برق باعث شد چشمام باز بشه. پاهام  
تا میچ توی آب فرو رفته بود و آسمون خاکستری با  
غرش رعد و برق شکافته می‌شد.



xxx

با لباس‌هایی خیس و تنی لرزون از عرشه بالا کشیده  
شدم. بادپا عجولانه جلو اومد و افرادش رو عقب زد.  
دستش دور یقه‌ام حلقه شد و من رو بالا کشید.

«پیداش کردی؟»

دستم رو بی حرف مقابلش باز کردم. نور نقره‌ای رنگ  
چشمش رو زد.

«خوبه... خوبه... پس دیگه وقتشه!»

خودم رو بالا کشیدم. خیزی موهام رو با دست عقب  
زدم و گفتم: «من این کار رو نمی‌کنم.»

لوکا و نایا کمی جلوتر وسط عرشه با بدن‌هایی  
خونین و زخم‌هایی تازه بی‌حال کف زمین افتاده  
بودن.

«فکر می‌کنی انتخابی داری ایزابل؟»

«ندارم؟»

نگاهش پر از خشم و غضب روی من نشست.  
پوستش شروع به تیره شدن کرد و چشم‌هاش تبدیل  
به سیاهی کامل شدن.

«مگه این‌که مرگ تمام کسانی که برات اهمیت دارن  
رو بخوای.»

نگاهم به جایی دورتر افتاد. به ققنوسی که داشت  
بالای سر کشتی سیاه‌رنگ می‌چرخید. با اسکلت‌هایی  
آویزون در میون دست‌های باد. دارک پلس اینجا بود.

بدون این که به بادپا نگاه کنم گفتم: «کاری هست که باید انجامش بدم. و برای انجامش زمان لازم دارم. می‌تونی قبول کنی و بذاری بیست و چهار ساعت برم. می‌تونی قبول نکنی و بعد به چیزی که می‌خواهی نمی‌رسی. قبل این که بخوای کسی رو تهدید به مرگ کنی خودم رو می‌کشم و بعد قراردادم با سیرا منعقد می‌شه و تو تا ابد کاپیتان هلندی می‌مونی. پس منو تهدید نکن بیلی بیکر. من در صورتی کاپیتان هلندی می‌شم که خودم تصمیمش رو گرفته باشم.»

نگاهم بدون کوچک‌ترین انعکاسی از احساسات به صورت تیره شده بادپا خیره موند و تکرار کردم: « ۲۴ ساعت زمان یا فکر جانشینی من رو برای همیشه از

سرت بیرون کن. اگه یه چیزی رو از سیرا یاد گرفته  
باشم اون معامله کردنه. معامله می کنی یا نه؟»  
«اگه برنگردی...»

گوشه لبم به سمت بالا چرخید و گفتم: «اون وقت  
می تونی دارک پلس رو غرق کنی و هرکسی که برای  
من مهمه بکشی. به هر حال اگه من نخوام، با تمام این  
تهدیدات بازم نمی تونی به چیزی که می خوای برسی.  
من سه آوا رو دارم و تو هیچ چیزی جز یه فلوت  
خاموش نداری.»

صورتش مثل تکه ای سنگ، سخت شد.  
«می تونی بری.»

«می تونی لوکا رو گروگان نگه داری اما نایا رو با  
خودم می برم.»

منتظر مخالفتش نمودم. قدرت حالا توی دستای من  
بود و این من بودم که شرایط تعیین می کردم.  
چشم بستم و لب زدم: «ققنوس، من رو به دارک پلس  
برگردون.»

۴۳۶

xxx

روی عرشه دارک پلس از ققنوس پایین پریدم. نایا  
رو به مردانی سپردم که دور ققنوس جمع شده و

منتظر من بودن. صدای هیجان زده خدمه‌ای که با دیدن من جون تازه‌ای گرفته بودن. افراد وفاداری که می‌خواستن مطمئن بشن حال کاپیتانشون خوبه. با لبخند گفتم: «من خوبم. واقعاً خوبم اما زمان زیادی نداریم. زمان موندن من خیلی کوتاهه. وعده‌ای هست که باید بهش عمل کنم.»

قلبم توی سینه با هیجان می‌کوبید. چشمم روی عرشه دنبال پیدا کردن کسی گشت. کسی که ققنوس با خودش آورده بود، کسی که روحش در دنیای مردگان نبود چون هنوز زنده بود.

پشت سکان ایستاده، با چشم‌هایی درخشان اما نگران به من خیره بود. نه قدمی برای نزدیک شدن بهم جلو گذاشت و نه صدام کرد. مردد بود. از واکنشی که

ممکن بود نشون بدم اطمینان نداشت. قلبم توی سینه  
فشرده شد و دلتنگی تنها حس قوی درونم بود.

از بین ملوان‌ها عبور کردم با گام‌هایی بلند خودم رو  
بهش رسوندم و قبل از این که بتونه واکنشی نشون  
بده، حرفی بزنه یا هرچیز دیگه‌ای با تمام قدرتم در  
آغوشش کشیدم و اجازه دادم اشک‌هایی که در تمام  
این لحظات پر اضطراب توی هلندی درونم جمع  
شده بودم، از بند اسارت چشمام رها بشن.

پیراهنش رو به چنگ کشیدم و بین اشک و بغض  
گفتم: «تو زنده‌ای... زنده‌ای! مطمئن بودم نمردی. تو  
احمق، دیوونه عوضی... ازت متنفرم ویلیام. با همه  
وجود ازت متنفرم. ازت متنفرم.»

مشت‌هام روی قفسه سینه‌اش فرود می‌او‌مدن و هیچ  
مقاومتی در برابر مشت‌هام نکرد. دستش آهسته پشت  
سرم قرار گرفت و صورتم رو به سینه فشرد. اجازه  
داد تمام خشم این مدت رو سرش خالی کنم و  
اون‌قدر بزنم که مچ دستام خسته بشه و دیگه توانی  
برای زدن نداشته باشم.

بوی آشنای توتون همیشگی رو می‌داد و صدای قلبش  
رو به وضوح می‌شنیدم. ویلیام زنده بود...  
دلم نمی‌خواست از آغوشش بیرون بیام. به اندازه تمام  
این مدتی که زجر کشیده بودم، که زجر کشیده بود  
زمان نیاز داشتم و بیست و چهار ساعت خیلی کم  
بود. خیلی!



سرم رو کمی فاصله داد و انگشتش رو آهسته روی  
خیسی صورتم کشید. لبخند زد و ردیف دندون‌های  
سفیدش رو به نمایش گذاشت و آروم گفت: «دلم  
برات تنگ شده بود بل.»

بل گفتنش دوباره اشک‌هام رو روونه صورتم کرد.  
بینی سرخ شده‌ام رو با دو انگشت کشید و گفت:  
«نمی‌خوای بازم تکرار کنی چقدر ازم متنفری؟»  
سرش رو کنار گوشم آورد و گفت: «شاید اگه  
برگردیم توی اتاقت من بتونم بگم چقدر دوستت  
دارم.»

نفس عمیقی کشیدم و اشک‌هام رو پاک کردم.  
«چطوری نجات پیدا کردی؟»

لبخندش عمیق تر شد و خطوط کنار چشمش  
واضح تر.

«پادشاه آتلانتیس ازم خواست بهت بگم اون دین  
خودش رو ادا کرده.»

چشمام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم. حدس  
می زدم... اتمام امیدم به همین بود. با صدای ویلیام  
دوباره چشمام رو باز کردم.

«بادپا چطور گذاشت برگردی؟»

«مهم نیست. چیزی که می خواد رو به دست میاره. سه

آوا رو می خواد و منم بهش می دم.»

با نگرانی گفت: «اون دنبال سه آوا نیست. دنبال یه

جانشینه.»

تو چشماش نگاه کردم و با لحنی قاطع، محکم‌ترین  
دروغ عمرم رو گفتم: «دیگه نیاز به جانشین نداره. یه  
توافق جدید داشتیم. نیازی به من یا به تو نیست. فقط  
سه آوا. ولی قبلش یه فرصت ازش گرفتم تا پیام و  
کاری که باید تموم کنم رو انجام بدم.»

نگاهش پرسشگر شد. دستم رو به سمت شمشیرش  
بردم و از غلاف بیرون کشیدم.  
«من توی لاکرادا در محضر خواهران سرنوشت قسمی  
خوردم. قسمی که باید انجامش بدم.»

رعد و برق آسمون رو شکافت و ققنوس بالای سرم  
پرواز می‌کرد، شمشیرم رو مستقیم به سمت گردن  
ویلیام گرفتم و لب زدم:

«زانو بزنی و یل.»

نگاهش شوکه شده به من خیره موند. می‌تونستم داغ  
شدن خالکوبی روی گردنم رو احساس کنم. درست  
مثل تصویری که خواهران سرنوشت نشونم داده  
بودن. سرنوشتی که اونا برام تعیین کرده بودن.  
«داری چیکار می‌کنی ایزابل؟»

«من قسم خوردم زمین رو با خونت سرخ کنم.  
متاسفم ویلیام ولی نمی‌تونم زیرش بزنم.»  
روی زمین زانو زد، نگاهش رو به ققنوسی دوخت که  
بالای سرم پرواز می‌کرد و بعد به من. ناباوری در  
نگاهش موج می‌زد. انتظارش رو نداشت. بقیه  
ملوان‌ها در سکوت و با تعجب به ما خیره بودن.  
با صدای بلند فریاد زدم: «خواهران سرنوشت شاهد  
باشید، زمین و آسمون، من به عهدی که در لاکرادا

بستم وفادار موندم. من زمین رو با خون این خائن  
سرخ می‌کنم و اونو به جزای خیانتش می‌رسونم.»  
دستم با شمشیر بالا رفت و با قدرت پایین اومد.  
نفس‌های حبس شده در سینه با آه‌هایی ناشی از  
حیرت و وحشت درهم آمیخته شدن و خون سرخ  
رنگ به نرمی کف چوبی عرشه رو سرخ کرد.

۴۳۷

شمشیر رو زمین انداختم و رو به آسمون فریاد زدم:  
«من به عهدم وفا کردم.»

صدای زمزمه‌ها آمیخته با صدای رعد و برق شد.  
زمزمه‌های خواهران سرنوشت. صدای خنده‌ها و  
کلماتی که مبهم می‌شنیدم.

«دختر حيله گر...»

«اين درست نيست...»

«اون با كلمات بازى كرد...اون يه حقه بازه.»

به ويليام خيره شدم كه دستش رو روى بازو گرفته  
بود و به قطرات خونى كه روى عرشه مى ريخت نگاه  
مى كرد.

با خشم گفتم: «من حقه باز نيستم. هرگز نگفتم اون  
رو مى کشم. گفتم خونش رو به زمين مى ريزم و اين  
كار رو كردم. حتى يك كلمه هم اضافه تر نگفتم.»  
صدای غرش‌های خشمگین خواهران سرنوشت توی  
فضا پیچید و سه سایه در بین فضای مه‌آلود ظاهر  
شدن.

«تو مارو گول زدی...»

«شما تصویر رو نشونم دادین و من تصمیم خودم رو گرفتم.»

خواهرها دورم چرخیدن و یکیشون گفت: «حالا باید بهای پیشگویی رو بدی.»

نگاه ویلیام درست مثل بقیه ملوان‌ها روی سایه‌هایی که دور من می‌چرخیدن وحشت‌زده بود. هیچ‌کس انتظار دیده خواهران سرنوشت رو نداشت. داشتن به عجیب‌ترین صحنه زندگی‌اشون نگاه می‌کردن. حالت نگاه ویلیام حس خاصی داشت که نمی‌تونستم درکش کنم ولی من برای رسیدن به اینجا سختی زیادی کشیده بودم.

با آرامش گفتم: «هر بهایی لازم باشه می‌دم.»

هر سه مثل جریانی از طوفان دورم چرخیدن و  
کلمات توی گوشم زنگ زدن. ابرو هام بالا رفتن و  
حالا مفهوم حرف های درخت حیات رو فهمیدم.  
تصمیم من می تونست همه چیز رو تغییر بده.  
سرنوشت من همین بود! برای همین درخت آوای  
آخر رو بهم داده بود. درخت مطمئن بود من تصمیم  
درستی می گیرم، مطمئن بود من ویلیام رو نمی کشم و  
مطمئن بود من این راه رو انتخاب می کنم.  
«فردا برای گرفتن بهایی که طلب کردین بیاید. من  
روی حرفم می مونم. شما اون کلمات رو خواهید  
شنید و وقتی شنیدین برای گرفتن چیزی که می خواهید  
سراغم بیاید.»



صدای قهقهه‌های سه خواهر در میون دریا پیچید و  
مثل نسیمی در بین مه محو شدن. به سمت ویلیام  
برگشتم، دستم رو به سمتش گرفتم و گفتم: «متاسفم  
که درد داشت. تنها راهی بود که می‌تونستم از این  
مخمصه بیرون بیام. تموم شد. دیگه همه چی تموم  
شد.»

بدنم ضعف داشت، از گرسنگی، از خستگی و از تمام  
دردهایی که کشیده بودم. چشمام سیاهی می‌رفت اما  
باید هوشیار می‌موندم. نباید این ساعات آخر رو از  
دست می‌دادم.

دست ویلیام رو گرفتم و گفتم: «بیا، باید زحمت رو  
بخیه بزنم.»

رو به یکی از خدمه گفتم: «برای ما کمی غذا بیارید.»

بی حرف دنبال روانۀ کابین شد. چند ساعت فرصت  
داشتم تا یه بار برای دل خودم زندگی کنم. این بار  
قرار بود همه چیز برعکس بشه. این بار قرار بود با  
طلوع خورشید فردا من ویلیام رو اینجا رها کنم و  
برم. با این تفاوت که من هرگز کسی رو جای خودم  
قربانی نمی کردم.

۴۳۸

:Elnaz Dadkhah

برهنه روی تخت نشست و من زخم‌هاش رو بخیه  
زدم. دفعۀ اولی نبود که این اتفاق میفتاد. یاد تمام اون  
روزهای خوب افتادم. روزهایی که تخت رو باهاش  
شریک می شدم، روزایی که اذیتش می کردم، روزهایی

که انگار خیلی خیلی دور بودن. تمام تنش جای  
زخم‌های بهبود یافته بود. زخم‌هایی که جاشون هرگز  
خوب نمی‌شد فقط یادآور سختی‌هایی بودن که  
کشیده بود. یادآور خطراتی که به جون خریده بود.  
یادآور این‌که چندبار مرگ از کنارش عبور کرده بود.  
یکی از خدمه ظرف غذایی رو داخل آورد، روی میز  
گذاشت و رفت. در سکوت غذا خوردیم. تمام مدت  
در سکوت با نگاهی سوزان به من خیره شده بود.  
گرمای نگاهش اون قدر زیاد بود که احساس می‌کردم  
تمام صورتم سرخ شده و قلبم تندتر از حد معمول در  
سینه می‌تپه. حق با ارواح بود، قلبم و وجودم سبک  
شده بود. با کنار رفتن سایه تیره انتقام و کینه، حالا

روح و قلبم درست به اندازه قبل احساس سبکی  
می کرد.

دستش رو بالا آورد و کف دستم رو گرفت.  
سرانگشت هام رو به لب هاش چسبوند و سر هر  
انگشت رو بوسید. انگار لب هاش جای انگشت هام  
قلبم رو لمس کرده بود که این طور توی سینه به لرزه  
افتاده بود. چشماش رو بست و نفس گرمش رو کف  
دستم احساس کردم.

«دروغه اگه بگم تک تک این روزها، تک تک دقایق از  
بعد لاکرادا بهت فکر نکردم. من لایق بخشیده شدن  
نیستم بل. کاری که کردم هرگز قابل بخشیدن نبود.  
اگه با خنجر قلبم رو از سینه بیرون بکشی هم بهت  
حق می دم. تمام این مدت، از وقتی کنار جان لاک

توی ناتهام دیدنت، فقط آرزو کردم بتونی منو  
ببخشی، که بتونم یکبار دیگه در آغوش بگیرم  
بدون این که نگاهت بهم پر از نفرت باشه. دیدن  
نفرت توی چشمت از تمام چیزهایی که توی زندگی  
تحملشون کردم سخت تر بود.»

دوتا دستام رو دو طرف صورتش گذاشتم، به  
چشماش خیره شدم و گفتم: «من از یه مرحله خیلی  
سخت عبور کردم. یاد گرفتم از احساسات تاریکی که  
احاطهام کرده بودن جدا بشم. فرصتی پیدا کردم که  
بفهمم من هم مقصر بودم ولی داشتم تمام خشم و  
نفرت رو با مقصر پنداشتن تو خالی می کردم. شاید  
اگه جای ما برعکس بود، منم همون کاری رو  
می کردم که تو انجامش دادی. من آدمای زیادی رو

کنارم داشتم ویلیام. اندرو، پدرم رافائل، فلور، جیمی،  
جان لاک... افرادی که بهم کمک کردن مسیرم رو پیدا  
کردم ولی تو کسی رو نداشتی. تو تنها توی این دنیای  
بی رحم جنگیدی برای چیزی که فکر می کردی  
درسته. تو تقصیری نداری! هرگز کسی کنارت نبوده  
که بخواد راه رو بهت نشون بده.»

نفسی گرفتم، انگشتم رو آهسته روی گونه و لب هاش  
کشیدم و ادامه دادم: «من اشتباه کردم که بهت گفتم تو  
همیشه فرار می کنی. بهت گفتم یه بزدل ترسویی. اگه  
تو نبودی من هرگز نمی تونستم هفت کلید رو پیدا  
کنم. تو فرار نکردی هر ثانیه کنار من بودی و کمک  
کردی. برای رسیدن به گنج، برای رسیدن به اینجا

هرکسی باید بهایی می‌داد و من بهای زیادی دادم تا  
این چیزا رو بفهمم.»

دستم آهسته لغزید بین حجم نرم موهایش و محکم  
توی موهایش چنگ شد و با قدرت موهایش رو  
کشیدم. فریادش به هوا رفت.

۴۳۹

Elnaz Dadkhah:

به سمت تخت خمش کردم و عصبی غریدم: « ولی  
این که منو از برنامه‌ها کنار زدی تا تنها مقابل بادپا  
بمونی و خودت رو جای من فدا کنی رو عمراً  
ببخشم. تو یه دیوونه‌ احمقی. هیچ‌کس این قدر  
دیوونه نیست که خودش رو به کشتن بده. اگه دوستم

داشتی، اگه می خواستی بخشیده بشی باید به جای  
رفتن سراغ بادپا فقط مستقیم میومدی پیش من! تو  
منو سپردی دست لوکا و مجبورم کردی دو هفته توی  
اون عمارت مسخره زندونی بمونم بدون این که خبر  
داشته باشم چه بلایی داره سر تو و بقیه میاد.»  
آخ بلندی گفت و سعی کرد دستم رو از بین موهایش  
دربیاره.

«ایزابل من خواستم جبران کنم.»  
«جبران؟ بیشتر عصبانی ام کردی. اون قدر عصبانی که  
می تونم تا فردا صبح بزنمت. تو دوباره منو رها کردی!  
می فهمی رها شدن چه حس بدی داره؟ مهم نیست  
که برای محافظت از من بوده یا نه. حس رها شدن و  
تنهایی تحت هر شرایطی وحشتناکه. چی باعث شد



فکر کنی می‌تونی شرافتمندانه منو به لوکا بدی و بری  
بمیری؟»

در بین ناله‌های دردآلودش آهسته خندید و گفت:  
«می‌خواستم ببینم اگه فرصتش رو داشته باشی کدوم  
رو انتخاب می‌کنی.»

مشت محکمی به جای زخمش کوبیدم و غریدم: «بین  
یه نجیب‌زادهٔ احمق و یه کاپیتان مرده؟ چه حق  
انتخاب خوبی. اگه قرار بود کسی تورو بکشه اون یه  
نفر باید من می‌بودم نه بادپا نه هیچ احمق دیگه‌ای.»  
از درد به خودش پیچید و بیشتر به خنده افتاد.

«باید اعتراف کنم حالت الانت رو خیلی بیشتر دوست  
دارم. وقتی عصبانی می‌شی جذابیت بیشتر می‌شه.»

دندونام که توی بازوش فرو رفت، صدای فریادش تو  
کل کشتی پیچید. به ردیف منظم جای دندونام تو  
گوشتش خیره شدم و گفتم: «تو حق نداشتی منو تنها  
بذاری. نه زمانی که داشتم سعی می کردم ببخشم.»  
دستاش دورم حلقه شدن و منو روی تخت انداخت و  
جاش رو با من عوض کرد. خسته از انرژی زیادی که  
صرف کرده بودم اجازه دادم بین بازوهاش اسیر بشم.  
به نفس نفس افتاده بود، سرش رو به سمت بازو  
چرخوند و با دیدن جای دندونام گفت: «من قبلا یه  
دستم رو به خاطر دندونای تو از دست دادم. فکر کنم  
می خوای اون یکی دستم رو هم ازم بگیری. بدون  
دست نمی تونم اون طور که لازمه نوازشت کنم.»

دستش پشت کمرم چنگ شد و من رو بیشتر به  
خودش فشرد.

«اعتراف کن که هنوز دوستم داری بل...»

هیجانی غریب توی چشم‌هاش می‌درخشید و  
لبخندش واقعی‌تر از هر زمانی بود که دیده بودم.  
دوستش داشتم؟ البته که داشتم. وگرنه دلیل اون  
دلتنگی و ترس عمیق از نبودش چی بود؟ وحشتی که  
از مرگش تجربه کرده بودم چنان کافی بود که نیازی  
به هیچ دلیل دیگه‌ای نداشته باشم. همین که حس  
کرده بودم آغوشی که توی خواب تجربه و لمس  
کردم، ممکنه آخرین بار بوده باشه به حد کافی بد  
بود.

لب‌هاش روی لب‌هام قرار گرفتن و نفسم قطع شد. با چنان ولع و هیجانی می‌بوسید که فرصتی برای نفس کشیدن نداشتم. دستم پشت گردنش قرار گرفت و تلاش کردم عقب بکشمش. فکرم از کار افتاده بود و فقط می‌دونستم نیاز به نفس کشیدن داشتم. با حس مقاومت من سرش رو عقب کشید. به نفس نفس افتادم و سعی کردم هوا رو به ریه بکشم. آهسته و نرم خندید.

«تقصیر من نیست وقتی اون‌طوری نگام می‌کنی کنترل خودم رو از دست می‌دم.»

۴۴۰

کمی خودم رو بالا کشیدم، دستام رو دور گردنش  
حلقه کردم، پیشونی به پیشونی‌اش چسبوندم و  
درحالی‌که نفس‌های گرمش به صورتم می‌خورد لب  
زدم:

«من توی خودخواه دیوونه رو دوست دارم ویل.  
خیلی تلاش کردم ازت متنفر باشم ولی نشد. زمانی  
فهمیدم چقدر دوستت دارم که با وحشت عمیق ترس  
از مردنت مواجه شدم. نمی‌تونستم از دستت بدم.  
نمی‌تونستم باور کنم. بنابراین آره اعتراف می‌کنم  
هنوزم دوستت دار...»

امان نداد جمله‌ام تموم شه. لب‌هام بین لب‌هاش به  
اسارت درومدن. قلاب دستش بند شد به گوشه  
لباسم و با قدرت قلاب رو پایین کشید. صدای

شکافته شدن پارچه لباس رو شنیدم. لب‌های ویلیام  
زیر گردنم کشیده شدن و کنار گوشم لب زد: «من یه  
دیوونه خودخواهم. یه آدم خودخواه که تورو فقط  
برای خودش می‌خواد.»

صدای ضربان قلبم رو به وضوح می‌شنیدم و حس  
فشرده شدن تک‌تک استخوان‌های بدنم که بین فشار  
بازوان ویلیام دچار درد می‌شد. فشار دست‌هایی که  
مطمئن بودم صبح روز بعد کبودی‌های زیادی روی  
پوستم به جا می‌ذارن. ویلیام امشب با مردی که توی  
جزیره باهاش هم‌خواب شده بودم فرق داشت. اون  
سه روز توی جزیره ویلیام ساکت و آروم بود با  
چشم‌هایی که درد رو به تصویر می‌کشیدن. مردی که  
خودش رو حتی در حساس‌ترین لحظات هم خوابی

هم کنترل می کرد و مانع از بروز کامل احساساتش می شد. اما مردی که حالا داشت منو می بوسید و به معاشقه می پرداخت، برق خاصی توی چشم هاش داشت. آغوشی سرکش و پر هیجان، بوسه های تبادار، ولع و حرصی غریب و احساساتی که دیگه کنترل شده یا حتی محتاطانه نبودن! بی پروا و سرکش...

تمامش یک معنا داشت. ترس... ویلیام هم ترسیده بود، ترس از دست دادن من! ترس این که خدا حافظی آخر رنگ واقعیت به خودش بگیره. جوری منو در آغوش می فشرد که انگار می ترسید دست هایی نامرئی منو ازش جدا کنن و مقابل چشم هاش ناپدید بشم. دمدمای صبح بود که حرکت

نوازش وار انگشتاش بین موهام ثابت شد و نفس هاش  
رو به عمیق شدن رفت. سرم روی بازوش قرار داشت  
و دستش مثل حفاظی ایمن دورم پیچیده شده بود.  
کف دستم رو روی قفسه سینه اش گذاشتم و ضربان  
قلبش رو لمس کردم. من بزدل تر بودم. منی که  
می خواستم بدون خداحافظی ترکش کنم. منی که  
جرات خداحافظی رو نداشتم، شاید چون می ترسیدم  
نتونم دل بکنم. می ترسیدم زیر نگاه خیره اش نتونم پا  
روی قلبم بذارم و برم. می ترسیدم نتونم ترکش کنم.  
سرم رو جلو بردم و زیر چونه اش رو بوسیدم. توی  
خواب آه کشید و کمی جابه جا شد. باید ترکش  
می کردم...



اگه می خواستم زنده بمونه، باید خودم می رفتم. ویلیام  
به حد کافی توی زندگی سختی کشیده بود. وقتش  
بود که یه بار برای همیشه آزاد شه از هر قید و بندی  
که اونو به اقوام خونیش متصل می کرد.

قلبم توی سینه درد می کرد، ترک کردن مردی که  
اینقدر عاشقش بودم سخت ترین کار بود. زمان  
بی رحمانه می گذشت و من نمی خواستم خورشید  
هرگز دوباره طلوع کنه. قطره اشکی از گوشه چشمم  
چکید و پهنای صورتم رو خیس کرد. سرم رو بالا  
گرفتم، آهسته لب هاش رو بوسیدم و بی صدا لب زدم:  
«حداحافظ ویلیام...»

دست هاش رو باز کردم و خودم رو بیرون کشیدم.  
گرمای آغوشش بی رحمانه جای خودش رو به

سرماى اتاق داد. مثل رويى شيرينى كه به پايان  
رسيده بود. لباس هاى پاره شده اى كه روى زمين افتاده  
بودن ديگه به دردم نمى خوردن. از توى صندوقچه  
لباس ديگه اى برداشتم و با بى سروصدا ترين حالت  
ممکن پوشيدم. اون قدر خسته بود كه حتى متوجه  
جاي خالى من هم نشد. از اتاق بيرون رفتم و به  
عرشه رسيدم. اكثر ملوان ها خواب بودن و كشتى در  
فاصله نزديكى از هلندى متوقف شده بود.  
روى عرشه ايستادم، از همين فاصله بادپا روى ميدم  
كه به كشتى خيره شده. به من خيره شده.

وقت من تموم شده بود!

۴۴۱

به یک چشم بهم زدن روی عرش هندی ایستاده  
 بودم. چشم هام سرخ بود از بی خوابی و اشک هایی که  
 از درون ریخته بودم. مقابل بادپا ایستادم و لب زدم:  
 «من آماده ام.»

نگاهش نافذ و تلخ بود و صورتش مثل سنگی سرد و  
 نفوذناپذیر.

«خوبه که برگشتی. تو دختر عاقلی هستی. وقتشه  
 شروع کنیم.»

دست هاش رو بهم کوبید و فریاد زد: «آماده  
 بشید... بعد از هفتاد سال بالاخره وقتش رسیده...»  
 ولوله ای بین خدمه افتاد. همه به سرعت داشتن چیزی  
 رو آماده می کردن. رو به بادپا کردم و گفتم: «تو

سال‌ها زیر آب محبوس بودی. بدون مهره کشتی  
نتونستی روی سطح بیای، چطور اون غریبه نقشه  
هفت گنج رو به ناتهام آورد؟»

«کار من نبود. سیرا اون نقشه رو به ناتهام فرستاد.»  
ردپای سیرا در جای‌جای این اتفاقات وجود داشت  
اما چرا؟

«سیرا قدرتمنده اما چرا خودش نیومد تا زیر دریا؟  
چرا بدون مهره تو و کشتی رو نجات نداد؟»  
متوجه منقبض شدن دست‌های بادپا شدم.

«از سوال کردن بیزارم ولی خب چون به زودی همه  
چیز تموم می‌شه بهت لطف می‌کنم و جواب می‌دم.»

فلوت رو بیرون آورد و روی میز خیزی گذاشت که  
افرادش آورده بودن.

«سیرا قدرتمند بود. خیلی قدرتمند اما سال‌ها پیش  
اتفاقاتی افتاد که قدرت‌های سیرا رو محدود کرد. فکر  
کردم تا الان متوجه شده باشی.»

فکر کردم، به موجود پنهان شده در اعماق تاریکی  
کلبه‌ای دهشناک. سیرا هرگز از کلبه بیرون نمی‌اومد  
در صورتی که افسانه هلندی می‌گفت مرگ روی  
دریاها کشتی رو اسیر خودش کرد. پس زمانی قرن‌ها  
پیش سیرا آزادانه در دنیا قدم برمی‌داشت.

«درست فکر می‌کنی. اون نمی‌تونه از کلبه بیرون بیاد.  
برای همین به کسی نیاز داره که کارهایش رو برایش  
انجام بده. اما سیرا قدرتمنده و افراد زیادی هستن که

در ازای رسیدن به چیزهایی که می‌خوان حاضر باشن  
باهاش معامله کنن.»

پس سیرا نمی‌تونست خودش برای بردن فلوت بیاد،  
یا بادپا رو از زیر دریاها آزاد کنه، برای همین به من یا  
ویلیام نیاز بود تا یکی از ما بتونیم بادپا رو نجات بدیم  
و بادپا در برابر معامله خودش فلوت رو به سیرا  
برسونه. سیرا به آدم‌هایی نیاز داشت که کارها رو برای  
طمع منافع خودشون انجام بدن. سیرا توی کلبه  
تاریک خودش محصور بود! انگار چیزی فکرم رو  
روشن کرد. سیرا توی کلبه زندانی بود! زندانی که  
مانع از بیرون اومدن شیطان تاریک می‌شد و فلوت  
احتمالاً راهی بود برای آزادی!

به میز مقابلم چشم دوختم. آوای سیرن و ستاره  
درخت مقابل من قرار داشتن. بادپا با خشونت گفت:  
«زود باش، ما به آوای ققنوس نیاز داریم. شروع کن!  
فلوت رو احیا کن!»

من حتی نمی‌دونستم باید چیکار کنم. اما انگار  
فینیکس می‌دونست. صدای ققنوس توی ذهنم گفت:  
«زانو بزن و فلوت رو توی دستات بگیر ایزابل.»

زانو زدم و فلوت رو کف دو تا دستام به سمت  
آسمون گرفتم. جریان خاصی از انرژی رو احساس  
می‌کردم. دردی توی گردنم پیچید. علامت ققنوس  
روی گردنم می‌سوخت و داغ شده بود. چشمام رو  
بستم و از درد فریاد زدم. با صدای فریاد من ققنوس  
بالای سرم جیغ کشید و دهن باز کرد، شعله‌ای سیاه

رنگ از منقارش بیرون اومد و فلوت بین شعله‌های  
آتش پیچید. اتفاقی عجیب شروع به رخ دادن کرد.  
صدف حاوی آوای سیرن شروع به لرزیدن کرد و  
صدای ضعیف سیرن به شکل حلقه‌ای بخار آلود و  
روشن به سمت فلوت کشیده و با شعله‌های سیاه  
درهم آمیخت و بعد ستاره‌ نقره‌ای رنگ درخت حیات  
به سمت فلوت مکیده شد. سه نور طلایی، سیاه و  
نقره‌ای درهم آمیختن و فلوت زیر دستام شروع به داغ  
شدن و درخشیدن کرد. می‌تونستم حسش کنم...فلوت  
داشت جون می‌گرفت...

تکه‌های فلوت در یک آن از هم جدا شدن و دوباره  
از نو بهم متصل شدن و شعله‌ آتش خاموش شد.  
فلوت یک‌پارچه و کامل کف دستم بود و با لمسش



می‌تونستم انرژی که درونش جریان داشت رو حس کنم.

بادپا هیجان‌زده فریاد زد: «بالاخره!»

فلوت رو از دستم چنگ زد و روی میز گذاشت.

«نوبت جانشینی ماست ایزابل. بطری و جام‌ها رو بیارید.»

بطری کهنه‌رنگ و رو رفته‌ای روی میز قرار گرفت

با بدنه‌ای شیشه‌ای و چرب و سیاه شده که مایع تیره درونش مشخص بود. دو جام مسی رنگ و پایه بلند

که طرح هلندی روش حکاکی شده بود، هم کنارش

قرار گرفت. افراد هلندی با اره‌های استخوانی

خودشون ضربه‌هایی ریتمیک به کف عرشه می‌زدن و

هیجان‌زده منتظر تغییر کاپیتان بودن.

بادپا به سمتشون برگشت و گفت: «هفتاد سال روی این عرشه کنار هم جنگیدیم مردان من. ما کنار هم بودیم و حالا وقتش رسیده راهمون جدا بشه. سیرای بزرگ حتماً بعد از گرفتن فلوت پاداش خوبی به همه ما خواهد داد.

در بطری رو باز کرد و مایع سیاه رنگ و غلیظ رو به یک اندازه داخل هر دو جام ریخت. خنجری برداشت و میچ دستم رو گرفت، بدون تعلل خراشی کف دستم ایجاد کرد و اجازه داد چند قطره از خونم توی هردو جام ریخته بشه. دستم رو رها کرد، میچ دردناکم رو مالیدم و تماشا کردم که کف دست خودش رو برید و خون سیاه رنگ داخل جام‌ها ریخته شد.

جام رو به سمت من بالا گرفت اما تیری درست به  
جام خورد و مایع درونش روی زمین ریخت.  
«قرار نیست به همین راحتی باشه بیلی بیکر! بهت  
اجازه نمی‌دم از من بگیریش.»

۴۴۲

تمام وجودم از وحشت لرزید. به عقب برگشتم، کارلا  
با کمانی که توی دست داشت پشت سر ویلیام  
ایستاده بود، بقیه افرادم همه با شمشیرهایی در دست  
از غفلت و هیجان خدمه هلندی استفاده کرده بودن و  
خودشون رو به عرشه رسونده بودن. نگاه ویلیام روی  
من چرخید. عصبانی بود و به وضوح می‌تونستم  
بفهمم چقدر از دستم خشمگینه.

«قرارمون این نبود بل...بهم دروغ گفتم.»

صدام به لرزه افتاده بود.

«تو نباید اینجا باشی ویلیام. متأسفم اما من

پذیرفتمش.»

فریاد زد: «نمی‌تونی تنهایی تصمیم بگیری منو ترک کنی. نمی‌تونی بل! نمی‌ذارم. این بار نمی‌ذارم خودت رو پیشکش کنی.»

یکی از افراد خدمه با صدایی ضعیف گفت: «ما تنهات نمی‌ذاریم کاپیتان.»

صدای زمزمه‌ها بلند شد. ما تنهات نمی‌ذاریم...ما تنهات نمی‌ذاریم...

بغض توی گلوم فشرده شد. اونا به خاطر من اومده  
بودن. خدمه وفادارم...

کارلا چطور اینجا بود؟ از کی داخل کشتی بود و من  
اونقدر حواسم پی ویلیام بود که حتی متوجه  
حضورش هم نشده بودم؟ کارلا هدف بعدی رو به  
سمت بادپا نشونه رفت. بادپا فریاد زد: «بگیریدشون.»  
همهمه‌ای درگرفت. شمشیرها کشیده شدن و صدای  
فریاد افرادی که داشتن برای نجات من جون می‌دادن.  
نیمه‌انسان‌های هلندی با اره‌های استخوانی بدون هیچ  
رحمی حمله می‌کردن. ویلیام شمشیرش رو با یک  
دست می‌چرخوند و با قلابش سعی می‌کرد  
استخوان‌های پوسیده رو از مفصل‌ها جدا کنه.

می‌تونستن تا پای جون مبارزه کنن اما فایده نداشت.  
محال بود کسی به هلندی پیروز بشه.

کارلا دست‌های لوکا رو باز کرد و بعد به سمت بادپا  
یورش برد. ویلیام از پشت لباسم رو کشید و فریاد زد:  
«باید بریم. زودباش... برمی‌گردیم به خشکی. اگه لازم  
باشه تمام عمر روی خشکی می‌مونیم.»

«نه... فرار کردن بسه ویلیام. من نمی‌خوام فرار کنم.»  
دستش دور مچم حلقه شد و منو دنبال خودش کشید.  
«فکر می‌کنی چه حالی داشتم وقتی بیدار شدم و دیدم  
نیستی؟ وقتی صدای فریاد ققنوس رو شنیدم؟ فکر  
کردم دیر رسیدم ایزابل! فکر کردم دیر رسیدم!  
می‌خواستی بدون خدا حافظی تمومش کنی؟»

چشمه اشکم جوشید و گفتم: «نمی‌تونم ازت  
خدا حافظی کنم. من که قرار نیست بمیرم ویلیام. فقط  
قراره صاحب هلندی بشم. همین!»

«همین؟ فقط قراره اسیر این کشتی بشی. قراره به  
مرگ خدمت کنی... این چیزیه که می‌خوای؟»  
لب‌هام لرزیدن و آهسته گفتم: «من چاره‌ای ندارم. اگه  
این کارو نکنم...»

باید می‌گفتم. نکته‌ای که ویلیام فراموش کرده بود رو  
می‌گفتم...

«من با سیرا معامله کردم ویلیام. روح من در ازای  
جواب‌ها، در ازای قدرتی که بهم داد. هر زمانی که  
بمیرم روحم متعلق به سیرا می‌شه مگه این‌که...»

دستش از دور مچم شل شد...چشم‌هاش گشاد شدن  
و آهسته لب زد: «هلندی همیشه باید یه کاپیتان داشته  
باشه.»

سرم رو آهسته تکون دادم و گفتم: «کاپیتان هلندی  
هرگز نمی‌میره!»

چیزی با قدرت منو کنار زد و شمشیری زیر گردن  
ویلیام قرار گرفت. بادپا دست دور گردن ویل انداخت  
و از زمین بلندش کرد.

«بهت اجازه نمی‌دم توی کشتی من همه چیز رو  
خراب کنی.»

نگاهم به اطراف گشت. عرشه کشتی پر از خون بود.  
بدن‌های بی‌سر یک به یک روی زمین میفتادن ولی  
افرادم بدون ترس هنوز داشتن مقاومت می‌کردن.



کارلا داشت زیر فشار مبارزه کم می آورد. شمشیرهای  
اونا توان مقابله با اره‌های استخوانی رو نداشتن.  
ملتمسانه فریاد زد: «بس کن. بیلی بیکر! بس کن! من  
انجامش می‌دم. من انجامش می‌دم. بگو دست  
نگه دارن.»

نگاهش به من خیره موند و گفت: «هرطور بانو دستور  
بدن...»

ویلیام رو به سمت میز پرت کرد و رو به افراش  
گفت: «تمومش کنین.»

همه از حرکت ایستادن. افراش یک به یک خدمه‌ه من  
رو روی زمین انداختن و مجبورشون کردن زانو بزنین.  
اره‌های استخوانی زیر گردن همشون قرار گرفت.

کارلا با خشم آب دهن خون آلودش رو روی زمین  
تف کرد.

«می‌خواهی مانع مرگ خدمه‌ات بشی؟ پس باید کاپیتان  
هلندی باشی که بتونی به این افراد دستور بدی اونا  
رو نکشن.»

به جام ریخته روی زمین چشم دوخت و گفت: «چه  
اسرافی...»

بطری رو برداشت و جام رو پر کرد، خون من و خون  
خودش رو دوباره داخل جام ریخت و جام رو به  
دست من داد. جام خودش رو بالا گرفت و فریاد زد:  
«من از کاپیتانی هلندی دست خواهم کشید. هلندی  
کاپیتانی جدید خواهد داشت. من بیلی بیکر...دیگه  
کاپیتان هلندی نیستم!»

جام رو یک نفس سرکشید و با رضایت مندی روی  
زمین رهاش کرد. دستم می لرزید، نگاهم پشت پرده  
خیس اشک دنبال ویلیام گشت اما پیداش نکردم.  
چشمم رو بستم و فریاد زدم:  
«من ایزابل تورنادو کاپیتانی هلندی رو می پذیرم از  
حالا تا همیشه...»  
جام رو سرکشیدم...

۴۴۳

مایع تلخ مزه‌ای مثل زهر روی زبونم جریان گرفت.  
یک جرعه... دو جرعه...

کسی با قدرت جام رو از دستم کشید و منو عقب هل داد. گلوم از تلخی زیاد به سوزش افتاد. ویلیام جام رو بالا گرفت و گفت:

«من ویلیام بیکر، کاپیتانی هلندی رو می‌پذیرم. از حالا تا همیشه...»

دو جرعه باقی مونده رو نوشید، جام رو جلوی پاهای بادپا زمین انداخت. به سمت من برگشت، کف دست خون‌آلودش رو بهم نشون داد و با لبخند غمگینی گفت:

«کی گفته یه کشتی نمی‌تونه دوتا کاپیتان داشته باشه  
بل؟»

به زخم عمیق کف دستش چشم دوختم و بعد نگاهم  
به بطری کشیده شد. بادپا اونو سمت میز پرت کرده  
بود و ویلیام خون خودش رو داخل جام بادپا و بطری  
ریخته بود.

مغزم فرصتی برای تحلیل پیدا نکرد چون فریاد بلند و  
دردناک بادپا توجه‌امون رو جلب کرد و بعد دردی  
کشنده درون وجودم پیچید. روی زانو خم شدم،  
دستام رو دور سرم سرم گذاشتم و با تمام وجود  
فریاد زدم.

درد...دردی به داغی سرب‌های داغ، به تیزی  
شمشیرهای گداخته انگار مغزم رو می‌شکافت و قلبم  
رو تسخیر می‌کرد. ویلیام کنار من روی زمین افتاد.  
جمجمه‌ام داشت شکافته می‌شد و حس می‌کردم  
چشمام داره از کاسه در میاد. از درد به خودم پیچیدم.  
ضربات صاعقه‌وار درد از سرم جریان گرفت و تا قلبم  
پیش رفت. قلبم توی سینه داشت منفجر می‌شد.  
ضربانی بلند و غیرقابل کنترل، اون قدر شدید که منتظر  
بودم هر لحظه قفسه سینه‌ام شکافته بشه و قلبم از  
سینه بیرون بزنه.

بند ارتباطم با ققنوس برای همیشه گسسته شد و  
ققنوس نفیرکشان با بال‌هایی آتش گرفته پرواز کرد و  
از کشتی دور شد. تخم جدید ققنوس شاید روزی به  
دست شخص شایسته‌ی دیگه‌ای می‌رسید...

دستم با گزگزگی که درش پیچیده بود بالا اومد و روی  
قلبم نشست. صدای به شماره افتادن ضربانم رو  
شنیدم. یک ضربه... دو ضربه...

درد قطع شد، برای کمتر از یک ثانیه درد قطع شد و  
بعد شدیدترین دردی که به عمرم تجربه کرده بودم  
توی قلبم پیچید. دردی شبیه به شکافته شدن و بعد  
دیگه اثری از ضربان نبود...

بدنم به یکباره سرد شد و واژه درد برای همیشه از  
وجودم رخت بست. وقتی سرپا ایستادم حس جدیدی  
داشتم. دستام رو بالا گرفتم و به خودم نگاه کردم،  
فرق زیادی نکرده بودم جز پوستی که بی اندازه سفید  
شده بود و سرمایی که توی وجودم پیچیده بود. انگار  
هرگز مفهوم گرما رو درک نکرده بودم. میل به نور، به  
گرما، به هرچیز زنده‌ای مثل گیاهان و درخت‌ها از  
وجودم رخت بسته بود اما احساساتم هنوز سرجاش  
بود، جایی درونم هنوز خودم بودم.

پس پست بودن کاپیتان ربطی به هلندی نداشت، به  
ذات ربط داشت...



ذات بادپا کثیف و تاریک بود نه ذات کشتی...

مفهوم جدیدی که درونم شکل گرفت ارتباطی خاص بود. ارتباطی متفاوت با اون چه با ققنوس داشتم. زنجیری نامرئی که انگار من رو به کشتی متصل می کرد، جوری که با همۀ وجود می دونستم هرگز نمی تونم کشتی رو ترک کنم. من متعلق به کشتی بودم و کشتی متعلق به من...

لب زدم: «هلندی همیشه باید کاپیتان داشته باشه.»

به سمت ویلیام برگشتم و چهره‌ای که احتمالاً خودم  
هم شبیهش شده بودم رو دیدم. تمام‌امش خودش بود  
اما انگار حالت چشم‌هاش تغییر کرده بود. نباید این  
کار رو می‌کرد...

نباید خودش رو مثل من محکوم به این اسارت  
می‌کرد. دستم رو به سمتش دراز کردم و کمک کردم  
تا بلند شه. به خدمه هلندی نگاه کردم، خدمه  
من... خدمه‌ای که تحت هر شرایطی وفادار و در  
خدمت من بودن. در خدمت ما بودن...

بادپا از جا بلند شد، با دست و پاهایی که می‌لرزیدن،  
با چشم‌هایی شگفت‌زده و صورتی که انگار به شدت

پیر شده بود. موهایش یک دست سفید شده و قد و  
هیکلش کوچک تر شده بود. دستهایش رو پشت و  
رو کرد و گفت: «احساس می کنم، دوباره می تونم  
عطرها رو احساس کنم، گرما رو احساس کنم...»

فلوت رو برداشت و گرمایش رو لمس کرد. نگاهش  
روی من چرخید و گفت: «سیرا خوشحال می شه.  
حالا من مالک فلوت هستم. من صاحب گنجینه  
هفت دریا هستم. بادپای افسانه ای...»

مه غلیظی اطراف کشتی رو در بر گرفت. سرم رو به  
یک سمت خم کردم و پوزخند زدم.

«مالک گنجینه هفت دریا... پدر بزرگ عزیزم... من  
معامله کردن رو از تو و سیرا یاد گرفتم. به خودم قول  
داده بودم هرگز کسی رو به خاطر خودم قربانی نکنم.  
اما تورو برای نجات یک دنیا قربانی می کنم.»

صدای خنده ها در فضای مه آلود پیچید. و سایه های  
خواهران سرنوشت از دل مه بیرون اومدن.

«تو زیر کی...»

«تو با کلمات بازی می کنی...»

«حقه باز...»

رو به خواهران سرنوشت کردم و به سردی گفتم:

«شما صاحب گنجینه هفت دریا رو خواستین در

ازای پیشگویی که برای من انجام دادین. من صاحب

گنجینه هفت دریا نیستم. این مرد صاحبشه و من با

کمال میل اونو بهتون می دم.»

بادپا وحشت زده به سه زن دور خودش چشم دوخت.

«نه... نه! سیرا عصبانی می شه... سیرا اون فلوت رو

می خواد. شما نمی تونین منو ببرید.»

چشم‌ام رو بستم و با آرامش گفتم: «معامله قابل شکسته شدن نیست. اونا باید کلمه به کلمه چیزی که گفتن رو انجام بدن. باید تورو با خودشون ببرن. بهتره تو جای من بمیری بیلی بیکر! ملاقات خوبی با سیرا داشته باشی...»

سه خواهر سرنوشت دست‌هاشو گرفتن و اون رو همراه خودشون به درون مه غلیظ کشیدن. صدای بلند نه گفتن‌های بادپا تا چند دقیقه از بین مه غلیظ به گوش رسید و بعد آرامش روی دریا حکم‌فرما شد.

دستم برای گرفتن دست ویلیام رفت، کنارم ایستاد.  
نمی‌دونستم احساسش نسبت به من تغییری کرده یا  
نه، اما عجیب بود، با این که قلبم دیگه توی سینه  
نمی‌زد اما هنوز همون حس رو داشتم. همون  
احساس صبح قبل از ترک کردن کشتی. سوالم رو از  
نگاهم خوند و آهسته گفت: «برای من چیزی تغییر  
نکرده. چه قسمت‌هایی از احساسات انسانی رو از  
دست دادیم. مثل لذت بردن از چیزهای حیات‌بخش  
اما حسی که نسبت به تو دارم، حتی بیشتر از قبل  
هست.»

«کاری که با بادپا کردم...»

دستم رو فشرد و گفت: «کار درستی کردی. بادپا باید  
تقاص اعمالش رو می‌داد. حالا چی تو فکرته دلبر؟  
نگو که بدون هیچ برنامه‌ای من و خودت رو اسیر این  
کشتی کردی.»

سرم رو به نشونه‌ نه تکون دادم و گفتم: «بهم اعتماد  
داری؟»

لبخند زد و گفت: «همیشه.»

به سمت خدمه هلندی برگشتم.



«شما اسیران هلندی هستین. قرن‌ها به کشتی خدمت کردین و از کاپیتانی به کاپیتان دیگه محکوم به اطاعت بودین. من شما خدمه هلندی رو آزاد می‌کنم.»

اره‌های استخونی از زیر گردن افرادم پایین اومدن و سرها به سمت من چرخید. صورت‌هایی بدون چشم، با حلقه‌های خالی که می‌تونستن من رو ببینن. من رو توی ذهنشون ببینن. حالا که در جایگاه کاپیتانی هلندی بودم، می‌تونستم پیوند بین افراد رو احساس کنم. افراد هلندی ذهن‌هایی متصل اما تحت فرمان داشتن. قادر نبودن از کاپیتان سرپیچی کنن. این

بدترین شکنجه بود که قدرت اختیار و آزادی ازشون گرفته شده بود.

«سیرا شما رو محکوم کرده به خدمت زیر پرچم هلندی و شما خدمت کردین. خدمت شما زمانی تموم می‌شه که کاپیتان کشتی دیگه نیازی بهتون نداشته باشه. شما اسیر این کشتی نیستین، هلندی باید کاپیتان داشته باشه. جایی گفته نشده هلندی نیاز به خدمه داره. این ذهن شماست که شما رو اسیر کرده نه هلندی. تا زمانی که توی ذهن خودتون تصور می‌کنید اسیرید هرگز نمی‌تونین آزادی رو لمس کنین. کافیه آزادی رو باور کنین! اون وقت می‌تونید به

آرامش برسید. ما کاپیتان‌های هلندی، به خدمت شما  
زیر پرچم این کشتی نیاز نداریم. شما آزادین...»

صدای افتادنی به گوش رسید، اره استخوانی روی  
زمین افتاد و بعد یک به یک پشت سرهم، اره‌ها از  
بدن‌ها جدا شدن و روی زمین افتادن. مقابلم  
انسان‌هایی پیر و فرتوت ایستاده بودن که با شگفتی به  
دست و پاهای رها شده از اسارت خودشون چشم  
بسته بودن.

من زنجیر اسارت ذهنشون رو دیده بودم. اونا به قدر  
کافی به هلندی خدمت کرده بودن، دیگه وقت این  
رسیده بود که آزاد بشن.

رو به خدمه دارک پلس کردم و گفتم: «من کشتی رو  
برای کارلا به ارث می‌ذارم. از این به بعد کارلا کاپیتان  
کشتی و کاپیتان شما خواهد بود. وقت خداحافظی  
رسیده...»

کارلا به سمتم دوید و در فاصله کمی از من ایستاد.  
نمی‌تونستم لمس آغوش انسانی رو تجربه کنم برای  
همین فاصله‌ام رو باهاش حفظ کردم و گفتم: «جای  
من رو روی صندلی ۱۲ مجمع بگیر. لوکا هم می‌تونه  
جایگاه ۱۳ رو پر کنه. به هر حال ویلیام دیگه هرگز  
نمی‌تونه روی اون صندلی بشینه.»

صورتش از اشک خیس شده بود.

«انتظار داری بریم و تو رو تنها بذاریم؟»

«من و ویلیام وظیفه‌ای داریم که باید بهش عمل کنیم.  
افراد جدیدت رو با خودت ببر کارلا. بهشون نشون  
بده می‌تونی کاپیتان قابلی باشی. زخم‌های نایا رو  
درمان کن و مرهمی برای لوکا باش. اون مرد خوبیه،  
می‌تونه هرچیزی که نتونستی تجربه کنی رو کنارش  
تجربه کنی. امیدوارم متوجه حرفام بشی.»

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: «خواهش می‌کنم زودتر  
از اینجا برو. هلندی باید مسیرش رو طی کنه.»

کارلا با قدم‌هایی مردد از من فاصله گرفت. به همراه  
خدمه به سمت طناب‌ها رفتن تا روی عرشه دارک  
پلس فرود بیان. به سمت لوکا برگشتم.

«دنبال من بیا لوکا.»

به ویلیام اشاره زدم و گفتم: «فلوت رو با خودت  
بیار.»

از پلکان به طبقه پایین هلندی رفتم. جایی که  
نورهای آبی رنگ کشتی حالا زنده‌تر از قبل  
می‌درخشید. لوکا در سکوت پشت سرم پایین اومد.

«متاسفم که نایا رو بردم و تورو اینجا گذاشتم. بهت  
نیاز داشتم لوکا و می‌خواستم وقتی به اینجا رسیدم، تو  
اینجا باشی.»

سرش رو آهسته تکون داد و گفت: «درک می‌کنم.»

«دو چیز قراره بهت سپرده بشه که امیدوارم بیشتر از  
زندگیت ازش محافظت کنی.»

منتظر نگاهم کرد. شمرده شمرده گفتم: «مراقب کارلا باش. بهش کاپیتانی رو یاد بده. تنهایش رو پر کن. اون نیاز به کسی داره که ازش حمایت کنه.»

ابروهاش بالا رفتن اما مخالفتی با من نکرد. به سمت اتاق بادپا رفتم، با اینکه هرگز داخلش رو ندیده بودم اما انگار حالا جای همه چیز رو می‌دونستم. شیشه کوچک قلب مانند رو از داخل کمدش برداشتم، انگار با چشم انسانی قابل دیدن نبود اما با چشم‌های هلندی حالا می‌تونستم مهره کوچیک آبی رنگ رو شناور داخل آب دیدم. صندوقچه‌ی پدرم که توی وسایلم بود و بادپا برش داشته بود، برداشتم و قلب آبی رو



داخلش گذاشتم. از اتاق بیرون رفتم و صندوقچه رو  
به همراه کلید هر می شکل به سمت لوکا گرفتم.

«با خودت ببرش. جایی پنهانش کن که هرگز کسی  
پیداش نکنه. جایی دور از آب و دور از دریا...»

حیرت زده گفتم: «این مهره هلندیه؟ اما...اگه اینو ببرم  
هلندی دیگه نمی تونه...»

سرم رو به نشونه تایید تکیه دادم و گفتم: «تو فکر  
می کنی می خوام باقی روزهای عمرم رو صرف گرفتن  
ارواح برای سیرا کنم؟»

نگاهش بین من و ویلیام می چرخید.

«اما...این طوری...»

ویلیام سرد جواب داد: «ما می دونیم داریم چیکار

می کنیم لوکا. اون رو با خودت ببر.»

«اما فلوت چی؟»

نگاهش به فلوت توی دست های ویلیام خیره موند.

ویلیام به سادگی انگار تمام افکار من رو شنیده باشه

جواب داد: «فلوت احیا شده، من و بل نمی تونیم از

فلوت استفاده کنیم و در فلوت بدمیم. یه انسان باید  
در فلوت بدمه و همه ما می‌دونیم دمیدن در فلوت به  
معنی بیدار شدن تمام تاریکی‌های اعماق  
دریاست... بنابراین فلوت رو به جایی می‌بریم که  
هرگز انسانی نتونه بهش دست پیدا کنه.»

سرم رو در تایید حرف‌های ویلیام تکون دادم و گفتم:

«حالا برو... قبل این که هلندی به زیر آب برگرده.  
فراموش نکن لوکا، من دارم مهم‌ترین چیز دنیا رو به  
تو می‌سپارم. نذار دست سیرا یا هیچ‌کسی به اون مهره  
برسه. اون مهره هرگز نباید به دریا برگرده.»

قدم به قدم عقب رفت... دستاش رو مشت کرد و  
گفت: «ازشون مراقبت می‌کنم. به قیمت جونم هم  
شده... از هردو چیزی که بهم سپردی مراقبت می‌کنم.»  
به عقب برگشت و دوان‌دوان رفت.

۴۴۶

هلندی آروم گرفته بود، آرامشی عجیب که منم  
احساسش می‌کردم. به سمت ویلیام برگشتم و گفتم:  
«نمی‌خواستم تو محکوم به این سرنوشت باشی  
ویلیام. می‌خواستم آزاد باشی و زندگی کنی...»

به سمتم اومد، دستش روی گونه‌ام نشست و گفت:  
«من همین حالا هم آزادم. کنار تو بودن تنها چیزیه که  
می‌خوام.»

فلوت رو از دستش گرفتم، داخل یکی از  
صندوقچه‌های خالی توی قفسه‌ها گذاشتمش و گفتم:

«یه قطره از خونت رو می‌خوام ویلیام. این صندوقچه  
هرگز نباید باز بشه. خون من و خون تو می‌تونه  
مهر و مومش کنه.»

کنارم ایستاد و دستش رو بالای صندوقچه گرفت.  
خنجر رو نوک انگشتش کشیدم و بعد روی نوک  
انگشت خودم. هردو انگشت خونیمون رو هم‌زمان  
روی صندوقچه گذاشتیم و من حس کردم قدرتی رو  
که صندوقچه رو مهر و موم کرد.

«حالا چی؟»

هلندی شروع به تگون خوردن کرد، کشتی با دور  
شدن مهره داشت حرکت می‌کرد و آماده می‌شد برای  
برگشت به زیر دریا. دست ویلیام رو گرفتم و به  
سمت طبقه زیرین کشیدم. پایین‌ترین طبقه هلندی.  
روی حجم زیادی از کاه‌هایی که برای خوابیدن و من

و لوکا و نایا قرار گرفته بود، دراز کشیدم. ویلیام کنارم  
دراز کشید و صندوقچه رو بین خودمون قرار دادم.  
آب به داخل کابین هجوم آورد، خیزی رو روی بدنم،  
موهام و تمام وجودم احساس می کردم. به زودی تمام  
کشتی پر از آب می شد و به انتهایی ترین نقطه دریا  
می رفت.

لبخند زدم و محکم در آغوشش کشیدم. دستاش  
آهسته پشتم حلقه شدن و گفت: «کاپیتان هلندی شدن  
اون قدر ا هم عجیب و سخت نبود.»

صورتم رو توی سینه اش پنهان کردم و گفتم: «تو  
بزرگ ترین فداکاری دنیا رو کردی ویلیام. متأسفم.»

«من متأسف نیستم بل. قرار نیست چیزی تموم  
بشه...این فقط مثل یه خواب طولانیه.»

«یه خواب ابدی...»

جایی که نه سیرا می تونست بهش دسترسی داشته  
باشه، نه هیچ انسان دیگه‌ای. فلوت تا ابد زیر دریا  
همراه هلندی پنهان می موند. آب کشتی رو پر کرد و  
کشتی با سرعت به اعماق اقیانوس کشیده شد. نه  
احساس خفگی داشتم، نه حس نیاز به اکسیژن.  
هلندی و کاپیتانش متعلق به دریا بود. حس رخوت  
بدنم رو پر کرد.



انگشت‌های دستش پوستم رو نوازش کردن، منو  
محکم‌تر به خودش فشرد و کنار گوشم لب زد.

«من همیشه کنارت می‌مونم، بل. دوست دارم...از  
حالا تا همیشه...»

من این مرد رو دوست داشتم، مردی که فداکارانه کنار  
من داشت خوابی ابدی رو به یه زندگی آزاد ترجیح  
می‌داد. می‌دونستم به محض رسیدن به اعماق، به  
محض دور شدن بیش از یه حدی از مهره هیچ‌کدوم  
دیگه بیدار نخواهیم بود. همه چیز تموم می‌شد!

پلک‌هام داشت سنگین می‌شد و سنگین شدن اجزای  
بدنم رو حس می‌کردم. آهسته به لب‌هام حرکت دادم  
و گفتم: «تا ابد کنارت می‌مونم. دوستت دارم ویلیام،  
از حالا تا همیشه...»

بسته شدن چشم‌های ویلیام رو دیدم و آخرین آوای  
کلمات سست از بین لب‌هام خارج شد.

۴۴۷

xxx

در اعماق نقطه‌ای تاریک، بدون کورسوی نوری،  
وسط کلبه‌ای وهم‌انگیز، وجودش از خشم مالا مال  
بود.

کشتی از دست رفته بود... هلندی آزاد شده بود! تمام  
نقشه‌هایی که طی قرن‌ها کشیده بود به باد رفته بود.  
همه چیز آینده رو با دقت دیده بود، خواهران  
سرنوشت رو برای محکم کردن سرنوشتی که در نظر  
داشت فرستاده بود اما اون دختر خارج از برنامه  
سرنوشت رو تغییر داده بود. با تصمیمی که گرفته بود  
تمام مسیر ستارگان رو تغییر داده بود...

محال بود...

چنین چیزی محال بود...

طمع به قدرت رو درونش دیده بود. درست مثل بیلی  
بیکر...

هر دو نوه همون طمع به قدرت رو داشتن اما چطور  
تغییرش داده بودن...

انتظار عشق رو نداشت، مطمئن بود که نفرتی که  
ویلیام با خیانتش موجبش می‌شه قلب ایزابل رو برای

همیشه تاریک می‌کنه. ایزابل باید از ویلیام متنفر  
می‌شد، باید در طمع قدرت ویلیام رو می‌کشت و باید  
صاحب هلندی می‌شد و فلوت رو به سیرا می‌داد...

نه...

انتظار نداشت عشق چنین قدرتی داشته باشه. قدرتی  
که باعث بشه هردو وارث بادپا، با آرامش دست از  
زندگی بکشن و خودشون رو به خوابی ابدی محکوم  
کنن...

صدای ناله بادپا در اتاق طنین انداخت و سه خواهر  
سرنوشت مقابلش ظاهر شدن. هر سه با چهره‌هایی  
وحشت‌زده به او خیره بودن.

«ارباب... ارباب مارو ببخشید... اون حيله گر...»

خواهر دوم نالید: «ما تلاش کردیم. ما آخرین تصویر  
خودش در قدرت و ثروت رو نشونش دادیم.»

خواهر سوم جیغ کشید: «تغییرش داد، سرنوشت رو  
تغییر داد... با کلمات بازی کرد و ما رو فریب داد.»

صدای خواهرها تبدیل به صدایی دورگه و واحد شد.

«ما فریب خوردیم ارباب... ما رو ببخشید... اون دختر  
ستارگان سرنوشت رو تغییر داد...»

خشم تنها چیزی بود که احساس می کرد. این  
بی عرضه ها هزاران هزار برنامه ای که با دقت طی  
قرن ها چیده بود رو خراب کرده بودن. قرن هایی که  
منتظر بود تا اتفاقات پشت سرهم رخ بدن و اون رو  
به چیزی که می خواد برسونن!

فلوت از دست رفته بود...

به روح بادپا نگاه کرد که با چهره‌ای نزار و مات  
مقابلش قرار داشت. بی‌عرضه...بی‌عرضه...

صدای سردش توی ذهن خواهران سرنوشت انعکاس  
یافت...

«از اینجا گمشید بیروووون...»

خواهران سرنوشت جیغ کشان در تاریکی محو شدن.  
به سمت روح بادپا خزید...



ارواح مفلوک تنها چیزی بودن که در طی این قرن‌ها  
قدرتش رو پابرجا نگه داشته بودند. دور روح  
بخت‌برگشته پیچید و ذره ذره بازمانده زندگی در  
وجودش رو مکید. روح کوچک و کوچیک‌تر شد تا  
این‌که کاملاً از بین رفت.

اسارتش در این کلبه نحس تموم نشده بود، اما مهم  
نبود، زمان تنها چیزی بود که داشت. قرن‌ها زمان  
برای ریختن برنامه‌ای دیگه... برای کشیدن نقشه‌ای  
دیگه...

روزی بالاخره فلوت رو به چنگ می آورد، روزی از  
این کلبه تاریک رها می شد و اون روز تمام دنیا باید  
به انتظار خشم و انتقامش می نشستن.

اون روز دیر نبود...

سیرا قرن ها زمان داشت...

ارباب مرگ روزی دوباره از بین تاریکی برمی خاست.

پایان

ROMANZO